سفری در ناشناخته‌ها

آندرس کارلسون

جِلد دوّم

ترجمه: محسن اخوت

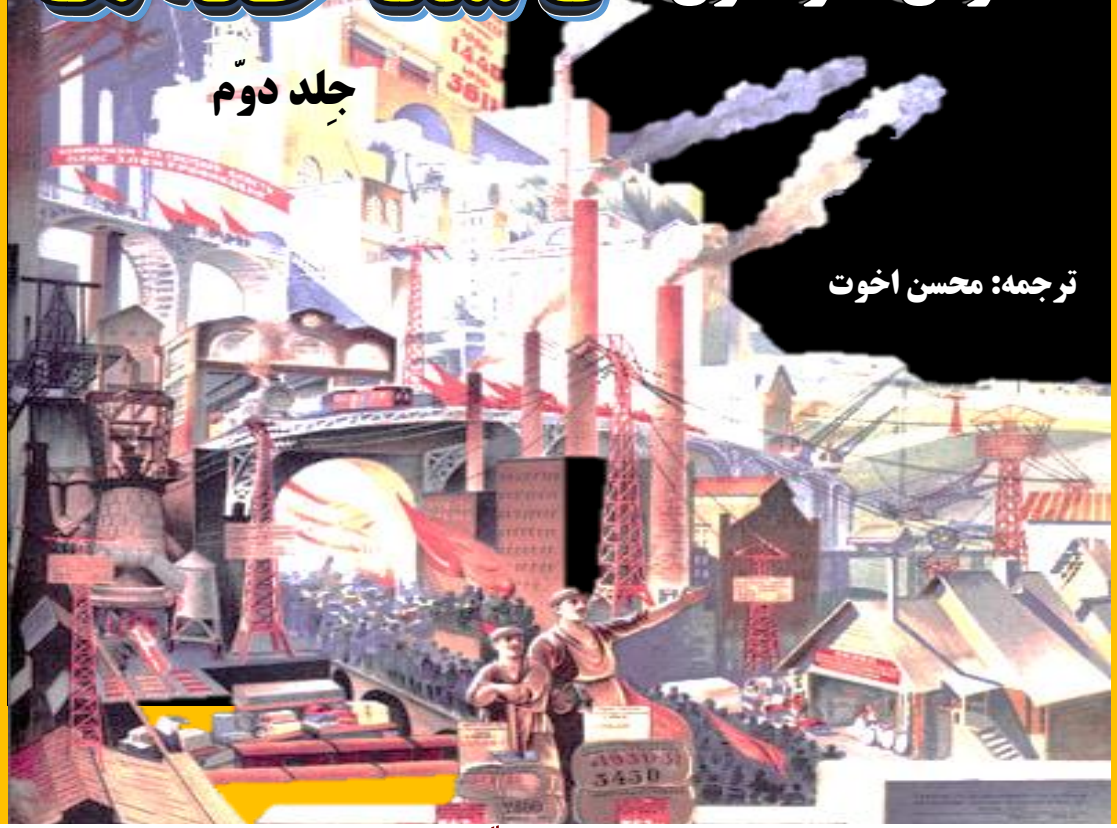

انقلاب اکتبر و تجربهٔ اتحّاد جماهیر شوروی

انتشارات سازمان تدارک کمونیستی بهمن ۱۴۰۴

آندرس کارلسون

سفری در ناشناخته‌ها

انقلاب اکتبر و تجربهٔ اتحّاد جماهیر شوروی

جِلد دوّم

ترجمه: محسن اخوت

انتشارات سازمان تدارک کمونیستی

تاریخ انتشار دوازدهم فوریه ۲۰۲۶ مصادف با بیست و دوّم بهمن ۱۴۰۴

سفری در ناشناخته‌ها - جلد دوّم

آندرس کارلسون • ترجمه محسن اخوت

تاریخ انتشار: دوازدهم فوریه ۲۰۲۶ مصادف با بیست و دوّم بهمن ۱۴۰۴
انتشارات سازمان تدارک کمونیستی
ویرایش و صفحه پردازی: انتشارات تدارک کمونیستی
طرح روی جلد: انتشارات تدارک کمونیستی

ناشر هیچ حق ویژه‌ای برای چاپ و تکثیر برای خود به‌رسمیت نمیشناسد.

از همه علاقه مندان به ادبیات کارگری می خواهیم در چاپ و نشر اثر کوتاهی نکنند.

مطبوعات هر روز مرتباً به خرده‌بورژواها تذکر داده و تلقین می کنند که اگر خرده بورژوا انگلیسی است؛ او بهترین آدم دنیا است. اگر هم فرانسوی است، باز بهترین آدم دنیا است. ولی اگر آلمانی یا روسی است، حقیقتاً بی برو برگرد بهترین آدم های دنیا هستند. به هر صورت، این بهترین آدم دنیای متمدن کاملاً شبیه آن مرد وحشی است که در پاسخ کشیشی که پرسیده بود: دلت چه می خواهد؟ گفته بود: هرچه ممکن است کار نکنم، فکر نکنم، زیادتر بخورم. خرده بورژوازی به هرآنچه دورتر از جلوی دیدگان‌اش است بی اعتناست، از این رو؛ دائماً در دایره‌ی تنگ عادات روزانه فریاد بر می آورد: سابق بیش از این گیرمان می آمد! حالا درآمد ما چقدر کم شده است!. زندگی در محیطی که خرده بورژوازی در آن به حمله ی پیروزمندانه پرداخته است، طاقت فرسا است.

ماکسیم گورکی

فهرست مطالب - جلد دوّم

۱۵- انقلاب دوّم ۳۹۵
۱۶- مبارزه با بوروکراسی ۴۷۹
۱۷- دمکراسی و سرکوب ۵۲۹
۱۸- زنان و رفقای حزبی ۵۸۳
۱۹- جنگ بزرگ میهنی ۶۲۹
۲۰- حزب و دولت ۵۸۳
۲۱- رها شدن بوروکراسی ۷۱۷
۲۲- ضدانقلاب از بالا ۷۵۷
۲۳- ویرانگری سرمایه‌داری و تجدید بنای آن ۸۰۷
۲۴- تجارب و آموزه‌های انقلاب اکتبر ۸۷۷
۲۵- بیوگرافی‌های کوتاه دستچین شده ۹۳۱
۲۶- فهرست لغات ۹۸۱
۲۷- دفتر هیأت سیاسی ۱۹۱۷- ۱۹۵۲/۵۳ ..... ۹۸۹
۲۸- منابع ۹۹۳

در جلد اوّل خوانده‌اید

۱- فهرست ۷
۲- مقدمه ۹
۳- یادداشت مترجم ۳۳
۴- پیش گفتار نویسنده ۳۹
۵- آن قرن کوتاه ۵۱
۶- انقلاب و ضدانقلاب ۷۷
۷- سوسیالیسم چیست؟ ۹۷
۸- کارگران، دهقانان و دیگران ۱۲۱
۹- راز انقلاب اکتبر ۱۵۷
۱۰- از اکتبر تا جنگ داخلی ۱۸۵
۱۱- از کمونیسم جنگی تا نپ ۲۴۷
۱۲- اتحادی از ملت‌های برابر ۲۸۷
۱۳- سیاست خارجی و انترناسیونالیسم پرولتری ۳۲۷
۱۴- سطوری درباره‌ی استالین ۳۶۷

"اگر من در دهه‌ی ۲۰ در روسیه بودم مثل بوخارین تابع تز تحول تدریجی می‌بودم. اگر نظر مشورتی مرا درباره‌ی صنعتی شدن اتحاد جماهیر شوروی می‌پرسیدند، اقدامات آرام منعطف‌تر و سیاست با اهداف نه چندان عظیم گسترده، به گونه‌ی طرّاحان زیرک روسی را توصیه می‌نمودم. با وجود این اما، وقتی به گذشته فکر می‌کنم از خود بارها و بارها می پرسم: آیا واقعاً راه حل و چاره‌ی دیگری به جای آن اقدامات خشن و زمختِ مبهم و در اصل محاسبه نشده درطی برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول وجود داشت؟ آرزویم این است که پاسخِ مثبت می‌دادم، اما نمی‌توانم. من هیچ جوابی برای آن ندارم."

اُسکار لانگه[1]

''انقلاب دوم''

انقلاب دراواخر دهه‌ی بیست وارد روندی شده بود که اینک اتحاد جماهیر شوروی بود و در بطن پرحادثه‌ترین و تعیین‌کننده‌ترین مرحله‌ی حیات خویش قرار داشت. درعرض تنها یک دهه، یک کشور عقب‌مانده‌ی دهقانی به کشور توسعه یافته‌ی صنعتی و ملتی تحصیل‌کرده و آن‌چنان قدرتمند تحول یافته بود که قادر به شکست آلمان در جنگ رخداده‌ی آتی بود. این فرآیند دگرگونی را معمولاً به نشانه‌ی استالین، "انقلاب از بالا" می‌نامند. تناسبی در این اصطلاح، با توجه به سه مؤلفه‌ی دگرگونی - صنعتی‌سازی، اشتراکی کردن کشاورزی و انقلاب آموزشی- به ابتکار و تصمیم سیاسی رهبری حزب و دولت، وجود دارد. اما این در ضمن چندان هم درست نمی‌باشد، چرا که آن فرآیند، هم شامل مبارزات طبقاتی حادی می‌شد - که منجر به خارج شدن کنترل حوادث از اختیارات مرکز شد- ، و هم شامل فعالیت داغ و آتشین از پایین که در بطن میلیون‌ها انسان و به‌خصوص کارگران صورت می‌گرفت. مبارزه‌ی توده‌هایی که همزمان با پیشبرد روند اوضاع، به هر ایثار و فداکاری و تحمّل مشقّات به‌خاطر سوسیالیسم دست می‌زدند. بنابراین من در کنار ای‌اِچ کار، آن تحولات و دگرگونی‌ها را "انقلاب دوم" نام می‌دهم. درهمین رابطه لازم به گفتن است که شیلا فیتز پاتریک، آن‌را "انقلاب سوم" نام گذاشته است - با این استدلال که انقلاب فوریه را اول و انقلاب اکتبر را دوم می‌داند. این اصطلاح نیز به همان خوبی رسا و مناسب است. مهم این است که آن دگرگونی، دقیقاً همچون انقلاب اکتبر که پروسه‌ی زیست و نضج خویش را داشت، و در موارد و چالش‌های حاد، اجازه‌ی هدایت شدن از سوی حزب و دولت را می‌داد، یک روند انقلابی به حساب آید.

این‌که امر صنعتی شدن کشور، ابتکاری از بالا بود واقعیت دارد، و قطعاً می‌توان تاریخ ثبت این بخش از انقلاب دوم را ماه اکتبر ۱۹۲۸، به عنوان تاریخ آغاز اولین برنامه‌ی پنج‌ساله

محسوب نمود. اما چشم‌انداز اقدام از بالا زمانی پیچیده‌تر می‌گردد که عیناً با امر اشتراکی کردن کشاورزی مواجه می‌شویم. حتی برای این اقدام هم تاریخ ثبتی قطعی وجود دارد؛ که در طی جلسه‌ی کمیته‌مرکزی ماه اکتبر ۱۹۲۹، تصمیم به تشدید روند اشتراکی کردن کامل گرفته می‌شود و دفتر سیاسی هم در تاریخ ۵ ژانویه‌ی ۱۹۳۰ دستورالعمل چنین سیاستی را ابلاغ می‌نماید. منتها اقدام اشتراکی کردن، عملاً به ابتکار کشاورزان تهیدست و کادرهای موجود در روستاها، قبلاً از یک سال پیش به جریان افتاده بود. آر وو داویدز می‌نویسد: "ادارات مرکزی، با برنامه‌هایی فراتر از انتظاراتشان از پایین روبرو گردیدند"[۲] . فشار از پائین با دستورالعمل مبهمی هم، که قطعاً بر داوطلبانه و مطلقاً نه اجباری بودن امر اشتراکی کردن تأکید داشت - و فاقد طرح و پیشنهادات مشخص عملی در چگونگی سازماندهی آن بود- کاهش پیدا نکرد. همین امر برعکس، بلافاصله باعث زیاده‌روی‌های محلی شد، به گونه‌ای که همان اولین اقدامات پس از سه ماه متوقف گردید. لونه ویولا می‌نویسد: "روند امر اشتراکی کردن کشاورزی توسط استالین و ادارات مرکزی، در قیاس با اقدامات کارگزاران بی‌برنامه و نامنسجمِ بدون مسئولیت محلی در روستاها اندک بود. /../ آن‌ها بلشویک‌وار یورش می‌بردند، "[۳].

❋

اجازه دهید پیش از بررسی سه جزء انقلاب دوم، نظری اجمالی بر زمینه‌ی ابداع آن انقلاب در انقلاب داشته باشیم. همان‌طور که در فصل گذشته نشان داده شد، استالین و رهبری حزب به میزان حداکثری مدافع سیاست نپ بودند. حفظ این موضع اما با پیچیدگی اوضاعِ سال‌هایِ آخرِ دهه‌ی بیست دشوار می‌نمود، و این امر تا حدودی به وضعیت بین‌المللی مربوط می‌شد که در آن بریتانیای کبیر به قطع روابط دیپلماتیک با اتحاد جماهیر شوروی در ماه مه ۱۹۲۷، و نیز نه‌تنها به فَسخِ قرارداد تجاری ۱۹۲۲ بلکه به تحریم‌های بازرگانی مبادرت کرده بود. این اقدامات، در مسکو به حرکات خصمانه‌ی تا مرز تحرکات جنگیِ آتی تلقی گردید. سپس اعتصابِ صدور غله از سوی کولاک‌ها در زمستان ۱۹۲۷-۱۹۲۸ پیش آمد که طبقه‌ی کارگر را به قحطی تهدید می‌کرد. اعتصابی که پایه‌ی سیاست نپ مبتنی بر اتحاد کشاورزان و کارگران را زیر ضرب می‌گرفت. بدین‌ترتیب چرا می‌بایستی بر حفظ

چنان اتحادی پافشاری می‌شد که یک طرف آن، طرف دیگر را به قحطی و فلاکت تهدید می‌نمود؟ می‌توان مخالفت کرد و استدلال نمود که اگر چنانچه حکومت شوراها، آنچنان‌که بوخارین و یارانش پیشنهاد می‌کردند، تنها به افزایش قیمت غلات دولتی دست می‌زد آن اعتصاب خاتمه می‌یافت. اما این بدان معنا بود که حکومت شوراها می‌بایست خود و مدرنیزاسیون کشور را تابع اقدامات دلبخواهی و شانتاژیِ کولاک‌ها می‌نمود. یعنی امری که مورد پذیرش اکثریت بلشویک‌ها و کارگران قرار نمی‌گرفت.

بسیاری از اقتصاددانان و مورخان معاصر بر این باورند که در صورت تداوم سیاست نپ، همان نتایج نیک حاصل می‌شد که عملکرد انقلاب دوم به‌بار آورد. مورخِ اقتصاددان، رابرت س آلن با این نظر موافق نیست. حاصل بررسی قیاسی وی از شبیه سازی داده‌های مدل‌های اقتصادی متفاوت (وضع واقعاً موجود، نپ و کاپیتالیستی خالص) نشان می‌دهد که درجه‌ی رشد مدلِ واقعاً موجود، به‌خصوص بخش صنعتی‌سازیِ آن، به‌طور چشم‌گیری فراتر از دو مدل دیگر می‌باشد[۴]. این بحث البته به نظر من به گمانه‌زنی بیهوده‌ای می‌انجامد. واقعیت مشخص ملموس آن بود که سیاست نپ در اواخر دهه‌ی بیست، حمایت طبقه‌ی کارگر و بدنه‌ی وسیع حزب بلشویک را از دست داده بود. کارگران بلشویک، دیگر حاضر به عقب‌نشینی حاصله از سیاست نپ نبودند. هدفشان پیشروی بود، و می‌خواستند به برقراری سوسیالیسم که به خاطرش در انقلاب و جنگ داخلی مبارزه کرده بودند نائل آیند و چنانچه عزمِ جزمِ بلشویکی به کار می‌افتاد، به امکان تحقق این دگرگونی و تحول، کاملاً اعتقاد داشتند. شیلا فیزپاتریک وضعیت آن دوره را این چنین توصیف می‌نماید: "بلشویک‌ها به هیچ انقلابی در اروپا به‌مثابه‌ی شرط پیروزی انقلاب خویش نیاز نداشتند. آنان برای برپایی نظام حکومت شورایی خویش، هیچ نیازی به حُسن نیت خارجی، چه ازطرف انقلابیون و چه ازطرف کاپیتالیست‌ها نداشتند. نیروی خود آنان، آن‌چنان که در انقلاب اکتبر۱۹۱۷ بود، برای پیروزی در مبارزه کفایت می‌کرد"[۵].

این موضوع ممکن است، و اصلاً حقیقت دارد، که استالین و رهبری حزب ترجیح می‌داده‌اند آغاز روند مذکور را، به واسطه‌ی ناآمادگی، یک سالی به عقب بیندازند، اما جایی برای منتظر شدن در دستور کار متصور نبود. همچون سال ۱۹۱۷، می‌بایست به نیروهای طبقاتی آزاد

شده توسط انقلاب، که در اواخر دهه‌ی بیست خواستار پایان دادن به سیاست نپ و گذار به سیاست ناب سوسیالیستی بودند، لبیک گفته می‌شد. بنابراین انقلاب دوم در اساس، یک انقلاب اجتماعی بود، که توسط کارگران و کشاورزانِ تهیدستی که دیگر زندگی به شیوه‌ی نپ را تاب نمی‌آوردند - درهمراهی با بدنه‌ی حزب بلشویک- اجرا و غالباً هم با شوقِ جنون آمیز و آتشین مزاجی پیش برده می‌شد، طوری‌که روند کنترل آن در مقاطعی از توان مدیریت مرکزی خارج می‌شد.

اشتراکی‌کردن کشاورزی

تاریخ آغاز برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول، همان‌طور که گفته شد نقداً در اول ماه اکتبر ۱۹۲۸ بود. با وجود این اما تاریخ شروع انقلاب دوم را باید با اشتراکی کردن کشاورزی، به‌مثابه‌ی پیش‌شرط مادی صنعتی‌سازی، توضیح داد. درطی دهه‌ی سی تعداد ۲۵ میلیون کشاورز مازاد از روستاها به شهرها مهاجرت کرده، و همچون کارگر در صنایع جدید جای گرفتند. بدون آنان امر صنعتی‌سازی ناممکن بود.

همان‌گونه که قبلاً گفتیم، محصولات کشاورزی در سال پربار ۱۹۲۶، به برکت سیاست نپ به سطح قبل از جنگ رسیده بود. آن‌را به درستی یک پیشرفت می‌شمارند. منتها، یک وجه پس‌رفت هم داشت. ۸۳ درصد محصولات کشاورزی را اینک کشاورزان به مصرف معاش خود رسانده، و تنها ۱۷ درصد آن را در مقایسه با ۲۶ درصد زمان قبل از جنگ، برای فروش اختصاص داده بودند[۶]. به عبارتی این یعنی که محصولات کشاورزی درسال ۱۹۲۶ جهت فروش، به ۷۰ درصد مقدار آن درسال ۱۹۱۳ رسیده بود. و وضعیتِ وخیم‌تر، کاهش غلاتِ مهم و حیاتی بود، که نه‌تنها می‌باید کارگران شهری را ارتزاق می‌نمود، بلکه یکی از محصولات اساسی سنتی صادراتی روسیه نیز محسوب می‌شد. میزان غلات فروشی درسال ۱۹۲۶ به ۵۰ درصد مقدار آن درسال ۱۹۱۳ رسیده بود. این پدیده را موریس داب این‌گونه توضیح می‌دهد: "به واسطه‌ی برقراری برابری بیشتر در روستاها، کشاورزان محصولات بیشتری برای مصرف خود، و فروش کمتر اختصاص می‌دادند"[۷].

اِشکال بر سر آن نبود که کشاورزان بالاخره امکان سیر شدن را به‌دست آورده بودند، بلکه کشاورزی در قطعه زمین‌های کوچکِ به‌دست آمده از انقلاب، به طور یأس آوری ناکارآمد بود و تا حدودی به ابزار کار فرسوده و روش کشاورزی قدیمیِ کاشت در زمین‌های قطعه‌ای که کار فشرده‌ی شدیدی را می‌طلبید، اما همچنین به صَرف بیش ازحد و فوق‌العاده‌ی نیروی کار نیز بستگی داشت. برطبق آمار سرشماری سال ۱۹۲۶، جمعیت اتحاد جماهیر شوروی رقمی بالغ بر ۱۴۷ میلیون نفر بوده است. ۱۲۰ میلیون نفر از این تعداد در روستاها به‌سر می‌بردند که ۱۱۰ میلیون نفر از آن‌ها در طبقه بندی کشاورز جای داشتند. و این یعنی جمعیتی بسیار فراتر از آن‌چه که مورد نیاز تولید محصولات کشاورزی بود. برطبق برآورد نهادِ برنامه‌ریزیِ گوسپلان، که سال‌های اول مشغول تهیه‌ی آمار بود، جمعیت کشاورزِ روسیه‌ی اروپایی دو برابر تعداد مورد نیاز برای تولید محصولات کشاورزی بود. مورخِ نامبرده، رابرت س آلن، که کشاورزی شوروی در طی دوره‌ی نپ را با کشاورزی همزمانِ مزارع عظیم آمریکای شمالی مقایسه کرده، به همین نتیجه رسیده است. بنابه گفته‌ی وی، محصولات تولیدی هر هکتار زمین در اتحاد جماهیر شوروی و کانادا، به‌ویژه با توجه به شرایط آب و هوایی یکسان میان آن‌ها تقریباً یکسان بوده، درحالی که حاصل کار یک کارگر در آمریکای شمالی هشت برابر بیشتر بوده است[۸]. می‌نویسد: "مقایسه نشان می‌دهد که چه امکانات عظیمی برای کاهش حجم اشتغال، و در عین حال امکانات اندکی برای افزایش محصول در هر هکتار زمین کشاورزی وجود داشت"[۹]. توجه به این نکته برای آن‌چه که قرار بود پیش آید اهمیت فراوانی دارد. کشاورزی اشتراکی امکانات ناچیزی جهت افزایش تولید محصولات کشاورزی، حتی درصورت امید به کاشت‌های جدید داشت. درعوض، از ظرفیت و پتانسیل در آزادسازی وسیع نیروی کار مازاد در بخش کشاورزیِ ناکارآمد، و گماردن آنان در صنعت برخوردار بود. از این منظر، بایسته است که جمع‌بندیِ نتایج اشتراکی کردن مورد ارزیابی قرار گیرد. آلن به نکته‌ی جالب توجه دیگری که برای ادامه دادن اهمیت دارد اشاره می‌کند. بنا به اظهار وی، درسال ۱۹۱۷ برای هر هکتار زمین اربابی در روسیه ۱۶ اسب در کارلازم بود، در حالی که کشاورزان در هر هکتار تعداد ۲۷ اسب به کار می‌گرفتند[۱۰]. اسب‌هاهم در روستاهای روسیه مازاد بودند. بعداً بیشتر به این خواهیم پرداخت.

بلشویک‌ها از همان ابتدا بر این امر واقف بودند که سازش انقلاب با کشاورزان، در درازمدت، منجر به افتادن سنگینی بار بر دوش سوسیالیسم خواهد شد. این شامل مدافعان سرسخت نپ چون نیکلای بوخارین و آلکسی ریکوف نیز می‌شد، که درسال ۱۹۲۴، جایگزین لنین به عنوان رئیس شورای کمیساریای خلق شدند. بوخارین با ترش‌رویی از "سواری در سوسیالیسم با اسب فرسوده‌ی کشاورز"[۱۱] سخن می گفت، در حالی‌که ریکوف از"برنامه‌هایی واگذار شده به لطف و رحمت باران" ابراز تأسف می‌کرد[۱۲]، که در رابطه با انتخاب زمان‌بندیِ برنامه‌های پنج‌ساله جهت یکنواخت شدن سال‌های بارانی و خوب و بد کشت در یک دوره‌ی پنج‌ساله اظهار شده بود. برنامه‌ای که به واسطه‌ی همین دوره‌ی زمان‌بندی پنج‌ساله‌اش محاسبه، و برنامه‌ریزی جهت کسب یک میانگین، ممکن دانسته می‌شد. در ابتدا بلشویک‌ها بر این باور بودند که تلاش برای اشتراکی کردن و گسترش سطح زمین‌های کشاورزی دولتی، به متقاعد کردن کشاورزان به فوائد و عظمت کارآیی کشاورزی اشتراکی خواهد انجامید. از جمله‌ی آن تلاش‌ها ساخت کارگاه عظیم غله‌ی "گیگانت"، [غول‌پیکر- م] بود، که همین نام بعداً مبنای شیفتگی ویژه‌ی شوروی به ساخت و ساز بر حسب اندازه‌های کلان ،به نام "عظیم‌سازی" گردید. آن تلاش‌ها نتایج خوبی به‌بار نیاورد. اهمیت کشاورزی اشتراکی و دولتی در طی دهه‌ی بیست رو به کاهش داشت، به‌طوری که درسال ۱۹۲۷، تنها ۱ درصد زمین‌های کشاورزی و ۲ درصد محصولاتِ غله را شامل می‌شد[۱۳].

این‌که راه حل درازمدت معضل کشاورزی در اشتراکی بودن آن قرار داشت مورد توافق اکثریت بود. استالین در کنگره‌ی پانزدهم اِس یو ک پ (ب)،[حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی (بلشویک‌ها)-م] درسال ۱۹۲۷، برنامه‌ی آرمانی آینده را این چنین توضیح داد:

"پس راه برون رفت کدام است؟ راه برون رفت در تبدیل و گذار از کشاورزی خُرد قطعه‌ای به کشاورزی بزرگ و به هم‌پیوسته بر پایه‌ی کِشت جمعی زمین، بر گذار به کشت اشتراکی زمین بر پایه‌ی تکنیک بالا و نوین، قرار دارد. راه برون رفت در روند تدریجی اما پیوسته، نه با اجبار و فشار بلکه از طریق تجربی و ارائه‌ی نمونه و اعتمادسازی، جهت ادغام کشاورزی خُرد و مینیاتوری در کشاورزی بزرگ بر پایه‌ی وحدت تعاونی و اشتراکی کشت زمین و

بهره‌گیری از ماشین‌آلات و تجهیزات کشاورزی و دانش و روش‌های بهینه سازی و تشدید بهره‌وری کشاورزی قراردارد. راه برون رفت دیگری موجود نمی‌باشد".[۱۴]

عبارات زیبایی بود، اما مشکل آن بود که هنوز پایه‌های مادی عملی نمودن آن راه برون رفت وجود نداشت. لنین نوشت: "صدهزار تراکتور می‌تواند موژیک (کشاورز) را به کمونیست متحول گرداند". اما در سال ۱۹۲۷ هیچ بنگاه تولید تراکتوری در شوروی یافت نمی‌شد. کارخانجات تولید داخلی تراکتور، اول‌بار در طی برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول؛ یکی در استالینگراد، دیگری در کراکوف اوکراین و سومی در چلیابینسک اورال تأسیس گردیدند. با وجود این کمبود، اما روند پر سرعتی در جریان بود. درسال ۱۹۲۹ تعداد ۳۵،۰۰۰ تراکتور وارداتی عمدتاً آمریکایی، وجود داشت، و به‌نقد درسال ۱۹۲۸ اولین مرکز ماشین‌آلات و تراکتور (م ت س) توسط سوفخوزن شوچنکو در اوکراین برپا گردید، ابداعی که چندسال بعد به مؤلفه‌ی تعیین‌کننده‌ای در شکل‌گیری کشاورزی اشتراکی تبدیل شد.[۱۵]

در اواسط دهه‌ی بیست، بیش ازهمه بوخارین مدافع شیوه‌ی رشد کاپیتالیستی در روستا، با آن توصیه‌ی نامحبوب چندسال پیش‌اش به کشاورزان (متمول): "پولدار شوید!"، بود. بر این اساس قرار بود که کولاک‌ها، کشاورزانِ مالکِ زمین‌های بزرگ، از رهگذر رشد بیشتر و سرمایه‌گذاری درساخت تجهیزات مدرن، مددکار مدرن‌سازی کشاورزی می‌شدند، طرحی تقریباً مشابه طرح بیست سال پیش استولیپین جهت مالک کردن کشاورزان بر زمین. امید بوخارین از آن روند، ارتقاء کشاورزان در طول زمان و "رشد در سوسیالیسم" بود. استالین که در آن‌زمان در ائتلاف با بوخارین بود، از بیم آن‌که آن شعار به پای او هم نوشته شود، با ترشرویی با آن شعار مخالفت نمود: "شعار «پولدار شوید»، شعار ما نمی‌باشد".[۱۶] بوخارین مجبور به پس گرفتن توصیه‌اش شد، اما اساس و پایه‌ی نظریه‌ی سیاسی وی سقوط کرد، و نه کشاورزان سرمایه‌دار، نه هیچ مدل توسعه‌ی کاپیتالیستی. خط مشی بر کشاورزی اشتراکی قرار داشت- اگرکه قبلاً نبود، پس از این پس!

نقطه عطف، هم‌چنان‌که گفته شد، زمستان ۱۹۲۷-۱۹۲۸ بود که علی‌رغم محصول خوب سال ۱۹۲۷، کاهش شدید صدور غله به شهر را در پی داشت. بخش اصلی غلات فروشیِ

دهه‌ی بیست توسط کولاک‌ها تأمین می‌شد. کشاورزان فقیر و میانی، بیشترِ محصول خویش را به مصرف شخصی می‌رساندند. لذا گناه کمبود به گردن کولاک‌ها، که متهم به اعتصاب شده بودند، افتاده بود. درآن اتهامات، به توصیه‌ی "پولدار شوید" بوخارین، که کولاک‌ها آن‌را از طریق احتکار غلات درانتظار افزایش قیمت عملی کرده بودند، اشاره می‌شد. همزمان هم که انبارهای دولتی غلات ته کشیده بود، مردان منفور ذینفع در نپ به فروش غله با قیمت‌های گزاف فراتراز قیمت دولتی، ادامه می‌دادند. لینه ویولا آن وضعیت را به درستی "بحران نپ" نام داده است. منظور وی پایان اتحاد حمایت متقابل میان کشاورزان و کارگران درآن زمستان بود.[۱۷] درعوض، این کولاک‌ها، مردان ذینفع نپ، و متخصصان بورژوا بودند، که همچون برندگان چاق و چلّه، به جای کارگرانِ حامل انقلاب و طبقه‌ی رهبری‌کننده‌ی حکومت شوراها - که عملاً از بیکاری و کمبود معاش در رنج به‌سر می‌بردند- سر برآورده بودند. بحران نپ لذا بحران حزب بلشویک‌ها هم بود. جناح کارگری جوش آورده بود. به نظر موریس داب "استالین با شاخک‌های حسی فعال خود نقداً در همان سال ۱۹۲۸ علت اساسی مشکلات را در ویژگی سیاست کشاورزیِ انقلاب درسال ۱۹۲۸ یافته بود".[۱۸] این بینش و آگاهی، به‌هرحال حقیقت دارد. "بحران نپ" در واقع، آغاز پایان نپ بود. هرچند که سیاست نپ هرگز رسماً ملغی نگردید، اما در گردباد عظیم انقلاب دوم ناپدید شد.

❋

این‌جا طرح یک موضوعِ حاشیه‌ای لازم می‌آید. در رابطه با اوج‌گیری نارضایتی درطبقه‌ی کارگر، ویولا نه‌تنها بر کولاک‌ها و سودجویان نپ، بلکه بر متخصصان بورژوا نیز اشاره دارد. آن‌ها شامل نمایندگان قشر روشنفکرِ تحصیل کرده‌ی پیشین تزاریِ "خریداری شده" به ابتکار لنین، جهت کار در مؤسسات اقتصادی و ادارات دولتی، و نیز مهندسان خارجی با دستمزدهای بالا جهت مدرنیزاسیون صنایع شوروی بودند. بسیاری از آنان ضد شوروی بودند، اما حکومت شوراها به دلیل عدم وجود متخصصان شوروی، ناچار به بهره‌گیری از تخصص آنان بود.

کارگران با دیده‌ی شک و تردید به اینان به‌مثابه‌ی نمایندگان طبقه‌ی بورژوازی نگاه می‌کردند که در انقلاب ۱۹۱۷ از شَرشان خلاص شده، و دشمنان طبقاتی بالقوه‌ی آتی یا واقعی موجود محسوب می‌شدند. درتمامی دهه‌ی بیست، انبوه گزارش‌ها از چگونگی خرابکاری آگاهانه وعمدی متخصصان بورژوا در مؤسسات تحت هدایت‌شان، و نه‌تنها در صنایع، موجود بود که بعداً پایه‌ی اطلاق مکرّر واژه‌ی "خرابکاران" به آن‌ها شد. اتفاق بهار ۱۹۲۸، آتش آن نارضایتی عمیق را شعله‌ور ساخت. با اعلام دادستان کل کشور در ماه مارس، می‌بایستی گروهی از مهندسان در شهر معدنی شاختی در دُنباس به اتهام خرابکاریِ عمدی در صنایع معدن و توطئه‌چینی با قدرت‌های خارجی، محاکمه می‌شدند. محاکمه‌ی شاختی، اولین اقدام از سری محاکمات برعلیه متخصصان بورژوایی بود که بعداً به اتهام تعلق داشتن به یک "انجمن صنعتی" سرّیِ مرتبط با گروهی از سرمایه‌داران پیشین، از جمله نوبل سوئدی، با طرح‌های انجام کودتای دولتی، محکوم گردیدند. آن محاکمات را تاریخ‌نویسیِ بورژوازی، تجسم "دادگاه‌های نمایشی" از پیش تنظیم شده، و قطعاً با سناریونویسی و کارگردانی استالینِ همه‌جا حاضر، معرفی و تمام اتهامات را جعلی و ساختگی وانمود می‌نمایند. این ادعایی است که به سادگی نمی‌توان پذیرفت، و همه‌ی اتهامات به آن‌را معتبر دانست. محاکمات شاختی درآستانه‌ی اجرای برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول قرارداشت. و آیا واقعاً این احتمال می‌توانسته وجود داشته باشد که استالین درست در چنین موقعیتی به اقدامی ساختگی برعلیه آن تنها امکان بهره‌گیری تخصصی تکنیکی در کشور دست زده باشد؟

تصویر فوق را تحقیقات بعدی اصلاح می‌نمایند. بنا به اظهارات شیلا فیتزپاتریک، اسناد آرشیو تازه به‌دست آمده نشان می‌دهند که استالین (اگرنه لزوماً همکاران دفترهیئت سیاسی وی) اتهامات را، باور یا حداقل نیمه‌باور داشت و لذا معتقد به لزوم درهم شکستن "آن توطئه‌ی بورژوایی" بود. این اما موضوع مورد بحث من نیست.[۱۹] آن‌چه که در عوض اهمیت تعیین‌کننده دارد، این است که طبقه‌ی کارگرِ به شدت بدگمان، حالا با آن اقدامات علیه متخصصان بورژوا، گوش شنوایی برای بدگمانی‌اش، پیدا کرده بود. فیتزپاتریک می‌نویسد: "تحصیل‌کردگان و روشنفکرانِ بورژوا به یک دشمن طبقاتی، و دقیقاً نامعتمد

تبدیل شده بودند" و "سیاست جدید، موجد پرورش احساسِ سوءظن و دشمنی با متخصصانِ بازآمده از طبقه‌ی ممتازِ پیشین شده بود که در طبقه‌ی کارگر روس و بدنه‌ی توده‌ای حزب کمونیست، همه گیر بود".[۲۰]

همین احساس را باید به‌مثابه‌ی سرآغاز انقلاب دوم به حساب آورد. طبقه‌ی کارگر و اعضای ساده‌ی حزب که خود را مورد تهدید و محدود شده از هر طرف - خارج از کشور، کولاک‌ها، متخصصان بورژوا- احساس می‌کردند، به جای دل‌بستن به تداوم سیاست نرم و سازشکارانه‌ی نپ، بی‌صبرانه منتظر چراغ سبز جهت یک مبارزه واقعی با دشمنان واحد بودند.

*

اتخاذ سیاست نپ، جهت جای‌گزینی سفارشات و صدورغلات در دوره‌ی جنگ داخلی، با سیاست دوستانه‌تر و ارتباط داد و ستدی میان شهر و روستا، که تجسم آن اقدام طبیعی مالیات بر اضافه درآمد بود، درسال ۱۹۲۱، به ابتکار لنین انجام گرفت. اولین میخ بر تابوت این سیاست در اوایل بهار ۱۹۲۸، با سفرهیئت رهبری دولت و حزب به سراسر کشور جهت بررسی اوضاع و امکان یافتن روشی برای جمع‌آوری غلات احتکارشده‌ی غیرقانونی و سوداگری منتظر افزایش قیمت، کوبیده شد. این منظور و نیت اخیر، ظاهراً نزدیک به سیاست مصادره بود. استالین خود به سیبری مسافرت کرد. جایی که منطقه‌ی پر برکت کشاورزی اتحاد جماهیر شوروی نبود، اما درطول زمستان به عنوان صادر کننده‌ی کلان غلات، نسبت به مناطق پربرکت کشاورزی، نمونه شده بود. آن سفر نظارتی، منشأ پیدایش روشی با نام "روش سیبری اورال" گردید، که اکثر مورخان آن‌را بی‌هیچ تعارفی، احتمالاً به‌واسطه‌ی نقش سیبری و استالین در پیدایش آن، اجرای دوباره‌ی تحویل اجباری می‌دانند. محقق آرشیو، جیمز هوگس، که به‌ویژه پژوهشی در زمینه‌ی کشاورزی اشتراکی سیبری دارد، تعبیر همه‌جانبه و دقیق‌تری از محتوای آن روش دارد. می‌نویسد: "رویکرد رهبری استالینیستی، به سیاستی جهت بسط و بسیج نفوذ اجتماعی در روستا بود که به‌خصوص، از طریق شعله‌ور کردن تضاد اجتماعی میان گروه‌های وسیع تعریف‌شده‌ی دقیق اجتماعی-

اقتصادی، یعنی کشاورزان تهیدست، میانه و کولاک‌ها انجام می‌شد".[۲۱] وجه مشخصه‌ی روش مذکور، که به هنگام بازرسی استالین از محل، نقداً وجود داشت، مالیات برغلات همه‌ی ده، و نه بر تک کشاورز؛ و نیز چگونگی تقسیم مالیات بین اعضای ده به اختیار خود ده، به همان شیوه‌ی سنتی بود. رابرت س آلن، "روش سیبری اورالی"[۲۲] را به اختصار چنین توضیح می‌دهد: "معمولاً اکثریت کشاورزان درآمدی پایین‌تر از حد متوسط داشتند. وهمین اکثریت تهیدست بودند که کشاورزان دارا را مجبور به پرداخت مالیات می‌نمودند. اجبار پرداخت مالیات و روند مبارزه‌ی طبقاتی ترکیب موفقیت‌آمیزی در تولید و جمع‌آوری مازاد محصولات کشاورزی شد". هوگس هم با این امر توافق دارد، و در مقدمه‌ی پژوهش‌اش می‌نویسد: "تز اصلی من این است که انقلاب استالین به همان اندازه انقلاب از پائین بود که انقلاب از بالا".[۲۳]

همان‌طور که پیش‌ترهم ذکرش رفت سازمان‌های حزبی در روستاها بسیار ضعیف بودند. در ژانویه‌ی ۱۹۳۰ که اولین اقدامات کشاورزی اشتراکی به اجرا گذاشته می‌شد، رقم ناچیز ۳۳۹۰۰۰ نفر عضو حزبی مابین جمعیت ۱۲۰ میلیون نفری روستایی وجود داشت.[۲۴] بدین‌معنا که به نسبت تعداد ۳۲۰ کمونیست در هر ۱۰۰۰۰ نفر جمعیت شهری، برای هر ۱۰۰۰۰ کشاورز در کشوری که جمعیت هر روستایش به طور متوسط نهایتاً شامل چندصد نفر می‌شد، تنها ۲۸ نفر کمونیست وجود داشت.[۲۵] بلشویک‌ها در روستاها به قدر کفایت موجود نبودند. سلول و هسته‌های حزبی فقط در ۲۳۴۵۸ از ۷۰۸۴۹ شوراهای ثبت شده‌ی روستایی وجود داشت. [یعنی یک سوم روستاها] و دو روستا از هر سه روستا به دیگر نیروهای سیاسی و اجتماعی واگذار شده بود. منشی حزب، مندل خاتایویچ در بهار ۱۹۳۰ در گزارش‌اش از تعدادی شوراهای روستایی در منطقه‌ی ولگای مرکزی خبر داد که "مستقیماً نماینده‌ی کولاک‌ها بودند".[۲۶]

برای دستیابی به تصویری از وضعیت روستا، بد نیست لحظه‌ای جریان عمومی و جامع حوادث کلی را کنار گذاشته و درعوض سری به جلسه‌ای به دعوت یوگنیا مالی سِویا، در یک روستای نمونه‌ی روسی در اواخر دهه‌ی بیست و اوایل دهه‌ی سی بزنیم. مالی سِویا در

پایان نامه‌ی تحصیلی خود، مروری بر صورت‌جلسه‌ی پاکسازی حزب کمونیست در منطقه‌ی اوول، ناحیه‌ی کشاورزی در اورال با جمعیت روستایی ۱۸۰۰۰ نفر دارد. پژوهش وی سال‌های ۱۹۲۹ و ۱۹۳۳ را در برمی‌گیرد. کمیسیون پاکسازی حزب وظیفه داشت با همه‌ی هسته‌های روستایی منطقه با اعضایی بین ۳ تا ۱۳ نفر دیدار کند، و پس از طرح پرسش‌های عمومی علنی، به تنظیم صورت‌جلسه‌ای که بعداً مبنای تعلیق احتمالی عضویت قرار می‌گرفت، مبادرت نماید. این یک اقدام زمان‌بر در منطقه‌ای بود که روستاها فاصله‌ی زیادی با یکدیگر داشتند. مدت ۴۵ روز وقت صرف شد تا کمیسیون توانست تحقیق از ۳۶ هسته با جمع اعضاء ۱۸۷ نفر را به انجام رساند.[۲۷] پرسش‌ها همان‌طور که گفته شد علنی بود. و چون در روستاها چیزی برای سرگرمی وجود نداشت، معمولاً همه‌ی اهالی ده در جلسات شرکت می‌کردند. پرسش‌هایی در مورد سه نفر کمونیست از ۱۵۰ نفر اهالی حاضر ده مطرح می‌شد، و هرکس طبعاً حق اظهار نظر داشت. بدین‌ترتیب ما با یک حزب در خود و محصور! مواجه نیستیم. آن دمکراسی فوق‌العاده‌ی تمام عیار را به راحتی نمی‌شد اداره کرد. نظم و روال جلسات، غالباً به‌خاطر شایعات و بگومگوهای شدید - آن‌جا که سنگینی بار اتهامات بی‌عدالتی‌های واقعی یا واهی و ناهنجاری‌های اخلاقی بر گُرده‌ی کمونیست‌ها می‌افتاد- به هم می‌خورد.[۲۸] اتهام مربوط به مستیِ مکرر و رفتارهای غیراخلاقی، دلیلی معمول برای پایان عضویت، اما همچنین دلیلی عادی برای تجدید نظر حکم در صورت شکایت از حکم به مراجع بالاتر بود. به هنگام بررسی دقیق‌تر معلوم شد که اغلب چنین اتهاماتی به‌خاطر دشمنی‌های شخصی موجود در ده، کمابیش ساختگی بود.

در هیئت رهبری کمیسیون تحقیق حزب، سؤالات سیاسی هم مطرح می‌شد. اعضاء حزب در پاکسازی سال ۱۹۲۹ با پرسش استالین کیست، مواجه می‌شدند که بسیاری پاسخ می‌دادند: نمی‌دانم! برای دیگری سؤال مولوتف کیست، طرح می‌شد. نتیجهٔ سؤال و جواب‌ها این شد که حداقل یکی از اعضاء، می‌توانست توضیح بدهد که رئیس آیندهٔ دولت اتحادجماهیرشوروی نهایتاً همانند کشاورز ده بغلی می‌باشد.[۲۹] مسکو در فاصله‌ی بسیار دوری، آن هم نه‌تنها به لحاظ جغرافیایی، قرار داشت. نگرانی کمونیست‌ها در روستاها بیش‌تر برای محصول سال بعد بود تا وظایف استالین و تروتسکی و بوخارین در پایتخت، و

کار حزبی آن‌ها عمدتاً سازماندهیِ به موقع کلخوزها و دفاع از آنان بود، و نه مبارزه با انحرافات چپ و راست.

اعضای حزب ملزم به پیگیری نشریات حزبی و خودآموزی بودند، اما صورت‌جلسه‌ها نشان می‌دهند که آن هم چندان خوب انجام نمی‌گرفته است. مسئول تحقیق می‌پرسید: آیا نشریات را می‌خوانی و کدامین را؟ اکثراً پاسخ داده‌اند "پراودا" یا نشریه‌ی محلی "وپرد" (به پیش) که برگ برنده‌ی مطمئنی بود، زیرا اگر کسی خودش آن‌ها را نمی‌خواند اما حداقل از دیگران شنیده بود که درآن‌ها چه درج شده بود. تعداد زیادی هم پاسخ داده‌اند: " نه، چون که من از آن‌ها چیزی نمی‌فهمم". یا: "نه، چون که من نمی‌توانم بخوانم".[۳۰] این مربوط به سال ۱۹۲۹ می‌باشد که هنوز در منطقه‌ی اورال یک سوم جمعیت بی‌سواد بودند، یک عقب‌ماندگی فرهنگی که دامان حزب راهم گرفته بود.

جلب حمایت اجتماعی و به‌خصوص سیاسی درآن محیط، کار ساده‌ای نبود، با این‌حال اما حزب به میزان مناسبی، خاصه میان دهقانان تهیدست و جوانان موفق شده بود. همین گروه‌های اجتماعی هم بودند که بیشترین تحرک و فعالیت را از خود نشان می‌دادند. هنگامی که صنعت در اولین برنامه‌ی توسعه‌ی پنج‌ساله، فریاد نیاز به نیروی کار سر داد، این جوانان بودند که دهات را قبل ازهمه به قصد شهر ترک نمودند، و نتیجتاً نفوذ و حضور حزب در روستا به شدت کاهش پیدا کرد. بیشتر از این کمی بعد.

"روش اورال- سیبری" برای جلب حمایت جهت اشتراکی‌سازی در روستا به کار گرفته شد. رهبری حزب به هنگام شروع اقدامات همه‌جانبه‌ی اشتراکی‌سازی در ژانویه‌ی ۱۹۳۰، اعتقاد راسخ داشت که به موفقیت نسبی نائل شده‌اند. لااقل از یک جنبش اشتراکی‌سازیِ به‌نقد موجودِ ابتدا به ساکن، با این استدلال که درصد کشاورزان اشتراکی از ۳,۹ در ژوئن سال ۱۹۲۹ به رقم ۷,۵ درصد در اکتبر همان سال رسیده بود،[۳۱] صحبت می‌شد. می‌توان درباره‌ی "ابتدا به ساکنی" در آن جنبش گفت‌وگو کرد که آیا واقعاً به ابتکار خود کشاورزان اشتراکی، یا به‌خصوص حاصل فشار نمایندگان فوق فعال پرانرژی ناحیه‌ای در روستاها بود؟

واقعیت به‌هرحال، صرف‌نظر از کدام شق، سر جایش است. درهنگام به جریان افتادن اقدام اشتراکی‌سازی، فی‌الحال یک دهم کشاورزان به کشاورزی جمعی پیوسته بودند.

رهبری حزب با این‌حال، اما به همان قطعیت، اطمینان راسخی به نیروی حمایتی کشاورزان نداشت. لذا کمیته‌ی مرکزی درپائیز ۱۹۲۹، اقدام به بسیج ۲۵۰۰۰ کارگر صنعتی به‌مثابه "لشکر حمایتی"، موسوم به "۲۵۰۰۰ تایی‌ها"، با هدف مبارزه برای اشتراکی‌سازی نمود. نیت آن اقدام این بود که کارگرانِ مجربِ صنایع بزرگِ خوگرفته به کارِ جمعی و آگاه به چگونگی سازماندهی آن، رهسپار روستاها شوند تا هدایت سازماندهی کلخوزهای نوین را به‌دست گرفته، و جنبشی را که خودانگیخته و ناخودآگاه شمرده می‌شد سازمان داده، بدان آگاهی و جنبه‌ی آگاهانه دهند. بیش از ۷۰۰۰۰ نفر کارگر، داوطلبانه برای آن مبارزه ثبت نام کرده که ۲۸۰۰۰ نفر از آنان برگزیده شدند. برطبق دستورالعمل، قراربود ۷۰ درصد آن "۲۵۰۰۰ تایی‌ها" از اعضای حزب یا کومسومول، و ۱۵ درصد زن باشند.[۳۲] تنها ۷,۹ درصد پذیرفته‌شدگان زن بودند. این چه وضعی بود نزد کارگران؟ لینه ویولا، که یک کتاب کامل در مورد "۲۵۰۰۰ تایی‌ها" نوشته، این‌گونه درباره‌ی آنان توضیح می‌دهد:

"آن کارگران/.../ سال‌های نپ را یک دوره‌ی عقب‌نشینی و سازشِ ناموجه، و انقلاب استالین را راه گذار به پیروزی سوسیالیسم پس از سال‌ها جنگ و سختی و محرومیت برمی‌شمردند. و مهم‌تر این‌که؛ بسیاری از کارگران "۲۵۰۰۰ تایی‌ها" برآمده از فضای جنگ داخلی - که پیوسته با تهدید جنگی و بحران غله در اواخر دهه‌ی بیست تجسم می‌یافت- بودند. آنان انقلاب را راه‌حل عقب‌ماندگی -آن‌چه که زنجیره‌ی عمومی کمبود نان و نظم کاپیتالیستی نماد آن بود- می‌دانستند."[۳۳]

در همین فضا بود که "۲۵۰۰۰ تایی‌ها" در رسانه‌ها و مطبوعات و حوزه‌ی عمومی مطرح می‌شدند. آنچنان‌که به هنگام استقبال از یک گروه کارگر که از لنینگراد عازم روستاهای محل مأموریت خویش بودند گفته شد: "شما سربازان انقلابید که بر آخرین سنگر کاپیتالیسم یورش می‌برید"[۳۴]. یا آنچنان‌که در شعر تمجیدآمیز ولادیمیر مایاکوفسکی با نام "مارش بیست و پنج هزارتایی‌ها"، بازتاب یافته است:

به پیش ۲۵ !

به پیش ۲۵ !

به پیش ۲۵ !

کارگر صنعتی به تعداد هزاران.

دشمن تجهیز می‌کند،

وقت آن است گسیخته گردد

بند پیوندِ کولاک و کشیش.

بگذار غرش هزار اسبیِ تراکتورها

که باید به جای

خیش اسبی فرسوده باشند.

کولاک‌ها آماده‌ی فرارند

نگاه کن، نگاه کن دوباره

که خود را با تفنگ سرخم

در قعر جنگل پنهان می‌سازند.

به سوی جبهه، ۲۵ !

کارگر صنعتی به تعداد هزاران.

به هیچ عنوان نمی‌شود به خواست و عزم صادقانه‌ی این کارگران شک کرد، خاصه هنگامی که بسیاری از آنان به مقاومت در برابر امتناع و فشار حاد مدیریت مؤسساتی که به هیچ‌وجه حاضر به از دست دادن چنان کارگران مجربی دراولین سال دشوار برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول نبودند، دست می‌زدند. بر طبق دستورالعمل کمیته‌ی مرکزی، قرار بر این شده بود که موقعیت شغلی "۲۵۰۰۰ تایی‌ها" محفوظ مانده و آن‌ها از مؤسسات مربوطه دستمزد هم دریافت کنند، اما امر پرداخت دستمزد، هنگامی که مدیران تحت فشار برنامه‌ی اجرایی، قصد مجبور کردن آنان به بازگشت هرچه زودتر را داشتند چندان به خوبی پیش نرفت. "۲۵۰۰۰ تایی‌ها" غالباً میان مرکز که توسط آن به مأموریت گسیل شده و می‌بایستی نمایندگان آن می‌بودند از یک طرف، و ادارات محلی که می‌خواستند امر کشاورزی اشتراکی را بدون دخالت غیر، به دست خویش و روش خود پیش برند از طرف دیگر، تحت فشار بودند. استقبال از آنان بارها به همان ترش‌رویی وعبوسی صورت می‌گرفت که در هنگام وداع.

وظیفه‌ای که برعهده‌ی "۲۵۰۰۰ تایی‌ها" قرارداشت چندان آسان نبود. تا حدی به دلیل تعداد بیش از حد کم آنان بود، که وقتی در فوریه‌ی ۱۹۳۰ رهسپار روستاها شدند فقط یک پنجم مزارع اشتراکی را پوشش می‌دادند، و تا حدودی هم به‌خاطر مواجهه با واقعیت و رفتار و روحیاتی بود که برای بسیاری از آنان بیگانه می‌آمد. پیچوگین، کارگری که به عنوان مدیر کلخوز انتخاب شده بود، از مشکلاتش در به کار کشیدن اعضای کلخوز به کار جمعی تعریف می‌کند: "هرشب، بدون استثناء، قول می‌دادند که فردا خواهندآمد، وهر صبح، بدون استثناء، هیچ کس سر کار حاضر نبود".[۳۴] پیچوگین خود درعوض می‌بایستی کلبه به کلبه سر می کشید و کشاورزانش را، که نه ساعت و نه عادت (یا تمایل) به کار در اوقات مقرر داشتند را، جمع‌آوری می‌کرد. علی‌رغم تأکید ایوان اسمیرنوف، از ناحیه‌ی پوتیلوف‌فرکن لنینگراد، بر اهمیت حفظ و نگهداری ابزار کار، اما هیچ نتیجه‌ی مطلوبی حاصل نمی‌شد: "هر صبح، پیش از شروع کار، دو ساعت، وقتِ تمامِ لشکرِ کشاورزان، جهت جستجوی ابزار که روز قبل، هر گوشه‌ای افتاده بود، تلف می‌شد".[۳۵] بسیاری از کارگران از بدمستی کشاورزان گله و شکایت داشتند. بابانوف در یک نامه‌ی مأیوسانه اظهار می‌دارد:

"ودکا دشمن اصلی در کلخوز من می‌باشد".[۳۶] کارگرانی دیگر با مقاومت و برخوردهای آشکارا خشن مواجه می‌شدند. بسیاری مورد ضرب و شتم قرارگرفته، ولااقل تعداد پنجاه نفر کشته یا به شدت زخمی شدند.[۳۷] بعضی از آن‌ها با همان روش، برخورد متقابل می‌کردند؛ همچون کاشتلیانوف که برطبق گفته‌ها توسط کولاک‌ها به قصد کشت مورد تعرض قرارگرفته اما ظاهراً توانسته بود هر دو وضعیت را با روش جسورانه‌ی خاص بلشویکی پاسخ دهد. سند یا صورت‌جلسه‌ای از آن‌چه که وی انجام داده موجود نیست، منتها او محاکمه شده و از حزب اخراج شد که مورد اعتراضش واقع شده و طی نامه‌ای به کمیته‌مرکزی نوشت: "من یک کارگر شریف هستم که با هشیاری و روح آزاد به سر کارم رفتم. من نیزهمچون رفقای دیگر مرتکب اشتباه شدم، این را اقرار می‌کنم. اما من جانی نیستم. من قربانی مبارزه‌ی طبقاتی هستم...."[۳۸].

اما همچنین توصیفات تاریخی درخشانی درباره‌ی "۲۵۰۰۰ تایی‌ها"، از جمله در مورد ایوانوف - که به عنوان مدیر کولخوز کوزاک انتخاب شد- وجود دارد. وقتی موضوع اسب، که افتخار هر قزاقی بود، مطرح گردید، وضعیت بس حساسی پیش آمد. هنگامی که ایوانوف در یکی از جلسات، پیشنهاد "همگانی" شدن اسب‌ها (سپردن به کلخوز) را پیش کشید با مقاومت شدید و فشرده‌ای از طرف اعضای کلخوز که معتقد بودند هیچ کسِ دیگر به جز خود صاحب اسب نمی‌تواند اسب متعلق به دیگری را به خوبی نگهداری کند، روبرو گردید. جلسه به سرعت با کش مکش و سر و صدا همراه شد. ایوانوف که سریعاً خود را بازیافته بود پیشنهاد "همگانی" شدن اسب‌ها را پس گرفت. در عوض اما پیشنهاد داد که اسب‌های ده را بفروشند و اسب‌های جدیدی بخرند و همین اسب‌های جدید"همگانی" شوند، تا بدین‌ترتیب اسب هیچ‌کس "اشتراکی" نشود. تاریخ، از این‌که پیشنهاد ایوانوف با واکنش غیرمنتظره‌ی اعضای کلخوز مواجه شد سخنی به میان نیاورده است، اما به‌طور معجزه آسایی، جملگی اعضاء با آن موافقت کردند. لینه ویولا می‌نویسد: "نمونه‌ی ایوانوف بسیار خاص است، اما همین نشان می‌دهد که درمیان "۲۵۰۰۰ تایی‌ها" کارگرانی بودند که توان درک و توجه به حساسیت دهقانان و تطبیق عملکرد خویش با آنان را داشته‌اند".[۳۹]

مبارزه‌ی "۲۵.۰۰۰ تایی‌ها" به‌طور قطع در دسامبر ۱۹۳۱، بعد از کمتر از دو سال به پایان رسید. در آن موقع تعداد اولیه‌ی ۲۸۰۰۰ نفر به رقم ۱۸۰۰۰ نفر کاهش پیداکرده بود.[۴۰] آن مبارزه علی‌رغم اقدامات نیک "۲۵۰۰۰ تایی‌ها"، همچون ایوانوف، و ماندن بخشی از آنان در کلخوزها پس از ختم کمپین، اما چندان با اقبال همراه نبود. برای آن کارگران اعزامی، معمولاً بسیار دشوار بود که روحیات خرده‌بورژوایی دهقانان را درک - و تحمل- کنند. آنان به قول لینه ویلا همچنان اسیر در "فضای جنگ داخلی" بودند که بسیاری از آنان اشتباهاً به زیاده‌روی در کاربرد اجبار و خشونت کشیده می‌شدند.

با وجود این به نظر من، آن مبارزه یک قطعه‌ی کوچک مهم از پازل برای درک روند پرجوش اجتماعی در انقلاب دوم بود. آن انقلاب با طرح حساب‌شده‌ی دولتی جریان یافت. منتها ابتکار آن از طریق فشار از پائین بود، و از همان آغاز با بسیج نیروهای توده‌ی اجتماعی، منجمله "۲۵۰۰۰ تایی‌ها"، جهت پیش راندن انقلاب توأم بود. این‌جاست که ویژگی دوگانه پیش می‌آید: انقلاب دوم آن‌طور که دقیقاً جیمزهوگس می‌نویسد "انقلابی همان قدر از پائین که از بالا" بود.

*

دستورالعمل اشتراکی‌سازی کامل در ۵ ژانویه‌ی ۱۹۳۰ صادر گردید. بیش از یک‌هفته قبل از آن، ۲۷ دسامبر، استالین طی نطقی در کنفرانس کارشناسان مارکسیست کشاورزی، برای اولین بار شعار "براندازی کولاک‌ها چون طبقه" را ارائه داد. همین شعار، چارچوب سیاسی و هدف این بخش از انقلاب دوم را رقم زد. اشتراکی‌سازی، همچون یک مبارزه‌ی طبقاتی، به قصد برچیدن پایه‌ی مادی باقی‌ماندگان طبقه‌ی بهره‌کش دراتحاد جماهیر شوروی اعلام گردید.

باید گفته شود که فرمول‌بندی آن شعار بد هیبتِ هراس برانگیز را، نه استالین خود، بلکه کمیسیون اشتراکی‌سازی‌ای ابداع کرد، که توسط دفتر هیئت سیاسی حزب در ۵ دسامبر ۱۹۲۹ - با مأموریت ارائه‌ی پیشنهاد در ظرف چهارده روز برای لایحه‌ی پیشبرد مناسب کشاورزی اشتراکی درهر منطقه- گمارده شده بود.[۴۱] چیزی را که با قاطعیت درباره‌ی آدم

مبدع آن، از آن‌جا که مسلماً حرف بر سر یک نفر بود، می‌توان گفت این است که آن آدم از دفتر هیئت سیاسی نبود. در کمیسیون اشتراکی‌سازی، نه اعضای دفتر هیئت سیاسی، بلکه نمایندگان ناحیه‌ها شرکت داشتند.[۴۲]

مأموریت برق‌آسای کمیسیون اشتراکی‌سازی، نمونه‌ای از تعجیلی بود که نقش خود را بر تمهیدات آن کمپین زده بود. در برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول، که از اکتبر سال پیش در جریان بود، یک ضرب‌آهنگ تدریجی اشتراکی‌سازی در نظر گرفته شده بود، و قراربود در طی پنج سال، ۲۰ درصد زمین‌های قابل کشت، مشمول کشت جمعی شوند. همچنین موضع استالین به هنگام درج مقاله‌ی مرسومش در پراودا به مناسبت سالگرد انقلاب اکتبر به تاریخ ۷ نوامبر ۱۹۲۹، تحت عنوان "سال شکوفایی بزرگ"، به‌طورغیرقابل انتظاری محتاطانه و ملایم بود. او در آن مقاله به تمجید از روند جاری در روستاها همچون "پیروزی عظیم برای حزب"، و در واقع به‌مثابه‌ی "از مهم‌ترین و تعیین‌کننده‌ترین مؤلفه‌های موفقیت سال اخیر" پرداخته بود.[۴۳] استالین به‌خصوص بر ملحق شدن گروه بزرگی از کشاورزان میانی به کلخوزها طی سال ۱۹۲۹ انگشت می‌گذارد. درمقاله صحبتی از مبارزه‌ی طبقاتی درحال حاضر به میان نمی‌آید؛ و از کولاک‌ها چندان نامی برده نمی‌شود. درعوض استالین همچون مدافع اقدام تدریجی ظاهر می‌شود: "اگر روند کشت جمعی و کشاورزی اشتراکی با همین آهنگ سرعت ادامه یابد، میهن ما بدون شک در ظرف سه چهار سال آینده به یکی از کشورها، و شاید اولین کشور دارای بیشترین تولید غله تبدیل خواهد شد".[۴۴]

نکته‌ی کلیدی در این فرمول‌بندی شاید "آهنگ سرعت" باشد. این را به هر حال ویاچسلاو مولوتف در پاسخ به گروه بزرگ منتقدینی که اهداف برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول را به‌طورغیرقابل قبولی ناچیز و پائین دانسته و لذا معتقد به افزایش حتمی آهنگ شتاب آن بودند، مطرح نمود.[۴۵] دفتر هیأت سیاسی در یک اقدام عملی به انتقاد فوق، کمیسیون اشتراکی‌سازی مذکور را تعبیه نمود که این یکی پیشنهاد خود را در ۲۲ دسامبر ۱۹۲۹ ارائه داد. همین پیشنهاد هم علی‌رغم بالاتر رفتن آهنگ شتاب برنامه‌ی پنج‌ساله، همچنان محتاطانه و همراه با محدویت‌هایی بود: امر اشتراکی‌سازی قرار بود در بسیاری از مناطق

غله‌خیز، بین دو تا سه سال، و حتی در مناطقی همچون- کریمه و ولگای پائینی- با سرعت بیشتر، و در دیگر مناطق بین سه تا چهار سال انجام گیرد.[۴۶] یک کمیته‌ی ویژه‌ی تابع کمیسیون به رهبری کارل بائومَن، نقطه‌نظراتش در رابطه با کولاک‌ها را پیش کشید مبنی برآن‌که کلخوزها نبایستی شامل کولاک‌ها می‌شد، چرا که ضرر آنان بیش از فایده‌شان به نظر می‌رسید، و وسایل تولیدشان (ماشین‌آلات و دام) می‌بایستی به کلخوزها واگذار شده و به خودشان در نواحی دوردست زمین تعلق می‌گرفت. در این روال کلی و اساسی، دو استثناء نیز درنظر گرفته شده بود؛ الف) کولاک‌هایی که مقاومتی جدی نشان داده و در اقدامات ضدانقلابی شرکت می‌جستند بازداشت شده و با خانواده‌هاشان تبعید می‌شدند. ب) کولاک‌هایی که داوطلبانه با پیشنهاد فوق موافقت می‌نمودند وارد کلخوزها شده و پس از یک دوره‌ی آزمایشی ۳ تا ۵ ساله به عضویت کامل در می‌آمدند.[۴۷] کمیته‌ی مذکور در گزارش خود چنین آورده بود: "وقت آن رسیده که موضوع برچیده شدن طبقه‌ی کولاک‌ها مشخص گردد".[۴۸] همین فرمول‌بندی را چندهفته بعد استالین "وام" گرفت. کمیسیون اشتراکی‌سازی در رابطه با شکل سازمانی کلخوزها همان شکل سنتی روسی آرتل* را پیشنهاد نمود: وسایل تولید- همچون اسب، دام ذبحی (جهت فروش) و ماشین‌آلات به مالکیت کلخوزها درمی‌آمد، در حالی که کلبه و گاوهای شیری و ماکیان کشاورزان در مالکیت شخصی خود اینان باقی می‌ماند.[۴۹]

این پیشنهاد به مذاق رادیکال‌ها خوش نیامد. ضرب‌آهنگ شتاب آن‌را کند و بی‌رمق می‌دانستند، و پیشنهاد اجازه‌ی ورود کولاک‌های "تابع" به کلخوز، همچون پیشنهاد اجازه‌ی کشاورزان در حفظ دام و ماکیان خویش رد شد. یک نماینده‌ی حزبی در نوسیبری اظهار داشت: "کلخوزهایی که تمامی اموال و دارایی و دام خویش و تا کوچکترین جوجه را هم به مالکیت اشتراکی و جمعی در نمی‌آورند، نه کلخوز بلکه کاریکاتور و جعل کلخوز می‌باشد".[۵۰]

---

* Artel م

دفترهیأت سیاسی در قطعنامه‌ی مورخِ ۵ ژانویه‌ی خود، گوش شنوایی برای منتقدین پیدا کرد؛ و ضرب‌آهنگ سرعت روند کار بالا رفت: "... امر کشت جمعی و اشتراکی در مناطقِ بیشتر حاصل‌خیزِ غله اساساً می‌تواند تا پائیز ۱۹۳۰ و نهایتاً بهار۱۹۳۱، و در دیگر مناطق تولید غله اساساً می‌تواند تا پائیز ۱۹۳۱ و نهایتاً بهار ۱۹۳۲ به سرانجام رسیده باشد".[۵۱]

پیشنهاد اجازه‌ی شرکت کولاک‌ها در کلخوزها رد شد: "کولاک‌ها حق شرکت وعضویت در کلخوزها را نخواهند داشت؛ وسایل تولیدشان مصادره خواهد شد/../ و خودشان به مناطق دورافتاده گسیل داده خواهند شد..".[۵۲]

در ارتباط با شکل سازمانی کلخوز هم، دفتر هیأت سیاسی، مدافع شکل سنتی روسی آرتل به مثابه مناسب‌ترین گزینه بود، اما نه به عنوان تنها شق، و نیز نه در ترکیب با مورد استثناءِ دام و ماکیان: "آرتل آن شکل رایج و وسیع کلخوزی است که درآن اساسی‌ترین وسایل تولید (دام، ماشین‌آلات، بناهای مرتبط با کشاورزی، زمین‌های تجاری) در مالکیت جمعی و اشتراکی خواهد بود".[۵۳]

این‌طور که به نظر می‌رسد قطعنامه‌ی فوق به معنای رادیکالیزه شدن فرآیند کشاورزی اشتراکی در مقایسه با اهداف محدودِ برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول و نیز فرمول‌بندیِ محتاطانه‌ی استالین در مقاله‌ی ۷ نوامبر مندرج در پراودا بود. همزمان هم دفتر هیأت سیاسی درباره‌ی رادیکالیزم هشدار می‌داد: "کمیته‌ی مرکزی به کلیه‌ی سازمان‌های حزبی در رابطه با جنبش کلخوزی، از اِعمال هرنوع و شکل «فرمان» از بالا که منجر به خطر جایگزینی مبارزه‌ی واقعی سوسیالیستی برای سازماندهی کلخوزها با کشاورزی اشتراکی ظاهری می‌گردد، جداً هشدار می‌دهد".[۵۴]

به سختی می‌توان ادعا کرد که قطعنامه، آن‌طور که خود دفتر هیأت سیاسی هم قطعاً از آن آگاهی داشت، زیربنای کامل آماده‌ای بود. لذا دفتر هیأت سیاسی بلافاصله کمیسیون دیگری را به رهبری مولوتف با وظیفه‌ی پیگیری بررسی موضوع کولاک‌ها، برگمارد. برای مثال چه کسی در رده‌بندی کولاک‌ها شمرده می‌شد؟ و با خانواده‌ی کولاک‌ها چگونه باید

برخورد می‌شد؟ بنا به اظهار آر وو دیویس "قطعنامه‌ی ۵ ژانویه یک برنامه و دستورالعمل دقیق نبود" و "نقش آن در واقع تأیید و تصویب و تشویق و ترغیب آن مبارزه‌ی رسمی و همگانی و الهام‌بخش کشاورزی اشتراکی، با فرمول‌بندی‌های مبهم بود".[۵۵]

می‌توان پنداشت که آیا آن ابهام به تعجیلی ارتباط داشت که به سادگی باعث می‌شد پاره‌ای از موضوعات به بحث و تبادل نظر کامل گذاشته نشود، یا این‌که یک شیوه‌ی آگاهانه برای امکان اجرای شقوق محلی بود. صرف‌نظر از صحت هریک از این گمانه‌زنی‌ها اما آن ابهام‌گویی، بلافاصله عواقب منفی و نزدیک به فاجعه به‌بار آورد. آن فضایی را که درباره‌ی "۲۵۰۰۰ تایی‌ها" توصیف کردیم به‌خاطر آوریم. درمیان طبقه‌ی کارگر و بدنه‌ی حزبی فضایی پدید آمده بود که لینه ویولا آن‌را با مشخصه‌ی "فضای جنگ داخلی" خصلت‌نمایی می‌کند. آن یک وضعیت روانی اجتماعی بود که توسط مطبوعات و بیانات رسمی که مملو از استعاره‌های جنگی بود، تقویت و تحریک می‌گردید. کارگران و اعضای حزب، "بسیج" و به "جبهه‌ها" گسیل شدند، آنان "سربازان انقلاب" هستند، به آنان در مورد "کمین‌ها" و "ضد حمله‌ها" هشدار داده شده است. آن فضا در بزرگ‌ترین روزنامه‌ی کشاورزان کلخوزیِ ناحیه‌ی سیبری در ۱۵ ژانویه‌ی ۱۹۳۰ با سرتیتر "فرمان رژه صادر شده- همه به سوی جبهه‌ها"[۵۶] برجسته شده بود. عبارات صریحی بود جهت برانگیختن شور مبارزاتی، منتها همزمان روحیه‌ی خشونت‌آمیز جنگ داخلی را تداعی می‌کرد که کاربرد هر وسیله و روشی در دفاع از انقلاب مجاز شمرده می‌شد. پس از محرومیت‌های ناشی از دوره‌ی نپ و سازش‌های انزجارآور آن، اکثر کارگران بلشویک از جنگ داخلی، علی‌رغم خشونت موجود در آن و ویرانی و قربانی‌هایش، به نیکی یاد می‌کردند. جنگ داخلی عرصه‌ی قهرمانی‌ها و جسارت‌های بلشویکی بود. در آن شرایطِ روحیه‌ی جنگی بود که کادرهای حزبی با غرش شیپورِ "حمله" از سوی دفتر هیأت سیاسی در ۵ ژانویه عازم "جبهه‌ها" شدند.

اجازه دهید از رهگذر مروری برعبارات گئورگی پیاتاکوف، تروتسکیست اسبق که درسال ۱۹۲۷ از حزب کنار گذاشته شد اما بعد از پوزش، درسال ۱۹۲۸ بار دیگر به حزب بازگشت و سپس مشغول خدمت در پست‌های بالا نظیر رئیس بانک سراسری و معاون کمیسیاریای

خلق در صنایع سنگین گردید، فضای روانی موجود دوران فوق را مجسم کنیم. پیاتاکوف در نطقی در اول اکتبر ۱۹۲۹ چنین اظهار داشت:

"*هیچ راه‌حلی برای مشکل کشاورزی در چارچوب امیال فردی کشاورزان وجود ندارد. بنابر این از وظایف ماست که به تشدید اقدامات در امر اشتراکی‌سازی کشاورزی دست بزنیم./../ ما در این‌کار می‌بایستی همان ضرب‌آهنگ سرعت در جنگ داخلی را داشته باشیم. صحبت من طبعاً در به کارگیری روش‌ها در جنگ داخلی نمی‌باشد، بلکه هریک ازما موظفیم به همان سختی و جدّ و جهدِ مبارزه‌ی مسلحانه‌ی زمان جنگ داخلی علیه دشمن طبقاتی، کار و تلاش نماییم. دوره‌ی قهرمانی‌ها و جسارت‌ها جهت بنای جامعه‌ی سوسیالیستی ما فرا رسیده است*".[۵۷]

این‌گونه بود، و همین درک و برداشت هم بین کادرها و بدنه‌ی حزبیِ منطقه‌ای وجود داشت. زمان احیای قهرمانی‌های جنگ داخلی فرا رسیده بود، و درعین حال هم توصیه‌ی پیاتاکوف مبنی برعدم استفاده از روش‌های آن، به چاه نسیان افتاده بود. نتایج آن اجتناب‌ناپذیر بود. سازمان‌های حزبیِ ناحیه‌ایِ روستایی، به سرعت با همان روش یورش بلشویکی دست به کار شدند. در منطقه‌ی مرکزی زمین‌های حاصل‌خیز که امر کشاورزی اشتراکی قرار بود در آن - بنا به نظر قطعنامه‌ی دفتر هیأت سیاسی- در اواخر سال ۱۹۳۱ و نهایتاً بهار ۱۹۳۲، به انجام رسیده بوده باشد، با تصمیم‌گیری بخش ناحیه‌ای حزب قرار شد در ظرف دو تا سه ماه صورت گیرد. از آن‌جا که سازمان‌های منطقه‌ای زیر دست هم نمی‌خواستند عقب بیفتند، یکی از آن‌ها تصمیم گرفت طی دوسه هفته "کار را تمام" کند. رادیکال‌ترین رهبری ناحیه‌ای، وسِگونسکی در کریمه بود که تصمیم گرفته بود "اشتراکی‌سازی را در ۲۴ ساعت"[۵۸] به انجام رساند. کشاورزی جمعی با آن‌چنان ضرب‌آهنگ پرشتاب، طبیعتاً نه از راه همراهی داوطلبانه - که توصیه‌ی قطعنامه‌ی دفتر هیأت سیاسی بود- بلکه از طریق امر و فرمان به کشاورزان در کلخوزها انجام می‌شد، و اگر که کسی اطاعت نمی‌کرد تهدید به ضرب و شتم و قطع آبرسانی یا معرفی به عنوان کولاک می‌شد.

وخیم‌ترین وضع را فرمول‌بندی مبهم قطعنامه‌ی دفتر هیأت سیاسی درباره‌ی دام به وجود آورد. آن قطعنامه در نواحی بسیاری، به آزادی "اشتراکی نمودنِ" تمامی دام‌ها، حتی مُرغ و جوجه تعبیر گردید. شدیدترین مقاومت را "اشتراکی" سازی گاوها، که درحوزه‌ی مسئولیت زنان روستایی بودند و ازعزیزترین اموال روستائیان محسوب می‌شدند، به وجود آورد. این تلاش، منجر به مخالفت جملگی زنان، دارا و ندار، علیه اشتراکی‌سازی گردید. به هنگام اجرای اشتراکی‌سازی، رئیس کلخوز پوزه‌ی گاو، و یک زن دُم آن‌را به طرف خود می کشید و صحنه‌ای به وجود آمده بود که تمامی اهالی ده را خشمگین و منقلب کرده بود. پاسخِ دم دست کشاورزان، فروش یا ذبح دام و حیوانات خویش به جای "اشتراکی" شدن آن‌ها بود. این یک اقدام اعتراضیِ انحرافی و ویرانگر بود که بلافاصله هم به جریان افتاد. تعداد عمده‌ی حیوانات در تملک کولاک‌ها بود، و اقدام ویرانگر آنان با توجه به فرمان مصادره‌ی اموال و دام‌های آنان و واگذاری به کلخوزها که اینان حق و اجازه‌ی عضویت و شرکت در آن‌ها را نداشتند، شاید چندان عجیب نبود.

این تنها کولاک‌ها نبودند که مخالفت می‌کردند. بنا به گزارش مورخِ اول فوریه‌ی ۱۹۳۰ ارائه شده توسط یک گروه از نهاد امنیتی اُ گ پ یو "این پدیده نه‌تنها از جانب کولاک‌ها بلکه از سوی توده‌ی وسیع کشاورزان، شامل اعضای کلخوز، گاه حتی اعضای مدیریت آن و نیز اعضای حزبی شکل گرفته است". گزارش مربوط به روستای روزجیستنسکوی می‌باشد که درآن پیش از کمپین کشاورزی مشارکتی، تعداد ۷۶ رأس گاو بزرگ، ۷۱۵ گوسفند و ۱۰۴ خوک وجود داشت. به هنگام تحریر گزارش تعداد ۱۱ رأس گاو، ۱۹۵ گوسفند و ۹ خوک باقی مانده بود.[۵۹] میخائیل شولوخوف، برنده‌ی جایزه‌ی نوبل، در رمان خود "زمین نوآباد" یک تصویر ادبی از وقایع آن دوره به‌دست می‌دهد:

"به تقلید از ژاکوب لوکیچز، هر شب حیوانی را در گرمیاتچی لوگ سر می بُریدند. هنوز تاریک نشده، می شنیدی که چگونه صدای بع بع گوسفندی آرام می‌شد و سپس قطع می‌شد، چگونه جیغ و فریاد خوکِ دم مرگ پرده‌ی سکوت را ازهم می درید یا گوساله‌ای مووآ می کشید. کشاورزان کلخوز با همان اشتیاقی سر می بُریدند که دیگران. گاو نر، خوک، گوسفند، گاو ماده، آری، حتی دام‌های آبستن و پرورش نسل را نابود می‌کردند./../

پس از دو شب تعداد رأسِ گاوِ باقی مانده‌ی موجود به نصف رسیده بود. سگ‌های حریص طالب امعاء و احشاء، از این سو به آن سوی ده، در زیرزمین‌ها و انباری‌های مملو از گوشت و پوست و استخوان پرسه می‌زدند. در ظرف دو روز ۲۰۰ بسته نمک از انجمن تعاونی مصرف که یک سال و نیم در انبارشان دست نخورده مانده بود خریده شد. این چنین به نظر می‌رسید که «فقط ذبح کنید، این‌ها دیگر مال ما نیست! ذبح کنید، ما در کلخوز اجازه نداریم گوشت بخوریم». و همچنان ذبح می‌شد. آن قدر پرخوری می‌کردند که نزدیک بود بترکند. همه، از کوچک تا بزرگ، معده درد و سوءهاضمه گرفته بودند. میز غذا به هنگام شام و ناهار زیر سنگینی بار گوشت دم کرده و کبابی خم می‌شد، و بعد از صرف غذا همگی با لب و دهان چرب و چیلی، انگار در مراسم خاکسپاری، آروغ می‌زدند. چشم‌ها از سرمستی شکم سیری باز ورم می‌کرد".[۶۰]

نتیجه اما در هر صورت روی کاغذ خوب بود. در اول مارس ۱۹۳۰، بعد از کم‌تر از سه ماه، ۵۷ درصد خانوار کشاورز در قیاس با ۷٫۵ درصد در ماه اکتبر سال پیش، به کلخوز تعلق داشتند. در پاره‌ای مناطق، رقم از این هم بهتر بود، مثلاً در منطقه‌ی نامبرده‌ی زمین سیاه مرکزی، ۸۳٫۳ درصد خانوارها به کشاورزی جمعی پیوسته بودند.[۶۱] در واقعیت اما آن کمپین یک فاجعه بود. حزب در حال از دست دادن سریع حمایت اجتماعی بود که موفق شده بود در روستا به‌دست آورد، و حال درعوض، تمامی جامعه‌ی روستایی را علیه خود و سوسیالیسم می‌دید.

مرکز درآن شرایط، کنترل خود را به‌طورکلی بر روند آن بی بندوباری از دست داده بود. امر اشتراکی‌سازی بی‌توجه به برنامه‌ی مرکزیت در رعایت ضرب‌آهنگ مناسب و نیز ممنوعیت زور و اجبار، به راه خویش می‌رفت. دفتر هیأت سیاسی مجبور به دمیدن در شیپورعقب‌نشینی بود. این امر از طریق مقاله‌ی استالین، "سرگیجگی از پیشرفت"، چاپ شده در پراودا به تاریخ دوم مارس صورت گرفت. استالین در آن مقاله که به مأموریت از طرف دفتر هیأت سیاسی نوشته بود، گله و شِکوِه از آن داشت که جای تمهیدات سیاسی را "یک فرمان‌سالاری بورکراتیک" گرفته که این به نوبه‌ی خود زور و تهدید را جایگزین اصول اقدامات داوطلبانه کرده است: "چه کسی نیاز به این انحرافات دارد، به این

فرمان‌سالاری بورکراتیک در امر جنبش مشارکتی، به این رفتار موهن و تهدیدآمیزعلیه کشاورزان؟ هیچ کس به جز دشمنان ما! /../ این آیا به اندازه‌ی کافی واضح نیست که جریان منشأ این انحرافات، که خود را چپ رادیکال می‌داند، در واقع آب به آسیاب اپورتونیست‌های راست می‌ریزد".[۶۲] استالین به‌خصوص بر اغراق در "سوسیالیستی" کردن دام می‌تازد:

"*چه کس به این دیوانگی و صدمات و مضرات متوالی پیشاپیش آشکار این اقدامات نیاز دارد؟ این‌که احساسات کشاورز کشت جمعی را با «سوسیالیستی کردن» محل زندگی، دام‌های شیری، احشام کوچک و ماکیان جریحه‌دار کردن، در حالی که مشکل اصلی غله همچنان لاینحل مانده، شکل آرتلی کشت جمعی روی پای خود قرار نگرفته- آیا واضح و آشکار نیست که این «سیاست» تنها به نفع و خوشنودی دشمان ما می‌باشد؟*".[۶۳]

استالین با آن مقاله، قهرمان روز کشاورزان شد. آن‌را همه و همه‌جا می‌خواندند و گفته می‌شود که آنان حاضر به پرداخت هرمقدار برای خریدن آن شماره‌ی پراودا بودند. مقاله اما از جانب حزب و میان فعالان در روستاها به همان حد با اقبال روبرو نشد. بنا به روایت لینه ویولا: "در برخی مناطق آن مقاله حذف شد، در برخی دیگر از توزیع پراودا جلوگیری شد، نشریات محلی از چاپ متن آن خودداری می‌کردند و در جاهایی به‌مثابه‌ی مطلب ضاله با تکفیر مواجه شد".[۶۴]

آن عقب‌نشینی مطلقاً ضروری بود. در بلبشوی ناشی از مقاومت و نارضایتی که در روستاها جریان داشت، کشت بهاره و نتیجتاً برداشت محصول حیاتی سرنوشت‌ساز غله، مورد تهدید قرارگرفته بود. این گره با مقاله‌ی استالین باز شد. به شکل تقریباً معجزه آسایی تمام زمین‌ها به زیر کشت رفتند و برداشت محصول سال ۱۹۳۰، بهترین در سال‌های اخیر بود. قصد و نیت آن عقب‌نشینی، نه کشت بهاره، علی‌رغم تأثیر بسزای انتشار مقاله‌ی مذکور بر آن در آن مقطع زمانی، بلکه واقعیت وجودی هرج‌ومرج و آشفتگی در کمپینی بود که کنترل روند آن دیگر ازعهده‌ی مرکز خارج شده بود. روند امر اشتراکی‌سازی می‌بایست به روال نظم و کنترل خویش بازمی‌گشت، و در نتیجه ترمز اضطراری روند کنونی آن باید کشیده می‌شد. اما هدف رهبری حزب هرگز قطع و لغو خود مبارزه نبود.

اولین و مهمترین نتیجه‌ی شگفت‌آورعقب‌نشینی، ترک کلخوزها توسط کشاورزان که با تهدید یا زور به راه انداخته بودند، بود. سهم درصد مشارکت خانوارهای مشمول اشتراکی‌سازی از ۵۷,۶ درصد در ماه مارس به رقم ۲۳,۶ درصد در اکتبر تنزل پیداکرد. البته رقم آخری چندان هم بد نبود. به خاطر داریم که هدف برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول نیل به رقم ۲۰ درصد بود. بدین‌ترتیب، هدف درعرض یک سال‌ونیم وصول شده بود. با وجود این، ارقام حرف چندانی درباره‌ی واقعیت ندارد. بسیاری از کلخوزهای "جدید" فقط روی کاغذ وجود داشتند و ترک آن‌ها مشروط به شرط ویژه‌ای به جز اعلام عدم تمایل کشاورز به ماندن درآن نبود.

عقب‌نشینی عواقب ناگواری نیز در بر داشت. در مارس، شورش دهقانان که قاعدتاً توسط کولاک‌ها هدایت می‌شد، درگرفت و آنان مقاله‌ی استالین را دستاویز قرار داده تا خود، "اشتباه" اشتراکی‌سازی را "اصلاح" نمایند. کلخوزها با خشونت مورد حمله قرارگرفته و احشام "سوسیالیستی شده" بازپس گرفته شدند. در منطقه‌ی آلتای واقع در سیبری، دسته‌ای از دهقانان تحت فرمان کولاک به "بازداشت" کمونیست‌های شناخته شده و جوانان کمونیست اقدام کرده و بسیاری از آنان را اعدام نمودند. دسته‌ی مزبور که گفته می‌شود شامل ۳۰۰ نفر کشاورز می‌شد ایستگاه پلیس محل را نیز مورد حمله قرارداده تا کولاک‌های زندانی را آزاد نمایند.[۶۵] شورش‌ها نسبتاً سریع سرکوب شدند، اما آن‌ها نشانه‌هایی از آن بودند که آن اشتراکی‌سازی تاکنونی موجد بروز وضعیت جنگ داخلی شده بود.

عقب‌نشینی همچنین موجب نارضایتی در حزب شده بود. کادرهای روستا خود را در معرض حمله‌ی دوجانبه می‌دیدند: هم از پایین، توسط کولاک‌ها، هم از بالا، توسط استالین. اکثر آنان اما معتقد به خارج شدن کنترل و هدایت مبارزه‌ی اشتراکی‌سازی بوده و خود را در مورد خطاهای گوشزد شده از طرف استالین مقصر می‌دیدند، منتها این را نمی‌پذیرفتند که آنان سپر بلا قرار گرفته در حالی که استالین و رهبری حزب از مسئولیت مبرّا باشند. یک کارگر (احتمالاً از "۲۵۰۰۰ تایی‌ها") در نامه‌ای به استالین و کمیته‌ی مرکزی نوشت: "ما فعالین رده پائین برای یافتن شیوه‌های هدایت کشاورزی اشتراکی تلاش می‌کردیم، اما در

همان‌زمان رفیق استالین به خواب عمیق طولانی فرو رفته بود، نه چیزی می‌شنید و نه خطاهای ما را می‌دید. بنابر این ضرورت دارد که خود را نیز اصلاح کند. اما رفیق استالین تمامی تقصیر را به گردن ما محلی‌ها انداخته و از خود و رهبری دفاع می‌کند".[۶۶] عصبانیت وی قابل درک است. رهبری حزب مسلّماً کادرهای نواحی را با رهبری هماهنگ نساخته بود.

برخی اعضای حزبی، نظیر کمونیست خبره‌ی دوران جنگ داخلی و مدیر کنونی یک روستای شورایی، با استالین موافق نبودند: "من با رفیق استالین موافق نیستم که «کشت جمعی را با زور نمی‌شود اجرایی کرد». به نظر من روش اصل داوطلبی کارایی ندارد، استفاده از زور ضروری است".[۶۷] همین آدم خبره در ضمن یکی از آنانی در روستا بود که تمام نسخه‌های پراودای شامل مقاله‌ی استالین را مصادره کرد. او و همراهانش به نظر می‌رسید که اگر خود را اصلاح نمی‌کردند دچار درد سر می‌شدند. در فرمان صادره از کمیته‌ی‌مرکزی در پی انتشار مقاله‌ی استالین، بر اخراج کادرهایی که از مبارزه علیه کاربرد زور سرپیچی می‌کردند، تأکید شده بود. این‌طور هم شد. هیئت‌های رهبری خاطی نواحی، منحل و اعضایی اخراج شده، و آن بیش‌ترین "مقصران" به دادگاه کشیده شدند. روُی مدودف مدعی است که آن موج سرکوب "ابعاد وسیعی پیدا کرد"، اما بنا به اظهار لینه ویولا شواهد موجود، آن‌را تأیید نمی‌نماید. هدف آن اقدام بیشتر به خاطر دادن درس عبرت برای مرحله‌ی بعدی اشتراکی‌سازی بود.[۶۸]

من به این اشاره داشتم که موضوع کولاک‌ها به هنگام اشتراکی‌سازی هنوز لاینحل مانده و جهت بررسی به کمیسیون دیگری، این‌بار به رهبری مولوتف، واگذار شده بود. کمیسیون مذکور گزارش خود را در اواخر ژانویه ارائه داد. بر پایه‌ی آن پیشنهاد، کولاک‌ها به سه دسته تقسیم می‌شدند: الف) ضدانقلابیون فعال که می‌بایستی بازداشت می‌شدند (و خانواده‌شان منتقل می‌گشتند). این دسته تا رقم ۶۳.۰۰۰ خانوار تخمین زده می‌شدند؛ ب) ضدانقلابیون بالقوه که می‌بایستی انتقال داده شده و رقمی تا ۱۵۰,۰۰۰ خانوار را شامل می‌شدند؛ پ) کولاک‌های "قابل اعتماد" که زمین‌های نامرغوب ناحیه بدان‌ها واگذار گردیده و اجازه‌ی نگه داشتن وسایل تولیدشان را جهت کشت می‌داشتند. تعداد آن‌ها رقمی مابین ۳۹۶,۰۰۰

تا ۸۵۲۰۰۰ خانوار برآورد می‌شد.[۶۹] کمیته‌ی‌مرکزی قطعنامه‌ای در ۳۰ ژانویه صادر نمود که بلافاصله به تمامی شعبات حزبی نواحی مخابره شد. اما آن موقع روند اقدام اشتراکی‌سازی، از قبل در جریان بود. نمایندگان ناحیه‌ای کمیسیون مولوتف از مواضع کمیسیون مطلع بودند و شعبات حزبی نواحی‌شان صبر و تحمل نداشتند. در اوایل فوریه بسیاری از نواحی، "کاملاً کولاک زدایی شده" بودند. شعبات حزبی نواحی هم پیشاپیش دست به اقدام زده بودند که به همان اندازه مورد سرزنش واقع شدند. دفتر هیأت سیاسی در ۳۰ مارس اقدام به صدور فرمان ممنوعیت اخراج و انتقال اجباری گسترده‌ی کولاک‌ها نموده، و در ادامه قرار شد انتقال‌ها فقط افراد خاص و دسته‌جات کوچک و محدودی را شامل گردند.[۷۰] هدف در این چرخش شدید نه دلسوزی چندانی به حال کولاک‌ها، بلکه به نظر می‌آید کاستن موج مقاومت کشاورزان بوده باشد.

کاملاً مشخص نیست چه تعداد کولاک مشمول "کولاک زدایی" درآن چند ماه طوفانی شده بودند، اما برطبق نظر محقق روس، ویکتور دانیلوف، درطی سال‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۳۱ صحبت از ۳۸۱,۰۰۰ خانوار، بالغ بر ۱,۵ میلیون نفر بود.[۷۱] شیلا فیتزپاتریک تخمین می‌زند که نیمی از کولاک‌های سابق به حوزه‌ی صنعت انتقال داده شده و تحت شرایطی همچون دیگران، با همان دستمزد و مزایا مشغول کار گردیدند.[۷۲] منتها اجازه‌ی ترک شهر محل تبعید خود و نیز حق ورود به انجمن‌ها و اتحادیه‌ها را نداشتند.

در مورد ماه‌های طوفانی آغازین اشتراکی‌سازی چه باید گفت؟ یک مورد قطعی این است که ارزیابی ماه نوامبر استالین یک خوش‌بینی اغراق‌آمیز بود. جنبش خودجوشِ فی‌البداهه آن‌چنان‌که او تصویر می‌نمود (و یحتمل هم بر آن باور داشت) پرقدرت نبود. به همان میزان هم قطعی است که آن یورش و خشونتِ بیش از اندازه‌ی سه ماهه‌ی اول، موجب خُسران عظیمِ ماندنی و دیرپا، به‌خصوص نابودی دام و احشام کشاورزان از طریق مقاومت اعتراضی و منفی خودشان شده بود. عواقب پایدار نابودی دام دراتحاد جماهیر شوروی تا پیش ازدهه‌ی چهل جبران نگردید. نتیجه‌ی دیرپای دیگری هم به‌بار آمده بود. ای اچ کار می‌نویسد: "ضربات سنگین ماه‌های اول، کمر مقاومت کشاورزان را شکسته و نظم و روال

کار دهقانان را قطعاً ازهم پاشیده بود".[۷۳] همین طور بود. آن نظم جمعی واشتراکی دیرینه‌ی ده، میر، آن دیدگاه خودجهانی ("وسژی میر")، در همان ماه‌های اول درهم شکسته شده بود. سیستم میر، بدون وجود کولاک‌ها در روستا توان مقاومت و محافظت از خود در برابر حکومت شورایی که پیروزمند ۱۹۱۷ بود را نداشت. طی فرمان ۳۰ ژوئیه‌ی ۱۹۳۰، نظام میر از صحنه‌ی تاریخ به بیرون پرتاب شد و نظام روستای شورایی جای آن‌را گرفت. بنابر این دیگر چارچوب اداری شیوه‌ی کهنه‌ی تولیدی و انزوای روستایی وجود نداشت. روستا، بدون محافظ، به جهان خارج واگذار گردید.

بدین‌ترتیب زمانی که کمپین اشتراکی‌سازی دوباره به جریان افتاد، با ضرب‌آهنگ آرام قابل ملاحظه‌ای همراه بود. بعد از آن اخراج‌های جمعی در اواخر سال ۱۹۳۰، تقریباً ۲۳,۶ درصد خانوارهای روستایی در کلخوزها سازماندهی شده بودند. از پسِ آن بود که آهنگ سرعت رشد اشتراکی‌سازی به شدت بالا رفت. ۵۲,۲ درصد درسال ۱۹۳۱، ۶۱,۵ درصد در ۱۹۳۲، ۶۴,۴ درصد در ۱۹۳۳ و ۸۹,۶ درصد در ۱۹۳۶. این آهنگ رشد درمناطق حاصل‌خیز کشت غله از این هم سریع تر بود: ۶۷,۸ درصد خانوارها درسال ۱۹۳۱ و ۹۴,۱ درصد درسال ۱۹۳۵.[۷۴]

در ظرف پنج سال تقریباً تمام کشاورزی شوروی زیر پوشش نظم مشارکتی قرارگرفته بود. موضوع داوطلبانه بودن در آن فرآیند جای بحث دارد. همه‌ی دهقانان از سر رضایت و خرسندی به کلخوزها ملحق نشده بودند. اما طرح این موضوع، بی‌ربط و نامناسب است. از پس از جنگ طبقاتی ۱۹۳۱، بدیل دیگری به جز کلخوز وجود نداشت. نظم اجتماعی قدیمی درهم پیچیده شده بود.

از سرگیری مجدد کمپین، باز هم با غرولند کشاورزان همراه بود، و این‌بار نیز دام و احشام مسبب آن بودند. عبارت استالین، "سرگیجگی از پیشرفت"، مبنی بر اشتباه بودن اشتراکی‌سازی احشام "وقتی که مشکل غله همچنان لاینحل باقی مانده" را به‌خاطر داریم. برای استالین مانند دیگر بلشویک‌ها کاملاً مسلّم بود که دام و احشام نیز می‌بایستی به کلخوزها واگذار می‌گردید، منتها برای پرهیز از تحریک غیرضروری کشاورزان لازم بود که

هرچیزی به وقت و نوبت انجام می‌شد: اول کشت غله، سپس احشام. در ژوئیه ۱۹۳۱ که موضوع غله حل شده بود، دفتر هیأت سیاسی از طریق استالین و مولوتف به صدور فرمان "درباره‌ی روند یک دامپروری جمعی" اقدام نموده که آن بعداً همچون قطعنامه‌ی مشترک شورای کمیساریای خلق (سوونارکوم) و کمیته‌ی مرکزی حزب انتشار یافت. در این قطعنامه موضوع "اشتراکی‌سازی" دام مجدداً در دستور کار قرارگرفت: "سال‌های ۱۹۳۱ و ۱۹۳۲ باید سال‌های شکوفایی روند کار دامپروری، همچون نمونه‌ی سازماندهی کشت غله در طی سال‌های ۱۹۲۹ و ۱۹۳۰ باشد".[۷۵] واکنش‌ها همان شد که در ۱۹۳۰ بود. کشاورزان مقاومتشان را با کشتار حیوانات نشان دادند. رهبری حزب هم در کمتر از یک سال عقب نشست، و در مارس ۱۹۳۲ با صدور قطعنامه‌ی جدیدی، ضمن محکوم کردن" زیاده‌روی اشتراکی‌سازی"، مالکیت دهقان بر دام ترغیب شده بود.[۷۶] این پیشنهاد توسط الکساندر ایاکوف لف، عضو دفتر هیأت سیاسی، ارائه گردید که ظاهراً به ابتکار شخصی خودش بوده است. برطبق اظهارنظر آر وو دیویس درهر حال سندی دال بر وجود نماینده بودن وی از سوی استالین یا فرد دیگری موجود نیست. استالین اما طی نطقی در اولین کنگره‌ی کارگزارانِ کشت مشارکتی به تاریخ فوریه‌ی ۱۹۳۳، در مورد موضوع مزبور چنین گفت:

"این حقیقت دارد که حکومت شورایی در زمانی نه چندان دور در جریان کشت مشارکتی، خرده اختلافی با زنان پیدا کرد. تمام آن مربوط به موضوع گاو بود. اما اکنون مسئله‌ی گاو حل و سوءِ تفاهم ناشی از آن برطرف شده است. ما آن‌چنان پیش رفته ایم که تعداد زیادی از کشاورزانِ کشت جمعی، یک گاو برای خود در مزرعه دارند. در ظرف یک تا دوسال آینده هیچ کشاورزِ کشت جمعی پیدا نخواهد شد که یک گاو از آن خود نداشته باشد. لااقل ما بلشویک‌ها آن‌چه می‌توانیم انجام می‌دهیم تا هر کشاورز کشت مشارکتی یک گاو برای خود داشته باشد".[۷۷]

خرده اختلاف؟- آن اختلاف به بهای ازدست رفتن جان ۲۵ میلیون گاو شوروی، یعنی نیمی از دام گاوی موجود تمام شد. کاهش اختلاف، نه آن نکته‌ی عمده در نطق استالین، بلکه انجام اقدام اشتراکی‌سازی در یک سازش با کشاورزان، همچون سازش دوران انقلابی

سال ۱۹۱۷، حتی در سطحی بالاتر می‌باشد. روش سنتی آرتل که سرانجام برای کلخوزها برگزیده شد، این‌طور که به نظر می‌رسد شامل حق کشاورزان کلخوز به داشتن گاو- و خوک و احشام کوچک و ماکیان می‌شد. آنان همچنین حق مالکیت بر مزرعه‌ی خویش و مضافاً حق کاشت خصوصی قطعه زمین‌های کوچک را داشتند. آن کشاورزان، علاوه بر این‌ها حق فروش مازاد محصول خصوصی خود در بازارهای مخصوص کلخوزی که ازسال ۱۹۳۲ تنها بازارهای قانونیِ غیردولتی و بازار آزاد اتحاد جماهیر شوروی بودند، را کسب کردند. همین سازش به ختم جنگ طبقاتی در روستاهای شوروی (اگرچه مبارزه با کولاک‌ها تا چند سال دیگر ادامه داشت) انجامید. مبارزه طبقاتی دهقانان، دست کم با یک پیروزی نسبی برای آنان همراه بود.

جنگ طبقاتی در روستا همچون همه‌ی جنگ‌ها عواقب وخیم ویرانگری در برداشت. علاوه بر تلفات انسانی، "کشتار گاو" هم بود که من قبلاً به آن اشاره داشته‌ام. همین سرنوشت گریبان‌گیر مابقی حیوانات نیز شد. بین سال ۱۹۲۹ و ۱۹۳۳ از تعداد اسب‌ها ۱۵,۳ میلیون (۴۷درصد)، بز و گوسفند ۶۹,۸ میلیون (۶۵درصد) و خوک ۹,۵ میلیون (۴۹درصد) کاسته شد.[۷۸] نیمی از دام و احشام موجود درعرض چهار سال نیست و نابود شد. در مجمع کنگره‌ی هفدهم حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی (بلشویک‌ها) درسال ۱۹۳۴، که "کنگره‌ی پیروزمندان" نام داشت، ژنرال مجرب کار کشته‌ی سواره نظام، سیمیون بودیونی، با سخنان غم‌انگیزی اظهار نمود که اشتراکی‌سازی نه تنها به معنای نابودی کولاک‌ها "بلکه همچنین برچیده شدن «طبقه» اسب‌ها هم بود".

باید گفت که کشتار مُسری همه‌گیرِ دام، تنها به مقاومت مخرب کشاورزان بستگی نداشت. محصول خوب سال ۱۹۳۰ که بهترین پس از سال ۱۹۱۷ بود، با سال‌های محصول بد ۱۹۳۱ تا ۱۹۳۳ دنبال گردید، که تا حدی به واسطه‌ی مقاومت دهقانی آسیب‌زا، و تا حدی به‌خاطر کمبود تراکتور جهت جای‌گزینی حیوانات خیش بود. محصول آن سال‌ها البته به آن بدی‌ها هم نبود. درسال ۱۹۳۱، مقدار ۶۹,۵ میلیون تُن غله و سال بعد ۶۹,۶ میلیون تن در قیاس با ۷۱,۷ میلیون تن سال ۱۹۲۹ درو گردید.[۷۹] این ارقام مربوط به سال‌های پرتلاش برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول بود که شروط تحویل غله به شهر (دولت) بسیار شدید و

سخت بود. غله‌ی باقی‌مانده در روستا برای خوراک همه‌ی حیوانات کفایت نمی‌کرد، و لذا دام‌ها به واسطه‌ی کمبود علوفه سلاخی می‌شدند.

در این‌باره محقق نامبرده رابرت س آلن تصویر بهت‌آوری ارائه می‌دهد. همان‌طور که قبلاً اشاره شد بنا به اظهار آلن، تعداد اسب‌ها نیز در روستاهای روسیه به تاریخ ۱۹۱۷ اضافی بود. تمام کشاورزانی که استطاعت داشتند، علی‌رغم خرده‌زمین کوچکشان اسب هم داشتند. برطبق یادداشت آلن، هر اسب به اندازه دو نفر آدم مصرف غله داشت، پس بدین‌ترتیب کشتن ۱۵ میلیون اسب در سال‌های اول دهه‌ی سی به معنای وجود نان برای سی میلیون انسان بود.[۸۰] همین‌طور که آلن می‌گوید غیبت اسب‌ها باعث جبران بدیِ محصولِ سال‌های ۱۹۳۳-۱۹۳۱ شده بود. منابع و ذخایر مواد غذایی سرانه‌ی سال قحطی ۱۹۳۲، علی‌رغم کاهش محصولات موادغذایی، به همان مقدار زیاد سال ۱۹۲۹ بود.[۸۱] با وجود این اما بخش‌هایی از مناطق روستایی، مثلاً دراوکراین، در سال ۱۹۳۲ دچار قحطی شدند، که آن‌را بنا به گفته‌ی آلن می‌توان با سفارش اجباری دولتی و مصادره‌ی محصولات، صرف‌نظر از نتایج برداشت منطقه‌ای تولید، و نیز تأثیر اجرای کشاورزی جمعی، توضیح داد. کشاورزان، دیگر امکان ذخیره‌ی غله جهت مصرف شخصی خود را نداشتند. یک نظریه‌ی عادی درهمین رابطه این است که استالین و رهبری حزب با سفارش اجباری غله به میزان بیش از حدِ توانِ تأمین روستا، قصد "تلافی و انتقام" از روستائیان را داشتند. نظریه‌ای که نیکیتا خروشچف درسال ۱۹۵۶ تلاش کرد آن‌را از طریق بازگویی پاسخِ استالین به نویسنده‌ی نامی میخائیل شولوخوف که طی نامه‌ای درسال ۱۹۳۳، رفتار با کشاورزان منطقه‌ی رود دوُن را به باد انتقاد گرفته بود، "اثبات" نماید. استالین این‌طور جواب داده بود:

"اما آن کشاورزان شریف منطقه‌ی شما، و نه‌تنها آن‌جا، دست به خرابکاری زده و کاملاً با قطع نان کارگران و ارتش سرخ توافق داشتند. خرابکاری، قطعاً در ظاهر آرام و بی خطر بود (هیچ خونی جاری نشد)، اما حقیقتاً یک "جنگ نرم" از سوی کشاورزان شریف برعلیه حکومت شوراها بود. جنگی با تحمیل قحطی و گرسنگی، رفیق عزیزم شولوخوف".[۸۲]

به نظر می‌آید همان‌طور که نیت خروشچف در بازگویی آن پاسخ بود، تمایلی در تلافی‌جویی، بوده باشد. اما اینک این تصور - به دلیل دسترسی به تبادل نامه میان استالین و کاگانوویچ مبنی بر این‌که رهبری حزب حقیقتاً به کاهش سهم تحویل غله ازسوی مناطق قحطی زده دست زده، و دفتر هیأت سیاسی نیز به ارسال کمک‌های اضطراری به منطقه‌ی قحطی زده‌ی اوکراین اقدام نموده بود- کنار گذاشته شده است. تصمیم ارسال کمک‌های اضطراری در ۱۶ ژوئن سال ۱۹۳۲ گرفته شد.[۸۳] موضوع، با وجود خشم و عصبانیت از کشاورزان بابت "جنگ نرم"شان، به هیچ‌وجه بر سر "انتقام و تلافی"، نبود. اما رابرت س آلن درمورد موضوع اولویت بالای نیاز صنعتی‌سازی کشور که رهبری حزب و کشور، به‌خاطر آن، روستا را در اوایل دهه‌ی سی جهت آزادسازی چنین امکاناتی تحت فشار قرار می‌داد، به‌طور قطع حق دارد.

تولید محصولات کشاورزی بین سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۲ با ۲۸ درصد افت مواجه شد، منتها علی‌رغم کشتار احشام و عواقب ناگوار و منفی آن، خود را به سرعت بازیافت، به‌طوری‌که کل تولید محصولات کشاورزی درسال ۱۹۳۷ با افزایش ۱۰ درصدی نسبت به سال ۱۹۲۸ همراه بود.[۸۴] این رقم شامل افزایش شدید محصولات صنعتی نظیر پنبه نیز می‌باشد. البته نه خود تولید به‌مثابه تنها مؤلفه یا حتی مؤلفه‌ی تعیین‌کننده، بلکه تولید برای فروش است که اهمیت اساسی پیدا می‌کند. این خود را با افزایش ۶۲ درصد بین سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۷ و ۸۹ درصد تا سال ۱۹۳۹، نشان داد.[۸۵] همین فرآیند صعودی بود که امکان الغای سیاست جیره بندی نان درسال ۱۹۳۷ را- که به اجبار درسال ۱۹۳۵ وضع شده بود- فراهم کرد. تمایز میان تولید و تولید برای فروش را معمولاً به "فشار" دولت به کشاورزان برای تلاش و کار بیش‌تر در تحویل محصول مربوط می‌دانند. شروط سنگین‌تر تحویل اجباری غله اما تنها بخشی از حقیقت می‌باشد. عنصر مهم تعیین‌کننده‌تر، رشد دو برابری بارآوری کار به یُمن اشتراکی‌سازی می‌باشد. درقیاس با ۲۰,۸ روزکار در دهه‌ی بیست، درسال ۱۹۳۷ تنها ۱۰,۶ روزکار بر هر هکتار زمین کشاورزی لازم بود.[۸۶] تراکتور جایگزین اسب، و ماشین‌آلات خیش و درو جایگزین داس و تبر شده بودند. امید و ایقان فراوانی وجود داشت که مدرنیزاسیون موجب رشد تولید محصول در هر هکتارهم خواهد شد، منتها بر اساس

تحقیقات رابرت س آلن چنان امیدی تنها یک امید واهی بود. تحقیقات وی که به پشتوانه‌ی مقایسه‌ی تولید محصول هر هکتار در زمین‌های مشابه آب وهوایی کانادا صورت گرفته، نشان می‌دهد که بارآوری کار می‌توانست موجب رشد کشاورزی شوروی بشود نه تولید محصول درهرهکتار زمین. افزایش تولید محصول، مستلزم روش جدید کشت بود.

در رابطه با "فشار" دولتی بر کشاورزان، آ.آ. بارسوف، اقتصاددان شوروی اظهار می‌دارد که شروط دادوستدِ محصولات کشاورزی در دهه‌ی سی به واسطه‌ی افزایش شدید قیمت‌ها در بازارهای کلخوزیِ فاقد قوانین قیمت گذاری، در واقع بهتر شده بود.[۸۷] رابرت س آلن اما با این اظهار نظر مخالف است و معتقد است که افزایش قیمت‌ها تمام و کمال از طریق برقراری مالیات بر محصولات که همزمان به اجرا گذاشته شد بلعیده، و باعث شد که کشاورزان با وجود افزایش قیمت، پرداخت کنندگان سرمایه‌گذاری برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول باشند. او بر همین پایه است که اظهار می‌دارد "استالینیسم در واقع پرابراژنسکی درعمل است".[۸۸] [پرابراژنسکی یکی از تئوریسین‌های بلشویک که معتقد به مصادره‌ی املاک و خانه‌های مازاد اغنیاء به نفع کارگران بود-م]. اختلاف این دو محقق را به حال خود بگذاریم، اما آن‌چه که به هر حال قطعیت دارد این است که املاک و احشام خصوصی در اواخر دهه‌ی سی بالغ بر ۵۰ درصد درآمد کشاورزان کلخوزی را تأمین می‌کردند.[۸۹] همین فعالیت اقتصادی خصوصی، مجموع درآمد کشاورزان را به حد درآمد کارگران صنعتی رسانده بود. کشاورزان کلخوزی تنها تأمین کنندگان سرمایه‌گذاری برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول نبودند. به این مطلب به‌زودی بازخواهیم گشت.

حال چگونه می‌توانیم به یک جمع‌بندی مختصر از فرآیند اشتراکی‌سازی کشاورزی شوروی برسیم؟ این فرایند از جانب تاریخ‌نویسی بورژوایی معمولاً به واسطه‌ی کشتار احشام، قحطی برخی مناطق در مقطع ۱۹۳۲-۱۹۳۳ و نتایج رشد ضعیف محصولات کشاورزی، یک فاجعه شمرده شده است. واتیسلاو مولوتف تصویری کاملاً متضاد ترسیم می‌کند. او در گفتگویی با فلیکس چواف می‌گوید: "من فکر می‌کنم پیشرفت ما در امر اجرای کشاورزی مشارکتی،

مهم‌تر از پیروزی ما در جنگ جهانی دوم بود. اگر ما به این موفقیت نائل نشده بودیم قادر به پیروزی در جنگ هم نبودیم".[۹۰]

در آن‌چه که به نتایج مربوط می‌شود باید با مولوتوف موافق بود. کشاورزی مشارکتی، به عقب‌ماندگی خواب زده و انزواییِ روستا که محصور در شیوه‌ی تولیدی کهنه‌ی صدها ساله‌ی میر و شکل محافظه‌کارانه‌ی اجتماعی بود، خاتمه داد و دهقان یا دست کم بچه‌دهقان را سوار بر تراکتور کرد، تصور "همه‌ی جهان" بودن ده را درهم شکست، و درست به همین دلیل، که مهم می‌باشد، نیروی کار مازاد عظیم روستا را برای کاربردش در صنعت آزاد نمود. طی دهه‌ی سی تعداد ۲۵ میلیون نفر شهروند شوروی از روستاها به شهرهای تازه تأسیس برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول مهاجرت کردند. بدون آن‌ها، نه صنعتی‌سازی کشور و نه پیروزی در جنگ جهانی دوم تحقق پیدا نمی‌کرد. می‌توان از خود پرسید که آیا آن پیشرفت غیرقابل انکار، ارزش آن بهای سنگین - اگر چنان‌چه راه کمتر طاقت‌فرسا و کم خشونت‌تری به مدرنیزاسیون موجود نبود- را داشت. آیا محتمل نبود که تداوم سیاست نپ به همان نتیجه ختم شود؟ من به این اظهارات استفهامی با همان روشی که جورج مکوالی ترولیان به مخالفان انقلاب خونین اولیور کرامول (فصل دوم) جواب داد، پاسخ می‌دهم: انسان‌ها آن‌گونه بودند که بودند، وآن‌گونه هم عمل کردند، بدون تأثیرگرفتن از ادارک آتی نسل‌های آینده: که آیا راه بهتری می‌توانسته به همان هدف ختم شود یا نه. و آن‌گونه هم بود که اشتراکی‌سازی، اتحاد جماهیر شوروی را مدرنیزه و صنعتی کرد.

به سه نکته باید درمورد نتایج اشتراکی‌سازی توجه نمود:

اول: کلخوزها تعاونی بودند، واعضای آن با هم کار کرده و محصولات را بعد از پرداخت مالیات و هزینه‌های مربوطه، مشترکاً در اختیار داشتند. کلخوزها جزو بخش دولتی نبوده و لذا موجودیت آن‌ها منوط به تداوم دادوستد با بخش دولتی بود. کلخوزها بنابراین یک شکل میانی گذار به مرحله‌ی تولیدی کمونیستی بودند.

دوم: کلخوزها اختیاردار تمامی وسایل تولید نبودند. تراکتورها و ماشین‌آلات خیش و درو متعلق به مؤسسه‌ی مرکز ماشین- و تراکتور اِم.تی.اِس بود، که آن‌ها را با خدمه و خدمات

به کلخوزها اجاره می‌داد. از طریق این سیستم، بخش عمده‌ی کشت غله در محدوده‌ی دولتی قرار می‌گرفت - کاشت و برداشت بر عهده‌ی کارگران کشاورزی استخدام دولت قرارداشت- و دولت بدین‌ترتیب قوانین سهمیه‌ی محصولات تولیدی را از طریق هزینه‌ی پرداختی کلخوزها بابت اجاره به مؤسسه‌ی مرکز ماشین و تراکتور، تنظیم می‌نمود.

سوم: آن شکل برگزیده شده برای سیستم کلخوزی، حاصل یک سازش و توافق فی‌مابین بود. کشاورزان کلخوزی (و حتی کشاورزان سووخوزی استخدامی) حق و اجازه‌ی کشت جزئی در لت زمین‌های اندک، و نیز داشتن تعداد معدودی دام شخصی را داشتند. آنان همچنین حق و اجازه‌ی فروش اضافه محصول احتمالی فعالیت خصوصی خود را به بازارهای کلخوزی مورد تأیید دولت داشتند. آن توافق و سازش- که به‌مثابه‌ی پیمان صلح با کشاورزان ضروری بود و- قطعاً با بی‌میلی از جانب حزب مواجه گردید، وضعیت تولیدی خرده‌بورژوایی در روستاهای شوروی را حفظ نمود. می‌توان تصور کرد که آن لت زمین‌های کوچک، تنها خرده جزئیات بی‌اهمیت در محدوده‌ی اقتصاد ملی بوده باشند. اما همین "فعالیت خصوصی" جزئی، نیمی از درآمد کشاورزان کلخوزی در اواخر دهه‌ی سی را شامل می‌شد. خواست و هدف نهایی، کنار گذاشتن تدریجی کلخوزها به سود سوخوزها (کشاورزی دولتی با کارگران کشاورزی استخدامی) بود که به طور بطئی صورت گرفت، منتها قطعه زمین‌های خصوصی باقی ماندند، و بعد از استالین- که قصد برچیدنِشان را داشت- بزرگ‌ترهم شدند. قطعه زمین‌های خصوصی در دهه‌ی هفتاد حدود ۴ درصد زمین‌های زیر کشت اتحاد جماهیر شوروی را در برمی‌گرفت،[۹۱] که ۲۶ درصد تولید محصولات کشاورزی-[۹۲] به‌خصوص انواع سبزیجات، میوه‌جات، تخم مرغ، گوشت خوک، جوجه و سیب‌زمینی- را تأمین کرده، و یک سوم ساعات کار در بخش کشاورزی را شامل می‌شد*.[۹۳] هنوز پس

*- البته باید توجه داشت که برای تولید محصولات دامی و ماکیان و تخم مرغ و حتی سبزیجات به همان اندازه‌ی غله، به زمین نیاز نیست. برای سنجش و مقایسه‌ی ارزش محصولات تولید شده باید به ساعات کاری که صرف تولید شده است توجه نمود. در این مورد با یک سوم کل ساعات کار، ۲۶ درصد ارزش کل محصولات کشاورزی و دامی تولید شده اند.(مترجم)

از گذشت ۴۰ سال از کشاورزی مشارکتی، یک سوم تولیدات کشاورزی توسط کشاورزان خرده‌تولیدی خصوصی انجام می‌شد.

حال یک توضیح نهایی مختصر: میلیون‌ها روس در پائیز ۲۰۱۱ مشغول دیدن شوی تلویزیونی "دادگاه زمان" (سود ورنی) بودند. در این شو، شخصیت‌ها و حوادث تاریخی در برابر دادگاه با محاکمات ساختگی و حضور قاضی، شاهد و وکیل قرار داده می‌شدند. هیئت داوری متشکل بود از تماشاگران که می‌بایستی حکم و رأی خود را علامت می‌زدند: گناهکار یا بی گناه. یکی از این محاکمات در ارتباط با کشاورزی مشارکتی بود. بنا به اظهار اورلاندو فیگس اسناد و مدارک فراوان بود، با وجود این اما ۷۸ درصد تماشاگران حکم برائت صادرکردند- به اعتقاد آنان، آن اقدام "یک ضرورت قطعی" برای صنعتی‌سازی اتحاد جماهیر شوروی بوده است. تنها ۲۲ درصد رأی به محکومیت دادند. بنا به گفته‌ی فیگسِ ضدکمونیست "این حکم امید چندانی به یک تغییر و دگرگونی در موضع روسی باقی نمی‌گذارد".[۹۴]

برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول

صنعتی‌سازی اتحاد جماهیر شوروی یک کار سترگ تاریخی بود. یک کشورعقب‌مانده‌ی دهقانی، درعرض تنها یک دهه به یک ملت تحصیل‌کرده‌ی صنعتی متحول شده بود. امروزه بر سر نتایج واقعی به‌بار آمده، که آن‌گونه بی نظیر و خاص نمایانده می‌شد، اختلاف‌نظر وجود دارد. اما صرف‌نظر از چگونگی نوع کاربردِ شیوه‌ی محاسباتی، آن افزایش تولید، به‌خصوص در مقایسه با روند رشد همزمان در جهان سرمایه‌داریِ درگیر جنگ، خارق‌العاده و قابل تحسین بود. بحران جهانی سرمایه‌داریِ دهه‌ی سی را نیز می‌بایستی در ارزیابی نتایجِ برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول منظور داشت. رهبری حزب و دولت از همان ابتدا بر لزوم در نظر گرفتن امکانات خودی و داخلی و نه خارجی، جهت صنعتی‌سازی اتحاد جماهیر شوروی، اشراف کامل داشت. این یک نمونه از "انباشت اولیه‌ی سوسیالیستی" پرابراژینسکی (علی‌رغم کفرآمیز بودن خود اصطلاح) بود. امری که درآغاز اما بدون تجهیزات تکنیکی خارجی، که می‌بایستی از بازار جهانی خریداری می‌شد ناممکن می‌بود. تجارت خارجی، در متن رکود اقتصادی دهه‌ی سی سرمایه‌داری، برای اتحاد جماهیر شوروی ضرر و زیان به

همراه داشت: بهای مواد اولیه از سال ۱۹۲۹ تا آغاز ۱۹۳۱، کاهش ۲۰-۳۰ درصدی داشت در حالی که کاهش بهای وسایل تولید، ماشین‌آلات، تنها ۱۰-۲۰ درصد بود.[۹۵] بدین‌ترتیب شرایط بازرگانی برای کشور شوروی به‌مثابه‌ی صادرکننده‌ی مواد اولیه، مقرون به‌صرفه نبود.

کل برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول از بن و اساس یک آزمایش تجربی بود. لنین مسلماً درباره‌ی اقتصاد جنگی آلمان به‌مثابه‌ی یک نوع روش، برای اقتصاد با برنامه‌ی سوسیالیستی صحبت کرده بود، منتها آن بحث کمک چندان مؤثری به اقتصادانان شوروی - که در پی ابداع اشکال سازمانی کل اقتصاد اجتماعی بودند- نکرد. گام برداشتن به سوی اقتصاد با برنامه‌ی سوسیالیستی، خودش یک سفر دیگر به میان ناشناخته‌ها بود. آن اداره‌ی برنامه‌ریزی مشهور گوسپلان در واقع دیگر درسال ۱۹۲۱ تأسیس گردیده بود، منتها درآن برهه‌ی خاص، این "سیاست‌نوین‌اقتصادی" لنین بود که اولویت اول بود و می‌بایست اجرا می‌شد. پس گوسپلان عملاً به یک مؤسسه‌ی مباحثه و تبادل‌نظر برای برنامه‌ریزی و همچنین گردآوری آمار و اطلاعات بدل گردید. چیزی که خوش‌آیند کارگران عمل‌گرای بلشویک نبود و جلب‌شان نمی‌کرد. بدین‌ترتیب گوسپلان در دهه‌ی بیست تحت تسلط منشویک‌های سابق و اقتصاددانان باقی‌مانده‌ی بورژوازی درآمد. درسال ۱۹۲۴، تنها ۴۹ نفر از مجموع ۵۲۷ نفر کارکنان گوسپلان را اعضای حزب تشکیل می‌داد، که از این تعداد هم ۲۳ نفر در مشاغلی چون رانندگی، سرایداری و دفترداری مشغول به کار بودند.[۹۶]

ترکیب گوسپلان موجب بروز مشکلاتی در اواخر دهه‌ی بیست به هنگام بالا گرفتن شتاب صنعتی‌سازی سریع گردید. در گوسپلان و مباحث کلی مربوط به برنامه‌ریزی، اختلاف شدیدی میان دو نوع گرایش موسوم به "اولیه‌ی موروثی" و "عملی عقلایی" شکل گرفت.[۹۷] گرایش اول را منشویک‌های سابق و اقتصادیون به‌جا مانده‌ی بورژوا نمایندگی می‌کردند، که معتقد بودند اهداف برنامه‌ای باید برپایه‌ی محاسبات آماری فرآیندهای رشد اقتصادی- "درشرایط بی‌طرفی"- بنا گشته، و گرایش دوم را حزب بلشویک نمایندگی می‌کرد که اهداف برنامه‌ای را مستلزم برانگیختگی و کارآیی می‌دانست. برنامهٔ صنعتی‌سازی دژی بود که قرار بود به آن یورش برده شود. تضاد برآمده از دو نگرش، یک برنامه‌ی اهدافی

محتاطانه‌ی "ابتدائی" را به صحنه آورده بود - که بلشویک‌ها آن‌را به‌خاطر سترون بودنش قاطعانه رد می‌کردند- تا روش پرجاذبه و گرایش به فعالیت و اقدامات عملی و "کاربردی"، بتواند به زندگی خود ادامه دهد. وقتی که برنامه‌ریزی‌ها انجام گرفت، موضوع دیگر نه بر سرعملی کردن آن‌ها بلکه بر سر پیشی گرفتن از یکدیگر بود. اهداف برنامه‌ای ابتدا می‌بایست "بهینه سازی" می‌شد و سپس در ضرب‌آهنگی "اوج" می‌گرفت که در آن‌صورت سنگی از سنگ پیشینِ برنامه‌ی اولیه باقی نمی‌ماند. بسیاری از اقتصاددانان، از جمله اقتصاددان نامبرده اُسکار لانگه، اظهار می‌دارند که "عمل‌گرایی"، عملاً برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول را باطل نمود. این برنامه بنا به ادعای لانگه "از بُن و پایه بی‌برنامه بود"، برداشتی که مورد تأیید بسیاری از اقتصادیون می‌باشد. اما این درک، همین‌طور که به‌زودی خواهیم دید، اغراق‌آمیز است. منتها تلاش مداوم "عمل‌گرایی" در "پیشی گرفتن" و "افزایش بیشتر"، مسلّماً موجد بروز بی‌نظمی و سرگشتگی گردید. به هنگام اوج حداکثری اهداف برنامه‌ای، دیگر منابع تأمین مواد اولیه و انرژی قادر به همراهی نبوده و بخش حمل‌ونقل تحت فشار شدید و طاقت‌فرسا، به‌خصوص درمورد انتقال تجهیزات جدید دفاعی به مناطق دوردست، نظیر اورال و سیبری، قرار گرفت. صنایع در اولین سال برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول به‌خاطر دیرکرد مواد اولیه، به مدت چند هفته از کار افتاد ویا فعالیتی نصفه نیمه داشت، وهمزمان هم حرص و فشار جهت افزایش تولید بیشتر، به قربانی شدن کیفیت در مقابل کمیت منجر گردید.

آن ضرب‌آهنگ شتابان، تصحیح و اولویت‌بندی‌های پیوسته و دائمی را در یک چارچوب محدود اقتصادی می‌طلبید. این بر گرده‌ی طبقه‌ی کارگر افتاده بود. دستمزدهای حقیقی شهری و میزان مصرف و استاندارد زندگی درطی برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول سیر نزولی داشت،[۹۸] علی‌رغم این‌که در نسخه‌ی اول برنامه، افزایش ۴۷ درصدی دستمزد حقیقی در نظرگرفته شده بود.[۹۹] همین وخامت اوضاع دامن‌گیر مَسکن‌سازی هم شد که علی‌رغم محاسبه‌ی دقیق بودجه‌ای، بازهم نتوانست پا به پای افزایش جمعیت مهاجرتی رشد کند. افزایش جمعیت شهری درطی برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول از ۲۸,۱ میلیون نفر به رقم ۴۱,۶ میلیون نفر رسید،[۱۰۰] یعنی یک رشد ۴۸ درصدی درعرض فقط پنج سال.

نمونه‌ی مشخص چنین پدیده‌ای را می‌توان در شهر صنعتی مشهور ماگنی توگورسک در اورال سراغ گرفت که سال ۱۹۲۹ در منطقه‌ی متروکه‌ای در حاشیه‌ی شهرستانی به همین نام بنا گردید. چهار سال بعد جمعیت ماگنی توگورسک بالغ بر ۲۰۰۰۰۰ نفر بود. تنها در ماه ژوئن ۱۹۳۱ تعداد ۵۰۰۰۰ نفر وارد "شهر صنعتی" شدند.[۱۰۱] تأمین مسکن شایسته برای آن تعداد انسان تازه وارد ناممکن بود. آنان در چادر و آلونک‌های چوبی موقت مملو از جمعیت اسکان داده شدند، اما همگی هم به استخدام درآمدند. البته باید گفته شود که این واقعه در سال‌های سردرگمیِ برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول که نیاز به نیروی کار نامحدود بود، پیش آمد. مردم از این شهر به آن شهر و از این شغل به آن شغل در پی کسب شرایط بهتر زندگی در حرکت بودند. پدیده‌ای که به‌زودی بدان خواهیم پرداخت. بدین‌ترتیب تازه‌واردِ ماه ژوئن، حالا در ماه ژوئیه، بار سفر به جایی دیگر بسته بود. آیا به‌راستی برای چنین نوساناتی چگونه بایستی برنامه‌ریزی کرد؟ ادارات شوروی همان‌وقت در همان سال ۱۹۲۹ با آرشیتکت و برنامه‌ریز شهری آلمانی، ارنست مای، شهره به یکی از خالقان و الهام دهندگان روش کاربردی تماس گرفتند. و مای هم پذیرفت که طرح و برنامه‌ای برای بنای "شهر سوسیالیستی" ماگنی توگورسک تهیه نماید.[۱۰۲] بودجه‌ی پیشنهادی وی با توجه به ارزش پول آن‌زمان مبلغِ قابل توجه ۸ میلیون روبل در سال بود. اِشکال تنها در این بود که بودجه‌ی مسکن‌سازی، همچون بودجه‌ی دیگر سرمایه‌گذاری‌های اجتماعی به شیوه‌ی سیستم شوروی، در دل کل بودجه‌ی صنعت فلزات بود. یعنی شرکت‌های صنعتی موظف به ساختن مسکن، کودکستان و دیگر مؤسسات خدمات اجتماعی بودند. هیچ نظم و انضباطی درسال‌های تب آلود برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول، با آن گرایش شتاب‌زده‌ی رشد حداکثری و فراروی از اهداف برنامه‌ای، وجود نداشت. شرکت متالورژی کمبینات ماگنی توگورسک (اِم اِم ک) [شرکت فلزات ترکیبی، م] درپایان سال ۱۹۳۱ تنها ۱,۵ میلیون روبل (۱۸,۷ درصد) از بودجه‌ی مسکن‌سازی را استفاده کرده بود. مابقی سرمایه برای حل و برطرف کردن انواع اشکالات گوناگون برآمده از تولید، هزینه شده بود. نتایج حاصله درسال ۱۹۳۲ از این هم بدتر بود: تنها ۱۰ درصد از بودجه‌ی مسکن‌سازی صرف ساختن مسکن شده بود.[۱۰۳] برطبق گفته‌ی استفن کوتکین "مسکو از آن وضعیت «غیرقابل فهم» شوکه و

برآشفته شده بود". مؤسسه‌ی اِم اِم ک درماه اوت ۱۹۳۲ فرمانی از دولت دریافت کرد مبنی بر این‌که مؤسسه به هزینه‌ی خود، یک شرکت مستقل ساختمانی جهت مسکن‌سازی تأسیس نموده و کلیه‌ی پروژه‌های طرح شده‌ی ساخت مسکن را به سرانجام رساند.[۱۰۴] پیشرفت آن چندان بد نبود. به جای بنای ساختمان‌های کاربردی ارنست مای، مؤسسه‌ی اِم اِم ک مجوز ساخت مسکن ساده‌ی کاربردی را یافت- در مسکو هم تولید فولاد و آهن دراولویت بالایی قرارداشت. ارنست مای هم که نتوانسته بود امکان بنای "شهر سوسیالیستی"اش را پیدا کند درمتن همین اوضاع سرانجام ماگنی توگورسک را با ترشرویی و ناراحتی ترک کرده بود.

در ارتباط با واقعه‌ی فوق باید گفته شود که این نشان از رفتاری تیپیک در برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول داشت که اداراتِ مسئول و مدیرانِ مؤسسات درهر سطح و مقامی، همچون مراجع حزبی، شیفته‌ی غلبه بر و پیشی گرفتن از اهداف برنامه‌ای "سنگین" بودند. شیلا فیتز پاتریک می‌نویسد: "تقدسِ فولاد و آهن در اوایل دهه‌ی سی آن‌چنان بالا بود که همه چیز، حتی محبوبیت و تقدسِ استالین هم، قربانی تأمین فلزات می‌شد...."[۱۰۵]. همین امر موجب بروز عواقب حساب ناشده‌ی کاهش سطح دستمزدهای حقیقی و عقب‌ماندن ساخت مسکن در مقایسه با افزایش جمعیت تازه وارد مهاجر شد. ویاچسلاو مولوتف درباره‌ی آن سال‌ها توضیح می‌دهد: "حتی پیش از جنگ هم ما مردم را پیشاپیش خویش در اوضاع پیچیده و دشوار قرار می‌دادیم. من فقط شگفت‌زده‌ام که آنان چگونه تاب می‌آوردند. سختی‌ها بسیارعظیم و طاقت فرسا بودند".[۱۰۶] این تنها کشاورزان نبودند که مجبور به پرداخت هزینه‌ی "انباشت اولیه‌ی سوسیالیستی" بودند؛ هزینه‌ی پرداختی از طرف طبقه‌ی کارگر به همان میزان بالا بود.

اوضاع، اینک دربرنامه‌ی پنج‌ساله دوم که از سال ۱۹۳۳ آغاز و تا سال ۱۹۳۷ ادامه داشت، آرام گرفت. اهداف برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی دوم متواضعانه و منعطف‌تربود؛ صحبت از "برقراری ثبات پیش‌شرط پیش‌روی‌ها" بود.[۱۰۷] ریتم سرمایه‌گذاری‌ها از ۲۴ درصد به ۱۹,۵ درصد درآمد ملی کاهش، و اولویت در صنایع مواد مصرفی، خواروبار و اقلام معیشتی، مسکن‌سازی،

درمان و بهداشت و سیستم حمل‌ونقل شهری (مترو و تراموای) افزایش یافت. شرایط زیستِ بهتر باید فراهم می‌شد. به این موضوع کمی بعدتر خواهیم پرداخت.

پیش از ادامه‌ی مطلب لازم است به بررسی موضع طبقه کارگر، و روند رشد آن طی سال‌های پرتنش هجومی و در عین حال سرمستی برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول بپردازیم. همان‌طور که اشاره شد جمعیت شهری با افزایش ۱۳,۵ میلیون نفری درآن دوره مواجه گردید. تقریباً تمامی تازه‌واردان، کشاورز بودند، و تقریباً همگی هم جذب صنعت رو به رشدِ محتاج و طالبِ نیروی کار شدند. بیکاری عظیم آزارنده‌ی دوره‌ی نپ از طریق اقدامات جادویی سوسیالیستی، به طورغیرمنتظره‌ای ناپدید گشته و بلافاصله با کمبودِ به همان اندازه عظیمِ آزارنده‌ی نیروی کار جایگزین گردید. اشتغال سریع انبوه مهاجران، محاسبات برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول را که پیش‌بینی نیم‌میلیون نفر بیکار به‌مثابه‌ی "میزان تقریبی برای نیروی کار ذخیره‌ی ضروری در نظام‌های اقتصادی نمونه‌ی شوروی" را کرده بود نقش برآب نموده، که همین پدیده به قول هیروآکی کورومیا موجد بروز آشفتگی و سردرگمی در ادارات مسئول تقسیم نیروی کار گردیده بود.[۱۰۸]

طبقه‌ی کارگر شوروی در سال ۱۹۲۸ شامل تعداد ۱۲,۱ میلیون نفر، اکثراً صنعتی، می‌گردید. این رقم در پنج سال بعد به تعداد ۲۱,۷ میلیون نفر، تقریباً همگی صنعتی، افزایش یافت.[۱۰۹] تعداد نفرات طبقه‌ی کارگر درعرض پنج سال حدوداً دو برابر شده بود. از هر سه نفر کارگران جدید، دو نفر کشاورزان "بدون کار" بودند. در همان سال واقعه‌ی دیگری رخ داد. امر صنعتی‌سازی مستلزم داشتن تعداد بیشتری کارمند، سرکارگر، مهندس، و فعال و کارگزار حزبی بود. و در این دوره که با سیاست "طبقه در برابر طبقه" و بدبینی به "متخصصان بورژوا" مشخص می‌شد، تمامی گروه‌های نامبرده تقریباً بدون استثناء از طبقه‌ی کارگر تأمین می‌گردید. در طی برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول، بیش از یک میلیون نفر کارگر، لباسِ کار انواع مشاغل کارمندی حزبی، دولتی و مؤسسات گوناگون به تن کردند.[۱۱۰] همزمان تعداد ۱۵۰۰۰۰ نفر کارگر، میزکار خود را برای تحصیلات عالی، بیش از هرچیز در تکنیک، رها کردند.[۱۱۱] برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول برای بخش بزرگی از طبقه‌ی کارگر به

معنای سفر ارتقای طبقاتی بود. کارگران می‌بایستی خدمات اداری دولتی را انجام می‌دادند که خود را از سال ۱۹۱۷ دولت کارگری می‌نامید، منتها تا آن‌موقع از سوی حزب با کمک متخصصان بورژوا و نمایندگان "شورایی" احزابی که طبقه‌ی کارگر درسال ۱۹۱۷ درتقابل با آن‌ها بود، اداره می‌گردید. درآن سفر طبقاتی تعداد زیادی از شخصیت‌های مشهور (و نه خوشنام) آتی، نظیر نیکیتا خروشچُف، لئونید برژنف، آلکسی کاسیگین و دیمیتری اوستینُف وجود داشتند. همین سفر ارتقای طبقاتی، همزمان بدین‌معنا بود که طبقه‌ی کارگر بهترین نمایندگان آگاه و نیز مجرب کاری خود را درآن وضعیتی که تعداد ۸,۵ میلیون نفر کشاورز تازه پرولتر شده در آستانه‌ی دروازه‌های کارخانجات صف کشیده بودند، از دست داده بود. آن ترکیب درهم برهم، بستر برآمد مشکلات بود.

درهمین رابطه باید گفت که جای خالی وسیع مسافران سفر طبقاتی، بلافاصله با کمونیست‌های جدید پر شد. طی دوره‌ی برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول، تعداد اعضای حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی(ب) از ۱,۵ میلیون نفر به رقم بیش از ۳ میلیون نفر رسیده بود، که بخش اعظم اعضای تازه را کارگران موسوم به کارگران تازه پا (پدیده‌ای که عنقریب بدان خواهیم پرداخت) تشکیل می‌دادند. آنان جملگی جوانان ملهم از شور و شوق سوسیالیستی بوده که درعین حال بی تجربه و تعلیم ندیده -هم به لحاظ کارگری و هم کمونیستی- بودند. و بدین‌ترتیب خلائی اساسی درغیاب مسافران سفر طبقاتی به وجود آمده بود. لذا "به دلیل ضرورت حفظ کادرهای مجرب کارگری در پهنه‌ی کارخانجات وصحنه‌ی تولید"[۱۱۲] وقفه‌ای دو ساله با تصمیم کمیته‌مرکزی حزب در ۲۰ اکتبر ۱۹۳۰، در امر انتقال و استخدام گسترده‌ی کارگران "پشت میزکار" برای کارهای ادارای پیش آمد.

در طول برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول میزان تبدیل کشاورزان سابق به نیروی کار صنعتی از ۴۰ درصد به ۶۰ درصد افزایش پیدا کرد.[۱۱۳] همگی آنان با کار صنعتی غریبه نبودند؛ از سال‌ها قبل نیمی از طبقه‌ی کارگر شامل کارگران کشاورز فصلی می‌شد که زمین و خانواده‌شان در ده بود و خود بخشی از سال را در کارخانجات صنعتی مشغول به‌کار می‌شدند، اما بسیاری دیگر از آنان هرگز پای‌شان به کارخانه باز نشده و سوت کارخانه را هم نشنیده بودند. اشتراکی‌سازی شدید در کشاورزی منجر به پدید آمدن تعداد نه چندان کمِ دشمن

حکومت شوراها در میان کارگران جدید، که کولاک‌های تبعیدی فراوانی بین‌شان وجود داشت، شده بود.

اولین مشکل بزرگ و چشم‌گیر، نحوه‌ی تأمین و نیز توازن نیروی کار بود که خود را نشان داد. در طی برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول همان‌طور که گفته شد کمبود شدید نیروی کار وجود داشت، چرا که هر کارگر به محض احساسِ نارضایتی از شرایط کاری‌اش، می‌توانست آن‌را رها کرده و در ظرف چند روز کار دیگری پیدا کند، درست همان کاری را که بسیاری از کارگران جدید - در شرایطی که مدیران شیفته‌ی رسیدن فوری به هدف، کارکنان خود راتحت فشار می‌گذاشتند- انجام می‌دادند. آنان به‌سرعت استعفاء داده تا خوشبختی را جایی دیگر بیابند. کنت اِم اشتراوس گزارشی آماری از کارخانه‌ی آهن آلات "داس و چکش" (اِس آی اِم) در مسکو ارائه داده است. در اولین سال برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول، ۱۹۲۹ – ۱۹۳۰، تعداد ۸,۳۵۵ نفر کارگر در اِس آی اِم مشغول کار بودند. ۷.۸۵۴ نفر (۹۴ درصد) از آنان درعرض همان سال استعفاء دادند. درسال ۱۹۳۱ تعداد کارگران تا رقم ۱۰,۰۴۲ نفر افزایش پیداکرد و ۸,۱۲۱ نفرشان (۸۱ درصد) استعفاء دادند.[۱۱۴] استفن کوتکین مشابه همین ارقام را از ماگنی توگورسک گزارش می‌دهد. در سال ۱۹۳۰ تعداد ۶۷,۰۰۰ نفر در کارخانجات ادغامی، معادن و مؤسسات دیگر، استخدام بودند که ۴۵,۰۰۰ نفر آنان دیگر ادامه ندادند. درسال ۱۹۳۱ تعداد ۱۱,۰۰۰۰ استخدام شدند و ۹۷,۰۰۰ نفر ترک کردند.[۱۱۵] بنا به تحقیق هیروآکی کورومیا، تراز سالانه‌ی جابه‌جایی و استخدامی کارگران در کل صنعت به ۱۵۲،۴ درصد در سال ۱۹۳۰ رسید. به عبارتی هر کارگر به طور متوسط ۸ ماه در محل کارش مانده بود. بدتر از همه صنعت ذغال‌سنگ بود که تراز استخدامی سال ۱۹۳۰ در آن به ۲۹۵،۲ درصد رسیده بود.[۱۱۶] هر کارگر معدن ذغال‌سنگ به‌طور متوسط ۴ ماه در معدن مانده بود.

باید گفت که امر استخدام و جابه‌جایی‌های درحد بالای نیروی کار یک مشخصه‌ی ویژه در صنعت شوروی (روسی) از سال‌ها پیش، به دلیل حضور کشاورزان کارگر فصلی به‌مثابه‌ی بخش اعظم (نیمی) نیروی کار بود. کمبود شدید و آزارنده‌ی نیروی کار در برنامه‌ی

پنج‌ساله‌ی اول باعث تشدید این مشکل شده که طبقه‌ی کارگر شهری را هم به دنبال خود می‌کشید. آسانی کسب کار جدید به جابه‌جایی‌های گسترده دامن زده بود.

مشکل دیگر، در امر انضباط کاری، خود را نشان می‌داد. همان‌طور که در بخش اشتراکی‌سازی خاطرنشان گردید، کشاورز روس به کار در زمان مقرر عادت نداشت. ساعت در روستای روس یک وسیله‌ی ناآشنایی بود. این ناآشنایی را اغلب کشاورزان روس، همچون رفتار نامعمول سرکشیدن ودکا، که عادت آنان بود، با خود به صنعت آوردند. به هنگام به صدا درآمدن زوزه‌ی سوت صبحگاه کارخانه، خبری از بخش بزرگی از این نیروی کار نبود. عده‌ای از آنان مست و لایعقل در رختخواب خود ولو شده بودند. معاون کمیساریای خلقِ بازار کار، وی آی کاوال، طی بازدیدی در پائیز ۱۹۳۰ از دُنباس، ضمن گزارش ۱۰-۱۲ درصدی "غیبت صبحگاهی" معمول در صنعت، اظهار داشت "سازماندهی کار روزانه با غیبت ۱۲ درصدی کارگران امری ناممکن می‌باشد"، و پیشنهاد وضع قوانین سخت‌گیرانه‌تری داد. کارگران در صورت تکرار غیبت غیرموجه، بلافاصله اخراج، و اگر چنانچه عضو حزب بودند، عضویتشان در حزب هم به حالت تعلیق درمی‌آمد. او همچنین پیشنهاد کرد که کتاب و جزوه‌های قوانین کار با مطالبی از جمله شرایط مهارت کاری وغیبت، تنظیم و چاپ گردد تا "شرکت‌ها و بنگاه‌ها بدانند چه کسی را استخدام می‌کنند".[۱۱۷] پیشنهاد آخری به تصویب رهبری هیئت کمیساریا رسید، منتها ارائه‌ی کتاب تا سال ۱۹۳۸ طول کشید.

سومین مشکل، مربوط به کمبود مشوق و انگیزه‌های مادی بود. لنین در دوره‌ی کمونیسم جنگی، "کار کمونیستی بی‌دستمزد" را ترغیب و تمجید می‌نمود، منتها هرگز تصورش را هم نمی‌کرد که می‌توان نظام تولیدی سوسیالیستی در روسیه را بدون اختلاف دستمزدها برقرار نمود. حتی در اقتصاد سوسیالیستی، که تقسیم کار همچنان برپایه‌ی "قوانین بورژوایی" (مارکس) صورت می‌گیرد، ضرورت اختصاص پاداش به دانش، مهارت، نظم و دقت کاری، احساس می‌گردد. همان‌موقع در دهه‌ی بیست، تعرفه‌ی دستمزدی به منظورارتقای دستمزد برای کارهای با کیفیت بالا وضع گردید. برای بالا بردن انگیزه‌ی

تولید بیشتر به‌مثابه‌ی یکی از پیش‌شرط‌های گذار به سوسیالیسم، میزان دستمزدها بر پایه‌ی کارآیی فرد و راندمان کارش محاسبه می‌گردید.

این سیاست در دوره‌ی بحران سیاست نپ در اواخر دهه‌ی بیست، و به‌مراتب بیشتر در سال اول برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول رو به سستی گذاشت. یک دلیلش کمبود شدید کالا بود که دولت را مجبور به اجرای سهمیه‌بندی کالاهای بیشتر نموده بود. تمامی شهروندان شوروی از حق خرید کالاهای سهمیه‌بندی شده با قیمت ارزان سوبسیدی از فروشگاه‌های دولتی برخوردار بودند. کالاهای مورد نیاز نه برپایه‌ی اصول بازار سرمایه‌داری، که تفاوت عرضه و تقاضا را قیمت - به ضرر فقرا- جبران می‌کند، بلکه بر اساس اصل برابری وعدالت سهمیه‌بندی شده بودند. این سیاست، بدین‌ترتیب تفاوتی مابین کار با کیفیت وبی کیفیت قائل نبود، و کارگران ماهر با دستمزد بالا، دیگر قادر به خرید بیشتر کالا با توجه به جیره‌بندی و محدویت خرید آن، نبودند، یا به هر حال فرق چندانی بین امکان خرید کالا توسط آنان و کارگران کم درآمد وجود نداشت. هنوز امکان خرید کالا از فروشگاه‌های خصوصی و بعداً بازار کلخوز وجود داشت، منتها با قیمت‌های سرسام‌آور، که چیز چندانی از دستمزد باقی نمی‌گذاشت.

درطی اولین سال برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول، گرایشی برای جایگزین کردن تعرفه‌ی دستمزدی با دستمزد یکسان به قصد حذف تفاوت میان کار ماهر و غیرماهر، وجود داشت: به عبارتی همه‌ی کارگران کارخانجات، دستمزدی یکسان دریافت می‌کردند. پشتوانه‌ی آن گرایش، خواست عام و عمومی برابرسازی، نه‌تنها در میان طبقه‌ی کارگر که برابری دستمزد کارگران با کارمندان را طلب می‌نمود، بلکه همچنین ایده‌ی "فوردیسم" بود- که به ابتکار لنین به شکل تولید در اتحاد جماهیر شوروی- یعنی برابرسازی نوع کار و لذا استدلال برابری دستمزد، تبدیل گردید.[۱۱۸] همین امر موجب تسهیل کار مدیریت مؤسسات در تعیین دستمزد برابر برای استخدام نیروی کار جدید به جای اجرای سیستم پیچیده‌ی تعرفه‌ی دستمزدی درآن حجم وسیع استخدامی برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول شده بود. این مورد در مجموع به سیستم برابرسازی دستمزد انجامید.

این همه می‌تواند خیلی محبوب و دوست داشتنی باشد. آن برابری که ما همگی در پی‌اش هستیم! گرایش فوق با پشتیبانی رهبری حزب همراه بود، آن‌چنان‌که لازار کاگانویچ در کنگره‌ی شانزدهم حزب در تابستان ۱۹۳۰ اظهار داشت: "ارزش اخلاقی موضوع را بالا ببریم تا مردم را جذب مناطق تولیدی برابر نمائیم".[۱۱۹] مشکل اما به سرعت رخ نمود. هیروآکی کورومیا، که برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول را مورد تحقیق قرار داده، صحبت از "مهاجرت جمعی کارگران ماهر" می‌کند. کارگرانی با دانش کاری، و کارگرانی با کارهای سخت و مخاطره‌آمیز، در سطح گسترده‌ای مشاغل خود را در پی کسب مشاغل آسان‌تر و بی‌خطر با دستمزد یکسان، یا مشاغلی که دستمزدشان بر اساس مهارتشان تعیین می‌گردید، ترک می‌نمودند- همین خواست و گرایش، زمینه‌ی مهاجرت وسیع از معادن ذغال‌سنگ بود. دیگر هیچ مشوق و انگیزه‌ی مادی جهت تلاش بیشتر یا کسب دانش وجود نداشت و آن شور و حرارت انقلابی هم به اندازه‌ای نبود که بتواند در شرایط دشوارِ دوره‌ی برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول جایگزین آن مشوق‌ها گردد. تلاش و فشار برای برابرسازی، هم بر امر تولید و هم کارآیی تأثیر گذاشت.

برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول آن‌طور که به نظر می‌رسد، موجب هرج‌ومرج و در واقع بازار کار آنارشی‌گری شده بود، به‌طوری که فقدان و جابه‌جایی وسیع نیروی کار مانع سازماندهی تولیدی فعال شده، و ایده‌ی برابرسازی به کاهش انگیزه‌ی افزایش تولید به‌مثابه‌ی اساسی‌ترین هدف برنامه، دامن زده بود. رشد و توسعه طی ماه‌های تابستان ۱۹۳۰ رو به کاهش گذاشته، و در بخش‌هایی از صنایع و نیز معادن ذغال‌سنگِ رها شده توسط کارگران، حتی تولید هم سیر نزولی داشت.[۱۲۰] برنامه‌ی فوق فرآیندی را به کار انداخته بود که به ضد خود بدل گشته بود. پس قطعاً راه حلی می‌بایست پیدا می‌شد، درغیر این صورت اهداف برنامه‌ای غیرقابل دسترس می‌بود.

اولین و بزرگترین اقدامات تصحیحی در ۲۳ ژوئن ۱۹۳۱ اعلام گردید که استالین طی سخنرانی‌اش، که بارها در ادبیات سیاسی "نطق ماده‌ای" یا "نطق ضد برابرسازی" نامیده شده، در کنفرانسی برای مدیران تولید (مدیران مؤسسات)، به انتقاد از "اصول برابری و

موازنه‌ای" - یعنی موازنه‌سازی تمایز دستمزدها- به‌مثابه‌ی یک اصل ضد لنینی و مخرب و مخالف فعالیت اقتصادی دست زد. متن آن نطق چنین است:

"دلایل نوسان و جابه‌جایی نیروی کار چیست؟ در سازماندهی ناصحیح دستمزد کار، در نظام نامناسب تعرفه‌ی دستمزدی، در «چپ روی» در حوزه‌ی موازنه‌ی دستمزدها. تعرفه‌ی دستمزدی در بیشتر مؤسسات و بنگاه‌های ما آن‌چنان پا سفت کرده که تقریباً تمامی تمایزات میان کار ماهر و غیرماهر، میان کار سخت و آسان ناپدید می‌شوند. این موازنه‌ی دستمزد منجر به عدم تمایل کارگر غیر ماهر به ارتقای خود به کارگر ماهر گردیده و او بدین‌ترتیب بدون اُفقی برای پیشرفت و تعالی خواهد شد و خود را یک «مهمان تابستانی» در بنگاه به‌حساب آورده که فقط به کار موقتی برای «کسب» اندک دستمزد مشغول شده و سپس از آن‌جا رفته تا جایی دیگر «به دنبال خوشبختی» بگردد. موازنه‌ی دستمزد باعث می‌شود که کارگر ماهر مجبور شود تا از این شرکت به آن شرکت در نقل و انتقال باشد تا سرانجام بنگاهی بیابد تا دستمزدش را بر حسب مهارتش تعیین نماید. این‌گونه است که مهاجرت «عمومی» از شرکتی به شرکت دیگر - فرار نیروی کار- رقم می‌خورد".[۱۲۱]

استالین نه ساده‌اندیش بود و نه بی‌تجربه. او طبعاً خوب می‌دانست که "اصل موازنه‌ی دستمزد" تنها دلیل هرج‌ومرج جابه‌جا شدن نیروی کار نبود، و یا اینکه تنها با بازگرداندن تعرفه‌ی تمایز دستمزدها می‌شد به یک راه حل سریع برای معضل موجود دست یافت. شرایط دشوار زیست طبقه‌ی کارگر در طی دوره‌ی برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول را نیز دلیل مشکل پیش آمده منظور کرده‌اند. لذاست که "نطق ضد برابرسازی"، در عین حال یک نطق در جهت برابری بود. استالین به دفاع از بهبود شرایط زیست طبقه‌ی کارگر می‌پردازد:

"برای آن‌که کارگران را متمایل به ماندن در شرکت‌ها و بنگاه‌ها نماییم می‌بایستی همچنین شرایط تأمین معیشت و مسکن آنان را بازهم بهبود بخشیم/../ ما نباید به کمبود مسکن در گذشته استناد کرده و به نتایج حاصله‌ی موجود از اقدامات‌مان دلخوش باشیم. ما همچنین نباید شرایط بدترِ گذشته‌ی معیشت طبقه‌ی کارگر نسبت به اکنون را برای کنارآمدن با وضعیت موجود پیش بکشیم. تنها آدم‌های بی اخلاق و تماماً فاسد می‌توانند با رجوع به

آن‌چه که بوده دلگرمی پیدا کنند. نقطه عزیمت ما نباید از آن‌چه که بوده، بلکه باید با توجه به مطالبات رو به گسترش طبقه‌ی کارگر در لحظه‌ی حال باشد /../ کارگر امروز، کارگر شوروی ما، قصد زندگی کردن دارد و می‌خواهد با برخورداری از الزامات مادی و معنوی، نظیر تأمین معاش و مسکن و تضمین امور فرهنگی و غیره، از زندگی خشنود باشد. این همه حق اوست و برماست که وی را جهت تأمین آن‌ها مطمئن سازیم".[۱۲۲]

مهم است که این بخش" فراموش شده" از "نطق ضد برابرسازی" را، که حقیقتاً صادقانه و قلبی بود (به‌زودی به آن خواهیم رسید)، به واسطه‌ی برخورد به موارد اقدامات اصلاحی نه چندان محبوب در ادامه به خاطر بسپاریم. این بخش از نطق، که کنت اِم اشتراوس آن‌را با "به‌همان اندازه مهم، اگر نه بیشتر" مشخص می‌نماید، بدین‌معنا بود که استالین به طبقه‌ی کارگر یک "قرارداد اجتماعی"[۱۲۳] پیشنهاد می‌کند: کار بهتر در ازای شرایط بهتر کاری.

پیشنهاد و درخواست استالین مبنی بر افزایش میزان تمایز دستمزد، بلافاصله مؤثر نیفتاد. آن تمایز بنا به قول هیروآکی کورومیا تنها به میزان ۰،۰۲ درصد بین بالاترین و پائین‌ترین دستمزد، طی سال ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۴ افزایش پیدا کرد.[۱۲۴] بدین‌ترتیب اتخاذ سیاست و اجرای اقدامات بیشتری جهت غلبه بر هرج‌ومرج موجود الزامی می‌نمود. اولین تبصره‌ی الحاقی در ۲۷ دسامبر ۱۹۳۲ با وضع قانونِ داشتن گذرنامه‌ی داخلی ارائه گردید. بدین‌ترتیب، شهروند شوروی دیگر مجاز نبود آزادانه همچون زمان تزاری به هر کجای کشور نقل مکان کند. این قانون نه به معنای اعمال جریمه بر شهروند شوروی به‌خاطر ممنوعیت سفر– آن طورکه گاه ادعا می‌شود- بلکه به معنای امکان انجام سفر فقط با داشتن گذرنامه، بود. ارائه‌ی قانون مزبور نه به قصد ایجاد ممنوعیت، بلکه جهت تنظیم جریان انتقالی آنی و بی‌نظم نیروی کار از روستا، که در اواخر برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول به‌مراتب بیش از نیاز صنعت، و بسیار بیش‌تراز گنجایش شهر بود، برقرار شده بود. سازماندهی نقل و انتقال نیروی کار نیز مطلقاً ضروری بود. بر اساس این طرح قرار شد که جریان انتقال آنی و بی‌برنامه با عقد قراردادی مابین صنایع و کلخوزها مبنی بر توافق طرفین در انتقال نیروی کار، جایگزین گردد. پیشنهادی که در "نطق ۶ ماده‌ای" استالین هم ارائه شده بود.

متعاقب وضع قانون گذرنامه، تعدادی قوانین بازار کار نیز وضع گردید که معمولاً خشن و"غیرانسانی" تلقی گشته، منتها درعمل نسبتاً ملایم و دوستانه بود: الف) بنگاه‌ها و شرکت‌ها حق اخراج کارکنان با غیبت مکرر و یا نامنظم در دیگر موارد را داشتند (و این در سیستم شوروی بدین‌معنا بود که فرد استخدامی، از مسکن که متعلق به شرکت بود محروم شده و با خطر محرومیت از حفظ کارت سهمیه‌بندی مواجه می‌گردید). ب) در صورت امتناع از کار پیشنهادی اداره‌ی کار برای معرفی به بنگاه‌هایی که بیشترین نیاز به نیروی کار را داشتند، فرد جویای کار موظف به ارائه‌ی دلیل موجه می‌بود). پ) مدیران شرکت‌ها بر اساس قانون مزبور، مسئول نقض اصول در بنگاه خود می‌بودند. مدیرانی که اقدام به اخراج کارکنان خاطی نمی‌کردند، با خطر محاکمه روبرو بودند.[۱۲۵] این مجموعه قوانین باعث کاهش جریان جابه‌جایی ابتدا به ساکن و آنی نیروی کار از روستا شد و به نوبه‌ی خود موجب جدی گرفته شدن تهدید به اخراج گردید. بیکار شدن از این پس دیگر یک موضوع پیش پا افتاده و سرسری به حساب نمی‌آمد. اقدامات مذکور بنا به اظهار سولومون شوارتز به معنای "آغاز کاهش آشکار جابه‌جایی نیروی کار" بود.۱۲۶ بر این اساس هرج‌ومرج بازار کار با توازن و به اصطلاح "نظم و ترتیب" جایگزین گردید. می‌توان از اجرای آن اقدامات اداری انضباطی به منظور "انضباط دهی" به نیروی کار، احساس ناگواری داشت، که آیا حقیقتاً چنان اقداماتی جایی در یک حکومت کارگری داشتند؟ نتایج آن‌را اما نمی‌توان زیر سؤال برد: همان "نظم‌دهی" و ایضاً "قرارداد اجتماعی"، موجد نجات برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول بودند.

جالب‌تراز همه چیز این است که واقعاً بعد از آن، چه پیش آمد؟ آیا امید استالین به اجرای تفاوت در دستمزدها همچون نسخه‌ای جهتِ تأثیرگذاری بر کارآیی بیشتر کارگران برآورده شد؟ یک تصویر موجز توسط کارگر آمریکایی، جان اسکات، که از بحران بیکاری آمریکا گریخته تا کاری در اتحاد جماهیر شوروی دست و پا کند، موضوع را تا قدری روشن می‌کند. اسکات به مدت پنج سال دردهه‌ی سی در ماگنی توگورسک مشغول کار بود، و بعد از بازگشت به آمریکا کتابی از تجاربش در شوروی نوشت:

"هر غروب از ساعت ۶ تا ۱۰ شب، تراموا‌ها و اتوبوس‌ها در ماگنی توگورسک، مملو از جمعیت افراد میانه سال دانش‌پژوه می‌شد که کتاب و دفتر یادداشت به‌دست با عجله به کلاس‌های خود می‌رفتند یا از آن‌جا برمی‌گشتند. آن‌ها درباره‌ی لایبنیتز، هگل و لنین بحث می‌کردند، به حل مسائل ریاضی در کتاب‌های باز ریاضی روی زانوهاشان مشغول بوده و به طور کلی دقیقاً همان رفتار دانش‌آموزان دبیرستانی در هر کجای دنیا، درست قبل از امتحان نهایی آخر سال را داشتند. اما این دانش‌پژوهان نه همچون جوانان بودند که برای رشد و ارتقاء آینده‌شان، به تحصیل علم مبادرت نمایند و نه به‌طورکلی امتحان نهایی در انتظارشان بود. آنان تنها متعلق به آن توده‌ی عظیمی در اتحاد جماهیرشوروی بودند که تلاش می‌کردند آن چیزی را کسب کنند که سده‌ها از آنان دریغ شده بود".[۱۲۷]

این‌که نقش استالین در این تأثیرگذاریِ ترغیب به میل کسب دانش چه اندازه بوده است را ناگفته می‌گذاریم، اما این، صرف‌نظر از نیروی محرکه‌اش تحولی عظیم بود که جان اسکات بدان در سفرهای شبانه‌ی خود در ماگنی تو گورسک در اواخر دهه‌ی سی توجه نشان داده است. تعویض‌کنندگانِ مداوم کار از آغاز دهه‌ی سی، آنان که دم به ساعت، کار عوض می‌کردند و تمایل یا توان سر وقت آمدن به کار را هم نداشتند، با کارگران فعالی که عاشق یادگیری بودند جایگزین گردیدند. کنت اِم اشتراوس درباره‌ی آن نیروی محرکه نظر راسخ‌تری دارد. اجازه دهید اظهارات وی را حسن ختام این بخش قرار دهیم:

"طنز قضیه در این است که پیام ضد برابرسازی استالین در «نطق شش شرط»، که بر مهارت، آموزش و تحصیلات همچون مبنای ارتقاء شغلی و تمایز دستمزد و مزایا تأکید داشت، به مکانیزم نیرومندی در فرآیند برابرسازی تبدیل گشت. طنزآمیز این‌که ایده‌ی لوناچارسکی، کروپسکایا و دویس مبنی بر برابری ایده‌آل در صنایع ازهمین طریق، اما در فقدان عملکرد تعلیمی، در کارخانجات شوروی به پیروزی رسید. کارگران به انواع دوره‌های آموزشی، به‌خصوص شغلی و عمومی، اما همچنین تحصیلات عالیه رفتند، که جملگی آنان تا سطح مشترک خواندن، محاسبه، و کارگران ماهر ارتقاء یافتند- آنان طبقه‌ی کارگر نوین شوروی شده بودند".[۱۲۸]

*

همچون تمامی فرآیندهای پیچیده‌ی اجتماعی، درمورد این روند اجتماعی نیز گرایشات متضادی وجود دارد. رهبری حزب در سال ۱۹۲۹ کمپینی برای "رقابت سوسیالیستی" در صنعت (و بعدتر نیز در کشاورزی جمعی) به راه انداخت که از طریق آن، کارخانجات، شعبات حزبی، اصنافِ کارگران و شیفت‌ها برای رسیدن به، و گذشتن از شاخص‌های مقرر تولید با یکدیگر به رقابت می‌پرداختند. این‌جا موضوع نه برای ترغیب افراد با مشوق‌ها و انگیزه‌های مادی، علی‌رغم وجود پاداش برای شرکت‌کنندگان، بلکه بر سر تحریک شور انقلابی کارگران بود.

آگهی "مسابقه" در پراودا چاپ شده. و اولین رقابت به تاریخ ۵ مارس ۱۹۲۹ رقم خورد. شرکت صنایع فلز کراسنی‌وی‌بورشتس در لنینگراد، دیگر بنگاه‌های صنایع فلزی اتحاد جماهیر شوروی را از طریق پرودا به رقابت سوسیالیستی دعوت نموده بود. این اولین مسابقه، طبعاً برنامه‌ریزی شده و قطعاً با طراحی مدیریت شرکت و ترغیب مسکو ترتیب داده شده بود. منتها همین موجب شکل‌گیری جنبش نیرومندی از پائین گردید که کارگران در آن، به صورت کمابیش آنی و خودجوش، به تشکیل نهادهایی موسوم به لشکر پشتیبانی (به سوئدی نیز لشکر)، جهت رقابت در کمپین رکوردشکنیِ تولید اقدام نمودند. این نهادهای لشکرِ پشتیبانی به تدریج با "لشکرهای حل مشکلات" (لشکر اسکووزنی) و "لشکرهای برآورد هزینه‌ها" (لشکر خوزرازچِتنایا) تکمیل گردیدند که بر سر کارآیی بیشتر تولید در رقابت بودند.

این موضوعِ "لشکرها" می‌تواند تداعی یکی از ابداعات نظامی‌گری بلشویکی به نظر برسد، اما این نوع لشکرها همان‌طور که پیش‌تر گفته شد، یک شکل قدیمی در بخش‌های صنعتی روسیه بود که از طریق آن، کشاورز- کارگران فصلیِ آشنا با هم، اغلب از یک روستا، نیروی کار جمعی خود (چون لشکریان کار) را به فروش رسانده و درآمد جمعی حاصله را میان خود- با سهم بیشتر به سر گروه- تقسیم می‌کردند. بدین‌ترتیب این موضوع، رجوعی به یک شکل سنتی بود. اولین لشکرهای پشتیبانی در واقع درجا درسال ۱۹۲۶ به ابتکار کارگران جوان شکل گرفتند که درآمد حاصله‌ی جمعی را به همان شیوه میان خود قسمت

می‌کردند. لذا این لشکرها اینک اما در فاز برابری، به شیوه‌ی کمونیستی، "کمون‌ها" نامیده می‌شدند. به هنگام ارائه‌ی پیشنهاد رقابت سوسیالیستی، فی‌الحال یک شکل سازمانی فی‌البداهه برای مسابقه وجود داشت که از جمله همان موقع در شرکت فولاد نامبرده‌ی پیشین اِس‌آی‌اِم ("داس‌وچکش") در مسکو، نقدا ۶ درصد کارگران در لشکرهای پشتیبانی سازماندهی شده بودند.[۱۲۹]

آن رقابت سوسیالیستی، که با جهت‌گیری درست به یک نیروی پر قدرت افزایش تولید در بطن هرج‌ومرج بازار کار تبدیل شده و بر سال‌های آغازین برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول تأثیر فراوان داشت، در فرآیند خود، به دو شاخه‌ی آنی و خودجوش، و سازماندهی شده متحول گردید. شاخه‌ی سازماندهی شده برخورد با چالش‌ها و انجام وظایفی را شامل می‌شد که کل صنعت را در بر می‌گرفت. این شاخه فراخوانی بود که به ابتکار حزب به تمامی کارگران جهت شرکت در رقابت - فارغ از میزان تمایل آنان به مشارکت درآن- داده می‌شد. شاخه‌ی آنی و خودجوش شامل لشکرهای پشتیبانی، با سازماندهی از پائین توسط خود کارگران (غالباً به ابتکاراعضای حزبی) بود که افراد حقیقتاً تشنه‌ی مسابقه و رقابت را بسیج می‌کرد. "جنبش" سازماندهی شده بنا به آمار، بزرگ‌تراز شاخه‌ی خودجوش بود. در اول ژانویه‌ی ۱۹۳۰، یک سال پس از اعلام رسمی رقابت سوسیالیستی، گفته می‌شد که ۶۰ درصد کارگران فلزات درآن شرکت کرده بودند.[۱۳۰] این رقم با توجه به "جابه‌جایی گسترده‌ی نیروی کار" می‌تواند سؤال‌برانگیز باشد. آیا واقعاً کارگران دائماً درحال تغییر محل کار، در آن رقابت‌ها شرکت می‌کردند؟

اما نکته جالب‌تر در رابطه با میزان شرکت‌کنندگان، تعداد اعضای لشکرهای پشتیبانی سازماندهی شده از پائین می‌باشد که در همان اندازه‌گیری (اول ژانویه‌ی ۱۹۳۰)، ۳۵ درصد کارگران فلزات را در بر می‌گرفت.[۱۳۱] بدین‌ترتیب بیش از یک سوم کارگران فلزات، داوطلبانه خود را برای شرکت در رقابت معرفی کرده بودند. همین رقم، در اندازه‌گیری بعدی هم (اول فوریه‌ی ۱۹۳۰) که گفته شد ۴۸ درصد کارگران کل صنعت را لشکرهای پشتیبانی، سازماندهی و بسیج کرده بودند، خود را نشان داد. رقم ارائه شده توسط بنگاه اِس‌آی‌اِم در مسکو هم شایان توجه است که تصویر روشن و گویایی از ویژگی لشکرهای پشتیبانی را

نمایان می‌کند: در ۲۰ سپتامبر ۱۹۳۰ تعداد ۴۰۱ لشکر پشتیبانی با مجموع ۵.۰۰۰ کارگر عضو، در آن بنگاه وجود داشت.[۱۳۲] یعنی هر لشکر به‌طور متوسط ۱۲-۱۳ عضو داشته که در جمع، ۶۲ درصد کارگران اِس‌آی‌اِم را شامل می‌شد. من هیچ سند ومدرکی مبتنی بر ترکیب سنی اعضای لشکرهای پشتیبانی، به جزعبارت کلی آن‌ها "از کارگران جوان تشکیل شده بودند" پیدا نکرده‌ام. میزان شرکت‌کنندگان در اولین کنگره‌ی اتحادیه‌ی سراسری کارگران پشتیبانی در مسکو به تاریخ دسامبر ۱۹۲۹ اما اشاره‌ای به این موضوع دارد. ۶۲,۷ درصد شرکت‌کنندگان در کنگره زیر ۳۰ سال، و ۳۰,۲ درصد آنان پائین ۲۲ سال سن داشتند.[۱۳۳] لشکرهای پشتیبانی حقیقتاً اقدام و عملکرد جمعی و مشترک کارگران جوان در موتور محرکه‌ی صنعتی‌سازی انقلاب دوم بود.

*

همان‌طور که درآغاز گفته شد، لشکرهای پشتیبانی در ابتدا برای رکورد زدن تولید جهت‌گیری داشته، و به تدریج لشکرهای دیگری با جهت‌گیری‌های دیگر، نظیر "لشکرهای حل مشکلات" و "لشکرهای برآورد هزینه‌ها" هم تأسیس گردیدند. در همین رابطه لازم است به نکاتی درباره‌ی مدیریت و شکل سازمانی شرکت‌ها و بنگاه‌های شوروی اشاره کنیم.

به هنگام سازماندهی نوین بنگاه‌های دولتی شده‌ی کنونی در ابتدای دهه‌ی بیست، شکل سازمانی آن بنگاه‌ها با ابتکار لنین "مدیریت فردی تحت کنترل کارگری" در نظر گرفته شده بود. شرکت‌ها همچون گذشته از طریق یک مدیر اداره می‌شد، اما کارگر "دوشادوش" وی بود تا بر اَعمال و تصمیماتش نظارت داشته و همچنین هنر مدیریت را بیاموزد. ماحصل این امر در عمل، نه برای مدیریت تک نفره چیزی داشت و نه برای نظارت کارگری. مدیران، به واسطه‌ی فقدان افراد صالح و متعهد، عمدتاً بلشویک‌های بدون تخصص فنی و اقتصادی بودند. لذا این "مدیران سرخ"، برای انجام وظایف خود مجبور بودند به "متخصصین بورژوا" رجوع کنند، که تحت عناوین "مدیران فنی" و "مهندسان رئیس"، عملاً بنگاه‌ها را اداره می‌نمودند. بعداً این "مدیریت دو وجهی"، که در واقع مدیریت تک نفره‌ی بورژوایی بود، با

نظارت منشی هسته‌ی حزبی و دبیر اتحادیه‌ی بنگاه (و درصورت بزرگ بودن بنگاه همچنین با نظارت منشی شاخه‌ی حزبی ناحیه) همراه شد.

این "همکاری طبقاتی"، با شروع کمپین مقابله با متخصصان بورژوا در ارتباط با ماجرای شاختی (Shakhty) سال ۱۹۲۸ [اولین محاکمه از سری محاکمات تعدادی مهندس به اتهام خرابکاری اقتصادی درناحیه‌ی شاختی- م] به شدت مورد انتقاد قرار گرفت. آنچنان‌که استالین اظهار داشت: "نظم سازمانی کنونی ما حق تمامی تصمیم‌گیری‌ها را به مدیران فنی داده و مدیران سرخ را به مأموران شناسایی اختلافات و حل اختلافات، یعنی بیکاره، مبدل ساخته است".[۱۳۴]

همه چیز در واقع آن‌طور نیست که به نظر می‌رسد. به هنگام "برقراری مجدد" مدیریت تک‌نفره درسال ۱۹۲۸، تیغه‌ی چاقو نه دیگر متوجه "نظارت و کنترل کارگری" که همچنان برعهده‌ی هسته‌های حزبی و اتحادیه‌ی کارگری بنگاه‌ها بود و نه متوجه "جلسات وضعیت تولید" که اجباری (وغالباً پرشرکت‌کننده) در تمامی بنگاه‌های شوروی بود، بلکه رو به سوی "متخصصان بورژوا" بود که می‌بایست نه همچون متخصص بلکه چون مدیران عملی کنار گذاشته می‌شدند. مدیر سرخ قرار بود دیگر نه بیکاره و مترسک، بلکه نقش رهبری‌کننده را - حداقل آن‌گونه که روی کاغذ آمده بود- داشته باشد.

این سیستم "مدیریت مقتدرانه" اما آن‌چنان هم مقندرانه و مستبدانه نشد، به‌طوری که باعث شگفتی مهندسان آمریکایی مشغول به کار در شورویِ سال‌های برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول و عادت کرده به مدیریتِ دیکتاتوریِ کاپیتالیستی، شده بود. بسیاری از این مهندسین از طریق نوشتن نامه به ثبت تجارب و مشاهدات خود دست زده‌اند، که جملگی این دست‌نوشته‌ها در مجموعه‌ی آرشیو هوور در دانشگاه استانفورد ایالات متحده آمریکا نگهداری می‌شوند. بگذارید بر آن‌چه که گای- س- ریدل برای گفتن دارد مروری داشته باشیم:

"یک روند نظم بسیار سخت‌گیرانه و مسئولانه درجریان است، پیشبرد این روند در تک تکِ واحدهای صنعتی، مابین چهار یا پنج نفر قسمت شده است- رئیس حزبی، رئیس

اتحادیه، مدیر بنگاه، رئیس فنی روس، رئیس فنی خارجی و نماینده‌ی پلیس امنیتی- که همگی ارشد و بلند مرتبه در بخش خود می‌باشند. علاوه بر این، و در میزان بالایی، این با قدرت کارگران است که تکلیف نهایی هر تصمیم در هر بخش را تعیین و تأیید یا رد نماید. تمامی این روند، بسیار دمکراتیک، منتها مضر به حال روند توسعه‌ی صنعتی می‌باشد. هنوز هیچ توجهی به توصیه‌های مشورتی خیرخواهانه‌ی مهندسان خارجی مبنی بر لزوم برقراری مدیریت تک‌نفره‌ی مشابه ارتش و امور نظامی، به‌مثابه‌ی شرط صنعتی‌سازی سریع، حداقل تا جایی که من می بینیم، نشده است. مدیریت تک‌نفره اما با احکام شوروی ناسازگار است".[۱۳۵]

توضیحات گای ریدل مسلّماً غلوآمیز است، منتها تصویر ارائه شده از طرف او در مورد کُندی تصمیم‌گیری‌ها و مدیریت چندگانه با مراجع قدرت متعدد در بنگاه‌ها، که منجر به امکان مقصر دانستن یکدیگر و بروز مشکلات و کمبودها می‌شد، به خوبی با تفسیرات شوروی آن‌زمان مطابقت دارد. برای برطرف کردن همین وضعیت درهم و "بی‌مسئولیتی" بود که کارگرانِ برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول به تشکیل نهادهای خویش چون "لشکرهای حل مشکلات" و "لشکرهای برآورد هزینه‌ها" اقدام نمودند. آنان به‌جای خونی کردن سرشان، در هم شاخ شدن با بوروکراتیسم غیر مسئول، خود به همّت جمعی خویش دست به کار شدند.

بنا به قول رابرت اِم اشتراوس "ارائه‌ی برآورد هزینه‌ها توسط لشکرهای پشتیبانی بدین‌معنا بود که توده‌های کارگر برای انجام محاسبات و برنامه‌ریزی‌ها، که قاعدتاً جزو وظایف مدیریت بنگاه‌هاست، خود عهده‌دار به‌دست گرفتن مسئولیت شدند".[۱۳۶] پس لشکرهای پشتیبانی، مشارکت در امور اداری را - که لنین آن‌را به گرمی در"دولت و انقلاب"، هر چند مختصر، طرح و توصیه کرده- به واقعیت تبدیل کردند.

*

لشکرهای پشتیبانی در کل، خصوصیات جمع‌گرایی و اشتراکی داشته، و در شکل وسیع و گسترده‌ی خود که پیوسته "کمون" نامیده می‌شدند، مساوات‌خواه و برابری‌طلب بودند.

چنانچه کل درآمدها به‌طور مساوی بین اعضاء قسمت می‌گردید. همین برابری‌طلبی، که ریشه‌ای نیرومند در همه‌ی لشکرهای کارگری داشت، با پیام استالین مبنی بر میزان دستمزد بر پایه‌ی کیفیت و کارآیی، زاویه پیدا کرد، به‌طوری که خصوصیت و ویژگی این جنبش از پائیز ۱۹۳۱ به بعد، دست کم آن‌طور که در مطبوعات انعکاس یافت، دچار تغییرات گردید. اینک دیگر نه خصلت واخلاق جمعی و اشتراکی، بلکه لشکریان و افراد برجسته شده، به‌مثابه‌ی قهرمان و سرمشق، مورد توجه و ارزش قرار می‌گرفتند. در بنگاه اِس‌آی‌اِم سه نفر کارگر به چنین مرتبه‌ی قهرمانی نائل آمدند- آرسی گلادی‌شف، توماس مونگر (یک انگلیسی تبعه‌ی شوروی شده) و ایوان رومانف. برای دادن شخصیت واقعی به این اسامی باید گفت که به ابتکار آرسی گلادی‌شف بود که اولین لشکر پشتیبانی در بخش تولید ورق آهنِ آن بنگاه شکل گرفت، و او و لشکرش بی‌وقفه رکورد تولید بعد از رکورد تولید را می‌شکستند. آنان در ظرف فقط چند ماه، تولید ورق آهن در هر شیفت را از ۱۵۰ به ۲۱۰ ورق رساندند. این رکورد درسال بعد توسط لشکر ایوان رومانف شکسته شد که موفق شده بود سقف تولید را تا رقم ۳۳۰ ورق در یک شیفت بالا ببرد. اما گلادی‌شف همچنان قهرمان بود. او درسال ۱۹۳۰ به عنوان عضو هیئت نمایندگی برای شرکت در کنگره‌ی شانزدهم حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی (ب) که در تابستان همان سال برگزار می‌شد، انتخاب گردید، و بلافاصله بعد از آن هم ستاره‌ی نقش شده به عبارت "قهرمان کارسوسیالیستی"، مشابه همان ستاره‌ی کوچکی که استالین گاهی به کت خود نصب می‌کرد، را دریافت نمود. گلادی‌شف سپس به عنوان طراح در بنگاه به کار ادامه داد و افراد رکورد شکن آتی را تعلیم می‌داد. برای نسل اول قهرمان کار این‌گونه پیش می‌رفت. آنان مشهور شده و در مطبوعات معرفی و شناسانده می‌شدند، اما در نهاد جمعی خود باقی مانده و از آن خارج نمی‌شدند.

وجود قهرمانانی چون گلادی‌شف، مونگر و رومانف، از پدیده‌ی آتی "جنبش اِستاخانویت" خبر می‌داد. جنبش مزبور به دلیل مشهور شدن آلکسی اِستاخانوف، کارگر معدن دراوت سال ۱۹۳۵، به واسطه‌ی کار و عمل قهرمانانه‌اش در استخراج ۱۰۲ تن ذغال‌سنگ به تنهایی در مدت ۵ ساعت و ۴۵ دقیقه، چنین نامیده شد. این رقم، ۱۴ برابر بیش از میزان معمول بود. اِستاخانوف البته آن‌طور هم استثناء و تنها نبود. بدون پشتیبانی روحی همکاران

معدنی خویش، قادر به شکستن رکورد خود نمی‌بود، منتها این او بود که به‌خاطر شرایط ویژه‌ی زمانی مطرح می‌شد. زیرا که سال ۱۹۳۵، زمان جایگزینی طبقه‌ی کارگر قهرمان با کارگر نمونه‌ی قهرمان، در تطابق کامل با محتوای "نطق ۶ ماده‌ای" استالین بود. چند هفته بعد گزارش شد که اِستاخانوف موفق به استخراج ۲۲۷ تن ذغال‌سنگ، تنها در یک شیفت شده بود، چیزی که موجب به خود آمدن کارگران معدن و جمع‌وجور کردن بیشتر خود - صرف‌نظراز باور یا شک کردن به چنان حد خارق‌العاده و باورنکردنیِ رکورد- شد. اینک آنان چگونه می‌بایستی خود را با میزان معمولی و اضافی استخراج ذغال‌سنگ هم‌ساز می‌ساختند؟

عملکرد اِستاخانوف، رهروان بسیاری شبیه خودش پیدا کرد که همچو او پاداش قابل توجهی، هم به لحاظ دستمزدی و هم حق خرید از فروشگاه‌های خاص، را به‌دست آوردند. این اِستاخانوی‌ها اما در محیط‌های کاری خود چندان محبوب نبودند. آنان را خودخواه و منفعت‌طلب به حساب می‌آوردند، و پیش می‌آمد که دیگر کارگران، به دستگاه‌ها و ماشین‌آلات آن‌ها آسیب می‌زدند تا مانع رکوردشکنی‌های جدید غیرقابل رقابت تولیدی آن‌ها گردند. بنابراین جنبش اِستاخانویت، دست کم به‌مثابه‌ی یک جنبش انفرادی، کوتاه مدت بود. به‌زودی اما "لشکرهای اِستاخانویت"، سپس "کارگاه‌های اِستاخانویت" و درسال ۱۹۳۶ کل "کارخانجات اِستاخانویت" شکل گرفتند، که در آن‌جاها "هفته‌های اِستاخانویت" و "ماه‌های اِستاخانویت" نام گرفت.[۱۳۷] جملگی کارگران می‌بایستی اِستاخانویته می‌شدند. و بدین‌ترتیب بازگشت فرد به جمع در شکلی که می‌توان "عودت طبقه‌ی کارگر قهرمان" نامیدش، واقعیت یافت.

چگونه می‌شود آن جنبش طبقه‌ی کارگرِ جدیدِ نوپا، که در اوایل دهه‌ی سی بر پهنه‌ی اتحاد جماهیر شوروی گسترده شده بود را جمع‌بندی نمود؟ من اگر این امر را به دو مرجع اصلی گزارشی خود در این فصل (که هردو از مورخان مکتب موسوم به روزیونیستی موجود در ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا می‌باشند) واگذارکنم، به نظر هیروآکی کورومیا، نظریه‌ی رایج درباره‌ی "انقلاب از بالا" یک‌جانبه و بنابراین گمراه‌کننده می‌باشد: "مورخان کشورهای غربی با سهل‌انگاری، فرضیه صادر می‌کنند که استالین، کل جامعه را با طرح این موضوع

که حمایت‌های مردمی ربطی به آن‌ها ندارد ترسانده و مرعوب کرده بود. اما تمامی ایده‌ی جنگ طبقاتی به قصد جلب حمایت طبقه‌ی کارگر بود../ و به نظر من همین پشتیبانی طبقه‌ی کارگر، زمینه‌ی تداوم موجودیت رژیم استالینی بود."[۱۳۸] این به عبارتی دیگر یعنی: آن انقلاب دوم در ویژگی اجتماعی خود یک انقلاب کارگری بود.

به نظر کنت اِم اشتراوس، که افق سوسیالیستی بیشتری دارد، آن جنبش کارگری که طی یک نیمه در دهه‌ی سی، سطح استانداردی تولید را در محیط کاری شوروی تثبیت نمود، موجب پیدایش یک طبقه‌ی کارگر نوین شده بود: "به نظر من اتحاد جماهیر شوروی تحت استالینیسم، شکل منحصر به فردی از اَشکال طبقه‌ی کارگر را تجربه نمود که باز تولید همان طبقه‌ی کارگرِ روس ماقبل سال ۱۹۱۷ نبود. به موازات ادغام گروه‌های اجتماعی زیردست در صنعت و جامعه‌ی جوان شهری، یک تحول عمیق و گسترده‌ی پرولتری رخ داد که بر ادراک و فهم کل نسل دهه‌ی سی تسلط یافته و تفکرات آن‌را شکل داد".[۱۳۹] این به عبارتی دیگر یعنی: با انقلاب دوم، ترکیب یک طبقه‌ی کارگر متفرق نیمه "خرده‌بورژوا" (به واسطه‌ی وجود گروه بزرگ کشاورزان کارگر فصلی)، به یک طبقه‌ی کارگر شورایی با آگاهی منحصر به فرد شورایی تحول یافته بود.

من درجمع‌بندی این فصل نقطه‌نظرات خود درباره‌ی این موضوع را ارائه‌ی خواهم کرد، اما اجازه دهید ابتدا به فاز سوم و به همان اندازه مهم و انقلابیِ انقلاب دوم، که من انقلاب فرهنگی نام داده‌ام، نظری بیندازیم.

"انقلاب فرهنگی"

مقوله‌ی "انقلاب فرهنگی"، که به نام "روزیونیست" بانفوذ شیلا فیتز پاتریک ضرب خورده است، در ادبیات شوروی مفهومی دوگانه دارد: از طرفی تا حدی ناظر بر دوره‌ی سیاست ماوراءِ چپِ میان سال‌های ۱۹۲۹ و ۱۹۳۲ می‌باشد که جنگ طبقاتی موضوع روز بود و با شدت و حدَت توسط جوانان، به‌خصوص درحوزه‌ی فرهنگ انجام می‌گرفت، که به نوعی

الگو و پیشکسوتان "گاردهای سرخ" چین چهل سال بعد می‌بودند، و از طرف دیگر تا حدی مربوط به انقلاب علمی و آموزشی ایجاد شده در اتحادجماهیرشوروی دهه‌ی سی در نظر گرفته می‌شود، که نه‌تنها موجب ریشه کن شدن بیسوادی، بلکه باعث تبدیل سریع کارگران و کشاورزان (و فرزندان کارگران و کشاورزان) به روشنفکران نوین شده بود. من در این بخش بر شق دوم تمرکز خواهم کرد، منتها اول چند جمله در ارتباط با "چرخش به چپ"، طی گذار دهه‌ی بیست به سی.

"چرخش به چپ" را معمولاً به سیاست شکننده‌ی استالین، همچون "چرخش به راست" در اواخر دهه‌ی سی که "عقب‌نشینی بزرگ" نام گرفت، منتسب می‌کنند. به ظاهر این‌گونه می‌توانست و می‌تواند به نظر برسد: به هنگامی که رهبری حزب در اواخر دهه‌ی بیست خط مشی کشاورزی جمعی و صنعتی‌سازی سریع را در پیش گرفت، در واقع به همان راهی قدم نهاده بود که اپوزیسیون چپ به‌خاطر آن، که از مدت‌ها پیش مدافعش بود، به‌سختی مورد انتقاد قرار گرفته بود. پس این تغییر مشی موجب هلهله‌ی شادی تعداد زیادی از تروتسکیست‌های پیشین، برای آن‌چه که استالینیسم نام گرفته بود، گردید.

اما فروکاهیدن یک تحول سیاسی به محصول ایده‌ی ناگهانی یا فکر شخصیِ این یا آن رهبر سیاسی، اساساً چیزی به جز یک شیوه‌ی ایده‌آلیستی نمی‌تواند باشد. منشأ و ریشه‌های تحولات سیاسی را پیوسته بایستی در بازتاب اوضاع اقتصادی، اجتماعی و سیاسی جستجو نمود. با کاربرد چنین روشی، به آسانی می‌توان تغییر رادیکال ناگهانی از سیاست اتحاد طبقاتی به سیاست طبقه در برابر طبقه‌ی اواخر دهه‌ی بیست شوروی را درک کرد. دگرگونی مزبور بازتاب یک بحران اقتصادی، اجتماعی و سیاسی بود که درآن کشاورزان متمول، گرسنگی و قحطی را به شهرها تحمیل کرده بودند. بازتاب این بود که دیگر نمی‌شد به متخصصان "قرضی" در مدیریت بنگاه‌ها و ادارات دولتی اعتماد کرد، و در عین حال محصول نگرانی تعداد هرچه بیشتری از طبقه‌ی کارگر نسبت به برباد رفتن سوسیالیسم بود. بحرانی که منجر به افشای به قول موشه لوین "جامعه‌ی ریگزار" شده بود، بدین‌معنا که سیاست اتحادطبقاتی منجر به تبدیل جامعه به چیزی شبیه یک مشت ریگ درهم برهمِ ناپایدار شده، و تنها راه چاره اش- یا شاید از نقطه‌نظر بلشویکی تنها راه حل منطقی‌اش-

مبارزه‌ی طبقاتی، یک جنگ طبقاتی خالص بود. درآن وضعیتِ پُرتنش و سردرگمیِ پُر استیصال، لزوم پایه‌ریزی یک زیربنای نوین پرولتری امری اجتناب‌ناپذیر بود.

کنت اِم اشتراوس، تصویر مشابهی درباره‌ی "چرخش به راست" در اواخر دهه‌ی سی، با اشاره‌ی طنزآمیز به آن‌چه که لوین جامعه‌ی ریگزار نامگذاری کرده بود، ارائه می‌دهد. به گفته‌ی وی "قرارداد اجتماعی استالین با طبقه‌ی کارگر نوین شوروی، جامعه‌ی اتحاد جماهیر شوروی را بر پایه و بنیان شهریِ مستحکمی قرارداد".[۱۴۰] این بنیان شهریِ ثابت، البته با سیاستِ کمتر رادیکال، و تا حدودی سیاست محافظه‌کارانه‌ی اجتماعی همراه بود. اما بنا به گفته‌ی اشتراوس نه چون روند بازگشت یا عقب‌نشینی، آن‌طور که وانمود می‌گردد، بلکه برای تطبیق با شکل طبقاتی نوین در یک جامعه‌ی تثبیت شده. همین به‌هرحال یک بینش ماتریالیستی جهت ورود به بحث ما می‌باشد.

زمانی که سیاست به سوی چپ گردش می‌کند، عده‌ای طبق معمول پیدا می‌شوند که قصد سوق دادن سریع وهرچه بیشتر آن به منتهی‌الیه چپ دارند؛ آن‌چنان‌که چین دهه‌ی شصت انجام می‌داد. "گاردهای سرخ" را در اتحاد جماهیر شوروی، انجمن نویسندگان پرولتری (ر.آ.پ.پ) نمایندگی می‌کرد که طوفان‌وار بر هر نماد فرهنگی "بورژوایی" می‌تاخت؛ از جمله انجمن هنرمندان مبارز که ضدمذهبی‌های خشنی بودند، و انجمن جوانان کومسومول که کمپینی علیه "اتوریته‌ی بورژوایی" آموزگاران به راه انداخته بود. این جنبش درابتدا از حمایت حکومتی، به‌خاطر مبارزه‌ی کومسومول با بورکراسی برخوردار بود، اما در واقع عمدتاً جنبشی خودجوش بود که در روند رشدش به‌زودی از کنترل و نظارت خارج شد. به‌طوری‌که اعضای ر.آ.پ.پ برگزاری نمایشات تئاتر، که بورژوایی تشخیص می‌دادند را با سروصدا و هیاهو برهم می‌زدند، و یا میلیشیای ضدمذهبی، درست درمتن کمپین نقداً سخت و پر دردسر اشتراکی‌سازی، رسالت "تغییر مذهب" کشاورزان را سرلوحه‌ی مبارزات خویش قرارداده بود، آنچنان‌که باورمندان مذهبی به این باور رسیده بودند که کلخوزها پایگاه‌های ضد مسیح بودند. یا زمانی که فعالان کومسومول شعار "برچیدن آموزگاران به‌مثابه طبقه" راعَلَم کرده و سخنانی آتشین درباره‌ی "اضمحلال مدرسه"[۱۴۱] ایراد می‌کردند. در"نطق ۶ ماده‌ای" استالین که در آن همچنین ماده‌ی از سرگیری امر بکارگیری "متخصصین بورژوا"

وجود داشت، ظاهراً ناخواسته، آخرین حمایت‌های حکومتی از آن جنبشِ با خشونت خوگرفته قطع گردید، و نماد افراطی آن، ر.آ.پ.پ، با انحلالش در سال ۱۹۳۲، به‌زودی رو به اضمحلال رفت. لذا ما نیز آن‌را با همین تشریح اجمالی، کنار می‌گذاریم.

*

انقلاب علمی و آموزشی، بیشتر زمینی و ماندنی و جاندار و انقلابی بود. من پیش از این از غلبه‌ی آن بر بی‌سوادی نقل کرده‌ام. درسال ۱۸۹۷، تنها ۲۱ درصد از بزرگسالان روسیه افرادی با توان خواندن و نوشتن را در بر میگرفت. این رقم در ۱۹۱۸ به ۳۸ درصد و ۱۹۲۶ به ۵۱ درصد رسید.[۱۴۲] در طلوع انقلاب دوم هنوز یکی از دو شهروند شوروی بی‌سواد بود. روند پیشرفت، بعداً سریع‌تر بود. استالین درسال ۱۹۳۸ توانست ریشه کن شدن بیسوادی دراتحاد جماهیر شوروی را اعلام کند. این اما کاملاً حقیقت نداشت. هنوز پیرمردان و پیرزنانی بیسواد، به‌خصوص در مناطق دورافتاده، وجود داشتند. توانا کردن بزرگسالان بین ۸۱ تا ۹۰ ساله (ارقام متفاوت است) به خواندن و نوشتن، درهرحال کاری بس سترگ بود، به همان بزرگی که در سال ۱۹۳۹ دیگر تمایزی میان تعداد مردان و زنان در امر سوادِ خواندن و نوشتن نبود. حدود چهل سال قبل، این رقم با سه نفر مرد با توان خواندن و نوشتن در برابر یک زن متمایز می‌گشت.[۱۴۳]

انقلاب آموزشی درآن مرحله یک جنبش مردمیِ حمایت شده ازطرف حکومت بود. مردمی که تا ده سال پیش هرگز کتابی را برای خواندن باز نکرده بودند اینک از گرمای شوق و تمایل به خواندن لبریز بودند، وامکان خواندن را هم به‌دست آورده بودند. انتشار بی پایان انواع نشریات با سوبسید قیمت، از متون کلاسیک روسی گرفته تا غربی- با وجود مخالفتِ چپ گرایانه‌ی ر.آ.پ.پ با فرهنگ "بورژوایی"، صورت می‌گرفت. همزمان هم رشد قارچوار کتابخانه در کشور در جریان بود. همگان می‌بایست امکان خواندن می‌داشتند. شیلا فیتز پاتریک، تصویری از این انقلاب در انقلاب به‌دست می‌دهد:

"*همه‌ی بازدیدکنندگان اتحاد جماهیر شوروی در دهه‌ی سی ازعشق و تمایل سوزان مردم شوروی به خواندن و یادگیری، گواهی می‌دهند. مراسم سالگرد بزرگداشت پوشکین درسال*

۱۹۳۷ به یک روز بزرگداشت ملی تبدیل شد و تعداد فراوانی از ادبیات کلاسیک روسیه‌ی قرن نوزده به بازار عرضه شد. هفته‌نامه‌ی محبوب اوگونک درسال ۱۹۳۶ ، یک ستون را به موضوع "آیا شما یک آدم فرهنگی هستید" اختصاص داده بود که در آن، خوانندگان می‌توانستند دانش عمومی خود را به محک بگذارند. از جمله مواردی که یک شهروندِ با فرهنگ شوروی قرار بود بداند نام بردن این‌ها بود: پنج نمایشنامه از شکسپیر، پنج اتومبیل شوروی، چهار رودخانه درآفریقا، سه نوع هواپیمای جنگی، دو نماینده‌ی سوسیالیسم تخیلی، دو قطعه شعر از هاینریش هاینه و دو ناوِ یخ‌شکن شوروی".[۱۴۴]

بله، چه ترکیب جالب و مسحورکننده‌ای: شکسپیر، فوریه وهاینه در کنار اتومبیل و هواپیمای جنگی و ناو یخ‌شکن شوروی.

جنبش آموزشی مردمی درعرض یک‌دهه، تمامی مردم شوروی را به سطحی از دانش عمومی رسانده بود که هرگز قبلاً در روسیه، و شاید هم حتی نه درهیچ کشور دیگری، رخ نداده بود. این به استثنایی‌ترین بخش قطعنامه‌ی استالینگراد (رجوع به فصل ۱۷) تعلق داشت که درآن افسران شوروی، یعنی عمدتاً پسران کارگران و کشاورزان غیر فرهنگی، همقطاران آلمانی اسیر شده‌ی خود، عمدتاً از طبقات بالا، را واقعاً با شگفتی و تعجب، به دیده‌ی "ناآگاه و تعلیم ندیده" و "غیرفرهنگی" می‌نگریستند.[۱۴۵] یکی از با قدمت ترین ملت‌هایِ فرهنگی اروپا، و مهد پرورش شخصیت‌هایی نظیر هاینه، گوته، هگل، بتهوون و مارکس، اینک درسال ۱۹۴۳ از منظر شورویِ "نوپا"، یک ملت رشدنیافته‌ی فرهنگی قلمداد می‌شد.

نظام آموزشی شوروی در دهه‌ی سی به رشد همه جانبه‌ی طولی وعرضی و حجمی دست یافته بود. آموزش در مدارس به سه مرحله تقسیم شده بود: اول، شامل کلاس‌های ۱-۴؛ دوم، شامل کلاس‌های ۵-۷؛ و سوم، (که اجباری هم نبود) شامل کلاس‌های ۸-۱۰ می‌شد. درسال تحصیلی ۲۷-۱۹۲۶، تعداد ۱,۰۵۹,۰۰۰ نفر دانش آموز به کلاس‌های مرحله‌ی دوم می‌رفتند، که تعداد ۳۶۳,۰۰۰ نفرشان در مدارس روستایی بودند. درسال تحصیلی ۳۹-۱۹۳۸، تعداد دانش آموزان به رقم ۸,۷۸۰,۰۰۰ نفر رسیده بود، که ۵,۵۷۷,۰۰۰ نفرشان

شامل مدارس روستاها می‌شد.[۱۴۶] در طی کمی بیش از ده سال، تعداد دانش‌آموزان مشغول تحصیل در مرحله‌ی دوم به هشت برابر و در روستاها به پانزده برابر رسیده بود. دروازه‌ی یک دنیای تازه، دست کم برای فرزندان کشاورزان، گشوده شده بود. طی برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول، تعداد دانش‌آموزان مدارس فنی حرفه‌ای (ف.ز.یو) که درارتباط با محیط‌های کار قرارداشتند، به سه برابر افزایش یافته بود. این مدارس فنی- حرفه‌ای شامل همان نظام آموزشی "پلی‌تکنیک" می‌شدند که کارل مارکس قبلاً با اشتیاق از آن‌ها در کاپیتال نوشته بود، و در شورویِ آغاز دهه‌ی سی هم مدافعانی چون وزیر آموزش، آناتولی لوناچارسکی، و معاونش نادژدا کروپسکایا داشت.

ویژگی بی نظیرِ دهه‌ی سی اما تعداد معتنابه کلاس‌های آموزشی شبانه و کوتاه مدتی بود که شهروندانِ بزرگسال شوروی را نیز پشت میزهای درس و دانش نشانده بود. کارگران برای بهبود شرایط کاری و یا کسب دانش عمومیِ بیشتر به آن کلاس‌ها می‌رفتند، کشاورزان کلخوزی برای یادگیری دروس کشاورزی یا رانندگی تراکتور رهسپار کلاس‌های طولانی ماهانه می‌شدند. همین جنبش مردمی تشنه‌ی سوادآموزی است که جان اسکات در ماگنی تو گورسکِ ۱۹۳۷ مورد توجه قرار داده، و کنت اِم اشتراوس هم کمی با شگفتی بدان رجوع می‌کند وقتی اظهار می‌دارد که آن، "همه را تا یک سطح مشترک خواندن، محاسبه کردن و کارگر ماهر ارتقاء داده بود- آنان طبقه‌ی کارگر نوین شوروی شده بودند".

من در ادامه به ارائه‌ی آمار می‌پردازم تا از نزدیک به یک دسته از دانش آموزان که "ویدویژنسی" (vydvizhentsy- حدوداً "کارگر و کشاورز دیروز") لقب گرفته بودند نگاهی بیندازیم. این دسته قبل از همه شامل اعضای حزبی می‌شد. آنان کارگر و کشاورز ماهر و کارکشته بوده، و یا "دست کم" پیشینه‌ی کارگری- کشاورزی داشتند. همین "ویدویژنسی" بود که تعلیم داده شده بود تا عهده‌دار "به‌دست گرفتن" وظایف متخصصان بورژوایی گردد که حکومت شوراها مجبور به اتکاء به آنان از اوایل دهه‌ی بیست شده بود. "ویدویژنسی" قراربود نقش روشنفکران و نخبگان نوین شوروی، و به قول جهان غرب "الیت جدید استالین" را ایفا نماید.

حزب بلشویک درسال ۱۹۱۷ یک حزب خیلی پرولتری بود که این خصوصیت در طی دوره‌ی نپ هم چندان تغییری نکرد. درسال ۱۹۲۷ کمتر از ۱ درصد اعضای حزبی (۸.۳۹۶ نفر) مدارج تحصیلات عالیه را گذرانده بودند که عمدتاً شامل پزشک، آموزگار و جامعه‌شناس می‌شد.[۱۴۷] بنا به گفته‌ی مولوتف، تنها ۱۳۸ نفر مهندس کمونیست در کل اتحاد جماهیرشورویِ سال ۱۹۲۸ وجود داشت.[۱۴۸] این در سال مخاطره‌آمیز دادگاه شاختی Shakhty- که متخصصان بورژوا و خارجی به اتهام خرابکاری در صنعت محاکمه می‌شدند- بود، و کمبود مهندسین مورد اعتماد به تهدید جدی در اجرای برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول و کل روند مدرنیزاسیون دامن زده بود. حتی درجهان خیالی ایده‌آلی هم بنای کارخانه، نیروگاه، راه و راه‌آهن بدون مهندس عملی نیست، و بدون متخصص فنی امکان طرح و محاسبه‌ی ماشین، هواپیما یا تانک وجود ندارد. الزام جبران این فقدان در اولویت بالایی قرار داشت، و به‌خصوص این خود حزب بود که می‌بایستی به تأمین نیروی انسانی برنامه‌ی مورد هدف اقدام می‌نمود. استالین در نطق خود در فوریه‌ی ۱۹۳۱ در کنفرانس مدیران توسعه، به غرش درآمد که "بلشویک‌ها باید بر تکنیک تسلط یابند. زمان آن‌که خود بلشویک‌ها متخصص باشند فرارسیده" و " تکنیک حرف اول را در دوره‌ی نوسازی می‌زند. آن مدیر توسعه که قصد یادگیری و تسلط بر تکنیک را ندارد، نه یک مدیر توسعه بلکه فقط یک فیگور افسانه‌ای می‌باشد".[۱۴۹]

در دهه‌ی اول حکومت شوراها، تنها ۱۰,۰۰۰ نفر کمونیست از دانشگاه‌ها و دیگر مؤسسات تحصیلات عالی، علی‌رغم تسهیلات ویژه و حق تقدم برای فرزندان خانواده‌های کارگری و کشاورزی، فارغ‌التحصیل شدند. یعنی که تقریباً همه‌ی فارغ‌التحصیلان، دارای پیشینه‌ی خانوادگی آکادمیک یا بورژوایی بودند.[۱۵۰] اینک می‌بایستی این انحراف ترمیم می‌شد. درطی دوره‌ی "طوفان و اشتیاق "[اشاره به جنبش ادبی قرن هیجده آلمان جایگزین جنبش روشنگری- م] سال‌های ۱۹۳۱-۱۹۲۹، انقلاب فرهنگی، شروط پذیرش به لحاظ اولویت‌دهی طبقاتی تا به حدی سخت و سنگین گردید که امکان پذیرش دانش‌آموزان با پیشینه‌ی طبقاتی "اشتباه" برای تحصیلات عالی، تقریباً ناممکن شده بود (امری که حتی فرزندان بلشویک‌های بلندمرتبه را نیز، بدون گلایه از جانب اینان، در برگرفته بود). حق

تقدم برای کارگران و کشاورزان و فرزندان ایشان، و به‌خصوص اعضای حزبی، بدون شرط سنی در نظر گرفته شده بود. هدف این اقدام آموزشی، ارتقاء توان حزب و آن طبقاتی که نمایندگی‌شان را می‌کرد، - برای انجام کارهای اداری و توسعه‌ی کشور، بدون اتکاء بر متخصصین بورژوا و خارجیِ غیرقابل اعتماد- بود. درسال ۱۹۳۳ تعداد ۲۳۳,۰۰۰ نفر کمونیست پشت میزهای درس نشستند، که ۱۶۰,۰۰۰ نفرشان در دانشگاه‌ها و دیگر آموزشگاه‌های عالی، به‌علاوه‌ی آکادمی‌های نظامی مشغول تحصیل شدند.[۱۵۱] ارقام از این‌که چه تعداد از آنان موفق به اتمام تحصیلات شدند چیزی بیان نمی‌کند، آمار ناقص است، منتها بنا به تخمین شیلا فیتزپاتریک، تعداد ۱۵۰,۰۰۰ نفر در چهارسال اول برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول فارغ‌التحصیل شدند، که دو سوم آنان از مؤسسات آموزش عالی فنی بودند. اینان متعلق به همان گروهی هستند که معمولاً "ویدویژنسی" (vydvizhentsy) نامیده می‌شود، و در آن افراد شهیر آتی چون خروشچف، برژنف، کاسیگین و اوستینف بودند. قطعاً تعداد بیشتری کمونیست در سال‌های بعدیِ دهه‌ی سی به مؤسسات آموزش عالی وارد شدند، اما درسال ۱۹۳۴، شروط و معیارهای طبقاتی پذیرش رو به تعدیل گذاشت تا این‌که درسال ۱۹۴۱ به‌طورکلی ملغی شد، و مقوله‌ی "ویدویژنسی" را بی خاصیت نمود.[۱۵۲] لذا دیگر بخش عمده‌ی دانشجویانی که در اواخر دهه‌ی سی تحصیلات عالی داشتند "کارگران و کشاورزان دیروزی"، همچون پیشکسوتان‌شان نبودند.

حال درباره‌ی آن اقدام بسیار ویژه و خارق‌العاده‌ای که برای رهایی کشور شوراها از وابستگی به متخصصین بورژوا و خارجی انجام گرفت، چه باید گفت؟ درادبیات سیاسی بورژوایی، و ایضاً تروتسکیستی، معمولاً آن‌را تلاش استالین در ساختن یک زیربنا - یک "الیت جدید"- به منظور "دیکتاتوری فردی" خودش قلمداد می‌کنند. این چنین تفسیری به نظر من کلاً بدترین درک ایدئولوژیکی واژه‌ی ("آگاهی جعلی") را به نمایش می‌گذارد. تعبیر منطقی‌تر این است که استالین و رهبری حزب، در تلاش تضمین پیشبرد روند امر مدرنیزاسیون سوسیالیستی، در آن طبقاتی بودند که بنای اتحاد جماهیر شوروی را بر شانه‌های خود حمل می‌کردند. و نیز این‌که آنان صادقانه بر این باور بودند که این، تضمینی به "قشر کاملاً نوین شوروی"، به منزله‌ی قطعیت تداوم رشد و توسعه در جهت منافع طبقه‌ی کارگر و

کل جامعه‌ی شوروی بود. چنین تفکری را استالین در سخنرانی خود در ۲۳ ژوئن ۱۹۳۱، موسوم به نطق ۶- ماده‌ای، این‌چنین ابراز داشت:

"هیچ طبقه‌ی مسلطی نتوانسته بدون روشنفکران خویش از عهده‌ی انجام امور برآید. هیچ دلیلی هم برای تردید وجود ندارد که طبقه‌ی کارگر هم نتواند بدون نیروی روشنفکران تکنیکی خویش موفق به این کار شود. /../ اما ما به هر نوع مدیر و مهندس احتیاج نداریم. ما به آن نوع نیروهای مدیریتی و متخصص فنی نیاز داریم که در سطح درک سیاست کارگری میهن ما قرار داشته و حاضر باشند صادقانه و وجدانی آن‌را به اجرا درآورند. و این به چه معناست؟ بدین‌معناست که کشور ما وارد چنان مرحله‌ی رشد و توسعه‌ای شده است که طبقه‌ی کارگر می‌بایستی زمینه‌ی خلق روشنفکران و متخصصان خود را فراهم کرده، آن‌چنان‌که در حدی باشند تا تأمین و تضمین انتظارات تولیدی مورد خواست و انتظار طبقه‌ی مسلط را برآورده سازند".[۱۵۳]

به آن کس که استالین را - آن‌هم با حسن‌نظر فراوان- نسبت به متخصصین و دانش آنان شیفته می‌داند، برای رعایت انصاف باید گفت، که او در ادامه‌ی سخنرانی‌اش بر این تأکید می‌کند که متخصصان "نوین "فقط" یک طرف از روند برنامه‌ریزی امور می‌باشند. متخصصین فنی قراراست توسط عوامل دست اندرکارِ تعیین‌کننده در مؤسسات، کارگران ماهر و عناصر فرهنگی طبقه‌ی کارگر در کارخانه، کارگاه و معدن به استخدام درآیند".[۱۵۴]

این‌طورکه به نظر می‌رسد نقطه شروعی که طبقه کارگر باید مدیریت تولید را که تا آن موقع به "متخصصین بورژوا" سپرده شده بود، به دست می‌گرفت نه از طریق دمکراسی جمعیِ وسیع که توسط مجامع عمومیِ تولیدِ قبلاً ذکرشده (یعنی همان مجامعی که گای ریدل، مهندسِ آمریکایی، از آن‌ها گلایه داشت)، بلکه بر پایه‌ی بهره‌گیری از بهترین نمایندگان تحصیل کرده، مبرز و ماهر و معتقدِ آگاهِ سیاسی، استوار بود.

اینک با در دست داشتن نتایج حاصله، دیدن ناکارآمدیِ آن "ضمانتی" که استالین و رهبری حزب بدان باور و یقین داشتند، و مشاهده‌ی کم‌اثری آن ایمان و امیدی که بنابر فرضیه‌ی من، بر اعتقاد بیش از حد به قدرت ایده وعزمِ جزم و امکان "طراحی" انسان نوین

("مهندسان روح و روان") بنا شده بود - و در فصل پیشین بحث شد- بسیار آسان است. نه تحصیلات و نه پیشینه‌ی طبقاتی یا تعلیمات سیاسی کارگری، هیچ تضمینِ قطعی در واکسینه شدن انسانِ جاگرفته در بالادست‌ها در برابر عدم سوءاستفاده و حرص و طمع در بهره‌برداریِ خودخواهانه از جایگاه خویش بوجود نمی‌آورد. من در این موضوع در فصل آتی، بحثی مبسوط دارم. اما این‌که نتیجه‌ی به‌دست آمده، آن نشد که استالین و نزدیکانش انتظارش را داشتند، نباید دست‌مایه‌ی این تعبیر قرارگیرد که طرح و افکار اینان، ظاهری و ناصادقانه بوده است. قصد و نیت اینان حقیقتاً این بود که "نیروهای خودیِ متخصصِ فنیِ طبقه‌ی کارگر" می‌بایست و می‌توانست مدیریت و قدرت طبقه‌ی کارگر بر تولید را تأمین و تضمین نماید.

در پایان باید گفته شود که "کارگران و کشاورزان دیروزی" توانستند سریع‌تر از آن‌چه که فکر شده بود، از طریق یورش غیربرنامه‌ریزی شده‌ی ۳۸-۱۹۳۷، و با کنار زدن تعداد زیادی از کارمندان، "مدیران سرخ" و افسران بلند پایه، اِعمال مدیریت تولیدی را "به‌دست گیرند". آلکسی کاسیگین، به عنوان مثال، وقتی که به مدیر یک بنگاه بزرگ تولید پارچه برگزیده شد فقط ۲۱ سال داشت، و ۳۵ ساله بود که درسال ۱۹۳۹ به مقام کمیساریای خلق در صنایع پارچه منصوب گردید. تعداد بسیاری از اعضای "ویدویژنسی" نیز کارهای خارق‌العاده‌ای، به‌خصوص در طی جنگ انجام دادند. طرح و اجرای اقدامات آموزشی به خودی خود امر اشتباهی نبود، و به یک سرمایه‌گذاری بسیار عظیم برای آینده -همان‌گونه که در طرح و برنامه بود- تبدیل شد. مشکل در جایی دیگر و معلول عوامل دیگری بود.

برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی دوم

برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی دوم با کاهش ضرب‌آهنگ شتاب‌آلود عجولانه‌ی برنامه‌ی اول - که پیوسته اهداف بلندپروازانه و "غایت‌گرایانه"ی تقریباً آنارشیستی داشت- همراه بود. این برنامه بیش از پیش واقع‌بینانه و قابل اداره بود و لذا موجب بروز اختلالات کمتر شده و

هرج‌ومرجی هم درکار نبود. گذشت بیش از چهار سال سفر در ناشناخته‌ها درس عبرت شده بود. با وجود این، اهداف همچنان بالا و نتایج حاصله هم، به‌خصوص به‌واسطه‌ی آن‌که بسیاری از صنایع جدیدالتأسیس، تازه اول بار درسال ۱۹۳۳ به تولید کامل رسیده بودند، به همان اندازه جالب و شگفت‌انگیز بود.

همان‌طور که درآغاز بخش مربوط به برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول گفته شد، جمع ارقام رشد و توسعه باید در طول برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول و دوم تقسیم گردد، چرا که اتحادجماهیرشوروی ازسیستم محاسباتی خود استفاده می‌کند - تولید خالص محصولات مادی، NMP- به جای سیستم پذیرفته شده‌ی محاسبه‌ی تولید ناخالص ملی در کشورهای غربی، یعنی BNP به سوئدی، GDP به انگلیسی. در سیستم NMP، تولید کالاهای مادی (و بخش‌های مرتبط با آن‌ها همچون حمل‌ونقل)، و نه بخش موسوم به خدمات در سیستم غربیِ تولید ناخالص ملی (GDP)، لحاظ می‌گردد. از آن‌جا که توسعه در بخش خدمات شوروی پائین‌تر از بخش صنعت آن بود، ارقام توسعه در سیستم NMP سطح بالاتر توسعه را نسبت به ارقام مشابه‌اش در سیستم GDP نشان می‌دهد. اما همچنین شمارش معکوس از سیستم NMP به GDP، که با ذوق زدگی (و قطعاً دستکاری آماری) صورت گرفته، بازهم نرخِ رشد متوسط سالانه برای شوروی را بین سال‌های ۱۹۴۰-۱۹۲۸، رقم ۵,۸ درصد نسبت به رقم ۱,۷ درصد برای آمریکا در همان دوره‌ی زمانی نشان می‌دهد.[۱۵۵] رقم مشابه برای NMP رقم ۱۴,۹ درصد برآورد شده است.

مضافاً، تلاش‌های عجولانه‌ای برای نُت‌برداری از درآمد ملی شوروی و مصرف خانوار شوروی در دهه‌ی سی انجام گرفته است. این‌جا تورم است که مثل روح ظاهر می‌شود، که در بخش خصوصی (کلخوزها) چندین برابر بخش دولتی بوده است. حتی این تلاش‌ها هم چیز چندانی در بر نداشته است. محقق قبلاً نامبرده شده، رابرت.س.آلن، که پروفسور تاریخ اقتصاد در دانشگاه هاروارد آمریکا و یک محقق بدون چشم‌بندِ واضحِ ایدئولوژیکی می‌باشد، از طریق آمار قابل دسترس، محاسباتی انجام داده که نشان می‌دهد درآمد ملی شوروی به رشد ۹۹,۸ درصد بین سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۰ رسید و نرخِ مصرف خانوار شوروی در همان دوره‌ی زمانی ۴۲ درصد بود. از این رقم آخری بهتر است مقداری کسر شود، زیرا که ارقام

آلن حاکی از کاهش ۱۰,۸ درصدی مصرف خانوار شوروی در سال‌های سخت برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول می‌باشد که تمامی مصرف‌کنندگان شوروی می‌بایستی به برنامه‌ی "انباشت اولیه‌ی سوسیالیستی" یاری می‌رساندند. از آن به بعد بود که وضع برگشت. بین ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۰ نرخِ مصرف به ۵۰,۴ درصد افزایش یافت.[۱۵۶] استالین به "قرارداد اجتماعی" خویش عمل نمود.

این‌جا مهم است اشاره شود که نرخِ رشد مصرف، پارامتری مهم‌تر از نرخِ رشد دستمزد می‌باشد (که درباره‌اش بحث خواهیم کرد). از آن‌جا که اتحاد جماهیر شوروی همچنان یک جامعه‌ی کمبودها، با اصل مصرف برنامه‌ریزی شده و سهمیه‌بندی بود، نه میزان دستمزد، بلکه کالاهای موجودی که می‌شد خریداری نمود پارامتری تعیین‌کننده برای شرایط زندگی بود. آن‌چه را که شهروندان شوروی واقعاً می‌توانستند خریداری کنند- و فوراً می‌خریدند- در نیمه‌ی دوم دهه‌ی سی رشد ۵۰ درصدی داشت. دیگر تمرکز اصلی بر تولید آهن و فولاد نبود.

علاوه بر این باید خاطرنشان کرد که محاسبه‌ی نرخِ مصرف، علی‌الخصوص در فقدان آمار "مصرف شخصی"، یعنی آن بخش از تولید در مزارع خصوصی که مصرف شخصی داشت، بسیار دشوار می‌باشد. این "مصرف شخصی"، نه‌فقط کشاورزان را، بلکه تعداد بسیاری از کارگران جدید را نیز - که در حواشی شهرهای صنعتی با پشتکار و جدیت به کار دامداری و کشت مشغول بودند- شامل می‌شد. بنابر آمار ثبتی سال ۱۹۳۸ از سوی ادارات، تعداد ۱۰,۰۰۰ رأس گاو و گوسفند و خوک در بین شهروندان ماگنی توگورسک وجود داشت.[۱۵۷]

این آمار "نُت‌برداری شده" را نه برای دست کم گرفتن موفقیت‌های اقتصادی دهه‌ی سی اتحاد جماهیر شوروی آورده‌ام، آن پیشرفت‌ها بسیار بیش از این‌ها بوده است. من شخصاً بحث و جدل بر سر پایه‌های محاسباتی و ارقام و آمار را چندان جالب و مفید نمی‌بینم. در پسِ پشت این ارقام و آمار جبری، اما واقعیت است که بر جای خود استوار ایستاده است: طی اجرای برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول، "شهر صنعتی" ماگنی توگورسک درآن پهنه‌ی گسترده‌ی متروک در اورال، حقیقتاً به پا خاست تا درسال ۱۹۳۷ به تولید ۸ میلیون تن

آهن و ۲,۷ میلیون تن فولاد دست یازد؛ همان سال، کارخانجات تازه تأسیس ساخت تراکتور در خارکف، استالینگراد و چلیابینسک، بی‌شک تعداد ۹۶,۰۰۰ تراکتور جدید تحویل دادند- از پرداختن به موارد دیگر نظیر طرح ساخت و تولید تانک و تجهیزات مشابه می گذریم. ساخت نیروگاه آبی عظیم و غول‌پیکر بر رودخانه‌ی دنیپر درسال ۱۹۳۲ به پایان رسید (تصاویرافتتاح آن موجود می‌باشد!) که تولید برق شوروی را بین سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۷ حقیقتاً به هفت برابر افزایش داد. تعداد افراد استخدامی در صنعت، تنها در دوره‌ی برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول، تقریباً رشد ۱۱,۵ میلیون نفری (بیش از دو برابر)، را نشان می‌دهد. حتی آن ضد کمونیست به شدت متعصب هم باور ندارد که سستی و کاهلی انسان‌ها مورد قبول "رژیم استالینی" بود. مشابه چنین جمع‌بندی را در واقع آلک نوو اقتصاددان انگلیسی هم، که متعلق به گروه جمع و تفریق‌های آماری می‌باشد، به‌دست داده است: "اما علی‌رغم آن ادعاها که در کلیت خود مشکوک و نامطمئن می‌باشند، تردیدی وجود ندارد که یک روند رشد صنعتی و تکنیکی پرتوان درجریان بود، و تولیدات ماشین‌آلات، ابزار کار، توربین‌ها، تراکتورها، تجهیزات فلزی و غیره رشد چشمگیر (و حقیقی) درصدی داشت".[۱۵۸]

حال این آمار جبری مبتنی بر نتایج حاصله را رها می‌کنیم، زیرا نتایج غیرقابل مجادله به زبان خود سخن می‌گویند. در این‌جا بر موارد بیشتر سیاسی برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی دوم متمرکز می‌شویم.

❋

استالین در نطق خود در مقابل مدیران تولید درکنفرانس ۲۳ ژوئن ۱۹۳۱، نطقی که به تناوب تحت عناوین "نطق ۶- ماده‌ای" یا "ضد برابرسازی" معرفی می‌گردد، بر اهمیت بهبود وضعیت طبقه‌ی کارگر، پس از دو سال شرایط سخت و طاقت‌فرسا، به واسطه‌ی حمایت گسترده جهت تخصیص همه و همه چیز برای تولید آهن و فولاد، تأکید داشت. برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی دوم نیز به سرمایه‌گذاری در تولید فلزات- و بنا به الزامات دفاعی به افزایش هزینه‌های دفاعی ادامه داد. در اولین سال برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی دوم که با سال ۱۹۳۳ آغازشد (برنامه‌ی اول زودتر از موعد درسال ۱۹۳۲ خاتمه یافت)، ۳,۴ درصد کل بودجه‌ی دولت صرف هزینه‌های دفاعی گردید. این هزینه درسال ۱۹۳۸ تا ۱۸,۷ درصد و سال ۱۹۴۰

تا ۳۲٫۶ درصد بودجه‌ی دولت را بلعید.[۱۵۹] با وجود این هزینه‌ی گزاف اضافی نامبارک، اما نرخِ رشد مصرف شخصی تا ۵۰ درصد در همان دوره افزایش یافت، که نشان‌دهنده‌ی افزایش همان میزان تولید کالاهای مصرفی می‌باشد. همان‌طور که گفته شد در اتحاد جماهیر شوروی نه قدرت خرید بلکه دسترسی به کالا، شاخص سنجش مصرف بود.

همین بهبود شرایط زندگی، به یک موضوع سیاسی همیشه در صحنه در مابقی دهه‌ی سی تبدیل شد. استالین در نطق خود در کنگره‌ی هفدهم حزب در ژانویه‌ی ۱۹۳۴ تأکید کرد که "سوسیالیسم نه فقر و محرومیت و کمبود، بلکه الغای فقر و فلاکت، و سازمان‌دهنده‌ی یک زندگی در رفاه مادی و معنوی برای کلیه‌ی آحاد و اعضای جامعه می‌باشد".[۱۶۰] ابراز این بیانات به نظر می‌تواند امری مسلّم و عادی آید، منتها این در سال ۱۹۳۴ در حزب، جایی که هنوز "ناب‌گرایی زاهدانه‌ی چپ" تبلیغ می‌شد، حقیقتاً موضوعی کاملاً عادی و بدون مناقشه نبود. طوری که بسیاری از اعضاء با دیدن شعار "رفاه برای کشاورزان کشت جمعی"، که چند ماه پیش از کنگره درآمده بود، جا خورده و شگفت‌زده شدند. "ناب‌گرایان"، این ایده را با اتهام و ادعای این‌که، شعار فوق شکل موذیانه‌ای از شعار و توصیه‌ی نامناسب بوخارین به کولاک‌ها - که "پولدار شوید!"- می‌باشد، را رد می‌کردند.

استالین یک سال و نیم بعد به موضوع رفاه، در کنگره‌ی اتحادیه‌ی کارگران استاخانوف مراجعه کرد:

"*طبیعتاً بسیار خوب است که کاپیتالیست‌ها را از دور خارج کنیم، ملاکان را از دور خارج کنیم، اعوان‌وانصار تزاری را از دور خارج کنیم، قدرت را کسب کرده و آزادی را برقرار سازیم. این عالی است. اما متاسفانه فقط با آزادی به جایی نمی رسیم. در نبود نان، در نبود کره و روغن، در نبود پارچه، در نبود مسکن مناسب، با داشتن تنها آزادی به جایی نخواهیم رسید. برای بر پا داشتن یک زندگی خوب و پرنشاط، بایستی که خیر و برکت آزادی‌های سیاسی با فواید نعمات مادی تکمیل گردد*".[۱۶۱]

من، خواننده‌ی منتقد استالین را - که به‌خاطر بیانات وی در مورد "آزادی"، حرص می‌خورد و بالا پائین می‌پرد- درک می‌کنم، اما من نقل قول او را نه جهت بحث درباره‌ی مفهوم

آزادی از منظر استالین، بلکه برای نشان دادن موضع‌اش در مورد سوسیالیسم، که درست است، آورده‌ام. سوسیالیسم بر بنیان فقر بنا نمی‌شود. پیش‌شرط استقرار سوسیالیسم، لزوم رشد وسایل تولیدی تا به درجه‌ای است که تأمین نیازهای اولیه‌ی همه‌ی مردم بتواند برآورده گردد- به بیان مارکس "در غیر این‌صورت فقر و نیاز همگانی می‌شود، و با نیاز، مبارزه برای مایحتاج دوباره از سر گرفته می‌شود، واین یعنی بازگشت همه‌ی آن نظم کهنه".

بنابراین تغییر از شرایط سنگین و تقریباً غیرانسانیِ همه چیز در خدمت تولید آهن و فولاد در برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول، به قول و پیام بهبود شرایط زندگی بهتر در برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی دوم، یک سیاست استراتژیکِ ضروری بود. ادامه‌ی حرکت با همان شتاب، بدون تبادل و ارائه‌ی یک چیز درست و حسابی مخاطره‌آمیز بود. درمورد این‌که آیا آن قول و پیشنهادها چقدر ارزش داشت همیشه می‌توان نظرهای متفاوتی داشت، اما استالین حداقل چیزی در چنته داشت که بتواند درسال ۱۹۳۵ اعلام کند که، "زندگی بهتر، و دوستانه‌تر شده است". عرضه‌ی محصولات مصرفی، آهسته اما پیوسته در روندی رو به رشد جریان داشت و سهمیه‌بندی کالاهای کمیاب به تدریج ازبین رفت. محو سهمیه‌بندی‌ها به معنای محو کمبودها نبود، بلکه جای کوپن‌های سهمیه‌ای راغالباً صف‌های طویل، حداقل برای کسانی که ترجیحاً و یا اجباراً از فروشگاه‌های دولتی با قیمت سوبسیدی خرید می‌کردند، گرفته بود. اما کمبودها مطلقاً کمترآشکار بود، وگرنه رشد مصرف نمی‌توانست به آن حدی که رسیده بود، باشد. هنوز کارهایی مانده بود که بایستی انجام می‌شد، مانند بهبود استاندارد مسکن، اما به‌هرحال آلونک‌های موقتیِ دوره‌ی برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول، با سرعتی مناسب با آپارتمان‌های موسوم به آپارتمان‌های دولتیِ دارای اتاق‌ها یا آپارتمان‌های (کوچک) شخصی به جای سالن‌های خواب آلونک‌ها، جایگزین شدند، که چندان راحت و آسوده نبودند، و حمام و آشپزخانه را مستأجران مشترکاً استفاده می‌کردند. در توصیفاتی که درباره‌ی اتحاد جماهیر شوروی نقل شده، داستان‌های ترسناکی از این آپارتمان‌های دولتی پر جمعیت بازگو می‌شود. می‌توان درک کرد. آن‌ها بیش از حد کوچک و با استاندارد پائین بودند (اگرچه طرح اصلی آن مبتنی بر ایده‌ی پیشتاز و پیشرفته‌ی معماری مسکنِ همگانیِ کمونیستی بود). با این حال با ساخته شدن آپارتمان‌های دولتی، بهبودی در وضع مسکن،

مطابق با همین قصد و نیت، به وجود آمده بود. زندگی درآن آپارتمان‌ها خوب نبود، منتها بهتر از گذشته بود.

در رابطه با نبود آشپزخانه‌ی شخصی باید گفت که اغلب شهروندان شوروی در دهه‌ی سی، غذای اصلی را نه در خانه بلکه در سالن‌های غذاخوری محل کار یا عمومی دولتی (شهرداری) صرف می‌کردند. سیستم سالن‌های غذاخوری کارخانجات در طی برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول رقم خورد، اما ساخت تمام و کمال آن‌ها درسال ۱۹۳۲ انجام گرفت. بدین‌ترتیب تمامی کارخانجات بزرگ، مجهز به آشپزخانه شده که کارکنان می‌توانستند در سالن‌های غذاخوریِ پر ازدحام آن‌ها بدون صرف وقت در صف‌های طولانی، ناهار یا شام را با قیمتی سوبسید شده و به شدت پائین صرف نمایند. البته آشپزی و کیفیت غذا مرتباً مورد اعتراض قرار می‌گرفت، اما بنگاه‌ها به تدریج با بستن قرارداد با کلخوزهای همجوار جهت تأمین روزانه‌ی مواد غذایی تازه، به بهبود کیفیت غذا اقدام نمودند، اقدامی که حقیقتاً ظاهری و بیهوده نبود. در بنگاه عظیم اتوموبیل سازی آمو- زیس در مسکو، با بیش از ۲۰,۰۰۰ نفر استخدامی، تعداد پرسنل آشپزخانه درسال ۱۹۴۰، رقم ۱,۳۵۰ نفر برآورد می‌شد.[۱۶۲] یعنی یک نفر از ده نفر استخدامی در آشپزخانه مشغول به کار بود. برای کسانی که کار نمی‌کردند سیستم مشابهی از آشپزخانه‌های دولتی (شهرداری) موجود بود.

ساعت معمول کار درسال ۱۹۳۰ به هفت ساعت در روز، در قیاس با هشت ساعت در دوره‌ی نپ و ۱۰ تا ۱۲ ساعت درسال ۱۹۱۳، کاهش پیدا کرد. این مورد آن‌چنان‌که در سوئد امروزی می‌تواند خوب به نظر آید، نبود. کاهش ساعات کار به منظور امکان برقراری سه شیفت با کار هفت ساعته برای هر شیفت و سه ساعت تعمیر و نظافت در نظر گرفته شده بود. نقداً درسال ۱۹۲۹ هم، هفته کاری پنج روزه برقرار گردید، که آن هم، این‌طور که خوب به نظر می‌رسد نبود. این هفته‌ی کاری به معنای چهار روزِ کاری به‌علاوه‌ی یک روز تعطیلی به منظور نظافت شیفت چرخان بود (که یک هفته کار "معمول" ۴۲ ساعته می‌شد). پنج روز کار هفتگی بدین‌ترتیب به معنای لغو یکشنبه‌ی تعطیل همگانی بود که در کنار کار سه شیفته، موجبات بروز مشکلات زندگی خانوادگی را پیش آورد. لذا درسال

۱۹۴۰، حق تعطیلی یکشنبه‌ها باز دوباره برقرار گردید. کاهش ساعات کار بدین‌ترتیب به هر صورت کاهش ساعات کار بود.

در عرصه‌ی مادیات، عرضه خدمات رفاهی نیز افزایش یافت. ما قبلا درباره‌ی انقلاب آموزشی صحبت کرده‌ایم که قول امکان بهبود شرایط زندگی برای آن کس که به ارتقاء سطح دانش خود همّت می‌گذاشت را داده بود. به این مهم باید تأسیس سریع بهداری‌های عمومی و مهد کودک‌ها (البته مسلّماً با انگیزه‌ی نیاز به نیروی کار زنان)، و همچنین بازنشستگی و تعطیلات عمومی را اضافه نمود، که بدین‌ترتیب کارگران از حق داشتن تعطیلات طولانیِ کاری برخوردار گردیده، و بنگاه‌ها برای امکان برخورداری آنان از تفریح و گذران اوقات استراحت، به ساخت شبکه‌ی زنجیره‌ای عظیمی از اردوگاه‌ها و اماکن تفریحی و استراحتی مبادرت نمودند. علاوه بر این‌ها تأسیس اماکن فرهنگی کتابخانه، خانه‌ی هنر، تئاتر، سالن کنسرت، سیرک، سینما و چاپ انبوه انواع گوناگون کتاب و متون متنوع رشته‌های خاص انجام گرفت.

بیان و معرفی موارد فوق نه به قصد تذهیب واقعیت شوروی می‌باشد، چرا که استاندارد زندگی اکثریت شهروندان شوروی همچنان با سختی و کمبود همراه بود. اما بهبودهای فراوان جزئی صورت گرفته بود - که اگر نه توسط همه‌ی کارگران، بلکه اکثر کارگران- به‌مثابه‌ی قول و پیش درآمدی برای آینده درک و تعبیر می‌شد. هر آن‌که با کوشش و تلاش و صرف وقت بیشتر موفق به ساخت و تولید بیشتر می‌شد، دروازه‌ی آینده‌ای روشن و پر جذبه را برابر خویش گشوده می‌دید.

خوش‌بینی به دلایل طبیعی بالاترین جایگاه را در حزب پیدا کرده بود. بلشویک‌ها علی‌رغم تمامی دشواری‌ها و ناممکنی‌ها، باز هم قلعه‌ای دیگر را فتح نموده بودند. سختی‌ها و مشکلات کشاورزی اشتراکی و برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول، گرچه طاقت فرسا بود و به بهای گزاف در بخش‌های کشاورزی و خاصه دامپروری با کشتار دام و احشام و تحمیل قحطی و کمبود مواد غذایی بین سال‌های ۱۹۳۲-۱۹۳۳ در مناطقی تمام شد، بالاخره حل و پشت سر گذاشته شده بود. اینک اما سوسیالیسم- با همان تعبیر از آن- برقرار شده بود و همه چیز قرار بود آرام و آسان گردد. در کنگره‌ی هفدهم حزبی که ذکرش رفت، سرگئی کیروف-

که کمتر از یک سال بعد به قتل رسید- آن احساسِ سرمستی از پیروزی را این چنین به زبان آورد: "پیشرفت‌های ما حقیقتاً بسیارند. آه لعنتی، به زبان دل می‌گویم، که ما هم با کمال میل خواهان زندگی کردن هستیم، زندگی! به آن‌چه که پیرامون‌مان می‌گذرد نگاهی بیندازیم. این حقیقت دارد!".[۱۶۳]

و البته دلایلی برای سرمستی هم وجود داشت. درسال ۱۹۲۸ مقدار ۴۷,۳ درصد درآمد ملی در اتحاد جماهیر شوروی، همچنان مربوط به بخش خصوصی بود.[۱۶۴] شورویِ نپ یک کشور نیمه سرمایه‌داری بود که درآن نه‌تنها کولاک‌ها، بلکه اشخاص موسوم به مردان نپ چاق‌تر می‌شدند و تجار خصوصی و خرده مالکان به نظر می‌رسید در زمان تزار به‌سر می‌بردند. درسال ۱۹۳۴ به جز فقط بازار کلخوزها که باقی مانده بودند، همه چیز دیگر مشمول سیستم سوسیالیستی و یا عمومی، همان‌گونه که اکثر بلشویک‌ها طالب‌اش بودند، شده بود. سوسیالیسمی که به خاطرش در۱۹۱۷ جنگیده بودند، سرانجام به واقعیت نشسته بود. پس بی‌خود نبود که اکثریت کارگران درسال ۱۹۳۴ احساسِ امیدواری و خوش‌بینی و سرمستی می‌نمودند.

همین ظرف طبقاتی امید و خوش‌بینی، منشأ جوش و تحرک اجتماعیِ انقلاب دوم بود و پیشرفت‌های آن‌را - فارغ از نظریه‌پردازیِ رایجِ "انقلاب از بالا"یِ تحمیلی و فرماندهی شده با مشتِ آهنینِ استالینِ تشنه‌ی قدرت- توضیح می‌دهد. انقلاب دوم با ابتکار از بالا بود، منتها به همّت و توسط پائینی‌ها انجام شد و به ثمر رسید که به‌خصوص اکثر طبقه‌ی کارگر، آن‌را تجسم واقعی و عملی اقوال و نیات انقلاب سوسیالیستی اکتبر ۱۹۱۷ می‌دیدند.

این جوش وتحرک فوق را خوشبختانه تحقیقات جدیدتر، پذیرفته و تأیید نموده‌اند. ج. آرچ گتی، و اولگ وی نائومف، در ارتباط با پدیده‌ی "ویدویژنسی" (vydvizhentsy) اظهار می‌دارند که "جنبش الهام‌بخش و شوق‌آمیز رو به بالا، از منظر طبقات پائینی نماد به واقعیت درآمدن انقلاب بود: کارگران قدرت را کسب کرده و سوسیالیسم را برقرار می‌ساختند".[۱۶۵] رابرت س. آنن، بیشتر بر نتایج حاصله از مؤلفه‌های زمینی مادی دست می‌گذارد. او در جمع‌بندی محاسبات خویش از روند رشد استاندارد زندگی می‌نویسد: "در

اواخر دهه‌ی سی، مردم شهری، کارگران صنایع، آموزگاران و بورکرات‌ها دلیلی اقتصادی برای حمایت از اتحاد جماهیر شوروی داشتند".[۱۶۶] استفن کوتکین تصویر واضح‌تری به نمایش می‌گذارد: "انقلاب استالین، انقلاب دوم و پایدارترین طلوع روسیه‌ی زیبای حقیقیِ شادمانِ عادل شمرده می‌شد که درآن کسی که هیچ دانسته می‌شد، اینک قرار بود همه چیزشود".[۱۶۷] و اضافه می‌کند:

"صرف‌نظر از مبارزه‌ی سیاسی طولانی پر کینه، اپورتونیسم و جاه‌طلبیِ بی حد و اندازه، و خشونت و نفرتِ افسارگسیخته، اتحاد جماهیر شوروی تحت رهبری استالین، نوعی دلگرمی و امیدواری را نمایندگی می‌نمود. کشور شوراها به یک قدرت جهانیِ ایستاده بر بنیان آرمان‌های ستایش‌برانگیز، با پشتوانه‌ی طرح و برنامه‌های عملی و زمینی و مؤسسات کارآ، تبدیل شده بود: اشتغال کامل، قیمت‌های سوبسیدی و تنظیم شده، تعطیلاتِ با حقوق برای کارگران، مراکز نگهداری و رسیدگی به کودکان، خدمات درمانی، بازنشستگی، آموزشی و قول و وعده‌ی پیشرفت فردی و فرزندان".[۱۶۸]

این یک خلاصه و جمع‌بندی مناسب است. فقط با چشم دوختن به خشونت، و ندیدن انتظاراتِ برآورده شده و امیدواری‌هایی که با، و از رهگذر انقلاب دوم برای یک زندگی بهتر پدید آمده بود، درک جامعه‌ی شوروی دهه‌ی سی ناممکن می‌نماید.

انقلاب دوم را چگونه می‌شود جمع‌بندی کرد؟ آیا آن یک پیشرفت و موفقیت بود؟ بله، مسلّماً. انقلاب دوم نه‌تنها موجب تحول اتحاد جماهیر شوروی از یک کشور عقب‌مانده‌ی کشاورزی - که در آن هنوز ابزار و خیش چوبی به کار می‌رفت- به یک کشور مدرن صنعتی با تحصیلات عالی و کشوری فائق آمده بر آلمان در جنگ جهانی دوم شده بود، بلکه همچنین و مهم‌تر ازهر چیز، منجر به تبدیل یک کشور "نیمه سرمایه‌داری" به یک کشور سوسیالیستی شده بود. درست که آن سوسیالیسم شوروی هنوز چندان پیشرفته و مستحکم و با ثبات نبود، اما قابل درک هم هست که یک سیستم اقتصادی-اجتماعی نوین با یک چشم به هم زدن برپا نمی‌گردد. هرچه بود به‌هرحال پایه‌های آن ریخته شده بود.

یک موفقیت، منتها نه موفقیتی کامل. انقلاب دوم، همچون یک انقلاب اجتماعی، به مبتکر خویش، علی‌رغم عزم جزم و"جذبه"اش، رخصت رهبری و فرماندهی نمی‌داد؛ آن به راه خویش می‌رفت که منبعث از مبارزه‌ی طبقاتی بود و توسط نیروهای اجتماعی آزاد شده‌ای چون کشاورزان کلخوزی نوین و طبقه‌ی کارگر نوین پیش می‌رفت، که رفتارشان برای آن مبتکر مذکور قابل درک نبود. اینان، درپی روند انقلابِ "بی‌نظم" و بی‌ترمز موجود، کنترل خود بر آن‌را عمدتاً از دست دادند و مجبور به عقب‌نشینی گردیدند: هنگامی‌که با بی‌میلی اما به‌ناچار می‌بایستی به قبول تداوم تولید خُرد خصوصی تن می‌دادند، و نیز هنگامی‌که باید در برابر فشار نیروهای انتظامی که ضرورت "منضبط" کردن نیروی کار را طلب می‌کرد، کوتاه می‌آمدند. هیچ کدام از این اقدامات سیاسی، نه برنامه‌ریزی شده بود و نه یک رفتار مطلوب و مناسب "ایدئولوژیک" به حساب می‌آمد. این‌ها اقداماتی اضطراری بودند که هر انقلاب اجتماعی به هنگام سفر درمیان ناشناخته‌ها بدان‌ها دست می‌زند.

اقدامات اضطراری غالباً مستبدانه و خشونت‌آمیز بود، منتها به هیچ‌وجه همیشگی و پیوسته نبود: "قرارداد اجتماعی" استالین هر چیز دیگری بود جز استبداد. اِعمال خشونت را اما نباید با اِعمال کنترل اشتباه گرفت. بنا به گفته‌ی لیونه ویولا از تحقیقاتش درباره‌ی اشتراکی‌سازی ".... این [اعمال خشونت] در واقع جانشینی برای یک سیستم منظم کنترل اداری بود"[۱۶۹] رابرت اِم اشتراوس مشابه چنین نتیجه‌گیری را در رابطه با صنعتی‌سازی به‌دست داده است: "رژیم استالین نه‌تنها درسیاست صنعتی کردن و بازار کارش فی‌البداهه عمل می‌کرد، بلکه ناگزیر به انجام آن در یک وضعیت اجتماعی و باعملکردی بود که گرچه درک‌اش نمی‌کرد اما به‌هرحال ملزم به هماهنگی با آن بود. اَعمال استبدادی رژیم، بیشتر از سر استیصالِ ناشی از روند هماهنگی بود تا توانایی‌اش در نظارت و کنترل بر بازار کار یا جایگزین کردن آن با توزیع برنامه‌ریزی شده‌ی نیروی کار"[۱۷۰]

این توصیفات به نظر خیلی اغراق‌آمیز می‌آیند. آیا قرار نبود استالین بر اوضاع کنترل داشته باشد؟ منظور من این است که این توصیفات در اصل درست می‌باشند. در فرآیندهای انقلابی، امکان اِعمال کنترل کامل وجود ندارد، زیرا که تضادها بیش از اندازه بزرگ، و موارد غیرقابل پیش‌بینیِ اجتناب‌ناپذیر بسیار زیاد می‌باشند. فقط می‌توان به تلاش برای کنترل

دست زد. این درست همان تضاد میان موارد غیرقابل پیش‌بینی، که امکان کنترل برآن‌ها نیست، و تلاش برای کنترل که چرخش‌های سریع متعدد در شوروی دهه‌ی سی را توضیح می‌دهد، می‌باشد. خصوصاً رفت و برگشت سریع میان حرکت‌های ناگهانی خودجوش خشن توده‌ای و جنبش‌ها و اقدامات برای دمکراسی و قانونمندی سوسیالیستی (که درفصل بعدی بدان خواهیم پرداخت).

استالین پدر سیستم موسوم به "استالینیستی" نبود. آن سیستم دست پختی از انقلاب دوم بود. استالین مسلّماً از نتایج حاصله راضی بود، اما رضایت کامل هم نداشت. انقلاب دوم، همچون انقلاب اکتبر، به سازش با کشاورزان، هرچند نه چندان گسترده چون ۱۹۱۷، انجامید. تولیدات خُرد کشتزارهای خصوصی، و توزیع خصوصی بازارهای کلخوزی، نه یک جزءِ با برنامه- و نه یک جزءِ سوسیالیستی نتایج انقلاب بود. لذا استالین در آخرین نوشته‌ی خود تحت عنوان- "مشکلات اقتصادی سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی"- لزوم الغای آن‌ها را توصیه نمود؛ نه بلافاصله، بلکه قدم به قدم. او در همین رابطه و در همان نوشته، "افزایش مالکیت کشت جمعی تا سطح مالکیت همگانی مردمی" را تبلیغ می‌کند.[۱۷۱] استالین قصد "انقلابی" کردن آن سیستمی را داشت که دیگران به نام وی ثبت کردند.

تقریباً در کلیه‌ی ادبیات سیاسی شوروی، "الیت نوین" - گروهی از کمونیست‌های با تحصیلات عالیه که ما "کارگران و کشاورزان دیروز" معنا کردیم- مهم‌ترین محصول انقلاب دوم برشمرده شده است. این یک دورنمای تنگ و خشک از تمرکز قدرت به‌دست می‌دهد، که من در فصول آتی به‌طور مبسوط بدان خواهم پرداخت. اما مایلم به جای آن در این بخش، به قشر "نوین" دیگر حاصله از انقلاب دوم اشاره‌ای داشته باشم که کنت اِم اشتراوس درباره‌اش توضیح داده:

"ادغام تازه واردان در طبقه‌ی کارگر، به عبارت دیگر روند شکل‌گیری یک طبقه‌ی کارگر نوین، مؤلفه‌ی تعیین‌کننده‌ی تاریخ اتحاد جماهیر شوروی در دهه‌ی سی و چهل بود که گستره‌ی اجتماعی استالینیسم را تدقیق می‌نماید. هیچ مؤلفه یا مؤلفه‌های دیگری؛ نه شور و شوق، نه علائق و مشوق‌های خودخواهانه‌ی مادی، نه جنبش اجتماعی از بالا، نه جابه‌جایی

بی پایان نیروی کار، نه «با پاها رأی دهید»، به آن اندازه مهم نبودند. آن ادغام "موازی" یا "اجتماعی" در طبقه‌ی کارگر نوین، مقطع و نقطه‌ی بحرانی در تثبیت رژیم استالینی بود./../ آن یک مؤلفه‌ی تعیین‌کننده‌ی تاریخی برای چند نسل شوروی بود".[۱۷۲]

این امکان هست که اشتراوس برآورد غُلوآمیزی از نتایج پژوهش خود داشته باشد، اما من با این حال فکر می‌کنم جای تعجب است که تقریباً همه‌ی نحله‌های چپ غیرکمونیستی، این شکل طبقاتی "نوین" را، با وجود نقش بس تعیین‌کننده‌اش چون زیربنای طبقاتی سوسیالیسم دراتحاد جماهیر شوروی، به‌طور کامل نادیده گرفته و کنارش انداخته‌اند.

"چگونه باید جلوی بوروکراسی را در ادارات و مؤسسات خود بگیریم؟ تنها یک راه وجود دارد، و آن هم سازماندهی کنترل و نظارت از پائین، سازماندهی انتقاد و نارضایتی توده‌ی وسیع کارگران از بوروکرات‌ها و خطاها و کمبودهای آنان می‌باشد."

ژ. و. استالین[1]

مبارزه با بوروکراسی

درابتدا باید موضوع بوروکراسی را به‌طور اخص، با داده‌های در دست، به عنوان موضوع سرنوشت‌ساز اتحاد جماهیر شوروی مورد بررسی قرار دهیم. همان‌طور که به‌زودی خواهیم دید، تشدید بوروکراسی، نهایتاً موجد فروپاشی سوسیالیسم در شوروی درسال ۱۹۹۱ بود. این‌طور نبود که برای پنهان کردن معضل بوروکراسی، آن‌را، دست کم در دوره‌ی میان ۱۹۱۷ تا ۱۹۵۳، به زیر فرش جارو کرده بوده باشند، بلکه برعکس، در این دوره یک موضوع محوری دائماً مورد توجه و بحث در مباحث و رفتار و گفتار رهبری حزب بود. منتها بدون نتیجه‌ی چشمگیر. این مشکل اما علی‌رغم اتخاذ اقدامات متعدد ضد بوروکراسی، برطرف نگردید.

معضل بزرگ بوروکراسی دراتحاد جماهیر شوروی، جای شگفتی وتعجب ندارد. سوسیالیسم به خودی خود به معنای گذار هرچه بیشتر مؤلفه‌های راهبردی جامعه - نظیر مدیریت مؤسسات- از بخش خصوصی به عمومی و اجتماعی - البته درابتدا دولتی- وجایگزینی "دست نامرئی بازار" با مدیریت برنامه‌ریزی شده‌ی درآغاز دولتی و تخصیص امکانات به عموم، می‌باشد. سوسیالیسم، به‌مثابه‌ی بهترین دنیا، قسمت اعظم آن مؤلفه‌های راهبردی و کاربردی اجتماعی را به خود کارگران واگذار می‌نماید تا آنان همگی و با نظم و ترتیب و به نوبت، به اعمال مدیریت بپردازند. اتحاد جماهیر شوروی اما شوربختانه هرگز به نزدیکی‌های آن دنیای بهتر و زیبا نرسید. بعد از جنگ داخلی، اقتصاد شوروی بر روی ویرانه قرار داشت، و طبقه‌ی کارگرِ ازهمان ابتدا کوچک، بازهم کوچک‌تر شده و تا مرز نیستی رسیده بود. پس برقراری بلافصل قدرت کارگری، عملاً و به‌طور مادی ناممکن بود. لنین و حزب بلشویک، درآن وضعیت تنها دو راه در پیش داشتند: یا تسلیم می‌شدند، یا خود به

کمک متخصصین بورژوا و بازماندگان کارمندان تزاری، اداره‌ی دولت کارگری را به‌دست می‌گرفتند. آنان راه دوم، بدیل کم ضررتر را برگزیدند، و دولتی که پدید آمد به قول لنین یک دولت "ناجور بدهیبت خارج ازهر نوع توصیف" بود.

این بدیل کم ضررتر بدین‌معنا بود که بلشویک‌ها از همان ابتدا مجبور به زیر پا نهادن اصول و قوانین کمون پاریس، یعنی انتخابی بودن کارکنان دولت کارگری با میانگین دستمزد حقوق ماهانه‌ی کارگر، شدند. لنین اظهار داشت "برای مدیریت و اداره کردن نیاز به افراد این کاره می‌باشد"، و چنین افرادی با دستمزد کارگری راضی نمی‌شدند. پس حکومت شوراها برای جلب و جذب چنین افرادی مجبور به پرداخت دستمزدهایی تا ده برابر بیشتر از حقوق متوسط یک کارگر، به تصمیم لنین و علی‌رغم اکراه و برخلاف میل‌اش، شد.

نقش لنین در این مورد، برای آن کس که مجذوب نوشته‌ی پر جاذبه و آرمانی وی "دولت و انقلاب" شده باشد می‌تواند عجیب و شک برانگیز به نظر برسد. این اثر لنین در طلوع سرخ‌فام انقلاب اکتبر به رشته‌ی تحریر درآمد، منتها برای اولین بار چندی پس از آن انتشار یافت. لنین در"دولت و انقلاب"، با سرمشق قراردادن کمون پاریس، به تصویر سیمای جسورانه‌ای از حکومت کارگریِ ایده‌آلِ آینده با موضوع محوری قدرت‌گیریِ خود کارگران دست زده است. پایه‌ی فکری لنین این است که کاپیتالیسم تا درجه‌ی بالایی کارکرد دپارتمان‌ها و مؤلفه‌های راهبردی دولت را تسهیل نموده، به‌طوری‌که اداره‌ی آن‌ها، در چشم‌اندازی نه چندان دور، ازعهده‌ی هر انسان معمولیِ دارای سواد خواندن و نوشتن برخواهد آمد. لنین اما اگر فوراً به افزودن تبصره‌ای بر استدلالات نوشته‌ی خود دست نمی‌زد، دیگر لنین نبود. او می‌نویسد:

"ما نه اتوپیست و نه اهل اتوپیا هستیم. ما درباره‌ی توانایی برانداختن فوری هرنوع مدیریت و هر نوع نظم مرئوسی، «رؤیاپردازی» نمی‌کنیم. /.../ نه، ما در پی برپایی یک انقلاب سوسیالیستی با همین مردمان واقعاً موجود کنونی هستیم که بدون وجود نظم رئیس-مرئوسی، بدون نظارت و کنترل، بدون «مافوق و مباشر و دفتردار»، هنوز قادر به اداره‌ی

امور نمی‌باشند./.../امور ثبتی و نظارتی، این آن چیزی است که قبل ازهرچیز لازم است تا بتواند فاز اول جامعه‌ی کمونیستی را «سر پا» نگه دارد که حقیقتاً درست کار کند".[۲]

یک نمونه از ویژگی‌های فوق‌العاده‌ی لنین، این‌که او در بهار ۱۹۱۸ به شدت از تمجید و نقد بسیار مثبت بوخارین بر "دولت و انقلاب" برآشفته شد. زیرا که بوخارین به برجسته کردن جنبه‌ی آرمانی کتاب، موضوع دمکراسی، به جای امر "ثبتی و نظارتی" - که لنین خود به‌مثابه‌ی مقدم‌ترین وظیفه‌ی حکومت شوراها: "... و این کنترل و نظارت نه‌تنها بر اقلیت کم اهمیت سرمایه‌داران، بلکه بر کارگرانی که توسط سرمایه‌داری به بی اخلاقی کشانده شده‌اند اعمال می‌گردد"[۳] معرفی کرده بود- دست زده و تأکید نموده بود.

نکته‌ی محوری نقطه‌نظر لنین این است که "ما طالب یک انقلاب سوسیالیستی توسط همین انسان‌های واقعاً موجود کنونی می‌باشیم". پس منظور وی به زبان ساده این است که سیاست هرگز نمی‌تواند تابع و تحت فرمان رؤیاها و ایده‌آل‌های متعالی باشد، بلکه در تطابق با ضروریاتی قراردارد که می‌باید جامعه‌ی نوین را "سر پا" نگه دارد. در رابطه با همین ضروریات باید توجه داشت که لنین در "دولت و انقلاب" از پیش به بهره‌گیری از "متخصصان بورژوا" - چیزی که برای ناب‌گرایان آزارنده است- اشاره نموده است: "ما نباید موضوع نظارت و ثبت دفتری را با موضوع مهندسان و افراد تحصیل‌کرده‌ی علم کشاورزی وغیره درهم آمیزیم: این حضرات، امروز تحت تسلط سرمایه‌داران مشغول به کار می‌باشند، و فردا تحت تسلط کارگران مسلح از این هم بهتر کار خواهند کرد".[۴]

زمان بعداً نشان داد که این عبارت آخر، دست کم در مورد بخشی از آن حضرات، رؤیایی و خوش‌بینانه بود. در غیر این‌صورت، لنین در کلیت خود یک سیاستمدار به کمال رئالیست و واقع‌بین بود که تصمیمات و اقداماتش، همگی بر مبنای واقعیت استوار بود. واقعیت آن بود که اداره‌ی حکومت شوراها بعد از جنگ داخلی، از طریق طبقه‌ی کارگر ناممکن شده بود. لنین نوشت:

"هژمونی و سرکردگی طبقه‌ی کارگر در قانون اساسی، در روابط دگرگون شده‌ی مالکیت، و ایضاً در این واقعیت که کارها را ما رتق و فتق می‌کنیم تجلی می‌یابد. اما امور اداری

موضوع دیگری است که با مهارت و عادت و تجربه ارتباط پیدا می‌کند./../ برای اداره کردن، به انسان‌هایی نیاز است که این کاره باشند. تجربه‌ی کارهای اداری نه از آسمان نازل، و نه از روح مقدس دمیده می‌گردد. لذا شکل‌گیری پیشروترین و بالنده‌ترین طبقه، بدین‌معنا نیست که آن، به‌طور اتوماتیک قادر به اداره کردن می‌باشد./../ ما برای اداره کردن و ساختن و سازماندهی دولت به انسان‌هایی که فنون اداری را بدانند و تجربه‌ی کار سیاسی و اقتصادی داشته باشند، نیاز داریم".[۵]

همین رئالیسم، به تشکیل دولت کارگری به رهبری حزب بلشویک انجامید که امور اداری‌اش توسط "انسان‌هایی که فنون اداری" می‌دانستند انجام می‌شد. و اینان افرادی از دولت قبل و اعضای احزاب منشویک و سوسیالیست‌های انقلابی بودند که حزب بلشویک، در طول انقلاب علیه‌شان مبارزه کرده و برآن‌ها پیروز شده بود. آن دولت، دولت خوب و مناسبی نبود. و همان‌طورکه گفته شد خود لنین آن‌را "ناجور بدهیبت خارج ازهر نوع توصیف" یا "یک دولت کارگری با کاریکاتوری از بوروکراسی" می‌دانست. اما یک دولت ناجور با کاریکاتوری از بوروکراسی، بهتراز اصلاً هیچ دولت، بود.

❋

پیش از آن‌که به مطلب مبارزه علیه بوروکراسی بپردازیم، جا دارد که چند جمله‌ای درباره‌ی واژه‌ی موسوم به نخبگان ادا کنیم. مفهومی که غالباً به‌مثابه‌ی همزاد آن قشر بوروکرات ممتازه مستفاد می‌شود، که در نهایت با خودسری و خیرگی تمام، کنترل بر حزب و دولت اتحاد جماهیر شوروی را به‌دست آورد. معمولاً استالین را پدر این قشر می‌دانند. ادعا می‌شود که استالین به تشکیل این الیت یا قشر، به قصد و نیت دست و پا کردن پشتیبان جهت تحکیم قدرت خویش، دست زد. این مورد اخیر با واقعیت مطابقت ندارد.

واقعیت امر بدین شرح است: هنگامی که موقعیت حکومت شوراها، بعد از خاتمه‌ی جنگی داخلی، تثبیت گردید، تقاضاهای پی‌درپی تقویت کادرها، به‌خصوص ازسوی مناطق روستایی که در آن‌جاها تقریباً اثری از حزب بلشویک نبود، همچنین از سوی سازمان‌های شورایی مرکزیِ تازه تأسیس، به ارگان‌های مرکزی حزب سرازیر شد. کمبود بیش از حدِ

کادر در تمامی سطوح و سازمان‌های حزبی و شورایی، آشکار بود. امور و موضوعات پرسنلی برعهده‌ی دبیرخانه‌ی کمیته‌ی مرکزی حزب بود که رسیدگی به آن‌ها با توجه به سیل پرخروش تقاضای تأمین کادر، ناممکن شده بود. دبیرخانه توانسته بود به ۲۲,۵۰۰ مورد تقاضا، مابین دهمین کنگره‌ی حزب در مارس ۱۹۲۱ و یازدهمین درمارس ۱۹۲۲ رسیدگی نماید.[۶] تأمین این تعداد کادر غیرممکن بود، چرا که کمیته‌مرکزی چنان نیروی ماهر قابلی در اختیار نداشت، اما دبیرخانه که در اوایل دهه‌ی بیست توسط ازجمله ویاچسلاو مولوتف اداره می‌شد، هرچه از دستش برمی‌آمد برای رضایت تقاضا دهندگان انجام می‌داد. کل وقت دبیرخانه صرف جست و جوی افراد مناسب برای پر کردن پست‌های خالی از کارمندان شد، وغالباً هم با نتایج ناجور و بی‌خود. نامزدهای پیشنهادی دبیرخانه که به سرعت برق روانه می‌شدند، یا مناسب وظایف مورد نظر نبودند و یا با سلیقه‌ی درخواست‌کنندگان جور در نمی‌آمدند.

به پیشنهاد لنین، دوازدهمین کنگره‌ی حزب تصمیم به برچیدن آن باتلاق انتصابی گرفت. نتیجه‌ی عملی آن، تعبیه‌ی پست دبیرکلی برای دادن نظمی جدی به کار دبیرخانه شد. ژوزف استالین، که به کارآیی در سازماندهی مشهور و مورد احترام بود، به این پست گمارده شد. استالین برای انجام وظیفه‌ی مربوطه، مصرانه از درخواست‌کنندگان می‌خواست که آن‌ها خود قبل از هر چیز به تأمین کادر اقدام نمایند.[۷] او همچنین برای دادن نظم و چارچوب به فعالیت‌ها و درگیر کردن مرکزیت به داشتن کنترل و مسئولیت، فهرستی از تعداد محدودی پست در دولت و حزب با مسئولیت کمیته‌ی‌مرکزی در انتصاب آنان، تهیه و همزمان هم تقاضای نظارت برآنان را نمود. لیست مزبور، "نخبگان شماره‌ی یک" نام گرفت که جمعاً ۴,۰۰۰ پست از کمیساریای خلق (اعضای دولت) گرفته تا روسای کل و روسای بخش در وزارتخانه‌های خلقی (روسای دپارتمان‌ها) و دیگر ادارات مرکزی، و از دفاتر (کمیسیون‌های کار) کمیته‌های حزبی محلی گرفته تا دبیران اول سازمان‌های حزبی منطقه‌ای را شامل می‌گشت.[۸] آن تقاضای نظارت، به معنای خواست کمیته‌ی مرکزی و دبیرخانه برای انتصاب کلیه‌ی پست‌های فهرست مزبور نبود، بلکه برعکس، تداوم انتصاب

محلی و داخلی را توصیه می‌نمود. فقط قرار بر این شد که انتصابات محلی برای پست‌های نخبگان، می‌بایستی به کمیته‌ی‌مرکزی گزارش شده و مورد تأیید آن قرار می‌گرفت.

اقدام فوق به نتیجه‌ی مورد نظر رسید. دبیرخانه، بین کنگره‌ی دوازدهم حزب در آوریل ۱۹۲۳ تا کنگره سیزدهم در ماه مه ۱۹۲۴ به ۶,۰۰۰ پرونده‌ی انتصابی رسیدگی نمود.[۹] فهرست نامحبوب استالین موجب کاهش تعداد مراکز متعدد انتصاب به یک سوم شده بود! پاسخِ چرایی رسیدگی به ۶,۰۰۰ پرونده در یک سال، در جایی که فهرست مزبور مشمول تنها ۴,۰۰۰ پست می‌شد، را باید در توضیحات فوق جست‌وجو نمود. به‌خصوص پست‌های در سطح محلی، که به دلیل عدم پذیرش نامزدهای پیشنهادی کمیته‌ی‌مرکزی توسط سازمان‌های نواحی یا از دست دادن سریع آنان، می‌توانست دو تا سه بار در سال انجام گیرد، که جزو حقوق نواحی بود. هدف ابتدایی تشکیل لیست "نخبگان شماره یک"، نه گماردن‌ها توسط مرکزیت - که معمولاً ادعا می‌شد- بلکه دقیقاً غیرتمرکزسازی آن‌ها بود. امری که به نظر می‌آید به هدف رسیده بود.

اقدامات نظارتی، در دهه‌ی سی اهمیت بیشتری یافت، چرا که دبیران حزبی محلی به این عادت رسیده بودند که افراد وفادار - حتی نیز برای پست‌های موجود در فهرست- را خود، بدون تأیید الزامی کمیته‌ی‌مرکزی، برگزینند. به این موضوع بعداً خواهیم رسید.

یک خیال واهیِ معمول این است که استالین از پست دبیرکلی برای تثبیت قدرت خود سوء استفاده می‌کرد. ادعا می‌شود که او از قدرتِ نهادِ محدود ولی درعین‌حال قابل توجه انتصابات جهت "خریدن" وفاداری استفاده می‌کرده است. فارغ از چه فکر کردن درمورد اهداف "پنهانی" استالین، که هیچ مدرکی درباره‌اش وجود ندارد، تحقیقات جدید بر کهنه و نخ‌نماشدگی چنان خیالاتِ واهی انگشت می‌گذارد. جان هَریس که در تحقیقات‌اش، بررسی ویژه‌ای درمورد موضوع روابط اداری دارد، اثبات می‌کند که "هیچ سند و مدرکی دال بر این‌که انتصابات، پایه‌ی ایجاد روابط خاصی میان استالین و مقامات عالیرتبه بوده است، یافت نشده است".[۱۰] هَریس تصویر کاملاً متفاوتی از آن خیال واهی به‌دست می‌دهد:

"دبیران حزبی، تابع بی‌تفاوت و پاسیو دستورالعمل‌های مرکزیت نبودند. آنان طرح‌ها و دستورکارهای خود را، که به شدت هم از آن‌ها دفاع می‌نمودند، دنبال می‌کردند. طبیعتاً آنان، با علم به این‌که چه عواقبی در پی خواهد داشت، موضعی برخلافِ «خط کمیته‌ی مرکزی» اتخاذ نمی‌کردند. اما از آن‌جا که روند حرکت سیاسیِ مرکزیت در آغاز دهه‌ی سی، می‌توانست برایشان دردسر زا باشد، اشکال گوناگونی از مقاومت پاسیو، یک واقعیت زندگی سیاسی شد که هرکس دُمش را روی کولش می‌گرفت و نقش بازی می‌کرد. استالین دیگر نمی‌توانست اعتمادی به دستگاه‌های حزبی نظارتی‌اش، که در واقع پر از «آدم‌های دورو» بود، داشته باشد. این تصویر از وضعیت نامطمئن استالین، که توسط مجموعه اسنادِ بیرون آمده‌ی جدید مورد تأیید قرار گرفته، پایه‌های فرضیات موجود درباره‌ی طبیعت قدرت سیاسی دهه‌ی سی را زیر سؤال می‌برد".[۱۱]

این‌که در حزبِ پرافتخار بلشویک، درست در آغاز روند انقلابیِ دهه‌ی سی، آدم‌های "دورو" وجود داشتند، غیرقابل باور به نظر می‌رسد، اما واقعیت این است که خود استالین نمونه‌هایی از آن‌را در گزارش اقدامات کمیته‌ی‌مرکزی در کنگره‌ی هفدهم درسال ۱۹۳۴ ارائه می‌دهد. او دربخش مربوط به حزب، به‌شدت به "کارکنان دبیرخانه و بوروکرات‌های اصلاح ناپذیر" حمله برده، و این‌که حزب می‌بایستی در اسرع وقت تکلیف آنان را روشن می‌کرد. او همچنین درباره‌ی دو نمونه‌ی دیگر از کارکنان مُضر و ویرانگر صحبت می‌کند، "آدم‌های بلند مرتبه و فعال مایشائی که خیال می‌کنند قوانین حزبی و شوروی ربطی به آنان ندارد" و آدم‌های" سخن‌پرداز، صادق و شریف، و وفادار به حکومت شوراها، اما فاقد توانایی رهبری و مدیریت، فاقد توانایی سازماندهیِ حتی جزئی‌ترین‌ها".[۱۲] استالین برای تدقیق منظورش از دسته‌ی اخیر، یک نمونه‌ی گفت و گوی فرضیِ احتمالی میان خود و یک نفر کارمند محلی را ارائه می‌دهد:

من: آن مورد نزد شما چطور پیش می‌رود؟

او: درآن مورد رفیق استالین؟ ما خود را برای آن آماده کرده‌ایم.

من: خوبه، خُب در ادامه؟

او: ما این موضوع را با جدیت در نظر داریم.

من: خوبه، خب بعد؟

او: این موضوع نزد ما سمت و سوی تازه‌ای پیدا کرده رفیق استالین، به‌زودی چرخش حاصل می‌شود.

من: آهان، اما حقیقت موضوع چیست؟

او: می‌توان متوجه پیشرفت نزد ما شد.

من: اما وضعیت این موضوع حقیقتاً نزد شما چگونه است؟

او: این موضوع، نزد ما چندان خوب پیش نمی‌رود رفیق استالین.

اما بگذارید حرّاف‌ها را همان‌جا بگذاریم، و درعوض به سُراغِ "بلندمرتبه‌ها" برویم، که آن دسته‌ی مسلط بر بوروکراسی شوروی می‌باشند و در تیررس اولویت مبارزه با بوروکراسی قرار دارند.

*

این تصور که استالین برای تحکیم قدرت مرکزی خویش، بوروکراسی را "برقرار" نمود، درست نمی‌باشد. واقعیات قابل دسترسی، خلاف این را نشان می‌دهند. استالین از طریق به وجود آوردن نخبگان، به عدم تمرکز قدرت اقدام نمود و موجبات پیدایش مدیریت مستقل محلی و خارج از کنترل بلافصلِ مرکزیت را فراهم کرد. این امر باعث تقویت قدرت شوروی، خاصه در روستاها گردید، منتها همچنین موجد بروز اختلافات دائمی بین مرکزیت و مدیریت مقتدر محلی، آن‌گونه که در این فصل و فصل آتی خواهیم دید، گردید.

لئو تروتسکی در چارچوب همان سنّت استبدادی، چشم‌انداز متفاوتی ارائه می‌دهد. به ادعای وی، این نه استالین که بوروکراسی را، بلکه بوروکراسی بود که استالین را همچون تجسمی از خود و قدرتی برای خویش پدید آورد. او می‌گوید: "استالین مظهر بوروکراسی است. این

عمده‌ترین خصوصیت سیاسی وی می‌باشد".[۱۳] این نقطه‌نظر به همان اندازه‌ی نقطه‌نظر برادر دوقلوی بورژوایش مبنی بر پدیده‌ی به اصطلاح عصر استالینی، نامفهوم و بی‌بار است. آخر چگونه می‌شود مبارزه‌ی مستند استالین بر علیه بوروکراسی، که در سرتاسر دوران رهبری‌اش بر اتحاد جماهیر شوروی جریان داشت، را با این ادعا که او حقیقتاً تنها تجسمی از آن بوروکراسی بوده توضیح داد؟

من در ادامه، درباره‌ی اشکال و نتایج این مبارزه خواهم نوشت، منتها پیش از آن اجازه دهید سری به استالین بزنیم تا ببینیم او خود چه نظری بر آن معضل داشت و آن‌را چگونه می‌دید. همان‌طور که دیدیم، پدیده‌ی بوروکراسی، قبل از هرچیز به واسطه‌ی واقعیت کوچک بودن طبقه‌ی کارگر و عقب‌ماندگی فرهنگی روسیه، که حکومت شوراها را مجبور به "در اختیار گرفتن" بخش‌هایی از کارکنان دستگاه دولتی پیشین و همچنین استخدام به اصطلاح متخصصان بورژوا کرده بود، به سرعت و یکباره ظهور کرد. اما به گفته‌ی استالین، این بوروکرات‌های "پیشین" نبودند که منشأ معضل بودند. "اگر موضوع فقط بر سر بوروکرات‌های پیشین بود، مبارزه با بوروکراسی، بسی آسان بود". او این عبارت را در نطق خود در کنگره‌ی هشتم جوانان کمونیست درماه مه ۱۹۲۸ به زبان آورد [۱۴]، و ادامه داد:

"بوروکراسی یکی از بدترین دشمنان ما در مسیر موفقیت‌های ما می‌باشد. آن در کلیه‌ی سازمان‌های ما رخنه کرده است./../ مشکل این‌جاست که موضوع بر سر بوروکرات‌های سابق نیست. صحبت بر سر بوروکرات‌های جدید است، بوروکرات‌هایی که هواداران اتحاد جماهیر شوروی و حتی بوروکرات‌های کمونیست می‌باشند. این بوروکراتِ کمونیست از خطرناک‌ترین نمونه‌ی بوروکرات‌ها می‌باشد. چرا؟ زیرا که او بوروکراسی خود را زیر نقاب عضو حزب بودن می پوشاند".[۱۵]

استالین بدین‌ترتیب، درست بر همان بوروکراسی انگشت می‌گذارد که تروتسکی بی‌شرمانه او را تجسمی از آن به شمار می‌آورد. او در همان نطقش به افشاگری‌های تازه‌ی فسادهای اداری در اسمولنسک و آرتِموفسک مندرج درمطبوعات، به عنوان ویرانگری‌های بوروکراسی اشاره می‌کند. او خود را از توضیح درباره‌ی ویرانگری ناشی از بوروکراسی، کنار نمی‌کشد:

"چه توضیحی باید درباره‌ی این نمونه‌های شرم‌آور فساد و ویرانی اخلاقی در چندتایی از سازمان‌های حزبی‌مان، داد؟ واقعیت این است که انحصارگری حزبی رشدی غیرمنطقی داشته است، به‌طوری‌که صدای اعضای عادی و بدنه‌ی حزب خفه، و دمکراسی داخلِ حزبی فسخ شده و بوروکراسی تسلط یافته است".[۱۶]

به این توضیح "که انحصارگری حزبی رشدی غیرمنطقی داشته است" توجه کنیم که تصویر رایج از استالین را تأیید نمی‌نماید. استالین با ابراز عبارت فوق، پیشنهادات ذیل را به‌مثابه‌ی راه حل معضل ارائه می‌دهد:

"چگونه باید جلوی بوروکراسی را در ادارات و مؤسسات خود بگیریم؟ تنها یک راه وجود دارد، آن‌هم سازماندهی کنترل و نظارت از پائین، سازماندهی انتقاد و نارضایتی توده‌ی وسیع کارگران از بوروکرات‌ها و خطاها و کمبودهای آنان می‌باشد. من می‌دانم که ما با بسیج خشم توده‌های کارگر برعلیه ویراگری‌های بوروکراسی، بر نقاط حساسی دست گذاشته‌ایم، اما ما درعین‌حال هنوز از بیماری بوروکراسی در رنج می باشیم. بدین‌ترتیب آیا احترام به رفقای با خدمات طولانی و وفادارانه، باید مانع بسیج توده‌ای از پائین شود؟ به نظر من نباید این‌طور باشد و نباید مانع ما گردد. ما به احترام این رفقا به‌خاطر خدمات ارزشمندشان کلاه از سر برخواهیم داشت، منتها در رابطه با بوروکراسی و خطاهای کنونی‌شان، شایسته‌تر آن است که آنان خود ضربه‌ی جانانه و فوری برآن‌ها وارد نمایند./../ صحبت از نارضایتی و انتقاد از سوی بالا، ازسوی بازرسان کارگران و کشاورزان و از سوی کمیته‌مرکزی می‌باشد. چنین انتقاداتی طبعاً عالی است. اما به هیچ‌وجه کافی نمی‌باشد، حتی موضوع اصلی شرایط حاضر هم نیست. موضوع اصلی، سازماندهی جریان مقتدر انتقادی از پائین بر علیه بوروکراسی به‌طور عام و کمبودها و ناموفقیت‌هایش به طور اخص می‌باشد. تنها از طریق سازماندهی فشار دوجانبه از بالا و پائین- و تمرکز بر وجه پائینی است- که می‌توان بر یک مبارزه‌ی موفقیت‌آمیز علیه بوروکراسی و ریشه‌هایش حساب کرد".[۱۷]

این سخنرانی، همان‌طور که گفته شد در بهار ۱۹۲۸، درآستانه‌ی "انقلاب دوم"، اما همچنین درمرحله‌ی آغازین دوره‌ی ماوراءِ چپ، که من در همراهی با شیلا فیتز پاتریک آن‌را "انقلاب فرهنگی" نام‌گذاری کرده‌ام، صورت گرفت. در سپهر سیاست داخلی، این کمونیست‌های جوان، کومسومول، بودند که نیروی اصلی و محرّک این "انقلاب" بودند، که هم درشکل و هم در محتوا مشابهت‌های فراوانی با پدیده‌ی هم‌نام خود در چین چهل سال بعد داشتند - آن یک جنبش خودجوش و آتشی‌رفتارعلیه بوروکراسی بود. استالین بر این امر به خوبی واقف بود که با ترغیب گارد سرخ به مبارزه علیه بوروکراسی، برآتش برافروخته نفت می ریزد. چیزی که به تعبیر برخی محققان، کومسومول را استالین پیشاپیش ارّابه اش بسته بوده، و از طریق تشویق کومسومول به مبارزه‌ی ضد بوروکراسی، در تلاش بوده تا از دست دشمنان خود، به‌خصوص در جنبش اتحادیه‌ای که در آن‌زمان توسط میخائیل تامسکی، یکی از رهبران اپوزیسیون راست رهبری می‌شد، خلاص شود. این تعبیر به گفته‌ی شیلا فیتزپاتریک یک "ساده انگاری شدید" می‌باشد.[۱۸] جوانان کمونیست و روزنامه‌ی آنان، پراودای کومسولسکایا، به همه طرف یورش می‌بردند، اما بیش از هر چیز با بوروکراسی در وزارت آموزش، ناتکومپروس (Natkompros)، و وزارت صنعت، وسنکا (Vesenkha)، مبارزه می‌کردند که هیچ‌کدام جزو اهداف استالین و رهبری حزب نبودند. فیتزپاتریک اظهار می‌دارد: "این وزارت‌خانه‌های آماج حمله، تنها از دیدگاه اولویت‌بندی‌های خود کومسومول قابل فهم می‌باشد".[۱۹]

جنبش ضد بوروکراسی کومسومول دارای اجزاء قابل توجه مهمی در مبارزه علیه بی‌سوادی بود. کومسومول در اعتراض به بوروکراسی ناتکومپروس در رابطه با موضوع کندی سرعت کارها، با ابتکار خود به بازسازی "شوراهای آموزشی"، که حکومت شوراها طی چندماه درسال ۱۹۱۸ آزمایش کرده بود، اقدام نمود. کومسومول جهت برپایی شوراها، به تشکیل "کولت اشتاب"(ستادهای مردمی فرهنگی) در سطح محلی با وظیفه‌ی جذب داوطلب و جمع‌آوری پول برای فعالیت مردمی در روند پیشبرد توان خواندن و نوشتن، در کنار نظام آموزشی رسمی، دست زد. ستادهای مردمی، با وجود آن‌که نه کارمند و نه بودجه‌ای از آن خود نداشتند، اما کومسومول به‌هرحال موفق به برپایی جنبش توده‌ای شده بود که درعرض

چندسال به شکل‌گیری مبارزه‌ی بی امانی علیه بی‌سوادی انجامیده بود که بیش از اقدامات "بوروکراتیک" ناتکومپروس درطی یک دهه بود. جنبش مذکور از حمایت بالا برخوردار بود، منتها به‌طور خودجوش جریان داشت، به طوری که ناتکومپروس طی بیانیه‌ای درنیمه‌ی سال ۱۹۲۹ خطاب به ادارات محلی خود، هم شوق زده هم تازه از خواب بیدار شده، اعلام می‌دارد:

"این هم، همچون همه‌ی انقلابات، به میزان چشم‌گیری روند خودجوشی دارد. بسیاری از ما نفهمیدند، و هنوز هم هستند کسانی که نمی‌فهمند، که آن انقلاب فرهنگی که در انتظارش بوده‌ایم و درباره‌اش حرف‌های بسیار می‌زده‌ایم، درست در برابر چشمان‌مان جریان دارد. بسیاری، انقلاب فرهنگی را پروسه‌ای از بالا می‌پنداشتند/../ اما در واقع، این انقلاب فرهنگی، همچون تمامی انقلابات، یک جنبش توده‌ای با روند رو به رشدی است که پیوسته با تغییر شکل همراه می‌باشد"[۲۰].

پراودا، بلافاصله بعد از این بیانیه به انتشار سرمقاله‌ای تحت عنوان ابتکار توده‌ای مبادرت نموده و ریشه‌کنی "روش‌های بوروکراتیک"، و تشکیل "شوراهای آموزشی" مورد تأیید رهبری حزب، با وظیفه‌ی حمایت از دوایر آموزشی را مطرح کرد. شیلا فیتزپاتریک می‌نویسد: "مهم‌ترین موضوع، نه ابتکارعمل رهبری حزب برای آن اقدامات، بلکه همراهی آن با روند جاری بود".[۲۱] وزارت آموزشِ تازه از خواب بیدارشده، فراتر از این رفت. ناتکومپروس درآغاز ۱۹۳۰، موضوع انحلال خود به سود شوراهای آموزش با ترکیبِ تا حدی کارکنان استخدامی عضو [۲۲] و تا حدی کارکنان انتخابی، احتمالاً تحت تأثیر بخش رادیکال کومسومول که شعار "برچیدن نظام آموزشی" را سر داده بودند، مورد بررسی قرار داد. این در زمان پرتلاطم و وضعیت لرزان فقدان انقلاب آموزشی، امری افراطی بود. کومسومول در شانزدهمین کنگره‌ی حزبی در تابستان ۱۹۳۰، به‌خاطر اقداماتش در مبارزه با بیسوادی مورد تقدیر قرارگرفت، اما رادیکالیسم آن رد شد. سیستم آموزشی قرار بود اصلاح، و نه زیر و رو شود.

در مورد انقلاب فرهنگی باید اضافه کرد که آن هم مشمول پاکسازی "خودجوش" توسط سازمان‌های دولتی درسطح محلی بود، که در آن فعالان کومسومول، و همچنین فعالان محلی از سازمان‌ها و شعبات حزبی بازرسی کارگری-کشاورزی، به "یورش‌های" سرخود و تأیید نشده‌ای علیه ادارات شوروی دست می‌زدند تا آن‌ها را از عناصر بوروکرات، خاصه کارکنان موسوم به چینوفنیکی (chinovniki)، یا به عبارتی کارمندان با پیشینه‌ی تزاری، پاکسازی نمایند. یک نمونه‌ی زبانزد از عملکرد این جنبش ضد بوروکراسی از پائین، پاکسازی ناحیه‌ی ایرکوتسک در پائیز ۱۹۲۷ می‌باشد، که فعالان محلی به بیرون انداختن ۸۰۰ نفر چینوفنیکی از مؤسسات و ادارات گوناگون حکومت شوراها اقدام نمودند. این یورش‌ها را کومسومول، "یورش‌های با سواره نظام ساده"[۲۳] لقب داده بود.

جنبش از پائینِ ضد بوروکراسی، پراکنده وغیرسازمان‌یافته بود. و نه همه‌ی نواحی بلکه برخی را شامل می‌شد. لذا شانزدهمین کنفرانس حزب دربهار ۱۹۲۹، تصمیم به یک پاکسازی رسمی اساسی در کلیه‌ی مؤسسات دولت شوراها، چه در سطوح مرکزی و چه محلی، گرفت. مسئولیت اصلی انجام آن، اینک برعهده‌ی بازرسی کارگری-کشاورزی، راپکرین (Rapkrin)، که ارگان قدرت دولتی برای کنترل و نظارت برعملکرد دولتی بود، قرار گرفت. تعداد یک میلیون‌ونیم نفر از کارکنان دولتی درسرتاسر کشور تحت بررسی قرارگرفته، که ۱۶۴,۰۰۰ نفر از آنان اخراج شدند.[۲۴] شیلا فیتزپاتریک، این عملیات را همچون نماد "یک پاکسازی بوروکراتیک توسط بوروکراسی" دانسته، منتها این‌جا و آن‌جا به تناقض‌گویی در تفسیرش از وقایع دچار شده است، برای مثال شرح می‌دهد که راپکرین به هنگام تحقیق از ارگان مرکزی دولتی، با اتکاء به کمک و یاری باریگادهای کارگریِ کارخانجات در مسکو بود که این بررسی را انجام داد.[۲۵]

آن پاکسازی، طی اولین سال برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول به اجرا درآمد، و جهت‌گیری‌اش قبل از هر چیز متوجه بوروکراسی به "ارث مانده"، به عبارتی کارمندان دولت تزاری و همچنین آن به اصطلاح متخصصین بورژوا بود. پاکسازی، لذا به حل معضل اصلی که استالین درموردش، یعنی همانا ماحصل عملکرد "بوروکرات‌های جدید" و خاصه "کمونیست‌های

بوروکرات"، در کنگره‌ی کومسومول به سال ۱۹۲۸ هشدار داده بود، نائل نیامد. همین مشکل درعوض، در طول سالهای سخت‌کوشی مافوق انسانیِ برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول، که همه چیز بر محور نیل به هدف، و فراتر رفتن از آن می چرخید، حاد شد. اجرای برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول - با توجه به ناآشنایی راه و برخورد دائم به نتایج غیرقابل پیش‌بینی- یک شاهکار خارق‌العاده‌ی بی‌مانند بود. نیرو و انرژی حزب را اداره‌ی امور اقتصادی می‌بلعید، و به هر دری زده می‌شد تا نتیجه حاصل شود. "اکونومیسم"، نه تنها تمامی فعالیت‌های سیاسی و ایدئولوژیکی که در موارد بسیاری به کناری افتاده شده بودند را، تحت‌الشعاع قرار داده بود، بلکه دمکراتیسم داخلی حزب را هم زیر ضرب گرفته، و جایش را شیوه‌های آمرانه و فرمان‌دهی و به‌طور فزاینده‌ای روش انتصابی ارگان‌ها و سازمان‌ها به جای انتخابی، گرفته بود. در بخش‌های بسیاری، آن‌چه که "دوایر خانوادگی" نام گرفته بود شکل گرفت، بدین‌معنا که دبیران حزبی محلی، خود رأساً اعضای ارگان‌های رهبری را، به جای رأی‌گیری عمومی، کوپترا (kooptera - گزینش) می‌کردند. این روش راحت‌تر و مؤثرتری بود.

من در ادامه برای ارائه‌ی تصویری روشن از این پدیده، به بازگویی تاریخچه‌ی ایوان پتروویچ رومیانتسِف، و دشمن وی لئونید آندره‌ویچ پاپارد، آنگونه که ج. آرچ گتی تشریح کرده، خواهم پرداخت.[۲۶] این واقعه در اسمولنسک، شهر مرکزی منطقه‌ی غرب بین سال‌های ۱۹۳۵-۱۹۳۷ رخ داده بوده است. این منطقه‌ی غربی در طی این سال‌ها یک ابلاست (استان) در فدراسیون سوسیالیستی روسیه‌ی شوروی، با مساحتی نصف سوئد و جمعیتی بالغ بر۴,۷ میلیون نفر بود که با ابلاست‌های مسکو و لنینگراد در شمال و شرق، و با اوکراین و روسیه‌ی سفید در جنوب وغرب، هم مرز بود و کشاورزی نقش مسلط را در آن‌جا داشت. درسال ۱۹۳۱ تنها ۱۲ درصد جمعیت آن در شهرها ساکن بوده که این رقم با رشدی ناچیز به ۱۷ درصد درسال ۱۹۳۹ می‌رسد.[۲۷]

رومیانتسِف درسال ۱۹۲۹ به دبیراولی کمیته‌ی حزبی منطقه‌ی غرب، که درسال ۱۹۳۶ بالغ بر ۴۲,۰۰۰ نفرعضو حزبی داشت، برگزیده شد. او نماد یک بلشویک قدیمی بود. درسال ۱۸۸۶ در ریبینسک، کناره‌ی ولگا، به دنیا آمد. پدرش کارگر بود و پسر هم راه وی را ادامه داد. درسال ۱۹۰۵ به‌عنوان کارگر فلزکار در سن پطرزبورگ مشغول به کار شد، و آن‌جا بود

که درانقلاب اول روسیه شرکت کرد، وهمان سال هم به عضویت حزب بلشویک درآمد. بعد از آن به‌عنوان سازمانده بلشویکی اتحادیه‌ی صنفی، از جمله در اِل. اِم. اریکسون، به کار ادامه داد؛ و از آن‌جا که کاردان و کارآ به نظر می‌رسید، درسال ۱۹۱۷ به عضویت هیئت رهبری اتحادیه‌ی نجاران مدل‌ساز در شهری که پطروگراد نام گرفته بود درآمد. او در همان سال در انقلابات فوریه- اکتبر شرکت کرد، و طی جنگ داخلی هم به‌عنوان مبلغ سیاسی در ارتش سرخ انجام وظیفه نمود.

رومیانتسِف جزو نمایندگان دوازدهمین کنگره‌ی حزبی درسال ۱۹۲۳ بود، که همان‌جا به نامزدی کمیته‌ی‌مرکزی برگزیده شد، و سال بعد به عضویت آن درآمد. او در دهه‌ی بیست در پست‌های مدیریت در یک رشته از ارگان‌های محلی ومنطقه‌ای حزب کار می‌کرد، و از کادرهای محوری قابل اتکاء در ارگان‌های درگیر بحران به حساب می‌آمد. با این ویژگی‌ها بود که او سرانجام به پست دبیر اولی منطقه‌ی غرب رسید.

رومیانتسِف درمقام دبیراول هم تقریباً یک نمونه‌ی تیپیک به نظر می‌آمد. شخصیت‌اش نمونه‌ی یک مدیر مصلحت‌گرای قوی بود که نتیجه برایش مهم‌تر از روش و قوانین رسیدن به آن بود. همکارانش را خود، بدون صرف وقت در روند انتخابات درونی یا کمیته‌ی‌مرکزی، و بدون توجه به علایق سیاسی و پیش‌زمینه‌ی طبقاتی آن‌ها برمی‌گزید، این‌گونه مؤثرتر و کارآتر بود. اگر کسب نتیجه، شیوه‌های غیرعادی را می‌طلبید، رومیانتسِف آن‌ها را به کار می‌برد، حتی اگر غیرقانونی بودند. تهیه کردن مصالح ساختمانی خارج از سهمیه‌بندی اداره‌ی برنامه‌ریزی، قابل قبول بود، فقط باید ساختمان مورد نظر ساخته می‌شد. چنین فراهم کردن‌ها اگر منوط به نوعی جبران کردن و رشوه دادن می‌بود، برای او مهم نبود و راه می‌آمد؛ تنها کسب نتیجه بود که حرف اول و آخر را می‌زد.

رومیانتسِف خود به قشر ممتازه تعلق داشت. او جزو معدود رهبران حزبی بود که حق و اجازه‌ی مسافرت تعطیلی به خارج از کشور را داشت. اما در بیوگرافی‌های شناخته شده، هیچ نشانه‌ای دال بر اَعمال وی جهت ذینفع شدن در چیزی، علی‌رغم ساختن فرهنگ کیش شخصیت محلی به دور خود، وجود ندارد. گمان نمی‌رود که او همچون برخی از رهبران و مدیران محلی دیگر، مدیری فاسد بوده باشد. اتهام فساد اداری به‌هرحال در

پرونده‌ی اتهاماتی که بعداً به وی وارد شد، وجود ندارد. او اما همان‌طور که گفته شد شیفته‌ی نتیجه‌ی کار بود، وهمین موجب اتخاذ روش مدیریت بوروکراتیک از سوی او شده بود. رومیانتسِف، خود را میان کارکنان انتصابی که مثل خودش بله بله گو بودند، محصور کرده و یک "دایره‌ی خانوادگی" تشکیل داده بود. مشخصه‌ی چنان دایره‌هایی، وجود رهبران قوی چون رومیانتسِف بود، که حوزه‌های تحت مسئولیت خویش را، خود و بی اعتناء به دستورالعمل‌های بالا و انتقادهای پائین اداره می‌کردند. آنان تا هنگامی که در تلاش و مشغول انجام کاری هستند، خود را در کاربرد شیوه‌های شخصی خویش برای اجرای آن، بدون دخالت کمیته‌ی‌مرکزی یا اعضای عادی، و بدون رعایت کامل قوانین و مقررات، محق می‌دانند.

این‌گونه بودن و رهبری و مدیریت کردن، در سنت بلشویکی، به‌خصوص در فضای حساس و دفاعی جنگ داخلی که مسئله بر سر مرگ و زندگی و فرماندهی و فرمانبری بود، جای داشت. همین فضا و شیوه‌های رهبری ناشی از آن، به تداوم طول عمر آن دوره‌ی تولید این وضعیت انجامید و به نیروی تازه‌ای درطی "انقلاب دوم" مبدل شد، که حزب را بار دیگر به میان میدان مبارزه بین مرگ و زندگی پرتاب کرده بود. موفقیت در امر کشاورزی اشتراکی و برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول به نظر می‌رسید به همان اندازه برای حیات حکومت شوراها اهمیت داشت که پیروزی در جنگ داخلی ده سال پیش. برای رهبران محلی چون رومیانتسِف، اینک اجرای تمام و کمال اهداف برنامه‌ریزی شده‌ی تقریباً ناممکن، موضوع اصلی بود، و بسیاری از آنان با تمام نیرو برای انجام این وظیفه دست به کار شده، تا موفقیت‌ها حاصل شود. لذا رومیانتسِف و بسیاری دیگر به همراه وی، برای نیل به نتایج موفقیت‌آمیز، بوروکراسی را جایگزین روش‌های رهبری دمکراتیک کرده، و این‌گونه بود که ارگان‌های زیردست و اعضای عادی فقط می‌بایستی فرمان‌ها را بدون امکان انجام بحث وایراد انتقاد، اطاعت می‌نمودند.

من به بازگویی داستان رومیانتسِف پرداخته‌ام تا بلکه تصویر نسبتاً همه‌جانبه‌ای از نمونه‌ی یک بوروکرات اولیه‌ی شوروی ترسیم کرده باشم. مسلّماً در بین آنان عناصر فاسد که خود را قاچاقی در دستگاه‌های اداری برای منافع شخصی جا زده بودند، و آدم‌هایی که طمع

قدرت در جامعه‌ی دچار کمبود شوروی بی اخلاقشان کرده بود هم یافت می‌شدند. چنین عناصری معمولاً به سرعت و به سختی مجازات می‌شدند. اما همچنین بوروکرات‌هایی نظیر رومیانتسِف هم بودند، انسان‌های صادق، که تمام همّ و دغدغه‌شان برای سوسیالیسم بود، و تمام نیرو و وقت خواب و استراحت خود را صرف مبارزه برای تحکیم سوسیالیسم می‌کردند. آنان زندگی بهتری نسبت به شهروندان معمولی شوروی داشتند، و در حوزه‌ی خصوصی جزو قشر ممتازه‌ی جامعه بودند، اما این نه امتیازات و نه خود قدرت، بلکه شیوه‌های کار بود که از آنان بوروکرات ساخته بود. رومیانتسِف، اشکال مدیریت بوروکراتیک را جایگزین دمکراسی حزبی کرده و آن‌را نادیده گرفته بود- با آمریت و فرماندهی به جای تثبیت آن- چرا که به تصور او این روشِ رهبری و مدیریت، نزدیک‌ترین راه موفقیت در برپایی ساختمان سوسیالیسم بود. هدف، وسیله را تقدیس و توجیه می‌کرد.

همان‌طور که گفته شد رومیانتسِف درسال ۱۹۲۹ به اسمولنسک در منطقه‌ی غرب وارد شد، و بلافاصله درگیر تلاش‌های سخت‌کوشانه و فعالیت‌های طاقت‌فرسای برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول گردید. او پنج سال بعد جزو نمایندگان هفدهمین کنگره‌ی حزب بود، که پیروزی چشمگیر نتایج حاصله‌ی برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول را با شکوه و جبروت تمام جشن می‌گرفتند. در گزارش کمیته‌ی مرکزی این کنگره، همان‌طور که دیدیم تسویه حساب سختی با بوروکراسی وسیعِ شکل‌گرفته درطی برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول شده بود. استالین از "بوروکرات‌ها و دیوان‌سالارهای اصلاح ناپذیر" و "کله‌گنده‌ها" و "آدم‌هایی که تصور می‌کنند قوانین حزب و شوروی نه برای آنان بلکه برای ابلهان نوشته شده است" گفته بود. می‌توان از خود پرسید که به رومیانتسِف که درآن کنگره حضور داشته چه احساسی دست داده بوده است؟ از این موضوع چیزی در داستان نیامده، اما او و همقطاران وی قطعاً به‌زودی متوجه انتقادات می‌شدند.

به تصمیم کنگره‌ی هفدهم، بازسازی کمیسیون نظارت مرکزی حزب در دستور کار قرارگرفت، که ارگان درون‌حزبیِ مشابه نهادِ نظارتیِ کارگری-کشاورزی راپکرین بود. کمیسیون نظارت مرکزی، به‌نقد در اوایل دهه‌ی بیست با وظیفه‌ی مقدماتی جلوگیری از انشقاق در حزب شکل گرفته، که یک ارگان مستقل وغیر وابسته به کمیته‌ی مرکزی، جهت

امکان تحقیق در رفتار و گفتار اعضای کمیته‌ی مرکزی، همچون لئو تروتسکی بود. درسال ۱۹۳۴، از آن‌جا که اپوزیسیون چپ و راست مغلوب شده بودند، دیگرهیچ خطر انشقاقی وجود نداشت. کمیسیون نظارت جدید، بنابراین به شیوه‌ی جدید و جهت وظایف دیگری تجدید سازمان شد، از قبیل:

"*ما اینک درعوض، نیاز عاجل به تشکیل سازمانی داریم که قادر به تمرکز بر وظیفه‌ی اصلی‌اش بر نظارت در اجرای تصمیمات حزب و کمیته‌مرکزی آن باشد. چنین ارگانی، تنها کمیسیونی برای کنترل حزب در کنار کمیته‌مرکزی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی می‌باشد، و فعالیت‌اش با مأموریت از طرف حزب و کمیته‌ی مرکزی آن و نمایندگان محلی‌اش، که غیر وابسته به سازمان‌های محلی می‌باشند، تعیین می‌گردد*".[۲۸]

همین موضوع غیروابستگی محلی، دینامیت نهفته در تصمیم فوق بود. کمیسیون نظارت قبلی دارای شاخه‌های محلی بود که توسط سازمان‌های محلی سازماندهی و هدایت می‌شد. همین امر به "کله‌گنده‌ها" امکان تغییر جهت انتقاد علیه خویش را می‌داد. کمیته‌ی مرکزی قرار شد از طریق سازمان بازسازی‌شده‌ی جدید، به ارسال بازرسان خود، که مسئول پاسخگویی فقط به این سازمان، و با اختیارات کامل و نامحدود باشند، اقدام نماید. "کله‌گنده‌های" محلی، دیگر قرار نبود منطقه‌ی تحت اختیار خویش را خارج و فراتر از نظارت و کنترل مرکزی حزب، اداره کنند. این موضوع قطعاً یک تهدید جدی برای رهبران محلی، همچون رومیانتسِف، و"دوایر خانوادگی" که برخی از آنان پیرامون خود تنیده بودند، به شمار می‌رفت.

در این مرحله است که سر و کلّه‌ی لئونید آندریویچ پاپارده (Andreevich Leonid Paparde) در داستان ما پیدا می‌شود. پاپارده درسال ۱۹۳۵، به عنوان نماینده‌ی کمیسیون نظارت در اسمولنسک برگزیده شد. او یک کشاورز زاده‌ی لتونی، متولد شده با نام کارلیس میسکه بود که در سال ۱۹۱۱ به عضویت حزب سوسیال دمکرات لتونی، همچون عضو شماره ۱۲۴ درآمد. او همچنین درجنگ داخلی شرکت داشت، و به خاطر تلاش‌هایش به دریافت نشان سرخ نائل آمد. این‌که او در دهه‌ی بیست مشغول چه کاری

بوده برای من ناشناخته است، اما در اوایل دهه‌ی سی به عنوان کارگزار متعهد و وظیفه‌شناس در کمیسیون نظارت مرکزی در ناحیه‌ی سیبری ظاهرشد، که زیردست هموطن خود روبرت اِیشه، که ما در فصل بعد با وی بیشتر آشنا خواهیم شد، خدمت می‌کرد. به نظر می‌رسد که پاپارده درکارش به عنوان بازرس، تیزبین و نامنعطف بوده است. جان آرچ گتی، او را یک انسان پارسا و پاکدامنِ ریزبین، شکاک به هر چیز و هر کس، و پیوسته در پی کشف تقلب و خطا معرفی می‌کند.[۲۹] برای پاپارده رعایت اصول و قوانین، همیشه فراتر و مهمتر از کسب نتیجه بود. این تصویری که گتی از پاپارده به نمایش می‌گذارد به‌طور قطع کاریکاتوری و انحرافی است. برای من به‌هرحال تأثیر و احساسی ناخوشایند به دنبال دارد. اما صرف‌نظراز احتمال اغراق‌گویی، آشنایی با پاپارده تیزبین و نکته سنج، اصلاً و به هیچ‌وجه مورد پسند رومیانتسِف مصلحت‌گرا و پراگمات نبود. قصد هم البته همین بود. کمیسیون نظارت، بنابر گفته‌ی گتی، افراد پاکدامن سخت‌گیر و ریزبین شبیه پاپارده را برای شکار افراد مقتدر پراگماتیکی چون رومیانتسِف، دستچین می‌کرد، با این نیت و امید که این دو ماده‌ی متضاد، در یک ترکیب سمی، یکدیگر را خنثی کرده و بدین وسیله امکان نظارت و کنترل مرکزیت بر "دوایر خانوادگی" خودکامه، نظیر نمونه‌ی منطقه‌ی غرب، فراهم می‌شد.

امور برای پاپارده تقریباً خوب پیش رفت. او به محض رسیدن به اسمولنسک، بلافاصله مبارزه‌اش با رومیانتسِف و دایره‌ی خانوادگی‌اش، از جمله تأییدیه‌های کارت‌های حزبی که برطبق دستورالعمل کمیته‌ی مرکزی قرار بود در بهار ۱۹۳۵ با هدف پاکسازی "جاه‌طلبان، فرصت‌طلبان، دشمان خلق، دائم‌الخمرها، و دیگر عناصر نامطلوب" انجام گیرد، را آغاز نمود.[۳۰] این نوع "پاکسازی" دوره‌ای حزبی، قبلاً در اوایل دهه‌ی بیست توسط لنین ارائه شد و زان پس چون یک ابزارغالباً مورد استفاده علیه بوروکراتیسم به کار گرفته می‌شد. دستورالعمل کمیته‌ی مرکزی مقرر می‌کرد که این اقدامات می‌بایستی توسط دبیران حزبی محلی شخصاً، انجام گیرد. اما رومیانتسِف در منطقه‌ی غرب تمایل اندکی برای آن داشت. برای او همان‌طور که گفته شد پیشینه و چگونگی رفتار و روش زندگی همکارانش، تا وقتی که به وظایفشان عمل می‌کردند، اهمیتی نداشت و قابل توجه نبود. بدین‌ترتیب با واگذاری

کار قضاوت تأیید صلاحیت‌ها توسط رومیانتسِف و ستادش به زیردستان خویش، موجب کنار گذاشته شدن سریع بخش بزرگی از اعضای معمولی، علی‌الخصوص به دلیل ادعای بی‌عملی و پاسیو بودن گردید. اما درست همان گروه‌های خاص مد نظر کمیته‌ی‌مرکزی که مشمول تحقیق و بررسی بودند، با فرمان و توصیه‌های قریب به یقین رومیانتسِف، استثناء گردیدند.

امر تأییدیه‌ها قرار بود برطبق دستورالعمل کمیته‌مرکزی در ماه مه شروع گردد، و فقط یک ماه بعد از آن بود که کمیته‌مرکزی به حمله‌ی رسمی علیه سازمان حزبی اسمولنسک، به اتهام سهل‌انگاری درانجام وظیفه و "برکنار کردن فلّه‌ای تعداد قابل توجهی ازاعضاء" دست زد.[۳۱] از رومیانتسِف در بیانیه‌ی رسمی چاپ‌شده‌ی کمیته‌ی‌مرکزی نام برده نشده بود، اما از معاونش آ.ل. شیلمان که دبیراول شهر اسمولنسک بود نام برده و تهدید به اخراج شده بود. وقت آن رسیده بود - دست کم برای پاپارده- که در جلسه‌ای با کارگزاران ناحیه‌ای منطقه‌ی غرب، کل رهبری و مدیریت را متهم به بوروکرات بودن بنماید. رومیانتسِف، خود را در برابر آن طوفان، جمع‌وجور کرد و به انتقاد ازخود زیرکانه و شایسته‌ای در جلسه‌ای در ماه ژوئیه مبادرت نمود. او به "تمامی اداره، و به‌خصوص شخص من به عنوان دبیر کل، مرتکب خطای بزرگ سیاسی شده‌ایم" اعتراف کرد.[۳۲] این‌که آیا آن، یک اعتراف صادقانه بود را مشکل است تشخیص داد، اما آن‌چه واضح است این است که استراتژی دفاعی اداره، به نوبه‌ی خود به متهم نمودن مدیران پائینی ناحیه‌ای به‌خاطر همان خطاهای اعترافی انجامید. دنبال بلاگردان و قربانی می‌گشتند. پاپارده مجبور به همراهی با این بازی ناجوانمردانه گردید. وهمین امر باعث تضعیف و تخریب موقعیت خودش شد. سماجت و شدت تلاش‌های وی در ایراد اتهام به دبیران و مدیران ناحیه‌ای و بازجویی‌های طولانی از آنان- که در یک مورد حدود ۲۰ ساعت (!) بازجویی یک گروه از دبیران طول کشید- باعث بیزاری از وی گشته و اتهام "فاقد روش‌های حزبی"[۳۳] را برایش در پی داشت.

بنا به گفته‌ی گتی، دیگر کمیسیون‌های نظارتی هم همین‌گونه چون پاپارده برخورد می‌کردند، که باعث بروز انتقادات شدیدی علیه روش‌های کمیسیون نظارتی گردید. ایوانوف

ناظر کمیسیون، توسط دبیرکل منطقه‌ی ساراتوف، الکساندر کرینیتسکی، به اتهام تشکیل "یک مرکزسیاسی دیگر" مورد انتقاد قرارگرفت. اتهامی که توسط فرستاده‌ی دفتر هیأت سیاسی، آندره ژدانف که ژوئیه ۱۹۳۵ برای بررسی موضوع به ساراتوف سفر کرده بود، رد شد. بر اساس گزارش ژدانف "درعوض ضرورت دارد که درباره‌ی کمبودها و ضعف‌های رفیق کرینیتسکی به عنوان رهبر یکی از بزرگ‌ترین سازمان‌های حزبی صحبت شود".[۳۴] کمیسیون نظارت همچنان مورد اعتماد دفتر هیأت سیاسی بود و در موضع حمله قرارداشت. اما این چندان طول نکشید. دبیران اول حزبی ناحیه‌ای در سومین پلنوم کمیسیون نظارت به تاریخ مارس ۱۹۳۶ دست به ضد حمله زدند. برای دانستن دیدگاه‌ها و لحن مباحث، هیچ صورت‌جلسه و نطق چاپ شده‌ای از آن اجلاس در مطبوعات وجود ندارد. اما دو قطعنامه‌ی منتشرشده، گزارشی از نتایج اجلاس به‌دست می‌دهد. بدین‌ترتیب که اجلاسِ مزبور، نمایندگان کمیسیون نظارت را موظف به "اطلاع‌رسانی به‌طور مرتب به دبیران کمیته‌های شهری و ناحیه‌ای/../ از طرح‌های خود" کرده بود. و این به معنای محدود کردن چشمگیر استقلال ناظران کمیسیون بود. در قطعنامه‌ی سال ۱۹۳۴ فقط آمده بود که آن‌ها "بهتر است" اطلاع‌رسانی کنند. آرچ گتی این زورآزمایی را این‌گونه جمع‌بندی می‌کند: "این قطعنامه‌ها یک رجعت کامل به روش و قدرت دبیران مصلحت‌گرا و پراگمات بود".[۳۵]

تاریخچه‌ی داستان ایوان پترُویچ رومیانتسِف و طرف مقابلش لئونید آندره‌ویچ پاپارده، که هنوزهم به نقطه‌ی پایانی نرسیده بود، به نظر می‌رسد درباره‌ی کنترل ازبالا بوده باشد. اما، پس بر سر کنترل از پائین که استالین در نطقش در کنگره‌ی سال ۱۹۲۸ کومسومول برآن تأکید داشت چه آمد؟ بله، آن به مصداق مَثل آبجوی آربوگا[آبجوی سوئدی- م]* دیر کرد داشت- دقیق‌تر بگوییم که در رابطه با اجلاسِ مشهور کمیته‌ی‌مرکزی در فوریه - مارس ۱۹۳۷ ظاهر شد. در این جلسه بود که استالین و نزدیکانش، به انجام آخرین مبارزه‌شان

***** اصطلاح و ضرب‌المثل طنزگونه‌ای که به چند قصّه و حکایت اشاره دارد و همگی هم در رابطه با قدرت تأثیر و گیرآیی آبجوی آربوگا ساخت سوئد می‌باشد. یکی از معروف‌ترین این حکایات مربوط به سال 1365 است که گفته می شود علّت شکست ارتش دانمارک و نروژ در مواجهه با ارتش آلمان، مستی برخی از سربازان دانمارکی- نروژی به خاطر نوشیدن آبجوی قوی آربوگا هنگام عبور از سوئد و در نتیجه بروز بی‌نظمی و دیر رسیدن آنان به جبهه بوده است. ناگفته پیداست که تأثیر کاربُرد این اصطلاح و حکایات، در فروش چشمگیر آبجوی مزبور بالا بوده است- م

برای اصلاحات دمکراتیک در سیستم انتخاباتی شوروی اقدام نمودند، که متاسفانه با شکست همراه بود و ما به طور مبسوط به آن در فصل بعدی خواهیم پرداخت. آندره ژدانف درابتدای همین جلسه بود که به ضرورت ترمیم و بهینه سازی دمکراتیک حزب، اشاره و حمله‌ی سختی به روش و عادت انتصاب اعضاء در ادارات و هیأت‌مدیره‌ها به جای روش انتخابی، صورت داد. بر طبق گفته‌ی ژدانف، تعداد زیادی از سازمان‌های حزبی، علی‌رغم مصوبه‌ی حزب و احکام انجام انتخابات هر سال یکبار، در سطح محلی و ناحیه‌ای، و همچنین انتخابات هر هیجده ماه یکبار برای انتخاب اعضاء کمیته‌مرکزی در سطح منطقه‌ای و سراسری، هیچ انتخاباتی بعد از سال ۱۹۳۴ ترتیب نداده بودند.[۳۶] این‌گونه بود که درسال ۱۹۳۷، هیأت مدیره‌هایی یافت می‌شدند که حتی یک عضو انتخابی هم نداشتند. تمامی آنان در دفعات مختلف انتصاب شده بودند.[۳۷]

ژدانف، دبیران محلی در سطوح گوناگون، منجمله رومیانتسِف، را به "تجاوز به حقوق قانونی و حُقه به اعضای حزب و دمکراسی حزبی" متهم نمود.[۳۸] او از بدترین نمونه‌ها با لفظ "اشراف فئودالی" نام برد. در رابطه با همین انتقاد باید گفت که خود ژدانف هم پاک و بی عیب نبود. او به عنوان دبیرکل لنینگراد، در انتقاد از خود گزارش نمود که ۱۷,۲ درصد از نمایندگان کمیته‌های شهری و ناحیه‌ایِ آن‌جا انتصابی بوده‌اند.[۳۹] همین امر، گستردگی پدیده‌ی مزبور را نشان می‌دهد که حتی ژدانف شریف منصف هم به آن آلوده شده بود. اما گناه او باعث کمرنگ شدن جدیت انتقاد وی نمی‌شود. در بهار۱۹۳۷ که برای کمیسیون نظارتی حزب مشخص شد که خودش به تنهایی قادر به اصلاح پدیده‌ی "دوایر خانوادگی" نمی‌باشد، امید رهبری حزب بر اقدامات اعضای حزب و انتقاد از پائین قرارگرفت. بازسازی دمکراسی حزبی راه حل معضل فوق بود.

همین موضوع دوباره در نطق طویل پایانی استالین در اجلاسِ مزبور مطرح می‌گردد. او درباره‌ی روش اشتباه برگزیدن کادرها، که ضوابط و معیارهای حقیقی منصفانه به نفع روابط شخصی و علایق محلی، کنار گذاشته شده بودند سخن گفت. استالین با عصبانیت اظهارداشت: "آن‌چه که شیوع گسترده‌ای داشته است انتخاب از طریق آن‌چه که روابط

آشنایی نام گرفته می‌باشد- دوستان خصوصی، آدم‌های هم ولایتی، آدم‌هایی که وفاداری شخصی نشان داده‌اند، همان‌هایی که در تملق‌گویی از بالادستی مهارت دارند- صرف‌نظر از این‌که آیا برای انجام وظایف یا به لحاظ سیاسی و یا به‌خاطر شایستگی انجام امور اداری، مناسب می‌باشند". او با تحلیل نتایج ادامه داد: "به‌جای یک گروه رهبری مسئول از فعالان حزبی، یک گروه خانوادگی، انجمنی که اعضایش در تلاش برای یک زندگی آرامِ بی‌دردسر و بدون اختلاف با یکدیگر می‌باشند و گه‌گاهی هم گزارش‌های بی‌محتوای متظاهرانه‌ای از نیل به اهداف و پیشرفت‌ها، برای مرکز ارسال می‌دارند شکل می‌گیرد".[۴۰] این‌ها عبارات و واژه‌هایی جدی هستند نه ترانه و تصنیف. به‌خصوص که استالین بر دو عضو کمیته‌ی‌مرکزی به عنوان دو نمونه‌ی نامناسب از آن نوع روشِ کاریِ ناجور انگشت می‌گذارد. نکته‌ی تعیین‌کننده اما حل معضل برملا شده است که استالین نیز ژدانف را همراهی می‌کند. او ادامه داد:

"*برخی از رفقا تصور کرده‌اند که مردم هم، همان‌گونه که کار کارمندان توسط مافوق‌هاشان تحت کنترل و نظارت قرار می‌گیرد، باید از بالا کنترل و نظارت شوند. این درست نیست. کنترل از بالا به‌مثابه‌ی روش مؤثری جهت تأیید درستی کار و انجام وظایف محوّله، طبعاً یک اقدام ضروری می‌باشد. اما کنترل از بالا به معنای راه حل اصلی کل موضوع ارزیابی‌ها نمی‌باشد. راه و روش دیگر بررسی نیز وجود دارد. کنترل از پایین، که توسط توده‌ها - پائینی‌ها- انجام می‌گیرد، با کنترل بر کار رهبران و مدیران، اَعمال و خطاهای آنان را گوشزد کرده و راه اصلاح آن‌ها را نشان می‌دهد. این نوع روشِ ارزیابیِ درستیِ کار، جزو مؤثرترین روش‌های کنترل مردمی می‌باشد*".[۴۱]

آن‌چه که در پی می‌آید، تنها نطق طولانی درمورد بازسازی موقعیت اعضای عادی حزب و امکان تأثیرگذاری، انتخاب کردن و به‌خصوص انتقاد ازسوی آنان می‌باشد. در این سخنرانی است که استالین قیاسِ مشهور و تا حدودی مسخره را، در رابطه با آنتائیوس، غول اسطوره‌ی یونانی، پسر پوزیدون[خدای دریا- م] و گایا (مادر زمین) انجام می‌دهد. بر پایه‌ی اسطوره‌ی مذکور، آنتائیوسِ غول، آن‌چنان به مادرش چسبیده بود که پیروزی بر او تا زمانی که با زمین پیوند داشت، غیرممکن بود. تا آن‌که هرکولِ شکست‌ناپذیر، سرانجام توانست با بلند

کردن وی از زمین بر او غلبه کند. وقتی که استالین این اسطوره را با واقعیات شوروی مقایسه کرده و بدان انتقال می‌دهد، این‌گونه می‌شود: "منظور من این است که بلشویک‌ها آنتائیوس را تداعی می‌کنند. آنان نیروی خود را همچون آنتائیوس، از حفظ و تحکیم پیوند با مادر خویش، توده‌ها، که آنان را آبستن بوده، زائیده و تعلیم داده است، کسب کرده‌اند. و تا آن‌زمان که آنان این رابطه و پیوند را با مادر خویش، مردم، حفظ کنند، به نیرویی شکست ناپذیر تبدیل خواهند شد".[۴۲]

این چنین عباراتی می‌تواند بیش از حد شیرین و واژه‌هایی بی محتوا به نظر آید، اما در هر حال، بر دغلکاری‌ها روشنایی می‌اندازد. چرا که جلسه‌ی مزبور، علی‌رغم غرولندهای موجود در سالن، و این‌که ناطق بعد از ناطق در مورد مخاطرات اصلاحات دمکراتیک هشدار می‌داد، تصمیم به انجام انتخابات عمومی در ماه مه ۱۹۳۷ گرفت. کلیه‌ی سازمان‌های حزبی ملزم به برگزاری انتخابات برای تمامی پست‌های مدیریتی و رهبری، از سطح حوزه‌ها گرفته تا کمیته‌های شهری و ناحیه‌ای شده بودند. در قطعنامه‌ی کمیته‌ی مرکزی آمده بود: "اِقدام انتصاب اعضاء در کمیته‌های حزبی بایستی کنار گذاشته شود/../ باید به کلیه‌ی اعضای حزبی، حق نامحدود عزل کاندیداها و انتقاد از آنان اعطاء گردد".[۴۳] و نه‌تنها این؛ به تصمیم کمیته‌ی مرکزی، همچنین قرار بر این شده بود که انتخابات باید با رأی‌گیری مخفی، و چندین کاندیدا برای هر پست، و معرفی نامزد از سوی پائینی‌ها باشد.[۴۴] این، یک نظم نوین بود که شیوه‌ی "دوایر خانوادگی" که معمولاً بر انتخابات داخلی - اصلاً اگر انتخاباتی وجود می‌داشت- خیمه می‌زد را به چالش می کشید.

اگر به منطقه‌ی غرب و اسمولنسک بازگردیم، می‌بینیم که خبر برگزاری اجباری انتخابات حزبی، با استقبال روبرو نشد. به دلایلی طبیعی. برطبق گزارش بازرس قبلاً نامبرده، آ. س. شیلمان، که بعد از اجلاسِ کمیته‌ی مرکزی در فوریه- مارس ارائه شد، هیچ کنفرانس ناحیه‌ای در منطقه‌ی غرب بعد از ۱۹۳۴ برگزار نشده و لذا هیچ انتخاباتی هم برای تعیین ۱۱۰ مدیر ناحیه‌ای منطقه انجام نشده بود. در نتیجه، ۸۷ درصد نمایندگان ناحیه‌ای منطقه، غیرانتخابی بوده که ۲۰ نفر آنان از رأی یک عضو هم برخوردار نبودند. در چند

ناحیه، بنا به گفته‌ی شیلمان، هیچ جلسه‌ای در طول هشت ماه برگزار نشده، و نیز در سطوح پائین‌تر پیش آمده بود که، دبیر کمیته‌ی محلی هیچ گزارشی در طول سه سال به اعضاء ارائه نداده بود.[۴۵] مصلحت‌گرایی و پراگماتیسم بوروکراتیک رومیانتسِف، حزب را بی اثر و بی‌مصرف کرده بود.

رومیانتسِف و دایره‌ی خانوادگی‌اش درانتخابات حزبیِ آتی جان سالم به در نبردند. پراودا در هفته‌های پی‌درپی پس از جلسه‌ی کمیته‌ی مرکزی، به انتشار یک سری مقاله، مزین به عنوان "زیر پرچم خط توده‌ای و انتقاد از خود" دست زد که انتقاد از پائین و کوبیدن بر طبل انتخابات را ترغیب می‌کرد. دمکراسی حزبی، با انتخابات دمکراتیک، حق دریافت گزارش و به‌خصوص حق انتقاد از رهبری و مدیریت را توضیح داده و مطرح کرده بود.[۴۶] این مبارزه‌ی ضد بوروکراسی در ۴ آوریل که پراودا به چاپ کل نطق پایانی استالین در جلسه‌ی کمیته‌ی مرکزی فوریه- مارس اقدام نمود، به اوج خود رسید. این مبارزه‌ی ضد بوروکراسی مورد تأیید بالا قرار گرفت.

مبارزه‌ی ضد بوروکراسی طبعاً یک تکیه‌گاه محکم برای پاپارده بود که اکنون حمله‌ی مستقیمی را علیه شخص رومیانتسِف و نزدیک‌ترین حلقه‌ی پیرامونی وی شروع کرد. رومیانتسِف هم بیکار ننشست و بلافاصله دست به ضد حمله زد. او در برابر متحدان نزدیک خود، بر پاپارده برچسب یک "توطئه‌گر خرده‌بورژوا" زد و دبیران ناحیه‌ای را تعلیم داد که با کمیسیون نظارتی همکاری ننمایند. برطبق نظر یک منبعِ آن‌زمان، اینک رومیانتسِف "یک مبارزه‌ی آشکار را علیه پاپارده"[۴۷] آغاز کرده بود.

انتخابات عمومی همان‌طور که قرار بود، طبق برنامه درماه مه ۱۹۳۷ برگزار شد، وهمان پروسه‌ی معرفی نامزدها، خود انگار زلزله بر پا کرد. در یک جلسه‌ی حوزه‌ای در اسمولنسک تعداد ۳۴ نامزد برای ۷ پست مدیریت معرفی شدند که با همگی به‌طور فردی صحبت شده بود که هیچ یک از آنان نباید از نامزدی انصراف داده و یا اینکه بدون تأئید جلسه، به عنوان کاندید باقی بماند.[۴۸] در منطقه‌ی لنینگراد تعداد ۴۱,۰۰۰ نفر کاندید برای ۷,۱۱۴ پست

در سطوح مختلف معرفی شده که ۱۲,۳۰۰ نفر آنان خط خورده یا اجازه یافتند نامزدی خود را بعد از مباحث و صحبت‌های جلسه‌ی معرفی پس بگیرند.[۴۹]

نتایج انتخابات در سطوح پایه، زلزله‌ی دوباره‌ای را رقم زد. ۵۵ درصد از اعضای هیأت‌های مدیره و بیش از ۳۰ درصد از دبیران در ۵۴,۰۰۰ سازمان پایه‌ای حزب، مقام‌های خود را از طریق رأی‌گیری از دست دادند.[۵۰] انتخابات به اعتراض اعضای عادی علیه کردار ناپسند والامقام‌هایی که در لایه‌های پائینی سازمان‌های حزبی هم پخش شده بود، ارتقاء یافت. تحوّل و دگرگونی در سطوح بالاتر، که انتخابات توسط کنفرانس‌های ناحیه‌ای- و منطقه‌ای برگزار شد، ناچیز و با انعطاف بیشتری همراه بود. در لنینگراد ۹ نفر از دبیران ناحیه‌ای و ۷ نفر معاونان دبیر و ۲۴ نفر سردبیر مطبوعاتی برکنار گردیدند. در بالاترین سطوح محلی، که انتخابات توسط کمیته‌های شهری- ومنطقه‌ای حزبی انجام شد، نکته‌ی قابل توجهی به وجود نیامده بود. به‌هرحال بنا به گفته‌ی گتی، هیچ سند و یا گزارش مطبوعاتی از آن‌زمان، دال برعزل دبیران کل یا مدیران اداری درآن سطح، موجود نمی‌باشد.[۵۱]

این بدین‌معنا نیست که رهبران و مدیران بلندمرتبه توانستند از انتقاد از پائین، که ایوان پتروویچ رومیانتسِف تجربه کرد، قسر در روند. کنفرانس منطقه‌ای سالانه، در ژوئن ۱۹۳۷ دراسمولنسک برگزار شد که در آن گزارش موفقیت‌های اقتصادی منطقه‌ای رومیانتسِف ارائه شد. این گزارشِ موفقیت‌ها، هفت صفحه از بیانیه‌ی پایانی کنفرانس را شامل می‌شد. نُه صفحه‌ی دیگرِ قطعنامه را انتقاد به رومیانتسِف و رهبری حزب در منطقه‌ی غرب پُر کرده بود. آن لیست بلندبالایِ شکایات، شامل موارد زیر می‌شود: اهمال هیأت رهبری در انجام وظایف حزبیِ روزمره؛ ترغیب گسترش جرائم و خطاکاری در رابطه با سانترالیسم دمکراتیک؛ اجرای انتصابات به جای انتخابات؛ محرومیت اعضاء درامکان مسئول دانستن رهبری و مدیریت؛ اعمال فشار و محدودیت برای انتقاد و انتقاد ازخود؛ و بروز مکرر رفتار موهن و تمسخرآمیز علیه شکایات کارگری.[۵۲] علی‌رغم پرونده‌ی قطور شکایات جدی، اما رومیانتسِف باز هم به سِمَت دبیرکل کمیته‌ی حزبی منطقه‌ی غرب انتخاب شد. از تعداد آراء، چیزی در اسناد نیامده، که بدین‌ترتیب می‌باید قضاوت و موضع‌گیری‌های گوناگونی

درباره‌ی آن قطعنامه‌ی دوگانه صورت گرفته باشد. اما این قطعی است که یک انتقاد شدید و مستدل از پائین قادر به جابه‌جایی رهبری در سطح و با موقعیت رومیانتسِف نبود. حلقه‌ی خانوادگی او مقاومت می‌کرد.

خُب پس در مورد آن مبارزه‌ی ضد بوروکراسی چه باید گفت؟ آرچ گتی بر دو نکته تأمّل داشته است:

- او در وهله‌ی اول به این نتیجه رسیده است که بروز انتقاداتی که کمپین فوق منشأ آن‌ها بود، آن‌طور که از نامه‌ها، مقالات و گزارشات آرشیوی برمی‌آید، از قدیم وجود داشته‌اند: "پلنوم فوریه- مارسِ کمیته‌ی مرکزی باعث بیدار و آزاد شدن آن جو و فضا بود و نه خالق آن. پروسه‌ای که سپس در پلنوم پیش آمد برای اولین‌بار شاهد وضعیتی بود که اعضای عادی به تقلّا افتاده، برمی‌خاستند و با گزارشاتی که در جلسه ارائه می‌شد مخالفت می‌کردند".[۵۳]

- دومین نتیجه‌گیری گتی این است که آن کمپین، عاقبتِ عدم موفقیت بازرسان کمیسیون نظارتی در انجام وظایف محوّله بود: "کنترل مردمی از پائین نه یک ایده‌ی نارس و بچگانه، بلکه برعکس یک تلاش بلندپروازانه اما صادقانه جهت دخالت دادن اعضای عادی برای درهم شکستن مکانیسم بسته و خصوصی منطقه‌ای بود".[۵۴]

من خود چیز بیشتری برای افزودن به این نکات ندارم. شاید اما مبارزه برای کنترل از پائین می‌توانست با موفقیت بیشتری همراه شود اگر چنانچه همزمان با کنترل از بالا، همچون یک اقدام عملی مشترک ضد بوروکراسی - درست به گونه‌ای که استالین در نطق ۱۹۲۸ خود از آن دفاع کرد- انجام می‌شد. اما ارائه‌ی راه حل، بعد از داشتن راه حل، آسان است.

اما چه بر سر رومیانتسِف جان سخت مقاوم آمد؟ بله، انتخاب مجدد پیروزمندانه‌ی وی یک پیروزی کوتاه مدت بود. تنها چند هفته پس از کنفرانس منطقه‌ای، لازار کاگانوویچ، عضو دفترهیأت سیاسی، وارد اسمولنسک شد، و با اختیار کامل از طرف کمیته‌ی مرکزی، به صدور فراخوان جلسه‌ای فوق‌العاده با کمیته‌ی حزبی منطقه‌ی غرب، نه برای برخورد با

رومیانتسِف بلکه برای عزل وی، اقدام نمود. رومیانتسِف دو روز قبل از تشکیل جلسه، همزمان که از حزب اخراج شد توسط نهاد امنیتی ان. ک. و. د. بازداشت گردید. دستگیریش درطی نشست کمیته‌ی مرکزی ۲۳ ژوئن ۱۹۳۷ انجام گرفت. در همین نشست بود که نیکلای یژوف، رئیس اِن. ک. و. د.، لیست بلندی از اقدامات مشکوک "توطئه‌های ضد شوروی" در سرتاسر کشور، که درآن نام رومیانتسف هم به عنوان رهبر توطئه‌ی راست مورد ادعا در منطقه‌ی غرب وجود داشت، ارائه کرد.[۵۵] لیست مزبور را می‌توان پیش درآمد آن‌چه یژوفشینا ("دوره‌ی تیره و تار یژوفی") نام گرفت، برشمرد که درباره‌اش مفصلاً درفصل آتی صحبت خواهیم کرد. تصور این‌که آیا رومیانتسِف حقیقتاً مقصر بود مشکل است. فهرست گناهان و تقصیرات وی طولانی بود، منتها تا پیش از اتهامات وارده از سوی یژوف، هیچ نشانه‌ی شناخته شده‌ای دال براقدامات ضد میهنی از طرف او موجود نبوده است. می‌تواند این‌طور باشد که او حقیقتاً بی گناه بوده است، همان‌طور که دوسال بعد فاش شد که بخش بزرگی از "توطئه‌هایی" که یژوف ادعای کشف‌شان را داشت، جعلی بوده‌اند. واضح است که فهرست یژوف را رهبری حزب به‌مثابه‌ی بهانه‌ای جهت خلاص شدن از دست رومیانتسِف و تعداد دیگری از مقامات بلندپایه‌ی محلیِ جان‌سخت و ماندگار در پست خود، در نظر می‌گرفت. زیرا که همزمان با سفر کاگانوویچ، دیگر اعضای دفتر هیأت سیاسی - مالنکوف، مولوتف، زیدانوف، آندریف- با مأموریت مشابه وی رهسپار دیگر نقاط کشور شدند. هنگامی‌که، هم انتقاد از بالا وهم از پائین بی نتیجه بود، هیأت رهبری حزب به اِعمال روش‌های دیوانی و اجرایی روی آورد.

در آن جلسات فوق‌العاده‌ی فراخوان داده شده‌ای که لازار کاگانویوچ مدیریت می‌کرد، اعضاء به خود و دیگران ناسزا می‌گفتند که چرا "خیانت" رومیانتسِف را افشاء نکرده بوده‌اند. تنها کسی که می‌توانست از بار مسئولیت مبرّا باشد لئونید آندرویچ پاپارده بود که ازهمان بدو ورودش به اسمولنسک، دست به انتقاد از رومیانتسِف زده و لذا به انزوا رانده شده بود. پاپارده همچنین برای عزل رومیانتسِف و یافتن جانشین برای وی برگزیده شده بود. وظیفه‌ای که پاپارده برای انجامش مناسب نبود. او تجربه و استعداد انجام کارهای اجرایی را نداشت. او، هم به لحاظ تجربه و هم به لحاظ خصوصیات فردی یک ناظر و بازرس بود.

این ضعف و کمبود با بهره‌گیری وی از موقعیت‌اش جهت ارضای تشنگی انتقام از باقی‌ماندگان حلقه‌ی گرداگردیِ رومیانتسِف هم بهبود پیدا نکرد، و او به انزوایی بیش از پیش گرفتار آمد. پاپارده در همان پائیز ۱۹۳۷ مجبور به ترک اسمولنسک شد، و او هم در اوایل سال ۱۹۳۸ به اتهام همکاری با یکی از همان "دشمن خلق" افشاء شده، به نام اِیشه درسیبری، که پاپارده قبل از کار دراسمولنسک، برایش کار می‌کرد، بازداشت گردید. بدین‌ترتیب داستان تاریخی ما درباره‌ی ایوان پتروویچ رومیانتسِف وهماورد کوشای مخالف وی لئونید آندرویچ پاپارده با یک تراژدی مضاعف به پایان می‌رسد. هردوی آنان در دوره‌ی موسوم به یژوفشینا اعدام شدند.

چگونه باید به جمع‌بندی مبارزه‌ای که من با کمک‌گیری از رومیانتسِف و پاپارده قالب‌بندی کردم رسید؟ بگذارید از مرجع و منبع اصلی بررسی‌ام یاری بگیرم. جان آرچ گتی، استاد دانشگاه کالیفرنیا در ایالات متحده‌ی آمریکا، درباره‌ی زمینه و محتوای آن مبارزه این‌گونه توضیح می‌دهد:

"حزب به میزان غیرقابل قبولی دچار بوروکراسی، اکونومیسم، حرکت مکانیکی و کار اداره‌ای- اجرایی شده بود. این وضعیت را استالین و دیگر رهبران اصلی، همچون یک بن‌بست و توقف بیش از حد بزرگ، یک فروپاشی، یک انحراف از شیوه‌ی عملکردی حزب می‌دیدند. رهبران و نمایندگان حزبیِ محلیِ حکومتِ شوراها دیگر نه رهبران سیاسی، بلکه مجریان اداری-اقتصادی بودند. آنان با نظارت و کنترل سیاسی، هم از بالا وهم از پائین، مخالفت کرده و دوست نداشتند درگیر مزاحمت‌های ایدئولوژیکی، آموزشی و تعلیمی، مبارزه‌ی سیاسی توده‌ای و یا حق و حقوق و امکانات پیشرفت فردی اعضای حزب گردند. نتیجه‌ی منطقی تداوم و طولانی شدن این روند، تغییر و تبدیل آپارات‌ها و نهادهای حزبی به ادارات اقتصادیِ مستبد و سرکوبگر محلی بود. مدارک و شواهد نشان می‌دهند که استالین، ژدانف و دیگران قصد احیای وظایف آموزشی و تبلیغی حزب را داشته تا از آن‌طریق بتوانند عملکرد مطلقاً استبدادی محلی را کاهش داده، و ایضاً اشکال متنوع شراکت و دخالت‌گری از پائین را ترغیب کرده باشند".[۵۶]

به توضیحات گتی لازم است این را هم اضافه کرد که زمانی که کلیه راهکارها به شکست انجامیده بود، و نه نظارت از بالا و نه از پائین در جابه‌جایی "مستبدان" محلی - از نوع رومیانتسِف افاقه نکرده بود- پس رهبری حزب بدین نتیجه رسیده بود که باید ناچاراً دست به دامان توپخانه‌ی سلاح سنگین- در شکل نهاد امنیتی ان. ک. و. د. گردد. در فصل بعدی بیشتر به این می‌پردازیم .

*

قبل از ادامه‌ی مطلب، باید تصویری را که آندره ژدانف از آن جنبش دمکراتیکی که در نطق ضد بوروکراسی‌اش در جلسه‌ی کمیته‌مرکزی فوریه- مارس ۱۹۳۷ ترسیم نمود تکمیل کنیم. در جلسه‌ی مذکور، نیکلای شورنیک هم حضور داشت که از سال ۱۹۳۰ سخنگوی جنبش اتحادیه‌ی آی اِل او، یا به عبارتی شورای مرکزی سرتاسری کل اتحادیه‌ها، با مخفف و. ت. اِس. پ. اِس، بود. او در نطقش با بیان لزوم نظارت و بررسی دمکراتیک اتحادیه‌ها به همان اندازه‌ی نیاز حزب به این امر، باعث شگفتی تمامی حاضران در جلسه گردید. شورنیک ضمن پافشاری در پیشنهادش جهت برگزاری انتخابات عمومی دراتحادیه‌ها، اظهار داشت: "من این‌جا باید صادقانه و رک و راست بگویم که حال و وضع اتحادیه‌ها از این هم بدتر است".[۵۷] بنا به نظر وندی گلدمن، که تحقیقات ویژه‌ای درباره‌ی مبارزه‌ی سال ۱۹۳۷ برای دمکراسی اتحادیه‌ای دارد، پیشنهاد فوق همین‌طور فی‌البداهه، و بدون جلب حمایت قبلی، نه درهیأت رهبری نهاد شورایی و. ت. اِس. پ. اِس، و نه در دفتر هیأت سیاسی مطرح شده بود. به‌هرحال گمان می‌رود که عضو دفتر هیأت سیاسی، لازار کاگانوویچ، به آن با تعجب و شگفتی خالصانه‌ای برخورد کرده بود، چرا که درست در وسط نطق شورنیک، حرف وی را با طرح سؤالات حیرت‌آوری قطع می‌کرد.[۵۸]

آن‌که الف را می‌گوید، باید ب را هم بگوید. یک ماه بعد که ششمین پلنوم و. ت. اِس. پ. اِس. برگزارشد، شورنیک حمله‌اش را پی گرفت. او درنطق افتتاحیه، بر رهبران اتحادیه‌ای که "اصول دمکراتیک را نقض کرده، از برگزاری انتخابات ممانعت کرده و خود را در پناه پست‌هایی بدون وکالت ازاعضاء پنهان می‌کنند" و بر علیه کارگزاران و کارکنان اتحادیه‌ای

که "بی‌توجه و بدون حساسیت در برابر شکایات و انتقادات بوده و اعتنائی به قوانین ایمنی، بازارکار، حق داشتن مسکن و رسیدگی به امور بهداشتی و سلامتی ندارند"[۵۹]، طوفانزا تاخت.

جمعی از نخبگان و سرسبدان رهبران اتحادیه‌ای در پلنوم وجود داشتند، اما ارزیابی آن اجلاس بر اساس گزارش وندی گلدمن به‌هرحال نشان می‌دهد که صدای رسای انتقادات و شکایات در آن طنین انداخته بود، به‌طوری‌که "هر شرکت کننده به دنبال کوچک‌ترین نکته‌ای برای شکایت کردن از مقامات بالاتر می‌گشت".[۶۰] اول از همه اِن. وی. وُرونیا، یک خانم مسن کارگر، از بنگاه عظیم الکتریکی الکتروزاود در مسکو مشتمل بر ۲۳,۰۰۰ استخدامی و عمدتاً زن، بود که اظهار داشت: "تمام این مؤسسه با درهم ریختگی شرم‌آوری سر و کار دارد. ما کارگران در مبارزه‌ی دائمی و بدون وقفه با دستمزدهای پائین، هرج‌ومرج در تولید و شرایط کاری ناجور هستیم. ما در عرض سه سال پنج نفر سخنگوی کمیته‌ی کارخانه داشته‌ایم که هیچ کدام انتخابی نبوده‌اند".[۶۱] اما وُرونیا نه‌تنها به شرایط کاری، بلکه به قوانین جدید سقط جنین (فصل ۱۳) و عدم اجرای قول مدیر کارخانه مبنی بر تأسیس ۱۸۰ جای جدید در مهد کودک کارخانه که برای دفع عواقب منفی قانون جدید سقط جنین درخواست شده بود، هم اعتراض و هم از آن شکایت داشت. نیکلای شورنیک و بالاترین سطح رهبری و. ت. اِس. پ. اِس.، نیز در همین جلسه مورد خطاب و اعتراض واقع شدند. آ.و.آرتیوکهین که سخنگوی اتحادیه‌ی کارگری نساجی در مسکو و لنینگراد بود، شورنیک و گروه همکاران وی در رهبری را به ناتوانی کامل در رهبری و مدیریت متهم نمود: "شما مشغول چه کاری هستید. هر بار که من درخواست کمک کرده‌ام باهمان جواب «خودت حل کن» مواجه شده‌ام".[۶۲]

می‌توان حدس زد که نارضایتی در آنچنان سطح بالا فقط نوک کوه یخ بوده، بنابراین، پلنوم به انجام انتخابات عمومی در سرتاسر اتحادیه، از پائین تا بالا، درطی سال ۱۹۳۷ تصمیم گرفت و قرار شد آن با همان شرایطی که برای حزب درنظر گرفته شده بود، برگزار گردد. یعنی قرار بر این شد که با رأی‌گیری مخفی و نامزدهای رقابتی معرفی شده‌ی آزاد از سوی

پائین، و نیز حق اجتناب‌ناپذیر اعضاء در انتقاد به نامزدها و رد آنان باشد. این روال رأی‌گیری می‌بایستی با کنگره‌ی و. ت. اِس. پ. اِس. در موعد مقرر اول اکتبر ۱۹۳۷ برای انتخاب بالاترین سطح هیأت رهبری جدید به پایان رسد. پلنوم جهت تقویت هرچه بیشترنفوذ کارگری، همچنین تصمیم به تأسیس "شورای بیمه‌ی اجتماعی" مشتمل بر ۱۵-۳۰ نفر عضو - در مؤسساتِ با بیش از ۳۰۰ نفر استخدامی- گرفت، که وظیفه‌اش نظارت بر اجرای برنامه‌ی سلامت و بهداشت کارگری، پیشگیری حوادثِ حین کار و پرداختی‌های اداره‌های بیمه، و نیز کنترل مدیریت شرکت‌ها در تبعیت از قوانین مربوط به اضافه‌کاری، تعطیلی‌ها و مرخصی‌ها بود.[۶۳]

روند دمکراتیزاسیون، همچنین "گریبان‌گیر" هیأت‌های رهبری هم شد. بنابر مصوبه‌ی پلنوم قرار شده بود که تعدادی از ۱۵۰ ستاد صنفی و اتحادیه‌ایِ مستقر در مسکو به مناطقی که اعضای بیشتری دارند انتقال یابند تا امکان برقراری ارتباط نزدیک‌تر بین رهبری و بدنه و زیر مجموعه‌اش فراهم گردد، و بوروکراسی مرکزی - که خود را از معضلات و مشکلاتی که اعضاء در واقعیت‌های منطقه‌ای خویش با آن‌ها دست و پنجه نرم می‌کردند، دور نگه می‌داشت- درهم شکسته شود. یکی از نتایج این تصمیم، انتقال رهبری اتحادیه‌ی کارگران نفت و پالایشگاه، به شهر نفتی باکو در آذربایجان، و نیز انتقال رهبران اتحادیه‌ی کارگران شیشه اسمولنسک بود.

انتخابات اتحادیه‌ای در سطح پایه و بدنه در تابستان ۱۹۳۷ برگزار گردید. آن‌ها از قبل با تشکیل "جلسات حسابرسی" در کارخانجات و کارگاه‌ها، امکان طرح انتقاد و شکایات اعضاء را فراهم کرده بودند، وهمان‌جا هم بود که تحقیق درمورد نامزدهای معرفی شده انجام می‌گرفت. بنا به نوشته‌ی وندی گلدمن "کارگران برای اولین‌بار پس از چندسال، در جلسات بزرگ و پر سر و صدای توده‌ای شرکت می‌کردند تا نامزدهای انتخابات پیش رو را برگزینند".[۶۴] کلّه‌گنده‌های اتحادیه‌ای در برخی حوزه‌ها، به قوانین تثبیت شده‌ی انتخاباتیِ رأی‌گیریِ مخفی و رقابت میان نامزدها بی‌اعتنایی کرده وآن‌ها را رعایت نمی‌کردند، که انتخابات آن مناطق باطل، و انتخابات مجدد برگزار می‌گردید. نتایج انتخابات بار دیگر زلزله‌ای برپا کرد. در اواخر سال ۱۹۳۷ بیش از ۱,۲ میلیون نفر در سطوح گوناگون پست‌های

اتحادیه‌ها، در ۱۴۶ حوزه‌ی اتحادیه‌ای که در آن‌ها انتخابات برگزارشده بود، برگزیده شدند. بیش از ۷۰ درصد از اعضای انتخاب شده‌ی کمیته‌های کارخانجات (باشگاه کارگاه)، و ۶۶ درصد سخنگویان، افراد جدید بودند.[۶۵] اکثریت تازه‌ی منتخبان، یا "استاخانوویت"[کارگران فوق‌العاده سختکوش- م] یا از اعضای لشکریان پشتیبانی بودند.

اتحادیه‌های منتخب دارای ۲۲ میلیون نفرعضو بودند. بنابراین بعد از انتخابات، به‌طور متوسط ازهر ۱۸ عضو، یک نفر نماینده‌ی منتخب اتحادیه‌ای بود، اما در برخی مناطق تعداد منتخبین بسیار بیشتر بود. در مؤسسه‌ی پشم‌بافی سرخِ لنینگراد، یک ششم از ۴,۴۰۰ نفر استخدامی شرکت برای انجام وظایف صنفی واتحادیه‌ای انتخاب شدند. نتیجه‌ی این همبستگی و همکاری عظیم این شد که کمیته‌ی کارگری مؤسسه‌ی پشم بافی تصمیم به انحلال پست‌های اتحادیه‌ای با دستمزد، و جایگزینی آن‌ها با فعالیت‌های داوطلبانه‌ی اتحادیه‌ای گرفت.[۶۶] چندماه بعد، کنگره‌ی اتحادیه‌ی کارگران پشم‌باف تشکیل گردید. هیأت رهبری موجود به‌خاطر عملکردهای بد و "ارتکاب جرائم سنگین علیه دمکراسی اتحادیه‌ای" با انتقاد شدید و بی‌رحمانه‌ای روبرو گردید. در انتخابات پیش روی کمیته‌ی مرکزی اتحادیه، تنها ۴ نفر از۴۱ نفرعضو کمیته‌ی مرکزی دوباره موفق به انتخاب مجدد شدند. وضع برای دیگر اتحادیه‌ها نیز به همین بدی بود. درپائیز ۱۹۳۷، کنگره‌ی ۱۱۶ اتحادیه برگزار شد که در انتخابات جدید کمیته‌ی مرکزی، به‌طور متوسط ۹۶ درصد(!) از نمایندگان پیشین و ۶۸ درصد از سخنگویان پیشین برکنار شدند.[۶۷]

جای "بوروکرات‌های" خلع شده در سطوح پایه‌ای را کارگران موفق گرفتند. این گرایش انتخاباتی اما با نزدیک‌تر شدن هر چه بیشتر به نوک هرم و هیرارشی پست‌های اتحادیه، کم رنگ‌تر می‌شد. فقط ۲۵ درصد اعضای جدید کمیته‌های مرکزیِ ناحیه‌ای شامل کارگران کف کارخانه‌ها می‌شد.[۶۸] این گرایشِ کاهشی، از نقطه‌نظر سوئدی به روال عجیب در سیستم اتحادیه‌ای شوروی بستگی داشت، که در آن تمامی استخدامی‌های کارخانجات و بنگاه‌ها، به‌علاوه‌ی مقامات بلندمرتبه و هیأت رهبری و خود مدیر، را در برمی‌گرفت. پس بنابراین منوال، چندان غیرمعمول هم نبود که مدیران "سرخ" در میان نمایندگان اتحادیه‌ها

در کنگره‌ها وجود داشتند، و اتفاق هم می‌افتاد که هم مدیران و هم رهبران اتحادیه‌ای "جا عوض" می‌کردند. مدیران به ناگاه چون رهبران اتحادیه، و رهبران اتحادیه چون مدیران ظاهر می‌شدند. میراث انتخابات اتحادیه‌ای سال ۱۹۳۷ نمونه‌های بسیاری از این انتقالی‌های عجیب را نشان می‌دهد. مثلاً سخنگوی جدید اتحادیه‌ی کارگران پالایشگاه نفت مستقیماً از پست رئیس کارخانه آمده، و سخنگوی جدید اتحادیه‌ی کارگران معادن ذغال‌سنگ در شرق، قبلاً مدیر پرسنلی ناحیه‌ای سندیکای ذغال‌سنگ بود.[۶۹] در غیر این‌صورت، پدیده‌ی معمول‌ترهم آن بود که یک مدیر کارخانه می‌توانست در ضمن سخنگوی هسته‌ی حزبی کارخانه و بنگاه هم باشد، و این، آن‌چنان‌که از نقطه‌نظر سوئدی عجیب می‌باشد، چیزغریبی نبود. یک مدیر، معمولاً نه‌تنها یک کارگر اسبق، بلکه آن قدیمی‌ترین، مجرب‌ترین و بالاترین عضوحزبی کارخانه و مؤسسه هم بود.

آن گرایش رو به کاهش، در رابطه با تعداد اعضای غیرحزبی در سازمان‌های اتحادیه‌ی تازه انتخاب شده هم تکرار شد. ۹۳ درصد نمایندگان منتخب جدید درهیأت مدیره‌های سازمان‌های پایه، از اعضای حزبی نبودند، و همین امر را رهبریِ و. ت. اِس. پ. اِس. با افتخار تمام، با این مضمون که خود کارگران از طریق انتخابات، رهبری پایه‌ی اتحادیه‌ها را به‌دست گرفتند، گزارش داد. این سهمیه بعداً تا ۸۴ درصد برای کمیته‌های کارگاهی، ۸۰ درصد برای کمیته‌های کارخانه، ۴۷ درصد در کمیته‌های منطقه‌ای و ۳۳ درصد در کمیته‌مرکزی‌های ناحیه‌ای کاهش پیدا کرد.[۷۰] در سطوح بالایی، کادرهای حزبی همچنان رهبری را به عهده داشتند. این واقعیت اما باعث کندی روند حرکت دمکراسی نگردید. با وجود ابتکار عمل از بالا، یعنی توسط نیکلای شورنیک، پایه گذارِ و.ت. اِس. پ. اِس.، و علی‌رغم کنترل مسلّم حزب درسطوح بالایی، اما آن جنبش را باید یک جنبش همزمان از پائین به حساب آورد که توده‌ی کارگران شوروی را درگیر مباحث سیاسی نمود و امکان انتقاد کردن از، و خلع رهبران بوروکرات شده را برای آنان فراهم نمود. وندی گلدمن می‌گوید که "کارگران، اجازه‌ی انتقاد کردن به مدیران و کارکنان اداری را داشته و حتی به آن ترغیب هم می‌شدند" و این‌که آنان "به حرف زدن آزادانه درباره‌ی سوءِاستفاده از قدرت، فساد اداری و شرایط بد کاری و زیست تشویق می‌شدند"، همچنین از آنان "خواسته شده

بود که شرایط نامناسب و اشکالات موجود را در روزنامه‌های دیواری کارخانجات نوشته، و نامه‌ها و نقطه‌نظرات و مباحث خود را برای روزنامه‌ها، دولت و حزب ارسال دارند".[۷۱] روند انجام امور، بزرگ‌تر و اساسی‌تر از خود انتخابات بود.

قطعاً حدود و خط قرمزهایی هم برای آزادی بیان وجود داشت، که گلدمن سریعاً بدان‌ها اشاره می‌کند. این خانم، یک نمونه از "جلسه‌ی حسابرسی" در دوره‌ی ژدانف در لنینگراد می‌آورد که چهار نفر کارگر به مخالفت با مبارزه‌ی آن‌زمان که علیه "خرابکاران" و "دشمنان خلق" در جریان بود برخاسته بودند (مطلب بیشتر در فصل بعدی). مال کینِ مصممِ کلّه‌شق اظهارداشته بود که "هیچ «دشمن خلق» درمیان طبقه‌ی کارگر وجود ندارد. جستجوی چنین آدم‌هایی فقط هدر دادن وقت و انرژی است". او عبارت دیگری را که مسلّماً برای تعداد زیادی از شرکت‌کنندگان آزارنده بوده بدین‌گونه افزوده بود که، "حال اگر کمونیست‌های مملکت قصد جان همدیگر را کرده‌اند، بگذار این چنین کنند".[۷۲] با همین لفّاظی بود که به مال کین، درست همین برچسب دشمن خلق چسبانده شد. اما حتی ظهور محدودیت‌ها هم قادر به کاستن مایه‌ی محتوایی جنبش دمکراسی اتحادیه‌ای نبود. آن در واقع یک تلاش صادقانه برای بسیج طبقه‌ی کارگر جهت مبارزه برضد بوروکراسی در اتحادیه و بنگاه‌ها، و علیه شرایط نامناسب در محیط‌های کاری بود.

همین‌جا باید به این نکته اشاره نمود که نقش اتحادیه‌های شوروی، به‌خصوص که آن‌ها دخالتی در تعیین دستمزد نداشتند، همان نقش اتحادیه‌ها در ممالک کاپیتالیستی نبود. مجموعه‌ی دستمزدها، همچون مجموعه‌ی سرمایه‌گذاری‌ها و انباشت‌ها، و نیز تقسیم و تخصیص آن‌ها در چارچوب برنامه‌های پنج‌ساله تعیین می‌گردید. میزان دستمزدها، همانند پاداش‌های به مناسبت کسب نتایج بالای تولید، از سوی دولت تصمیم‌گیری می‌شد. علی‌رغم این محدودیت، اما اتحادیه‌ها نقش بس مهمی ایفا کردند. آن‌ها مواظب بودند تا سرمایه‌ها و بودجه‌های دولتی تخصیص داده شده برای مسکن‌سازی، مهد کودک‌ها، اماکن مخصوص استفاده در مرخصی‌ها و بیمه‌های اجتماعی، که تحت مدیریت مؤسسات و شرکت‌ها قرارداشتند، به خوبی و با کارآیی لازم و در جهت اهداف تعیین شده - که همیشه این‌طور نبود و ما درعملکرد مدیران در استفاده از سرمایه‌های اجتماعی برای نیل به اهداف

برنامه‌ای مشاهده کردیم- به کار گرفته شوند. علاوه بر این، اتحادیه بر توزیع مناسب مواد غذایی و بهای سوبسیدی دولتی نظارت داشته، و بازرسان کنترل قیمت‌ها را جهت کنترل تقلّب در ساخت و ساز و بوروکراسی و فساد اداری انتخاب می‌کرد. در محیط‌های کاری هم مسئولیت سازمان‌های حفاظتی و نظارت بر امور اضافه کاری، تعطیلات و مرخصی را برعهده داشتند. همانند همه‌ی مؤسسات اتحاد جماهیر شوروی، اتحادیه‌ها هم وظیفه‌ی نظارت بر انجام امور اهداف تولید را داشتند، که این به نوبه‌ی خود موجد بروز اختلاف سلیقه و منافع می‌شد، به‌خصوص اگر و زمانی که رهبران اتحادیه‌ای مطیع مدیران شده، و اغلب هم این چنین می‌شد. انتقاد متوجه رهبران اتحادیه درطی مبارزات انتخاباتی ۱۹۳۷، به‌خصوص در رابطه با همین موضوع بود مبنی بر این‌که آنان به صندلی‌های خود در دفاترشان چسبیده بودند وهرگز در سطح کارخانجات و کارگاه‌ها ظاهر نمی‌شدند.

نتایج انتخابات اتحادیه‌ها همان‌طور که گفته شد به یک زمین لرزه شباهت داشت. بخش بزرگی از هیأت رهبری قبلی کنار زده شده و با افراد جدیدی جایگزین شدند. به‌نظر می‌رسد نتایج درسطوح پایه و بدنه که نامزدها را انتخاب‌کنندگان به خوبی می‌شناختند، هدف مورد نظر را تامین کرده بوده باشد. اتحادیه‌ها به نشاط و سرزندگی دوباره رسیده بودند. در سطوح هیرارشیک اما جنگ قدرت میان رهبران قدیمی و جدید در جریان بود که با موضوع همزمان شکار "دشمنان خلق" پیچیده‌تر شده بود. اینان یکدیگر را به جرایم واقعی یا جعلی متهم می‌کردند که پای اِن. ک. و. د.، به این جنگ هم بازمی‌شد. این نیز برای اکثر منتخبینِ جدید امر جا افتاده‌ای نبود، و حداقل برای بعضی از آنان شیوه‌ای مشکوک بود.

چندهفته پس از انتخابات در اتحادیه‌ی تهیه و حمل الوار، مقاله‌ی افشاگرانه‌ای در روزنامه‌ی سراسری اتحادیه‌ها، ترادن، در مورد هیأت رهبری تازه انتخاب شده که مقرّش در اسوردلوفسک قرار داشت منتشر شد. بنا به گفته‌ی نیفتوفِ یکدنده گزارشگر روزنامه، پستوف سخنگوی جدید کمیته‌ی منطقه‌ای اسوردلوفسک، - که یکی از اندک بازماندگان هیأت رهبری سابق بود- انتخابات را ترتیب داده و دستکاری کرده بود، و اینک همزمان عهده‌دار سه پست با درآمد سه حقوق بود.[۷۳] نیفتوف به غرش درآمده بود که "این کلاه‌بردار، حیله‌گر و چاپلوس، دمکراسی اتحادیه‌ای را لگدمال کرده و گرداگرد خود را از

افراد کلاه‌بردار منحط پوشانده است".[۷۴] پی بردن به این‌که آیا واکنش نیفتوف از سر صدق و صداقت یا از سر اَغراض شخصی و یا به نمایندگی از گروه رقیب بوده تقریباً ناممکن است، اما این واقعیت که چنان مقاله‌ای در ترادن چاپ شده، وهمچنین انتشار پی‌درپی نظایر آن مقاله در مطبوعات دیگر اتحادیه‌ها، حاکی از لاینحل ماندن معضل بوروکراسی در سطوح بالایی می‌باشد. غالباً به نظر می‌رسد که تعداد هرچه بیشتری از رهبران و مدیران سابق با جدیدی‌ها جایگزین شدند.

یک نمونه‌ی معمول دیگر، مورد اتحادیه‌ی کارگران نفت و پالایشگاه است که مقرّش به باکو منتقل شد. کنگره‌ی اتحادیه‌ی مزبور دربهار ۱۹۳۸ برگزار شد، و کارگر جوان عضو حزب از باکو، ماکورین، با پشتوانه‌ی چهار سال مدرک تحصیلی و خدمت کوتاه اتحادیه‌ای، به عنوان سخنگوی جدید آن، انتخاب گردید. ماکورین و کمیته‌ی مرکزی‌اش، این واقعه‌ی بزرگ را با مشروب خواری بی حدی جشن گرفته، که به نظر می‌رسد برای ماکورین هرگز تمامی نداشته بوده است. او بر طبق بررسی کمیسیون تحقیق که و. ت. اِس. پ. اِس. یک سال بعد منصوب کرد، مابقی دوره‌ی کوتاه سخنگویی‌اش را "درغباری از الکل" گذراند.[۷۵] کمیسیون تحقیق، ماکورین و هیأت رهبری همراه وی را به فساد اداری و اختلاسِ پول‌های اتحادیه، از جمله بالا کشیدن بودجه‌ی تخصیص داده شده برای امور ایمنی و حفاظتی پالایشگاه‌ها، متهم نمود. هیأت رهبری، همچنین به ناشایستگی و بی‌لیاقتی متهم شده بود. به هنگام انتقال دفتر اصلی اتحادیه به باکو دراکتبر ۱۹۳۸، بخشی ازهیأت رهبری آن به علت سیاه مستی، قطار را از دست داده و بدین‌ترتیب یک ماه طول کشید تا کار آن در باکو شروع شود. کمیسیون مزبور که انتخابات و حسابرسی جدیدی را توصیه می‌نمود اظهار داشت که "این گروه رهبری، شایستگی انجام وظایف محوّله را ندارد".[۷۶] از ماوقع داستان و سرانجام کار چیزی موجود نیست، اما این موضوع در هر صورت مشکلات سر راه مبارزه با بوروکراسی که می‌بایستی با آن‌ها دست و پنجه نرم می‌شد را به خوبی نشان می‌دهد. در ۱۹۳۷-۱۹۳۸، انتخابات دمکراتیک در اتحادیه‌ی کارگران نفت و پالایشگاه، از پائین‌ترین سطوح تا بالاترین آن، با رأی‌گیریِ مخفی و رقابت میان نامزدها و معرفی آزاد نمایندگان

انجام گرفت. اما همین هیأت رهبری هم که درآخرین مراحل انتخاب گردید بازهم یک ترکیب فاسد و نامناسب و دائم الخمر بود.

❋

درخاتمه باید چند جمله‌ای درباره‌ی آن‌چه که سیستم حقوق ممتازه نامیده می‌شد بنویسیم، سیستمی که یک جزءِ آزارنده و مشمئزکننده در ساختمان اجتماعی شوروی بود، خاصه برای ما که اصل کمون پاریس مبتنی بر برابری دستمزد کارمند دولتی- و حزبی با میانگین دستمزد کارگر را ارج می‌نهیم. همان‌طور که دیدیم، حکومت شوراها در همان اوان جوانی و شکل‌گیری‌اش مجبورشد برای پیدا کردن چند کارمند دولتی و استخدام آنان و پرداخت دستمزد، به‌طورکلی از این اصل صرف‌نظر کند. چرا که آن‌چنان کارمندانی با دریافت دستمزد کارگری راضی نمی‌شدند. ابتکار این تصمیم با لنین بود، و من تصور نمی‌کنم که او از این چشم پوشی، علی‌رغم آن‌که کاملاً برخلاف اصول اعتقادی خودش هم بود، به‌طور خاصی پشیمان و رنجیده شده بوده باشد. لنین می‌خواست انقلاب را "با همان مردمان واقعاً موجود کنونی" پیش ببرد، و لذا اصول اعتقادی می‌بایستی ناچاراً به واسطه‌ی آن‌چه که اکنون درعمل الزامی بود، کنار گذاشته می‌شد. با گذشت زمان قرار بود که در روند توسعه‌ی اوضاع اقتصادی و فرهنگی، امکان رجعت به اصول مجدداً فراهم آید.

اختلاف دستمزدها، اینک دیگر آن عنصر تعیین‌کننده و سرنوشت‌ساز در سیستم حقوق ممتازه‌ی شوروی نبود، به خصوص از اواخر دهه‌ی بیست و بعد از آن، که روابط بازار سیاست نپ با قوانین و برنامه‌ریزی دولتی جایگزین گردیده بود. در طی این فرآیند سخت اقتصادی، که به‌خاطر فشار الزامات، اولویت بر پیشبرد صنایع سنگین به جای تولید وسایل و مواد مصرفی قرار گرفته بود، دیگر نه داشتن پول بیشتر، بلکه داشتن مسکن مناسب که از طریق دولت تأمین می‌شد، و دسترسی به کالاهای کمیاب که به صورت دوره‌ای جیره‌بندی می‌شدند، مؤلفه‌ی تعیین‌کننده‌ی شرایط زیست بود. حال بماند که آدم‌های با دستمزدهای بالا می‌توانستند وسایل مصرفی جیره‌بندی را از طریق خرید آن مواد با قیمت‌های بالا از بازارهای آزادِ کلخوزها تهیه نمایند. اما در کل نمی‌شد برای خود یک زندگی لوکس، آن‌گونه که در کشورهای کاپیتالیستی بود، جفت‌وجور کرد. در واقع برخی از کالاها به میزان بسیار

کمی برای خرید موجود بود. جهت اطمینان یافتن به دسترسی به کالاهای پرطرفدار و غیر سهمیه‌بندی، می‌بایستی تا زمانی که آن کالا در یکی از فروشگاه‌های دولتی پیدا می‌شد در صف می‌ایستادی. قیمت‌ها توسط دولت تعیین شده و غالباً سوبسیدی بودند، که بدین‌ترتیب مشروط به موجود بودن آن‌ها، و نه توانایی پرداخت برای آن‌ها بود. این سیستم تقسیم کالاهای کمیاب، اگرچه راحت نبود، اما تا حدود زیادی عادلانه بود.

کمیابی و کمبود، به خودی خود پدیده و روندی مخرب است که باعث تحریک بدترین و خودخواهانه‌ترین خصوصیات انسان گردیده و قطعاً به تولید جرایم گوناگونی از قبیل دزدی، بازار سیاه و فساد اداری در یک جامعه‌ی مملو از کمبود خواهد انجامید. افسار این چنین جرایم و رفتاری را در اتحاد جماهیر شوروی با مجازات‌های سنگین، دست کم تا دهه‌ی پنجاه، به سختی کشیدند (رجوع به فصل ۱۶).

این‌جاست که سیستم حقوق ممتازه ظاهر می‌شود. همین سیستم بود که مدیران بلندپایه را از کمبودها و ایستادن در صف‌ها آزاد نمود، به آنان مسکن کارمندی، تا زمانی که در خدمت بودند، تعلق می‌گرفت؛ حق دریافت سبد غذا از فروشگاه‌های مخصوص تحویل غذا، برای رها شدن از ایستادن در صف اعطاء می‌نمود؛ و بعداً هم امکان خرید از فروشگاه‌های خاص دارای کالاهایی که در فروشگاه‌های دولتی و خارجی یافت نمی‌شد را پیدا می‌کردند. آن بلندمرتبه‌ترین کارکنان ازامکانات استفاده از ماشین اداره، مستخدم و داچا (کلبه‌ی تابستانی) نیز برخوردار بودند. این در واقع به معنای انطباق دادن یک سیستم امتیازداریِ بورژوایی با وضعیت مشخص جامعه‌ی پر از کمبود شوروی بود. برای تعیین دستمزدِ متخصصین و کادرهای کارای مجرب برای پست‌های پر مسئولیت، ضرورت تکمیل دستمزد (پول)آنان با امتیازات (امکانات) احساس می‌شد. درباره‌ی این‌که آیا این شقّ تکمیلی هم ضروری بود، می‌توان و لازم است بحث شود، اما نه از زاویه‌ی اخلاقیات. موضوع بار دیگر بر سر این است که وقتی سیستم فوق در دوره‌ی بی‌ثبات و سَر در گُمِ برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول به اجرا درمی‌آمد، و وقتی که رفع کمبود متخصص به همان اندازه‌ی رفع کمبود مواد غذایی حاد و اضطراری بود، عملاً چه اقدامی می‌توانست ممکن و موجّه باشد. در فصول بعدی مفصل تر می‌پردازیم.

سیستم امتیازدهی قطعاً ناخوشایند و ناخواسته به حساب می‌آمد، چرا که هیس-هیس و پچ پچ فراوانی پیرامون آن وجود داشت. علی‌رغم شناخته بودن فروشگاه‌های ویژه و نگاه حسرت‌آلود به آن‌ها، اما نه مطبوعات شوروی در مورد آن‌ها چیزی می‌نوشتند و نه درباره‌ی موجودیت‌شان صحبتی در ملاءِعام به میان می‌آمد. اولین بار در اواخر دهه‌ی سی بود که روزنامه‌ی طنزپرداز کروکُدیل، شروع به تمسخر قشر ممتازه، منتها به‌واسطه و بهانه‌ی عادات بورژوایی، نمود.[۷۷] من به‌غیر از مباحثه‌ی گزارشی استالین در نطق ضد برابریش درسال ۱۹۳۱، که او در آن به تبلیغِ افزایش تفاوت دستمزدها همچون پاداش به‌خاطر کارِ خوبِ انجام شده و بر اساس مدرک تحصیلی، پرداخت، استدلال جامعی برای برقراری سیستم مزبور پیدا نکرده‌ام. اما شاید استدلال لوئیس فیشر را در این جهت بتوان دید. لوئیس فیشر خبرنگار اعزامی به مسکو برای روزنامه‌ی ملت بود، و به‌مثابه‌ی یک دوست شوروی به سیستم امتیازدهی واکنش نشان داد. او در مقاله‌ای به سال ۱۹۳۵، با نگرانی نوشت: "شاید طبقه‌ی جدیدی در حال تولّد باشد".[۷۸] اما او با استدلالات همزمان شوروی مبنی بر این‌که سیستم امتیازدهی، تنها یک اقدام موقتی در راه گذار به ثروت عمومی می‌باشد، آرام گرفت:

"این رشد کنونی تأمین کالاها و مزایا /../ موجب به‌وجود آمدن امتیازات بسیار قابل توجهی شده است/../. اما تداوم این چنین رشدی همچنین باعث کنار زدن امتیازات خواهد شد: زمانی که مسکن به اندازه‌ی کافی وجود داشته باشد، به‌دست آوردن آن، دیگر امتیاز به حساب نمی‌آید. امتیازات، محصول کمبودها می‌باشد. با این حال نشانه‌ی آغاز پایان کمبودها، و لذا آغاز پایان خویش می‌باشد".[۷۹]

این یک ارزیابی خوش‌بینانه بود که محقق نشد. کمبودها و سیستم ممتازه، با وجود کاهش اندازه و اهمیت آن‌ها، تا به آخر به حیات خود ادامه دادند (رجوع به فصل ۱۷). با وجود این، فکر می‌کنم که استدلال درک نشده‌ی فیشر درمسیر درستی قرار دارد: سیستم امتیازی به‌مثابه‌ی یک راه چاره‌ی موقتی، یک ضرورت لحظه‌ای قابل درک، اما نه دائمی، معرفی گردید. تعداد زیادی از بلشویک‌های قدیمیِ تربیت شده در فضای پاک‌دامنی و ایثارگری، قطعاً تمایلی به این چنین راه‌حل‌هایی نداشتند. در نتیجه آن‌را با سکوتی معنادار

می‌نگریستند. اما با رجوع به شیلا فیتز پاتریک، که پژوهش ویژه در زندگی روزمره‌ی شوروی دهه‌ی سی دارد، می‌بینیم که این بی‌علاقگی، همه‌ی افراد نسل جوان‌تر با دید بازتر را شامل نمی‌شود. فیتز پاتریک می‌نویسد: "هیچ یک از آنانی که دارای امتیازات خاصی دراتحاد جماهیر شوروی دهه‌ی سی بودند، به نظر نمی‌رسد خود را جزو طبقه‌ی بالای ممتازه محسوب می‌کرد" و نیز "مدیران جوان رو به اعتلاء، که زندگی را از طبقه‌ی کارگر آغازیده بودند، اعتقاد راسخ داشتند که آنان همچنان قلباً پرولتر بودند".[۸۰]

فیتز پاتریک، تز خویش را با استفاده از نقل قولی از خاطره‌نویسی اِف.ای. تری واس، منتشره در سال ۱۹۹۴ نشان می‌دهد. تری واس همسر یک کارگزار بلندمرتبه‌ی انجمن جوانان کومسومول درآغاز دهه‌ی سی بود، و زندگی مشترکشان را این‌گونه تشریح می‌کند:

"ما، همان‌طور که گفته شد، از امتیازات و امکانات برخوردار بودیم. این یک سبد غذایی ویژه بود که از جایی در خیابان کیروف، که حالا کتابفروشی شده، می‌گرفتیم. ما مشکلات و رنج مردمان معمولی را تجربه نمی‌کردیم، و فکر می‌کردیم که باید این چنین باشد. همان‌طور که من آن موقع فکر می‌کردم: «واسیل کوفسکی (شوهر وی) یک شغل مهمی دارد، زیاد و غالباً تا دیر وقت کار می‌کند، از خود مایه می‌گذارد و برای وطن، برای استالین، افتخار می‌آورد». بله یک ماشین می‌آمد و او را سر کار می‌برد. ما در خانه‌ای در سِرتنسکا، که برای متخصصان خارجی در نظر گرفته شده بود، با اتاق‌های بزرگ، کتابخانه و مبل‌هایی از فروشگاه مبل، زندگی می‌کردیم. ما هیچ‌چیز از آن خود نداشتیم، همه چیز در مالکیت دولت بود./../ گریشکا حداکثرِ درآمدِ حزبی را داشت، فکر کنم ۱۲۰۰ روبل بود. /../ من ۵۶۶۰ روبل درآمد داشتم. من نمی‌توانم ادعا کنم که ما یک زندگی باشکوهی داشتیم".[۸۱]

این جملات با ۶۰ سال فاصله نسبت به آن‌چه که توضیح داده شده، نوشته شده بود، اما آن احساسِ گذشته، بنا به گفته‌ی شیلا فیتزپاتریک یک گزارش واقعی است. آن قشر ممتازه، خود را امتیازداران ویژه به حساب نمی‌آوردند، و خود را شایسته و مستحق آن‌چه که به‌دست می‌آوردند می‌دانستند.

اِف.ای. تری واس از قانون "حداکثر درآمدِ حزب" می‌گوید. این قانون در زمان لنین وضع شد. و بدین‌معنا بود که استخدامی‌های حزبی، از جمله خودش، حق کسب درآمدی بیش از دستمزد یک کارگر ماهر صنعتی نداشتند. اصل کمون پاریس نه برای کارمندان دولت، بلکه برای استخدامی‌های حزبی اعتبارداشت. اعضای حزبی که به کار در ادارات دولتی مشغول بودند، در عوض، مشمول مالیات حزبی می‌شدند. این اعضا حدود ۹۰ درصد آن بخش از دستمزدی که فراتر از میانگین دستمزد یک کارگر صنعتی می‌رفت را باید به‌عنوان مالیات حزبی باز می‌گرداندند. این برای یک کمونیست امری حتمی است که به این قانون احترام بگذارد. کمونیست‌ها می‌بایستی با علاقه و پشتکار و از سر اعتقاد، شریک وضعیت و همراه طبقه‌ی کارگر باشند نه از طریق مشوق‌های مادی. به همان اندازه هم قطعی است که الغای آن قوانین در سال ۱۹۳۴، پیرو خط قبلاً ذکرشده‌ی استالین در"کمپین پیشرفت و بهینه‌سازی"، موجب آزردگی و عصبانیت شود.

در این‌جا فکر می‌کنم باید واقع‌بین بود. من نمی‌دانم شغل اِف.ای. تری واس چه بوده، اما از میزان دستمزدی که دریافت می‌کرده می‌توان حدس زد که وی در اداره‌ی دولتی کار می‌کرده، و مسلّماً عضو حزب هم نبوده است. مفهوم حداکثر درآمد حزبی، بدین‌ترتیب این بوده که او تقریباً پنج برابر دستمزد شوهر بلندپایه‌ی سخت‌کوش‌اش، حقوق دریافت می‌کرده است. میزان درآمد، همان‌طور که گفته شد، مؤلفه‌ی مهم و تعیین‌کننده‌ای در زندگی روزمرّه در اتحاد جماهیر شوروی نبوده، اما بی اهمیت هم نبوده، لذا می‌توان احتمال داد که قانون حداکثر درآمد حزبی باعث دشواری استخدام کارکنان جدید حزبی بوده است. اگر تری واس، کارش را همچون شوهرش از کومسومول آغاز کرده بود، این‌طور که به نظر می‌رسد درآمدش می‌باید از ۵۶۶۰ به ۱۲۰۰ روبل درسال کاهش پیدا می‌کرد. خب پس این کاملاً طبیعی، و یک خصلت انسانی است که کسی به این نوع پیشنهادهای شغلی وقعی ننهد. همین‌طور است در رابطه با مالیات حزبی. در زمانی که شکوفایی سریع اقتصادی به دنبال استخدام "متخصصین سرخ" بود، و درعین‌حال حزب هم در پی جذب کادرهای ماهر و قابل بود، به نظر نمی‌رسد که مالیات حزبی باعث ترغیب کارگران حزبی به تحصیلات بالاتر، و یا جذب کارگران با تحصیلات بالا به عضویت در حزب می‌انجامید. سکّه‌ی زیبای جذّاب، یک پشت مشکل‌دار هم داشت.

درمورد آن پُشت و طرف مشکل‌دارش باید از فساد اداری و اقتصادی هم نام برد. آدم‌های صاحب منصب و قدرت در تمامی جوامع، به‌خصوص جوامع دچار کمبود و کمیابی نظیر شوروی، در معرض فریبندگی فساد اقتصادی قرار می‌گیرند. در چنین جوامعی، همیشه کسی پیدا می‌شود که حاضر است برای رسیدن به آن‌چه که خواهان بسیار دارد، چیزی پرداخت نماید. این عمل همیشه هم لازم نیست از سر خودخواهی و در جهت منافع شخصی باشد. مثلاً دراتحاد جماهیر شوروی معمول بود که مدیران دولتی، اداره‌ی برنامه‌ریزی را دور می‌زدند تا به مواد و کالاهای زیربنایی‌ای دست یابند که نمی‌شد در تقسیم‌بندی رسمی امکانات به اندازه‌ی کافی به‌دست آورد. اگر برای فعالیت و اقدامی که مستلزم تماس‌های غیررسمی با مدیران دیگر و یا حضراتی نظیر شخص نامبرده‌ی قبلی ایوان پاترووویچ رومیانتسِف بود، که اگرچه او یک مفسد آشکار اقتصادی برای منافع شخصی نبود، اما خیلی چیزها از جمله فساد اقتصادی را برای نیل به نتیجه، زیرسبیلی رد می‌کرد تا کار انجام می‌گرفت. بنابراین اگر به آدم‌های بلندپایه‌ی مقتدر، چیزی پیشنهاد می‌شد و یا خود پیشنهاد می‌کردند تا به دستمزدهای ناچیزشان چیزی افزوده گردد، بعید بود که همه‌ی آنان، علی‌رغم برخورداری از امتیازات دیگر، از آن سر باز زنند. یک خدمت می‌بایستی با خدمتی دیگر جبران می‌گردید، و این‌گونه بود که گویی بازی چرخ و فلک، مدام در کار بود.

من نمی‌دانم که الغای قانون حداکثر درآمد و مالیات حزبی، تا چه میزان در کلیه‌ی موارد اقتصاد ضعیف گسترده‌ی موجود، نقش ایفا کرد؛ این موضوع در نطق‌ها و مباحث رسمی، جایگاه کم رنگ و حاشیه‌ای در برابر آن گفتمان عمومی‌ای داشت که درباره‌ی موازنه و برابری دستمزد و نیز تعیین میزان دستمزد بر اساس مهارت و کارآیی و تحصیلات و مسئولیت، بزرگ‌نمایی می‌شد. اما این واضح است که فساد اقتصادی یک معضل بزرگی در حزب بوده، و گفته می‌شود که مدیران عضو حزب به‌خاطر این چنین جرائمی به محاکمه کشیده شده، و این‌که فساد مالی دلیلی برای تعلیق عضویت آنان در حزب محسوب می‌شده است. به نظر نمی‌رسد که دستمزدهای بیش از حد پائین می‌توانست کمکی برای مهار چنین معضلی بوده باشد.

به هر رو نتایج اقدامات فوق، گویا و واضح می‌باشد. به هنگام لغو قانون حداکثر درآمد حزبی درسال ۱۹۳۴، درآمد متوسط یک کارگر صنعتی ۱۸۵۸ روبل درسال بود که به رقم ۳۰۴۷ روبل درسال ۱۹۳۷، و ۴۰۵۴ روبل درسال ۱۹۴۰ افزایش پیدا کرد. یعنی یک افزایش ۱۱۸ درصدی صوری درعرض شش سال.[۸۲] پژوهشگران بر سر تورم و افزایش همزمان قیمت‌ها، که محاسبه‌اش با توجه به کاهش قیمت‌های ثابت دولتی و افزایش فوق‌العاده‌ی قیمت‌های بازار آزاد مشکل می‌باشد، اختلاف و جدل دارند. اما شواهد در بیشتر موارد حاکی از افزایش جدی دستمزدهای واقعی می‌باشد. این به نفع کارگران بود. اما بهتر از آن برای دبیران حزبی ناحیه‌ای بود. حقوق آنان در اکتبر سال ۱۹۳۸ تا ۲۰۰۰ روبل درماه افزایش پیدا کرد.[۸۳] اگر نقطه عزیمت ارزیابی ما رعایت قانون حداکثر درآمد حزبی - تا زمانی که در جریان بوده- باشد، همان‌طور که اِف.ای. تری واس گواهی می‌دهد، به رقم افزایش حقوق سرسام‌آور ۱,۱۹۱ درصدی در چهارسال، و دستمزدی که درسال ۱۹۳۸ به اندازه‌ی ۶,۵ برابر حقوق متوسط یک کارگر صنعتی بود، می رسیم.

من در فصل ۱۷ به مسئله‌ی نقش اجتماعی سیستم امتیازی خواهم پرداخت- که آیا آن آن‌طور که لوئیس فیشر درسال ۱۹۳۵ با نگرانی، خطرش را گوشزد کرده بود - و تعبیر رایج آن پدیده هم همین می‌باشد- به معنای شکل‌گیری یک طبقه‌ی جدید ممتازه دراتحاد جماهیر شوروی بود؟ یا این‌که برعکس مربوط به یک قشر اجتماعی می‌باشد که خود را، اول‌بار دراواخر دهه‌ی هشتاد - و از طریق سرمایه‌داری ضد انقلاب بالایی- همچون یک طبقه سازماندهی نمود؟

اما اکنون درهمین فصل لازم است تأکید شود که سیستم مذکور نقش منفی و مخربی در مبارزه علیه بوروکراسی داشت. این نه سیستم امتیازی بود که بوروکراسی را شکل داد، بلکه عملکرد عقب‌ماندگی اقتصادی، و ضعف دمکراسی و فرهنگی روسیه موجب آن بود. و این خود طنز تاریخ است که درست مبارزه علیه عقب‌ماندگی، موجد شکل‌گیری پایه‌ی بوروکراسی، آن هم از طریق اکونومیسم بلعنده‌ی برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول گردید. سیستم امتیازی، تنها معضل بوروکراسی را تقویت نمود. امتیازات و امکانات، نه‌تنها کارگران کوشای بلندپرواز و کمونیست‌های صادق، بلکه افراد جاه طلب مقام‌پرست و فرصت‌طلب از هر نوع

و قسم را هم فریفته کرد. پدیده‌ای رسوخ کرده در نظام که زمان کوتاهی پس از برچیده شدن تمامی امکانات و راه‌های قانونی کسب درآمدهای کلان، به نیروی فوق‌العاده‌ای عظیمی بدل گشت. در دهه سی هیچ یک از نپی‌ها دست به مال‌اندوزی نزد. این خود سیستم بود که برخی از بهره‌مندانش را به چسبیدنِ با سماجت به پست و مقام خود می‌کشاند. به این دلیل ساده‌ی قابل فهم که دراتحاد جماهیر شوروی، کارمندانِ تصمیم‌گیرنده در دولت و حزب نه از هیچ مالکیت خصوصی و نه از هیچ مزایای غرامتی که بدان‌ها تکیه نمایند برخوردار نبودند. آن‌که جایگاه و موقعیت خود را از دست می‌داد، همه چیز دیگر را نیز از کف می‌داد. همین امر بعدها به شکل‌گیری پدیده‌ای انجامید که به طعنه، "به پشتوانه‌ی صندلی اداری" لقب گرفته بود: مقامات بلندپایه‌ی شوروی نه استعفا می‌دادند نه بازنشسته می‌شدند. آنان بر صندلی‌های اداری خود می‌مُردند.

باید مواظب بود برای ارزیابی پدیده‌های تاریخی در دام برخوردهای اخلاقی نیفتیم؛ ریشه و منشأ آن‌ها را باید در شرایط و زمینه‌های مادی شکل‌گیری آن‌ها و نه خواسته‌ها و ایده‌آل‌های عناصر تاریخی جستجو کرد. در دهه‌ی سی اتحاد جماهیر شوروی، ضرورت مطلقی برای فراهم آوردن سریع امکانات و وسایل لازم برای اداره‌ی امور رو به رشدِ جهشیِ اقتصاد وجود داشت. برای حل مسئله و اجرای وظایف مربوطه، برقراری سیستم مشوق‌های مادی، همانند راه‌کار زمان حل مسئله‌ی افزایش تولید، به میان آمد. ممکن است راه و روش‌های دیگر و بهتری برای حل و انجام وظایف وجود می‌داشت، منتها این در حوزه‌ی حدسیات و گمانه‌زنی‌ها می‌باشد. تاریخ را نمی‌شود تکرار کرد. این نیز ممکن، و حتی نزدیک به یقین است، که اقدامات انجام شده همان‌طور که لوئیس فیشر در مقاله‌ی ۱۹۳۵ خود اشاره کرده، فقط موقتی در نظر گرفته شده بوده‌اند. یافتن منابع مستند درباره‌ی این موضوع بسیار مشکل است. اما آن‌چه که قطعی و واضح است، تبدیل شدن آن اقدامات احتمالاً موقتی، به یک روال دائمی بود. بنا به گفته‌ی منطقی فیشر، درست همان کمبودها به‌مثابه‌ی منشأ پیدایش امتیازها، نیروی تأثیرگذار در حیات جامعه‌ی شوروی بود. امتیازات هرگز "آغاز پایان خود" -آن‌گونه که فیشر بدان باور و امید داشت- نشد.

اینک اما با در دست داشتن حل‌المسائل می‌توان با قاطعیت اظهارداشت که سیستم امتیازی، به همان اندازه و در طول زمان، موجد بروز مشکلات بیش‌تری شد تا که حلال آن‌ها باشد. کمبود کادرهای اداری -"کارگران و کشاورزان دیروز"- برطرف شده بود و زیاد هم بود. درغیر این‌صورت چگونه جنگ جهانی دوم را از سر می‌گذراندند؟ اما همزمان هم یک سیستم اداری شکل گرفته بود که موجب برآمدن بوروکرات‌ها و شیوه‌های کاری بوروکراتیک شده و علی‌رغم تلاش‌ها و اقدامات جدی و پیگیر، هیچ روش مقابله‌گرانه‌ی کارآ و مؤثری در برابر آن عملکردها و رفتار مخرب و انحرافی پیدا نشده بود. رهبری حزب در زمان استالین تلاش کرد که از رهگذر اعمال کنترل و نظارت از بالا و پائین و با اصلاحات دمکراتیک در دولت و حزب و اتحادیه‌های کارگری، برآن معضل فائق آید. زمانی که این داروها مؤثر واقع نشدند، نیروهای امنیتی دولتی به‌مثابه‌ی آخرین تیر ترکش به کار گرفته شدند، که نمونه‌ی آن، مورد ایوان پتروویچ رومیانتسِف بود. این روش اداری اما فقط بوروکراسی را کمرنگ کرد، و قادر به ریشه کردن اساس و مبانی آن نگردید. بوروکراسی، در زمان خروشچف از قید و بند کنترل و نظارت اداری رها شده و به آن‌چنان رشدی رسید که هرگز قبلاً تا آن درجه در جهت تخریب سوسیالیسم تجربه نشده بود، و لذا باعث پژمردگی سوسیالیسم در بطن فساد و ایستایی و زمین‌گیری گردید (رجوع به فصل ۱۶).

من تصور می‌کنم که استالین و ژدانف یک نقطه شروع و راه برون‌رفت صحیحی داشتند. یعنی همانا دمکراسی و کنترل از پائین که مؤلفه‌های تعیین‌کننده‌ای بودند. در بهترین دنیاها نیازی به مشوق‌های مادی نمی‌باشد. انسان‌ها در چنین دنیایی به آن‌چه نیاز و تقاضا دارند می‌رسند و به خواست آزادانه‌ی خود و با خوشحالی و از سر نشاط کار کرده و به جامعه خدمت می‌کنند. اتحاد جماهیر شوروی هرگز به چنین دنیای زیبای کمونیستی نرسید. وقتی که سیستم امتیازی به اجرا در می‌آمد شوروی هنوز یک کشور عقب‌مانده‌ی اقتصادی و فرهنگی با مشخصه‌ی کمبودها بود. هرچند که من، همچون لنین، مدافع سرسخت اصول کمون پاریس می‌باشم، و نیز میزان آن امتیازات پیشین را مشمئزکننده ومنشأ عواقب منفی و مخرب پیش آمده می‌دانم، با این وجود نمی‌توانم با قطعیت بگویم که استفاده از مشوق‌های مادی جهت ترغیب و تحریک مردم و نیز کمونیست‌ها، برای

کسب دانش و مدرک تحصیلی و بهتر کار کردن خطا بوده است. انقلابات باید با همان مردم واقعاً موجود برپا شوند.

در یک جامعه‌ی سوسیالیستی اما هیچ گروهی نباید - مانند آن‌چه که در جوامع کاپیتالیستی وجود دارد- مجاز به تبدیل شدن به یک قشر ممتازه باشد. اگر یک قشر رهبری و مدیریتی، دور و رها از فلاکت و سختی کمبودها باشد- حتی با نیت انسانی و ستودنی نمایندگان این قشر در استفاده از تمامی قدرت خویش برای نابودی فلاکت‌های موجود در جامعه- پس باید همان‌گونه که لنین در اثر خویش "دولت و انقلاب" نوشت، سیستمی برای "ثبت و کنترل و نظارت" وجود داشته باشد. نظارت در وهله‌ی اول باید از سوی پائین، از طریق دادن کنترل و نظارت به مردمان عادی و امکان انتقادشان از رهبران و مدیرانی باشد که از جایگاه معتمد و قدرت خویش سوءاستفاده کرده‌اند، و در عین‌حال امکان عزل مدیران و انتخاب نمایندگان جدید را توسط همان مردم فراهم کند. آندره ژدانف قطعاً حق داشت وقتی که در نطق مذکورِ کمیته‌ی‌مرکزی در فوریه/مارس ۱۹۳۷ اظهارداشت: "اصلاحات دمکراتیک، سلاح پر قدرتی در مبارزه برای برچیدن ساختار بوروکراتیک و ضعف‌های بوروکراسی در کار سازمان‌های از ریخت افتاده‌ی ما می‌باشد".[۸۴] اگر سوسیالیسم بخواهد بر این بخش از اصول کمون پاریس افسار بزند، خود را در معرض خطر مرگ قرار داده است.

مبارزه‌ی ضد بوروکراسی دراتحاد جماهیر شوروی برای پیشبرد اصلاحات دمکراتیک، احتمالاً به‌خاطر دیرکرد در برپایی آن، به سرانجام نرسید. ساختار بوروکراتیک به هنگام یورش استالین، ژدانف و غیره، آن‌چنان پا سفت کرده بود که قادر به مقاومت بود. نتایج آن شکست را در فصل‌های بعدی پی می گیریم.

"سیستم انتخاباتی نوین ما باعث سالم‌سازی مؤسسات و سازمان‌های ما خواهد شد، و آن‌ها را به بهتر کار کردن مجبور می‌سازد. انتخابات عمومی برابر، مستقیم و مخفی، تازیانه‌ای است در دست توده‌ها علیه اداره‌هایی که بد کار می‌کنند. قانون اساسی نوین شوروی، بنا به درک و تعبیر من، دمکراتیک‌ترین قانون اساسی درجهان است."

ژ. و. استالین

دمکراسی و سرکوب

هفدهمین کنگره‌ی سراسری شوراها، در فوریه‌ی ۱۹۳۵ تصمیم به تجدیدنظر در قانون اساسی گرفت. چرا که قانون اساسی مصوب سال ۱۹۲۴ و تحوّلات اقتصادی و اجتماعی پس از انقلاب دوم، دیگر قادر به پاسخگویی به نیازها و روابط واقعاً موجود در کشور - که قانون می‌بایستی تنظیم می‌کرد- نبود. در تاریخ‌نویسی رسمی آمده است که "یک کمیسیون ویژه‌ی قانون اساسی، تحت رهبری رفیق استالین، تنظیم پیشنهاد قانون اساسی نوین اتحاد جماهیر شوروی را در دستورکار قرار داد".[۱] این اما نیمی از حقیقت است. یک کمیسیون قانون اساسی با ۳۱ عضو، اولین جلسه‌اش را در ژوئیه ۱۹۳۵ برگزار کرد که در آن استالین به عنوان سخنگو برگزیده شد. منتها اول انوکیدزه از پیش در ژانویه از طرف دفتر هیأت سیاسی برای ارائه‌ی پیشنهاد مأموریت یافته بود.[۲] این نکته و تذکار کوچک، به نظر ناچیز و ناقابل می‌آید، اما درحقیقت کم اهمیت نمی‌باشد، چرا که سخنگو استالین از پیشنهاد اول انوکیدزه ناراضی بود، وهمین منجر به بحث‌های طولانی گاه تلخ و عصبی، بیش از هر چیز درباره‌ی سیستم انتخاباتی گردید. بحث و جدل‌هایی که من به‌زودی بدان‌ها برخواهم گشت. پیام سیاسی کمیسیون قانون اساسی بر دو نکته تأکید داشت:

"الف) اِعمال دمکراسی بیشتر در سیستم انتخاباتی. زیرا که انتخابات عمومی برابر، به‌طور کامل با انتخابات چند وجهی مستقیم و آزاد و مخفی جایگزین نگردیده است.

ب) تصریح و تدقیق قانون اساسی بر بنیان‌های اقتصاد اجتماعی. زیرا که قانون اساسی در پیوند و تطابق با توازن قوای طبقات موجود در اتحاد جماهیر شوروی می‌باشد (یک صنعت نوین سوسیالیستی شکل گرفته، کولاک‌ها درهم شکسته شده، سیستم کشاورزی اشتراکی

به پیروزی رسیده، مالکیت سوسیالیستی به‌مثابه‌ی بنیان جامعه‌ی اشتراکی به اجرا درآمده و جا افتاده است) و غیره.."[۳]

هیچ اختلاف و جدلی درمورد بند دوم، در کمیسیون پیش نیامد. کمیسیون در پیشنهاد نهایی‌اش که در نشست فوق‌العاده‌ی هشتمین کنگره‌ی شوراها در نوامبر ۱۹۳۶، پس از پنج ماه بحث‌های طولانی و فشرده در مطبوعات و نهادهای اجتماعی، ارائه گردید اظهار می‌داشت که دیگر هیچ طبقه‌ی استثمارگری در اتحاد جماهیر شوروی وجود ندارد. سخنرانی افتتاحیه را استالین برعهده داشت، و او این چنین گفت:

"همان‌طور که می دانید طبقه‌ی ملاک، اکنون همچون نتیجه‌ی ختم ظفرمند جنگ داخلی برچیده شده. در رابطه با طبقات دیگر استثمارگر باید گفت که آن‌ها نیز به همان سرنوشت طبقه‌ی اربابان و ملاکان دچار شده‌اند. دیگر هیچ طبقه‌ی سرمایه‌دار در صنعت وجود ندارد، دیگرهیچ طبقه‌ی کولاک در کشاورزی وجود ندارد. دیگر هیچ تاجر و محتکری در حوزه‌ی فروش و داد و ستد کالا وجود ندارد. این بنابراین نشانه‌ی برچیده شدن کلیه‌ی طبقات استثمارگر می‌باشد".[۴]

برطبق قانون اساسی تصویب شده، جامعه‌ی شوروی در فقدان طبقات استثمارگر، به دو طبقه و یک قشر اجتماعی تقسیم می‌گردد: یک طبقه‌ی کارگر آزاد شده از استثمار، یک طبقه‌ی شورایی کشاورزان آزاد شده از بهره‌کشی و یک قشر اجتماعی ملّقب به "روشنفکران".

طبقه‌ی کارگر به عنوان یک "طبقه‌ی کاملاً نوین"، دیگر نه با پرولتاریا، خصلت نمایی گشته، زیرا که صاحب وسایل تولید (به همراه کل مردم) شده و نتیجتاً از استثمار آزاد شده است.[۵]

کشاورزان شوروی همچون "یک طبقه‌ی نمونه‌ی کاملاً نوین کشاورز که نظیر آن تاکنون درتاریخ بشری مشاهده نشده" تعریف شده است.[۶] این توصیفات همان‌طور که قبلاً دیده‌ایم تذهیب و رنگ و لعاب زده شده می‌باشند. همین "طبقه‌ی کاملاً نوین کشاورز" از طریق

مالکیت بر قطعه زمین‌های خصوصی و دام و احشام، یک سوم ساعات کاری‌اش را صرف تولید خُرد شخصی می‌کرد و ۵۰ درصد درآمدش را هم از طریق فروش خصوصی محصولاتِ مازادِ همین تولیدِ خُرد کسب می‌نمود. یک مناسبات تولیدی که به حفظ قشر خرده‌بورژوازی در جامعه‌ی شوروی و لذا ماندگاری فرهنگ و تفکّر بورژوایی به‌مثابه‌ی عواقب محتوم تولید خُردِ خصوصی انجامید.

می‌توان موضع نویسندگان قانون اساسی را در نادیده گرفتن این مناسبات درک کرد. تولید خُردِ خصوصی یک سازش و توافق موقتی بود و قرار نبود دائمی باشد، به‌خصوص که پیش‌بینی‌ها هم نشان می‌داد که اهمیت آن روابط اقتصادی- اجتماعی با ضرب‌آهنگ سرعت فزاینده‌ی حجم و بارآوری بخش‌های سوسیالیستی، روند نزولی داشت. آن پیش‌بینی‌ها به واقعیت درآمدند. اما یک فرض این است که نه استالین و نه هیچ کسِ دیگری در اواسط دهه‌ی سی، کابوسِ آن‌را هم نمی‌دیدند که تولید خُرد خصوصی در چهل سال بعد به حدی رسیده باشد که ۲۶ درصد کل تولید محصولات کشاورزی در اتحاد جماهیر شوروی را در اختیار داشته باشد.[۷]

"روشنفکران"، آن گروه پیچیده‌ی غیرقابل فهم در تحلیل قانون اساسی می‌باشد. این مقوله در نطق افتتاحیه‌ی استالین در کنگره‌ی هشتم شوراهای سراسری، این‌گونه بیان شده است: "کارگران تکنیکی- مهندسی، کارگران جبهه‌ی فرهنگی، کارمندان حوزه‌ی عمومی و غیره".[۸] صحبت در واقع درباره‌ی یک قشر متنوع می‌باشد که از بلندمرتبه‌ترین مقامات قانونگذاری در دولت، حزب و ادارات اقتصادی و مالی گرفته تا کارکنان بهداری و بهداشت، دفتردارها و کارکنان بخش‌هایی که امروزه خدمات نامیده می‌شود را در بر می‌گرفت، در حالی که تعریف آن‌زمان طبقه‌ی کارگر تنها به کارگران صنعتی و حمل‌ونقل محدود می‌گردید. برای درک مفهوم این گروه لازم است بار دیگر به استالین رجوع کنیم:

"روشنفکران شورویِ ما از نوع کاملاً نوینِ روشنفکران می‌باشند. آنان ریشه‌ی محکمی در طبقه‌ی کارگر و کشاورز دارند. اول این‌که ترکیب روشنفکری، دگرگون گردیده است. تنها درصد ناچیزی از روشنفکران شورویِ ما با پیشینه‌ی اشرافی و بورژوایی می‌باشند. ۹۰-۸۰

درصد روشنفکران شورویِ ما از طبقه‌ی کارگر و کشاورزان و دیگر قشرهای کارگری آمده‌اند. سرانجام نیز خودِ خصوصیتِ عملکردِ روشنفکری متحول شده است. آنان قبلاً از آن‌جا که راه برون رفت دیگری نداشتند ناچار بودند به طبقات متمول خدمت کنند. اینک آنان می‌بایستی به مردم خدمت کنند، چرا که دیگر طبقات استثمارگر وجود ندارند. و درست به همین خاطر، آنان اینک اعضای دارای حقوق برابر در جامعه‌ی شوروی می‌باشند و در کنار طبقه‌ی کارگر و کشاورزان، مشترکاً به بنای جامعه‌ی نوین بی‌طبقه‌ی سوسیالیستی مشغولند" [۹].

با این استدلال است که روشن می‌شود ستون محوری گروه اجتماعی "روشنفکران"، شامل قشر تحصیل کرده‌ای می‌شد که در اواخر دهه‌ی سی، عهده‌دار انجام امور اداری جامعه‌ی شوروی بود، که غالباً و به‌طورکلی "بوروکراسی" خوانده می‌شود. این توصیف از آن ترکیب گروهی، چندان هم غیرواقعی نیست. حکومت شوراها از طریق انقلاب آموزشی درآغاز دهه‌ی سی بود که خود را از وابستگیِ تا آن زمانی به "متخصصین بورژوا" - که وظایف و مسئولیت‌شان را فرزندان تازه تحصیل‌کرده‌ی کارگران و کشاورزان برعهده گرفته بودند- رها کرد. همزمان بالغ بر یک میلیون نفر کارگر، کار خود در کارخانجات را به‌خاطر انجام کارهای اداری در دولت و حزب و ادارات اقتصادی ترک کردند.[۱۰] دستگاه‌ها و مؤسسات اداری "پرولتاریزه" شده بودند. امیدواری رهبری حزب به فرآیند رو به رشدی که طبقه‌ی کارگر بالاخره عهده‌دار انجام امور اداری دولت خویش - هرچند هنوز از طریق نمایندگی- شده بود، کاملاً قابل درک است. با وجود این و با در دست داشتن جواب مسئله باید این علامت سؤال را هم در برابر این ادعا قرار داد، که آن "روشنفکران نوین"، مجبور به "خدمت به خلق" بودند. اتحاد جماهیر شوروی همچنان یک جامعه‌ی کمبودها بود، و در هر جامعه‌ی کمبودی، "امتیازات گذشته" بازتولید می‌شوند. این به هیچ‌وجه قطعی و حتمی نبود که قشر "روشنفکران نوین"، همان‌طور که به‌زودی نشان داده شد، توانسته بود خود را در برابر فساد مالی و دیگر منافع شخصی بیمه کند.

استالین و رهبری حزب کاملاً به این خطر واقف بودند، و ما آن‌را در بخش مربوط به وجه دمکراتیک قانون اساسی، مورد بررسی قرار خواهیم داد. با وجود این اقداماتی مبنی بر

مستحکم نمودن جایگاه "روشنفکران" به هزینه‌ی طبقه‌ی کارگر، از طریق لغو سهمیه‌ی ترجیحی ورود فرزندان کارگران و کشاورزان به مؤسسات تحصیلات عالی درسال ۱۹۳۴ اتخاذ گردید.[۱۱] همزمان هم معیار پیشینه‌ی طبقاتی، کم‌رنگ‌تر شد، تا که در هیجدمین کنگره‌ی حزبی در فوریه‌ی ۱۹۴۱، با سخنان گئورگی مالنکوف مبنی بر محکوم کردن معیار پیشینه‌ی طبقاتی بر معیار تخصّص تکنیکی و شایستگی‌های فردی، به‌طور کامل کنار گذاشته شود.[۱۲] علی‌رغم اجرای این اقدام اما کارگران و کشاورزان همچنان نفوذ گسترده‌ای در قشر اجتماعی "روشنفکران" داشتند، منتها آن‌ها اینک دیگر از اکثریت ورودی به مؤسسات تحصیلی عالیه و استخدام در نهادهای حزبی و دولتی، به اقلیت تبدیل شده بودند. قشر اجتماعی "روشنفکران"، تدریجاً آغاز به بازتولید خویش نمود.

اقدامات فوق تا این حد و در رابطه با تحلیل طبقاتی قانون اساسی منطقی بود. تمام آن سه گروه اجتماعی باقی‌مانده -طبقه‌ی کارگر، طبقه‌ی کشاورز و روشنفکران- تحت عنوان "توده‌ی کار" نامیده می‌شدند. هنوز تفاوت‌های طبقاتی، در شکل اختلاف میان مالکیت دولتی و تعاونی، میان کارگران و کشاورزان باقی بود، منتها آن نه‌تنها از نوع مبارزه‌ی طبقاتی آنتاگونیستی نبود، بلکه رابطه‌ی میان آن دو طبقه‌ی اصلی وهمچنین با روشنفکران نیز، دوستانه و اختلافاتشان رو به کاهش توصیف شده است: "بدین‌ترتیب مرزهای طبقاتی میان توده‌های کار دراتحاد جماهیر شوروی برچیده شده و امتیازات طبقاتی پیشین محو می‌گردد. تضادهای اقتصادی و سیاسی میان کارگران و کشاورزان و روشنفکران از بین رفته و ناپدید می‌شود. این همه موجب پیدایش پایه و بنیان وحدت اخلاقی- سیاسی جامعه شده است".[۱۳]

اتحاد جماهیر شوروی برطبق تعریفِ قانون اساسی، "دولت سوسیالیستی کارگران و کشاورزان" می‌باشد. این تعریف از آن‌جا که مارکسیسم، دولت را سازمان دیکتاتوری طبقاتی می‌داند که در جامعه‌ی بی‌طبقه محو و مضمحل می‌گردد، بدون اشکال نمی‌باشد. چه کسی کارگران و کشاورزان را تحت فشار و دیکتاتوری قرار می‌دهد اگر که هیچ طبقه‌ی

بهره‌کش و استثمارگری وجود ندارد و مرزهای طبقاتی برجامانده درحال برچیده شدن می‌باشند؟

همین موضوع را استالین در بخش ویژه‌ی گزارش کار در کنگره‌ی هیجدهم حزب کمونیست اتحادجماهیر شوروی (بلشویک) در مارس ۱۹۳۹ مطرح نمود. استالین یک اظهارنظر غیر ارتدوکسی درباره‌ی تز فردریش انگلس می‌کند، بدین معنا که برچیده شدن تدریجی دولت در طی سوسیالیسم یک نظریه‌ی عمومی و تعمیمی است، که امکان انجام آن منوط به وجود پیش‌شرط پیروزیِ - کم و بیش همزمان-سوسیالیسم در کلیه یا حداقل اکثر کشورها می‌باشد. پس وقتی این چنین پیش‌شرطی وجود ندارد، وقتی سوسیالیسم فقط در یک کشور یا تعداد معدودی از کشورها به پیروزی رسیده باشد، پس دولت نه‌تنها باید محفوظ بماند بلکه باید تقویت هم بشود، در غیر این صورت سوسیالیسم یک طعمه‌ی راحت‌الحلقوم برای جهان سرمایه‌داری خواهد شد. این نتیجه‌گیری شگفت‌آوری نمی‌باشد. سال ۱۹۳۹، قطعاً زمان مرگ و احتضار دولت و نتیجتاً ارتش سرخ در اتحاد جماهیرشوروی نبود. شگفت‌آورتر این است که استالین از حفظ دولت، همچنین در جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی کمونیستی دفاع می‌نماید:

"همچنان که می‌بینید، ما اکنون یک دولت کاملاً نوین سوسیالیستی داریم که نظیر آن هنوز در تاریخ یافت نشده، و این‌که در شکل و میزان بالای عملکردی‌اش تفاوت زیادی با دولت سوسیالیستی در مراحل ابتدایی آن دارد. اما رشد و توسعه در این‌جا نمی‌تواند متوقف شود. ما به پیش می‌رویم، به کمونیسم. آیا دولت در دوره‌ی کمونیسم هم نزد ما حفظ می‌شود؟ بله، اگر چنانچه خطر حمله‌ی نظامی خارجی برطرف نشده باشد، حفظ خواهد شد." [۱۴]

نکته‌ی شگفت‌آور در این نتیجه‌گیری نه لزوم حفظ دولت درجهان امپریالیستی، که امر مسلّمی است، بلکه نقطه‌نظر تئوریک استالین مبنی برامکان ساختن کمونیسم در تنها یک کشور، کشور اتحاد جماهیر شوروی می‌باشد. استالین برخلاف خروشچفِ شارلاتان که درسال ۱۹۶۱، ظهور کمونیسم" در عرض ۲۰ سال" را اعلام نمود، - قولی که هیچ

پشتوانه‌ی واقعی نداشت- هیچ قولی نداد، منتها امکان آن‌را هم رد نکرد. او درسال ۱۹۴۶، طی مصاحبه‌ای با الکساندر ورث، که یک سال بعد از جنگ جهانی دوم به عنوان خبرنگار روزنامه‌ی انگلیسی ساندی تایمز در مسکو مشغول به کار بود، این را به‌طور واضح بیان کرد. ورث سؤال کرد: "شما فکر می‌کنید برقراری کمونیسم در یک کشور امکان‌پذیر است؟" استالین جواب داد: "استقرار کمونیسم در یک کشور، به‌خصوص در کشوری نظیر اتحاد جماهیر شوروی، کاملاً ممکن می‌باشد."[۱۵]

همان‌طور که در نقل قول پیشین پیداست، آن امکان نه درباره‌ی یک کمونیسم بی دولت است، بلکه به نظر می‌رسد که منظور استالین امکان حتمی برقراری تدریجی اشکال توزیع کمونیستی؛ یعنی توزیع بر اساس نیاز به جای انجام کار بوده باشد. همین هم البته نقداً جاه‌طلبانه و شاید غیرواقع‌بینانه می‌باشد، اما به‌مثابه‌ی یک نقطه عزیمت، خطا نیست. سوسیالیسمی که از وضع موجود راضی است و آن‌را کافی می‌داند و برای پیشروی به سوی اشکال توزیع کمونیستی تلاش نمی‌کند، چشم‌انداز هدف را از دست داده و همچون شورویِ دوران برژنف دچار گندیدگی می‌شود.

به گزارش کار کنگره‌ی هیجدهم بازگردیم. آن "دولت نوین کامل"، که استالین درباره‌اش صحبت می‌کند، آن چیزی بود که از طریق قانون اساسی جدید تثبیت شد، دولتی بود که بر پایه‌ی همان تحلیلی تعریف می‌شد که معتقد بود که دیگر، طبقات متخاصم و لذا دیکتاتوری طبقاتی دراتحاد جماهیر شوروی وجود نداشت. یعنی این‌که پیش از آن یک دولت دیگر، بیش‌تر در شکل سنتی‌اش موجود بوده است. استالین در نطق کنگره، فرآیند توسعه‌ی دولتی شوروی را به دو مرحله تقسیم‌بندی می‌کند. اولین مرحله، از انقلاب اکتبر آغاز و تا اشتراکی‌سازی پیش می‌رود که وظیفه‌ی اصلی‌اش همانا "سرکوب مقاومت طبقات مغلوب، سازماندهی قوای دفاعی کشور در برابر تهاجمات خارجی، احیای مجدد و تأسیس صنایع و تولیدات کشاورزی، آمادگی و به وجود آوردن تمهیدات جهت تسویه‌حساب و کنار زدن مؤلفه‌ها و عناصر سرمایه‌داری در سراسر کشور"[۱۶] در نظر گرفته شده بود. دولت شوروی در این مرحله، بنا به گفته استالین یک دولت با مشخصه‌ی کلاسیک می‌باشد، یک سازمان اداری برای اعمال قدرت کارگران و کشاورزان، سازمان فشار طبقاتی (دیکتاتوری

پرولتاریا). این ویژگی بنابر نظر استالین در طول دهه‌ی سی دچار تغییر شده، و یک "دولت سوسیالیستی نوینِ تکامل یافته"، ظهور می‌کند:

"مرحله‌ی دوم دوره‌ای است که از برچیده شدن مؤلفه‌های سرمایه‌داری در دولت و سراسر کشور آغاز شده و تا پیروزی کامل سیستم خانوادگی سوسیالیستی و تصویب قانون اساسی نوین را در بر می‌گیرد. /../ در همین روند، ساختارهای کارکردیِ دولت سوسیالیستی ما متحول گردید. عملکرد نظامیِ زور و فشار در کشور از بین رفت و مُرد، چرا که استثمار برافتاد، دیگر هیچ استثمارگری وجود ندارد که سرکوب شود. اقدامات سرکوبگرانه‌ی طبقاتی جایش را به اقدامات دولت در حفظ مالکیت سوسیالیستی در برابر دزدان و کلاه‌برداران اموال خلق داده است./../ وظیفه‌ی اصلی دولت ما در کشور، شامل انجام کار اساسی و پایه‌ای تعلیماتی و پرورشی اقتصادی و فرهنگی می‌باشد. در ارتباط با ارتش ما، و دستگاه‌ها و سازمان‌های کیفری و امنیتی ما، باید گفت که نوک تیز فعالیت‌های این‌ها نه دیگر رو به داخل، بلکه رو به دشمنان خارجی نشانه‌گیری شده است." [۱۷]

استالین در رابطه با سازمان‌های کیفری و امنیتی می‌گوید که وجود آن‌ها "برای دستگیری و مجازات جاسوسان و قاتلان و خرابکارانی که از طرف سازمان‌های جاسوسی خارجی فرستاده می‌شوند" ضروری می‌باشد.

ذکر دو نکته درمورد آن نقل قول لازم به نظر می‌رسد.

اول این‌که این "دولت کاملاً نوین" که توسط استالین تشریح می‌گردد، علیرغم نام رسمی آن، نه یک دولت کارگری با مشخصات کلاسیک بلکه برعکس، یک "دولت تمام خلقی" است که بعدها توسط خروشچف اعلام شد و با انتقاد شدید حزب کمونیست چین، در جدل نظری اوایل دهه‌ی شصت، موسوم به مباحثات بزرگ، مواجه گردید. مشابه چنین مفهومی -"دیکتاتوری خلق شوروی"- را آندره ژدانُفِ سخت وفادار به استالین در پیش‌نویس برنامه‌ی جدید حزب، درست قبل از مرگ زودرس خود درسال ۱۹۴۸ نوشت. متنی که بنا به دلایلی مستقیماً به آرشیو سپرده شد و تازه اول‌بار بعد از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی ظاهر شد. او نوشت: "فرآیند رشد دمکراسی سوسیالیستی و به سرانجام رسیدن ساختمان

جامعه‌ی بی‌طبقه، در پیشروی رو به تزاید خود، موجب تحول دیکتاتوری پرولتاریا به دیکتاتوری خلق شوروی خواهد شد".[۱۸]

طرح این موضوع از طرف من نه از وجه استدلالی، بلکه به عنوان یک نکته‌ی استفهامی جهت تحرّک فکری می‌باشد. به راستی چگونه باید در چارچوب تئوری مارکسیستی، به تعریف دولتی پرداخت که تضادهای طبقاتی آشتی‌ناپذیر را پشت سر گذاشته و از آن‌ها خلاص شده باشد، ولی درعین حال باید برای دفاع از سوسیالیسم در برابر نفوذی‌ها و تهاجم خارجی، باقی بماند؟ پاسخِ این سؤال به هیچ‌وجه آسان نمی‌باشد و آن‌را هم نه در میان انبوه متون کلاسیک، بلکه فقط از طریق واقعیات می‌توان یافت.

نکته‌ی دوم این‌که، انکار وجود مبارزه‌ی طبقاتی آشتی‌ناپذیر به معنای عقب‌گرد در بسیج عظیم کارگران به‌منظور حل وظایف حزب و دولت، نظیر آن‌چه که در کشاورزی اشتراکی و برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول رخ داد، می‌باشد. دشمن داخلی، آن‌گونه که درک و تعریف می‌شود، دیگر نه شامل طبقات، بلکه شامل کلاه‌برداران، دزدان و جاسوسانِ قدرت‌های خارجی می‌گردد. به توده‌ها در مورد هشیاری در برابر این‌گونه عناصر دشمنی توصیه می‌شد، توصیه‌ای که از سوی لایه‌های گسترده‌ی مردم اطاعت می‌شد، منتها وظیفه‌ی برخورد با آن‌ها برعهده‌ی دولت و سازمان‌های امنیتی آن قرار داشت.

باید گفت که دلایل متناقضی در این امر هست، چرا که در همین حیص و بیص، استالین تئوری تشدید مبارزه‌ی طبقاتی در شوروی، که دیگر فاقد طبقات متخاصم می‌باشد را مطرح می‌کند:"*.... هرچه ما به موفقیت‌های بزرگ‌تری نائل می‌شویم خشم وغضب باقیماندگان طبقات استثمارگرِ مغلوب بیشتر خواهد شد. سریع‌تر به اقدامات شدیدتر مبارزاتی دست می‌زنند، بیشتر به تخریب کشور شوروی می‌پردازند، و بیشتر از وسایل خطرناک مبارزاتی استفاده می‌کنند، تا آخرین زور خود را به عنوان راه نجات از نابودی زده باشند*".[۱۹] *نتیجه‌گیری این استدلال باز همین می‌شود:"... ما به تقویت نهادهای امنیتی سوسیالیستی خود می‌پردازیم و همچنین مرتباً از درهم شکسته و ریشه کن شدن دشمنان خلق پشتیبانی خواهیم نمود".*[۲۰]

این یک تناقض تاریخی- یا طنز سرنوشت است- اما واقعیت این است که آن دولت نوین کامل، دولتی که دیگر در آن‌جایی برای طبقات متخاصم موجود نمی‌باشد و لذا بایستی دمکراتیزه گردد، در یک فرآیند همزمانی، امکان کاربرد خشونت و سرکوب گسترده‌ی دولتی موسوم به یژوفشینا را فراهم می‌آورد. دمکراسی و سرکوب در این روند، نه مفاهیم متضاد یکدیگر بلکه دو طرف یک سکّه می‌باشند.

بگذارید با همین نکته به سراغِ مأموریت دمکراتیک کمیسیون قانون اساسی مبنی بر دمکراتیزه کردن بیشتر سیستم انتخاباتی برویم. زمینه‌ی اصلی آن مربوط به قانون اساسی ۱۹۲۴ است که شرکت طبقات فرادست پیشین در انتخابات شوراها، که سازمان‌های دمکراتیک کارگران و کشاورزان بودند، را ناممکن می‌ساخت. این بدین‌معنا بود که یک اکثریت بسیار بزرگی از مردم، اما نه همه، دارای حق رأی بودند. حق رأی، همگانی نبود. این برای تشکیل سازمان‌های شورایی در سطوح بالا بود که به نفع شهرها (کارگران) و به ضرر روستاها (کشاورزان) بود. شهرها از هر ۲۵۰۰۰ نفر یک نماینده و روستاها از هر ۱۲۵۰۰۰ نفر، یک نماینده برای بالاترین سازمان شورایی انتخاب نمودند. حق رأی، برابر نبود. انتخابات ضمناً در تمامی سطوح، انتخابات باز بود، و هیچ کس اجازه‌ی پنهان کردن عقاید خویش، حتی در حوزه‌ی موضوعات شخصی را نداشت. انتخابات، مخفی نبود. قرار بود اینک - یعنی زمانی که دولت به مرحله‌ی دوم، مرحله‌ی عدم لزوم سرکوب طبقاتی گام نهاده بود- محدودیت‌های فوق برداشته شود.

در همین ارتباط باید خاطرنشان گردد که سیستم شورایی، نه انتخابات حزبی بلکه انتخابات فردی بود. از آغاز دهه‌ی بیست، حزب بلشویک تنها حزب مجاز و فعال کشور بود، منتها این به معنای تسلط بلشویک‌ها، به‌خصوص در حوزه‌های محلی نبود. در روستاها، نمایندگان غیرحزبی بر سازمان‌های شورایی منتخب تسلط داشتند. درسال ۱۹۲۵، تنها ۹,۴ درصد نمایندگان منتخب سازمان‌های شورایی را کمونیست‌ها تشکیل می‌دادند که این مقدار در نیمه‌ی دوم دهه‌ی بیست رو به کاهش گذاشت.[۲۱] از این‌رو این سیستم تک حزبی مورد انتقاد، مجامع انتخابی آزاد، به‌خصوص در نواحی را در بر نمی‌گرفت. انتخابات سازمان‌های بالاتر، غیرمستقیم بود: نمایندگان منتخب ارگان‌های پائینی، نمایندگان ارگان‌های بالاتر و

تا بالاترین سطح سازمان‌های شورایی را بر می‌گزیدند. این سیستم امکان افزایش نمایندگانِ "آن تنها حزب" در سطوح سازمانی بالاتر، و بیش از همه در بالاترین ارگان را فراهم می‌نمود. انتخابات، مستقیم نبود.

ما اینک به سراغ یک مبارزه‌ی سیاسی خاموش، و لذا ناشناخته‌ای در دهه‌ی سیِ پُرماجرای شوروی خواهیم رفت که مربوط به مبارزه برای رفرم‌های دمکراتیک می‌باشد، و از آنجا که به استالینِ "خودبین و خودسر" و "خبیث"، به خطا نقشی دیگر داده، این مبارزه، خاموش و ناشناخته می‌باشد. یعنی در واقع این استالین و اطرافیان نزدیک وی بودند که برای اصلاحات دمکراتیک می‌جنگیدند، و درک همین امر برای تاریخ‌نویسان با سنّت استبدادی مشکل می‌باشد. این‌که استالین و نزدیکانش، در این مبارزه مغلوب می‌گردند نیز کاملاً غیرقابل فهم است، پس ضروری است که به سکوت برگزار شود. اما علی‌رغم این حجاب سکوت، چنین مبارزه‌ای حقیقتاً رخ داده، که به‌طور مبسوطی در کتابی تحت عنوان "اینوی استالین" (یک استالین دیگر) توسط پژوهشگر روسیِ اسناد آرشیوی، یوری نیکلایویچ ژوکوف، از کارکنان آکادمی علمی روسیه در مسکو، تشریح شده است. ترجمه‌ی انگلیسی این کتاب متاسفانه موجود نمی‌باشد و من در رابطه با تحقیق وی، از مقاله‌ی استاد ادبیات و تاریخ شوروی، پروفسور آمریکایی گروور فورر، با تیتر "استالین و مبارزه برای رفرم‌های دمکراتیک" سود برده‌ام. باید خاطرنشان کرد که پژوهش ژوکوف بدون بحث و انتقاد نمی‌باشد. اعتقاد منتقدین بر این است که ژوکوف به سوءِ تعبیر اسناد مرجع دست زده، که دست کم بخشی از این انتقادات مورد تأیید فورر در مقاله‌اش می‌باشد. اما خود اسناد مرجع، دیگر با چالش روبرو نمی‌باشد. صحت وجود مبارزه‌ی استالین و نزدیکانش برای انجام اصلاحات دمکراتیک، امروزه مورد تأیید محققانی چون ج. آرچ گتی، شیلا فیتز پاتریک، وندی ز. گلدمن، کارل اشلاوگل، یوری امیلیانوف، داوید پریست لاند و تعدادی دیگر واقع شده است.

در رابطه با پژوهش ژوکوف باید گفته شود که او، اگر عده‌ای اکنون چنین حدس می‌زنند، به هیچ‌وجه یک آدم ستایشگر استالین نمی‌باشد. او در عوض اظهار می‌دارد که نیت‌اش مشخص کردن دو نکته‌ی افسانه‌ایِ جاافتاده در مورد استالین بوده است. از یک طرف این‌که

استالین یک دیوانه‌ی تشنه‌ی قدرت بوده، افسانه‌ای که در فضای ضد کمونیسم دوران جنگ سرد ساخته شده و در بیستمین کنگره‌ی حزبی در سال ۱۹۵۶، توسط خروشچف باعنوان افشاگری تثبیت شد، و از طرف دیگر این‌که افسانه‌ای که استالین به عنوان یک رهبر عظیمِ همیشه محقِ همیشه درستگو معرفی می‌گردد، که این توسط فرهنگ کیش شخصیت ساخته شده و همچنان در تعدادی از محافل و نحله‌های کمونیستی ترویج می‌گردد.

به خود موضوع بپردازیم. اولین پیش‌نویس قانون اساسی نوین، همان‌طور که ذکرش رفت توسط اول انوکیدزه یک بلشویک قدیمی کهنه‌کار با اصل و نسب گرجستانی که در آن‌زمان مربّی و آموزش دهنده‌ی سیاسی استالین به حساب می‌آمد، نوشته شد. او پیشنهاد انتخابات عمومی و برابر را داد. کلیه‌ی شهروندان بزرگسال شوروی، شامل کولاک‌ها، روحانیون و باقیماندگان سرمایه‌داران و ملاکان پیشین نیز دارای حق رأی می‌بودند. روال و روتین خود انتخابات را اما انوکیدزه نمی‌خواست تغییر دهد، به‌خصوص نمی‌خواست انتخاباتِ مخفی و رقابتی مجاز شمرده شود.

استالین، سریعاً یک پیش‌نویس متفاوت مبتنی بر اجرای انتخاباتِ مخفی و رقابتی با امکان معرفی کاندیدا از سوی اقشار گوناگون جامعه ارائه داد، که آن‌را از جمله طی مصاحبه‌ای با روی هوارد، روزنامه‌نگار آمریکایی که در مارس ۱۹۳۶ به مسکو سفر کرده بود، رسمی کرد. اجازه دهید به استدلالات استالین نگاهی بیندازیم:

"شما از این‌که فقط یک حزب در انتخابات شرکت می‌کند حیرت می‌کنید. شما نمی‌توانید ببینید که چگونه انتخابات رقابتی در چنین شرایطی رخ می‌دهد. اما اینک کاندیداها نه‌تنها از حزب کمونیست، بلکه از کلیه‌ی انواع سازمان‌های مردمی غیرحزبی معرفی شده‌اند. و ما صدها از این نوع نهادها داریم. ما دیگر احزاب درگیر مبارزه با یکدیگر نداریم، زیرا که ما دیگر طبقه‌ی سرمایه‌دار - که بر علیه طبقه‌ی کارگر که مورد استثمار سرمایه‌داران قرار گرفته باشد- نداریم. جامعه‌ی ما از انسان‌های کار در شهر و روستا، از کارگران و کشاورزان

تشکیل شده است. هر یک از این گروه‌های اجتماعی، منافع خاص خویش را دارد که آن‌ها را از طریق انبوه سازمان‌های مردمی موجود مطرح می‌نماید". [۲۲]

جالب‌تر از همه اما، استدلال استالین در چرایی خواست وی برای داشتن سیستم فهرست انتخاباتی رقابتی می‌باشد:

"شما فکر می‌کنید که هیچ مبارزه‌ی انتخاباتی صورت نخواهد گرفت. اما اتفاق خواهد افتاد و من منتظر مبارزات انتخاباتی پرنشاط و سرزنده‌ای هستم. کم نیستند سازمان‌هایی که در کشور ما بد کار می‌کنند. اتفاق خواهد افتاد که این یا آن اداره‌ی محلی از پسِ انجام مطالبات و خواست‌های متنوع و رو به رشد توده‌ی کار در شهر و روستا برنیایند. آیا شما یک مدرسه‌ی خوب ساخته‌اید یا نه؟ آیا شما شرایط کشاورزی را بهبود بخشیده‌اید؟ آیا شما بوروکرات هستید؟ آیا شما به بارآوری کار و ارتقای کیفیت فرهنگی زیست کمکی کرده‌اید؟ این‌ها نمونه‌های موارد سنجشی، و معیاری است که میلیون‌ها رأی‌دهنده برای تعیین شایستگی کاندیداها پیش می کشند تا بتوانند افراد ناشایست را کنار زده و از لیست‌ها خط بزنند و به جای آنان لایق‌ترین افراد را وارد لیست‌ها کنند. بله، کمپین‌های انتخاباتی سرزنده و پر شور خواهند بود، آن‌ها، با وجود معدود رخدادها و مسائل اضطراری اصولی و عملی طبیعی، دارای اهمیت فراوانی برای توده‌ها می‌باشند. سیستم انتخاباتی نوین ما باعث سالم‌سازی مؤسسات و سازمان‌های ما خواهد شد و آن‌ها را به بهتر کارکردن مجبور می‌سازد. انتخابات عمومی برابر، مستقیم و مخفی، تازیانه‌ای است در دست توده‌ها علیه اداره‌هایی که بد کار می‌کنند. قانون اساسی نوین شوروی، بنا به درک و تعبیر من، دمکراتیک‌ترین قانون اساسی در جهان است". [۲۳]

همان‌گونه که در فصل ۱۰ معلوم شد، انتقاد از پائین را استالین جهت مبارزه با بوروکراسی در مؤسسات شوروی توصیه می‌نمود: "سازماندهی انتقاد توده‌ایِ وسیع کارگران علیه بوروکرات‌ها، علیه ضعف‌ها و کمبودهای آنان". به موازات انجام این انتقادات، اینک اصلاحات عمیق و وسیع دمکراتیک هم به عنوان روش مبارزاتی تکمیلی در نظر گرفته شده بود.

در تداوم مبارزه‌ی حزبی، باز هم استالین و همراهانش، به‌خصوص ویاچسلاو مولوتف و آندره ژدانف، پیوسته بر لزوم انجام اصلاحات دمکراتیک جهت مبارزه با بوروکراسی تأکید می‌کردند. اصلاحاتی که به گفته‌ی مولوتف قرار بود "ضربه‌ی سنگین و جانانه‌ای به بوروکرات‌ها زده و شوک مؤثر و مفیدی به آن‌ها وارد سازد".[۲۴]

اجازه دهید به ژدانف هم، که به نظر می‌رسد در این مبارزه از همه به استالین نزدیک‌تر بوده است، گوش بسپاریم. او در جلسه‌ی کمیته‌ی‌مرکزی در فوریه/مارس سال ۱۹۳۷ که حادّترین مبارزه در جریان بود، اظهار نمود:

"سیستم نوین انتخاباتی به ما برای بهبود کارها در کل سیستم شورایی، برچیدن اعمال و رفتارهای بوروکراتیک، برطرف کردن کمبودها و ضعف‌ها و از شکل افتادگی فعالیت‌های سازمان‌های شورایی، ابزار نیرومندی عطا می‌کند. و این کمبودها، همان‌طور که می‌دانید، کاملاً واضح و آشکار می‌باشند. سازمان‌های حزبی ما باید آمادگی مبارزه‌ی انتخاباتی را داشته باشند. آن‌ها در انتخابات باید با تبلیغات دشمنانه و دشمنی کاندیداها برخورد نمایند".[۲۵]

ژدانف در ادامه به کمبودها در دمکراسی درون حزبی یورش برده، و شرط انجام "پروسترویکا"ی داخلی، بازسازی درونی، همان اصطلاحی که میخائیل گورباچف پنجاه سال بعد در رابطه و با نیتی کاملاً متفاوت به کار برد، را پیش کشید.

استالین و متحدینش با اقبال ضعیفی در کمیته‌ی‌مرکزی، که عمدتاً شامل دبیران محلی (و منطقه‌ای) بود، روبرو گشتند. در سیستم انتخاباتی مربوطه، این حضرات محلی حزب نه‌تنها بر لیست‌های انتخاباتی و افراد قرارداده شده درآن‌ها کنترل کامل داشته، بلکه حق عضو شدن خود در شوراهای محلی راهم داشتند (یکی از اقدامات استثناء قائل شدن که همچنان باقی بود). آن نظم حاکم به نفع قدرت موجود بود. بنابراین به نظر یوری ژوکوف، اقدام دبیران حزبیِ محلی ازهمان لحظه‌ی اول و کاملاً آگاهانه، برای ناممکن ساختن اجرای سیستم انتخابات مخفی و رقابتی، حداقل تا حدودی برای منافع شخصی بود. آنان اصلاحات

دمکراتیک را تهدیدی برای قدرت انحصاری خویش می‌دیدند. من بعداً به شیوه‌ی مقاومتی که آنان به کار بردند، آن‌گونه که یوری ژوکوف تشریح کرده، باز خواهم گشت.

خطوط اصلی قانون اساسی نوین شوروی در کنگره‌ی فوق‌العاده‌ی شوراها در نوامبر ۱۹۳۶ ارائه گردید. استالین، مولوتف، ژدانف، لیتوینف و ویسینسکی سخنرانی‌های اصلی درباره‌ی قانون اساسی را انجام دادند، اما با هیچ واکنش مثبت، و استقبالی از سوی حضار روبرو نشدند و بنا به گفته‌ی یوری ژوکوف" به نطق‌ها به‌طور کامل بی‌اعتنایی شد".[۲۶] مباحثه‌ای پیش نیامد. در عوض، تعداد زیادی از نمایندگان درباره‌ی افزایش تهدیدات داخلی و خارجی سخن راندند، موضوعی که در طی بهار ۱۹۳۷ با موضوع رفرم‌های دمکراتیک گره خورد.

کنگره‌ی فوق تصمیمی برای زمان یا اَشکال انتخابات آتی نگرفت، و این موارد جهت بررسی بیشتر به کمیسیون واگذار گردید. تازه در ژوئن بود که کمیته‌ی‌مرکزی تصمیمش مبنی بر برگزاری انتخابات در دسامبر همان سال را اعلام نمود. اما بحث درباره‌ی سیستم انتخاباتی، همین‌طور نظم و برنامه‌ی شمارش آراء و نظارت بر انتخابات، همچنان در جریان بود. یوری ژوکوف یک تصویر روشن و جالبی از جلسه‌ی کمیته‌ی‌مرکزی در ژوئن ۱۹۳۷ ارائه می‌دهد:

"*استالین در خاتمه‌ی بحثی که بر سر موضوع یافتن یک روش بیشتر بی‌طرفانه در شمارش آراء بود، متذکر شد که این امر، به‌واسطه‌ی وجود چند حزب در غرب، هیچ مشکلی به وجود نمی‌آورد. درست بلافاصله پس از آن، حرفی زد که باید در چنان جلسه‌ای عجیب به نظر آید: «ما احزاب سیاسی گوناگونی نداریم. ما خوشبختانه یا بدبختانه فقط یک حزب داریم». و بعد پیشنهادی داد، اما تنها به‌مثابه‌ی یک اقدام موقتی، بدین مضمون که نمایندگانی از تمامی نهادها و مؤسسات اجتماعی، به جز حزب بلشویک، همچون بازرسانِ بی‌طرفِ انتخابات گمارده شوند. اشرافیت حزبی به چالش کشیده شده بود*".[۲۷]

استالین و همراهانش در آن‌زمان، برطبق گفته‌ی یوری ژوکوف، از پیش مبارزه درباره‌ی سیستم انتخاباتی را باخته بودند. استدلالی که باعث زمین زدن پیشنهاد فوق گردید این بود که دشمنان از سیستم انتخابات آزادتر جهت تخریب تدریجی سوسیالیسم استفاده خواهند کرد. با وجود این اما استالین تلاش‌اش را کرد:

"به نظر بعضی‌ها این روش خطرناکی است، زیرا که عوامل دشمنِ حکومتِ شوراها، همچون گاردهای سفید سابق، کولاک‌ها، روحانیون و دیگران خود را قاچاقی در بالاترین سطوح ادارات دولتی جا می‌زنند. اما عمیق‌تر فکر کنیم که از چه باید ترسید؟ اگر از گرگ می ترسیم، خب نباید داخل جنگل شویم. اول این‌که همه‌ی گاردی‌های سفید سابق، کولاک‌ها و روحانیون، دشمنان حکومت شوراها نمی‌باشند. دوم این‌که اگر مردم، این‌جا و آن‌جا، عناصر دشمن را برمی‌گزینند، این بدین‌معناست که کار تبلیغی و آموزشی ما، سازماندهی و برنامه‌ریزی بسیار بد و نامناسبی داشته که خُب پس ما مستحق چنان شرمساری و خفتی بوده‌ایم". [۲۸]

یوری ژوکوف قطعاً حق دارد که استالین در برابر گوش‌های ناشنوا سخن می‌راند. این جملات، تنها چندهفته پس از آن‌که طرح‌هایِ مارشال توخاچفسکی در کودتای نظامی ضدانقلابی برملا شده بود، ایراد گردید که پشتیبانی چندانی برای استدلال استالین به‌بار نیاورد. موضوع این است که آیا این پاندول نقداً در همان جلسه‌ی پرتشنج کمیته‌ی‌مرکزی فوریه/ مارس۱۹۳۷ به حرکت درنیامد که تعداد زیادی از ناطقان، اصلاحات دمکراتیک را در برابر تهدیدات "تماماً مذبوحانه‌ی" دشمنان خلق و پشتیبانان واقعی یا خیالی خارجی آنان قراردادند؟ درباره‌ی این‌که آیا آن تهدید، در حد و میزان واقعی‌اش درک و تعبیر یا بزرگ‌نمایی شده بود، یا اساساً ساختگی بوده می‌توان تا بی‌نهایت گپ زد، اما هیچ شک و شبهه‌ای وجود ندارد که آن تهدید، با برداشت درست یا غلط، موجب بر زمین زدن رفرم‌های دمکراتیک گردید.

حال بگذارید چند لحظه‌ای به بحث کمیته‌ی‌مرکزی گوش کنیم که وندی گلدمن در کتاب "ترور و دمکراسی در دوره‌ی استالین"[۲۹] به آن رجوع کرده است. گلدمن، پروفسور تاریخ در دانشگاه کارنگی‌ملون آمریکا می‌باشد که تحقیقات ویژه‌ای درباره‌ی دهه‌ی سی در شوروی دارد.

گلدمن می‌نویسد که تمامی سخنرانان، قانون اساسیِ جدید را طبیعتاً مورد تمجید قرار دادند. اما همین‌که موضوع سیستم انتخاباتی پیشنهادی پیش آمد - انتخابات عمومی برابر،

مستقیم و مخفی با رقابت کاندیداها و یا لیست‌ها، که آندره ژدانف آن‌را "یک امتحان جدی برای حزب ما" می‌خواند، یکپارچگی جایش را به نگرانی و سر درگمی داد. روبرت ایندریکویچ اِیشه، دبیر اول حزب در منطقه‌ی سیبری، مخالفان بدگمان را رهبری می‌کرد. به نظر وی کولاک‌ها و گاردهای سفید تبعیدی دست به هر خرابکاری در انتخابات سیبری خواهند زد، و حزب هم توانایی برخورد با تبلیغات دشمنانه‌ی آنان را ندارد. او اظهار داشت: "ما باید راه دیگری برای کنترل از پائین، به جای انتخابات مخفی پیدا کنیم". ایوان دمیتریویچ کاباکوف از اِسوردلوفسک با وی موافق بود، هرچند که مشکلش در رابطه با مناطق صنعتی و ورودِ یکباره‌ی مهاجران بود. او گزارش داد: "ما ۱٫۲ میلیون نفر مهاجر از روستاها به منطقه‌ی اِسوردلوفسک داریم و بسیاری از آنان در شرایط سختی به‌سر می‌برند، که همین باعث دشمنی بعضی از آنان با حکومت شوراها شده است". کاباکوف از یک شکست انتخاباتی در منطقه وحشت داشت. نطق آ. اِس. کالی گینا از شهر وُرونش، درباره‌ی موضوعی مشابه بود. جمعیت وُرونش از آغاز اجرای برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول ده برابر شده بود، و کالی گینا نگران آن بود که آن همه کارگر تازه وارد چگونه می‌خواستند رأی دهند. تعداد ۲۰۰۰ نفر کمونیست برای ۵۰۰۰۰ نفر کارگر در وُرونش وجود داشت، اما فقط تعداد ۵۵۰ کمونیست در کارخانجات بودند- مابقی آنان به کار در حزب و یا فعالیت‌های اداری در شوراها مشغول بودند. کالی گینا پرسید: "چگونه می‌توانیم یک مبارزه‌ی انتخاباتی به‌راه اندازیم وقتی که تنها ۱ درصد کارگران در محیط‌های کاری ما، عضو حزب می‌باشند".

دبیر حزبی در اوکراین، استانیسلاو کوسیور، نگران گروه‌های کاری حرفه‌ای و دستی، کارمندان، خانه‌داران، تکنسین‌ها و "توده‌ی عقب افتاده" بود که به گفته‌ی وی ۶۰-۵۰ درصد افراد رأی‌دهنده در اوکراین را تشکیل می‌دادند. او اظهار داشت "ما هیچ کاری در بین این گروه‌ها نداریم". او سپس با عصبانیت، از دست تعدادی از گروه‌های تازه تعلیم دیده‌ی مذهبی در اوکراین شاکی بود که اخیراً طی نامه‌ی دوستانه‌ای به استالین، از قوانین مربوط به آزادی‌های مذهبی در قانون اساسی جدید تمجید کرده بودند. کوسیور گزارش داد: "رفقا در سردرگمی به‌سر می برند" و "آیا ما باید این چیزها را ممنوع کنیم؟ بله، مردم حق دارند نامه‌ی سلامتی و تشکر برای رهبر خود بفرستند. اما اگر ما اجازه دهیم، فقط شیطان می‌داند که چه پیش خواهد آمد".

مسئولیت برنامه‌ریزی و سازماندهی برگزاری انتخابات نه با کمیته‌ی‌مرکزی، بلکه با کمیته‌ی اجرایی مرکزی اتحاد جماهیر شوروی، تی. اس. آی. ک. (TsIK یا VTSIK)، ارگانی که توسط قانون اساسی نوین، بالاترین سازمان رهبری شوروی نامیده می‌شد، بود. میخائیل کالینین از سال ۱۹۲۲، سِمَت رهبری تی اس آی ک را برعهده داشت و لذا ناطق و ناظم بررسی موضوعات در جلسه‌ی کمیته‌مرکزی فوریه- مارس ۱۹۳۷ هم بود. اصلاً وظیفه‌ی خوشایندی نبود. درست قبل از آن‌که کالینین شروع به صحبت کند، صدایش در همهمه‌ی درخواست‌های تمدید مبارزه‌ی انتخاباتی، و عقب افتادن انتخابات گم شد، چرا که دبیران سازمان‌های حزبی محلی می‌خواستند وقت بیشتری برای آماده‌سازی بهتر داشته باشند. وقتی که او نطقش را آغاز کرد و اعلام داشت که شورای کمیساریای خلق به‌زودی درباره‌ی روال کار انتخابات تصمیم‌گیری می‌کند، بلافاصله روبرت اِیشه حرف او را قطع کرد و فریاد زد: "ماهم باید در این موضوع دخیل باشیم!"[۳۰] پس از آن بود که، کالینین با سؤالات مربوط به امورعملیِ قضیه، تحت فشار قرارگرفت و جواب‌هایش با تمسخر روبرو می‌گردید. کالینین که جواب داد سیستم جدید انتخابات "مشابه فرانسه خواهد بود"، پاول پوستی‌چِف که دبیرحزبی کی‌یف بود داد زد: "حالا همه چیز معلوم شد، ما یک عالمه فرانسوی در این‌جا خواهیم داشت!".[۳۱] وضعیت تا جایی پیش رفت که کالینین مجبور شد بپذیرد که قانون طرح‌ریزی شده‌ی انتخابات را به کمیسیون ارجاع دهد.

پس از بازشدن آرشیو و امکان دسترسی به پروتکل‌های جلسات، معلوم شده که قدرت دراتحاد جماهیر شوروی، آن طور که هم در تاریخ‌نویسی غرب و هم شوروی ادعا شده، یک طرفه و بسته نبوده است. درعوض، یک زورآزمایی همیشگی بین مرکز و پیرامون در جریان بوده که رهبران محلی همیشه به آن‌چه که از سوی مرکز می‌آمده عمل ننموده و تقریباً همه وقت هم دستورالعمل‌های غیر صریح مرکز را به نفع موقعیت خویش تغییر می‌داده اند. این‌که مرکز همیشه در پی تلاش اِعمال کنترل و نظارت بوده قطعی و مستند است، اما این تلاش به ندرت عملی گردید و تقریباً هرگز به‌طور کامل اجرا نشد. چرخش‌ها و پیچ و تاب‌های متضاد سیاسیِ متعدد دهه‌ی سی، تنها در پرتو روشنایی این زورآزمایی‌ها قابل فهم می‌گردند.

دبیران حزبی محلی دلایل مناسبی در فوریه- مارس ۱۹۳۷ جهت نگرانی‌شان از نزدیک شدن انتخابات، نه‌تنها برای خود بلکه همچنین برای حزب هم داشتند. حزب، درست از همان هنگامِ اعلام برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول، اسیر امور اداری و اقتصادی، به ضرر امور سیاسی و ایدئولوژیکی حزب گردید. خود استالین از بحران ایدئولوژیکی، به‌خاطر کنار گذاشته شدن سیاست از سوی حزب سخن به میان آورد که کادرهای رهبری حزب به جای آن "درگیر برنامه‌ریزی، رسیدن به هدف و گذشتن از آن شدند". لذا در نطق پایانی خود در اجلاسِ کمیته‌ی‌مرکزی، "بازگشت به سیاست" و حمایت از انتخابات عمومی، مخفی، مستقیم با رقابت کاندیداها را به نمایندگان توصیه نمود. گلدمن می‌گوید "بنا به نظر استالین، دمکراسی یک سلاح پرقدرت علیه تروتسکیست‌ها و خرابکاران بود".[۳۲]

پیش از ادامه‌ی مطلب لازم است به آن افسانه بازگردیم و از نزدیک به آن روی دیگر سرکوبگری‌اش نگاهی بیندازیم، که پشت اصلاحات دمکراتیک- و تا حدی به‌خاطر آن‌ها بود- که همچون امواج سرکش بر تمام اجلاسِ پرتلاطم کمیته‌مرکزی جریان داشت. نیکلای یژوف در سپتامبر ۱۹۳۶ و پس از عزل رئیس سابق گنریچ یاگودا - بعد از اولین محاکمات مسکو در اوت همان سال- عهده‌دار مسئولیت ریاست امور داخلی کمیساریای خلق، با مخفف ان. ک. و. د. گردید. یاگودا به اتهام سهل‌انگاری در تعقیب و دستگیری "مرکز تروتسکیستی- زینوفیتسکا"، اتهامی که بی‌پایه هم نبود، محاکمه شد. همچنان‌که به‌زودی خواهیم دید، مرکز مزبور نقداً درسال ۱۹۳۲، در طی چندسال در سازمان امنیت قبلی جاافتاده بود. یژوف که نمی‌خواست به سرنوشت رئیس پیشین دچار شود، وظیفه‌ی محوّله را با انرژی و جهد و کوشش بالایی انجام داد.

برای داشتن تصویری دقیق از ماجرا، باید ابتدا به چند سال قبل، به سال ۱۹۳۴ بازگردیم که اداره‌ی امنیت سابق، او. گ. پ. یو. منحل شد تا سازمان ان. ک. و. د. جایگزینش گردد. این، اقدامی بیش از فقط تغییر نام بود. او گ پ یو، همچون سازمان بدنام پیشین خود "چکا" (کمیسیون فوق‌العاده‌ی سراسری روسیه برای مبارزه با ضدانقلاب، احتکار و خرابکاری) اختیار تام برای دستگیری، محاکمه، تبعید و حتی اعدام "دشمنان" مظنون را داشت. این، آن باقی‌مانده‌ی "کمپین عادلانه"ای بود که بلشویک‌ها مجبور شده بودند در

دوران جنگ داخلی پیش گیرند، و نیز به هنگام مبارزه علیه کولاک‌ها در جریان اشتراکی‌سازی، که بسیاری از بلشویک‌ها آن‌را تکرار جنگ داخلی می‌دیدند، احیا گشت. اکنون دیگر قرار بود آن نظم فوق‌العاده کنار گذاشته شود و قانونمندی سوسیالیستی دوباره برقرار گردد.

پروسه‌ی انحلال او گ پ یو (اداره‌ی امنیت)، قبلاً در همان ژوئیه ۱۹۳۱ که تصمیم گرفته شده بود که انجام کلیه‌ی مجازات‌های اعدام می‌بایستی با تأیید و اجازه‌ی دفتر هیأت سیاسی باشد، آغاز شده بود. سال بعد، حق محاکمه‌ی کولاک‌های خاطی از اداره‌ی او گ پ یو گرفته شد و به دادگاه‌های عادی واگذار گردید. سپس در بهار ۱۹۳۳، کمیسیونی تعبیه گردید که کاهش شدید تعداد زندانیان را با آزادی زودتر از موعد آنان و نیز آزادی تمامی "بازداشتی‌های غیرقانونی" را توصیه می‌نمود.[۳۳] این اقدامات در ماه مه ۱۹۳۳ طی فرمانی با امضای استالین (از طرف حزب) و مولوتف (از طرف دولت) مورد تأیید قرار گرفت، که در آن کارکنان محلی به "زیاده‌روی در بازداشت‌ها" متهم گردیده، و تأکید شده بود که"... ما دیگر به سرکوب گسترده نیازی نداریم". در بیانیه آمده است:

"این رفقا نمی‌فهمند که شیوه‌ی بازداشت‌های وسیع و گسترده‌ی بی‌نظم و بی‌برنامه- اگر که اصلاً بشود آن‌را شیوه نامید- تنها باعث زیان‌هایی می‌شود که ویرانی تدریجی اقتدار حکومت شوراها را در پی دارد. آنان نمی‌فهمند که بازداشت‌ها باید محدود و تحت نظارت نهادهای صالحه باشد. آنان نمی‌فهمند که بازداشت‌ها تنها باید متوجه دشمنان فعال حکومت شوراها باشد. آنان نمی‌فهمند که اگر این نوع اقدامات، شکل وسیع وعمومی پیدا کند باعث نابودی نفوذ و محبوبیت حزب در روستاها خواهد شد"

و درادامه :

"هنوز ارسال گزارشاتی مبنی بر اجازه و درخواست اخراج جمعی توده‌ها از روستاها و بکارگیری اَشکال سخت سرکوب از سوی تعدادی از مناطق همچنان ادامه دارد./../ به نظر

می‌رسد که این رفقا آماده‌اند که اقدامات سیاسی در میان توده‌ها را /.../ با «عملیات» اجرایی چکا از طریق سازمان گ پ یو و پلیس منظم جایگزین نمایند" .[۳۴]

این می‌تواند با توجه به آن‌چه فقط سه سال پیش در روستاها پیش آمد یک ژست متظاهرانه به نظر آید، اما همان‌طور که در فصل اشتراکی‌سازی دیدیم، مرکز مجبور شد تنها پس از گذشت سه ماه از اجرای کمپین اشتراکی‌سازی، ترمز اضطراری آن‌را، درست به‌خاطر تخریب‌های ناشی از هیجان‌زدگی دیوانه‌وار محلی بکشد. پس هیچ دلیلی برای شک کردن در صداقت این انتقادات وجود ندارد. بیانیه‌ی فوق را در واقع باید تلاش مرکز جهت نظارت بر حوزه‌ی قضایی مستقل محلی به حساب آورد.

سازمان او گ پ یو، روز قبل از انتشار بیانیه‌ی فرمان فوق، از اجرای مجازات اعدام منع شده بود، و در بیانیه مقرر شده بود که ادارات پلیس، تنها با حکم رسمی دوایر دادستانی، مجاز به بازداشت و دستگیری می‌بودند. این نظم جدید عملاً باعث ناممکن شدن انجام عملیات گسترده و وسیع دستگیری‌ها شده بود.

بند نهایی در فوریه‌ی ۱۹۳۴ تنظیم شد، که او گ پ یو (اداره‌ی امنیت) منحل اعلام گردید. بخشی از وظایف امنیتی، و نه همه‌اش، به اداره‌ی تازه تأسیس ان ک و د، به خصوص با محدودیت اختیارات حقوقی، منتقل گردید. این سازمان، حق اجازه‌ی اجرای مجازات اعدام را نداشت، و حق "اجرای مجازات" که یک سنّت روسی بود، به پنج سال تبعید محدود گردید. لازار کاگانوویچ از دفتر هیأت سیاسی توضیح داد: "تجدید سازمان او گ پ یو بدین معناست که ما اینک در دوره‌ی عادی بسر می‌بریم، ما محاکمات را می‌توانیم در دادگاه انجام داده و نیازی به دستگیری‌های خشونت‌آمیز خارج از روال قضایی، که تاکنون انجام داده‌ایم، نداریم".[۳۵]

این سیاست نوین بلافاصله در گزارش آماری بازتاب یافت. برطبق داده‌های پلیس، با منبع ج. آرچ گتی، تعداد بازداشت‌ها به‌خاطر "اغتشاشات ضدانقلابی" (که یک سرتیتر معمول برای عملیات گسترده در دوره‌ی اشتراکی‌سازی بود) از رقم ۱۳۵۰۰۰ درسال ۱۹۳۳ به رقم ۲۵۱۷ بازداشتی درسال ۱۹۳۶ تقلیل پیدا کرد. در رابطه با انواع دیگر جرایم سیاسی،

مصوبه‌ی گزارش بند ۵۸، تعداد بازداشتی‌ها از رقم ۲۸۳۰۲۹ درسال ۱۹۳۳ به تعداد ۹۱,۱۲۷ مورد در سال ۱۹۳۶ کاهش یافت. تعداد بازداشتی‌های غیرسیاسی درهمین دوره از ۲۲۲۲۲۷ مورد به ۴۰۰۴۱ رسیده بود.[۳۶]

همین طورکه قطعاً خیلی‌ها می‌دانند، اولین محاکمات موسوم به مسکو به این دوران تعلق دارد، محاکمات علیه زینویف، کامنف و تعدادی دیگر که جمعاً فقط شامل ۱۶ نفر می‌شد، و بنابراین تأثیری در ارقام آماری فوق و نیز استدلال ما در رابطه با عملیات گسترده‌ی فوق‌العاده‌ی غیرقانونی نمی‌گذارد. این عملیات حقیقتاً درسال ۱۹۳۳ قطع گردید. هنوز تعدادی به‌خاطر جرائم سیاسی بازداشت می‌شدند، منتها تعداد آنان تا دو سوم کاهش پیدا کرده بود. به نظر می‌آمد که کاگانوویچ درست می‌گفت: اوضاع به حالت عادی بازگشته بود.

ج. آرچ گتی توضیح می‌دهد: "همه‌ی شواهد و قرائن حاکی از این است که هدف فعالیت‌های استالین و افرادش، توسعه‌ی قدرت خویش در برابر رهبران محلی، تقویت قدرت مرکزی تصمیم‌گیری از طریق کاهش اختیارات ادارات محلی در کاربرد خشونت و سرکوب، و نوسازی سیستم قضایی از طریق برابری حقوق، شفافیت و قانومندی بود".[۳۷]

حال پس از آن گردش کوتاه، بازگردیم به اجلاسِ کمیته‌ی‌مرکزی فوریه-مارس۱۹۳۷ که دو هفته طول کشید. درست که خود موضوع انتخابات آتی یک مسئله‌ی جدال‌برانگیز بود، اما آن اجلاس به گونه‌ی دیگری هم پر تنش بود. درست قبل از برگزاری اجلاس، دبیر محلی منطقه‌ی آزوف، بوریس شبولدایف، به‌خاطر رفتار قدرت‌مدارانه‌اش مورد انتقاد قرار گرفته و لذا از پست‌اش برکنار شده بود. انتقاد سرگشاده همچنین متوجه دبیر نامبرده پاول پوستی‌چِف از کی‌یف شد که موجب بازپس‌گیری تعدادی از مسئولیت‌هایش گردید (هفت هفته طول کشید تا عزل گردید). دانستن این امر که آیا رفتار شبولدایف و پوستی‌چِف بسیار بیش از رفتار مقتدرانه‌ی دیگر رهبران محلی، نظیر دبیر قبلاً نامبرده، ایوان پتروویچ رومیانتسِف در منطقه‌ی غرب- بوده بسیار مشکل است، اما این نمونه‌ها به هر حال در مبارزه‌ی شدید و پیگیر داخلی علیه کمبودهای دمکراسی درون حزبی مستفاد می‌شد.

آندره ژدانف نطقش را در مجلس با موضوع دمکراسی حزب آغاز کرد، و به‌خصوص از عادت برگماردن (انتصاب) به جای انتخاب افراد در پست‌های گوناگون، عادتی که گسترده بود و امکان احاطه شدن دبیران محلی فقط با افراد وفادار به آنان را فراهم می‌کرد، انتقاد نمود. اساسنامه‌ی حزب تصریح داشت که کمیته‌های حزبی در سطوح محلی و ناحیه‌ای می‌بایستی هرسال، و کمیته مرکزی- های منطقه‌ای و سراسری می‌بایستی به فاصله‌ی هر یک سال و نیم انتخاب می- گردیدند. اما بنا به گفته‌ی ژدانف، تعدادی از سازمان‌های حزبی از سال ۱۹۳۴ هیچ انتخاباتی برگزار نکرده، و اگر هم برگزار کرده بودند به صورت محدود، تشریفاتی و پشت درهای بسته به جای اجرا در جلسات علنی اعضاء بوده است. بدین‌ترتیب کمیته‌هایی حزبی وجود داشته‌اند که حتی یک عضو انتخابی هم نداشته‌اند؛ تمامی آنان در دفعات گوناگون انتصاب شده بودند.[۳۸]

خب درباره‌ی فهرست اسامی چه باید گفت. آیا دبیران حزبی محلی توسط استالین و دبیرخانه‌ی مسکو گمارده شده بودند؟ نه، این‌طور نبود. مسکو از سال ۱۹۲۰ مسئولیت برگماری دبیر اول در سطوح جمهوری و اتحادیه را برعهده داشت، که آن هم از طریق روال پیشنهاد شده از طرف دبیرخانه بود، و همیشه هم می‌بایستی مورد تأیید آن قرار می‌گرفت. مشابه چنین روندی برای سطح ناحیه، ابتدا درسال ۱۹۳۵ به مورد اجرا گذاشته شد، که بعداً در بهار ۱۹۳۷ شامل لیست فقط ۵۸۶۰ نفره برای بیش از ۱۰۰۰۰۰ پست حزبی در سطح محلی می‌شد.[۳۹] بنابر گفته‌ی نیکلای یژوف، که در کنگره‌ی هفدهم حزب درسال ۱۹۳۴ به عضویت کمیته‌ی‌مرکزی برگزیده شد و بلافاصله مقام ریاست دبیرخانه را به‌دست گرفت، مرکز حتی هیچ اطلاعی از هویت تعداد زیادی از رهبران محلی و منطقه‌ای نداشت.[۴۰] هنگامی که دمکراسی حزبی نادیده گرفته شد، دبیران حزبی محلی و منطقه‌ای، قدرت انجام انتصابات و برگماری‌ها را به‌دست آورند.

در مباحث مربوط به دمکراسی درون حزبی، همچنین موضوع پاکسازی حزبی سال‌های ۱۹۳۵ و ۱۹۳۶ مورد بررسی قرار گرفت. در اجلاسِ کمیته‌ی‌مرکزی ژوئن و دسامبر ۱۹۳۶، انتقادات شدیدی از سوی مرکزیت به اجرای محلیِ پاکسازی‌هایی انجام شد که به‌خصوص

مربوط به اعضای عادی بود که با دلایل واهی و به اتهام انفعال اخراج شده بودند، در حالی که بر"دشمنان واقعی" نظارت و کنترلی اِعمال نمی‌شد.[۴۱] استالین اکنون در ژوئن، اصلاح "خطاهای" صورت گرفته، و بازگرداندن اعضایی که بدون پایه و اساس اخراج شده بودند به حزب را خواستار شد.[۴۲]

همین موضوع در جلسه‌ی فوریه- مارس، از جمله توسط یاکوف یاکف‌لف که به تازگی به سِمَت ریاست کمیسیون نظارت مرکزی گمارده شده بود مطرح گردید. یاکوف‌لف به‌طور اخص به دبیراول مسکو، نیکیتا خروشچف، اشاره داشت که به اعمال پاکسازی نامناسب متهم شده بود. او نمونه‌ی هسته‌ی حزبی در بزرگ‌ترین مؤسسه‌ی صنعت دفاعی مسکو را به عنوان یک مورد وحشتناک پیش کشید. در یک بخش آن (کالیبر)، تعداد ۱۱۰ نفر از ۱۹۸ عضو حزبی، و در بخش دیگر (اسپتساف توماشینا)، ۵۳ نفر از ۵۶ عضو حزبی، اخراج شده بودند. کمیسیون نظارت به ۱۵۳ مورد رسیدگی کرده بود که تعداد زیادی از آن‌ها، پاکسازی‌های بی پایه و اساس و با خطا بوده است. یاکوف‌لف موارد مشخص و کنکرت، از جمله مورد یک تراشکار در کالیبر را مطرح نمود که دارای مدال با ارزش "استاخانویت" بود، و در جنگ داخلی هم به عنوان سازمانده حزبی در ارتش سرخ خدمت کرده، و اینک به "بیسواد سیاسی" متهم شده بود. یاکوف‌لف ناراحت و عصبانی بود. پرسید: "حقیقتاً آیا اشکال این تراشکار چی بود؟" و جواب داد "بله، او فقط چند نوبت کلاسِ آموزشی را از دست داده بود". نمونه‌ی دیگر مربوط به یک کارگر زن می‌شد که ستاد زنان در کالیبر را رهبری، و داوطلبانه در مهد کودک کارخانه و بخش کلاس‌های سوادآموزی فعالیت می‌کرد. او همچون یک "بار اضافی" اخراج شده بود. مسئله‌ی اخراج را این خانم به کمیته‌ی حزبی محلی شکایت کرده اما جوابی نگرفته بود. با تقاضای اجازه‌ی کار داوطلبانه‌اش در حزب هم موافقت نشده بود. درخواست وی با این استدلال که "سپردن مسئولیت به افراد غیرحزبی خطرناک می‌باشد"[۴۳] رد شده بود.

یاکوف‌لف طبعاً از طرف خودش صحبت نمی‌کرد، هرچند که یکدنگی وعصبیت‌اش در حمله به نیکیتا خروشچف، مربوط به رفتار شخصی‌اش بود، (خروشچف در هر صورت، بدون توبیخِ

جدی، از آن انتقاد شدید جان سالم به‌در برد)، اما انتقاد اصلی مبتنی بر پاکسازی‌های اشتباه و بیش از حد، از جانب کل رهبری حزب بود. این کاملاً خطا بود که کارگران به‌خاطر کمبود دانش و آموزش یا عدم حضور در جلسه‌ای اخراج می‌شدند. اعضاء، موظف به پذیرش برنامه و اساسنامه‌ی حزب، پرداخت حق عضویت و شرکت در فعالیت‌های حزبی بودند، اما حزب نمی‌توانست و مجاز نبود از آنان انتظار داشته باشد که مارکسیست‌های تمام و کاملی باشند. استالین با خنده‌ی تلخی و به شوخی در جلسه گفت: "من حتی فکر نکنم که تمامی اعضای کمیته‌ی مرکزی بر مارکسیسم تسلط داشته باشند". [۴۴] استالین خطر اخراج‌های بی پایه در به‌وجود آوردن تلخی و نارضایتی اخراجیون و مقابله‌ی حداقل بخشی از آنان با حزب را گوشزد نمود. او اظهار داشت "همه‌ی این‌ها آب به آسیاب دشمن ریختن است".[۴۵] به نظر وی، به‌ویژه تمرکز بر، و فشار به "اعضای عادی" به جای "دشمنان واقعی" که با اصطلاح "تروتسکیست‌ها" شناسانده می‌شد و خود را در حزب پنهان کرده بودند، اشتباه بود.

بنا به اظهارنظر گتی و نااوموف، موضع‌گیری رهبری حزب برای "آن موارد جزئی"، تا حدودی پوپولیستی بود. زیرا که استالین و نزدیکانش، به‌خاطر انداختن سنگینی بار خطاها و سیاست‌های اشتباه خویش بر دوش رده‌های پائینی، از خود سلب مسئولیت نموده بودند.[۴۶] نتیجه‌گیری اینان اما کاملاً قانع کننده نمی‌باشد، چرا که در پاراگراف بعدی از این صحبت می‌کنند که "اعضای عادی" اگر و زمانی که شکایت خود را به کمیسیون مرکزی نظارت حزب می‌بردند، همیشه محق تشخیص داده می‌شدند. آنان می‌نویسند: "بدون استثناء تمامی کسانی که به‌خاطر «انفعال» اخراج شده بودند، دوباره به حزب بازگشتند".[۴۷] اعضایی که به‌خاطر جرائم جدی‌تر مربوط به پرنسیپ‌های حزبی اخراج شده بودند، به همان اندازه‌ی اعضای فوق خوشبخت نبودند، اما به هر حال در سال سیاه ۱۹۳۸ که وحشتناک‌ترین و وخیم‌ترین دوره‌ی "یژوفشینا" بود، ۶۳ درصد این چنین اعضاءِ سابق به حزب بازگردانده شدند.

گتی و نااوموف پس از کنکاش عمیق‌تر در آمار، سرانجام مجبور به اثبات این امر می‌شوند که مرکزیت "... تمایلی به اخراج گسترده‌ی اعضای عادی نداشت و (حتی مخالف آن بود). هدف آن، تروتسکیست‌های قبلی بود که دارای مقام و پست بودند".[۴۸] اشکالی بر خود نتیجه‌گیری مترتب نیست، اما درباره‌ی هدف، که عملاً خط حزب بود، لازم است بحث شود. آیا تروتسکیست‌های سابق، حقیقتاً یک تهدید جدی برای حزب و دولت شوروی در اواسط دهه‌ی سی به حساب می‌آمدند؟

این پرسش آسانی نیست که بشود به‌راحتی پاسخ داد. تروتسکیسم به‌مثابه اپوزیسیون سیاسی، مناسبت وجودی خود را از همان موقعی از دست داد که مشخص شد شوروی بدون کمک کشورهای پیشرفته‌ی خارجی، که تروتسکی از انقلاب ۱۹۱۷ به بعد روی آن حساب می‌کرد - و این دید تحقیرآمیز آن‌زمان وی که "... انقلاب دارد بوی عرق دهقان می‌گیرد"[۴۹]- قادر به ادامه‌ی حیات شد. آن نقشی که تروتسکی از آن پس به خود گرفت "... هرچه که پرطمطراق‌تر می‌شد، پیرامون برایش بی‌معناتر می‌گشت".[۵۰] تروتسکی در دهه‌ی سی به‌عنوان تبعیدی در خارج از کشور به‌سر می‌برد وهوادارانش با آغاز برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول با "تغییر عقیده"، به "خط حزب" اشتیاق، حقیقی یا کاذب، نشان می‌دادند. وندی گلدمن اظهار می‌دارد "درسال ۱۹۳۴، دیگر هیچ اپوزیسیون فعال و سازماندهی شده، نه از طرف چپ و نه از طرف راست، علیه سیاست‌های استالین وجود نداشت".[۵۱] فقط مخالفان سابق وجود داشتند"... که خصوصی با هم ارتباط داشتند و به تبادل اطلاعات و پخش عقاید و جعلیات و اخبار انحرافی ادامه می‌دادند".

توضیحات گلدمن کاملاً هم درست نمی‌باشد. پژوهش جدید نشان می‌دهد که این اپوزیسیون "خصوصی"، آن هنگام در سال ۱۹۳۲ یک "بلوک اپوزیسیون" مشترک تشکیل داد که درابتدا شامل بازماندگان هواداران تروتسکی و زینوویف می‌شد؛ که چهار سال بعد در طول اولین محاکمات مسکو، "بلوک تروتسکیست- زینوویفیست" نامیده می‌شد.[۵۲] این "بلوک متحد" به‌زودی به برقراری تماس با اپوزیسیون راست سابق که در آن‌زمان پیرامون مارتمیان ریوتین، گرد آمده بودند -و درسال ۱۹۳۲ برنامه‌ی معروف به "مانیفست

ریوتین"[۵۳] علیه "انقلاب دوم" را تنظیم کرده بودند- اقدام نمود. قدر مسلّم این بود که خود مخالفت‌ورزی باعث شکل‌گیری بلوک شده بود، و نه "انتقاد راست"- یا "چپ" پر مدعا.

برای آن‌که تصور نشود مطلب فوق یک "شگرد استالینی" است، باید گفت که اسناد موجودیت بلوک مذکور و تماسِ دست‌اندرکاران آن با تروتسکی در تبعید، در آمریکا، در بین آرشیو تروتسکی در دانشگاه هاروارد و آرشیو انستیتوی هوور در دانشگاه سان فورد پیدا شده است که توسط محقق با گرایشات تروتسکیستی پی یر برائو، بیرون آورده و گزارش شده است. بنابراین دیگر لازم نیست واقعیت وجود "بلوک تروتسکیستی-زینوویفیستی" زیر سؤال برده شود. موضوع در واقع این است که آیا این بلوک آن‌طور که استالین و اطرافیانش فهمیده بودند و وانمود می‌کردند خطرناک بوده است. پی‌یر برائو هیچ سند و مدرکی دال بر وجود برنامه‌های تروریستی یا تماس با دوّل خارجی از سوی بلوک، که محکومین در اولین محاکمات مسکو به اتهام آن‌ها محاکمه می‌شدند، پیدا نکرده است. از وجود چنین مدارکی در نوشتجات به جا مانده‌ی تروتسکی هم چیزی به‌دست نمی‌آید. اگر که چنان نقشه‌ها و برنامه‌ها و تماس‌هایی وجود داشته، قاعدتاً آن‌ها را تروتسکی توطئه‌گر مجرب به شکل نوشته و ثبتی نگه نمی‌داشته، و اگر هم به اشتباه این چنین می‌کرده، خودش (یا دیگری) آن‌ها را از آرشیو پاک می‌کرده است. اما من این موضوع استفهامی را به صورت باز کنار می‌گذارم، و گرچه شاید نامعقول به نظر آید، اما تشخیص فوق‌العاده‌ی واقعی تروتسکیسم به عنوان یک خطر برایم جالب و ازاهمیت برخوردار است.

لازم است یک تذکار آورده شود. وجود شرکاءِ قدیمی تروتسکی و زینوویف وهواداران در "بلوک اپوزیسیون" امر عجیبی نیست، منتها ارتباط اپوزیسیون چپ پرمدعا نیز با اپوزیسیون راست، بیش از پیش عجیب بود. تنها چند سال قبل بود (۱۹۲۸) که تروتسکی در نامه‌ای تصریح کرده بود: "با استالین در برابر بوخارین؟ بله. با بوخارین در برابر استالین؟ هرگز!".[۵۴] اینک آن مانع به‌طور قطع کنار گذاشته شده بود. شعار مد روز ظاهراً این بود: با همه در برابر استالین! به نظر نمی‌آید که این مد روز درملایم شدن درک از تروتسکیسم چون یک تهدید تأثیری داشته بوده باشد.

برای جمع و جور کردن بحث لازم است به اجلاسِ کمیته‌مرکزی فوریه- مارس ۱۹۳۷ رجوع کنیم. استالین در ادامه‌ی مباحث مربوط به پاکسازی‌های حزبی سال‌های ۱۹۳۵ و ۱۹۳۶، مسئولان حزبی را به "ایجاد مشکل"، از طریق تعقیب اعضای عادی به جای افشای "دشمنان واقعی"، متهم می‌کرد. او در گزارش خود به یک سری ارقام تخمینی اشاره کرده بود. بنا به تخمین وی تعداد افراد اپوزیسیون جمعاً ۳۰۰۰۰ نفر بود که اکنون ۱۸۰۰۰ نفرآنان اخراج و یا بازداشت شده بودند. آن ۱۲۰۰۰ باقیمانده، که تنها ۰,۶ درصد اعضای حزب را تشکیل می‌دادند، به نظر استالین فاصله‌ی بسیار زیادی تا دشمنی داشتند. تعداد عمده‌ای از آنان، عقاید و درک گذشته را کنار گذاشته و برخی هم به تقاضای خود از حزب کناره‌گیری کرده بودند. او این چنین جمع‌بندی می‌کند: "اما با وجود این، احتیاجی به تعداد زیادی برای مشکل‌سازی نمی‌باشد".[۵۵]

در مباحث علیه پاکسازی‌ها گفته می‌شود استالین معتقد بود تعداد سیصدهزار نفر نفر از اعضای عادی حزب به طور نامنصفانه‌ای گرفتار شده بودند، اما قادر نبود عناصر واقعاً خطرناک و نامطلوبی را افشاء نماید که غالباً در پست و مقام‌های بالای تصمیم‌گیری‌ها قرارداشتند و در پشت نقاب وفاداری در کار تخریب تدریجی سیاست حزب بودند. باید گفت که تعداد "عناصر نامطلوب" بعد از اجلاسِ کمیته‌ی‌مرکزی سال ۱۹۳۶ به گونه‌ی حیرت‌آوری افزایش داشته، طوری‌که استالین در اظهار نظر مشابهی متذکر می‌شود که حزب بهتر بود ۶۰۰ نفر از تروتسکیست‌ها و زینوویفیست‌های سابق را اخراج می‌نمود.[۵۶] نکته‌ی مهم و تعیین‌کننده در اظهارات وی قطعاً همان "احتیاجی به تعداد زیادی برای مشکل‌سازی نمی‌باشد" است. بنا به نظر استالین، خطر تروتسکیست‌ها و زینوویفیست‌ها نه به خاطر تعداد آنان و یا نمایندگی تعداد زیادی، بلکه به واسطه‌ی آن بود که آنان "در خفا" و در موقعیت‌ها و پست‌هایی دست به اقداماتی می‌زدند که به خرابی‌های فراوانی می‌انجامید، و "چون مغلوبان" گمان می‌رفت که آماده‌ی به‌کار بردن روش‌های بیش از پیش ناامیدانه و خطرناک بودند. آمادگی‌ای که ظاهراً با نمونه‌ی روش قتل رهبر حزب در لنینگراد، سِرگی کیروف در دسامبر ۱۹۳۴، مورد تأیید قرار می‌گیرد. در این‌که تهدید، یک درک واقعی بوده هیچ شکی نیست، درکی که باعث دورکردن فضای اسرارآمیز از اولین محاکمات مسکو

درسال ۱۹۳۶ می‌شد. محاکماتی که متوجه نمایندگان آن‌چه که "مرکز اتحاد تروتسکیست‌ها و زینوویفیست‌ها" نام داشت، بود، که واقعاً هم بود. تا این‌جا دیگر کسی نمی‌تواند منکر مشروعیت پرونده‌ی اتهامی - که بازی نمایشی خوانده می‌شود- باشد.

در طی سالیان، انبوه صفحاتی درباره‌ی واقعه‌ی محاکمات مسکو نوشته شده است، که امروزه هم همچنان باعث بروز واکنش‌های تند و احساسی، عصبی در مباحثات و جدل‌ها می‌شود. درگیر شدن در این جدل‌های تخاصمیِ تنش‌زا، هیچ نتیجه و حاصل در خوری نخواهد داشت، و به درکی عمیق‌تر و ارزشمند از دوره‌ی پیچیده‌ی دهه‌ی سیِ شوروی هم کمک نخواهد کرد. قبل از ادامه‌ی موضوع اصلی اما به‌هرحال می‌ارزد که به محقق نامبرده‌ی قبلی، پی‌یر برائو، رجوع کنیم که خود بخشی از این فضای جدلی است، منتها با نوشتن جملات ذیل نشان داده است که توانایی بیرون کشیدن خود از این فضا را دارد. برائو می‌نویسد:

"*من فکر می‌کنم که اطلاعات جدید به‌دست آمده در مورد «بلوک اپوزیسیون»../. یک بار برای همیشه به افسانه‌ی آن استالین قَدَر قُدرتِ خون‌آشامِ بی‌وجدان پایان می‌دهد. اتحاد جماهیر شوروی در دهه‌ی سی، یک دوره‌ی دشوارِ بحرانِ سیاسی و اقتصادی را از سر می‌گذراند. استالین بیش‌تر و بیش‌تر ایزوله می‌شد و بسیاری به آن فکر می‌کردند که باید از دست وی خلاص شد. این امر شامل بخشی از افراد ممتازه‌ی دستگاه بوروکراسی نیز می‌شد که او تنها بهترین بیانگر منافع شان بود و بهترین کسی هم بود که متحدشان کرده بود. اعدام‌های مسکو یک اقدام بی معنای از روی خون‌سردی و بی‌رحمی نبود، بلکه یک واکنش ضد حمله‌ای بود که در طی یک درگیری صورت می‌گرفت که در واقع به قول تروتسکی «یک جنگ داخلی حفاظتی» بود*".[۵۷]

پی یر برائو همان‌طور که گفته شد مشخصاً تروتسکیست بود (او درسال ۲۰۰۵ مُرد) و بنابراین نمی‌تواند خود را از مبالغه‌گویی‌های تروتسکی دور نگه دارد. اما صرف‌نظر از این ضعف ناچیز، او به حقیقت نزدیک می‌شود. اگر اعدام‌های مسکو یک ضدحمله‌ی حفاظتی

به حساب آید، آن حوادث، فارغ از موضع‌گیری ما در برابر صحت و سقم اتهامات و اعترافات، قابل فهم خواهند بود.

❋

بگذارید برای آخرین بار سری به اجلاسِ طولانی کمیته‌مرکزی فوریه/مارس ۱۹۳۷ بزنیم. این اجلاس، تا پیش از باز شدن آرشیو و دسترسی به اسناد و مدارک جهت تحقیقات، به این معروف شده بود که در آن بر سر موضوع اخراج و بازداشت نیکلای بوخارین و اَلکسی ریکوف، رهبران جناح اپوزیسیونِ راست سابق توافق شده بود. امری که به چنین نتیجه‌گیری می‌رسد که اجلاسِ فوق سرآغاز دوره‌ای بوده است که در تاریخ‌نویسی کشورهای غربی، "ترور بزرگ" و در تاریخ‌نویسی شوروی "یژوفشینا" (دوره‌ی مخوف یژوفی) نامیده می‌شود. همان‌طور که دیدیم چنین نتیجه‌گیری‌هایی یا از سر بی اطلاعی و یا تحریف واقعیت دستور کارها و مباحث اجلاس، به‌خصوص پیشنهادات رهبری حزب مبنی بر انجام رفرم‌های دمکراتیک در دولت و حزب، صورت می‌گیرد. یژوف، رئیس سازمان ان. ک. و. د. در گزارش‌اش به اجلاس، حقیقتاً تصمیم و فکر بازداشت‌های وسیع تازه را، که او با توجه به فرمان قبلی سال ۱۹۳۳ "مضر" و"غیر مؤثر در شناسایی دشمنان واقعی"[۵۸] می‌دانست، محکوم کرد. فرمان کمیته‌مرکزی از سال ۱۹۳۳ - که قانونمندی سوسیالیستی خوانده می‌شد- پابرجا بود.

بنا به گفته‌ی ج. آرچ گتی در سخنرانی‌های استالین و یژِوف هیچ نکته‌ای مبتنی بر حمایت رهبری حزب از عملیات گسترده‌ی جدید، نظیر آن‌چه که در دوره‌ی کمپین اشتراکی‌سازی رخ داد، یافت نمی‌شود. دستورکار درعوض، وظیفه‌ی سازمان اِن ک و د، در تشدید عملیات تعقیب و بازداشت "دشمنان حقیقی" شامل هوادران تروتسکی و زینوویف، و اکنون نیز هوادارن بوخارین و ریکوف که در آپارات‌های حزبی و دولتی باقی بودند، و خطر محسوب می‌شدند، قرار داشت. برطبق محاسبات استالین در جلسه، صحبت از افشای حداکثر ۱۲۰۰۰ نفر افراد خطرناک بود. با وجود این اما استالین کمتر از شش ماه بعد، دوم ژوئیه ۱۹۳۷، دست به عملیات گسترده‌ای زد که به سرعت به اعدام‌های گسترده و خشونت‌های

غیرقابل کنترل در دوره‌ی موسوم به یژوفشینا، منجر و منحرف شد. چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا راه و روشی که، در فوریه/مارس نهایتاً "مضر" و "غیر مؤثر" قلمداد می‌شد، در ژوئیه ضروری تشخیص داده می‌شود؟

ج. آرچ گتی توضیح می‌دهد که تخم این چرخش ناگهانی، با این همه، در همان مباحث اجلاسِ فوریه/مارس، البته نه در مناظره و بحث‌های اعضای دفتر هیات سیاسی بلکه در واکنش به اظهارات آنان پاشیده شد. به‌ویژه در واکنش به گفته‌های آندره ژدانف درباره‌ی دمکراسی درون حزبی [۵۹] بود که بحث بلافاصله با یک صدای هماهنگ اعتراضی، به خطر رفرم‌های دمکراتیک به‌طورعام، و برای انتخابات آتی سازمان‌های حزبی به طور خاص، تأکید داشت. تقریباً تمامی سخنرانان این مبحث را دبیران حزبی محلی و یا منطقه‌ای تشکیل می‌دادند که همگی یک پیغام را اعلان داشتند: در ناحیه‌ی من موجی از کولاک‌های سابق و روحانیون وجود دارد، که ازهم‌اکنون مشغول کار کردن و تعلیم دادن هواداران خود برای انتخابات می‌باشند. برگزاری انتخابات تحت چنین شرایطی ناممکن می‌باشد. ما آمادگی‌اش را نداریم.[۶۰]

این‌جا لازم است دوباره توقف کوتاهی داشته باشیم. پژوهشگر نامبرده‌ی قبل توضیح می‌دهد که رهبران محلی، در عمل و حرف، "خطر کولاک‌ها" را به شدت و آگاهانه و به‌عمد، بزرگنمایی می‌کردند تا به این بهانه، جلوی اصلاحات دمکراتیک را بگیرند. این قول قطعاً در رابطه با اکثریت آنان صادق است، که به‌زودی به آن خواهیم پرداخت، اما از تصویر واقعی آن فاصله‌ها دارد. چرا که واقعیت این است که قانون اساسی جدید و مصوبات آن درباره‌ی آزادی مذهب، موجب احیای جسارت تازه‌ای در نیروهای مذهبی شده بود که لگام آن‌ها پس از انقلاب اکتبر کشیده شده و در دوره‌ی گرایش چپ (۱۹۳۱- ۱۹۲۸) که شیلا فیتر پاتریک آن‌را "انقلاب فرهنگی" لقب داده، تحت نظر و تعقیب قرار داشتند.[۶۱] یملیان یاروسلاوسکی، که سخنگوی انجمن ملحدان نظامی بود، در اجلاسِ فوریه/مارس گزارش داد که تعداد ۳۹,۰۰۰ سازمان مذهبی، پس از اعلام قانون اساسی اجازه‌ی ثبت یافته‌اند، و نیز خاطرنشان ساخت که سرشماری جدید جمعیت (که تدوین آن هنوز کامل نشده بود)

درسال ۱۹۳۷ نشان می‌داد که ۸۰-۵۰ درصد مردم در برخی مناطق روستایی، خود را "خداپرست" معرفی کرده بودند.[۶۲] ممکن است که یاروسلاوسکی به "تزئین" اعداد و ارقام خود دست زده باشد، منتها مدارک فراوانی از این‌که قانون اساسی جدید باعث احیای امید در نیروهای مذهبی شده بود، وجود دارد.

با مصوبه‌ی قانون جدید آزادی مذاهب، کاهش فشار بر کولاک‌ها ("آخرین دشمن طبقاتی") نیز رقم خورد که از طریق قانون اساسی جدید به کلیه‌ی حقوق دمکراتیک دست می‌یافتند. مضافاً که قبلاً به پیامد بیانیه‌ی کمیته‌مرکزیِ ماه مه سال ۱۹۳۳، کاهش مجازات برای تعداد زیادی از آنان در نظر گرفته شده بود و حتی عده‌ای هم عفو شده بودند. تعداد قابل توجهی از کولاک‌ها به سیبری تبعید شده بودند. پس آن یک امر اتفاقی نبود که درست روبرت اِیشه بالاترین صدای اعتراضی و خشماگین را در آستانه‌ی انتخابات بر کولاک‌ها داشت. اِیشه درسال ۱۹۳۷ دبیراول منطقه‌ی غرب سیبری بود. اما او حمایت رسمی دیگر دبیران مناطق روستاییِ "آزاد شده از کولاک‌ها" را داشت، که می‌تواند عجیب به نظر آید. چرا باید از کولاک‌ها نگران بود اگر وجود نداشتند؟ اما به این سادگی‌ها هم نبود. در پی آسان‌گیری به کولاک‌ها، بسیاری از تبعیدی‌ها آغاز به بازگشت به روستاهای مادرزادی خود - که نفوذ بیشتری در آن‌جا داشتند- کردند. تعداد معدودی از آنان پس از گذران دوره‌ی تبعید و یا عفو بازگشتند، اما اکثر آنان به‌طورغیرقانونی و به امید امکان ماندن در ده به یمن انتخابات، باز می‌گشتند. دبیران حزبی محلی می‌خواستند که این مسئله قبل از آن‌که امکان و حتی تصور انجام انتخابات عمومی با کاندیداهای رقابتی آزاد باشد، حل گردد. آنان می‌خواستند حق پاکسازی مناطق تحت مسئولیت خویش از "عوامل دشمن" را قبل از برگزاری انتخابات به‌دست آورند، حقی که با بیانیه‌ی ماه مه ۱۹۳۳ از آنان سلب گردیده بود.

این زورآزمایی، همان‌گونه که شاهدش بوده‌ایم، جدید نبود. به‌نقد از مدت‌ها پیش اختلاف بین مرکز و پیرامون وجود داشت که مرکز (استالین/هیأت سیاسی)، برخلاف آن‌چه که ادعا می‌شود به هیچ‌وجه تسلط کامل و اقتدار نداشت. برعکس بود، و چرخش‌های ناگهانیِ فراوانِ مرکز در سیاست هم، زمانی قابل فهم می‌گردد که تلاش‌های ناگزیرش برای بازپس‌گیری

نقش نظارتی و کنترلی‌اش بر روند اموری که آغاز کرده بود و بلافاصله هم شکست می‌خورد، دیده شود (مانند نمونه‌ی چرخش ناگهانی‌اش دراولین کمپین اشتراکی‌سازی). کل عقیده‌ی کنترل مطلق از سوی مرکز، یک نظر مهمل است. در اتحاد جماهیر شوروی، یازده منطقه‌ی متفاوت به لحاظ اختلاف زمانی وجود داشت و ارتباطات هم بد و ناجور بود. این واقعیت که استالین، ارتباطِ نامه‌ای یا تلگرافی روزانه با مولوتف و کاگانوویچ در دوران غالباً طولانی مرخصی‌اش در سوتچی و یا کریمه درسال‌های ۱۹۳۶-۱۹۳۱ داشت، نه به‌خاطرعلاقه‌ی وافر آنان به نامه‌نگاری، بلکه تنها به‌خاطر آن بود که آن مطمئن‌ترین راه ارتباطی بود. اول بار درسال ۱۹۳۷ بود که یک خط تلفن امن بین مسکو و بخش‌های اروپایی روسیه تعبیه گردید.[۶۳] فکرش را بکنیم که اتحاد جماهیر شوروی سال ۱۹۳۷ شامل ۱۱ اتحادیه‌ی جمهوری، ۳۹ منطقه، ۲۲ استان خودمختار، ۳۳۰۷ ناحیه و ۶۲۵۸۵ شورای محلی [۶۴] ، و همگی تحت رهبری و اداری محلی بود. پس این‌که بشود با دستورالعمل به برقراری کنترل بر آن‌چنان دستگاه اداری انبوه در کشوری غول‌پیکر با کمبود وسایل ارتباطی دست یازید، امری قطعاً ناممکن می‌باشد. مدیران و رهبران محلی می‌توانستند به دستورالعمل‌ها بی‌اعتنایی کرده یا آن‌ها را به تناسب موقعیت و روابط خود، بدون امکان کنترل و هدایت آن‌ها از طرف مرکزیت، تعبیر کنند. حکومت‌های محلی ضرورتاً پرقدرت و مستقل، شامل رهبران مستقل با دستورکار و تصمیمات سیاسی خود بود. بحث و جدل‌های شدید در اجلاسِ کمیته‌مرکزی فوریه/مارس ۱۹۳۷ نه یک استثناء، بلکه برعکس، یک حالت عادی بود.

*

موضوع انتخابات، همچون یک اختلاف داغِ پر تنشِ پر سر و صدا، بین مرکزیت و نواحی در تمام ماه‌های اجلاسِ جاری کمیته‌ی‌مرکزی ادامه داشت. رهبران محلی با گزارشات خویش مبنی بر انتخاب "روحانیون" و "فاشیست‌ها" در پست‌های حساسِ انتخابات محلی، مرکزیت را بمباران می‌کردند، و هرچه در قدرت داشتند به کار می‌بردند تا برگزاری انتخابات عمومی در ماه دسامبر را ناممکن سازند: "... در سازماندهی انتخابات ناحیه‌ای، تبلیغات انتخاباتی، مجامع انتخاباتی و هرچه که مربوط به مبارزات انتخاباتی بود، عامدانه، آگاهانه،

خرابکارانه و قطعاً با دستورالعمل، تعلل و سهل‌انگاری می‌نمودند". کمیته‌ی‌مرکزی، با هشدارهای شدیدِ آمرانه جواب می‌داد که رهبران محلی "بیشتر به فعالیت‌های سیاسی پرداخته، و اختلافات را با شیوه‌های صلح‌جویانه حل نمایند".[۶۵]

زورآزمایی مذکور دراوایل ماه ژوئیه پایان گرفت. ج. آرچ گتی، ختم قضیه را این چنین توصیف می‌کند:

"استالین هنوز آمادگی عقب‌نشینی از موضوع انتخابات با کاندیداهای رقابتی را نداشت، به‌طوری‌که در ۲ ژوئیه ۱۹۳۷ که پراودا دست به انتشار اولین بخش از قوانین جدید انتخاباتی الزامی و مقرر شده‌ی انتخابات عمومی، مخفی و رقابتی زد، دبیران حزبیِ محلی بدون شک مأیوس و ناراحت شدند. اما استالین یک راه حل مصالحه‌آمیز پیشنهاد نمود. دفتر هیأت سیاسی در همان روز انتشار قوانین انتخاباتی، اجازه‌ی عملیات وسیع علیه دقیقاً همان عناصری که رهبران محلی از آنان ناراضی بودند را صادر کرده، و تنها چند ساعت بعد تلگراف استالین با فرمان عملیات ضد کولاکی برای دبیران حزبی محلی ارسال گردید. احتراز از نتایج حاصله از آن‌چه‌که استالین، رهبران محلی را مجبور به برگزاری انتخابات با رقابت کاندیداها کرده بود وهمزمان هم آنان را از طریق صدور اجازه‌ی به قتل رساندن یا تبعید صدها هزار «عوامل دشمن» یاری نموده بود، بسیار دشوار است".[۶۶]

گتی شاید در این مورد که استالین و همراهانش همچنان فکر می‌کردند که امکان انجام اجباری انتخابات با کاندیداهای رقابتی، که آنان مسلّماً ضروری می‌دانستند و برایش به‌مثابه‌ی بخشی از دمکراسی سوسیالیستی و احیای سرزندگی حزب شدیداً مبارزه کرده بودند، حق داشته باشد. آن به‌هرحال یک امید واهی غیر واقعی بود. همین‌طور که به‌زودی خواهیم دید، رهبران محلی بلافاصله با انرژی و جدیت تمام دست به کار "عملیات ضدکولاکی" شدند، اما از آن "راه حل مصالحه‌آمیز"، اگر اصلاً مصالحه‌ای درکار بود، خبری نبود. درماه اکتبر، ترتیب کارهای انتخاباتی تعیین گردید. انتخابات عمومی ماه دسامبر، بدین‌ترتیب قرار شد نه با رقابت کاندیداها، بلکه با تنها یک کاندید برای هر پست انجام شود[۶۷]، روالی که از آن پس در اتحاد جماهیر شوروی معمول شد.

به هنگام تصویب تصمیم انتخابات، نهادهای مربوطه‌ی برگزاری انتخابات، درجا به چاپ برگه‌های فهرست کاندیداها، که قراربود در حوزه‌های انتخاباتی استفاده شوند، و شد، اقدام نموده بودند. در بالای برگه نوشته شده بود: "نام کاندیدای مورد نظرتان را در برگه باقی بگذارید و بقیه‌ی اسامی را خط بزنید".[۶۸] این برگه‌ی انتخاباتی بعداً با کمال تعجب در کلیه‌ی انتخابات عمومی اتحاد جماهیر شوروی تا زمان فروپاشی‌اش استفاده می‌شد، که انتخاب‌کنندگان بعدی، مسلّماً آن‌را توهین‌آمیز می‌دیدند؛ آخر بنا به روال قانون فقط یک نام کاندیدا در برگه وجود داشت. اما متن مزبور، حقیقتاً یادآور موضوع حزن‌انگیز یک شکست مبارزاتی بود.

یوری ژوکوف در این مورد که استالین، اگر از مبارزه برای رفرم‌های دمکراتیک عقب نشینی نمی‌کرد، که در نهایت هم مجبور به این کار شد، خودش در خطر پاکسازی قرار داشت، در واقع گمانه‌زنی می‌کند. او می‌نویسد: "امروز شاید از استالین به عنوان یکی از قربانیان سرکوب خشونت‌بار سال ۱۹۳۷ یاد می‌شد، و کمیسیون آ اِن یاکولف هم از مدت‌ها پیش برایش درخواست اعاده حیثیت می‌کرد"[۶۹]. وظیفه و هدف کمیسیون مزبور که الکساندر یاکولف تا هنگام مرگش به سال ۲۰۰۵ رئیس آن بود، اعاده حیثیت از قربانیان سرکوب شوروی بود.

این یک فکر گیج کننده و باورنکردنی است، که البته همین‌طور الکی و از آسمان هم نازل نشده است. بعد از بازداشت نیکلای یژوف درآپریل ۱۹۳۹، در صندوقچه‌ی خصوصی وی نوشتجاتی دال بر آماده‌سازی "عملیاتی" علیه استالین پیدا شده بود.[۷۰]

*

آن چرخش همه جانبه‌ای که گتی آن‌را "مصالحه" و یوری ژکوف "تسلیم" نامیده، در همان روزی به وقوع پیوست که پراودا به چاپ قوانین انتخاباتی - که چندماه بعد، دوم ژوئیه ۱۹۳۷ پاره شد- اقدام نمود. در این شکی نیست که آن یک چرخش کلی بود. رهبری حزب، همان‌طور که دیدیم، از همان آغاز سال ۱۹۳۱ جهت احیای "قانونمندی سوسیالیستی" - که بلشویک‌ها مجبور به کنار گذاشتن آن در دوره‌ی جنگی داخلی شده،

و بار دیگر هم در دوره‌ی اشتراکی‌سازی مشابه شرایط جنگ داخلی زیر پا له گردید- در تلاش و فعالیت بودند. استالین و همراهان وفادارش حتی در اجلاسِ کمیته‌مرکزی فوریه/مارس و جلسه‌ی پیوند با آن در ژوئن، هم‌چنان به محکوم کردن عملیات سرکوب گسترده به‌مثابه اقدامات اشتباه و غیر مؤثر ادامه می‌دادند. اما اکنون دفتر هیأت سیاسی به ناگه یک عملیات گسترده‌ی جدید را تصویب می‌نمود.

دو پیش‌درآمد برای آن چرخش همه‌جانبه وجود دارد. اولین مورد، توطئه‌ی نظامی افشاء شده در ماه مه ۱۹۳۷ می‌باشد که قرار بود به رهبری مارشال میخائیل توخاچفسکی - که فرمانده و رئیس ستاد سابق، ژنرال ارتش سرخ و تا فقط چندهفته قبل از لو رفتن، معاون کمیساریای خلق بود- صورت بگیرد. این توطئه قرار بود در همراهی با افسران بلندپایه‌ی دیگرِ دسیسه چین، نظیر ژنرال‌ها ایرونیم اوبرویچ، ایونا ژاکیر و آئوگوست کورک (افسر سابق تزاری) اجرایی شود.

این توطئه‌ی موسوم به ماجرای توخاچفسکی، معمولاً همچون یک خیال باطل و تصور بیهوده برپایه‌ی سوءِظن و ادعای جنگ قدرت استالین، توصیف می‌گردد. توصیفی که ما در فصل ۱۵ به آن خواهیم پرداخت. در وجود یک توطئه‌ی نظامی و طرح کودتا هیچ تردیدی نیست. اجازه دهید همین‌جا ببینیم ایزاک دویتچر، که او را نمی‌توان به سرسپردگی به استالین متهم نمود، چه می‌گوید:

"*جزئیات بیشتری پیرامون توطئه‌ی توخاچفسکی در دست نیست. اما تمامی روایات غیراستالینیستی در یک مورد متفق‌القول می‌باشند: ژنرال‌ها حقیقتاً انجام کودتا را طراحی کرده بودند. آنان این اقدام را با انگیزه و به ابتکار خود و بدون تبانی و همکاری با یک قدرت خارجی انجام دادند. عملیات اصلی قرار بود شورش در کاخِ کرملین و درنهایت، قتل استالین باشد. برای یک عملیات نظامی در خارج از کاخِ کرملین و حمله به ستاد گ پ یو هم آماده‌سازی شده بود. توخاچفسکی رهبر اصلی توطئه بود./../ او در حقیقت تنها رهبری از میان رهبران نظامی و غیرنظامی در آن‌زمان بود که از بسیاری جوانب شبیه بناپارت جوان بود که می‌توانست نقش اولین کنسول روس را ایفا نماید. بلند مرتبه‌ترین کمیساریای سیاسی ارتش، گامارنیاک که بعداً خودکشی کرد، از کودتا اطلاع داشت. ژنرال ژاکیر،*

فرمانده‌ی لنینگراد، همکاری پادگان را تضمین می‌کرد. ژنرال‌ها اوبرویچ، فرمانده‌ی نظامیِ ناحیه‌ی غرب، کورک رئیس آکادمی نظامی مسکو، پریماکوف و بوجنیس، جانشین و رئیس سواره نظام، همچنین چند تن دیگر از ژنرال‌ها در توطئه شریک بودند".[۷۱]

درباره‌ی رد و انکار قاطع دویتچر از تماسِ توطئه‌گران با نیروهای خارجی، خاصه با توجه به ادعای خودش از نبود اطلاعات بیشتر از جزئیات ماجرا، می‌توان بحث کرد. اما نکته‌ی تعیین‌کننده در این امر، آگاهی استالین و همراهانش از برنامه‌ریزی واقعی یک کودتای نظامی توسط توخاچفسکی و متحدینش می‌باشد. آنان بنا به ادعای خودشان، کوچک‌ترین تردیدی از وجود چنان برنامه‌ریزی نداشتند. مولوتف در مصاحبه‌اش با فلیکس چواِف اظهار می‌دارد: "او در اواخر ۱۹۳۶ به طرح‌ریزی برای کودتایش شتاب بخشید/../ نگران دستگیری‌اش بود، و نمی‌توانست آن‌را بیش از حد کش دهد/../ ما حتی تاریخ کودتا راهم می‌دانستیم".۷۲ استالین نیز با همین خاطرجمعی، طی گفت و گویی خصوصی با سخنگوی کمینترن، گئورگی دیمیتریوف در یازدهم نوامبر سال ۱۹۳۷ که در دفتر یادداشت این یکی ثبت شده می‌گوید: "ما همان یک سال پیش به اطلاعات زیادی دست یافته بودیم و خود را برای مواجهه با آن آماده کرده بودیم، اما اول می‌خواستیم تا جایی که امکان داشت به سرنخ‌های بیشتری برسیم. آنان آماده‌ی انجام عملیات در آغاز همین سال بودند، منتها نمی‌توانستند تصمیم قطعی بگیرند. بنابراین طرح یورش به دفتر هیأت سیاسی و کاخِ کرملین در ماه ژوئیه را ریختند...".[۷۳]

توخاچفسکی و حلقه‌ی پیرامونی وی در ۲۶ ماه مه سال ۱۹۳۷ دستگیر شدند. توخاچفسکی، چند هفته قبل، از پست معاونت وزارت دفاع کنار گذاشته، و به ریاست یک منطقه‌ی نظامی نه چندان مهم در حاشیه‌ی اولگا گمارده شده بود. همان‌روز (۱۳ ماه مه) نهاد کمیساریای سیاسی در امور جنگ، که با سماجت توخاچفسکی درسال ۱۹۲۷ منحل شده بود، بار دیگر برقرار گردید. تسمه‌ها محکم کشیده شده بودند. در ۱۲ ژوئن، توخاچفسکی و همراهان محاکمه شده‌اش در برابر بلندمرتبه‌ترین دادگاه نظامی، همگی یک‌جا به اعدام محکوم شده بودند. درطی ده روز محاکمات مذکور، تعداد ۹۸۰ نفر دیگر از افسران بلندمرتبه‌ی مشکوک به مشارکت در طرح‌ریزی‌های کودتا بازداشت، و تا پائیز

۱۹۳۸، تعداد ۳۴۰۰۰ افسر دیگر که اکثراً دستگیر شدند، اخراج گردیدند.[۷۴] از تعداد ۱۱۵۹۶ نفر از اینان، در سال ۱۹۴۰ اعاده حیثیت شده، و مجدداً به کار بازگردانده شدند که در میان آنان افرادی از جمله مارشال اسطوره‌ای آینده، کنستانتین روسوکوفسکی وجود داشتند.

موضوع این است که آن توطئه‌ی نظامی نافرجام چه نقشی در اتخاذ سیاست چرخش همه‌جانبه‌ی دفتر هیأت سیاسی در دوم ژوئیه ۱۹۳۷ داشت که بلافاصله به انحراف دوران موسوم به یژوفشینان منجر گردید. یوری ژکوف اهمیت چندانی برای توطئه‌ی مزبور قائل نیست. به نظر وی منشأ چرخش همه‌جانبه را تماماً باید در مخالفت دبیران حزبی محلی با رفرم‌های دمکراتیک دید، در حالی که ج. آرچ گتی و یوری یملیانکوف برای آن نقشی معین و مسلّم قائل هستند. اما جملگی اینان در نقش مهم و تعیین‌کننده‌ی مخالفت و شروط دبیران حزبی محلی هم صدا می‌باشند.

روبرت اِیشه ازغرب سیبری، بیش‌ترین مخالف‌خوان سرسخت از مدت‌ها پیش بود. او در جلسه‌ی کمیته‌ی مرکزی در ماه ژوئن، در مورد تمهیدات کولاک‌ها جهت شورش ضدانقلابی در منطقه‌اش هشدار داد. او برای درهم کوبیدن چنین توطئه‌ای، تقاضای تأسیس نهادی موسوم به نهاد سه‌جانبه- ترکیبی از اداره‌ی دادستانی محلی، اداره‌ی اِن ک و د، و حزب- با اختیارات اجرایی همه‌جانبه در بررسی و تحقیق جرائم ضدانقلابی و اجازه‌ی اجرای مجازات اعدام نمود. اِیشه همچنین درخواست تعیین سهمیه برای نهاد سه‌جانبه جهت دستگیری و محاکمه‌ی چه تعدادعناصر ضدانقلابی نمود.[۷۵]

اِیشه در اواخر ژوئن، همین شروط را طی یادداشتی برای کمیته‌ی‌مرکزی مجدداً مطرح نمود. او در تمامی جریان اجلاسِ کمیته‌ی‌مرکزی درفوریه- مارس از پشتیبانی قاطع اکثر دبیران حزبی محلی برخوردار بود، و اینک دفتر هیأت سیاسی، تسلیم درخواست عملیات گسترده شده بود. اِیشه به آن‌چه می‌خواست رسید. درباره‌ی انگیزه‌ی پشت طرح‌های اِیشه و آن دیگران می‌توان گفتگو کرد. آیا حقیقتاً تهدید از سوی کولاک‌ها، آن‌گونه که ادعا می‌شد مخاطره‌آمیز بود، یا آن‌که از سوی دبیران محلی به قصد انسداد روزنه‌های رفرم‌های

دمکراتیک، که آن‌ها را تهدیدی پُرمخاطره‌تر، حداقل برای موقعیت خویش می‌دیدند، اغراق‌ورزی می‌گردید؟ یوری ژکوف اظهار می‌دارد که آنان غلّو می‌کردند و این کار را تا اکتبر و کنار گذاشته شدن قوانینی که مورد پسندشان نبود ادامه دادند. این البته بیشتر به یک فرضیه نزدیک است تا مدرکی اثبات شده از واقعیت. اما نکته‌ی مسلّم این است که نه استالین و نه دفتر هیأت سیاسی، گرداننده‌ی آن عملیات گسترده‌ی توده‌ای غیرحقوقی که در دوم ژوئیه ۱۹۳۷ به جریان افتاد و زمینه‌ساز رخداد موسوم به یژوفشینا گردید، نبودند. برعکس، رهبری حزب یک موضع عقب‌گرد و ادامه‌ی عقب‌نشینی داشت که ما به‌زودی به آن می‌پردازیم.

این بدین‌معنا نیست که استالین، مولوتف، ژدانف، کاگانوویچ، مالنکوف و مابقی اعضای دفتر هیأت سیاسی از بر دوش داشتن مسئولیت آن‌چه که پیش آمد مبرّا می‌باشند. آنان از اوضاع به‌طور کامل مطلع و خود فعال بوده، منتها هدایت روند امور و علی‌الخصوص اَعمال افراطی با آنان نبود. کسی شک ندارد که استالین از اندک نرم‌خویی هم بی‌بهره بود. او، هم محصول و هم نماینده‌ی "سنّت بلشویکی بود که عامی‌گری، عملیات توده‌ای و بی‌قانونی را به نیت انجام کار مفید ارج می‌نهاد".[۷۶] نکته‌ی غم‌انگیز در این رابطه این است که موج گسترده‌ی سرکوب و خشونت سال‌های ۱۹۳۸-۱۹۳۷ با تدوین قانون اساسی نوین وهدف دمکراتیزه ومدرنیزه کردن حکومت شوروی، به روی صحنه آمد. استالین و دفتر هیأت سیاسی در پی دمکراسی بودند، منتها همزمان هم به سرکوب و خشونت "به نیت انجام کارمفید" لبیک می‌گفتند.

اجازه دهید به اتخاذ سیاست چرخش همه‌جانبه در دوم ژوئیه ۱۹۳۷ بازگردیم. استالین پس از مصوبه‌ی دفتر هیأت سیاسی مبنی بر اجازه‌ی انجام عملیات گسترده‌ی سراسری، تلگرافی برای دبیران حزبی محلی ارسال نمود که درآن، تصمیم مزبور قید و در ضمن درخواست شده بود که اطلاعات مربوط به حجم و میزان عملیات - که هدفش متوجه و محدود به کولاک‌ها و بزه‌کارانی که "پس از گذران دوره‌ی مجازات خود به خانه بازگشته بودند"[۷۷] می‌شد- گزارش گردد. دبیران دست به کار شدند. از سوی جمهوری خودمختار چواشستان تقاضای اجازه‌ی اعدام دقیقاً ۸۶ نفر کولاک و ۵۴ نفر بزه‌کار و همچنین تبعید

۶۷۶ نفر کولاک و ۲۰۱ نفر بزه‌کار ارسال شد. دبیر حزبی شهر چلیابینسک در اورال، تقاضای اعدام ۲۵۵۲ نفر و همچنین تبعید ۵۴۰۱ نفر را کرده بود. نیکیتا خروشچف، دبیراول حزب در مسکو هم می‌دانست که وی مجبور به بازداشت و محاکمه‌ی دقیقاً تعداد ۴۱۸۰۵ نفر کولاک و بزه‌کار می‌شد. کلیه‌ی جمهوری‌های فدرال که به تلگرام استالین پاسخ دادند دقیقاً به همین روش و با ذکر دقیق تعداد افراد مورد نظر عمل کرده بودند.[۷۸]

هیچ اجازه‌ای اما صادر نگردید. به‌نقد در ۱۲ ژوئیه از طرف معاون کمیساریای اداره‌ی امنیت اِن ک و د، میخائیل فرینوفسکی، فرمان دیگری با این مضمون صادر شد: "عملیات گسترده‌ی سرکوب علیه کولاک‌ها را آغاز نکنید. تکرار می‌کنم، آغاز نکنید".[۷۹] تصمیم اجازه‌ی اجرای عملیات گسترده در یک وضعیت ضرب‌العجل گرفته شده بود، و اینک مرکز نمی‌خواست کنترل را در همان آغاز از دست بدهد. بنابراین نیکلای یژوف (Nikolai Yezhov) طی فراخوانی در اواسط ژوئیه، کلیه‌ی روسای محلی اداره‌ی امنیت اِن ک و د را به کنفرانس عملیاتی در مسکو جهت بحث و تبادل نظر درباره‌ی چارچوب و روال کار عملیات گسترده دعوت نمود. صورت‌جلسه‌ی کنفرانس هنوز جهت پژوهش و تحقیق در دسترس قرار نگرفته است، اما نتایج آن‌را از دستورالعمل معروف به فرمان ۴۴۷ که یژوف در ۳۱ ژوئیه ۱۹۳۷ تدوین نمود، می‌توان دید. این فرمان، تفاوت عظیمی با تلگرام استالین، به‌خصوص در رابطه با حد و حجم عملیات دارد. درحالی‌که استالین، اجرای عملیات را به کولاک‌ها و بزه‌کاران پیشین محدود نموده بود، فرمان ۴۴۷ شامل روحانیون و سکت‌های مذهبی، اعضای احزاب سیاسی مخالف شوروی، فاشیست‌ها، افسران ارتش سفید پیشین، بوروکرات‌ها و پلیس‌های دوره‌ی تزاری، جاسوسان، تروریست‌ها، راهزنان، خاطیان مرتکب خطای مجدد و حتی اسب دزدها هم شده بود.[۸۰]

از آن‌جا که دسترسی به صورت‌جلسه‌ی کنفرانس سازمان اِن ک و د موجود نیست، پی بردن به این‌که چه کس یا کسانی در پشت تشدید عملیات قرارداشته‌اند ناممکن است، اما تقریباً غیرقابل تصور است که آن بدون تأیید استالین و دفتر هیأت سیاسی صورت گرفته بوده باشد. دفتر هیأت سیاسی در مرکز دارای کنترل کامل بود. منتها باید اشاره داشت که

فرمان ۴۴۷ هم محدودیت‌هایی برای اِعمال عملیات قائل است. بدین‌ترتیب که طول اجرای عملیات، چهار ماه از اواسط اوت تا اواسط دسامبر۱۹۳۷ درنظرگرفته شده بود، و در فرمان هم به‌طور مکرر تأکید شده بود که "هیچ نوع افراط و زیاده‌روی مجاز نمی‌باشد".[۸۱] این محدودیت‌ها اما رعایت نشد. در عوض، یک عملیات گسترده‌ی غیرقابل کنترل به مدت پنج‌ماه در جریان بود، و در سطوح محلی حتی تا بعد ازعهده‌داری مسئولیت کمیسیاریای جدید اداره‌ی امنیتِ اِن ک و د توسط لاورنتی پاولوویچ بریا - که در نوامبر ۱۹۳۸ هشدار داد- ادامه داشت. رئیس دادستانی شوروی، شش ماه پس از ممنوعیت رسمی عملیات، با نوشتن نامه‌ای به استالین و مولوتف ابراز تأسّف نمود که سازمان امنیت اِن ک و د، در سطوح محلی همچنان به انجام عملیات ادامه می‌دهد.[۸۲]

*

"یژوفشینا" یک فصل تیره و تار و غیرقابل درک در تاریخ اتحاد جماهیر شوروی است. یک دوره‌ی پنج‌ساله‌ی سیاستی که قصد محدودیت و ممنوعیت کاربرد آن‌چه که به قول لازار کاگانوویچ "عملیات گسترده‌ی غیرحقوقی" بود را داشت، اما به ناگهان در خدمت عملیات گسترده‌ای تغییرجهت داد که نمونه‌اش نه در تاریخ پیشین و نه پسین شوروی موجود بود.

گستردگی آن عملیات را امروزه می‌توان تقریباً به طور دقیق برآورد کرد. آن طورکه از اسناد و مدارک بیرون داده شده‌ی سازمان اِن ک و د، مستفاد می‌شود تعداد یک‌میلیون‌وپانصدوهفتادودوهزارودویست‌وپنجاه‌ونه نفر (۱,۵۷۲,۲۵۹) درطی سال‌های ۱۹۳۷-۱۹۳۸ بازداشت شده، که از آن رقم، تعداد ۱,۳۴۴,۹۲۳ نفر برای جرایم اتهامی مقصر شناخته شده بودند (۸۵,۵درصد). تعداد ششصدوهشتادویک‌هزاروششصدونودودو نفر ۶۸۱,۶۹۲ از این مقصرین، به مجازات مرگ، در قیاسِ با تعداد ۱,۱۱۸ نفر درسال ۱۹۳۶، محکوم شدند.[۸۳] اجرای بالاترین تعداد محکومان مجازات به مرگ بین اوت ۱۹۳۷ و اکتبر ۱۹۳۸ انجام گرفت، یعنی در عرض پانزده ماه، و همین امر وخامت اوضاع در این دوره را تشدید می‌کند. تعداد اعدامی‌ها بسیار پائین‌تر از ادعاهای روبرت کانکوئست و دیگر مبلغان دوران جنگ سرد که به پخش ارقام خیال‌بافانه دست می‌زدند، بوده است. در این نوع ادبیات

مغرضانه، صحبت از اعدام هشت میلیون نفر در "دوره‌ی ترور بزرگ" می‌شود. البته ارقام واقعی هم، به‌خصوص با توجه به اثبات بعدی بی‌گناهی بسیاری از متهمان و اعدام‌شدگان، به همین اندازه خوف‌انگیز و هیولایی به نظر می‌رسد.

آیا حقیقتاً و اساساً می‌توان آن خشونت ددمنشانه را توضیح داد و درک کرد؟ من تردید دارم، منتها تلاش می‌کنم. چرا که تصویر و توصیف رایج از آن واقعه، آن‌چنان ساده‌انگارانه و یک‌طرفه می‌باشد که قادر به توضیح چیزی نمی‌باشد.

بگذارید با موضوع عهده‌داری مسئولیت شروع کنیم. تصویر رایج، به‌طور اخص متکی بر سخنرانی غیررسمی نیکیتا خروشچف در بیستمین کنگره‌ی حزبی درسال ۱۹۵۶ می‌باشد که تمامی مسئولیت را متوجه شخص استالین می‌داند. قدرت‌طلبی همراه با سوءِظن استالین بود که خشونت افراطی را به‌بار آورد. این یک روایتی است که واقعیت، خلاف آن‌را اثبات می‌کند. همان‌طور که دیدیم خروشچف خود و بسیاری از دبیران حزبی محلی و منطقه‌ای همراه وی به درجه‌ی بالایی در سرکوب‌ها مشارکت داشتند. و نیز افراد همین گروه، همچون روبرت اِیشه بودند که ابتکار عمل را در دست داشتند. استالین و دفتر هیأت سیاسی، با سرسختی و سماجت، تا ژوئیه ۱۹۳۷ مخالفت می‌کردند، که سرانجام، و به‌طور یقین در آخرین تلاش برای به کرسی نشاندن پیشنهاد انجام انتخابات با شرط رقابت کاندیداها، تسلیم شدند. این به هر حال بنا به نظر یوری ژیکوف و ج. آرچ گتی می‌باشد که نظرشان با اسناد قابل دسترس مورد تأیید قرار گرفته است. دیمتری آلکسِیویچ کونتورین، دبیراول حزب در آرخانگلسک، در جلسه‌ی کمیته‌ی‌مرکزی اکتبر سال ۱۹۳۷، یعنی همان جلسه‌ای که دور انداختن قوانین انتخاباتی مصوبه‌ی ماه ژوئیه را تصویب نمود اظهارداشت: "ما درخواست کرده‌ایم و بر درخواست خود هم پافشاری خواهیم کرد که کمیته‌ی‌مرکزی، حد و مرز ما برای دسته‌ی اول (اعدامی‌ها) در ارتباط با آمادگی جهت برگزاری انتخابات را گسترش دهد".[۸۴] همین مورد، آن‌روی غم‌انگیز آن دوره را به خوبی آشکار می‌نماید. این مخالفت سرسختانه و مجدانه علیه مبارزه‌ی رهبری حزب برای پیشبرد رفرم‌های دمکراتیک، یکی از مؤلفه‌های آغاز اعمال فشار و سرکوبگری‌های گسترده بود.

همان‌گونه که نشان داده شد، دفتر هیأت سیاسی اجازه‌ی عملیات گسترده را همان روزی صادر کرد که پراودا قوانین انتخابات برای سطوح بالای شوراها در دسامبر ۱۹۳۷ را، از طریق تلگراف دوم ژوئیه استالین، منتشر کرد. اما دفتر هیأت سیاسی، کنترل بر چگونگی اجرای عملیات فوق را، همچون نمونه‌ی دوران اشتراکی‌سازیِ هفت سال پیش، تقریباً بلافاصله از دست داد. "گراور فورر، بدون ارائه‌ی مرجع و مدرک ادعا می‌کند که دفتر هیأت سیاسی از آغاز در نظر داشت که عملیات را به پنج روز محدود نماید.[۸۵] اما آن‌چه که قطعی است این است که فرمان ۴۴۷، زمان عملیات را چهار ماه، از ۵ تا ۱۵ ماه اوت، تا ۵ تا ۱۵ ماه دسامبر۱۹۳۷ تعیین نموده بود. این محدودیت به هیچ‌وجه مراعات نشد، وعملیات عملاً تا پانزده ماه، از اوت ۱۹۳۷ تا اکتبر ۱۹۳۸ که ممنوعیت آن رسماً اعلان شد، به طول انجامید. اداره امنیت اِن ک و د، دیگر بعد از ۱۷ اکتبر حق بازداشت و دستگیری‌ها را بدون اجازه‌ی اداره‌ی دادستانی نداشت، منتها بخش‌های محلی آن در هرحال، به دستگیری‌های بدون مجوز تا شش ماه دیگر ادامه دادند.[۸۶]

آن کس که معتقد است استالین تصمیم‌گیرنده‌ی اصلی همه‌ی امور بوده، طبعاً می‌تواند اظهارداشته باشد که آن وقایع، بدون اجازه و تمایل وی امکان بروز پیدا نمی‌کرد، که تا حدی در این تصور محق است. دفتر هیأت سیاسی، تداوم عملیات را، که سندیت دارد، مورد تأیید قرار داد.[۸۷] سؤال این است که چه کس بر چه کس تسلط و رهبری داشت. ج. آرچ گتی و اولگ نائوموف که عملیات مذکور را " پر هرج‌ومرج" و "بی‌برنامه" توصیف کرده‌اند، اظهار می‌دارند: "واقعیت این است که تقریباً یک‌به‌یک محدودیت‌هایی که فرمان ۴۴۷ برای انجام عملیات محلی ابلاغ کرده بود با بی‌اعتنایی اجرایی محلی مواجه شد".[۸۸] اینان همچنین به جمع‌بندی مختصر ذیل رسیده اند:

"این عملیاتی بود که با بی‌اعتنایی و نادیده گرفتن دستورالعمل‌های مرکزیت و خارج شدن اقدامات محلی از کنترل، انجام می‌شد. یک عملیات حساب شده‌ی چهار ماهه علیه کولاک‌های فراری، به یک قتل‌عام پانزده ماهه در پهنه‌ی وسیع محلی و اهداف تصادفی

فی‌البداهه تغییر شکل داده شد. نتایج نهایی حاصله، در واقع هیچ ربطی به دستورالعمل اولیه‌ی استالین نداشت....".[۸۹]

در ارتباط با نقش استالین و دفتر هیأت‌سیاسی بایستی چند نکته را خاطرنشان ساخت.

در تاریخ‌نویسی رایج ادعا می‌شود که دفتر هیأت‌سیاسی برای سرکوب‌ها "سهمیه" تعیین کرده بود. همان‌طور که دیده‌ایم این قولی است خلاف که با روال تسلسلی واقعیات هم جور در نمی‌آید. در عوض، این دبیران حزبی محلی، همچون نیکیتا خروشچف بودند که تعداد ضدانقلابیون و بزه‌کاران در نواحی خویش را برآورد می‌کردند، و نتیجتاً این دفتر هیأت‌سیاسی بود که آن محدودیت‌ها برای عملیات سرکوب در نواحی را تعیین نمود.[۹۰] "سهمیه" یک حد نهایی و حداکثری بود که مطلقاً نمی‌بایستی بر میزان آن افزوده می‌گردید، منتها رعایت آن هم الزامی نبود. گتی و نائوموف در رابطه با این محدودیت می‌گویند: "استالین از آن‌جا که اعتمادی به رهبران نواحی در احتراز از کشتار جنون‌آمیز نداشت، بنابر این خواهان و مصمّم به اِعمال کنترل بر عملیات بود".[۹۱] در ارتباط با همین موضوع باید گفت که به نظر یوری ژکوف، رهبران محلی خطر ضدانقلابیون را، همچون بهانه‌ای به قصد خلاصی از مخالف‌خوانی‌ها، شدیداً غلوآمیز جلوه می‌دادند. این البته بیش از آن‌که یک واقعیت مستند باشد، یک نظریه است. سندیت اما این است که بسیاری از رهبران محلی، به‌طور کامل به محدودیت‌های وضع شده توسط دفتر هیأت سیاسی بی‌اعتنایی کردند.

همچنین اظهار می‌شود که استالین، مولوتف و دیگر اعضای دفتر هیأت‌سیاسی پای "احکام اعدام" را امضاء می‌کردند، ادعا و نظری که من خود قبلاً بیان کرده‌ام. منتها این ادعا یک تبیین انحرافی از واقعیت ماجرا می‌باشد. حقیقت این است که لیست‌هایی از سازمان امنیت اِن ک و د، در آرشیو مربوطه پیدا شده که امضای اعضاء دفتر هیأت‌سیاسی و دبیرخانه پای آن‌ها می‌باشد. اما این لیست‌ها نه درباره‌ی هیچ "لیست اعدام" که معمولاً وانمود می‌شود، بلکه در مورد لیست‌های افرادی می‌باشد که اِن ک و د جهت محاکمه در نظرگرفته و به رهبری حزب جهت بررسی و تحقیق- این عبارتی است که مرتباً در نامه‌های انضمامی اِن

ک و د می‌آمده- ارسال می‌شده است.[۹۲] در لیست‌ها اسامی کسانی آمده که به نظر اِن ک و د، می‌بایستی محاکمه شده، و میزان مجازات، از زندان تا تبعید و اعدام، هم به دادستان‌ها توصیه شده بوده است. لیست‌های امضاء شده توسط اعضای دفتر هیأت‌سیاسی حاوی ۴۴۵۰۰ اسم می‌باشد؛ یعنی ۳,۳ درصد افرادی که در دوره‌ی یژوفشینا بازداشت شده و مورد اتهام قرار گرفته بودند. لیست‌ها را می‌توان در سایت http://stalin.memo.ru دید، و بنا به گفته‌ی گراور فورر، که آن‌ها را بررسی کرده، به نظر می‌رسد که آن‌ها تنها شامل اسامی اعضای حزبی می‌باشند.[۹۳] اگر که این اظهار نظر درست باشد، بدین‌معناست که به رهبری حزب امکان بررسی و مخالفت با اتهاماتِ در نظر گرفته شده‌ی سازمان اِن ک و د، درباره‌ی اعضاء حزب داده شده بوده است، روالی که از مدت‌ها پیش در سیستم قضایی شوروی معمول بود. افراد معدودی از کل افراد موجود در لیست‌ها شامل مجازات‌های پیشنهادی اِن ک و د شدند. بنابر اظهار نظر سردبیران سایت اینترنتی فوق، برای مثال حتی یک نفر هم در لیست ایالت کوئی بی‌شف، امضاء شده در سپتامبر ۱۹۳۸ که محاکمات در دادگاه اجرا شد، محکوم نگردید.[۹۴] این موضوع برای این مطرح شد که حقیقت گفته شده باشد.

*

یژوفشینا، چه کسانی را در بر گرفت؟ در فرمان‌های ۴۴۷ جمعاً نُه دسته بندی وجود دارد که سه تای آن‌ها شامل انواع گوناگون کولاک‌های پیشین، دو تا شامل انواع بزه‌کاران، و بقیه شامل اعضای احزاب سیاسی ضد شوروی و گروه‌های ضدانقلابی گاردهای سفید، روحانیون، اعضای سکت‌های مذهبی و ناسیونایست‌ها می‌شدند. در رابطه با بزه‌کاران گفته می‌شود که آنان اگر "در اقدامات بزه‌کاری فعال" می‌بودند، باید بازداشت می‌شدند، و در رابطه با بقیه، اگر "در اقدامات ضد شوروی مشارکت" داشته و یا "خرابکاران ضد شوروی" بودند، بازداشت می‌شدند.[۹۵] فرمان مربوطه به تعدادی از گروه‌های خطرناک اجتماعی اشاره دارد، اما اعمال آنان بود که می‌بایستی محاکمه و احیاناً مورد اقامهٔ دعوا واقع می‌شد و نه تعلق اجتماعی‌شان.

چیز چندانی از این محدودیت‌های آشکار به اجرا در نیامد. در گزارشی از آ س س ر تاتارستان[جمهوری خودمختار شورایی سوسیالیستی تاتارستان- م]، یکی از جمهوری‌های خودمختار روسیه‌ی شوروی سوسیالیستی فدراتیو، در ژانویه‌ی ۱۹۳۸، به عنوان مثال افراد محاکمه و متهم شده به‌ترتیب دسته بندیِ گروهی و تعداد، بدین‌گونه تقسیم می‌شوند: کولاک‌های پیشین-۵۶,۱ درصد، افسران سفید و نگهبانان زندان سابق تزاری، پلیس و ژاندارم-۱۹,۵ درصد، عناصر بزه‌کار-۱۴,۰ درصد، روحانیون ارتدوکس و مسلّمان و اعضای سکت‌های مذهبی-۶,۹ درصد، اعضای احزاب سیاسی ضد شوروی-۲,۷ درصد و شرکت‌کنندگان در سازمان‌های ناسیونالیستی ضدانقلابی-۰,۶ درصد.[۹۶] بدین‌ترتیب تصویر متداول از یژوفشینا، که جهت گیری‌اش متوجه دشمنان سیاسی درون حزب بوده، قطعاً و دست کم در رابطه با آ س س ر تاتارستان، نادرست است. در آن‌جا، یژوفشینا در واقع به‌مثابه‌ی تکرار محلی جنگ طبقاتی آشتی‌ناپذیرِ جنگ داخلی متجلی می‌گردد.

گزارش تاتارستان، تمام و کمال نیست. آن‌طور که در فصل قبل دیدیم، یژوفشینا شامل مبارزه با بوروکراسی، علیه حضراتی همچون ایوان پتروویچ رومیانتسِف بود، که بر مناطق تحت مسئولیت خود به‌مانند "اربابان فئودال"، سلطه می‌راند. یک بورکراسی عقب‌مانده‌ی منحط که به قول ج. آرچ گتی خطر "تبدیل شدن آپارات‌های حزبی به یک شبکه‌ی ارتباطی اداری استبدادی خشن محلی" را به وجود آورده بود.[۹۷] از منظر کمّی مبارزه با بوروکراسی شامل وظایف اصلی یژوفشینا نمی‌شود، اما این کمیّت را به قول گتی می‌بایستی در قضاوت و ارزیابی از آن مبارزه منظور نمود تا با نقطه عزیمت از آن، راهی برای تجدیدنظر کلی در باره‌ی کلّ دیدگاه نسبت به افراطی‌گریِ غیرقابل فهم درآن خشونت‌های کنترل نشده باز شود:

"شواهد مستند نشان می‌دهند که یژوفشینا - که بسیاری از مردم آن‌را «پاکسازی بزرگ» می‌دانند- بهتر است بازتعریف و هویت‌یابی مجدد گردد. آن، محصول یک بوروکراسی هراسناکی نبود که بر دگراندیشان می‌تازید و انقلابیون کهنه‌کار رادیکال را درهم می‌شکست. آن، در واقعیت امر برعکس بود. با شواهد در دست، اشکالی ندارد گفته شود که «یژوفشینا» در واقع یک واکنش رادیکال و حدوداً هیجان‌زده‌ی هیستریکی علیه

بورکراسی بود. مسئولان و صاحب‌منصبان کهنه‌کار و ریشه‌دار، از بالا و پائین در امواج پرتلاطم و آشفته‌ی پاکدامنی و مطلق‌گرایی اخلاقی و انقلابی، بوروکراسی را درهم شکستند".[۹۸]

من نمی‌دانم که آیا گتی درست می‌گوید. اما در این‌باره کاملاً حق دارد که یژوفشینا، یک فرآیند غیرقابل کنترل پیچیده و طولانیِ همه‌جانبه‌یِ جریانی شامل نیروهای گوناگون با مقاصد گوناگون همچون مرکزی، محلی و اجتماعی بود.

خشونت افراطی یژوفشینا، بعد از ختم جنگ جهانی دوم ظاهراً دچار تغییر شکل عجیب و تقریباً ناشناخته‌ای شد. بالاترین ارگان رهبری شوروی، در تاریخ ۲۶ ماه مه ۱۹۴۷ تصمیم به لغو مجازات مرگ برای کلیه‌ی جرائم، حتی سیاسی، در زمان صلح گرفت. این مصوبه‌ی تغییر قانون را ژوزف استالین، بنا به گفته‌ی اولگا سِموخینا و جون گالیهر، "بدون تأییدیه‌ی حقوقدانان شوروی یا متخصصان قضایی کشور" اعلان نمود.[۹۹] بیانیه اظهار می‌دارد:

"وضعیت بین‌المللی بعد از شکست آلمان و ژاپن نشان می‌دهد که صلح و آرامش، علی‌رغم تلاش‌های عوامل جنگ‌طلب جهت تحریکاتی برای جنگی جدید، به نظر می‌رسد برای مدتی طولانی تضمین شده باشد. با توجه به این شرایط، به نظر بالاترین ارگان رهبری شوروی، برای برآوردن آرزوی اتحادیه‌ها و دیگر نهادهای مردمی که خواست‌های گسترده‌ی توده‌ای را نمایندگی می‌نمایند، ، مجازات مرگ در دوره‌ی صلح، دیگر ضروری نمی‌باشد. بالاترین ارگان رهبری شوروی بنابراین مقرر می‌دارد که:

۱) مجازات مرگ در زمان صلح برای همه‌ی جرائم مقرره‌ی موجود در قوانین جزایی اتحاد جماهیر شوروی ملغی می‌گردد. ۲) جرائم با مجازات مرگ در قوانین موجوده، به ۲۵ سال زندان در اردوگاه‌های کار در دوران صلح تغییرمی یابد. ۳) کلیه‌ی مجازات‌های مرگ اجرا نشده‌ی قبل از ابلاغِ این بیانیه، با مجازات حکم شده در بند ۲ همین بیانیه جایگزین می‌گردد".[۱۰۰]

این سومین باری بود که مجازات مرگ در اتحاد جماهیر شوروی ملغی اعلام می‌گردید. اولین‌بار، همان‌طور که قبلاً گفته شد، بلافاصله پس از انقلاب اکتبر بود که در سومین کنگره‌ی سراسری شوراهای روسیه، الغای مجازات مرگ، با رأی جملگی شرکت‌کنندگان به تصویب رسید. عمر این مصوّبه، کوتاه و فقط چند ماه بود. زمانی‌که روسیه‌ی شوروی با هجوم نیروهای متجاوز آلمان در بهار ۱۹۱۸ مواجه شد، شورای کمیسیاریای خلق، فرمانی در ۲۱ فوریه تحت عنوان "میهن سوسیالیستی در خطر است" صادر نمود که در بند هشتم آن چنین آمده: "مأموران دشمن، کلاه‌برداران، گانگسترها، بزه‌کاران، مبلّغان ضدانقلابی و جاسوسان آلمانی، درجا تیرباران خواهند شد".[۱۰۱] این فرمان در۱۶ ژوئن ۱۹۱۸ به صورت رسمی فرمول‌بندی و به دادگاه‌های خلقی انقلابی ابلاغ شد تا مجرمان ضدانقلابی، به مجازات مرگ محکوم گردند.[۱۰۲] درطی جنگ داخلی، که همزمان هم یک جنگ تهاجمی امپریالیستی نیز بود، اجرای مجازات اعدام به‌مثابه‌ی یک بخش از ابزار دفاعی حکومت شوروی، ضروری تشخیص داده شد. اما فقط جرائم خالص جنگی نبود که مجازات اعدام داشت. برطبق حکم صادره در پائیز ۱۹۱۸، شدیدترین مجازات در قانون برای رشوه‌گیری تصویب گردید که با توقف کوتاهی، تا سال ۱۹۲۷ به قوّت خود باقی بود.[۱۰۳]

حکم مجازات اعدام در ژانویه‌ی ۱۹۲۰ به ابتکار رئیس زبانزد چکا، فلیکس دزرژینسکی ، برای بار دوم لغو گردید. از آن‌جا که جنگ داخلی رو به پایان خود بود، حکومت شوراها، علی‌رغم تداوم تخریب و ویرانی در کریمه توسط ژنرال سفید ورانگل و سپاهش و نیز شدت جنگی تمام عیار در شرق سیبری، دیگر نیازی به اجرای مجازات اعدام نمی‌دید. این تصمیم الغای دومین بار مجازات اعدام فقط سه ماه دوام آورد. کشور خسته و کوفته‌ی روسیه‌ی شوراها، بار دیگر در آپریل ۱۹۲۰ مورد تهاجم نظامی کشور خارجی، این‌بار از سوی لهستان قرارگرفت، که سپاهیان لهستان تحت فرماندهی ژنرال پیلسودسکی توانسته بودند تا قبل از سر رسیدن ارتش سرخ که درهم کوبیدشان، کی‌یف پایتخت اوکراین را به تصرف درآورند. تنها چندهفته‌ی بعد، ۴ ماه مه، حکم و اجرای مجازات اعدام برای دومین بار- و این‌بار نیز به منظور دفاع از کشور، مجدداً برقرار گردید. این قانون، از آن به بعد تا ماه مه ۱۹۴۷،

منتها همچنان در مواقع اضطراری، اجرا می‌شد. درقوانین مجازات سال‌های ۱۹۲۲ و۱۹۲۶، مجازات اعدام "یک اقدام گذرای موقتی و استثنایی" دانسته شده بود.[۱۰۴]

این‌طور که به نظر می‌رسد، انگیزه‌ی الغای قانون مجازات اعدام -"صلح می‌تواند برای مدتی طولانی تضمین شده به نظر آید"- براساس یک ارزیابی خوش‌بینانه و انحرافی بود. سال ۱۹۴۷، تازه جنگ سرد در جریان بود که در سال ۱۹۴۹ با حراج آلمان و تأسیس ناتو، و سال بعد هم با جنگ کره همراه بود. بنابراین، درسال ۱۹۵۰ تصمیم به اصلاح قانون فوق گرفته شد. در فرمان انضمامی به تاریخ ۱۲ ژانویه‌ی ۱۹۵۰ آمده است که "به عنوان تبصره‌ی استثناء در بیانیه‌ی بالاترین ارگان رهبری شوروی به تاریخ ۲۶ ماه مه ۱۹۴۷ مبنی بر ممنوعیت مجازات اعدام در زمان صلح، اشدِّ مجازات در قانون برای خائنان، جاسوسان و خرابکاران به کارگرفته خواهد شد".[۱۰۵] بدین‌ترتیب، امر تشدید قانون مجازات برای بار سوم، تنها به‌مثابه‌ی اقدام استثنائی از قانون اصلی، با استدلال وجود شرایط خارجی توضیح داده می‌شود.

این استثناء در قانون، اول‌بار در اکتبر ۱۹۵۰ مورد استفاده قرار گرفت که شش عضو از گروه موسوم به گروه لنینگراد، از جمله اعضای کمیته‌ی‌مرکزی، آلکسی کوزنتسُوف و نیکلای فوزنسنسکی به اعدام محکوم شدند (رجوع به فصل۱۴). سرنوشت گروه لنینگراد معمولاً به عنوان سند بهانه‌ی وجود تهدید خارجی برای گنجاندن تبصره‌ی استثناءِ در قانون مجازات بیانیه‌ی مذکور - که در حقیقت برای مبارزه با دشمن داخلی در نظر گرفته شده بود- تلقی می‌گردد.

بگذار هر جور که می‌خواهد باشد. هدف از این شرح مختصر تاریخچه‌ی مجازات اعدام در شوروی، نشان دادن وجود پایه‌ی نظری برای سیاستی است که می‌تواند اپورتونیستی به نظر آید. اپورتونیسم یک توهم و سراب است. بلشویک‌ها مخالف مجازات اعدام در "شرایط عادی" بودند، اما خود را مجبور به کاربرد این مجازات غیرمعمول خاص، به‌مثابه‌ی اقدام استثنائی - در زمانی که موجودیت حکومت شوراها مورد تهدید قرارداشت- می‌دیدند.

ببینیم نظر لنین، وقتی که موضع خود را درباره‌ی الغای بار دوم مجازات اعدام در فوریه‌ی ۱۹۲۰ توضیح می‌داد، چیست:

"اقدام به ترور از طریق تروریسم دول متفقین بر ما تحمیل شد، وقتی که این کشورهای قدرتمند جهانی با لشکر ها و جمیع نیروهای نظامی خود، بدون هیچ ملاحظه‌ای بر ما هجوم آوردند. ما قرار نبود حتی دو روز هم دوام بیاوریم اگر که با روش خشونت آشتی‌ناپذیر به پاسخگویی اقدامات افسران و گاردهای سفید بر نمی‌آمدیم، و این یعنی ترور. اما ما مجبور به کاربرد ترور در برابر روش‌های تروریستی شدیم. و به محض آن‌که پیروزی نهایی را به خانه آوردیم، حتی پیش از پایان جنگ، درست بعد از بازپس‌گیری روستوف، کاربرد مجازات اعدام را کنار گذاشته و بدین‌ترتیب نشان دادیم که ما خود را به اجرای برنامه‌ی خود که وعده‌اش را داده بودیم موظف می‌دانیم. ما می‌گوییم که وظیفه‌ی کاربرد خشونت، سرکوب استثمارگران، سرکوب ملاکان و سرمایه‌داران است، و زمانی که این وظیفه انجام گرفت از کلیه‌ی اقدامات غیرمعمول استثنائی اجتناب خواهیم نمود. ما این قول و قرار را درعمل به اثبات رسانده‌ایم".[۱۰۶]

این سخنان را لنین در برابر کمیته‌ی مرکزی اجرایی سراسری روسیه، وی.ت.آی. ک. که در دهه‌ی بیست بالاترین ارگان تصمیم‌گیرنده‌ی حکومت شوراها در فواصل کنگره‌ی شوراها (هم‌طراز بالاترین ارگان بعدی رهبری) بود، ایراد می‌کند. شورای کمیسیاریای خلق، آن‌زمان اجرای مجازات اعدام را لغو نموده بود، و لنین هم به امید و انتظار تصویب تصمیم فوق در وی ت آی ک، "به آن صورتی که کاربرد مجازات اعدام در روسیه غیرممکن گردد"، نطق می‌کند. او طبق عادت معمولش، یک جمله‌ی معترضه‌ای هم دارد: اگر متفقین مجدداً جنگ راه بیندازند، اجرای مجازات اعدام مجدداً برقرار می‌گردد (امری که از قضا در ۴ ماه مه ۱۹۲۰ انجام شد). اما اظهارات اصولی وی کاملاً روشن و صریح می‌باشد: "این آن چیزی بود که ما در نظر داشتیم، و به محض این‌که آن مبارزه‌ی تعیین‌کننده‌ی سرنوشت‌ساز رو به پایان بود، ما هم بلافاصله به کنارگذاشتن اقداماتی دست زدیم که در تمامی کشورهای دیگر، بدون محدودیت زمانی اجرا می‌گردد".[۱۰۷]

این نکته‌ی آخری شاید یک مطلق‌گرایی به نظر برسد، اما باید دانست که اجرای مجازات اعدام در سوئد اول‌بار در سال ۱۹۲۱ ملغی شد، که آن‌هم فقط مربوط به زمان صلح می‌شد. مجازات اعدام در سوئد برای انجام جرائم در زمان جنگ، تا سال ۱۹۷۳ بر جای بود.

لنین آن‌گونه هم که به نظر می‌رسد قاطع و سخت‌گیر نبود. او به هنگام تدوین قوانین جدید جزاییِ شوروی در دو سال بعد، نامه‌ای به تاریخ ۱۷ ماه مه ۱۹۲۲ به دیمیتری کورسکی، کمیسر خلق در امور قضایی که پیشنهاد انضمام قانون مجازات اعدام برای جرائم ضدانقلابی را نموده بود، نوشت، مبنی بر آن‌که قول دهد این چنین اقدامات خشونت‌بار"انحرافی یا خودفریبی" به‌طورکلی لغو گردد.[۱۰۸] لذا او خود، تبصره‌ی قانون پیشنهادی جدید را این‌گونه فرمول‌بندی کرد:

"تبلیغات یا تحریک افکار عمومی برای عضویت در، یا حمایت از سازمان‌هایی که قصد و نیت‌شان حمایت از بخشی از بورژوازی جهانی است، که حق حاکمیت کمونیستی برای جایگزینی سیستم کاپیتالیستی را به رسمیت نمی‌شناسند، و در تلاش برای درهم شکستن این سیستم، با زور و خشونت و از طریق تهاجم خارجی یا تحریم، یا از راه جاسوسی، و سرمایه‌گذاری بر مطبوعات و ابزار مشابه مالی می‌باشند، مستحق مجازات مرگ است. ولی اگر چنان‌چه عاملان این اعمال، طلب بخشش کرده و شروط و شرایط تعدیل کننده و تخفیف‌دهنده‌ی مجازات به اثبات برسد، مجازات‌شان می‌تواند به مجازات زندان یا تبعید تغییر یابد".[۱۰۹]

تبصره‌ی لنین، که درچند بند فرمول‌بندی شده، "در اصل" مورد تأیید کمیته‌ی اجرایی مرکزی سراسری روسیه که آن‌ها را تقسیم کرده و هر یک را در قوانین جدید کیفری ۵۷، ۵۸، ۶۱، و ۷۰ گنجانده، قرارگرفت که تا سال ۱۹۴۷ باقی ماند. آن تبصره کاربرد گسترده‌ای داشت، و لذا اشکال خشن یهودستیزی شامل آن نوع از جرائم ضدانقلابی گردید.[۱۱۰] در اوت ۱۹۳۲ قانون بعدی به تصویب رسید که مجازات مرگ، همچنین شامل احتکار غله و دزدی اموال سوسیالیستی می‌شد، قانونی که معمولاً در ادبیات سیاسی با لفظ "غیرانسانی"

خصلت‌بندی می‌شود. این قانون - در بحرانی‌ترین دوره‌ی اشتراکی‌سازی وضع گردید- اما فقط به مدت هشت ماه اعتبار داشت- و در ماه مه ۱۹۳۳ لغو شد.[۱۱۱]

تاریخ شوروی غالباً نامفهوم و متناقض به نظر می‌آید. مجازات اعدام دراتحاد جماهیر شوروی، برای سومین مرتبه درسال ۱۹۴۷، تحت رهبری استالین، ملغی شد. آن قانون دوباره درسال ۱۹۵۰، به‌مثابه‌ی اقدامی استثنائی به دلیل شرایط تهدیدآمیز خارجی وضع گردید. تغییر اساسی در دوره‌ی رهبری نیکیتا خروشچف، موسوم به دوره‌ی نرمش، رخ داد. جورج اِل کلینه درمقاله‌ای درمجلّه‌ی سوفیا فیلوسوفیکال می‌نویسد: "خروشچف درمدت بیش از شش‌سال دبیراولی حزب و نخست‌وزیری‌اش (۱۹۶۴- ۱۹۵۸) نه‌تنها تلاش و ابتکاری جهت الغای مجازات اعدام نکرد، بلکه درعوض، پیوسته دسته بندی جرائم با جزای مرگ را افزایش می‌داد، تا این‌که درسال ۱۹۶۱، برای اولین بار در تاریخ مدرن روسیه، طیف گسترده‌ای از جرائمِ سرقت اموال را مشمول مجازات مرگ نمود.[۱۱۲] کلینه در مقاله‌ی خویش بر حکم مجازات مرگ برای سرقت اموال متمرکز شده است، مجازاتی که درسال ۱۹۶۱ - همچون تلاشی جهت مقابله با شبکه‌ی اقتصاد غیرقانونی که از اواسط دهه‌ی پنجاه به بعد دراتحاد جماهیر شوروی رو به رشد و گسترش بود- وضع گردید (رجوع به فصل۱۷). اجرای مجازات اعدام برای این جرائم، درسال ۱۹۸۶ وهمزمان با قانونی شدن بخشی از شبکه‌ی اقتصاد غیرقانونی توسط میخائیل گورباچف، ملغی گردید. همین‌جا باید گفته شود که دادگاه‌های مدنی شوروی ابتدا درسال ۱۹۵۴ با قانون مزبور مجازات مرگ آشنا شده، و این مجازات سپس به‌تدریج برای بیش از ۳۰ نوع جرم دیگر، از جمله قتل عمد و تجاوز به کودک، که در سیستم کیفری شوروی جدید بود، اِعمال گردید.

مجازات اعدام از سال ۱۹۵۴، دیگر نه به عنوان یک اقدام موقتی و استثنایی برعلیه تهدید واقعی یا خیالی ضد انقلابیون، بلکه همچون یک اقدام عادی برعلیه بزه‌کاری "مدنی" نیز کاربرد پیدا می‌کند.

"آیا متحد شدن زنان به منظور تغییر زندگی روزمرّه در یک فضای کمونیستی، برای ازبین بردن فشاری که بر آنان در کشوری وارد می‌شود که کارگران برآن حکومت می‌کنند، زیان‌بار و ناجور به نظر می‌رسد؟ هرچه حکومت شوراها آمادگی کمتری از خود برای انجام بهبود وضعیت زندگی عادی زنان و رهایی آنان نشان دهد، بیشتر به افزایش رشد «احساسات فمینیستی» در روسیه دامن خواهد زد".

آلکساندرا کولونتا ی [1]

زنان و رفقای حزبی

تمامی کسانی که الکساندرا کولونتای را -که امروز چون نماد فمینیسم معرفی می‌شود- مطالعه کرده‌اند، می‌دانند که او در زمان خود، اگر نگوئیم یک پرخاشگر ضدفمینیست، اما به‌شدت ضد فمینیست بود. او جنبش بورژوایی زنان در اوایل قرن بیستم را، که هم‌طراز فمینیسم آن دوره بود، حرکتی ضدسوسیالیستی، تحقیر طبقاتی و تفرقه افکن می‌دانست. کولونتای معتقد و موافق با تفکیک جنسیتی در جنبش کارگری نبود. و منظورش مبارزه‌ی مشترک دوشادوش زنان و مردان کارگر علیه کاپیتالیسم بود، که او آن‌را منشأ سرکوب طبقاتی و جنسیتی می‌دانست.

شاید این چندان شناخته شده نباشد که کولونتای درسال‌های آغازین دهه‌ی بیست، شروع به زیر سؤال بردن مواضع ضدفمینیسمی خود، البته نه در ارتباط با جنبش بورژوایی زنان در کشورهای سرمایه‌داری، که او همچنان برآن‌ها تأکید داشت، بلکه در ارتباط با مبارزه برای برابری جنسیتی در کشور شوراها نمود. کولونتای به این باور رسیده بود که الغای کاپیتالیسم به تنهایی کافی نیست، بلکه جنبش آزادی زنان به بیش از آن، به یک مبارزه‌ی ویژه برعلیه نیروها و آداب و عادات منقادکننده نیاز دارد. یک مبارزه‌ی خُلّص جداگانه برعلیه عقب نگهداشتن زنان. او اظهار داشت: "مقوله‌ی فمینیسم در روابط و شرایط سوسیالیستی، مفهوم نوینی کسب می‌کند".[۲]

این‌گونه نبود که کولونتای از نتایج حاصله‌ی تاکنونی انقلاب ناراضی بود. آن نتایج در زمان خود یک تحول عظیمی بود، خاصه در حوزه‌ی سیاست مسائل زنان که تحت مسئولیت خود کولونتای به عنوان کمیساریای[وزیر- م] امور اجتماعی خلق در همان اولین دولت مؤسّسِ لنین بود. انتصاب کولونتای به‌خودی‌خود امری خارق‌العاده و پر هیجان بود، چرا

که برای مثال، تازه ۳۰ سال بعد بود که کارین کوخ به عنوان اولین وزیر زن در سوئد به کار گمارده شد.

چشم‌گیرترین تحوّل، در مورد تدوین قانون جدید خانواده و ازدواج بود که کولونتای همان ابتدا درسال ۱۹۱۸ ارائه داد. برطبق این قانون جدید، کلیه‌ی تمایزات حقوقی جنسیتی برچیده می‌شد. موقعیت مرد به‌مثابه‌ی مسئول و بالاسر خانواده، به نفع زن - در حق برابری تملّک اموال شخصی، حق برابر تملّک بر اموال به‌دست آمده در دوره‌ی زندگی مشترک، حق حفظ نام خانوادگی خویش (یا یکی از نام‌های خانوادگی) و حق برابر در تقاضای طلاق- کاهش پیدا می‌کرد. مراسم تشریفاتی عقد کلیسایی اعتبار قضایی خود را از دست می‌داد. هر ازدواج جدید، و نیز طلاق که از سوی هر یک از زوجین و بدون ذکر دلیل خاصی درخواست می‌شد، برای برخوداری از مشروعیت و اعتبار، می‌بایستی در دفاتر اداری ثبت می‌گردید. همزمان هم تمامی نوزادان، صرف‌نظراز نتیجه‌ی حاصله از ازدواج یا بدون آن، با هم برابر محسوب می‌شدند. واژه‌ی حرام‌زاده برای حکومت شوراها نامفهوم بود. تمامی بچّه‌ها دارای حقوق و احترام برابر بودند.

محقق سوئدی، هلنه کارل بک می‌گوید "قانون مزبور، به نسبت شرایط روسیه و جهان آن‌زمان بسیار وسیع و عمیق است"[۳]، و وسیع‌تر هم می‌باشد اگر که حق آزادی سقط جنین، که حکومت شوراها درسال ۱۹۲۰ وضع نمود، را بدان بیفزاییم. در سوئد ۵۴ سال طول کشید تا جنبش جدید زنان توانست مشابه چنین قانونی را به تصویب برساند.

با اجرای قانون جدید ازدواج، ثبت تعداد ازدواج‌ها و طلاق‌ها افزایش یافت. اکنون با وجود سهولت امکان ازدواج و طلاق، اما تعداد بسیاری از زوج‌ها ترجیح می‌دادند بدون سند ثبتی با هم زندگی کنند. این روند اجتماعی تازه، با اصلاحیه‌ی قانون درسال ۱۹۲۶، مبنی بر برابری ازدواج و همزی بودن و به‌خصوص حق تملّک اموال، رسمیت یافت.[۴] این قانون در سوئد تا سال ۲۰۰۳ طول کشید که به تصویب برسد!

اصول برابری جنسیتی همچون یک خط پیوسته‌ی راهبردی در کل سیاست حکومت شوراها جریان داشت. در بیانیه‌ی همگانی کردن زمین که درسال ۱۹۱۸ ارائه گردید، حق

کشت برطبق اصل "زمین از آن کسانی است که برآن کشت می‌کنند" به دهقانان واگذار گردید. بیانیه اما هیچ تفاوت و تفکیک جنسیتی قائل نشد: "حق کشت بر زمین، هیچ محدودیت جنسیتی، مذهبی، ملیتی یا شهروندی ندارد".[۵] علاوه بر این، در زمان تکمیل و بهبود بیانیه‌ی مربوط به زمین در اکتبر ۱۹۲۲، همچنین قانون حق شرکت همگانی دهقانان، بدون توجه و تمایز به جنسیت، در جلسات تصمیم‌گیری روستا وضع گردید، که نقض آشکار یک سنّت دیرینه‌ی چند صدساله بود. قانون مذکور برحق شرکت نماینده‌ی مسئول خانوار، صرف‌نظر از جنسیت تأکید داشت، که این باز نقض عادات و آداب مردسالاری و حمله به آن بود. به‌هنگام تقسیم و سهمیه‌بندی زمین که معمولاً هر هفت سال یک‌بار انجام می‌شد، زن و مرد حق برابر داشته، و تمامی زمین متعلق به همه‌ی خانوار، فارغ از جنسیت و سن افراد بود.

منطقاً جای شگفتی دارد که چنین فرمان‌هایی چگونه در روستا، جایی که حکومت شوراها به‌همان‌قدر ضعیف بود که سنّت مردسالاری قوی بود، توانست قرین موفقیت باشد. اما همچنان‌که لنین بعد از کنگره‌ی حزب در سال ۱۹۲۲ خاطرنشان کرد، فرمان‌ها به‌هرحال آن‌چه که خواست و نقطه‌نظر بلشویک‌ها در حوزه‌ی برابری جنسیتی بود، و زیاد و خوب هم بود، را نشان می‌داد.

قانون اساسی نوین تدوین شده در ژوئیه ۱۹۱۸، طبقات ضدانقلابی سرمایه‌داران پیشین، ملاکان و روحانیون را از مزایای دمکراسی سوسیالیستی محروم کرد - حق رأی از آنان گرفته شد (رجوع به فصل ۱۲). قانون اساسی در ضمن برای حق رأی به نفع شهر (کارگران) "اهمیت ویژه‌ای" قائل بود؛ آنان درمجامع انتخابی سطوح بالا، نمایندگان بیشتری نسبت به روستا (دهقانان) داشتند، منتها در رابطه با جنسیت هیچ تفاوتی میان افراد واجد شرایط رأی وجود نداشت.

قانون اساسی، قانون تعهد کار عمومی را بر اساس شعار معروف "کسی که کار نکند غذا ندارد" تدوین نمود. افراد قادر به کار نه‌تنها دارای حق و حقوق بودند، بلکه وظیفه و مسئولیت کار کردن را هم داشتند. جهت‌گیری قانون به‌طور اخص متوجه طبقات "آزاد از

کار" سابق بود که اعضایش اکنون موظف به استخدام در مؤسسات پیشنهادی، و البته بدون توجه به نوع جنسیت شده بودند. زنان اشراف باقی‌مانده، با استخدام در مشاغلی همچون معلّمی و دیگر مشاغل مناسب، آغاز نمودند. قانون مزبور اما همچنین متوجه اقشار تحتانی اجتماع، چون بزه‌کاران و تن‌فروشان هم بود که اینک به قصد آمادگی‌شان برای یک زندگی اجتماعی مفید و شرافتمند، مشغول فراگیری در دوره‌های آموزشی کار می‌شدند. کولونتای و دیگر رهبران بلشویک، در مباحث و موضوعات مربوط به تن‌فروشی، کاملاً بر این امر واقف بودند که از مقصر و مجرم دانستن زنان تن‌فروش پرهیز نمایند. آنان پیشکسوتان مدافع نوعی از قانون بودند که به تازگی در سوئد با عنوان قانون جرائم خرید سکس تصویب شده است.[۶] قانون مذکور اما باعث برچیده شدن تن‌فروشی نگردید.

قانون اساسی با یک سری بیانیه و فرمان درباره‌ی شرایط کار و دستمزد، با موضوع محوری دستمزد برابر برای کار یکسان، فارغ از نوع جنسیت، دنبال گردید. تنها تمایز جنسیتی که باقی‌مانده بود در مورد ثبت نام فرزندان در دفترچه‌ی کاری مادران برای حق آنان در داشتن کارت سهمیه‌ی بیشتر[۷] و نیز خدمات رفاهی بیشتر بود. در قانون کار عمومی مدوّن در بهار ۱۹۱۸، تمایزاتی در دستمزدها میان زنان و مردان منظورگردید. حق و وظیفه‌ی کار کردن، از زنان باردار، به مدت هشت هفته پیش و پس از زایمان، سلب شد. این زنان از حق دریافت دستمزد کامل برای شانزده هفته‌ی مرخصی زایمان، و حق لاینفک حفظ استخدامی خود برخوردار بودند. قانون سخت‌گیری بر ممنوعیت اخراج زنان باردار برای شرکت‌ها و مؤسسات، مؤثر بود.۸ شانزده هفته می‌تواند به نسبت بیمه‌ی والدین امروز سوئد ناچیز به نظر آید، اما باید دانست که بیمه‌ای که ارزش نام‌گذاری به‌عنوان حق مادری داشته باشد، اول بار در سوئد درسال ۱۹۵۵ تدوین گردید و آن هم فقط شامل بخشی از درآمد به‌مدت حداکثر سه ماه می‌شد. حکومت شوراها، با توجه به نقش بارداری زن و زایمان، قانون ممنوعیت کار شیفتی شبانه و سنگین در شرایط سخت را برای این زنان وضع نمود. این ممنوعیت شامل مردان زیر ۱۸ سال هم می‌شد.

قانون اساسی زودرس شوروی، قانون برابری حق تحصیل همگانی را هم به تصویب رساند. زنان و مردان نه فقط در حق تحصیل‌کردن برابر بودند، بلکه از حق برابر در ورود به هر

مدرسه و مؤسسه‌ی آموزشی برخوردار می‌بودند. از پیامدهای این قانون، ممنوعیت وجود مدارس جدایی جنسیتی بود که مؤسسات آموزشی مخصوص زنان را شامل می‌شد. انستیتوی زنانه‌ی دارویی، که درسال ۱۸۷۲ تأسیس شده بود، مجبور شد درهای خود را برای ورود مردان هم بگشاید، و همزمان هم به انستیتوی دارویی پطروگراد تغییر نام یافت. مشابه همین مورد هم برای انستیتوی زنانه‌ی پداگوژیکی اتفاق افتاد که اولین انستیتوی پداگوژیکی دولتی پطروگراد نام گرفت.[۹]

الیزابت وود می‌نویسد: "از طریق این قانون، انستیتوهای مخصوص و تنها متعلق به زنان تحصیل‌کرده‌ی طبقات بالا - که مبنای مبارزه‌ی سخت فمینیست‌های قرن نوزدهم بود- برچیده گردید".[۱۰] جنبه‌ی مترقی این قانون، همانا گشوده بودن دروازه‌های کل سیستم آموزشی نه‌تنها برای زنان طبقات بالایی و میانی، همچون انستیتوهای زنانه‌ی پیشین، بلکه همچنین و به‌خصوص برای زنان و مردان از طبقات کارگر و کشاورز بود. کمتر از یک دهه بعد، یک سوم دانشجویان دانشگاه‌های شوروی را زنان تشکیل می‌دادند که نیمی از آنان از خانواده‌های کارگری- یا کشاورزی آمده بودند. این یک انقلاب آموزشی عظیم در کشوری بود که تحصیلات عالی، پیش از آن در اختیار مردان طبقه‌ی بالادست و تعداد معدودی زن از همان طبقه قرارداشت.

همان‌طور که قبلاً هم گفته شد قانون یک چیز است، عمل به آن چیزی دیگر. یک قانون رادیکال عمیق همه‌جانبه، در نبود پذیرش اجتماعی و فقدان توانایی قانون اساسی برای نظارت در اِجرای آن، هرگز شانس و امکان پیروزی و پیشروی نخواهد داشت. این موضوع در مورد سهمیه‌بندی مساوی زمین مصداق پیدا کرد. مردان- و به‌خصوص مردان متمول (کولاک‌ها)- علی‌رغم قانون مصوبه‌ی برابری جنسیتی، بر نهاد تعاونی عمومی روستاها و از آن طریق بر سهمیه‌بندی زمین تسلط داشتند. در مورد برابرسازی دستمزدها نیز همین وضع پیش آمد. در دوره‌ی عقب‌نشینی اقتصادی نپ، که گسترش روابط بازار را موجب گردید، زنان به سرعت از حوزه‌ی بازار کار خارج گشته، که همین امر بر دستمزد آنان تأثیر گذاشت. با وجود تأکید قانون بر برابری دستمزد برای کار یکسان، اما دستمزد زنان به‌خاطر

سیاست نپ، ۶۸ درصد دستمزد متوسط مردان درسال ۱۹۲۸ بود، تمایزی که با تفاوت درسطح تحصیلات و کارآیی، قابل توضیح است.[۱۱]

لنین به خوبی بر اختلاف میان نفس و اصالت قانون، و نتایج عملی بیانیه‌ها و فرمان‌ها آگاه بود. او در گزارش به کنگره‌ی یازدهم حزب کمونیست روسیه (بلشویک) به تاریخ مارس/آپریل ۱۹۲۲، که قبلاً اشاره شد، اظهارداشت: "زمانی بود که بیانیه‌ها در شکل و حکم تبلیغات بودند. به ما می‌خندیدند و خرده می‌گرفتند که بلشویک‌ها درک نمی‌کردند که فرمان‌های آنان قابل اجرا نمی‌بودند. تمامی مطبوعات گارد سفیدی مملو از این نوع طعنه‌ها و تمسخرها بود. اما بلشویک‌ها حق و توان و مشروعیت به‌دست گرفتن حکومت را داشتند. قصد و نیت ما این بوده که کشور این‌گونه اداره و مدیریت شود، این یک بیانیه و اعلان است که بفرمائید امتحان کنید، آزمایش کنید! ما طرحی اجمالی از ایده‌ها و مواضع سیاسی خویش را یک‌جا به صورت بیانیه در اختیار کشاورز عادی و کارگر عادی قرار دادیم".[۱۲]

طبعاً بلشویک‌ها خود را تنها با وضع و اعلان بیانیه‌های تبلیغاتی ارضاء نمی‌کردند. آنان می‌بایستی بر این امر نظارت می‌داشتند که سیاستی که به تبیین آن در بیانیه‌ها می‌پرداختند درعمل نیز اجرا می‌شد.

اولین اجلاسِ کنگره‌ی زنان روسیه‌ی شوروی، به تاریخ نوامبر ۱۹۱۸ در مسکو برگزار گردید. ۱۱۴۷ نفر نماینده‌ی زن از سرتاسر کشور، غالباً کارگر، همچنین تعداد زیادی کشاورز زن و مسلّماً نمایندگانی از قشر موسوم به روشنفکران، که تعداد زیادی از بلشویک‌های زن درسطوح رهبری به این قشر تعلق داشتند، گرد آمده بودند. آلکساندرا کولونتای، که یکی از مبتکران برگزاری کنگره بود، سال‌ها بعد تعریف کرد که او درخواست سالنی با گنجایش ۳۰۰ نفر کرده بود، که در هنگام طرح برگزاری کنگره تصور می‌کرد کفایت می‌کند. درخواست وی رد شده بود. مسئولان حزبی مربوطه سالن ۸۰ نفره را کافی می‌دانستند. همین امر نشان از دست کم گرفتن پتانسیل جنبش انقلابی زنان دارد. اما وقتی که آن

اقدام ابتکاری به عمل تبدیل شد، حتی آلکساندرا کولونتای خوشبین هم نمی‌توانست در خیال تصور کند که کنگره بتواند بیش از هزار زن نماینده را گردآوردی نماید.[۱۳]

یک ماجرای کوچکی دراولین روز کنگره رخ داد که بر گستردگی کنگره روشنی می‌افکند. آیا ماریا اسپیریدی نووا، از اعضای تروریست حزب اِس آر، را به خاطر دارید که درسال ۱۹۰۶ لوزنوفسکیِ فرماندار را به قتل رسانده، و در ژوئیه ۱۹۱۸ فرمان قتل میرباخ، سفیر آلمان در مسکو را صادر کرده بود؟ بسیارخوب. به هنگام تعیین مدیر کنگره، حقیقتاً اسم اسپیریدی نووای انقلابی کهنه کار، علی‌رغم غیبت او که به‌خاطر اتهام در مشارکت قتل میرباخ در بازداشت بود، به ناگاه همچون یک پیشنهاد مطرح شد. کولونتای با توجه به این غیبت موجه، تنها از طریق تلاش فراوان و به سختی موفق به هدایت جلسه برای انتخاب وی شد. این امر درسال ۱۹۱۸ ممکن بود!

حزب، درست بلافاصله بعد از کنگره، دسامبر ۱۹۱۸، به تنظیم دستورالعملی برای تشکیل کمیسیون‌های ویژه‌ی زنان در تمامی سطوح، از هسته‌های حزبی در محیط‌های کار و سکونت گرفته، تا کمیته‌های نواحی و منطقه‌ای جهت آموزش و تبلیغات سیاسی در میان کارگران زن، دست زد. کمیسیون‌ها قرار بود شامل تعداد اعضاء بین دو تا پنج نفر مرد یا زن، ترجیحاً زن "منوط به دسترسی به زنان کمونیست آگاه"، باشد.[۱۴] افزودن این جمله‌ی معترضه متاسفانه ضروری بود. حزب بلشویک، به فعالیت زنان و برای آنان قطعاً از سال‌ها پیش اقدام نموده بود، منتها اعضای زن در حزب به هنگام انقلاب بسیار کم بود. بنابراین لازم بود که یکی از وظایف کل حزب، تسریع در عضوگیری زنان باشد. چرا که همان‌گونه که لنین در نطق خوش‌آمدگویی افتتاحیه‌ی اولین کنگره‌ی زنان اظهار داشت: "انقلابی که در آن از مشارکت فعال و گسترده‌ی زنان خبری نباشد، سوسیالیستی نمی‌باشد"[۱۵].

وظیفه‌ی اصلی کمیسیون‌ها "ارتقاء سطح آگاهی کارگران زن و تشویق آنان به عضویت در حزب کمونیست" بود. آلکساندرا کولونتای از این‌که حزب دست به این اقدام سازماندهی زده بود خشنود بود، اما کاملاً راضی نبود. او همان روز که دستورالعمل کمیسیون‌ها به حزب ارسال گردید، مقاله‌ای در پراودا، تحت عنوان "از حرف به عمل" به چاپ رساند. به

نظر کولونتای، برای رهنمون شدن و جذب زنان کارگر به کمونیسم، این کافی نیست که درباره‌ی آنان حرف زده شود، حتی اگر با سخنوری و حرف‌های زیبا باشد، بلکه باید نشان داد که حکومت شوراها چه کاری برای زنان در زندگی روزمره‌شان، و به‌خصوص مادران و فرزندانشان انجام می‌دهد.[۱۶]

دستورالعمل‌ها آن‌چنان‌که انتظار می‌رفت خوب اجرا نمی‌شد. مسئولیت کمیسیون‌ها برعهده‌ی سازمان‌های محلی حزب گذارده شده بود که در آن‌جا علاقه و تمایل به حل مسائل زنان - اگر اساساً تمایلی وجود داشت- بسیار کم و ضعیف بود. موضوع به هر حال اما مطرح شده بود، و متعاقب آن بیانیه‌ها و فرمان‌های جدید بر اساس مصوبات کنگره‌ی هشتم حزب در بهار ۱۹۱۹ که سازمان‌های حزبی را به بهبود شرایط زنان ترغیب و سفارش کرده بود، تنظیم می‌گردید. گام اساسی در سپتامبر همان سال برداشته شد که کمیته‌ی‌مرکزی تصمیم به ارتقاء کمیسیون زنان به یک بخش مستقل در کمیته‌ی‌مرکزی، به روسی معروف به "ژِنوت‌دل" (zhenotdel)، گرفت.[۱۷] بخش زنان فقط متشکل از زنان بود. چند ماه بعد فرمان تأسیس بخش‌های مشابه در سطح منطقه‌ای و بعدتر همچنین در سطح محلی صادر گردید.

برای سخنگویی بخش زنان، اینسا فیودوروونا آرماند برگزیده شد، و ترکیب اعضای هیئت مدیره از افرادی منجمله یلنا استاسُوا، اولگا کامنوا، پولینا وینوگرادسکایا، ورا گولوبوا و سوفیا اسمیدوویچ - همگی بلشویک‌های کهنه کار مبارزه‌ی زنان- شکل گرفته بود. غیبت پایه‌گذار اصلی، آلکساندرا کولونتای، به نظرعجیب می‌رسد، اما حال او در پائیز ۱۹۱۹، بعد از یک سکته‌ی قلبی رو به بهبودی داشت. بنابر این، بازگشت دوباره‌ی وی به بخش زنان، یک سال بعد صورت گرفت که جانشین اینسا آرماند گردید که به ناگه در اثر بیماری وبا درسال ۱۹۲۰، در سن کوتاه ۴۶ سالگی درگذشت.

ما به‌زودی فعالیت بخش زنان را مورد بررسی قرار خواهیم داد، اما ابتدا نگاهی به زمینه‌ی موضع‌گیری و نقطه‌نظرات و عملکرد بلشویک‌ها درباره‌ی مسائل زنان می‌اندازیم.

*

موضوع کار زن، آن‌گونه که لنین جوان در مورد وضعیت زن کارگر در کتاب "توسعه‌ی سرمایه‌داری در روسیه" درسال ۱۸۹۹ نوشت و گفته می‌شود اولین اثر مارکسیستی وی است، یک سنّت قدیمی در حزب بلشویک بود. لنین می‌نویسد:

"زمانی که از دگرگونی‌ها و تحولاتی که صنعت در رابطه با شرایط زندگی مردم به وجود آورده، صحبت به میان می‌آید، باید به‌طور اخص به برجسته کردن این موضوع پرداخت که درگیرشدن زنان و جوانان در تولید، در اساس و پایه، امری مترقی و رو به پیش است. این غیرقابل انکار است که، صنعت کاپیتالیستی موجب قرارگرفتن این گروه‌های اردوی کار در وضعیت ویژه‌ی دشوار و سخت زندگی می‌گردد، و تنظیم و کاهش ساعات کار روزانه، تضمین شرایط بهداشتی کار و غیره برای اینان ضروری می‌باشد، اما تلاش برای ممنوعیت کامل کار زنان و جوانان در صنعت و یا برقراری شیوه‌ی زندگی مردسالارانه که بر این ممنوعیت تأکید دارد، به نظر ارتجاعی و خیالی می‌آید. از طریق پایان دادن به تمایزات مردسالاری برای این گروه‌ها، که خود را قبلاً هرگز فراتر از محیط تنگ و بسته‌ی روابط کار خانگی– و خانوادگی ندیده‌اند؛ و با درگیر کردن مستقیم اینان در تولیدات اجتماعی، و تأثیر مکانیزم محرکه‌ی صنعت بزرگ در رشد و تقویت استقلالشان، زمینه‌های زیستی نوین، و بشدت غیرقابل مقایسه با شرایط زیستی مردسالارانه‌ی پیش‌سرمایه‌داری، برایشان فراهم می‌گردد".[۱۸]

لنین به دفعات به موضوع شرایط خانوادگی مردسالاری و موقعیت زنان به‌مثابه‌ی "برده‌ی خانگی"، یک نظم زیردست‌پروری که تا مدتی هم سرسختانه در طی حکومت شوراها علی‌رغم وضع قوانین برابری کامل جنسیتی به حیات خود ادامه می‌داد، باز می‌گردد. به این موضوع بازخواهیم گشت.

در رابطه با روند رشد و ارتقاءِ زودهنگام نظریات بلشویکی در موضوع فوق، باید اضافه کرد که نادژداکروپسکایا، به موازات لنین، به تدوین و تألیف تحقیقات خود درباره‌ی وضعیت زنان کارگر در روسیه‌ی پیشاسرمایه‌داری مشغول بود. نتیجه‌اش کتاب "کارگر زن" شد که در همان سالِ چاپ کتاب معروف‌تر لنین به چاچ رسید. نادژدا کروپسکایا، همان‌طور که

اکثراً می‌دانند، درسال ۱۸۹۸ با لنین ازدواج کرد و تا مرگ وی به سال ۱۹۲۴ در کنارش بود. اما نامیدن او چون "همسر لنین"، که اغلب هم صورت می‌گیرد، دست کم گرفتن خود وی، و نامنصفانه است. کروپسکایا خود یک فرد مستقل سیاسی و مارکسیست، عضو هیئت رهبری حزب بلشویک از سال ۱۹۰۳ و منشی دبیرخانه‌ی کمیته‌ی مرکزی حزب از سال ۱۹۰۵ بود. او پس از انقلاب اکتبر، مسئولیت پست‌های عدیده‌ای در وزارت آموزش را برعهده داشت. از سال ۱۹۲۹ هم معاونت کمیساریای خلق درامور آموزشی با مسئولیت ویژه درحوزه‌ی آموزش بزرگسالان - که در آن‌زمان مهم بود- را عهده‌دار شد. در سال ۱۹۲۴ به کمیته‌ی‌مرکزی و درسال ۱۹۳۱ به بالاترین ارگان شورای شوروی انتخاب گردید. او تا زمانی که لنین زنده بود، در کنارش مبارزه می‌کرد و می‌نوشت. نقشی که نباید دست کم گرفت. اما او فعالیت و ابتکارات خویش، به‌ویژه در مورد موضوعات زنان، را دنبال می‌نمود.

زنان، خیلی زود شامل بخش بزرگی از طبقه‌ی کارگر کوچک روسیه، به‌خصوص در صنایع منسوجات، دخانیات و مواد غذایی شدند. برطبق یک گزارش دولتی سال ۱۸۸۵، ۲۲ درصد استخدامی‌های کارخانجات را زنان تشکیل می‌دادند، و نرخِ رشد آن پیوسته رو به افزایش بود تا این‌که درسال ۱۹۱۴ به رقم ۳۲ درصد رسید.[۱۹] این نرخِ رشد، با بسیج سربازان (مردان) برای جنگ بازهم افزایش یافت. به هنگام انقلاب فوریه، از هر ده نفر کارگر، چهار نفر زن بود.[۲۰] زنان کارگر، از طریق اعتصابات در صنعت منسوجات در ۲۳ فوریه (۸ مارس) نقش تعیین‌کننده‌ای در شعله‌ور کردن انقلاب فوریه ایفا نمودند. اما نقش آنان درطی گذار از فوریه به اکتبر ناچیز بود. مردان بودند که بر شوراها و خاصه ارگان‌های رهبری شوراها تسلط داشتند.

مواضع کروپسکایا در کتاب منتشر شده‌اش به سال ۱۸۹۹، به‌خاطر نقش مضاعف کارگر زن، همچون بخشی از طبقه‌ی کارگر و همسر، همچنان چشم‌اندازی مردانه داشت. کروپسکایا، زن کارگر را مزاحم بالقوه‌ی فعالیت‌های سیاسی شوهرش توصیف می‌کند. زن، فعالیت سیاسی را فقط مخاطره‌آمیز می‌دید، و بنابراین هرچه از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد تا مانع شوهرش در تحصیل و آموزش، رفتن به جلسات و پذیرفتن رفقایش به خانه

شود.[۲۱] شاید کروپسکایا درمورد تلاش واپس‌گرایانه‌ی زنان کارگر اغراق می‌کند، اما این بیم و هراسِ توصیف شده درشرایط روسیه‌ی تزاری، باتوجه به تبعید همه‌ی فعالین سیاسی و اتحادیه‌ای به سیبری، کاملاً قابل فهم است. درجایی‌که زندگی برای یک خانوار کارگری با داشتن دو دستمزد بسیار دشوار بود، چه بر سر آن خانواده و بچّه‌هایی می‌آمد که تنها مادر نان‌آور خانه بود؟

نتیجه‌گیری کروپسکایا التزام جنبش کارگری به همراه کردن زنان با این جنبش است، به‌خصوص که برخی از زنان کارگر، بدون درک و شناخت از اهداف جنبش، می‌توانند مانع علاقه و موجب خرابکاری در فعالیت‌های سیاسی شوهران خویش گردند ("مزاحم مردان"). تصور وی از زن بر جنبه‌های منفی زن تمرکز دارد. زن یک موجود ناآگاه سیاسی، محافظه‌کار و عقب‌مانده‌ی فرهنگی توصیف می‌گردد، و تصویری از او ارائه می‌شود که در جنبش کارگری آن‌زمان روسیه و بین‌المللی، به استثنای آلمان جاافتاده بود. آگوست ببل در آن‌جا به انتشار اولین نسخه‌ی اثر بزرگ خویش به نام "زن و سوسیالیسم" درسال ۱۸۸۳ دست زد، و کلارا زتکین نشریه‌ی خود درباره‌ی زن به نام "برابری جنسیتی" (دی گلایش‌هایت) را به سال ۱۸۹۱ منتشر نمود. کروپسکایا با موضع‌گیری منفی‌اش، همچون فرزند جنبش و زمان خویش ظاهر گردید، منتها خود را به‌زودی از طریق بررسی و برخورد با تعدادی موضوعات "ویژه‌ی" زنان، از قبیل آزار و ضرب‌وشتم، اذیت و آزار جنسی از سوی سرکارگران و دستمزد پائین زنان، ارتقاء داد.[۲۲] نتیجه‌ی حاصله این شد که زنان می‌بایستی به‌خاطر علائق خویش سازمان‌یابی شوند. او اظهار داشت که جنبش کارگری چنان‌چه نیمی از طبقه‌ی کارگر را کنار بگذارد به پیروزی دست نخواهد یافت.

جدی بودن مسائل زنان برای کروپسکایا نه به‌خاطر زن بودن وی بود. او را اگر کسی فمینیست خطاب می‌کرد، همچون آلکساندرا کولونتای، اینسا آرماند و دیگر زنان بلشویک شاخص و مبرّز، به سرعت از کوره در می‌رفت و ناسزا می‌گفت. مبارزه‌ی طبقاتی، اولویت اصلی سیاست بلشویک‌ها قبل از انقلاب اکتبر بود، و بر اساس همین موضع سرسخت هم بود که فمینیسم زمان خود (بورژوایی) را یک نوع پراکنده‌سازی در مبارزه با دشمن حساب می‌کردند. موضعی که با موضع جنبش کارگری آلمان، به‌خصوص آگوست ببل که نکات

مشترکی بین جنبش کارگری سوسیالیستی و جنبش بورژوایی زنان قائل بود، اختلاف پیدا می‌کرد.[۲۳]

تمرکز عمیق بلشویک‌ها بر امر مبارزه‌ی طبقاتی اما آنان را از اختصاص فعالیت و اقدامات ویژه در جهت بهبود شرایط و وضعیت زنان کارگر غافل نمی‌نمود. اولین اقدام ابتکاری را حزب درسال ۱۹۱۳ با انتشار روزنامه‌ی "کارگر زن" با سردبیری اینسا آرماند، و افرادی از جمله نادژدا کروپسکایا درهیئت تحریریه انجام داد. مقاله‌ی صفحه‌ی سردبیریِ اولین شماره به قلم کروپسکایا تحت عنوان تیپیک زمانه‌ی بلشویکی "بلشویسم یا فمینیسم" بود. او در همین مقاله به معرفی و توضیح برنامه‌ای این نشریه‌ی جدید در پیوند با مواضع ۱۸۹۹ خویش نمود:

"برای زنان و مردان کارگر، «موضوع و مسائل زنان» در چگونگی سازماندهی توده‌ی ناآگاه زنان، توضیح منافع آنان به بهترین روش، متحول ساختن آنان به رفقایی جهت مبارزه‌ی عمومی کارگری قرار دارد. همبستگی میان کارگران زن و مرد، یک موضوع مشترک، یک هدف مشترک، یک راه اصلی مشترک تا هدف. این است راه‌حل معضل زنان از دید و موضع طبقه‌ی کارگر./../ هدف نشریه‌ی کارگر زن آگاه‌سازی زنان ناآگاه از منافعشان، و نشان دادن اشتراک منافع زنان با منافع کل طبقه‌ی کارگر است. تلاش و همّ وغمّ نشریه‌ی ما یاری کردن زنان در جهت آگاه شدن بیشتر و سازمانیابی می‌باشد".[۲۴]

وجود این لحن تحقیرآمیز درمورد زنان کارگر در روزنامه‌ای به اسم خودشان، زننده و آزارنده به نظر می‌آید، اما قصد و نیت نشریه‌ی زن کارگر قبل از هر چیز سازماندهی و تنظیم یک برنامه‌ی پایه‌ای جهت فعالیت حزبی میان کارگران زن بود که باعث تنگ‌ترشدن بیشتر حلقه‌ی خوانندگان مورد نظر گردید. مضافاً این‌که تعداد زیادی از زنان کارگر در آن‌زمان بیسواد بودند و قادر به خواندن نشریه، اگرهم می‌خواستند، نبودند. خب کل هیئت تحریریه‌ی نشریه را زنان تحصیل کرده‌ی طبقات، که تعداد زیادی از آنان تازه برگشتگان از تبعید بودند، تشکیل می‌داد و لذا پیوند چندان عمیق و محکمی بین اینان و طبقه‌ی کارگر وجود نداشت. همین امر یک بلاتکلیفی بزرگی برای بلشویک‌ها بود. مسلّماً اکثر

مردان هیئت رهبری حزب هم، همچون خود لنین، از طبقه‌ی کارگر نبودند، منتها بیش از ۴۰ درصد اعضای حزب را کارگران تشکیل می‌دادند وهمین موضوع نشانه‌ی پایه‌ی کارگری قوی و مستحکم آن بود. این البته شامل کارگران مرد می‌شد که محیط‌های کاری نیز در تسلط آنان قرارداشت. زنان کارگر، علی‌رغم تعداد نسبتاً قابل توجه آنان، چون یک سوم کارگران صنعتی، تقریباً حضوری نداشتند. به قصد جبران همین معضلِ غیبت نیمه‌ی دیگر بود که حزب از رهگذر نشریه‌ی "کارگر زن" و توصیه و ترغیبش، به سازماندهی کارگران زن تلاش می‌نمود.

ادارات دولتی تزاری پیام نشریه‌ی کارگر زن را - به‌خصوص توصیه به سازماندهی زنان را که حزب بلشویک به فعالیت‌های عملی اتحادیه‌ای برای آن اقدام کرده بود- یک تهدید مخاطره‌آمیز تلقی می‌کردند. بنابراین سه شماره از هفت شماره‌ی آماده‌ی توزیع را پلیس ضبط کرد. در آستانه‌ی روز جهانی زن در بهار ۱۹۱۴ هم، دفتر هیئت تحریریه، مورد حمله و تفتیش پلیس واقع شده و به جز یک نفر، کلیه‌ی اعضای تحریریه دستگیر شدند. روز بعد هم زنان سخنران در مراسم روز زن بازداشت گردیدند. انتشار نشریه‌ی کارگر زن از ژوئیه ۱۹۱۴ به‌طور کامل ممنوع گردید، تا آن‌که مجدداً در بهار انقلاب ۱۹۱۷ به‌سرعت منتشر شده، و چندسال بعد هم به نشریه‌ی ارگان بخش زنان کمیته‌ی‌مرکزی حزب، به‌مثابه‌ی شکلی از پراودای زنان، تبدیل گردید.

*

تصمیم کمیته‌ی‌مرکزی به تأسیس بخش ویژه‌ی زنان ("ژینوت دل") در کمیته‌ی‌مرکزی، که سریعاً با تأسیس بخش‌های زنان در سطوح محلی دنبال گردید، با استقبال تمام و کمالی در حزب همراه نشد. این اقدام از نظر بسیاری از اعضاء، زنان نیز، یک عمل زیادی و غیرضروری وانحراف از سنّت و عملکرد معمولِ تاکنونی حزب مبنی برکنار زدن هر نوع و شکلی از فعالیت سازمانی مجزا در میان زنان و اقلیت‌های ملی تلقی می‌شد. بسیاری از مردان کمونیست، اصلاً ترجیح می‌دادند که همسرشان به فعالیت‌های سیاسی وارد نشوند. منظورشان این بود که "چه کسی خواهد توانست جلوی این دُخترک‌ها که هی از این

جلسه به آن جلسه می‌روند را بگیرد".[۲۵] تنها چندسال پس از انقلاب اکتبر بود که کارگر مرد به مزاحم فعالیت کارگر زن تبدیل شده بود.

مخالفت‌خوانی بار دیگر سرتاسر حزب را گرفت. گزارش‌های پی‌درپی از سوی فعالان حزبی زن، که با به تمسخر گرفته شدن اقدامات و خرابکاری در فعالیتشان جهت سازماندهی تصمیم کمیته‌مرکزی مبنی بر فعالیت در امور زنان روبرو می‌شدند، ارائه می‌گردید. این حمله‌ی موذیانه و حیله‌گرانه باعث بروز واقعه‌ای در کنگره‌ی نهم ر ک پ (ب)، حزب کمونیست روسیه (بلشویک‌ها)- م، در بهار۱۹۲۰ شد. گزارش بخش زنان توسط آنتونیا مارتینوا قرائت گردید که به‌خاطر مورد توجّه قرارنگرفتن درحد انتظارش، خشم وعصبانیت وی را به دنبال داشت. او با غیض اظهارداشت که "وقتی من موضوع فعالیت حزبی زنان را در این اجلاسِ مهم کنگره‌ی حزب مطرح می‌کنم، با خنده‌های تمسخرآمیز روبرو می‌شوم؛ این خنده‌ها نشان‌دهنده‌ی وجود دیدگاهی است که به‌طور جدی به نتایج فعالیت زنان ضربه می‌زند".[۲۶] از این‌که آیا برخورد وی باعث شرمندگی تعدادی از نمایندگان شد چیزی در تاریخ ثبت نشده، اما فعالیت زنان، به‌هرحال با تصمیم کنگره، همچنان در اولویت‌های اولیه قرار داشت.

خود آن دیدگاه اما وجود داشت و بارها به بیان درآمد، نظیر آن‌چه که بلشویک قدیمی داوید ریازانوف در یکی از جلسه‌های کمیته‌ی‌مرکزی درسال ۱۹۲۲، با عصبانیت بر سر مخالفان از نظر وی بزدل، به زبان آورد: "گفته می‌شود که پارلمان انگلیس قادر به انجام هر کاری به جز تبدیل مرد به زن می‌باشد. کمیته‌ی‌مرکزی ما بسیار قویتر از آن است. آن توانسته است همین الان یک مرد نه خیلی انقلابی را به یک پیرزن بدل سازد، و تعداد این پیرزنان روز به روز هم بیشترمی‌شود".[۲۷] زنان در حزبی که این انقلابی کهنه‌کار مبرز، یک مبارز سرسخت در جنگ داخلی و ملبس به کلاه و کت چرمی یا اونیفورم و کلاه مخصوص، عضو آن بود، موقعیت راحت و مناسبی نداشتند.

موضع ضدفمینیستی شدید و درازمدت حزب بلشویک، یک گیر و مشکل بزرگی برای بخش زنان حزب ازهمان آغاز کار بود. ترس از متهم شدن به دفاع از فمینیسم، که تعدادی از

رهبران بلندپایه‌ی حزب دائماً بدان دچار بودند، آنان‌را واداشته بود که نطق‌های خود را با تأکید بر لایتجزا وغیرقابل تفکیک بودن مبارزه‌ی طبقاتی کارگران آغاز نمایند، که بعضی‌ها هم زیاده‌روی می‌کردند. اما آلکساندرا کولونتای و معاونش ورا گابولوا، به‌زودی از ابتکار"استقلال خلاق"[۲۸] سخن به میان آوردند. وظیفه‌ی سازمان‌های زنان، بنابر نظر کولونتای و گابولوا، نه‌تنها می‌بایستی ایفای نقش ابزار مبارزه‌ی حزب درمیان زنان کارگر، بلکه باید همچنین و به‌خصوص هم‌زبانی با زنان به شیوه‌ی خودشان و پیشبرد موضوعات خود آنان می‌بود. کولونتای درارگان تئوریکی حزب کمونیست، در نوامبرسال ۱۹۲۰ و قطعاً با توجّه به اظهار اجباری ضد فمینیستی در ابتدا، این‌گونه نوشت:

"سازمان‌های زنان در فعالیت‌های خود می‌بایستی بر اساس این موضع حرکت نمایند که فعالیت سازمانی و انقلابی مرد و زن یکی است و جدایی‌ناپذیر. اما این سازمان‌ها می‌بایستی استقلال خود را از طریق قراردادن حزب در برابر چالش‌های خلاقانه و ابتکاری، از طریق بردوش گرفتن وظیفه‌ی آزادی تمام و کمال زن، همچون مدافع منافع زنان و همچون نماینده‌ی آن جنسی که نقش تعیین‌کننده‌ای در سلامتی و شادابی نسل‌های آتی دارد، حفظ نماید".[۲۹]

فعالیت ویژه‌ی زنان از حمایت بالاترین شخصیت‌های رهبری حزب، به‌خصوص شخص لنین برخوردار بود، منتها این، در سطوح پایه‌ای و بدنه‌ی حزب جا نیفتاده بود، که البته دلایل خود را داشت. سال ۱۹۱۸ فقط نُه تا ده درصد اعضای حزب را زنان تشکیل می‌دادند،[۳۰] یعنی یک کمبود وحشتناک که اساس شکل‌گیری بخش ویژه‌ی زنان شد. "بدون وجود تعداد بیشتر زنان، برقراری سوسیالیسم ناممکن است". برای یک حزب کارگری، این شمار ناجور تعداد کم زن، اصلاً جالب نبود. تقریباً تمامی زنان عضو حزب، درمقایسه با مردان حزب که بیش از پنجاه درصد کارگر بودند، از قشر موسوم به روشنفکران آمده بودند. به‌عبارتی در این حزب پرولتری، کمتراز یک درصد اعضاء را زنان کارگر تشکیل می‌دادند [۳۱] – هر یک کارگر زن در برابر پنجاه تا شصت کارگر مرد. همین تقسیم‌بندی نامتعادل جنسیتی اعضای حزب در پیوند با دیدگاه شدید مردسالارانه بود که کاهش هرچه بیشتر

حمایت از فعالیت زنان را در سطوح هرچه پائین‌ترِ سازمان‌های حزبی سبب گشته بود. هسته‌ها و بخش‌های محلی حزبی، غالباً به شعارها و تقاضاهای لنین هم درمورد جدی گرفتن فعالیت زنان، وَقعی نمی‌گذاشتند، چه رسد به توصیه‌ها و درخواست‌های کولونتای.

این‌که فعالیت زنان از محبوبیت خاصی دربین زنان حزبی نیز -علی‌رغم حمایت بسیاری از آنان، هرچند در حرف- برخوردار نبود مسلّماً تأسف‌بار و کسالت‌آور بود. این امر، خود را درسال ۱۹۲۲ نشان داد که شخصیت مهمی چون آلکساندر کولونتای مجبور به کناره‌گیری از سازمان زنان و سیاست داخلی گردید (بعد از تغییرموضع به "اپوزیسیون کارگری" چپ). رهبری حزب تلاش کرد تا یکی از زنان برجسته‌ی انقلاب را جایگزین وی نماید- موضوع به ترتیبِ نوبت با نادژدا کروپسکایا ، یلنا استاسُوا، آنجلیکا بالابانوا و اما گلدمن درمیان گذاشته شد.[۳۲] جملگی این شخصیت‌ها با قاطعیت جواب منفی دادند. آنان تمایل به انجام فعالیت‌های مهم‌تر و مورد قبول بیشتر داشتند تا به فعالیت در حوزه‌ی مسائل زنان که در حزب منفی انگاشته می‌شد. پست جانشینی فوق را سرانجام سوفیا اِسمیدوویچ برعهده گرفت. مشابه همین موضوع در سطوح محلی پیش آمد. سازمان‌های محلی زنان مکرّراً با نگرانی گزارش می‌دادند که در انتصاب شایسته‌ترین اعضای زن حزبی برای فعالیت ویژه درمیان زنان مشکل داشتند.[۳۳]

علی‌رغم تمامی دشواری‌ها اما بخش زنان به یک کار بزرگ و رو به پیشرفت دست زد. آرماند و کولونتای سیاستی را در سطح مرکزی پیش بردند که نشریات حزبی صفحات ویژه‌ای را به صفحات زنان ("استرانیچکی") جهت آموزش و تبلیغات سیاسی میان زنان اختصاص دادند. ایده‌ای که همچنین به روزنامه‌های دیواری کارخانجات رسید. پراودا در همان سال ۱۹۱۸ چنین صفحاتی را ایجاد کرد، و این صفحات را می‌شد درسال ۱۹۲۰ در ۷۰ روزنامه در سرتاسر کشور نیز مشاهده نمود،[۳۴] پدیده‌ای که تا سال ۱۹۲۴ هم پایدار بود. همچنین بخش زنان به بازنشر"کارگر زن" و چاپ یک سری روزنامه و نشریه، هرچند با تیراژِ محدود و زمان‌بندی نامنظم دست زد. برخی از آن‌ها تنها در رابطه با ۸ مارس منتشر می‌شدند.

سال‌های اول را بخش زنان عمدتاً مشغول انجام فعالیت‌های عملی بود، که مصادف بود با دوره‌ی جنگ داخلی و بسیاری از کارگران مرد به ارتش سرخ پیوسته بودند، و لذا به کارگیری نیروی کار زن برای سرپا نگه داشتن حدودی چرخه‌ی تولید امری اجتناب‌ناپذیر بود. بخش زنان برای آسان کردن کار زنان، به تأسیس و سازماندهی مهد کودک‌ها، سالن‌های دولتی پذیرایی غذا، بهداری‌های مخصوص مادران، اماکن عمومی لباسشویی و دیگر نهادهای مورد نیاز و ضروری در سبُک کردن کار روزمره‌ی زنان- ومادران- اقدام نمود. چنین اقداماتی در اصل، در چارچوب سوسیالیستی کردن صنعت بود که مزایای آن در خود استخدام، چون امری طبیعی و سهل‌الانجام، گنجانده شده بود. در اواخر دورانی که کمونیسم جنگی نامیده می‌شد، همان‌طور که توضیح داده شد، ۹۰ درصد دستمزدها به صورت غیر نقدی و کالایی پرداخت می‌شد، و دلیلی هم برای تفاوت در جیره‌بندی نان و خدمات کودک‌یاری وجود نداشت. کمونیسم جنگی، درسال ۱۹۲۱ با سیاست عقب‌نشینی روابط سرمایه‌داری دولتی، که لنین سیاست نوین اقتصادی نپ* (رجوع به فصل ۷) نامید، تعویض گردید. این تغییر، موجب بروز مشکلاتی در تطابق و هماهنگ‌سازی بخش زنان و کار زنان با وضعیت جدید گردید. درسال ۱۹۲۰ بیش از ۴۰ درصد استخدامی‌های صنعت کم جان - که قادر به تأمین تولیدات صنعتی مورد نیاز کشور و به‌خصوص تولید کافی برای مبادله‌ی آن با دهقانان برای تامین غله‌ی سرنوشت‌ساز نبود- را زنان تشکیل می‌دادند. پس برای جلوگیری از فروپاشی حکومت شوراها، کاربرد و تدوین سیاستی جهت فائق آمدن بر آن ناموزونی و نابسامانی، ضرورتی مطلق بود.

پاسخِ آن چالش سنگین، سیاست نپ بود که جایگزین سیاست ایده‌آلیِ برابری و فعالیت اجتماعیِ دوران کمونیسم جنگی با شرط افزایش تولید گردید. کارآیی بیشتر در تولید، اولویت بالاتری نسبت به اقدامات جانبی اجتماعی پیدا کرد. این امر با بیانیه‌ی مصوب درباره‌ی نپ - که توسط شورای کمیساریای خلق در نُهم اوت ۱۹۲۱ تدوین شد- تبیین می‌شد: "با توجه به محدودیت کنونیِ امکانات دولتی ...، دولت قادر به ارائه‌ی خدمات رایگان

***** New Economic Policy - م

به کسی نمی‌باشد".[۳۵] لحن این بیانیه در ماه بعد تشدید شد: "حقوق و مزایای افرادی که در کار تولید دخیل نمی‌باشند و از خدمات اجتماعی برخوردارند قطع خواهد شد".[۳۶] این بیانیه همزمان با بازگشت ۷۰۰,۰۰۰ کارگر سرباز صادر شد. سربازانی که در راه بازپس‌گیری مشاغل خود بودند، که در طی جنگ داخلی در اختیار زنان قرارگرفته بود.

نتیجه‌ی حاصله، گیرافتادن زنان میان گازانبری بود که از دو طرف آنان را تحت فشار می‌گذاشت. الیزابت وود می‌نویسد: "دو ستون پایه‌ای آزادی زنان- مشغولیت زنان همچون کارگر حقوق‌بگیر و خدمات اجتماعی برای آنان چون مادر- با این تغییرات و تبصره‌ها زیر ضرب قرارگرفتند".[۳۷] بیایید با آمار و ارقام به این داستان نگاه کنیم. تعداد نیروی کار زن در صنعت بین سال ۱۹۲۰ و۱۹۲۳ از ۴۰ درصد به ۲۸ درصد کاهش یافت. همزمان هم بیکاری که در دوره‌ی جنگ داخلی ریشه‌کن شده بود دوباره به اوج رسید. تعداد پانصدوچهل‌هزار (۵۴۰.۰۰۰) نفر زن درسال ۱۹۲۲ دراداره‌ی کار تازه تأسیس شده (بیرژا تروداً) ثبت نام شده بودند. زنان ۶۰ تا ۷۰ درصد بیکاران ثبت شده را شامل می‌شدند.[۳۸] اما همین رقم ثبتی هم فقط نوک کوه یخ را نشان می‌داد. تنها کسی که قبلاً استخدام بوده حق ثبت نام در ادارات کار را داشت. درحالی‌که بسیاری از زنان محتاج کار، قبلاً هرگز کار استخدامی نداشتند. بنا به گفته‌ی آلکساندرا آرتیوکینا، که رئیس ژنوت‌دل درسال ۱۹۲۵ بود، به همین خاطر بود که ۸۵ درصد زنانِ جویای کار به عنوان بیکار ثبت نشده بودند.[۳۹]

وضع بخش دیگر مربوط به زنان بهتر نبود. بین ۱۹۲۲ و ۱۹۲۳ حدود نیمی از مؤسسات مخصوص نگهداری از، و رسیدگی به وضع کودکان و مادران، برچیده شدند.[۴۰] همزمان سالن‌های دولتی غذاخوری عمومی، که در دوره‌ی کمونیسم جنگی غذای گرم ۸۰ تا ۹۰ درصد شهروندان در شهرهای بزرگ را تأمین می‌کردند، یکی یکی تعطیل می‌شدند.

قصد من از ارائه‌ی این آمار انتقاد و خرده‌گیری به سیاست عقب‌نشینی نپ نیست. نپ علی‌رغم عواقب سنگین‌اش، که چون خنجری قلب لنین را به عنوان معمار آن جریحه‌دار کرده بود، یک اقدام عقب‌نشینی مطلقاً ضروری جهت راه‌اندازی اقتصاد در هم شکسته و

ویران شده‌ی ناشی از جنگ داخلی بود. این ضرورتی غیرقابل اجتناب بود که می‌بایستی انجام می‌شد. موضوع بر سر نجات حکومت شوراها بود، لذا می‌بایستی از ایده‌آل‌های زیبا، دستِ‌کم برای دوره‌ای و در شرایط مشخص، صرف‌نظر می‌شد. لنین مجبور شد خود را بار دیگر با شرایطی تطبیق دهد که امکان پیش‌بینی قبلی آن نبود. اما ارائه‌ی گزارش آماری در رابطه با سیاست مسائل زنان ضروری است، زیرا که نپ از اساس موجب تغییراتی در شرایط کاری بخش زنان و ایجاد بحران در این سازمان گردید. زمانی که وظیفه و رسالت محوری سازمان‌های زنان - یعنی فعالیت جهت سبک کردن زندگی روزمره‌ی زنان به عنوان کارگر و مادر- عملاً از آن‌ها گرفته شد، هدف و علت وجودی این سازمان‌ها و فعالیت‌شان از طرف تعدادی از زنان فعال امور زنان زیر سؤال رفت. می گفتند: "توزیع جزوه‌های «خانواده و حکومت کمونیستی» کولونتای چه فایده دارد زمانی که ما دیگر حکومت کمونیستی نداشته باشیم".[۴۱]

لازم به گفتن است که تنها نپ مؤلفه‌ی ایجاد بحران فوق نبود. نارضایتی از سیاست نپ به‌خصوص در سطح محلی، با نارضایتی ناشی از کلّه‌شقی مخالفت مردانه علیه فعالیت سازمان‌های زنان افزایش پیدا کرد. نپ قطره‌ای بود که باعث سرریز شدن پیاله شد. در این نارضایتی مضاعف یک جَوّ انحلال‌طلبی در ژنوت‌دل وجود داشت که تعداد هرچه بیشتری از فعالان امور زنان خواستار انحلال سازمان یا ترک آن با خواست خود بودند. برپایه‌ی تحقیقی که در چهارمین اجلاسِ ملی ژنوت‌دل در نوامبر۱۹۲۱ صورت گرفت، ۵۴ درصد نمایندگان تقاضای برعهده گرفتن کار دیگری داشتند. جلوی این فضای منفی‌بافی، اما از طریق دخالت کمیته‌ی‌مرکزی، که مدافع موجودیت و تداوم کار سازمان‌ها و شعبات زنان بود، گرفته شد.

بحران جدیدی در فوریه‌ی ۱۹۲۳، با اظهارات ورا گالوبوا، یار نزدیک کولونتای، در پراودا پدید آمد. گالوبوا منتقد سرسخت نپ بود که او آن‌را خیانت به وعده‌های حکومت شوراها مبنی بر برقراری خدمات اجتماعی می‌دانست. او در مقاله‌اش، به‌خصوص موضوع وظایف بخش زنان در وضعیتی را پیش کشید که تعداد زیادی از زنان سر کار نمی‌رفتند. می‌پرسد: "آیا ما به زنان بیکار که در باتلاق خرده‌بورژوازی فرو می‌روند، یا به زنان خانه‌دار و

خرده‌بورژوا، چیزی برای گفتن نداریم؟!".[۴۲] او در همین مقاله از یک جنبش وسیع‌تر زنان با هدف بهبود وضع زندگیِ عادی کلیه‌ی زنان دفاع می‌کند. استدلال وی در واقع ناظر بر برپایی "مجامع خاص برای زنان" با هدف هموار کردن راه رهایی زن بود که این برای حزب بلشویکِ ضدفمینیستِ سرسخت، جسورانه و تحریک‌آمیز بود.

مقاله‌ی مذکور موجب برانگیختن صدای اعتراضی در مطبوعات شد. به‌ویژه همکاران گالوبوا در سازمان زنان، او را به دفاع از فمینیسم متهم می‌کردند. از نظر منتقدین گالوبوا، وظیفه‌ی بخش‌ها و سازمان‌های زنان نه تمرکز بر زنان بیکار و خانه‌دار، بلکه می‌بایستی بر زنان کارگر فعال که تعدادشان علی‌رغم بیکاری گسترده، بسیار زیاد بود، و بر زنان کشاورز رشدیافته، با هدف محدود جذب آنان به مارکسیسم قرار می‌داشت.

این مباحثه با ورود آلکساندرا کولونتای به بحث جالب‌تر شد. او همچون سفیر تبعیدی در اُسلو، طی مقاله‌ای تحت عنوان "نه یک اصل بلکه یک روش" به دفاع از گالوبوا برآمد، و اظهار داشت که استدلالات گالوبوا می‌تواند "فمینیسم" تلقی گردد، اما بلافاصله افزود که "در اتحاد جماهیر شوروی دیگر لزومی ندارد که فمینیسم یک واژه‌ی زشت و ناجور به حساب آید". او در ادامه نوشت:

"آیا متحد شدن زنان به منظور تغییر زندگی روزمره در یک فضای کمونیستی، برای از بین بردن فشاری که بر آنان در کشوری وارد می‌شود که کارگران بر آن حکومت می‌کنند، زیان‌بار و ناجور به نظر می‌رسد؟ هرچه حکومت شوراها از خود برای انجام بهبود وضعیت زندگی عادی زنان و رهایی آنان کمتر آمادگی نشان دهد، بیشتر به افزایش رشد «احساسات فمینیستی» در روسیه دامن خواهد زد. اینک حتی فعالان بورژوایی «زنان برای زنان» مترصد بهره‌برداری از این احساسات می‌باشند. سازمان‌ها و شعبات زنان می‌بایستی با این خطر سر تا پا مسلح برخورد نمایند. باید روش‌ها و ابزارهای خفه یا ساکت کردن این پدیده را پیدا کرد، و سپس انحصار سخن راندن و مبارزه برای آزادی زن را از بورژواهای «زنان برای زنان» گرفت".[۴۳]

اوضاع برای گالوبوا با دخالت کولونتای بهتر نشد. برعکس، انتقاد به او- و غیرمستقیم به کولونتای- اوج گرفت و به‌زودی پای دبیر بخش زنان بین‌الملل کمونیست، کلارا زتکین را هم به مناظره بازکرد. زتکین توضیح داد که مقاله‌ی گالوبوا را "در کمال شگفتی و دل‌خوری"خوانده است، که به باور وی، گالوبوا "در جایگاه زن بورژوا نشسته است".[۴۴] گالوبوا در پاسخ توضیح داد که هدف اصلی او از نوشتن مقاله تلاش جهت بررسی چگونگی فعالیت و عملکرد سازمان و شعبات زنان در وضعیتی بوده که دولت به کاهش کمک‌هزینه‌های خدمات اجتماعی دست زده است. گالوبوا خاطرنشان می‌ساخت که "به موازات اخراج و کاهش استخدامی‌ها در صنعت و بر هم خوردن تعادل در خانواده‌ها، زمینه‌ی پیدایش بیکاری وسیع زنان، فقر، تن‌فروشی و بی‌خانمانی کودکان به وجود آمده است، با وجود این اما حزب به جای برخورد با این معضلات، به فعالیت آموزشی و تبلیغات سیاسی در میان زنان کارگر و گروه محدود زنان کشاورز روی آورده است".[۴۵]

این اختلاف حاد در دوازدهمین کنگره‌ی حزب در چند ماه بعد (آوریل ۱۹۲۳) حل شد. کنگره به بخش و سازمان‌های زنان بار دیگر رأی اعتماد داد، منتها ایده‌ی گالوبوا درباره‌ی "مجامع خاص" را باعنوان "انحراف فمینیستی" محکوم نمود. بخش و شعبات زنان در عوض قرار شد "یک تسمه‌نقاله در بخش زنان طبقه‌ی کارگر"[۴۶] باشند. سخنگوی بخش زنان، سوفیا اِسمیدوویچ، خرسند از این تصمیم بود و بر این باور بود که بخش زنان اینک دیگر به جای صَرف وقت برای بحث‌های داخلی، "دست به عمل" شود. او با مورد توجه قرار دادن مباحث کنگره بر سر "اوضاع ترکیبی پیچیده‌ی دوران نپ"، پیشنهاد برگزاری اجلاسِ کامل ژنوت‌دلِ ملی در همان پائیز را مطرح کرد. برگزاری چنین اجلاسی تا ژانویه‌ی ۱۹۲۴ طول کشید، اما این دیرکرد تأثیر چندانی نداشت. سنگینی عواقب سیاست نپ بر کار بخش زنان آن‌چنان بود که این بخش دیگر هرگز نتوانست توانمندی خویش پیش از نپ را بازیابد.

تشکیلات سازمان‌های زنان، به تصمیم کمیته‌ی‌مرکزی درسال ۱۹۳۰ منحل اعلام گردیدند. الیزابت وود، همچون اکثر محققان دیگر در این عرصه، معتقد است که استدلال کمیته‌ی

مرکزی در انحلال آن سازمان‌ها بر پایه‌ی این‌که "زنان، دیگر نیازی به توجه و رسیدگی خاص نداشتند، و آنان اینک به سطح مردان «ارتقاء» یافته بودند"[۴۷] استوار است، یک نتیجه‌گیری انحرافی که بر موضع آغازین دهه‌ی سیِ کمیته‌ی‌مرکزی مبتنی بر حل‌شدگی تمامی مسائل و معضلات زنان، تکیه داشت. او برای تأیید ادعای خود، به پاره‌هایی از نطق لازار کاگانوویچ در جلسه‌ی کمیته‌ی‌مرکزی برای این تصمیم‌گیری رجوع می‌کند که در جهت نتیجه‌گیری وی قرار دارد. من خود، گزارش مربوط به تصمیم‌گیری فوق را، چون فقط به روسی است، نخوانده‌ام. اما مقاله‌ی اعلان تصمیم، منتشره در پراودای ۱۸ ژانویه‌ی ۱۹۳۰، را خوانده‌ام که به قلم آلکساندرا آرتیوکینا، سخنگوی مرکزیت سازمان ژنوت‌دل در زمان تصمیم‌گیری، و نیز عضو کمیته‌ی‌مرکزی، تحریر شده است. مقاله‌ی گزارشی آرتیوکینا هیچ مُهر تأییدیه‌ای بر نتیجه‌گیری وود و دیگر پژوهشگران نمی‌زند.

تصمیم به انحلال، بنا به گزارش آرتیوکینا، اساساً نه عقب‌نشینی در مورد کار زنان، و مطلقاً نه حل‌شده دانستن مسائل زنان، بلکه تنها درباره‌ی تجدید سازمان به قصد تقویت و تحکیم کار در میان زنان کارگر و کشاورز بود. آرتیوکینا با آوردن نقل قول مستقیم از مصوبه انحلال می‌نویسد: "جدی انگاشتن کار در میان زنان کارگر و کشاورز، در حال حاضر از اَهَم موضوعات است که تمامی بخش‌ها در کمیته‌ی‌مرکزی می‌بایستی درآن دخیل باشند" و ادامه می‌دهد: "درحال حاضر که حزب به یک اقدام ضربتی برای بنای سوسیالیستی در همه‌ی جبهه‌ها مبادرت ورزیده، پیشروی و موفقیت کار در میان زنان امری تعیین‌کننده می‌باشد. این باید به گونه‌ای سازماندهی گردد که کل حزب - شوراها، اتحادیه‌ها، تعاونی‌ها وغیره- درآن درگیرشوند. تنها با چنین اقدام جدی و بارزی است که می‌توان بر ضرب‌آهنگ مبارزه‌ی مُبرَم و ضروری برای رهایی زنان در زندگی عادی و روزمره افزود".[۴۸]

آرتیوکینا، علی‌رغم وجود پشتوانه‌ی قوی و محکمی که تجدید سازمان، "موضوع و مسائل زنان را به سطحی بالاتر ارتقاء می‌دهد"، به شدت نگران آن بود که گسترش کار زنان در کل حزب اشتباهاً به این تعبیر شود که زنان حزبی، دیگر از مسئولیت ویژه برای کار زنان کنار روند. او با ارجاع به سخنان لنین که "رهایی زن باید با اقدام خود او انجام گیرد"، از قبل به نکوهش زنانی می‌پردازد که تجدید سازمان را محملی برای خلاصی خود از کار برای

زنان تصور کنند. می‌نویسد: "این مصوبه به هیچ‌وجه به معنای کاهش شرکت و دخالت زنان در امر رهایی خود نمی‌باشد /.../ ما باید به‌طور جدی بر این امر پافشاری کنیم که مصوبه‌ی کمیته‌ی‌مرکزی در تجدید سازمان ژنوت‌دل باعث خلاص شدن حتی یک زن کمونیست از کار در میان زنان نشود. تمامی زنان وفادار به حزب، فارغ از این‌که در کدام بخش از بنای ساختمان سوسیالیسم فعال می‌باشند، بایستی کلیه‌ی موضوعات و مسائل مربوط به رهایی این توده‌ی وسیع زنان فعالِ اردوی کار را مطرح نمایند".[۴۹]

اینک ما با داشتن نتایج حاصله، می‌توانیم با قاطعیت بگوئیم که امیدهای آرتیوکینا برای تقویت و تحکیم فعالیت زنان- اگر که او حقیقتاً معتقد به چنین تقویتی از طریق تجدید سازمان بود- با شرمندگی همراه شد. مشقّت‌های طاقت‌فرسای برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول به حدی بود که فعالیت زنان، و برای زنان را سترون کرد. اما این شرایط، تنها فعالیت زنان را زیر نگرفت، همان‌طور که در فصل قبل دیدیم تقریباً کلیه‌ی فعالیت‌های محلی در آن‌سال‌ها دچار پژمردگی و بی رمقی گردیدند. اما دانستن حاصل کار نباید موجب این تصور گردد که نتایج به‌دست آمده منطبق با اهداف اولیه‌ی آن بوده است. قطعاً می‌توان به این شک باور داشت که لازار کاگانوویچ و دیگر "شیفتگان صنعت"، انحلال ژنوت‌دل را در متمرکز کردن تمامی نیروها برای جبهه‌ی اقتصادی مؤثر می‌دیدند- کاگانوویچ در همان نطقش اظهار داشته بود که سازمان‌های زنان "الان از یک نیروی مترقی به یک نیروی مزاحم تبدیل شده‌اند".[۵۰] او اما نه از "حل و برطرف‌شدن مسائل زنان"، بلکه برعکس با تأکید بر اهمیت تداوم توسعه‌ی فعالیت ویژه در بین زنان سخن گفت. مسلّماً اهداف و دورنمای متفاوتی در پسِ تصمیم و مصوبه‌ی انحلال وجود داشته است. اما هیچ دلیلی مبنی بر شک کردن به نیات و اهداف صادقانه و خیرخواهانه‌ی آلکساندرا آرتیوکینا و دیگران موجود نمی‌باشد. خواست آنان پیشبرد مبارزه برای رهایی زنان بود، منتها این خواست در وضعیتی که کل حزب تسلیم شتاب و حرصِ نیل به اهداف برنامه‌ای و گذشتن از آن‌ها شده بود، کفایت نمی‌کرد.

*

پیش از ادامه‌ی مطلب لازم است به یک یادآوری حاشیه‌ای بپردازیم. همان‌طور که دیدیم انقلاب اکتبر موجب بهبود چشم‌گیر جایگاه رسمی زن گردید؛ روسیه‌ی شوروی در رابطه با وضعیت حق رسمی زنان، حداقل ۵۰ سال از کشوری چون سوئد جلوتر حرکت می‌کرد! اما بر جایگاه اجتماعی زن به هیچ عنوان به همان اندازه تأثیرگذار نبود. زنان کارگر همچنان نقش نیروی کار ذخیره و جانشین را ایفا می‌نمودند که وضعیت دردناک دوران نپ را تداعی می‌کرد. و با وجود فرمان‌های پرطمطراق قانون مبنی بر دستمزد برابر در برابر کار برابر، دستمزدهای زنان در صنعت در سال ۱۹۲۵ تنها ۶۸ درصد دستمزد مردان بود.[۵۱] به همراه آن هم نظم مردسالاری بود که تمام مسئولیت کار خانگی، خانوادگی و بچّه‌ها را بر شانه‌ی زنان انداخته بود که اینان یا می‌بایستی خانه‌نشین می‌شدند یا سنگینی وظایف مضاعف را بر دوش می‌کشیدند. لنین بر این تضاد به خوبی آگاه بود:

"ما هزار بار حق داریم که بر آن‌چه در این عرصه انجام داده‌ایم ببالیم. اما ما هرچه بیشتر آشغال‌های مؤسسات و قوانین کهنه‌ی بورژوازی را جارو کرده‌ایم، بیشتر برایمان آشکار شده که این تنها به‌مثابه‌ی آن بوده که زمین ساختمان فقط آماده و صاف شده اما بنای خود ساختمان هنوز آغاز نشده است.

علی‌رغم تدوین تمامی قوانین رهایی زنان، اما زن هم‌چنان یک برده‌ی خانگی است، چرا که جایگاه کار خانگی‌اش او را به‌خاطر زنجیر بودن به آشپزخانه و بچّه‌داری تحت فشار قرار داده، منکوب کرده، تحلیل برده و تحقیر کرده است، و نیروی کار وی را به شیوه‌ی کار تقریباً بربرمنشانه‌ی به‌هدر رفته‌ی خرده‌کارانه، پُراستیصال، آزارنده، تحلیل‌برنده و بسته، درب و داغان می‌کند. رهایی حقیقی زن، آن حقیقتاً کمونیسم، با مبارزه‌ی گسترده/.../علیه خرده‌کاری کار خانگیِ وی آغاز خواهد شد، یا در واقع، زمانی که آن در سطح وسیعی به کار خانگی عظیم سوسیالیستی تحول یابد، ممکن می‌گردد. آیا ما در عمل به اندازه‌ی کافی به این موضوع، که در تئوری یک امر قطعی و مبرهن برای هر کمونیستی می‌باشد، توجه و اهمیت قائل هستیم؟ قطعاً نه! آیا ما به اندازه‌ی کافی به پرورش جوانه‌های هم‌اکنون موجود در این حوزه، برای کمونیسم اقدام کرده‌ایم؟ نه و بازهم نه! در سالن‌های عمومی غذاخوری، در اماکن نگهداری کودکان و مهدکودک‌ها- در این جاها ما نمونه‌های چنین

جوانه‌هایی را داریم، دراین جاها ما ابزار ساده و روزمره‌ی رهایی عملی زن را دراختیار داریم، که عملاً قادر به کاهش یا برچیدن تبعیضی می‌باشد که بر زن در قیاسِ با مرد در ایفای نقش وی در تولید اجتماعی و جایگاه و زیست اجتماعی بر او اعمال می‌شود".[۵۲]

این عبارات درسال ۱۹۱۹، در طی جنگ داخلی نوشته شده‌اند، و طنز تقدیر را ببین که لنین خود، چند سال بعد مجبور شد پا بر جوانه‌های رو به کمونیسم بگذارد که آن‌چنان شاعرانه درباره شان سخن رانده بود. او اما هیچ راه و چاره‌ی دیگری نداشت. موضوع مرگ و زندگی - راه‌اندازی اقتصاد یا درهم شکسته شدن آن- بود.

این بدین‌معنا نیست که هدف پیشبرد کار خانگی سوسیالیستی را لنین یا حزب بلشویک کنار انداخته بودند. من به‌زودی به این موضوع بازخواهم گشت. آن فقط به آینده موکول شده بود. اما عقب‌نشینی ناشی از نپ، موجد بروز تضادی میان سیاست رادیکال کولونتای درباره‌ی خانواده در سال ۱۹۱۸ و واقعیت مادی منتج از نپ شده بود.

هدف و آرزوی کولونتای، انحلال خانواده به عنوان یک واحد اقتصادی در جامعه - بااستدلال نظری "به‌مثابه‌ی یک واحد تولیدی و مصرفی"- بود. زن می‌بایستی درجایگاهی برابر با مرد در بازار کار قرار می‌گرفت، و بدین‌ترتیب از وابستگی اقتصادی به مرد رها می‌شد. اینک او - زن- می‌بایستی بتواند به‌مثابه‌ی یک موجود مستقل خودکفا در اجتماع ظاهر گردد. اما برای به‌واقعیت درآمدن این استقلال، خلاص شدن وی از بر دوش‌کشیدن بار اصلی مسئولیت بچّه، خانواده و کار بی دستمزد خانگی، که قرار بود بر دوش جامعه باشد، نیز الزامی بود. زن قرار بود بتواند هم کارگر و هم مادر باشد، منتها مادر بودن به عنوان یک حق و نه یک وظیفه و تعهد شمرده شود. ازدواج فقط به شرط وجود عشق صورت می‌گرفت، و با از بین رفتن عشق هم فسخ می‌شد. هیچ‌کس به ادامه‌ی زندگی در یک پیوند غیرعشقی و یا ناجور به‌خاطر تأمین مایحتاج یا نگهداری از بچّه نیازی نداشت. عشق میان زن و مرد می‌بایستی فارغ از وظایف و تکالیف زناشویی می‌بود. بنا به گفته‌ی س.ی. ولفسون جامعه‌شناس که درسال ۱۹۲۹ اظهارداشت "خانواده به موزه‌ی عتیقه‌ها فرستاده خواهد شد تا در کنار دستگاه نخ ریسی و تبر برنزی آرام گیرد".[۵۳]

این دیدگاه منجر به این شد که کولونتای، آرماند و دیگر رهبران زن بلشویک از "عشق آزاد"، و به‌زودی نیز از "سکسِ آزاد" سخن به میان آورند، که در زمان خود بسیار زننده - دست کم وقتی زنان، مبلّغِ چنین افکاری باشند- به حساب می‌آمد. کولونتای نوشت: "در طبیعت صحبت نه از اخلاق است نه بی‌اخلاقی" و "لذّت از غرایز مفید و سالم، تنها زمانی از حالت عادی و طبیعی خارج می‌گردد که از مرزهای درنظر گرفته شده‌ی بهداشتی فراتر روند/.../ عمل سکس نباید نه گناه و نه شرم‌آور، بلکه یک عمل طبیعی و قانونی، در همان حد بالای به زبان آوردن ارگانیسمی که جهت کاهش گرسنگی و فرونشاندن عطش می‌باشد، به حساب آید".[۵۴]

لنینِ بیشتر اصولی و اخلاقی، واکنشی همراه با خشم و عصبانیت به این افکار نشان داد، یک شرمساری و بیزاری، که او در گفت‌وگویی خواندنی با کلارا زتکین بیشتر باز می‌کند.[۵۵] تعداد زیادی از زنان بلشویکِ گروه رهبری نیز به این افکار بدبین بودند، از جمله سوفیا اسمیدوویچ که درسال ۱۹۲۲ جانشین کولونتای چون سخنگوی ژنوت‌دل شد. او می‌نویسد: "ما کمونیست‌های پا به سن گذاشته طبیعتاً فکر می‌کنیم که بهتر این است که یک‌نفر را دوست داشته باشیم و به او وفادار بمانیم".[۵۶] اینک ما با آگاه بودن از ماوَقع ماجرا می‌توانیم با قاطعیت بگوئیم که طنز تاریخ، پوزخند موذیانه‌ای به آلکساندرا کولونتای زد. او با سیاست نوین رادیکال خویش درباره‌ی خانواده، قصد رهایی زن شوروی از جوانب محدودکننده و تحقیرآمیز ازدواج، و همزمان رهایی حقوق جنسی وی از کمربند عفّت مردسالارانه و زهد متظاهرانه‌ی مذهبی را داشت. اما نتیجه‌ی عکس داد. سیاست نوین خانواده، در واقعیت موجودِ شورویِ کمبودها و خساست‌ها، باعث رهایی مرد از وظایف و تکالیف زناشویی، از جمله تأمین مایحتاج فرزندانش شد، و به وی امکان لاابالی‌گری و پرسه‌زنی بین زنان، اگر که اهل و خواهان چنین شاهکارهایی بود، اعطاء نمود- و طلاق دادن همسرش تنها درعرض ۱۵ دقیقه ممکن گردید.

این نتیجه‌ی حاصله‌ی خلاف، همان‌زمان در دوره‌ی نپ واضح و آشکار گردید، و موجبات مخالفت خشماگین تعداد هرچه بیشتر زنان کارگر و کشاورزعلیه سیاست کولونتای درباره‌ی

خانواده را پیش آورد. "مردانی هستند که بیست تا زن دارند، آنان یک هفته با این زن هستند هفته‌ی دیگر با آن و بعد هم هر دو را با بچّه ول می‌کنند. این را ما مطلقاً نمی‌توانیم اجازه دهیم". این را یکی از نمایندگان شرکت کننده در اجلاسِ کمیته‌ی‌مرکزی اجرایی سرتاسری روسیه در نوامبر ۱۹۲۶ ابراز نمود. دیگری به غُرش درآمد که "من نمی‌توانم مردی را ببخشم که بیست سال با زن و پنج فرزندشان زندگی کرده و ناگهان می‌گوید که این زن دیگر او را ارضاء نمی‌کند. شرم کنید رفقای مرد!".[۵۷] زن مسنِّ کشاورزی از سیبری به تأیید اظهار داشت: "برای مرد هیچ مشکلی به‌وجود نمی‌آید چون که او به‌زودی زن دیگری برای زندگی پیدا می‌کند، اما برای زن به‌طور وحشتناکی سخت است که در چنین شرایطی زندگی کند. تمام آن‌چه نصیب او می‌شود فقر است، و فقر تو را به هیچ‌جا رهنمون نمی‌شود".[۵۸]

در نوامبر ۱۹۲۶ دیگر قطعی شده بود که قانون خانواده‌ی با اهداف تقریباً آزادی فردی در روابط جنسی، موجب برخورد رو در رو با واقعیت زندگی واقعی شده بود. به قول وندی گلدمن "یک تناقض تراژیک بود". و ادامه می‌دهد: "آزادی‌های اجتماعی و افزایش روابط جنسی، فقط مردان را متمتّع نکرد، بلکه همچنین بر سنگینی بار زندگی بر شانه‌های زن افزود".[۵۹]

رسیدگی به موضوع را کمیته‌ی‌مرکزی اجرایی سرتاسری روسیه به‌دست گرفت، و در اجلاسِ نوامبر ۱۹۲۶ تصمیم به تصحیح و تعدیل قانون خانواده گرفت. مردانی که به ترک همسران خود اقدام کرده بودند موظف به پرداخت کمک خرجی و غرامت می‌شدند. آلکساندرا کولونتای با جسارت تمام از سنگر خود به مبارزه‌ی خود درآن لحظات آخر ادامه می‌داد. او که درسال ۱۹۲۶ در راه تعویض پست کنسولی خود از نروژ به مکزیک، اقامتی طولانی در اتحاد جماهیر شوروی داشت، خود را وارد بحث‌ها کرد. کولونتای با ایده‌ی پرداخت نفقه، که به نظر وی تنها به نفع زنان وابسته به مردان متمول بود، مخالفت نمود. او در بحث خویش این پرسش را طرح کرد: "چگونه یک کشاورز که شش ماه سال را با نان و شیر ارتزاق می‌کند، می‌تواند نفقه به زنش پرداخت کند؟". او به عنوان بدیل این ایده،

پیشنهاد کرد که دولت عهده‌دار مسئولیت بچّه‌ها شود، آن‌هم، هم اینک. تأمین بودجه‌ی این امر هم بنا به پیشنهاد وی، برقراری نوعی قرارداد اجتماعی مبتنی بر پرداخت مالیات ۲ روبلی هر شهروند به صندوق ویژه‌ی اجتماعی بود که به نوبه‌ی خود می‌بایستی توسعه‌ی مهدکودک‌ها و پرداخت کمک هزینه به مادرانِ تنها را اجرایی می‌کرد. کولونتای همچون همیشه، با حضار که اینک شامل رهبران کمیته‌ی‌مرکزی اجرایی سرتاسری روسیه می‌شد، سخت و با اعتماد به نفسِ کامل صحبت می‌کرد: " در بین شما به سختی می‌توان حتی یک نفر را پیدا کرد که در سی سالگی نمی‌توانسته از پس سه زن برآمده بوده باشد. خب، شما چه می گوئید رفیق کریلنکو و رفیق براندن بورسکی- به کدام یک از زنانتان قرار است نفقه بپردازید؟".[۶۰]

کولونتای در این سنگر مبارزه تک‌وتنها بود؛ و صندوق بیمه‌ی اجتماعی پیشنهادیش هم، که به نظر منتقدین‌اش موجب نارضایتیِ به‌خصوص کشاورزان می‌شد - که یحتمل درست هم بود- تأسیس نگردید. کولونتای درسال ۱۹۲۶، همچنان جلوتر از امکانات و واقعیات مادی زمان خویش می‌دوید.

بر اساس آمار اتحادیه، تعداد دومیلیون‌وسیصدونودوچهارهزاروپانصد (۲۳۹۴۵۰۰) نفر کارگر دستمزدی زن در اول اکتبر ۱۹۲۸، در اتحاد جماهیر شوروی وجود داشت. اینان ۲۴,۶ درصد کل نیروی کار استخدامی‌های دستمزدی را، در مقایسه با رقم ۴۶ درصدی سال ۱۹۲۰ تشکیل می‌دادند.[۶۱] سیاست نپ، زندگی را در رگ‌های اقتصاد ازهم فروپاشیده - همان‌گونه که در نظر گرفته شده بود- جاری کرده بود. منتها درمورد حق برابری جنسیتی، همان‌طور که بخش زنان کمیته‌ی‌مرکزی هم به‌کرات درباره‌اش حرف می‌زدند، سیری نزولی و منفی داشت. این عقب‌گرد نه‌تنها درباره‌ی سلب حق کار زنان و تأمین معاش، بلکه همچنین درباره‌ی دسترسی به مهدکودک و مؤسسات کودک‌یاری، بهداشت مادر، سالن‌های عمومی غذا و غیره، یعنی مؤسسات معمولاً موجود درمحیط کار و لذا در پیوند با استخدام، هم بود. تعداد مهد کودک‌ها درسال ۱۹۲۸ کمتر از سال ۱۹۲۳ بود، و تعداد کمتری از زنان به آن‌ها دسترسی داشتند.

"انقلاب سوم" نقطه‌ی پایانی بر این روند منفی و نزولی گذاشت. اولین برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول با سرعتی شدید، بیکاری عظیم دوره‌ی نپ را با به کار گرفتن همان اندازه نیروی کار عظیم، جایگزین نمود: تأسیس و راه‌اندازی صنعت نوین ترکیبی و پیشرفته، و سیستم حمل‌ونقل به جلب نیروی کار فراخوان داد. بین اول اکتبر ۱۹۲۹ و اول اکتبر ۱۹۳۰، تعداد یک میلیون زن دیگر جذب کار شدند. با وجود این، نرخِ رشد این نیروی کار دستمزدی تنها ۲۵,۱ درصد بود. هنوز تعداد بیشتری از مردان، با آزادشدن نیروی کار مازاد عظیم روستا توسط اقدام اشتراکی‌سازی، همچنان وارد بازار کار دستمزدی می‌شدند. وضع زنان در سال‌های متوالی رو به بهبود گذاشت. تعداد زنان در ژوئیه سال ۱۹۳۳ بالغ بر ۳۳,۷ درصد کل نیروی کار کارمزدی، و درسال ۱۹۳۹ به ۴۳ درصد آن رسیده بود.[۶۲] تعداد زنان در برخی حوزه‌ها بیشتر از مردان بود. این رقم مثلاً در بهداشت (۷۲ درصد) و در آموزش (۵۷ درصد) بود. کارگر زن سرانجام با بازگشت مورد اشتیاقش به بازار کار، غیبت چند ساله را تلافی کرد.

وضع درعرصه‌ی اجتماعی هم خوب شده بود. کمیته‌مرکزی در دسامبر ۱۹۳۱، حکم لنین درمحکومیت کار بردگی را گردگیری کرد، و طی بیانیه ای وظیفه‌ی "تبدیل اشکال گوناگون مصرف شخصی به نفع مزایای اجتماعی"[۶۳] ، هدفی که به شکل تبلیغاتی از جمله‌ی در پوستر معروف گریگوری شاگال "نابود باد بردگی آشپزخانه" بازتاب یافت، را برعهده گرفت.

یک اقتصاددان آن‌چنان از این طرح شوق زده شده بود که پیش‌بینی کرد برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول خواهد توانست "یک شکل صددرصد سوسیالیستی به مهمترین وجوه زندگی روزمره" بدهد. وضع البته به این خوبی هم پیش نرفت، اما بیانیه فقط حرف نبود. زمانی که نیروی کار زنان نیازعاجل بازار کار بود، به همان اندازه هم نیازعاجل تأسیس مراکز نگهداری کودکان احساس می‌شد. تعداد کودکان ثبت شده در کودکستان‌های کارخانجات، بین سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۴ بیست برابر شده(!)، یعنی از ۲۵۷۰۰۰ نفر کودک به ۵,۱۴۳,۴۰۰ نفر رسیده بود، همزمان هم تعداد مهدکودک‌های مستقل در خارج از کارخانجات دوازده برابر افزایش یافته بود. درسال ۱۹۳۴ جمعاً تعداد ۶,۳۲۴,۶۵۵ نفر

کودک به کودکستان و مهدکودک دسترسی داشتند.[۶۴] این نظر وجود داشت که دولت سرانجام توانسته به آن قرارداد اجتماعی مورد نظر کولونتای درسال ۱۹۲۶، جامه‌ی‌عمل بپوشاند.

همان‌طور که در فصل ۵ توضیح داده شد، برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول با کار خشن طاقت‌فرسا همراه بود. در نبود سرمایه‌گذاری خارجی و بدون امکان جذب سرمایه‌ی بیشتر از کشاورزی، که با دشواری‌های ناشی از مخالفت‌ها در اشتراکی‌سازی دست و پنجه نرم می‌کرد، تأمین سرمایه بر دوش طبقه‌ی کارگر افتاد. نتیجه‌اش کسری دستمزد واقعی، کمبود موادغذایی، تنگی خانه و استاندارد بد مسکن بود. مسکن‌سازی در حد کفایت برای سرپناه میلیون‌ها میلیون انسانی که روستاها را به قصد شهرها ترک کرده بودند نبود، به‌خصوص که مدیران شیفته‌ی نیل به اهداف برنامه‌ای، اغلب از صندوق‌های تخصیص داده شده جهت مسکن‌سازی، برای اجرای طرح‌های دیگرِ به نظر آنان اساسی‌تر، برداشت می‌کردند.

این بحران حاد تقریباً به سرعت حل شد. از سال ۱۹۳۵ به بعد نرخِ دستمزد واقعی و نرخ مصرف، مجدداً رو به رشد گذاشت تا این‌که درسال ۱۹۳۹ به ۲۲ درصد بالاتر از حد سال ۱۹۲۹ رسید.[۶۵] درسال ۱۹۳۷، جیره‌بندی نان هم که دولت درسال ۱۹۳۵ وضع کرده بود برداشته شد. به بیان استالین، با عبارت معروف معمولاً مورد طعنه درغرب "زندگی، بهتر و دوستانه‌تر شده است". عبارتی که علی‌رغم چنین طعنه‌هایی، اما بسیاری از شهروندان شوروی، اگر نگوئیم اکثریت آنان، قطعاً با آن توافق داشتند. یا همزبان با پروفسور اقتصاد، روبرت س آلن: "دراواخر دهه‌ی سی، شهرنشینان و کارگران صنعت، آموزگاران و بوروکرات‌ها دلایل اقتصادی برای حمایت از حکومت شوراها داشتند".[۶۶]

*

با وجود این جا دارد که از بحران اجتماعی اواخر دهه‌ی سی اتحاد جماهیر شوروی، بحران خانواده و زاد و ولد، سخن بگوئیم. سیاست رادیکال خانواده‌ی مدون آلکساندرا کولونتای، که لنین بر آن می بالید، تأثیر شگرف و گسترده‌ای بر جامعه‌ی شوروی گذاشته بود. در اواخر دهه‌ی سی روال و عادات سنتی خانواده، دقیقاً مطابق با پیش‌بینی کولونتای، در حال

انحلال و فروپاشی بود. درعوض، مردان و زنان، هرچه بیشتر به روابط آزاد و کوتاه مدت رو آورده که این پدیده شامل آنانی که خود را به عنوان زوجِ مزدوج به ثبت رسانده بودند هم می‌شد. جدایی و طلاق به امری آسان بدل شده بود که خیلی‌ها به سرعت و اغلب انجام می‌دادند. این در افواه با "کارت پستال طلاق" معروف شده بود. کولونتای قطعاً برداشت ناجوری از این پدیده نداشت. اوهیچ رغبتی به عادات سنتی خانواده نداشت. اما سیاست خانواده‌ی وی، که شامل مسئولیت اجتماعی درقبال کودکان و کار خانگی سنتی می‌شد، جایی در این فرآیند پیش آمده نداشت. با تمرکزگرایی مطلق و تقریباً اختصاص تمامی امکانات بر رشد صنعت و آموزش، این سیاست، به‌خصوص اجتماعی‌کردن کار خانگی، علی‌رغم شوق فراوان در اجرایش، به عقب رانده شد. کارگرانِ مادر اینک امکان سپردن فرزندان خویش به کودکستان‌های کارخانه را به‌دست آورده بودند، منتها در خانه، غالباً در چاردیواری تنگ و محدود، همچنان چون قبل می‌بایستی کار نگهداری از بچّه، آشپزی و شست‌وشو- اکنون اغلب دست‌تنها- را انجام می‌دادند.

عاقبتِ ترکِ خانواده‌ها توسط مردانی که به دنبال رابطه‌ی جدید و فریبنده‌تری بودند، یا اخراج‌شان توسط همسرِ با اعتمادبه‌نفسِ آنان - که این مورد چندان معمول نبود- بی‌سرپرست شدن بچّه‌ها بود. زنانِ تنهای هرچه بیشتری مجبور بودند همزمان با کار کردن یا تحصیل، مسئولیت نگهداری از بچّه، و غالباً هم بدون دریافت نفقه‌ی قانونی از طرف پدر بچّه را بر عهده داشته باشند. "مادران تنها" به عنوان یک گروه اجتماعی به یک بحث جدی و فشرده‌ی خاص تبدیل شد. تعداد بسیار کمی از مادران تنها از پسِ انجام ایفای نقش چندجانبه‌ی پر زحمت و مشقتی که داشتند برمی‌آمدند، و نتیجتاً تعداد بیشتری بچّه به امان خدا رها شده، و همین باعث اوج‌گیری بزه‌کاری جوانان گردید.

می‌توان گفت که سیاست برنامه‌ی خانواده‌ی کولونتای، جلوتر از روند رشد مادی جامعه حرکت می‌کرد. جامعه هنوز امکانات اقتصادی کامل جهت جای‌گزینی خانواده به‌مثابه‌ی یک واحد اقتصادی، با مراکز و واحدهای عمومی مشترک مبتنی بر قانون بیش از حد رادیکال ۱۹۱۸ را به‌دست نیاورده بود. این امر منتج به وضع اصلاحیه‌ی پیش گفته‌ی قانون خانواده، درسال ۱۹۲۶ و علی‌الخصوص در مورد وظیفه‌ی والدین به تأمین معاش خانواده

گردید: پدران اجازه‌ی ترک خانواده، بدون پرداخت نفقه برای فرزندان را نداشتند. اصلاحیه‌ی مزبور اولین گام در بازسازی روابط والدین، حداقل به‌مثابه واحد اجتماعی بود. یا به نقل قول از شیلا فیتز پاتریک: "قانون بر مسئولیت طرفین اعضای خانواده در تأمین معاش یکدیگر، که با تأیید و اجماع متخصصان حقوقی همراه بود، تأکید داشت. از آن‌جا که جامعه در آن‌موقع هنوز به امکانات کافی جهت بنای تمام و کمال سیستم عمومی رفاه اجتماعی دست نیافته بود، پس خانواده می‌بایستی به‌مثابه‌ی نهاد پایه‌ای رفاهی شهروندان شوروی باقی می‌ماند".[۶۷] این در تضاد و تناقضی آشکار با خواست و هدف قانون کولونتای، مبنی بر انحلال خانواده همچون یک نهاد و واحد اقتصادی در جامعه، قرارداشت.

پیامد دیگر، کاهش شدید زاد و ولد بود. هر زن روس، قبل از انقلاب به‌طور متوسط هفت بچّه می‌زائید. این رقم در اواخر دهه‌ی سی به سه بچّه رسید. زاد و ولد درعرض بیش از بیست‌سال به کم‌تر از نصف رسیده بود. این نزول زاد و ولد در شهرها و بین زنان جوان بسیار چشم‌گیر بود، و این خود حامل یک بمب اجتماعی بود، به‌خصوص که بهبود وضع خدمات پزشکی و بهداشتی موجب رشد سریع طول متوسط عمر شده بود. بدین‌ترتیب در حالی که تعداد افراد نسل جوان سیر نزولی داشت، چه کسی قرار بود در این ده وظیفه‌ی نگهداری و تأمین مایحتاج تعداد رو به رشد افراد نسل مسن را در جامعه‌ای که نهادهای سنتی نگهداری و حمایتی- خانواده- دیگر وجود نداشت برعهده داشته باشد؟

این‌طور نبود که مردان و زنان روس از برقراری روابط جنسی خودداری و کناره‌گیری می‌کردند، بلکه برعکس هم بود. دهه‌ی پس از انقلاب با مُهر آزادی روابط جنسی مشخص می‌شد که این موجب خشم و عصبانیت کشیشان شده بود، و کمونیست‌های محافظه‌کار مسائل اجتماعی، نظیر لنین را برآن داشته بود که آن‌را تقریباً بی‌بندوباری روابط جنسی بدانند. پدیده‌ای که در دهه‌ی شصت سوئد و جهان غرب به عبارتی چهل سال بعد از زمان لنین پیش آمد. اما این مربوط به روابط عشقی بدون فرزند بود. زنان جوان به محض باردار شدن، تقریباً بدون استثناء سقط جنین می‌کردند. برمبنای تحقیق انجام شده‌ی اوائل دهه‌ی سی، بین دانشجویان در ادسا، از هر ۱۰ نفر دانشجوی دختر ۶ نفر آن‌ها دست کم یک بار سقط جنین کرده بود. تحقیق دیگری از زنان شهری متولد ۱۹۰۶، نشان می‌داد که دو نفر

از سه نفر آنان حداقل یک سقط جنین بین بیست‌سالگی و سی‌سالگی خود انجام داده بودند. در یک مصاحبه‌ی پژوهشی همزمان، ۴۹ درصد زنان مزدوج جواب داده بودند که عمل سقط جنین انجام داده بوده‌اند.[۶۸]

یک توضیح درباره‌ی علل رشد گسترده‌ی سقط جنین به‌خصوص درمیان زنان جوان، آزادی بیشتر روابط جنسی و متعاقب آن رشد تعداد آبستنی‌های ناخواسته می‌باشد. آزادی سقط جنین به‌مثابه‌ی یک روش ارزان پیشگیری حاملگی، نمونه‌ی قرص‌های ضدبارداری زمان ما، به کار می‌رفت، هر چند نه از سر اجبار. امکان دسترسی به دیگر وسایل پیشگیری موجود بود. به‌طوری که بیش از نیمی از دانشجویان ادسا اظهار داشته بودند که از کاندوم به هنگام رابطه‌ی جنسی استفاده می‌کردند.[۶۹] سقط جنین به عنوان روش پیشگیری، قصد و هدف وضع قانون آزادی سقط جنین درسال ۱۹۲۰ نبود، بلکه به‌خاطر به‌خصوص زنانی بود که در معرض خطر سقط جنین‌های وسیع غیرقانونی، که گاهی با مخاطره‌ی مرگ آنان و معمولاً با عوارض سخت و آسیب‌زا همراه بود، قرار نگیرند. اما کاربرد سقط جنین به عنوان وسیله‌ی پیشگیری هم خالی از خطر نبود، به‌خصوص با استفاده از روش‌های موجود در اتحاد جماهیر شوروی دهه‌ی سی که زنگ خطر آن‌ها توسط پزشکان زن شوروی به‌زودی به صدا درآمد. سقط جنین‌های مکرّر باعث نازایی زنان و پیدایی عواقب زیان بار دیگر شده بود.

به هنگام وضع قانون سختگیرانه‌ی سقط جنین درسال ۱۹۳۶، که به‌زودی به آن می‌پردازم، پیشنهاد آن ابتدا برای بحث عمومی در جامعه مطرح شد. روزنامه‌ها درطی بیش از یک ماه مملو از مطالب و مقالات مباحثه‌آمیز درباره‌ی حق سقط جنین، همچنین و به‌خصوص در مورد معضل کاهش زاد و ولد و دشواری‌های زندگی خانوادگی گردید. یک زن مزدوج نوشت: "خانواده‌ی من به همراه خانواده‌ای دیگر در یک اتاق سی متری زندگی می‌کنیم. آیا من حق دارم به خود اجازه‌ی این اسراف را بدهم که یک بچّه‌ی دیگری را در این شرایط به دنیا بیاورم؟ من فکر نمی‌کنم".[۷۰] درست همین موضوع شرایط بد مسکن بود که به‌کرات در بحث‌های مربوط به کاهش زاد و ولد مطرح می‌شد. نکته‌ای که موّرخان بورژوایی

مشتاقانه به‌هم ربط می‌دهند. بحران موضوع جمعیت در شوروی با شرایط ناجور زندگی و سرکوب سیاسی توضیح داده می‌شود. اما در مورد این‌که یک زن کشاورز در بیست‌سال پیش - و در شرایط مشابه ناجور مسکن و زندگی- چگونه می‌توانست به طور متوسط هفت بچّه بزاید، چیزی در این تاریخ‌نویسی‌ها یافت نمی‌شود.

نقل قول پیشین روبرت س آلن، که پروفسور تاریخ اقتصاد می‌باشد، حاکی از آن است که استدلال ناجور بودن شرایط چندان اعتبار ندارد. برعکس بنا به داده‌های کل پژوهش تاریخی، معمولاً نرخِ زاد و ولد در زمان دشواری‌ها به اوج خود می‌رسد. توضیح آلن بنابراین خلاف استدلال مزبور است: "باید تأکید شود که کاهش زاد و ولد به‌خاطر سطح نازل استاندارد زندگی یا سرکوب سیاسی نبود. فقر و خفقان سیاسی معمولاً به وجودآورنده‌ی بچّه می‌باشد. برعکس کاهش زاد و ولد در اتحاد جماهیر شوروی به همان دلیلی رخ داد که امروزه در جهان سوم اتفاق می‌افتد: از طریق بنای یک جامعه‌ی شهری مدرن، و از طریق تحصیل و آموزش زنان. این دگرگونی‌ها مسلّماً از نتایج سیاست و نظریه‌ی کمونیستی، اما نه از سرکوب رژیم استالینیستی می‌باشد"[۷۱].

پیدایش تمامی پدیده‌های تاریخی دلایل پیچیده‌ای دارد، اما آلن در مورد دلیل اصلی موضوع فوق قطعاً محق است. بحران خانواده و زاد و ولد که شوروی در اواخر دهه‌ی سی بدان دچار شد، محصول فرآیند مدرنیزاسیونِ به‌شدت سریعی بود که در طی آن تعداد ۲۶ میلیون نفر مهاجر در مدت ده سال [۷۲] روانه‌ی شهرها شده، و سطح تحصیلات عمومی به آن‌چنان ضرب‌آهنگ اوج‌گیرنده، و بر پایه‌ی برابری جنسیتی مقبولی رسید که نمونه‌اش نه قبلاً و نه بعداً در سراسر تاریخ بشری مشاهده نشده است. آن کشاورز زن که پیش از سال ۱۹۱۷ در جوانی به خانه‌ی شوهر می‌رفت و به ضرب‌آهنگ سریعی به‌طور متوسط هفت شکم - به فرض جان سالم به در بردن از تکرار زایمان- می زائید، در بیست سال بعد به یک زن شهری مشغول کار یا تحصیل متحول شده بود. دیر ازدواج می‌کرد - اگر که اصلاً ازدواج می‌کرد- و ترجیحاً به دوره‌ها و کلاس‌های شبانه به جای بچّه‌دار شدن می‌رفت. اگرهم بچّه‌دار می‌شد، روش‌های خلاصی از آن، از جمله غالباً با سقط جنین، وجود داشت.

کلیه‌ی ممالک صنعتی، این روند سیاست خانواده و زاد و ولد با عواقب مشابه آن‌را از سر گذرانده‌اند. اما نمونه‌ی اتحاد جماهیرشوروی، از رهگذر ضرب‌آهنگ فوق‌العاده سریع این تحولات، از دیگر کشورها متمایز می‌باشد. به روایت هلنه کارل بک، که موقعیت مادران تنها در اتحاد جماهیر شوروی را از منظر اروپایی بررسی می‌کند: "رشد و توسعه‌ی صنعت و شهرنشینی دربخش اعظم اروپای غربی در طی دورانی نسبتاً طولانی و بطئی یک سده یا بیشتر رخ داد./../ طرح و پروژه‌ی سوسیالیستی پر سرعت صنعتی‌سازی و کشاورزی اشتراکی، روند این پدیده‌ی دگرگونی را شتاب بیشتر داد".[۷۳] تمامی مقایسه‌ها لنگ می‌زنند، منتها اگر گفته شود که سرعت صنعتی‌سازی و شهرنشینی در سوئد - وقتی که زوج میردال به تحریر کتاب معروف خویش "بحران موضوع جمعیت" درسال ۱۹۳۱ دست زدند- ۶۰ سال طول کشید، تنها شش سال از صنعتی‌سازی سریع اتحاد جماهیر شوروی گذشته بود که مجبور به دست‌وپنجه نرم کردن با بحرانی مشابه با سوئد شد.

این وضعیت در آن دنیای بهتر سرسبد جهانی، همراه بود با انبوه مراکز و مؤسسات رفاه اجتماعی که منجر به ساده شدن کار کارگران مادر و مادرانِ تنها شده بود. همین سیاست می‌توانسته موجب ترغیب زاد و ولد باشد. اما در کنار و چشم‌انداز جنگ جهانی دوم، امکانات سرمایه‌گذاری تمام و کمال بر چنین سیاستی موجود نبود. درست که افزایش حقیقی دستمزد، سرمایه‌گذاری بیشتر بر امور کودک‌یاری و مراقبت و بهداشت مادران انجام شده بود، اما امکانات موجود، دیگر در اختیار تقویت قوای دفاعی قرارمی‌گرفت. ۱۶ درصد بودجه‌ی دولت را هزینه‌های نظامی، عیناً در همان سال ۱۹۳۶ بلعید، یعنی چهار برابر بیشتر نسبت به هزینه‌های سال ۱۹۳۳. و این رقم درسال ۱۹۴۰ به میزان ۳۲,۶ درصد هم رسید.[۷۴] خب پس چه می‌باید کرد؟ پاسخ را در تغییر و تعدیل اساسی قانون خانواده یافتند. برطبق قانون جدید سال ۱۹۳۶، انجام طلاق دشوارتر، و سقط جنین‌ها، اگر الزام درمانی و پزشکی نداشت، ممنوع شد. این عقب‌نشینی آشکار که در هماهنگی با کمپین مطبوعاتی به منظور "مقابله با دیدگاه سطحی در مورد امور خانواده و مسئولیت‌های خانوادگی"[۷۵] صورت می‌گرفت، تنها یک وجه از ماجرا بود. قانون مزبور همچنین یک سری اقدامات اصلاحی جهت بهبود وضعیت مادران و به‌خصوص مادرانِ تنها مقرر نموده بود، نظیر دو

برابرکردن کمک‌هزینه‌ی پولی بچّه، افزایش سقف نفقه برای پدرانی که خانواده را ترک می‌کردند (اینان می‌بایستی یک سوم دستمزد خویش را برای این کار اختصاص دهند)، افزایش حق زنان باردار در زندگی کاری (کارفرمایی که بر زنان آبستن تبعیض اعمال می‌نمود به دوسال حبس محکوم می‌شد) و نیز گسترش مراکز بهداشت و نگهداری مادران و بچّه‌ها. کمی بعد هم حمایت مالی ویژه‌ای برای مادران با بچّه‌های زیاد، نوعی افزایش مالی، به اجرا درآمد. این دو وجه، معنا و محتوای قانون فوق را نشان می‌دهد. بنا به روایت وندی گلدمن: "آن برای مقابله با بزه‌کاری طراحی شده بود".[۷۶] اما با این همه، راه‌حل رادیکال مورد قبول و تصدیقِ سال ۱۹۲۰ به ضد خود درسال ۱۹۳۶ تبدیل شد. اینک قرار بود به خانواده اهمیت داده شود و تشکیل خانواده ترغیب شود. رادیکالیسم اجتماعی به محافظه‌کاری اجتماعی تغییر جامه داده بود.

همان‌گونه که گفته شد قانون پیشنهادی فوق، ابتدا برای بحث عمومی در محیط‌های کاری و کل جامعه انتشار یافت. این روش دمکراتیک رجوع به مواضع عمومی یک رویه‌ی عادی در اتحاد جماهیر شوروی بود. همان هفته نیز، این پیشنهاد به عنوان خواست مردمی برای قانون اساسی نوین ارسال گردید، که هم با انتقاد وهم با تشویق مواجه شد. صدای اکثر مردان به اعتراض و تأسف درباره‌ی تشدید سختگیری وظیفه‌ی پرداخت نفقه بلند شد که وضع قانون جدید موجب دشواری تشکیل خانواده‌ی تازه برای آنان خواهد شد، در حالی که اکثر زنان آن‌را تمجید می‌کردند. اما عده‌ای کاملاً خشنود نبودند. درطی مباحثه‌ی عمومی در یک ناحیه‌ی کارگری در مسکو که به مبارزه‌گری شهرت داشت، بحث توسط یک زن تنهای متارکه‌کرده قطع شد که بلند شده و فریاد زده بود: "هرچه مرد هست را ریشه‌کن کنید تاهمه چیز درست شود".[۷۷] معمولاً لحن و آهنگ صداها آرام و متین بود، همچنان‌که در این نامه‌ی نوشته شده توسط یک زن استاناویچی آمده: "شوهرم پنج سال است که خانواده را ول کرده رفته، و هیچ نفقه‌ای هم برای بچّه‌ها پرداخت نمی‌کند. حالا دیگر نمی‌تواند از زیرش در برود. این قانون باعث می‌شود که چنین پدرانی مجبورشوند مسئولیت فرزندان خویش را برعهده بگیرند".[۷۸]

اما همه چیز به این خوبی‌ها هم پیش نرفت. بسیاری از مردان موفق شدند به سهل‌انگاری خود در پرداخت نفقه ادامه داده و دادگاه‌ها هم در این مورد معمولاً چندان سخت‌گیری نمی‌کردند. آن‌ها غالباً به صدور یک امریه و حکم بسنده می‌کردند. طبعاً سر و کلّه‌ی شوخی و طنز روسی هم بلافاصله با داستان‌ها و ماجراهای فکاهی در این‌باره پیدا شد نظیراین:

یک مرد که در برابر دادگاه قرار گرفته است باید برطبق قانون یک سوم درآمدش را بابت نفقه به همسر سابقش بپردازد. به قاضی می‌گوید: "من نمی‌تونم، چون که همین الان دارم یک سوم حقوقم را به همسر قبلیم می دم". قاضی می‌گوید: "باشه، پس آن یک سوم دیگه رو بده". مرد می‌گوید: "بازهم نمی‌تونم. آخه همین الان دارم یک سوم دوم را هم می‌پردازم". قاضی: "باشه، پس یک سوم سوم را بپرداز". مرد: "نمی‌تونم. این یک سوم آخری را هم دارم می‌پردازم". قاضی: "وای، آخه راستشو بگو منظورت چیه؟ پس تو چطوری زندگی می‌کنی اگر که تمام حقوقت را به زن‌های قبلیت می‌دی؟". مرد: "من از طریق نفقه‌ای که همسرم از پنج مرد دیگه دریافت می‌کنه زندگی می‌کنم".

اکثر شرکت‌کنندگان در بحث، با محدودیت حق سقط جنین، به دلیل سوءاستفاده درآن، موافق بودند. اما بنا به قول شیلا فیتزپاتریک، که تمام بحث‌ها را خوانده است، زنان شهری بسیاری، شاید اکثر آنان از تأثیرات گسترده‌ی ممنوعیت سقط جنین نگران بودند.[۷۹] این قابل درک است. زندگی آزادانه‌ی شهری امکان بارداری‌های ناخواسته را پدید آورده بود، و پیامد قانون جدید می‌توانست تعداد بیشتر بچّه‌های ناخواسته، غالباً با مادران تنها باشد. نگرانی‌ها اما گوش شنوایی پیدا نکرد. بحث‌ها مسلّماً منجر به انجام تعدادی اصلاحیه درقانون پیشنهادی، ازجمله افزایش دلایل پزشکیِ اجازه‌ی سقط جنین گردید. اما قانون مصوبه‌ی ماه مه ۱۹۳۶، زنان شوروی را از حق سقط جنین آزاد که مورد تمجید و استفاده‌ی آنان - برای عده‌ای از سر سهل‌انگاری اما برای بسیاری از سر ضرورت و اجبار- بود، محروم نمود. این یک عقب‌گرد برای زن شوروی بود. اما در عوض به افزایش زاد و ولد منجر شد. درسال ۱۹۴۰ تعداد ۳۱ کودک برای هر هزار شهروند شوروی زاده می‌شد که این درسال ۱۹۳۵ رقم ۲۵ نفر برای هر هزار نفر بود.[۸۰] درباره‌ی عقب‌گرد باید گفته شود که قانون

مزبور همزمان موقعیت زن را، به‌خصوص در رابطه با سخت‌گیری شرط پرداخت نفقه از سوی پدران، و نیز کمک مالی برای کودکان ارتقاء داده و تقویت نمود.

کتاب‌های تاریخ بورژوایی قانون مذکور خانواده را، با بهره‌گیری ازعبارتی از کتاب چاپ‌شده در سال ۱۹۴۶ و نوشته‌شده توسط نویسنده‌ی روس تبعیدی ضدکمونیست، نیکولاس تیماشف، "عقب‌نشینی بزرگ" برشمرده‌اند. بر پایه‌ی این نظریه‌پردازی، اصول سوسیالیستی توسط استالین و رهبری حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی (ب) در اواخر دهه‌ی سی، از جمله از طریق احیای مؤسسات و مراکز اجتماعی خانواده، کنار گذاشته شد. او مدعی می‌شود که یک عقب‌نشینی نظری از آرمان‌های سوسیالیستی توسط یک جریان جدید محافظه‌کار در دولت و حزب، که جامعه را "مجبور" به پذیرش سیاست جدید خانواده نمود، صورت‌گرفت. این نظریه‌ی عجیب و غریبی است، علی‌الخصوص که دهه‌ی سی با یورش اقدامات سوسیالیستی خصلت‌نمایی می‌گردد. در دوره‌ی انقلاب دوم بود که روابط تولیدی سوسیالیستی در اتحاد جماهیر شوروی تثبیت گردید.

این همچنین نظریه‌ای است که روند وقایعِ درهم ریخته و شرایط اجتماعی را در نظر نمی‌گیرد. درست است که سیاست خانواده را استالین و رهبری حزب تدوین و تنظیم نمودند، اما آن نه بر پایه‌ی انگیزه‌های ایدئولوژیکی، بلکه به‌خاطر دست و پنجه نرم کردن با یک بحران اجتماعیِ غیرقابل پیش‌بینی بود. سیاست رادیکال خانواده در دهه‌ی بیست یک هدف آرمانی محبوب سوسیالیستی- به قول لنین بیانیه‌ی تبلیغاتی آموزشی- بود و از حمایت اجتماعی بالایی در فضای شهری، به‌خصوص از طرف زنان قشر تحصیل‌کرده و روشنفکر، برخوردار بود. اما آن آرمانِ زیبا جواب‌گوی روابط اجتماعی واقعی، به‌خصوص در فقدان پیش‌شرط‌های آن- مراقبت سوسیالیستی کودکان و کارخانگی سوسیالیستی- نبود.

به همین دلیل بود که اصلاحیه‌ی سیاست و قانون خانواده، در همان سال ۱۹۲۶، به‌خصوص در رابطه با مسئولیت پرداخت نفقه، در دستورکار قرارگرفت. آن‌هم کافی نبود. از رهگذر انجام شتابان و پر سرعت تحولات اجتماعیِ دهه‌ی سی -اشتراکی‌سازی، شهرسازی و شهرنشینی، انقلاب آموزشی، کار برای زنان- سیاست خانواده (روبنا) در مقابل جامعه (زیربنا) قرارگرفت. پیامد آن هم پیدایش تعداد هرچه بیشتر زنان تنهای مسئول نگهداری

بچّه، وجود هرچه بیشتر بچّه‌های بی‌سرپرست، افزایش بزه‌کاری کودکان، و کاهش زاد و ولد به‌خاطر سقط جنین گسترده‌ی پیشگیرانه بود. در چنان بحرانی، روبنا می‌بایستی با زیربنا، سیاست با روابط موجود اجتماعی، تطابق پیدا می‌کرد. این نه استالین بود که جامعه‌ی شوروی را وادار به داشتن یک سیاست جدید اجتماعی محافظه‌کارانه‌ی خانواده کرد، بلکه دگرگونی‌های افسارگسیخته‌ی جامعه‌ی شوروی بود که استالین را به دست‌وپنجه نرم کردن با عواقب مخرب اجتماعی آن دگرگونی‌ها وادار ساخت، و راه حل آن هم احیای مجدد خانواده به عنوان یک نهاد تأمین اقتصادی در جامعه شد. اقدامی که درسال ۱۹۳۶ مورد حمایت شدید زنانی واقع شد که طبق آرزو و ایده‌آل‌ها قرار بود از کار بردگی خانگی رهایی می‌یافتند، ترجیح وجود خانواده، به جای فقر و فرسودگیِ مادران تنها. شاید راه‌حل دیگر و بهتری- حتی علی‌رغم وجود محدودیت‌های موجود جهت آمادگی برای تهدیدات جنگی- وجود داشت. منتها نمی‌توان درباره‌ی بدیل‌ها صحبت کرد بدون آن‌که آن‌را در رابطه با حل بحران ناشی از سیاست نوین، به‌مثابه‌ی یک موضوع نظری، در نظرگرفت. این ایدآلیسم است.

این تقریباً نمونه‌ای است که عملکرد نسخه‌ی بحران نسبتاً خوب بود. ممنوعیت سقط جنین قطعاً به رشد زاد و ولد منجر شد، اما آن‌چنان هم باعث احیای نهاد خانواده، آن‌گونه که ادعا می‌شد که یکی از پایه‌های "عقب‌نشینی بزرگ" بود، نگردید. شهروندان شهرنشین شوروی همچون گذشته با روابط آزادِ اغلب هم کوتاه مدت، فارغ از آن‌که ازدواج کرده یا نکرده، زندگی می‌کردند. درسال ۱۹۴۵ هنوز ۲۴ درصد نوزادان جدید، خارج از رابطه‌ی پیوندِ ازدواج زاده می‌شدند.[۸۱] آن فرآیند اجتماعیِ پنهانی، قوی‌تر از قانون بود.

همین‌جا باید اضافه کرد که قانون مصوبه‌ی خانواده بار دیگر درسال ۱۹۴۴، به‌خصوص در ارتباط با پرداخت نفقه از سوی پدران برای فرزندانِ حاصل از رابطه‌ی خارج از ازدواج، مورد بررسی و اصلاح قرار گرفت. این مسئولیت بر اساس قانون جدید از دوش پدران برداشته شد، و درعوض برعهده‌ی دولت افتاد که با افزایش شدید کمک‌هزینه به مادرانی همراه بود، که صاحب فرزند خارج از ازدواج بودند. با توجه به تشدید مسئولیت پدران ازسال ۱۹۲۶ به‌بعد، این تغییر ناگهانی به نظرغیرقابل فهم می‌رسد. آیا قانون‌گذاران، خود را در برابر

قدرقدرتی مردان باخته بودند یا این‌که توضیح منطقی‌تر و واقعی‌تری برای این چرخش وجود دارد؟

بله، شاید. هلنا کارلبک تصور می‌کند که او به هر حال آن‌را یافته است. او با رجوع به پروفسور ژاپنی، می ناکاچی که پژوهش ویژه‌ای درباره‌ی قانون فوق انجام داده و به تبیین نتیجه‌گیری‌اش در مقاله‌ی مندرج در "سیاست‌ها و جوامع اروپای شرقی" به سال ۲۰۰۶ دست زده، می‌نویسد: "عقلانیت پشت قانون سال ۱۹۴۴ قطعاً با زیان سنگینِ از دست دادن مردان بسیار در جنگ جهانی دوم ارتباط دارد. قانون مزبور بنابراین، مردان را به تولید بچّه، آن‌هم نه‌تنها از طریق پیوند زناشویی ترغیب می‌نمود".[۸۲] من نمی‌دانم که کارلبک و ناکاچی درست می‌گویند یا نه. اما نگرش آنان درست می‌باشد. روشی که اقدامات عجیب غریبی از این دست در آن‌زمان را از طریق تفسیر واقع‌بینانه در بستر تاریخی‌اش - و در این‌جا با توجه به جنگ جهانی دوم توضیح می‌دهد- عقلانی به نظر می‌رسد. اتحاد جماهیر شوروی بالغ بر ۲۷- ۲۶ میلیون تن از شهروندانش، شامل ۲۰ میلیون مرد وغالباً جوان را در جنگ از دست داد. این باعث یک ترکیب جمعیتی بعد از جنگ شد که تعداد زنان بالغِ (۲۰ تا ۳۰ ساله)، ۱۰,۲ میلیون نفر بیش از مردان همین سِنّی بود. به عبارتی به ازای هر ۱۰۰ نفر زن، ۷۰ نفر مرد در سن فوق، یا در بدترین حالت ۱۰۰ نفر به ۶۱ نفر، در قیاس با ۱۰۰ نفر زن به ۹۶ نفر مرد قبل از جنگ، وجود داشت.[۸۳] در این‌باره که آیا بنابر این دلیل بود که قانون سال ۱۹۴۴، افزایش روابط آزاد جهت زاد و ولد بچّه‌های خارج از رابطه‌ی زناشویی را ترغیب می‌نمود، من چیزی برای گفتن ندارم- می‌توان این‌گونه هم تفسیر کرد که قانون فوق موقعیتی را پیشاپیش در نظرگرفته که تعداد زیادی از مردان، کوچک‌ترین امکانی برای تأمین مایحتاج فرزندان خود را برطبق رویه‌ی تعیین‌شده نداشتند و لذا انتقالِ به موقعِ مسئولیت تأمین مالی به دولت، الزامی بوده است. نکته‌ی غیرقابل انکار به‌هرحال این است که مادران تنها به طبقه‌ی تحتانی تنزل یافتند- چرا که آنان ناچارشدند به تنهایی مسئولیت نگهداری فرزند مورد خواست جامعه را تحت شرایط سختی بر دوش کشند که کمک هزینه‌ی تازه‌ی دولتی کمتر از نفقه‌ی مقرره‌ی اجباری قبلی از سوی پدران بود. پس عجیب

نیست که وضعیت مادران تنها، منشأ گلایه‌های فراوان و بحث و جدل‌های داغ تا اواخر دهه‌ی ۵۰ گردید.

*

وقت آن است که این فصل را خاتمه داده و جمع‌بندی کنیم. همان‌طور که دیدیم زن شوروی با یک فرآیند پر فراز و نشیب از انقلاب به بعد مواجه بود. او در سال ۱۹۱۷ به حقوقی دست یازید که اندازه و نمونه‌ی آن در هیچ کشور دیگر آن‌زمان وجود نداشت. زن شوروی به عنوان اولین زن در جهان رسماً از حقوق برابر مرد برخوردار گردید. او از طریق سازمان‌ها و بخش‌های ویژه‌ی زنانِ حزب بلشویک و فعالیت آن‌ها، علی‌رغم وجود مخالفتِ یک‌دنده‌ی مردان در جامعه و سطوح پائینی حزب و دولت، نقش تعیین‌کننده‌ای در انقلاب ایفا نمود. قانون برابری رسمی زن و مرد اما به هنگام فروکش کردن شور و هیجان انقلاب، و ساختن کشوری ویرانه، شرمنده گردید. زن، دوباره به نقش پیشین خود، نیروی کار ذخیره و کار بردگی خانگی، که انقلاب اکتبر عزم جدی جهت رهایی وی از آن‌ها داشت، عقب‌گرد کرد. عزم و وعده‌ای که حکومت نوپای شوراها قادر به برآورده کردن آن، نه از سر بی میلی و نخواستن، بلکه به دلیل اقتصادی، نبود.

دهه‌ی سی زمان تلافی زن رسیده بود. زنان از پدیده‌ی بیکاری خلاص شده، و به صورت گسترده‌ای همچون فرد هم‌ارز مستقل و خودکفا به بازار کار وارد شدند. همزمان نیز به تسخیر مراکز آموزش عالی، که پیش از انقلاب دراختیار مردان، و معدود زنان طبقات بالایی بود، دست زدند. زنان درسال ۱۹۳۷ بالغ بر ۳۷ درصد دانشجویان دانشگاه‌ها را در برمی‌گرفتند، که میزان آن درسال ۱۹۵۳ به ۵۳ درصد رسید.[۸۴] اما دهه‌ی سی همچنین، بنا به تبیین ناخوشایند نیکولاس تیماچِف، "دهه‌ی عقبگرد بزرگ" هم بود. دهه‌ای که زن شوروی بخشی از حقوق خویش را از دست داد، نظیرآزادی سقط جنین و این‌که تشکیل خانواده به‌مثابه‌ی یک واحد ایده‌آل اجتماعی بار دیگر برقرار گردید، هرچند که بیشتر روی کاغذ بود- دیدیم که خانواده‌ی آن‌چنان پایدار، به گونه‌ای که قانون‌گذاران درسال ۱۹۳۶ انتظارش را داشتند عملی نگردید- و این موجبات دشواری برای زنان تنها را به‌وجود آورد.

خُب چگونه باید این فرآیند را جمع‌بندی نمود؟ در ابتدا باید گفت که انقلاب‌ها خیلی به ندرت می‌توانند تمام امید و آرزوها و وعده‌های رهبران خود، که غالباً بسیار بزرگ‌تر و فراتر از امکان عملی کردنشان تحت شرایط و محدودیت‌های مادی می‌باشند، را برآورده سازند. انقلاب‌ها اما همیشه منجر به چیزی می‌شوند. آن‌ها باعث پیش برده شدن موقعیت طبقات و اقشار اجتماعی، اگر که نه تا به آخر، اما تا حد زیادی می‌گردند. انقلاب پس از دوره‌ی طوفانی و شور و شوق خود، جامعه و خود را در سطحی بالاتر تثبیت می‌نماید.

این موضوع درمورد ماجرای پرفراز و نشیب سرسام‌آور زن شوروی نیز صدق می‌کند. انقلاب او را نه از کار خانگی بدون مزد، نه از کار در آشپزخانه، و نه از ساختار مردسالارانه‌ای که وی را در خانواده، اگر شوهر داشت، و در بازار کار، زیردست نگاه می‌داشت، رها نساخت. هنوز متوسط دستمزد زن اتحاد جماهیر شوروی دردهه‌ی ۸۰، از دستمزد مردان، علی‌رغم اعمال اقدامات جدی جهت برابرسازی دستمزدها، منجمله افزایش فوق‌العاده‌ی حقوق‌ها در بخش‌های زن‌محور بهداشت و آموزش، پائین‌تر بود. با وجود واقعیت "آن عقب‌گرد بزرگ" اما باید اشاره شود که قانون سقط جنین شوروی درسال ۱۹۵۵ لیبرالی شد، بدین‌معنا که انجام طلاق آسان‌تر شد (اگرچه هرگز به اندازه‌ی آسانی قانون انحلال خانواده‌ی وضع شده در دوره‌ی کولونتای نرسید). بعداً درسال ۱۹۶۸ بود که آزادی سقط جنین مجدداً برقرار گردید.

در برابر شکست در عرصه‌ی سیاست خانواده، باید این موضوع را ذکر کرد که زن شوروی هم‌چنان جایگاه خویش به عنوان نیروی کار هم‌طراز را، که در پیوند با صنعتی‌سازی دهه‌ی سی به‌دست آورد، حفظ نمود. زنان به اندازه‌ی مردان کار می‌کردند، موقعیتی که با فروپاشی اتحادجماهیر شوروی در دسامبر ۱۹۹۱، از آنان سلب شد، به‌طوری‌که میزان اشتغال زنان روس از بیش از ۹۰ درصد، به پائین‌ترین حد خود، ۴۴ درصد در سال ۱۹۹۵ سقوط کرد. همین موقعیت مستحکم زنان شوروی در بازار کار که آنان‌را به خودکفایی و استقلال رسانده بود، دلیل اساسی عدم موفقیت تمام و کمال تلاش‌های سخت جهت احیای تشکیل خانواده به نظر می‌رسد. خانواده دیگر جواب‌گوی آن نظم و رَویه‌ی اجتماعی - که زن را وابسته‌ی مرد برای تأمین معاش خود و فرزندان‌شان می‌کرد- نبود.

موقعیت در بازار کار نیز حق و حقوقی را عطا نمود که دست نخورده ماند. زن شوروی حق مرخصی بارداری با دستمزد کامل، و حق اجتناب‌ناپذیر نگهداشتن کارش را حفظ کرد. تازه مادران از حق استراحت اضافیِ نیم ساعت در هر سه ساعت کار برای شیردادن نوزادشان که در مهدکودک محل کار نگه داشته می‌شدند برخوردار بودند، زنان باردار و مادران بچّه‌های زیر ۱۲ ساله از اضافه کاری و کار در تعطیلات معاف شده بودند.[۸۵] مضافاً این‌که سن بازنشستگی زن ۵۵ سال بود- زنان فقط با ۲۰ سال سابقه‌ی کار به سقف کیفی سن بازنشستگی می‌رسیدند. سن بازنشستگی برای مردان ۶۰ سال و میزان سقف کیفی سابقه‌ی کار ۲۵ سال بود. مردان و زنان دارای کار سنگین از استثنای بازنشستگی در سنّ پائین‌تر برخورد بودند.

زنان، موقعیت والای خویش در سطوح تحصیلات عالی را حفظ نمودند. آنان آن‌هنگام درسال ۱۹۵۰ همان‌طور که ذکرش رفت ۵۳ درصد تعداد کل دانشجویان دانشگاه‌ها ومدارس عالی شوروی را شامل می‌شدند. این رقم در دهه‌ی شصت کاهش پیدا کرد اما در دهه‌ی ۷۰ مجدداً تا ۵۰ درصد بالا رفت و تا آن‌جایی که من آمارش را دارم تا سال ۱۹۸۵ درهمین سطح باقی ماند.[۸۶] قابل ذکر است که زنان، صندلی‌های بیشتر را در رشته‌های انسانی، و مردان در تکنیک، علی‌رغم برابری حق تحصیل در تمامی رشته‌ها، در اختیار داشتند. این برابریِ حق قطعاً در انتخاب شغل‌های سنتی مردانه زنانه تأثیری نداشت.

زن شوروی در عرصه‌ی سیاست هرگز به جایگاه برحق خویش دست نیافت. زنان همان‌طور که گفته شد در زمان وقوع انقلاب ۱۹۱۷ تنها ۱۰ درصد اعضای حزب بلشویک را تشکیل می‌دادند. افزایش این رقم، با وجود بیانات آرمانی لنین مبتنی بر ناممکن بودن برقراری سوسیالیسم بدون مشارکت زنان، با سرعت حلزونی پیش می‌رفت. تعداد اعضای زن حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی (بلشویک‌ها) درسال ۱۹۲۷ به ۱۲,۸ درصد رسید که از آن پس هرگز از ۲۰ درصد فراتر نرفت. تعداد نمایندگان زن در مجامع انتخابی حزب، اتحادیه‌ها و دولت هم تقریباً همین میزان بود. این اما در قیاسِ بین‌المللی زمان خود، دست کم تا قبل از دهه‌ی ۷۰، اصلاً ناجور نبود- بلکه برعکس، میزان نمایندگی زنان شوروی به

نسبت کشورهای هم‌طراز آن، در سطح بالاتری قرارداشت. این رقم اما مسلّماً نسبت به خود کشور سوسیالیستی با اکثریت جمعیت زنان، چیز ناجوری بود.

نیکیتا خروشچف، در اواخر دهه‌ی ۵۰ تلاش کرد تا به برطرف کردن این معضل از طریق احیای فعالیت ویژه‌ی زنان، نظیر ژِنوت‌دل، و اعضاء و نمایندگان بخش زنان دوره‌ی دهه‌ی ۲۰ اقدام نماید، این تلاش این‌بار تحت عنوان شورای ویژه‌ی زنان- ژِن سوویتی- صورت گرفت. این اما بیشتر به یک شمایل کاغذی تبدیل شد که در دوره‌ی رهبری سترون لئونید برژنف کلاً مُرد.

نتیجه‌گیری من این است که لنین درست می گفت. برابری حقوق رسمی زن با مرد، که در قانون اساسی بعد از انقلاب اکتبر به تصویب رسید و باز مجدداً در قانون اساسی نوین سال ۱۹۳۶ متجلی گردید، تنها زمین تساوی حقوق واقعی وی را صاف و مهیا می‌نماید. هنوز مانده است که خود ساختمان بنا گردد. صحبت بر سر رهایی وی از آن همه کار خانگی است که منوط به سوسیالیستی کردن بخش اصلی آن- نگهداری بچّه، مراقبت از بزرگسالان، شستشو، پخت و پز روزانه و غیره- می‌باشد. و صحبت بر سر کاهش ساعات کار است که توان وی برای هم مادر شاغل و هم شهروند اجتماعی بودن کفایت کند. صحبت همچنین بر سر مبارزه‌ی جانانه‌ی پیگیر با ساختار مردسالار و دیدگاه کم ارزش دانستن زن می‌باشد که وی را در زندگی عقب‌مانده‌ی اجتماعی و تنگ و بسته‌ی مردسالارانه‌ی خانواده، و به عبارتی آن نهاد تولیدی و مصرفی که الکساندرا کولنتای و رفقایش، به شدت برعلیه آن، دست کم در دهه‌ی بعد از انقلاب اکتبر مبارزه می‌کردند، زندانی می‌کند.

به‌خاطر شرایط تاریخی موجود دراتحاد جماهیر شوروی، اجازه و امکان سوسیالیستی شدن کارخانگی پیش نیامد و ساختارهای مردسالارانه و تنگ‌نظری‌های واپس‌گرایانه‌ی نهادینه شده و جان سخت، خود را از همان ابتدا و بیش از آن‌چه که جنبش زود هنگام زنان تصورش را می‌کرد نشان دادند. سوسیالیسم به تنهایی و به خودی خود- بنا به تجربه‌ی تاریخی- قادر به آزادسازی زن، لااقل نه در کشور عقب‌مانده‌ی اقتصادی و فرهنگی نظیر روسیه نمی‌باشد. رهایی زن مستلزم مبارزه‌ی خود وی می‌باشد

"من می‌خواهم این جام را به‌همان سادگی غیررسمی و بی هیچ تشریفاتی بالا ببرم. من می‌خواهم به سلامتی پائینی‌ها که وضعیت زیست‌شان چندان غبطه‌آور نمی‌باشد بنوشم، برای آنان که «پیچ و مهره‌ی» دستگاه ماشین عظیم دولتی ما به حساب می‌آیند. اما بدون اینان، مارشال‌ها و ارتشبدها در جبهه‌ها و قشون‌های نظامی ما، اگر مجاز باشم بگویم، ذرّه‌ای ارزش نخواهند داشت. کافی است فقط یک پیچ و مهره از دست برود که دیگر آن وقت کار تمام است".

ژوزف استالین

جنگ بزرگ میهنی

پیروزی اتحاد جماهیر شوروی بر آلمان هیتلری در جنگ جهانی دوم، جزو راز و رمزهای بزرگ و لاینحل مورخان بورژوازی می‌باشد. اگر آن‌چه را درباره‌ی شوروی دهه‌ی سی گفته و نوشته‌اند حقیقت داشته باشد، آنگاه آن پیروزی چنان غیرواقعی می‌نماید که گویی حقیقتاً هرگز اتفاق نیفتاده است. اما آن پیروزی نه‌تنها واقعاً رخ داده است، بلکه همچنین واقعیت هم دارد که تنها با نیروی خودی و بدون دریافت کمک نظامی چندانی از سوی متفقین غربی - که یا همچون فرانسه تسلیم شد یا چون بریتانیای کبیر که خود را تا جزیره‌اش کنار کشید- به‌دست آمد. اتحاد جماهیر شوروی ناچار شد سه سال طولانی را به تنهایی با آلمانِ قدرقدرت بجنگد، تا که پیروزی را سرانجام توسط ارتش سرخ به چنگ آرد. قشون متفقین، تازه آن‌زمان که شکست آلمان قطعی به نظر می‌رسید، در شهرهای نُرماندی پیاده شدند.

به‌راستی چگونه ممکن بود؟ چگونه امکان داشت کشوری که در توصیفات رایج معمول، تحت سرکوب و خشونت دولت خودی قرار داشت، نه‌تنها در برابر آلمان پرقدرت مقاومت کند بلکه بر آن پیروز هم بشود؟ مگر ممکن بود که چنین دولتی توانسته باشد در بسیج شهروندان از صدها ملیت گوناگون در مبارزه‌ای که قربانیان بی‌شماری را در خط مقدم جبهه‌ها و پشت جبهه‌ها طلب می‌نمود، موفقیت به‌دست آورد؟ چرا تقریباً تمامی شهروندان شوروی تا آخرین قطره‌ی خونِ خود به‌خاطر نظامی که آنان‌را سرکوب می‌کرد و به بردگی می کشید مبارزه می‌کردند؟

برای پاسخ دادن به پرسش این ناممکنی‌ها و حل این معادله‌ی چند مجهولی، تاریخ نویسان بورژوازی بایستی به طراحی تفسیراتی باورکردنی دست بزنند. آنتونی بوور مدعی شده است که پیروزی شوروی در جنگ استالینگراد، حاصل یک جنگ مضاعف و موازی رهبری نظامی

شوروی با سربازان خودی بود. بنا به ادعای بوور، افراد ارتش سرخ که تمایلی به جنگ نداشتند و خود را پس می‌کشیدند، بی‌هیچ بخشش و ترحمی تیرباران می‌شدند. پس نفرات ارتش سرخ نه از سر اعتقاد و انگیزه و نه حتی به‌خاطرعشق به میهن، بلکه از وحشت تیرباران شدن توسط اداره‌ی امنیت ان ک و د بود که می جنگیدند. به گفته‌ی بوور، تنها در لشکر ۶۲ تعداد ۱۳,۵۰۰ سرباز به فرمان ژنرال واسیلی چویکوف تیرباران شدند.[۱] این ادعا توسط مورخِ نظامی، جان اریکسون، صورت می‌گیرد که ارقام خود را بی هیچ منبع ارجاعی بیرون داده است.[۲]

اعداد و ارقام ادعایی بوور و اریکسون، دیگر امروز به‌عنوان "دروغ و توهم" رد شده است. با پیدا شدن مدرکی پس از امکان دسترسی به اسناد آرشیو شوروی، ثابت شده که نیروی ویژه‌ی سازمان ان ک و د، در آغاز بحرانی‌ترین فاز جنگ در پائیز ۱۹۴۲، جمعاً تعداد ۲۷۸ نفر فراری از قشون‌هایی که در استالینگراد می‌جنگیدند، را تیرباران کرده بود.[۳] رقم بالایی است. منتها باید توجه داشت که نیروی دفاعی استالینگراد در پائیز ۱۹۴۲ بالغ بر یک میلیون سرباز بود. در ضمن باید توجه هم داشت که فراریان از جبهه در تمامی جنگ‌ها وجود دارند و به سختی هم توسط طرفین درگیر در جنگ مجازات می‌گردند. اتحاد جماهیر شوروی هیچ نمونه‌ی استثنائی در این مورد نمی‌باشد.

امروز خوشبختانه، توصیفات شاهدان عینی از جنگ استالینگراد موجود می‌باشد. در اواخر دسامبر ۱۹۴۲ که پنج‌ماه بود که جنگ استالینگراد جریان داشت، گروهی ازمورخان دوراندیش از مسکو راهی استالینگراد شدند تا از طریق مصاحبه در محل با فرماندهان و سربازان و شهروندان حاضر در بطن جهنم جنگ، حوادث جاری جنگ را به ثبت رسانده و گردآوری نمایند. با تعداد ۲۱۵ نفر شاهد عینی در محل مصاحبه انجام شد که اظهارات آنان بلافاصله صورت‌جلسه شده و در پرونده‌هایی شامل چندهزار صفحه به صورت پروتکلی تنظیم و جمع‌آوری گردید. روش تحقیقی مزبور این‌گونه بود که با تعداد هرچه بیشتری از یک واحد- یک لشکر، یک ستاد فرماندهی، یک کارخانه- مصاحبه انجام می‌گرفت تا روایات گوناگون هرچه بیشتری از یک واقعه‌ی مشترک به‌دست آید. هدف از ثبت روایات بیشتر،

معرفی و بازتاب هرچه دقیق‌تر تجارب شخصی و جمعی بود، تا از رهگذر تکثر روایات شاهدان متعدد و متنوع، نکته‌های فراموش‌شده‌ی احتمالی و یا اشتباهات سهوی در کلِ روایت‌ها، اصلاح گردد. توصیف دقیق‌تر و نزدیک‌تر از این به واقعیت را نمی‌توان از یک مورخ انتظار داشت.

پروتکل استالینگراد یک نمونه‌ی تاریخی معاصری است که تصویر کاملاً متفاوتی از روحیات و اخلاقیات مبارزان و سربازان سرخ در جنگ استالینگراد، در برابر خرده‌فروشی ادعایی آنتونی بوور و دیگران، ارائه می‌دهد. من طبعاً قصد مرور این پروتکل، به دلیل حجم بیش از اندازه‌اش را ندارم، منتها اجازه دهید فرازهای خلاصه‌شده‌ی آن‌را از زبان مورخِ آلمانی، یوخن هلبک بشنویم که پروتکل مزبور را از روسی به آلمانی برگردانده و بخش‌هایی از آن‌را در کتاب خویش "پروتکل استالینگراد، روایات شاهدان عینی هم‌زمان"، که قابل دسترسی به سوئدی هم می‌باشد، جمع‌آوری نموده است.

هلبک می‌نویسد: "از طریق مصاحبه‌های پروتکل استالینگراد است که می‌توان برای اولین‌بار امکان شنیدن صدای تاکنون نشنیده و ناشناخته‌شده‌ی مبارزان سرخ را در چند صدایی پر کثرت پیدا کرد". و "آنان یک ترکیب جمعی سربازی تشکیل داده بودند که نظریه‌ی وجود یک جنگ مردمی را در تحقیقات جدید قویاً تأیید می‌نماید".[۴] و درادامه: "... پروتکل استالینگراد، به طرق گوناگون روند تداوم ویژگی‌های برجسته‌ی شوروی دهه‌ی سی، از جمله موضع پرشور و اشتیاق مبارزه‌گری هدفمند جهت بهبودی وضع خویش و جهان، آرمان‌خواهی و امید به آینده، واگذاری منافع شخصی به‌خاطر منافع جمع و پذیرش خشونت و دشواری‌ها به‌خاطر نیل به هدف را ثبت کرده است".[۵] یک جنگ مردمی، یا به عبارتی آن شور و اشتیاق ارادی-اجتماعی که قبل از جنگ، هم باعث برآمد موفقیت‌ها، و هم منجر به خشونت‌های افراطی در طی"انقلاب دوم" گردید. یوخن هلبک، نکته‌ی جالب دیگری را برجسته می‌نماید که ارزش آن دارد که به‌طور مفصل‌تری بازگو گردد:

"اما مصاحبه‌ها هم چنین بینشی را بیان می‌کنند، که در تقابل با دعاوی غربی درباره‌ی «جنگ بزرگ میهنی» قرار می‌گیرد: حضور گسترده‌ی حزب کمونیست و فعالیت‌های

فوق‌العاده ایدئولوژیکی جهت آمادگی سربازان، به خوبی در مکالمات آشکار می‌باشد. حزب حضوری پر رنگ در ارتش- همچون پیوند سازمانی، درهیئت افسران سیاسی و در اَشکال شعارها- داشت. نهادهای حزبی در تمامی سطوح ارتش و تا آخرین رده‌های گروهانی هم رخنه کرده و حضور فعالی داشتند. حزب به ارسال فرستادگان سیاسی خود- کمیسارها، کارکنان اداری، مبلغان، دبیران حزبی و کومسومول[بخش جوانان –م]- به سنگرها اقدام کرده، که اینان در آن‌جاها نطق می‌کردند، انگیزه می‌دادند، توصیه می‌کردند، آرامش می‌دادند، روح را نوازش می‌کردند، تفسیر و تشریح می‌کردند و آرمان و هدف را معنا می‌دادند. مصاحبه‌ها تقریباً به خوبی نشان می‌دهند که این دستگاه چگونه کار می‌کرده، چگونه بسیج می‌کرده و در مواقع بحرانی و اضطراری چگونه واکنش نشان می‌داده است".[۶]

این هم باز از طنزهای فراوان تاریخ است. حزب در متن جنگ، حقیقتاً بار دیگر به سیاست روی آورد. همانند سال ۱۹۳۷ که به توصیه‌ی استالین به بسیج عمومی، آموزش و تعلیم و راهنمایی دست زد، و اعضای حزب چون پیشگامان و سرمشق‌های نظری و اخلاقی حضور داشته و فعالیت می‌نمودند. سرهنگ گلامازدا تعریف می‌کند: "ما دو نوع روش کاری داشتیم. گفت‌وگوی انفرادی، و تمرین‌های انفرادی که چگونه باید جنگید، آن‌طورکه کمونیست‌ها در هر مبارزه‌ای، تکرار می‌کنم: درهر مبارزه‌ای در خط مقدّم می جنگند".[۷] ستوان دوبروفسکی تکمیل می‌کند که "باعث شرمندگی بود اگر که یک کمونیست در خط اول نبود و سربازان را هدایت نمی‌نمود".[۸]

حزب به سیاست بازگشت، و از این‌طریق قوی‌تر و محکم‌تر شد. در پایان جنگ به سال ۱۹۴۵، تعداد ۲,۹۸۴,۷۵۰ نفرعضو حزبی در ارتش سرخ به نسبت تعداد ۶۵۴,۰۰۰ نفر در آغاز جنگ به سال ۱۹۴۱ وجود داشت. نیمی از اعضای حزب درسال ۱۹۴۵ در ارتش سرخ بودند که دو سوم آنان در طی جریان جنگ به عضویت درآمده بودند.[۹] درهمین طول جنگ نیز تعداد اعضای کومسومول پیاده‌نظام ارتش سه برابر شده بود. یوخن هلبک می‌نویسد: "اگر اعضای حزب و کومسومول در ارتش را جمع بزنیم تصویری از یک ارتش پرکار و سرزنده‌ی ویژه‌ی کمونیستی به‌دست می‌آید".[۱۰]

"جنگ بزرگ میهنی"، سال انقلابی ۱۹۱۷ را برای حزب تداعی می‌کند. انبوه اعضای جدید، سیل‌آسا به سوی حزب روی آوردند و دروازه‌های حزب هم برای پذیرش و جذب افرادی که برای مبارزه، چه در خط اول جبهه و چه در پشت آن آمادگی نشان می‌دادند و در آن درخشندگی داشتند، کاملاً باز بود وآموزش سیاسی بعداً صورت می‌گرفت. در جنگ با فاشیسم، شهامت و جسارت، ایثار و خواست و اراده برای پیروزی بود که به حساب می‌آمد. تازه در اواخر جنگ بود که شرط و شروط سخت‌گیرانه‌تری جهت عضوگیری پیش گذاشته شد، منتها ترکیب اعضای حزبی تا همان‌موقع هم دچار تغییر و دگرگونی شده بود.

بد نیست گفته شود که نازیست‌ها هم نفرات ارتش سرخ را سربازان وفادار و فداکار تشخیص داده بودند. روزنامه‌ی اس اس به نام "شوارتز کورپس" در ۲۹ اکتبر ۱۹۴۲ نوشت: "بلشویک‌ها با تمام قوا و انگیزه یورش می‌برند، و تا آخرین نفر و فشنگ هم مقاومت می‌کنند/../ آن سرباز تک افتاده هم که با توجه به آخرین توانایی معمولی انسانی، دیگر حتی قادر به جنگیدن نیست، باز هم به مبارزه ادامه می‌دهد".[11] آن‌موقع فقط سه ماه بود که جنگ استالینگراد در جریان بود. روزنامه‌ی نازیستی اما، این "وفاداری و فداکاری" را نه ناشی ازاعتقاد و انگیزه‌ی کمونیستی، آن طور که یوخن هلبک می‌گوید، بلکه به واسطه‌ی کِهتری بیولوژیکیِ نژادی می‌داند. سرمقاله‌ی روزنامه‌ی "شوارتز کورپس" مدعی است که "سربازان شوروی/../ به آن سطح پائینی نژاد پست و فرومایه‌ی انسان تعلق دارند که قادر به درک و فهم معنای زندگی نیستند و به آن اهمیت نمی‌دهند". این‌که مؤلفه‌های دیگری به‌جز عنصر بیولوژیکی نژادی دخیل بوده‌اند در مقاله‌ی این نماینده‌ی "نژاد بالایی و برتر آریایی" بازتاب نیافته است.

این مقدمه‌ی کوتاه برای اثبات این امر است که پیروزی اتحاد جماهیر شوروی بر آلمان نازی، به قول استالین به هنگام قطعی شدن پیروزی، یک پیروزی برای نظام اجتماعی شوروی بود. اینک با این استدلال، خود تاریخچه‌ی جنگ را که خارج از موضوع بحث ما می‌باشد کنار می‌گذاریم تا در عوض، وضعیت ماقبل و مابعد آن‌را به‌طور موجز وارسی کنیم.

*

در فوریه ۱۹۳۱، استالین عبارات زبانزد و غالباً نقل شده‌اش را بر زبان آورد: "ما ۵۰ تا ۱۰۰ سال از کشورهای پیشرفته عقب هستیم. باید این فاصله را در عرض ۱۰ سال طی کنیم. یا این کار را خواهیم کرد یا از صحنه روزگار محو خواهیم شد".[۱۲]

این با توجه به جنگی که ده سال بعد به وقوع پیوست یک آینده‌نگری به حساب می‌آمد، اما استالین که پیشگو و غیبگو نبود. او برآمد یک جنگ، البته نه با آلمان، را حدس می زد و محاسبه می‌کرد. استالین در کنگره‌ی شانزدهم کمیته‌ی‌مرکزی به تاریخ ژوئن ۱۹۳۰، طی قرائت گزارش فعالیت‌های کمیته‌ی‌مرکزی، قدرت‌های امپریالیستی مهاجم ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا، انگلیس و فرانسه را مورد اشاره قرارداد، خاصه با خطر اصلی فرانسه به‌مثابه‌ی "... عمده‌ترین کشور امپریالیستی تهاجمی نظامی در بین تمامی کشورهای مهاجم نظامی در جهان".[۱۳] آلمان در اوایل دهه‌ی سی (به‌خاطر پیمان ورسای)، ضعیف‌ترین کشور و اصلی‌ترین قربانی کشورهای سرمایه‌داری در بین کشورهای مهاجم امپریالیستی شمرده می‌شد: "آلمان کاملاً از پا درآمده و خسته و کوفته‌ی ملزم به تخصیص تمامی امکانات و نیروهایش جهت تنظیم پرداخت میلیاردی غرامت جنگی، در رده‌ی پائین قراردارد".[۱۴]

اوضاع در شش ماه بعد با حمله‌ی ژاپن و تصرف منطقه‌ی منچوری چین، که سریعاً به منطقه‌ی انضمامی ژاپن به نام منچوکو تبدیل شد، تغییر یافت. در مسکو از مدت‌ها قبل، طرح و برنامه‌ی ژاپن جهت تسخیر شرق سیبری نیز برای تضمین و تأمین مواد و منابع خام ژاپن، شناخته شده بود. تصرف منچوری لذا منجر به اصلاحیه و تعدیل شتاب‌زده در برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول و تخصیص بودجه‌ی بیشتر برای تمهیدات و تجهیزات نظامی‌گردید.[۱۵] تازه اول‌بار در کنگره‌ی هفدهم به سال ۱۹۳۴ - یعنی همان‌زمان که هیتلر به صدراعظمی سراسری آلمان (ژانویه ۱۹۳۳) برگزیده شد - و لبیک بورژوازی آلمان جهت برپایی دیکتاتوری نازیستی (مارس ۱۹۳۳) را هم با خود داشت- بود که آلمان و ژاپن به عنوان اصلی وعمده‌ترین تهدیدات علیه اتحاد جماهیر شوروی و صلح جهانی مورد اشاره قرار گرفتند.

*

این‌جا ارزش آن دارد که تأمّل کوتاهی جهت انداختن نگاهی به رابطه‌ی میان اتحاد جماهیر شوروی و آلمان پیش از قدرت‌گیری هیتلر، که نقش عمده‌ای در روند حوادث ایفا نمود، داشته باشیم. همان‌طور که در فصل ۹ نشان داده شد، روسیه‌ی شوروی و آلمان، بعد از ختم جنگ جهانی اول، در برابر معاهده‌ی ورسای که عامل خوار شمردن آلمانِ مغلوب و کنار گذاشتن سیاسی تحقیرآمیز آن همچون روسیه‌ی سوسیالیستی از سازمان کاپیتالیستی مجمع ملل بود، متحد شدند. این همکاری مشترک به مذاکرات محرمانه درسال ۱۹۲۱ جهت همکاری نظامی، و سال بعد به معاهده‌ی راپالو انجامید، که در آن آلمان به عنوان اولین کشور کاپیتالیستی، به برقراری روابط دیپلماتیک با حکومت سوسیالیستی - که در همان سال با نام اتحاد جماهیر شوروی معرفی گردید- اقدام می‌نمود. این روابط میان دو دولت، به هنگام پذیرش ورود آلمان به مجمع ملل درسال ۱۹۲۶، - که از سوی مسکو گامی در جهت ائتلاف امپریالیستی علیه اتحاد جماهیر شوروی تلقی شد- مختل گردید. منتها آلمان همچنان ازطریق افسار تنگ فرانسویِ پرداخت غرامت سخت کشیده می‌شد، و به همین دلیل رابطه‌ی همکاری میان این کشور با شوروی تداوم یافت و از اهمیت تعیین‌کننده‌ای در دوره پیدایش بحران جهانی سرمایه‌داری سال ۱۹۲۹، که همزمان با گسترش عظیم اقتصادی برنامه پنج ساله اول در اتحاد جماهیر شوروی اتفاق افتاد - و درعین حال در خلاف جهت آن بود- برخوردار شد.

صادرات آلمان به اتحاد جماهیر شوروی بین سال ۱۹۲۹ و ۱۹۳۱ به بیش از دو برابر رسیده بود تا این‌که در سال ۱۹۳۲ بالغ بر ۱۰,۹ درصدِ کلِ صادرات آلمان را شامل می‌شد.[۱۶] رشدی که لااقل تا حدودی موجد یاری در تثبیت و تعادل اقتصاد بحران زده‌ی آلمان گردید. صادرات بخش مهم وغول‌پیکر صنایع ماشین‌سازی آلمان به اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۳۲ بالغ بر ۴۰ درصد بود. این همکاری‌های دوجانبه برای شوروی هم، به‌همین اندازه مهم و حیاتی بود. امر صنعتی‌سازیِ برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول به واردات ماشین‌آلات و تکنولوژی خارجی بستگی داشت. صنایع ماشین‌آلات داخلی، اول‌بار دراواسط دهه‌ی سی بود که به کار افتاد. انبوه ماشین‌آلات و تجهیزات صنعتی از آلمان وارد می‌شد، و به همراه

آن‌ها هزاران مهندس و تکنسین و دیگر متخصصان از شرکت‌ها ومؤسسات بزرگی چون زیمنس، کروپ، بوش، یونکر، آی جی فاربن و تعدادی دیگر، در شوروی مشغول به کار بودند. این واردات را شوروی با طلا و نقره و همچنین صادرات رو به رشد کشور به آلمان پرداخت می‌کرد. از حجم کل صادرات اتحاد جماهیر شوروی درسال ۱۹۳۲ به آلمان، رقم ۴۶,۵ درصد آن عمدتاً در شکل مواد خام بود.[۱۷] کمک اتحاد جماهیر شوروی دراوایل دهه‌ی سی باعث کاهش اثرات زیانبار بحران کاپیتالیستی در آلمان، و کمک آلمان متقابلاً موجب موفقیت‌های صنعتی‌سازی سوسیالیستی در اتحاد جماهیر شوروی شده بود. بله این‌گونه است.

تناقض‌آمیزتر، همکاری نظامی است که همان ابتدا درسال ۱۹۲۱ به‌طور سرّی آغازگردید (رجوع به فصل۹). این رابطه‌ی همکاری درسال ۱۹۲۶ از طریق روزنامه‌ی منچسترِ گاردین افشاء شد که گزارش داد سه کشتی شوروی در بندر استتین به تخلیه‌ی مواد احتراقی نظامی به قصد رایش وهر[نیروی دفاعی-م] آلمان، که بنا برمعاهده‌ی ورسای قدغن بود، اقدام نموده‌اند. این افشاگری را حزب سوسیال دمکرات آلمان عَلَم کرده از آن پیراهن عثمان ساخت. بنا به ادعای اِس پ د[حزب سوسیال دمکرات دویچلاند- م]، اتحاد جماهیر شوروی ازطریق این ارتباط ممنوعه مشغول قاچاق مواد منفجره برای کمونیست‌های آلمان بوده، که این مدعا به شدت، هم از طرف اتحاد جماهیر شوروی وهم حزب کمونیست آلمان (ک د پ) رد شد. این‌که حقیقت امر در واقع چه بوده را ناگفته می‌گذاریم، اما به هر حال حدس زده می‌شود که دست کم یک جعبه نارنجک دستی به ک د پ، که همچنان در امید و آرزوی برپایی انقلاب به‌سر می‌برد و در این مورد هم از حمایت تمام و کمال مسکو، علی‌رغم روابط همکاری دولتی آن با آلمانِ سرمایه‌داری برخوردار بود، ارسال شده بود. این ماجرا، که مخلِ همکاری سرّی میان دو دولت بود، به‌زودی فراموش گردید. همکاری، اینک علنی‌تر، تداوم یافت، و راستش تا شش ماه پس از قدرت‌گیری هیتلر هم در جریان بود، که در یک روند تدریجی در پائیز ۱۹۳۲ قطع شد و سرانجام به ابتکار شوروی در اوت ۱۹۳۳ خاتمه یافت.[۱۸]

همچنان‌که قبلاً گفته شد، از آن‌جا که آلمان ممنوعیت تولید برخی از سلاح‌ها را داشت، تولید اسلحه توسط آلمان در اتحاد جماهیر شوروی مشمول همکاری دوجانبه‌ی فوق می‌شد. منتها این همچنین شامل آموزش و تعلیم و تمرین نظامی مشترک هم می‌شد، زیرا که آلمان از تجهیز و تشکیل هر نوع و شکل از قدرت نظامی محروم شده بود. برطبق معاهده‌ی ورسای، نیروی دفاعی سراسری (رایش وهر- Reichwehr-م) تنها مجاز بود آلمان را با داشتن یک ارتش کوچک و ناوگان دریایی محدود، آن‌هم به‌خاطر حفظ نظم کاپیتالیستی، محافظت نماید، اما اجازه‌ی داشتن تجهیزات و سلاح‌های سنگین تهاجمی نظیرهواپیمای جنگی، لشکر و تجهیزات زرهی، سلاح‌های شیمیایی و توپخانه ای را نداشت. این احکام اجباری به مذاق ژنرال‌های آلمانی که قصد آماده‌سازی آلمان برای تلافی‌جویی را داشتند خوش نمی‌آمد.

پس چاره را در اتحاد جماهیر شوروی یافتند. آلمان درسال ۱۹۲۴ به تأسیس مؤسسه‌ی آموزشی خلبانی در لیپتسک واقع در بخش اروپایی روسیه نمود، که هواپیماهای آن توسط کارخانه‌ی تازه تأسیس یونکر در فیلی، حومه‌ی مسکو، تأمین می‌گردید. تا سال ۱۹۳۳، که مؤسسه‌ی فوق بسته شد، تعداد ۱,۲۰۰ نفر خلبان نیروی هوایی در لیپتسک تعلیم وآموزش دیده بودند،۱. همان‌جا هم بود که نیروی هوایی آتی به آزمایش انواع جدید هواپیماهای جنگی و بهبود فن و تکنیک نبرد هوایی مبادرت نمود. در بین ژنرال‌های پایگاه آموزشی لیپتسک، از جمله ژنرال هوایی ویلهلم اشپایدل هم بود، که بعداً آخرین رئیس دولت اِروین رومل شد.

چندسال بعد مؤسسه‌ی آموزشی زرهی و تانک کاما در کازان جمهوری تاتارستان شوروی به فرماندهی و مدیریت ژنرال اوسوالد لوتز، - که درسال ۱۹۳۵ به فرماندهی لشکرهای زرهی آلمان منصوب گردید- تأسیس شد. این مؤسسه درطول هفت سال فعالیت خود، آموزگاران و دانشجویان شهیر و برجسته‌ای نظیر ژنرال ارشد هاینتس گودریان - که درطی جنگ جهانی دوم نام‌آور شد- را به خود دید. همچنین نظامیان برجسته‌ی شوروی، از جمله مارشال آتی میخائیل توخاچفسکی، از کاما بازدید کردند. تقریباً همزمان هم آموزشگاه و پایگاه تمرین عملیات جنگی شیمیایی در توما، خارج از تومسک، و نیز یک آکادمی جنگی

جمع‌وجور شوروی-آلمانی در مسکو تأسیس شد. از این آکامی، افرادی نظیر مارشال‌های میدان جنگ، ویلهلم کایتل، اریش فون مانشتاین، و والتر مُدل، فارغ‌التحصیل شدند.۲۰ در تمامی آموزشگاه‌ها و مؤسسات نام‌برده هم دانشجویان آلمان و هم شوروی آموزش و تعلیم می‌دیدند. از طریق همین همکاری دو جانبه بود که افسرانی از ارتش سرخ نیز برای تحصیل و آموزش به مدارس عالی جنگی در آلمان اعزام می‌شدند، که از جمله‌ی اینان ژنرال آتی ایرونیم اوبروویچ می‌باشد که به مدت سیزده ماه در ۱۹۲۸ و ۱۹۲۹ در برلین مشغول تحصیل بود.[۲۱]

خب حالا چرا من این تاریخچه و ماجرای هولناک و ناخوشایند برای اتحاد جماهیر شوروی را تعریف می‌کنم، اگر که قرار است با دیدنش در آینه‌ی تاریخ، یک راه لغزنده‌ی خطرناک و خیانت بار شمرده شود؟ همین نام بردن از میخائیل توخاچفسکی، خودش اشاره‌ای به پاسخ است. توخاچفسکی در ماه مه ۱۹۳۷ به طراحی کودتای "بناپارتی" در اتحاد جماهیرشوروی، با مأموریت از، یا لااقل در نوعی هماهنگی با، ستاد ژنرال‌های آلمانی متهم شد. توخاچفسکی و همراهان محاکمه شده‌اش، از جمله همین ایرونیم اوبروویچ نامبرده‌ی بالا، به جرائم اتهامی خویش اعتراف کرده، اما ادعا می‌شود که متهمین به‌خاطر زور و تحت فشار شکنجه یا ترس از تهدید خانواده‌شان، تن به چنین اعترافاتی داده اند. و همین کفایت می‌کند تا یک گروه محقق تقریباً هم‌نظر، بعداً حکم "تبرئه‌ی" آنان‌را صادر کنند. گفته می‌شود که اتهامات، تماماً پوچ و دروغین بوده و لذا به‌خاطر ساختگی بودن آن‌ها رد می‌شوند. ساختگی بودن اتهامات هم به استالین و مأمور و مُرید وی، کلیمنت ووراشیلوف، کمیساریای خلق در امور دفاعی در دهه‌ی سی نسبت داده می‌شود. ووراشیلوف را معاون وی، میخائیل توخاچفسکی، آدمی سخت و ناتوان و نالایق و بی‌کفایت می‌دانسته و لذا می‌خواسته از شرِّ او خلاص شود. بنا بر روایت شوروی‌شناسِ سوئدی، لنارت ساموئلسون، نزدیک‌ترین چیزی که می‌توان از تلاش‌های ثبت شده‌ی توخاچفسکی در مورد ووراشیلوف بدان رسید یک "کودتا" می‌باشد که آن‌را می‌شود از پرونده‌های آرشیو که بعد از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی قابل دسترسی شد به‌دست آورد.[۲۲]

بیایید جلوتر برویم. طرح‌های سرّی کودتا به ندرت ثبتی و نوشتاری می‌شوند. اما آیا غیبت "اسناد کاغذی"، درحالی که خود اعترافات به حساب نمی‌آیند، حقیقتاً می‌تواند ادله‌ای مبنی بر بی‌گناهی توخاچفسکی باشد؟ پاسخِ قاضی و حقوقدان آری، ولی پاسخِ تاریخدان نه می‌باشد. موضوع جالب تاریخی درعوض این است که دلیلی نزد هیئت رهبری شوروی برای شک کردن به توخاچفسکی در مورد طرح‌های کودتایی‌اش وجود داشت که این اقدام را توضیح می‌دهد.

درباره‌ی چیزی که نمی‌دانیم، نباید گمانه‌زنی کنیم. اما آن‌چه که از مطلب فوق برمی‌آید مشخص است که روابط طولانی و فشرده‌ای میان مقامات بلند پایه‌ی نظامی شوروی و آلمان از سال ۱۹۲۱ تا ۱۹۳۳ وجود داشته که به پیوند شخصی و خصوصی مابین برخی از آنان پس از سال ۱۹۳۳ هم منجر گردید. میخائیل توخاچفسکی به عنوان مثال در سال ۱۹۳۶ به برلین مسافرت کرده تا ملاقاتی برنامه‌ریزی شده، نه رسمی، بلکه شخصی در توقفِ پس از بازگشت از مسافرت رسمی به بریتانیای کبیر، با ژنرال‌های آلمانی داشته باشد.[۲۳] همچنین سندیت دارد که وی در طول دهه‌ی سی از آلمان تمجید به عمل می‌آورده، نظیر آن‌چه که در ملاقاتش با وزیرخارجه‌ی وقت رومانی، نیکلا تیتولسکو، اظهار داشته بود "شما اشتباه می‌کنید اگر که سرنوشت کشورتان را به کشورهای قدیمی و از کارافتاده‌ای چون فرانسه و بریتانیای کبیر پیوند می‌زنید. ما باید به آلمان تازه و مدرن روی آوریم که نقش رهبری‌کننده‌ی قاره‌ی اروپا را برعهده خواهد داشت".[۲۴] باز هم مدرک وجود دارد که توخاچفسکی در اکتبر ۱۹۳۵، وقتی که معاون وزیر دفاع بود، فردریش ورنر فون در شولنبرگ، سفیر آلمان در مسکو را در خانه‌ی شخصی‌اش در مسکو دیدار کرده بود. توخاچفسکی بر اساس یادداشت یک دیپلمات آلمانی که در آرشیو وزارت خارجه‌ی آلمان پیدا شده، گفته بوده است: "اگر آلمان و اتحاد جماهیر شوروی به روابط دوستانه‌ای که به‌طور معمول داشته‌اند ادامه دهند، خواهیم توانست صلح جهانی را به سازمان مجمع ملل تحمیل کنیم" و ابراز امیدواری کرده بود که "آلمان و اتحاد جماهیر شوروی باید دوباره همدیگر را دریابند".[۲۵]

به زمان واقعه دقّت کنید. اتحاد جماهیر شوروی به قطع روابط خود با آلمان پس از قدرت‌گیری هیتلر در سال ۱۹۳۳ اقدام نمود. از آن پس وزیرخارجه‌ی وقت، ماکسیم لیتوینوف، یک سیاست خارجی فعال و پیگیرانه‌ای را (بدون موفقیت) جهت ایجاد اتحاد ضدفاشیستی با "کشورهای دمکراتیک" برای برقراری امنیت جمعی، علیه تهدید جنگی آلمان پیش گرفت. این سیاست، در حوزه‌ی سیاست عمومی با سیاست جبهه‌ی خلقی کمینترن در انطباق قرارداشت. اما توخاچفسکی هنوز هم درسال ۱۹۳۵ قصد برقراری روابط حسنه با آلمان هیتلری را داشت.

مطالب نقل شده‌ی فوق، که می‌تواند با نمونه‌های بیشتری تکمیل گردد، تنها نشانه‌هایی هستند که بر تقصیرات ممکنه اشاره دارند، منتها چیزی را ثابت نمی‌نمایند. پس بنابراین آیا می‌شود توخاچفسکی را بی‌هیچ تخفیفی، آن‌گونه که آن دسته‌ی کُر، هم‌صدا و هماهنگ انجام می‌دهد، بی‌تقصیر دانست؟ خب این چنین تبرئه‌کردنی از آن نوع برداشت سرچشمه می‌گیرد که خیانت افسران بلندمرتبه فرانسوی نظیر مارشال پتن، ژنرال ویگاند و آدمیرال دارلان را که همگی هم قول میهن‌پرستی به فرانسه داده بودند - اما به محض ورود سپاه هیتلر در ژوئن ۱۹۴۰، به کشور خود خیانت کردند- ممکن می‌داند، اما تمامی افسران بلندپایه شوروی را به دلیل داشتن ایدئولوژی از خیانت مصون می‌داند.

من گمان می‌کنم که تعداد بیشتری از افسران بلندمرتبه شوروی، میهن‌پرستان بزرگ‌تری نسبت به هم پایه‌های فرانسوی خویش - دست کم در ژوئن ۱۹۴۱- بودند، این اما شوربختانه همگی آنان را شامل نمی‌شود. خائن قطعاً بین افسران شوروی، مانند ژنرال آندری ولاسوف که در دسامبر ۱۹۴۱ نقش اساسی در حمله‌ی مسکو بازی کرد، نیز وجود داشت. او شش ماه بعد که به اسارت نیروهای آلمان درآمد تقریباً بلافاصله جبهه عوض کرد، تا چند سال بعد در معیت سپاه آلمان نازی، و تحت عنوان فرمانده ارتش آزادیبخش روسیه - ارتش مورد تأیید هاینریش هیملر رئیس اِس اِس- به جنگ با اتحاد جماهیر شوروی دست بزند. لذا نام ولاسوف در روسیه‌ی امروز مترادف است با "خائن به کشور"، نظیر اسم ویدکون کوئیسلینگ که همین معنا را در نروژ و این بخش از جهان دارد.

اکثر ژنرال‌های شوروی مانند ولاسوف نبودند، اما تعداد خائنان از یک نفر بیشتر بود، به‌طوری که تمام ستاد ارتش آزادیبخش روسیه را خائنان و فراریان از ارتش سرخ تشکیل می‌دادند. پس تئوری واکسینه شدن مصداق پیدا نمی‌کند. موضوعی که برجستگی پیدا می‌کند این است: آیا تعداد خائنان و فراریان در شوروی، به این دلیل خیلی کم‌تر از خائنان در فرانسه (و دیگر کشورهای تسخیرشده توسط آلمان) بود که اتحادجماهیرشوروی تکلیفش را با بیشتر آنان نقداً قبل از جنگ روشن کرده بود؟ آیا میخائیل توخاچفسکی حقیقتاً می‌توانسته یک فیلیپ پتَن شوروی بشود؟ هیچ پاسخی برای این پرسش وجود ندارد، منتها ناصادقانه است که آن‌را جزو ناممکن‌ها بدانیم.

میخائیل توخاچفسکی به عنوان معاون وزیردفاع در ۱۳ ماه مه ۱۹۳۷ عزل شد تا همزمان به پست کم اهمیت رئیس یک منطقه‌ی نظامی در کرانه‌ی ولگا، و بسیار دور از مسکو گمارده شود. همان روز هم سیستم پیشین که دارای نهاد و کمیساریای سیاسی در ارتش بود، و به اصرار و پافشاری توخاچفسکی در سال ۱۹۲۷ برچیده شده بود، مجدداً تعبیه گردید. او مخالف دخالت سیاست در امور نظامی بود. تسمه‌ها کشیده شدند و توخاچفسکی و حلقه‌ی پیرامونی وی، از جمله ژنرال‌ها یونا ژاکیر، ایرونیم اوبروویچ و آگوست کورک در ۲۶ ماه مه دستگیر شدند. اینان فوراً در ۱۲ ژوئن در برابر دادگاه عالی نظامی قرارگرفته، همگی اعتراف کرده، همگی به مرگ محکوم شده، وهمگی همان روز اعدام شدند.

یک نظر رایج تئوری توطئه، در نبود واقعیت مستند، بر این باور است که سازمان امنیت آلمان ازطریق رئیس‌جمهور چکسلواکی، ادوارد بنش، با ارسال اطلاعات غلط به استالین مبنی بر وجود توطئه، خلاصی از شرِّ بلند پایگان نظامی شوروی را، پیش از وقوع جنگی که در راه بود، به انجام رسانید. واقعیت این است که بنش حقیقتاً در مورد انجام یک کودتای طراحی شده که او خود تا هنگام مرگ بدان مطمئن بود و آن‌را از طریق ارائه‌ی یادداشتی به سفارت شوروی در پراگ در بهار ۱۹۳۷ گزارش کرده، هشدار داده بود. این‌که آن هشدار تا چه اندازه در اِعمال عملیات چند ماه بعد علیه توخاچفسکی و همراهانش نقش داشته نامشخص است، اما آن‌چه که روشن است غیر قابل قبول بودنِ مسلّمِ این امر است که استالین به آن‌چنان گزارش و اطلاعاتی - که از سوی سیاستمداران بورژوایی همچون بنش

ارائه می‌شد- اعتماد داشته است (بر اساس شایعات استالین به هیچ‌کس اعتماد نداشته). نکته‌ی قطعی این است که استالین و حلقه‌ی پیرامونی‌اش اطلاعاتی کسب کرده بودند که هیچ شک و تردیدی از وجود یک کودتای برنامه‌ریزی شده نداشتند. ویاچسلاو مولوتف در مصاحبه‌اش با فلیکس چواِف اظهار می‌دارد: "توخاچفسکی در اواخر سال ۱۹۳۶، تلاش‌های خود در پیشبرد طرح‌هایش در انجام کودتا را تشدید کرده بود/../ او نگران دستگیری و ناممکن شدن رهایی‌اش از آن مخمصه بود/../ ما حتی از تاریخ اقدام کودتا هم اطلاع داشتیم".[۲۶] استالین هم به همین اندازه مطمئن بود و این را در دیداری خصوصی با رئیس کمینترن، گئورگی دیمیتروف، که در دفتر یادداشت این یکی به تاریخ ۱۱ نوامبر ۱۹۳۷ موجود می‌باشد به زبان آورده است: "ما به برخی واقعیات، ازهمان سال پیش آگاه بودیم و تمهیدات لازم را در نظر گرفته بودیم، منتها می‌خواستیم تا حد ممکن به سرنخ‌های بیشتری دست پیدا کنیم. آنان آماده‌ی انجام عملیاتی در آغاز همین سال بودند منتها نمی‌توانستند تصمیم قطعی بگیرند. طرحشان حمله به دفتر هیئت سیاسی و کرملین در ژوئیه بود...."[۲۷]

امروزه، همان‌طور که گفته شد، خیلی از تاریخ‌نویسان، طرح‌های کودتایی توخاچفسکی را خیالبافی‌های سوءِظنانه‌ی استالین، با کمک احتمالیِ انبوه اطلاعات انحرافی آلمان قلمداد می‌نمایند. این‌چنین تعبیراتی فقط با تفسیرات بورژوایی آن دوره جور در می‌آید. اما استثنائاتی هم وجود دارد که ما پیش از این در فصل ۱۳ دیدیم.[۲۸]

محاکمه و اعدام توخاچفسکی وهم پرونده‌ای‌هایش با پاکسازی گسترده‌ای در ارتش سرخ پی گرفته شد. در طی ده روز اول پس از محاکمه، تعداد ۹۸۰ نفر از افسران بلندمرتبه‌ی مشکوک به شرکت در طرح‌های کودتا بازداشت شده، و تا پائیز ۱۹۳۸ تعداد ۳۴,۰۰۰ نفر افسر دیگر از لیست ارتش ناپدید شدند.[۲۹] این رقم را غالباً برای نشان دادن حجم و گستردگی پاکسازی‌ها در ارتش سرخ به کارمی برند، رقمی که البته باید اصلاح گردد، چرا که این با عزل یا اخراج جملگی آنان به دلایل سیاسی، بسیار فاصله دارد. اسناد جدید آرشیو نشان می‌دهند که تعداد ۹,۰۰۰ نفر از "ناپدید شدگان"، یا فوت کرده یا بازنشسته شده بودند،[۳۰] و تعداد ۳۰۰۰ نفر دیگر هم به‌خاطر انواع اهمال و قصور در انجام وظایف

عزل شده بودند.[۳۱] بنابراین تعداد افسران عزل شده به دلایل سیاسی، بالغ بر بیش از ۲۰,۰۰۰ نفر می‌شد. این کاملاً واضح است که پاکسازی با آن شیوه‌ی معمول زمانه، دلبخواهی صورت می‌گرفت و تعداد زیادی بی‌گناه را نیز شامل می‌شد. و معلوم شده که تعداد ۱۱,۵۹۶ نفر- تقریباً نیمی از افسران معزول، که بسیاری از آنان به نهادهای بالاتر شکایت کرده بودند، دوباره درسال ۱۹۳۸ تا ۱۹۴۰ به خدمت بازگشتند. مابین اینان مارشال سرشناس و خوشنام آتی، کنستانتین روکوسفسکی، می‌باشد که علی‌رغم آن‌که به مانند توخاچفسکی و هم‌پرونده‌ای‌هایش تحت فشار قرار گرفته بود اما هرگز به اتهاماتی که متوجّه‌اش شده بود اعتراف نکرد. تعداد ۴۰۰۰ نفر از مابقی افسران بازداشتی اعدام، و حدود ۶۰۰۰ نفر هم به اردوگاه‌های کار اجباری یا زندان فرستاده شدند.[۳۲] بی‌هیچ تردیدی تعداد زیادی افراد بی‌گناه هم میان مجازات‌شدگان وجود داشت، و واقعیت هم دارد که تعدادی خائنین بالقوه هم، نظیر ژنرال ولاسوف، وجود داشته که در چرخِ آسیاب ان ک و د قرار نگرفتند. پاکسازی سیاسی قطعی فوق شامل حدود ۱۰,۰۰۰ نفر افسر، از مجموع یک ستاد افسری ۷۰,۰۰۰ نفره بود.[۳۳] این طبعاً یک خُسران عظیم جبران‌ناپذیر بود، به‌خصوص که بخش بزرگ پاکسازی‌ها شامل افسران بلندمرتبه می‌شد. همین‌جا باید توجه داشت که کارکنان استخدام ثابت دائم، با شمول رده‌های متنوع گروهبانی، بالغ بر رقم ۶۸۰,۰۰۰ نفر بود.[۳۴]

معمولاً پاکسازی‌های رده‌ها و ستادهای افسری شوروی دلیل عمده‌ی شکست‌ها و خُسران‌های ارتش سرخ در سال اول جنگ عنوان می‌گردد. حقیقتاً هم می‌تواند این‌گونه باشد. افسرانی که درغیبت افسران پاکسازی شده، توانسته بودند ارتقاء مقام پیدا کنند دارای تجربه‌ی کم‌تر و غالباً با آموزش و تحصیلاتی پائین‌تر از پیشکسوتان خود بودند. از طرفی دیگر اما صرف داشتن تجربه به معنای قطعی بودن کیفیت بالای فعالیت‌ها در جنگی که قرار بود به وقوع بپیوندد نبود. به‌همین دلیل بود که رتبه وعنوان فرماندهی جبهه‌ها از مارشال‌ها کلیمنت ووراشیلوف و سِمیون بودیونی در شش‌ماهه‌ی آغاز جنگ به واسطه‌ی ناتوانی‌شان در رهبری و هدایت سپاهیان ترکیبی دریک جنگ مدرن، گرفته شد. این‌که ووراشیلوف و بودیونی، قهرمانان جنگ داخلی و ایضاً مورد اعتماد استالین بودند تفاوتی در

اصل قضیه نمی‌کرد. آنان به هر حال فاقد آن کیفیت لازم فرماندهی بودند که مستلزم چنان جنگی بود، و به‌زودی هم روند اوضاع نشان داد که فرماندهان جوان‌تر دارای چه توان فرماندهی کیفی بالا و خارق‌العاده‌ای بودند.

در همین رابطه بد نیست به نکته‌ای از زبان ژوزف گوبلز، وزیر تبلیغات و روابط‌عمومی هیتلر، که در ۱۶ مارس ۱۹۴۵ درست قبل از شکست، به آن‌چه در دفتر خاطراتش یادداشت کرده گوش کنیم:

"ستاد ژنرالی به من کتابی درباره‌ی بیوگرافی ژنرال‌ها و مارشال‌های شوروی داد/.../ اکثر این افسران را جوانانی که تقریباً هیچ‌کدامشان بالای ۵۰ سال ندارند، تشکیل می‌دهند. آنان دارای تجارب عظیم فعالیت‌های سیاسی انقلابی می‌باشند. آنان بلشویک‌های با ایمان و انسان‌های بسیار پرانرژی و فعالی می‌باشند./.../ اکثریت آنان را پسران کارگران و صنعت‌گران کوچک و خرده‌مالکان کشاورز تشکیل می‌دهند. به‌طور موجز باید این نتیجه‌گیری ناخوشایند را به‌دست بدهم که فرماندهان و رهبران نظامی شوروی از پایه‌ی اجتماعی مطمئن‌تری نسبت به ما برخوردارند/.../ از طریق این کتاب به آسانی می‌توان پی برد که ما چه اشتباهاتی درسال‌های گذشته مرتکب شده‌ایم".[۳۵]

در تحلیل نهایی به نظر نمی‌رسد که ارتش سرخ، با توجه به داده‌های تمام تاریخچه‌ی جنگ جهانی دوم، و با تزریق خون تازه و نو به ستاد و مراتب بالای ارتش درسال‌های ۱۹۳۸-۱۹۳۷، دچار خُسران و ضرر شده بوده باشد. اما آن پاکسازی گسترده‌ی چند سال قبل افسران فرماندهی، علی‌رغم بازگشت نیمی از "قلع‌وقمع‌شدگان" به خدمت مجدد، باز هم باعث تنزّل کار ارتش درسال ۱۹۴۱ شده بود. موضوع اصلی منتها نه دسته‌ی فرماندهان، بلکه خود آن ارتش غول‌پیکر بود. تعداد افراد ارتش سرخ بین اوت سال ۱۹۳۸ و ژانویه‌ی ۱۹۴۱ از رقم ۱٫۶ میلیون به بیش از ۵ میلیون سربازِ بسیج شده افزایش یافته بود. خب پس سازماندهی و رهبری این توده‌ی عظیمِ تازه به خدمت درآمده‌ی با آموزش ناکافی و تحصیلات و تجهیزات نامناسب و فاقد هر نوع تجربه‌ی جنگی،[۳۶] طبعاً به معضل بزرگِ نگرانی و استیصال در ماه‌های آغازین جنگ تبدیل شده بود.

اتحاد جماهیر شوروی، حجم بازتولید تسلیحات و تجهیزات جنگی را ازسال ۱۹۳۸ تا آغاز جنگ به چهار برابر رسانده بود.[۳۷] ادعای بی‌اعتنایی رهبری در آماده‌سازی کشور برای جنگ، موهن و افسانه می‌باشد. منتها به هنگام حمله‌ی آلمان درسال ۱۹۴۱، تولید تجهیزات جنگی همچنان ناکافی بود، و بخش‌هایی از تولیدات هم، نظیر هواپیماهای جنگی و تسلیحات هوایی، از کیفیت چندان بالایی برخوردار نبودند. اتحاد جماهیر شوروی ازشروع جنگ تا آستانه‌ی تحویل سال ۱۹۴۱ به ۱۹۴۲، تعداد ۲۰،۰۰۰ هواپیمای جنگی را از دست داد، که نیمی از آن‌ها تنها به دلیل بدی مواد تولیدی یا دلایل دیگری غیر از میدان جنگ بود.[۳۸]

هیچ شک و تردیدی در ناکافی بودن آمادگی اتحاد جماهیر شوروی برای مقابله با جنگ بزرگ و خشن و تمام عیاری که با یورش آلمان در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ آغاز شد، وجود ندارد. کشور شوروی به‌طور مسلّم راه ۵۰ تا ۱۰۰ ساله را، همان طور که استالین درسال ۱۹۳۱ توصیه کرده بود، در طی "ده سال" پشت سرگذاشته بود، منتها هنوز آمادگی برخورد با کارآزموده‌ترین، تکنیکی‌ترین و بهترین ماشین جنگی جهان را نداشت. استالین بنا به گفته‌ی مولوتف، تازه درسال ۱۹۴۳ بود که فهمید اتحاد جماهیر شوروی توانایی مقابله با و عقب نشاندن نیروهای آلمانی را دارد.[۳۹]

هفته‌های اول جنگ برای ارتش سرخ طاقت‌فرسا بود. قشون متجاوز آلمان به سرعت از میان نیروهای دفاعی وسیع شوروی گذشته و درست در اکتبر به آستانه‌ی حومه‌ی مسکو رسیده بودند. این‌که شکست و زمین‌گیر شدن نیروی دفاعی شوروی، به غفلت و سهل‌انگاری در بسیج دفاعی برای نجات کشور بستگی داشت، دور از حقیقت است. جی اوفری روبرتز در کتاب شرح زندگی گئورگی ژکوف، برعکسِ ادعای معمولِ سهل‌انگاری، بر یک سری اقدامات بسیج کننده در بهار ۱۹۴۱ تأکید می‌نماید:

* ستاد فرماندهی جنگ در فوریه‌ی ۱۹۴۱ تشکیل ستادهای دفاعی برای سه گروه ارتش با جبهه‌های مساوی در غرب را شروع نمود.

* در ۸ مارس تصمیم به احضار تعداد ۹۰۰،۰۰۰ نفرگرفته شد.

* در ۱۳ ماه مه به پایگاه‌ها فرمان داده شد تا ۲۸ لشکر از داخل کشور را به مرزها ارسال نمایند.

* به پایگاه‌های نظامی مرزی در ۲۰ ماه مه دستورالعمل صادر شد که بر روی طرح‌ریزی جزئیات دفاع از مرزهای کشور کار نمایند.

* پایگاه‌های نظامی مرزی در ۲۷ ماه مه فرمان تأسیس مراکز فرماندهی جنگ را دریافت نمودند.

* در اوایل ژوئن تعداد ۸۰۰,۰۰۰ نفرات ذخیره در مرزها حاضر بودند.

* به پایگاه‌های نظامی بین ۱۲ و ۱۵ ژوئن فرمان داده شد تا نیروهای خود را به سر مرزها بگمارند.

* به نواحی نظامی دستور داده شد تا ستادهای فرماندهی خود را به مراکز فرماندهی تازه تأسیس انتقال دهند، فرمان داده شد که مراکز مورد هدف بمب‌ها را استتار کرده و جنگنده‌ها و نیروهای هوایی را پخش نمایند.

* در شب ۲۱ ژوئن کلیه‌ی لشکرهای مرزی در آمادگی جنگی کامل بسر می‌بردند.[۴۰]

حقیقت این است که استالین و رهبری حزب تا آخرین لحظات هم امیدوار بودند که حمله‌ی آلمان را، حتی به مدت چندماه هم که شده، عقب بیندازند و بنابر این هر چه می‌توانستند انجام می‌دادند تا بهانه‌ی تحریک‌آمیزی به‌دست آلمان ندهند. در همان ۲۱ ژوئن هم که سپاهیان کشور در آمادگی کامل جنگی بودند، هشدارها از طرف رهبری مبنی بر عدم انجام عملیات تحریک کننده صادر می‌شد.[۴۱] آن امیدواری اما گذرا و مسلّماً غیرواقع‌بینانه بود، اما این به معنای عدم آمادگی ارتش سرخ به هنگام وقوع حمله نبود.

*

بگذارید کمی به حاشیه بپردازم. نیکیتا خروشچف طی نطق محرمانه‌اش در بیستمین کنگره‌ی حزبی به سال ۱۹۵۶، مدعی شد که استالین وقتی خبر حمله‌ی آلمان در صبح ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ را شنید، خود را باخت و پس از آن تا بیش از یک هفته اراده و قدرت تصمیم‌گیری را از دست داده بود. این یک ادعای مُهمل و دروغین است که سپس از طرف تعداد زیادی مورخ، علی‌رغم رد شدن آن از سوی گئورگی ژکوف، رئیس وقت ستاد ژنرالی، و نظامیان فراوان دیگر و رهبران سیاسی که استالین را چندین بار درآن روزها ملاقات کرده بودند، حقیقت تلقی گردید. این دروغ، امروزه دیگر به‌طور کامل تَرَک برداشته است. از وقتی که آرشیو باز شد، گزارشات روزانه‌ی دفتری استالین هم قابل دسترس گردید که در آن می‌توان ساعت به ساعت کارها و رفتار و تصمیمات استالین را طی روزهای قبل و بعد از تهاجم آلمان دنبال کرد.[۴۲]

شنبه ۲۱ ژوئن ۱۹۴۱ (روز ماقبل آغاز جنگ): استالین از ساعت ۱۲.۰۰ تا بعد از نیمه‌شب در دفترش کار می‌کرد. ساعت ۱۴.۰۰ تلگرامی از سفیر شوروی در لندن دریافت کرد که در آن اطلاعات قابل اعتمادی درباره‌ی تهاجم آتی گزارش شده بود. استالین بلافاصله به فرمانده‌ی ناحیه‌ی نظامی مسکو تلفن کرده و فرمان آماده‌باش کامل دفاع هوایی شهر را صادر نمود. ساعت ۲۰.۰۰ با ژکوف تماسِ تلفنی داشته که این یکی بعد از ۴۵ دقیقه به همراه تیموچنکو، وزیر دفاع، به دفتراستالین وارد شده و فرمان حالت آماده‌باش جنگی کامل لشکریان جبهه را دریافت کردند. چند نفر از اعضای دفتر هیئت سیاسی وجود داشتند، از جمله لاورنتی بریا که به عنوان آخرین ملاقات کننده، دفتر را درساعت ۲۳.۰۰ ترک کرد. پس از آن استالین در چند نوبت با ژکوف تلفنی صحبت کرد. او دفترش را در ساعت ۰۲.۰۰ صبح ۲۲ ژوئن ترک کرد.

یکشنبه ۲۲ ژوئن: ژکوف ساعت ۰۳.۴۰ به استالین زنگ زد و خبر حمله‌ی آلمان را گزارش داد. استالین بلافاصله از خانه‌اش در محله‌ی کونتسفو خارج شده و مجدداً به دفتر کارش رفت و درساعت ۰۵.۴۵ مولوتف، بریا، مخلیس، تیموچنکو و ژکوف را ملاقات کرد. دو ساعت بعد مالنکوف، میکویان، کاگانوویچ، وُروشیلوف و ویشینسکی به آنان پیوستند. سپس جلسات گوناگونی با ترکیب گروهی متنوعی به مدت یازده ساعت در جریان بود که در آن‌ها

تعداد ۲۰ دستورالعمل و پیام‌های گوناگون صادر گردید، از جمله سخنرانی مولوتف برای شهروندان شوروی که همان شب از رادیو شوروی پخش شد مورد تصویب و تأیید قرارگرفت. استالین دفترکارش را درست قبل از نیمه شب ترک کرد.

دوشنبه ۲۳ ژوئن: استالین درساعت ۰۳.۰۰ وارد دفتر کارش شد، که امری غیرعادی بود. معمولاً پیش از ظهرها می‌خوابید و عصرها و شب‌ها کار می‌کرد. احتمالاً نمی‌توانست بخوابد. بعد جلسات گوناگونی در قالب گروههای کاری متنوع تا ساعت ۰۱.۴۵ صبح فردا تشکیل شد. آخرین نفری که دفترکار استالین را ترک کرد نیکلای واتوتین، آجودان ژکوف بود که همان‌شب به سوی جبهه‌ی جنوب پرواز کرد.

سه شنبه ۲۴ ژوئن- شنبه ۲۸ ژوئن: هر روز مشابه روز پیش بود. استالین برطبق عادت همیشگی‌اش، پیش از ظهر به دفتر کار می‌آمد و تا نیمه‌های شب کار می‌کرد. بنا به گزارش یادداشت روزانه، در روز پنج‌شنبه تعداد ۲۸ جلسه، به‌خصوص با سران نظامی و اعضای دفتر هیئت سیاسی و کابینه‌ی دولت برگزار شد. بالاترین رقم ملاقات‌ها مربوط به جمعه ۲۷ ژوئن می‌باشد که تعداد ۳۰ نفر در جلسات گوناگون شرکت کرده بودند.

یکشنبه ۲۹ ژوئن- دوشنبه ۳۰ ژوئن: استالین در دفترکارش حضور نداشت، وهمین باعث شده که از جمله بیوگراف‌نویس و دشمن سازش‌ناپذیر وی، دیمیتری وُلکوگنوف، آن‌را "نشانه‌ی" وجود ذرّه‌ای از حقیقت در اتهامات خروشچف به استالین برشمارد. اما حقیقت چیز دیگری است. یکشنبه را استالین در دو جلسه‌ی مقرِّ تازه تأسیس (استافکا) نیروی دفاعی که از سوی کمیساریای خلق در اُمور دفاعی برگزار شده بود شرکت داشت. در آن‌روز جلسه‌ی دفتر هیئت سیاسی نیز در محل زندگی او در محلّه‌ی کونتسِفو تشکیل شده بود، که درآن جلسه از جمله تصمیم گرفته شد تا کمیته‌ی دفاعی دولتی شکل بگیرد، کمیته‌ای که هدایت و رهبری کشور را تا پایان جنگ برعهده داشت.

همین مختصر برای رد کردن مدعای دروغین خروشچف کفایت می‌کند. این طبیعی بود که استالین در آن روزهای آغازین، نگران و ناراحت و پریشان بوده باشد، این را از جمله ژکوف هم شهادت می‌دهد: او (استالین) به هر دری می زد و هرچه در توان داشت به کار

می‌گرفت تا بلکه موجب به عقب‌افتادن آغاز تهاجم آلمان گردد، منتها افاقه نکرد. اینک اتحاد جماهیر شوروی ناچار بود، قبل از تمهیدات کامل، در برابر دشمن قدرقدرت برتر نظامی قد علم کند. خُب چه‌کسی می‌توانست در برابر چنان وضعیتی نگران و ناراحت نباشد؟ اما او قطعاً بی اراده و بیکار نبود.

خُب پس شکست‌های اولیه را چگونه باید توضیح داد؟ برای یافتن پاسخ می‌توان تا بی‌نهایت همه چیز را زیر و رو کرد، اما یافتن موضوع اصلی چندان مشکل نیست: ارتش سرخ در ژوئن ۱۹۴۱ مسلّماً آن‌چنان پرقدرت نبود تا در برابر قشون حجیم و پر نفرات و تجهیزات برتر نظامی آلمان ایستادگی کند. تعداد نفرات ارتش سرخ در شروع درگیری جنگ بالغ بر ۵ میلیون نفر بود. اما اتحاد جماهیر شوروی نمی‌توانست به خود اجازه دهد که تمامی حجم این نیرو را، هم‌زمان که تهدید هجوم امپریالیسم ژاپن ازسوی مرزهای شرقی وجود داشت، تنها به مرزهای غربی اختصاص دهد. امپریالیسم ژاپن قبلاً در سال ۱۹۳۸ به کوششی جهت تسخیر مناطقی از شوروی اقدام کرده بود. پس به‌همین دلیل بود که ارتش سرخ، تنها تعداد کمی بیش از ۲,۵ میلیون نفر از نیروهای خود، اکثراً تازه احضارشده، ناآزموده و فاقد تجربه‌ی جنگی را در مرزهای غربی مستقر نمود. این نیروها قرار بود در برابر تعداد ۳,۵ میلیون از نفرات آلمانی با ابزار و تجهیزات برتر نظامی، آزموده و تعلیم دیده و آبدیده شده از تجربه‌ی دوسال لاینقطع جنگ، مقابله نمایند. دقت کنیم که نیروهای آلمانی، تنها پس از چند روز حمایت قشون فنلاند، رومانی و ایتالیا را جلب کرد و با مجموع ۴ میلیون نفر نیروهای متجاوز به حمله ادامه داد.[۴۳]

پایه‌ی ایده‌ی جنگ رعدآسای هشت تا ده هفته‌ای هیتلر با اتحاد جماهیر شوروی را در اتکاء به همین توازن قوای برتر، به‌خصوص با در نظر گرفتن پیروزی سریع و آسان وهرماخت در جنگ جبهه‌ی غرب در سال پیش، می‌توان دید. منتها همین ایده که سال پیش در تهاجم به فرانسه مورد آزمایش قرارگرفت مشروط بر وجود شرایط وعملکرد مشخصی بود مبنی بر آن‌که: شرط پیروزی تاکتیک و استراژی جنگ رعدآسا در همان حمله و تهاجم وسیع و سنگین اولیه بر ستون اصلی نیروهای دشمن، منوط بود به مدت زمان تنها چند هفته. پس از آن بود که قشون و نیروهای آلمانی امکان گذر و پیشروی سریع و آسان بدون

مقاومت را به‌دست می‌آورد، و برای دشمن فقط امکان نابودی یا تسلیم باقی می‌ماند. وهرماخت جهت هموارساختن این مسیر و اجرای طرح مورد نظر، به عملیات تحریک‌آمیز مرزی بی‌شماری در هفته‌های پیش از ۲۲ ژوئن دست زد تا از این طریق، ستون محوری نیروهای ارتش سرخ را به مناطق مرزی کشانده و آن‌را برطبق نقشه و برنامه‌ی قبلی محاصره و به‌طور کامل زمین‌گیر و نابود کند.

این نقشه‌ی تهاجمی و حمله به اتحاد جماهیر شوروی نقش برآب و با شکست مواجه شد. قشون مرزی شوروی به‌طور قطع تقویت گردید و در شب ۲۱ ژوئن در آماده‌باش جنگی کامل به‌سر می‌برد. اما استالین با استقرار تمام لشکرها و سپاه موجود در مرزها مصرانه و قاطعانه مخالفت می‌کرد. روی و ژورس مدودف درکتاب خود "استالین ناشناخته"[۴۴] می‌نویسند: "همّ وغمّ عمده‌ی استالین اطمینان از وجود ذخیره‌ی کافی در بخش بزرگی از نیروها و قشون بود". آنان نتیجه‌گیری ذیل را، احتمالاً با بی میلی، ارائه داده اند (برادرن مدودف به هیچ‌وجه طرفدار استالین نمی‌باشند):

"اگر بعد از وقوع جریانات، نظری به تمامی اقدامات استالین و تصمیمات نظامی وی در روزهای اول جنگ بیندازیم، کاملاً منطقی است به این نتیجه‌گیری برسیم/../ که تصمیم تاکتیکی استقرار نیروهای اصلی و محوری ارتش شوروی در۲۰۰ تا ۳۰۰ کیلومتری مرزها قطعاً صحیح بوده است. این امر، امکان انجام ضدحمله‌ی محلی، و در ۲۶ ژوئن امکان تشکیل جبهه‌ی دفاعی دیگر به فرمان استالین را فراهم آورد. /.../ در طرح و نقشه‌ی جنگ رعدآسا، انجام جنگ اصلی در هفته‌های اول جزو پیش‌شرط‌های اساسی بود که پس از آن وهرماخت می‌بایستی جنگ را به سرعت به طرف شرق پیش می‌برد. اما جریان برعکس شد. ارتش آلمان موفق به پیشروی‌های سریعی در روزها و هفته‌های اول گردید، اما سپس ترمز پیشرفت آن توسط مقاومت لجوجانه و سرسخت و ایثارگرانه‌ی ارتش سرخ کشیده شد. جنگ هیتلر علیه اتحاد جماهیر شوروی، خیلی پیش از تهاجم نهایی آن به مسکو، شکست خورده بود".[۴۵]

گریگوری ژکوف در کتاب خود "خاطرات و غور و بررسی"، مشابه چنین نتیجه‌گیری را، علی‌رغم عصبانیت و آزردگی اولیه‌اش از یکدندگی استالین در رد استقرار تمام نیروهای موجود ارتش در مرزها، به‌دست می‌دهد:

"سال‌های بعد معمولاً به ستادهای فرماندهی انتقاد می‌شود، که چرا فرمان اعزام نیروهای اصلی ارتش از داخل کشور را برای مقابله با، و دفع تهاجم دشمن صادر نکرد. من مسئولیت این قضاوت را به عهده نمی‌گیرم که در صورت انجام چنین عملی آیا چه اتفاقی می‌توانسته پیش بیاید: اوضاع قرار بوده بهتر شود یا بدتر. این قطعاً ممکن است که قشون ما با تجهیزات ناکافی ضدهوایی و ضد تانک، و کم تحرک‌تر از قشون دشمن، نه‌تنها توانایی و قدرت مقاومت در برابر تجهیزات نابودکننده‌ی دشمن را نداشته، بلکه همچون برخی از لشکرهای مناطق مرزی در مخمصه می‌افتاد. گذشته از این معلوم نیست که در ادامه، اوضاع و موقعیت مسکو، لنینگراد و مناطق جنوبی کشور قرار بود چگونه پیش برود. باید اضافه کرد که طرح و فرمان هیتلر دقیقاً بر این امر محاسبه شده بود که ما نیروهای اصلی خود را به نزدیک مرزها گسیل خواهیم داشت تا که دشمن همان‌جاها آن‌ها را محاصره کرده و از پا درآورد. این هدف اصلی طرح و برنامه‌ی باربا‌روسا در همان آغاز جنگ بود".[۴۶]

شگفت‌انگیز و قابل ملاحظه‌ترین نکته‌ی ماه‌های اول جنگ، نه خسارت‌های اولیه‌ی ارتش سرخ، که شدید هم بودند، بلکه مقاومت سرسختانه‌ی لشکریان شوروی، علیرغم تمامی امکانات و موقعیت‌ها و محاسبات آلمان بود. وهرماخت درعرض سه ماه آغاز جنگ تعداد ۱۸۵,۰۰۰ نفر را در جبهه‌ی شرق، به عبارتی حدود دو برابر تعداد افرادی که تمام آماده‌سازی نظامی آلمان تا ژوئن ۱۹۴۱ بدان نیاز داشت، از دست داد.[۴۷] پیشروی آلمان در نزدیکی دروازه‌های مسکو متوقف شد. ارتش سرخ با قشون مُجرب و کارآزموده‌ی جنگی سیبری تقویت شد و لشکریان آلمان وادار به عقب‌نشینی گردیدند. این اولین شکست سنگین وهرماخت درجنگ جهانی دوم بود. شکست‌های هر چه بیشتری در راه بودند.

برتری عددی نفرات، تجهیزات و تکنیک، و تجربه‌ی جنگی آلمان نقش تعیین‌کننده‌ای در پیشبرد جنگ در ماه‌های اول داشت. اتحاد جماهیر شوروی به لحاظ توان نظامی هنوز

نمی‌توانست خود را با آلمان مقایسه کند. اما موازنه به زودی قرار بود به وجود آید. هنگامی که تانک ت-۳۴، بمب افکن پ ای-۲ و موشک کاتیوشا (موشک معروف"ارگ استالین") به صحنه آورده شدند، آلمان دیگر نه به لحاظ تکنیکی، و به‌زودی هم نه به لحاظ نفرات و همچنین نه به لحاظ تجربه‌ی جنگی در جایگاه برتر قرار نداشت.

نقش حاکمیت سیاسی پیروزمند شوروی، با تلاش‌های شدید داوطلبانه‌ی اشتراکی‌سازی در طی "انقلاب دوم"، در این پیروزی‌های جنگی نیز تعیین‌کننده بود. برای نمونه، سرعت تخلیه‌ی تعداد ۱۵۰۰ کارخانه‌ی تأمین ادوات جنگی و انتقال آن‌ها با تمامی ماشین‌آلات، وسایل و پرسنل به مناطقی بسیار دور در شرق، تنها درعرض شش ماه و تحت تهاجم آلمان را می‌توان مثال آورد. در ژوئن ۱۹۴۱ فقط بخش ناچیزی از برنامه‌ی تخلیه‌ی این کارخانجات باقی مانده بود. ادارات دولتی امکان کشانده شدن جبهه‌ی جنگ به داخل کشور را محاسبه نکرده بودند. با این‌حال اما چندان تفاوتی هم نداشت. چرا که حتی کارخانجاتی که مشمول برنامه‌ی تخلیه نمی‌شدند را نیز به سرعت رعد و برق جمع کرده تا به همان سرعت، بدون امکان دسترسی قشون آلمان به آن‌ها، مجدداً در شرق اورال سر پا کنند. این اقدام موجب تأمین سلاح‌های جنگی مورد نیاز شوروی تا پایان جنگ گردید. یوخِن هلبک می‌نویسد: "این عملیات از آن‌جا که در تحت روش اقتصاد دستوری، که چند سال آزمایش شده بود، انجام می‌شد با پیروزی همراه بود".[۴۸] گاهی روش اقتصاد دستوری هم چیز بدی نیست!

مشابه چنین ارزیابی را شوروی‌شناسِ سوئدی، لنارت ساموئلسون، منتها در رابطه با تکنیک و سرعت تغییر ریل تولیدات تراکتور به تولیدات ادوات جنگی (تانک و زره‌پوش) در کارخانجات چلیابینسک در اورال ارائه می‌دهد: "بنا به تفسیر تروتسکیستی، شوروی گذشته، یک دولت کارگری بورکراتیک بود، اما توانایی کل کشور، آن‌گاه که پای موجودیت کشور و تهدید آن پیش آمد، در مقابله با بوروکراسی، چشمگیر و قابل ملاحظه است". ساموئلسون این عبارات را با استفاده از نظریه‌ی اقتصاددان فرانسوی، ژاکوِا ساپی، ترجیحاً با سیستم "اقتصاد بسیج شده" خصلت‌بندی می‌نماید.[۴۹]

جهت رعایت انصاف لازم است اضافه شود که نظریه‌پرداز تروتسکیست، ارنست مندل، هم همین توانایی شوروی را، وقتی او به بررسی رشد و توسعه‌ی صنایع نظامی شوروی در طول جنگ می‌پردازد، مورد تأیید و اعتراف قرار می‌دهد: "پیروزی‌های اتحاد جماهیر شوروی، نشانه و ادله‌ی برتری اقتصاد با برنامه در تخصیص و تمرکز امکانات موجود، به مانند برآمد پدیده‌ی روحیات بالا و والای مبارزاتی کارگران و مردان و زنان مبارز می‌باشد".[۵۰]

هیچ شک و تردیدی در این وجود ندارد که نظام اقتصاد با برنامه، فارغ از آن‌که چه تبیین سیاسی خاصی از آن داشته باشیم، یکی از مهم‌ترین پیش‌شرط‌های پیروزی اتحاد جماهیر شوروی بر آلمان نازی بود. بدون "انقلاب دوم"، پیروزی بر فاشیسم ناممکن می‌بود.

*

اجازه دهید به پیش درآمد بین‌المللی این جنگ، که در روسیه، جنگ بزرگ میهنی نامیده می‌شود، بپردازیم. موقعیت جهانی اتحاد جماهیر شورویِ جوان از همان بدو تولد با فشار و پیچیدگی همراه بود. طی جنگ داخلی، چهارده کشور متجاوز منجمله فرانسه، انگلیس، آلمان (ازطریق اشغال بالتیک)، ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا، ایتالیا، لهستان، فنلاند، ترکیه و ژاپن به حمایت از ضدانقلاب سفید، به شوروی جوان تجاوز کردند. جنگ داخلی یک جنگ تجاوزگرانه‌ی خارجی نیز بود. حتی پیش از پایان جنگ داخلی- گرچه در شرق کشور تا سال ۱۹۲۳ ادامه داشت- لهستان به اوکراین حمله کرد (رجوع به فصل ۹). در آغاز دهه‌ی بیست بود که وضعیت رو به بهبود و تثبیت گذاشت. روسیه‌ی شوروی در سال ۱۹۲۱ به عقد پیمان تجاری با انگلیس مبادرت کرد، و سال بعد هم عهدنامه‌ی پیش گفته‌ی راپالو را با آلمان امضاء نمود. اما سایه‌ی تهدید همچنان جدی گرفته می‌شد. پذیرفته شدن آلمان از طریق عهدنامه‌ی لوکارنو به کانون گرم امپریالیسم درسال ۱۹۲۵، و پیوستن آن به مجمع ملل درسال ۱۹۲۶، تهدیدی علیه اتحاد جماهیر شوروی تلقی می‌گردید. آیا آلمان می‌بایستی با اجبار در فسخِ روابط تجاری با شوروی، غرامات جنگی خود به امپریالیست‌ها را می‌پرداخت؟ بدتر از این در سال ۱۹۲۷ پیش آمد، که انگلیس به فسخِ یک‌جانبه‌ی قرارداد بازرگانی ۱۹۲۱ با شوروی اقدام کرده تا در ادامه به اجرای تحریم صادرات شوروی

دست بزند. این اقدام را مسکو تقریباً همچون یک اعلان جنگ به حساب آورد. کنگره‌ی پانزدهم درسال ۱۹۳۰، فرانسه را به عنوان خشن‌ترین و جدی‌ترین تهدید ارزیابی کرد، ولی ژاپن درسال ۱۹۳۱ جای آن‌را به واسطه‌ی اشغال منچوری گرفت که به درستی به عنوان اولین گام کشورگشایی دیده شد. دشمنان به فراوانی یافت می‌شدند، منتها انگشت گذاردن بر خطرناک‌ترین و عمده‌ترین آن‌ها متغیر بود.

محققانی هستند که معتقدند درباره‌ی وجود تهدید اولیه، اغراق صورت گرفته بود. برای مثال آلفرد ژ. ری‌بر می‌نویسد: "اینک روشن شده که آن ترس و نگرانی نه‌تنها بی پایه بوده، بلکه توسط استالین به‌مثابه‌ی بهانه‌ای جهت مبارزه با اپوزیسیون راست، تحریف و دستکاری شده بود".[۵۱] همه وقت این استالین! اگرچه البته ذرّه‌ای از حقیقت در ادعای ری‌بر وجود دارد. به هر حال این روشن و قطعی است که تهدید خارجی، نقش آن‌چنان تعیین‌کننده‌ای در تغییر سیاست در اواخر دهه‌ی بیست، آن‌گونه که غالباً تلقی می‌شود، نداشت. فاکتور مهم‌تر را اما باید در نارضایتی رو به رشد، نسبت به دودلی و سیاست نصفه نیمه‌ی نپ دید، که نتیجتاً تهدید خارجی بهانه‌ی مناسبی در جهت مقابله با مدافعان تداوم سیاست نپ گردید. اما بی‌شرمی و زننده است که کلیه‌ی ترس و نگرانی‌های شوروی از وقوع جنگ تا قبل از ۱۹۳۳، تحریف و دستکاری شده ارزیابی گردد. درسال ۱۹۲۷، تهاجمات امپریالیستیِ جنگ داخلی فراموش نشده بود. شهروندان شوروی با دیده‌ی شک به جهانی می‌نگریستند که کمتر از ده سال پیش بر آنان هجوم آورده و بر زندگیشان چنگ انداخته بود. ترس و نگرانی، فارغ از حجم و تلنباری تهدیدات، امری واقعی بود.

*

با به قدرت رسیدن هیتلر در آلمان به سال ۱۹۳۳ و شکل‌گیری پیمان ضد کیمنترن میان آلمان و ژاپن به سال ۱۹۳۶ (و پیوستن ایتالیا درسال ۱۹۳۷ به آن)، سایه‌ی تهدید واضح‌تر شد. اینک فاشیسم، خطر و تهدید اول هم در غرب و هم در شرق بود. در پهنه‌ی اروپای مرکزی به این تهدید دوجانبه چندان وقعی گذاشته نشد، اما آن در اتحادجماهیر شوروی یک واقعیت کاملاً جدی و آشکاری بود. از اواسط دهه‌ی سی به بعد، تهدید وقوع یک جنگ

دو جانبه با آلمان در غرب و با ژاپن در شرق هرچه بیشتر نمودار می‌گردید. این یک سناریوی وحشت‌برانگیزی بود. آلمان قَدرقُدرت نظامی، در جنگ جهانی اول، به دلیل وجود جنگ دو جبهه‌ای، تن به شکست داد، و اینک شورویِ به نسبت ضعیف‌البنیه‌ی نظامی چگونه می‌توانست در برابرچنان چالش مشابهی دوام آورد؟

همان‌طور که اندکی قبل ذکر شد، اشغال منچوری توسط ژاپن باعث انجام یک اصلاحیه‌ی تعدیلیِ تعجیلی در برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول به نفع صنایع نظامی گردید. بدین‌ترتیب تهدیدات موجود را بی‌پایه و سَرسَری نگرفته بودند. حجم بودجه‌ی دفاعی کشور، علی‌رغم نیاز به سرمایه‌گذاری در حوزه‌های دیگر از جمله در رفاه اجتماعی، هر ساله در اکثر سال‌های دهه‌ی سی با افزایش شدید دنبال می‌شد. رشد درصدی سالانه‌ی بودجه‌ی دفاعی را در ارقام زیر می‌توان مشاهده نمود:[۵۲]

۱۹۳۳	۳,۴٪
۱۹۳۴	۹,۱٪
۱۹۳۵	۱۱,۱٪
۱۹۳۶	۱۶,۱٪
۱۹۳۷	۱۶,۵٪
۱۹۳۸	۱۸,۷٪
۱۹۳۹	۲۵,۶٪
۱۹۴۰	۳۲,۶٪

همان‌طور که این ارقام هم نشان می‌دهند، استالین و هیئت رهبری کشور در تمهید و آماده‌سازی اتحاد جماهیر شوروی جهت جنگی که در راه بود غفلت و سهل‌انگاری نکردند.

اتحاد جماهیر شوروی در حوزه‌ی سیاسی همان برنامه‌ی سیاست صلحی را - که هسته‌ی محوری سیاست خارجی کشور بعد از معاهده‌ی برست- لیتوفسک درسال ۱۹۱۸ بود- دنبال می‌کرد. کمیساریای خلق در امور خارجی، ماکسیم لیتوینُف، هیچ موقعیتی را در دفاع از خلع سلاح بین‌المللی و صلح از دست نمی‌داد. از جمله او زیر پیمان بریاند- کلوگ که یک معاهده‌ی بین‌المللی عدم تجاوز و تهاجم بود را امضاء کرد، معاهده‌ای که وزیر پیشین وی، گئورگی چیچرین، آن‌را تا حدی به‌درستی و به‌دلیل یک حقه بازی امپریالیستی، که خود را آشکار می‌کرد، رد کرده بود. لیتوینُف خود ابتکار تنظیم یک پیمان مشابه میان اتحاد جماهیر شوروی با همسایگان نزدیک (لهستان، لتونی، استونی و رومانی و سپس با الحاق فنلاند، لیتوانی، ترکیه و پرشین) به نام پروتکل لیتوینُف را به‌دست گرفت. لیتوینُف اما از سال ۱۹۳۵ تا ماه مه ۱۹۳۹ که از سِمَت خویش به‌عنوان وزیر خارجه کنار رفت، به‌خصوص در تلاش بود تا به یک سیستم ایمنی جمعی در یک اتحاد ضدفاشیستی دست یابد. هدف اصلی این تلاش‌ها، فرانسه و بریتانیای کبیر بودند. منتها لیتوینُف همچنین قصد داشت که با همسایگانی چون لهستان، چکسلواکی و رومانی نزدیک شود تا اقدامات تهاجمی آلمان "محدود" شده و تا حد ممکن بی اثر گردد. نیّت و تلاش جهت تشکیل جبهه‌ی متّحد، نه کنار گذاشتن پیمان عدم تجاوز، که فی‌الحال در شکل معاهده‌های مذکور وجود داشت، بلکه تضمین یک امنیت جمعی و حمایت متقابل نظامی در صورت وقوع جنگ بود. اگر که یک چنین معاهده‌ای میان طرفین در نظر گرفته شده، شکل می‌گرفت، هیتلر در صورت حمله به هر یک از طرفین، مجبور می‌شد در یک جنگ سه جبهه‌ای بجنگد. امید بر این بود که چنین پیمانی به اندازه‌ی کافی ترسناک و بازدارنده‌ی جنگ باشد.

لیتوینُف تا قسمتی از راه پیش رفت. او درسال ۱۹۳۳ موفق به برقراری روابط دیپلماتیک با ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا شد، که تا آن موقع از داشتن روابط رسمی با میهن انقلاب اکتبر امتناع کرده بود. سال ۱۹۳۴، اتحاد جماهیر شوروی به عضویت مجمع ملل درآمد، که

آلمان نازی آن‌را سال پیش ترک کرده بود. روابط با "دنیای آزاد" در غرب به حالت عادی درآمده بود. اما لیتوینُف بیش از این نتوانست پیش برود. تلاش‌های وی با امتناع فرانسه و بریتانیای کبیر در تشکیل جبهه‌ی مشترک با اتحاد جماهیر شوروی علیهِ فاشیسم، ناکام ماند.

کشورهای فاشیستی به‌زودی نشان دادند که تهدیدی برای صلح جهانی بودند. این تهدید با اشغال منچوری توسط ژاپن به سال ۱۹۳۱ آغاز شد، با تهاجم ایتالیا به آبسینین (اتیوپی) درسال ۱۹۳۵ ادامه یافت، با حمله به، و اشغال مجدد رن لاند غیرنظامی[سرزمین رن در حاشیه‌ی رود رن- م] توسط قشون آلمان درسال ۱۹۳۶ پیش رفت، و با شرکت و دخالت فعال بدون انکار و بی هیچ شک و تردید آلمان و ایتالیا در شورش فاشیستی ژنرال فرانکو علیه دولت دمکراتیک منتخب مردم اسپانیا بین سال‌های ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ ظاهر گردید. تمامی این تجاوزات، خلاف پیمان بریاند- کلوگ بود که توسط ژاپن، ایتالیا و آلمان امضاء شده بود، و گئورگی چیچرین در این مورد حق داشت که آن‌را در یک وضعیت دیپلماتیک مشکوک و به‌مثابه‌ی یک پیمان "حُقه بازی امپریالیستی" رد کرده بود.

جهان موسوم به آزاد با همه‌ی این تهدیدات و بر هم زدن معاهدات، برخوردی بسیار انفعالی و سُست داشت. وقتی که شورش فاشیستی در اسپانیا به یک جنگ داخلی خونین تبدیل شد، سیاستی به ابتکار فرانسه-انگلیس اعلان گردید که مبتنی بود بر عدم دخالت، سیاست عدم دخالت. و این یعنی که حمایت از هر یک از طرفین جنگ ممنوع بود. چنین سیاست ابتکاری بر روی کاغذ زیبا و بی‌طرفانه به نظر می‌رسید، منتها درعمل بدین‌معنا بود که آلمان و ایتالیا هم به‌مانند پرتغال فاشیستی می‌توانستند بدون هیچ ممانعت و مزاحمتی به ارسال سلاح و نفرات برای شورش فاشیستی اقدام نمایند. تعداد ۴۵,۰۰۰ نفر سرباز ایتالیایی و ۱۰,۰۰۰ نفر سرباز آلمانی در جنگ داخلی اسپانیا شرکت داشتند، که از جمله خلبانان نیروی هوایی از گروهان "داوطلبان"، در آوریل ۱۹۳۷ شهر گرنیکا در منطقه‌ی باسک را بمباران کردند. همزمان هم همین کشورهای "دنیای آزاد" مانع ارسال سلاح به طرف دولت دموکراتیک اسپانیا شدند، و حتی کشورهای بسیاری هم رفتن داوطلبان را به اسپانیا برای مبارزه درکنار دولت جمهوری قدغن نمودند. تنها اتحاد جماهیر شوروی و مکزیک بودند

که به حمایت فعال از جمهوری اسپانیا عمل می‌کردند. این مبارزه‌ی نامتوازن، تنها می‌توانست به پیروزی فاشیسم ختم شود.

سُستی و سیاست انفعالی احمقانه‌ی "دنیای آزاد" بی‌تردید موجب ترغیب و تحریک، و انگیزه‌ی کشورگشایی‌های هیتلر شد. لشکریان آلمان در مارس ۱۹۳۸ وارد خاک اطریش شدند، و آن‌را تحت عنوان "الحاقیه" به آلمان ضمیمه کردند. هیچ اعتراضی از سوی دنیای آزاد و دمکراتیک صورت نگرفت. تنها چند ماه بعد، در ماه مه، قشون آلمان پشت دروازه‌های چکسلواکی بود، که چشم هیتلر بیشتر به مناطق مرزی آلمانی زبان بوهمن، مهرن و شلسین ملقب به "زودِتن لاند"[ناحیه‌ای بود با فرهنگ و زبان آلمانی در مرزهای شمالی و غربی جمهوری چک امروزی- م] بود.

حریق حالا دیگر واقعاً درگرفته بود. فرانسه همچون اتحاد جماهیر شوروی یک معاهده‌ی دو جانبه‌ی حمایت نظامی به سال ۱۹۳۸ با چکسلواکی داشت که اینان را موظف به حمایت از چکسلواکی در صورت درگیر شدنش در جنگ می‌کرد. در معاهده‌ی شوروی- چکسلواکی به سال ۱۹۳۵ اما این شرط گنجانده شده بود که حمایت نظامی شوروی تنها منوط به پیش‌قدمی فرانسه در کمک به چکسلواکی می‌بود. این شرط بنا به گفته‌ی پروفسور آناسی اِنسیلا با درخواست رئیس‌جمهور چکسلواکی، ادوارد بنه، گنجانده شده بود که نمی‌خواست فقط وابسته به حمایت شوروی باشد.[۵۳] به هنگام جدی شدن تهدید علیه چکسلواکی درماه مه ۱۹۳۸، شوروی علی‌رغم ناآمادگی‌اش برای جنگ طولانی با آلمان، آماده‌ی وفای عهد با چکسلواکی بود. ۴۰ لشکر شوروی برای انجام این امر بسیج شدند، و ماکسیم لیتوینُف مذاکرات با رومانی در مورد گذر قشون شوروی از آن‌جا، درصورت حمله به چکسلواکی، را آغاز نمود.[۵۴]

اما همان‌طور که گفته شد پیش‌شرط چنین اقدامی منوط به وفای عهد فرانسه به عنوان پیش‌قدم بود، همان چیزی که لیتوینُف با سماجت برای انجامش به فرانسه اصرار می‌ورزید. فرانسه اما آمادگی‌اش را نداشت. به جای آن، نخست‌وزیر فرانسه، اِدوآر دالادیه و نخست‌وزیر بریتانیای کبیر، نویله چمبرلین، به مونیخ سفر کردند تا با هیتلر و موسولینی مذاکراتی

داشته باشند. نتیجه‌ی این ملاقات، معاهده‌ی مونیخ بود که از طریق آن دالادیه و چمبرلین به هیتلر برای اشغال مناطق چک چراغ سبز نشان دادند. این قرارداد شرم‌آورِ خائنانه‌ی جنگ‌افروز، که در ۲۹ سپتامبر ۱۹۳۸ به امضاء رسید، را چمبرلین به هنگام رسیدن به لندن "صلح زمانه‌ی ما" نامید.

به مطالب فوق باید این نکته را اضافه کنیم که تعداد زیادی محقق، از جمله محقق نامبرده آنا سی اِنسیلا، در مورد آمادگی حقیقی اتحاد جماهیر شوروی برای کمک به چکسلواکی، علی‌رغم وجود مدارک کتبی آمادگی، تردید دارند. از تمایل شوروی، که چندان هم زیاد نبود بگذریم- چرا که جنگ با آلمان اکنون درسال ۱۹۳۸ به هیچ‌وجه مورد خواست و منفعت شوروی نبود. منتها واقعیت همچنان پا برجاست: اتحاد جماهیر شوروی آمادگی خود بر وفای عهد و اجرای تعهداتش را اعلان نمود، در حالی که فرانسه، با بی‌شرمی به تعهدات خویش خیانت کرد. هرچه جز این است، فقط مُهمل و چرندبافی است.

توافقنامه‌ی مونیخ با معاهدات دیگری پی گرفته شد. عیناً روز بعد از آن، چمبرلین و هیتلر یک بیانیه‌ی عدم تجاوز و تهاجم امضاء کردند که درآن بریتانیای کبیر و آلمان تعهد می‌دادند که هرگز به جنگ با یکدیگر اقدام نکنند. فرانسه مشابه همین عمل را در دسامبر ۱۹۳۸ انجام داد. زمانی که اروپا وارد سال سرنوشت‌ساز ۱۹۳۹ می‌شد، این دو کشور ابرقدرت غربی، با آلمان نازی قرارداد عدم تهاجم بستند. هیتلر به نشانه‌ی سپاس و به‌پاسِ این قرارداد، باقی‌مانده‌ی چکسلواکی را هم در آوریل سال ۱۹۳۹ اشغال کرد. بوهمن- مهرن غربی بلافاصله تحت قیمومیت آلمان درآمد. درحالی‌که شرق اسلواکی یک دولت دست نشانده‌ی آلمان تشکیل داد. شش‌ماه بعد از ملاقات در مونیخ، از موجودیت چکسلواکی دیگر چیزی موجود نبود.

مسکو این روند رو به گسترش در غرب را به دلایل طبیعی، نگران کننده می‌دید. آیا بریتانیای کبیر و فرانسه افسار هیتلر را، به‌خاطر آن‌که توجه‌اش به کشورگشایی در شرق معطوف بود باز گذاشته بودند؟ علی‌رغم وجود این پرسشِ به‌جا، تلاش‌های شوروی باز هم جهت تشکیل یک سیستم ایمنی مشترک علیه فاشیسم ادامه داشت. در۱۷ آوریل ۱۹۳۹- دو روز بعد از آن‌که قشون آلمان توخالی بودن معاهده‌ی مونیخ را با اشغال پراگ به تمسخر

گرفتند- ماکسیم لیتوینف یک پیشنهاد جدید سه طرفه میان اتحاد جماهیر شوروی، بریتانیای کبیر و فرانسه، شامل حمایت نظامی متقابل در تقابل با واقعه‌ی جنگ با آلمان را به این دو قدرت بزرگ ارائه داد. این اقدام جزو آخرین فعالیت‌های ماکسیم لیتوینُف به عنوان کمیساریای امور خارجه بود. او پست خود را درماه مه به ویاچسلاو مولوتف بیشتر خشن و قلدر تحویل داد.

این تعویض به‌مثابه‌ی یک راه حل، عموماً این‌گونه تعبیر شد که استالین و رهبری حزب حالا در ماه مه از امکان دستیابی به یک سیستم ایمنی مشترک ناامید شده بودند. این تصور در واقع مدعی می‌شود که لیتوینُف به‌خاطر یهودی بودن و لذا دشمنی متزاید با آلمان مجبور به ترک پست خود شد. حقیقت این است که پس از کش دادن جواب به همین پیشنهاد آوریل لیتوینُف و نیز بستن قرارداد مونیخ، استالین و رهبری حزب در اواخر بهار ۱۹۳۹ بیش از پیش در مورد صداقت تمایل بریتانیای کبیر و فرانسه برای عقد یک تفاهم‌نامه، شک و تردید پیدا کردند. بنابراین آنان می‌خواستند که امکانات و بدیل‌های دیگر را هم باز نگه داشته باشند، و لذا لیتوینُفِ بیش از حد سخت‌گیر به عنوان وزیرخارجه، که بر لزوم عملی ادامه‌ی سیاست خارجی اصلی شوروی از بعد از سال ۱۹۳۵ تأکید داشت، برای پیشبرد سیاست بدیل‌های باز مناسب نبود. اما این بدین‌معنا نبود که تلاش‌های وی جهت نیل به یک توافقنامه‌ی سه جانبه با بریتانیای کبیر و فرانسه باعث کناره‌گیری او بود. برعکس، هنگامی که پاسخِ بریتانیا و فرانسه سرانجام پس از انتظاری طولانی آمد، مذاکرات درباره‌ی پیشنهاد وی، بلافاصله و این‌بار با تبصره‌ی تازه‌ی سخت‌گیرانه‌تر مولوتف، به جریان افتاد. شرط مکمّل شوروی بر این امر مبتنی بود که درصورت تهاجم آلمان به سوی شرق، خاک لهستان و رومانی گذرگاه قشون شوروی شوند. اتحاد جماهیر شوروی از درگیرشدن در یک جنگ مشترک در مرز غربی خود حذر می‌کرد. دولت ضدکمونیستی لهستان اما به دنبال پَند و شعار وینستون چرچیل که: "با آلمان‌ها آزادی خود را از دست می‌دهیم با روس‌ها روح و هویت خود را"،[۵۵] از پذیرش چنین شرطی سر باز زد.

مذاکرات در ۱۲ اوت در مسکو آغاز شد. البته اگر که بتوان آن گفتگوها را مذاکرات نامید. شرکت‌کنندگان بریتانیایی- فرانسوی به رهبری آدمیرال دراکس و ژنرال دومنس، اختیار

امضای معاهده را نداشتند و فقط آمده بودند تا درباره‌ی "اساس" عهدنامه‌ی پیشنهادیِ مشخصِ اتحاد جماهیر شوروی به بحث بپردازند. این بی‌اعتنایی، در موقعیتی که آلمان نازی به آماده‌سازی کامل جهت تهاجم به لهستان دست زده بود، در واقع یک دهن‌کجی و اقدام تحریک‌آمیز بود. سرانجام پس از انتظاری طولانی، ژنرال دومنس موفق شد اجازه‌ی دولت متبوع خود را برای امضای معاهده به‌دست آورد. اما چنین قراردادی بدون امضای بریتانیا پای آن، و در فقدان اجازه وامکان گذر قشون شوروی از لهستان و رومانی، یک کاغذ پاره‌ی مرده‌ای بیش نبود. مذاکرات در ۲۲ اوت، بدون عقد قرارداد برچیده شد.

با وجود بدبینی شوروی به صداقتِ بریتانیایی- فرانسوی، اما اتحاد جماهیر شوروی آن مذاکرات را با نیت صادقانه مورد قضاوت قرارداد. این حداقل در گزارش ۴ اوت ارسالی سفیر آلمان در مسکو، فردریش فون در شولنبرگ، به آلمان پس از ملاقاتش با مولوتف منعکس شد. او طی تلگرامی به برلین نوشت: "احساس و ارزیابی اصلی من این است که دولت شوروی درحال حاضر با جدیت تمام در پی رسیدن به تفاهمنامه با انگلیس و فرانسه، در صورت برآورده شدن خواست‌هایش، می‌باشد".[۵۶]

اتحاد جماهیر شوروی را به‌خاطرعدم موفقیت در عقد یک توافقنامه، نباید مقصر دانست و سرزنش کرد. درعوض باید دید که چرا بریتانیای کبیر به برقراری رابطه با اتحاد جماهیر شوروی آن‌چنان قاطعانه بی‌علاقگی نشان می‌داد. آیا این شاید به‌خاطر مذاکرات نخست وزیر چمبرلین با آلمان در تابستان ۱۹۳۹ بود که منجر به عقد معاهده‌ی جدید مونیخ، و این‌بار با قربانی کردن لهستان، گردید؟[۵۷]

مذاکرات طولانی مسکو با دقت و امیدواری متزایدی در برلن پی گرفته می‌شد. در ۲۰ اوت که بن‌بست گفتگوها قطعی شده بود، پیشنهادی از جانب برلن به دولت شوروی ارائه شد که مبتنی بود برعقد قرارداد عدم تهاجم، نمونه‌ی همان عهدنامه‌ای که آلمان قبلاً با بریتانیای کبیر و فرانسه منعقد کرده بود. پاسخِ مولوتف تا ۲۲ اوت، که مذاکرات با بریتانیای کبیر و فرانسه بدون انعقاد معاهده‌ای خاتمه یافت، طول کشید. پاسخ مثبت بود و آلمان هم، برخلاف بریتانیای کبیر و فرانسه، هیچ تعلل نکرد. وزیرخارجه‌ی آلمان، یوآخیم فون

ریبنتروپ، روز بعد وارد مسکو شد و دیروقت شب ۲۳ اوت به همراه همپای شوروی خود، ویاچسلاو مولوتف، پای قرارداد عدم تجاوز، که غالباً به اسامی این دو نامیده می‌شود، را امضاء نمود. متن معاهده ذیلاً آمده است.[۵۸]

دولت کشور آلمان و دولت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی برای تقویت صلح میان آلمان و شوروی آرزو و تلاش داشته، و از طریق توسعه‌ی اصول معاهده‌ی بی‌طرفی مصوبه‌ی آوریل ۱۹۲۶ مابین آلمان و شوروی، به توافق ذیل نائل شده‌اند:

بند ۱. طرفین قرارداد متعهد می‌گردند که از کلیه‌ی اقدامات خشونت‌آمیز، از هرنوع اقدام تهاجمی، از هر نوع حمله به یکدیگر، چه خود و چه به همراه قدرت‌های دیگر خودداری نمایند.

بند ۲. اگر چنانچه یکی از طرفین قرارداد مورد تهاجم و تجاوز جنگی طرف ثالثی قرار گرفت، طرف دیگر قرارداد به هیچ شکل و نوعی نباید به پشتیبانی از طرف ثالث برآید.

بند ۳. هریک از طرفین قرارداد موظف به برقراری منظم ارتباط با یکدیگر در آینده‌اند تا از طریق مشاوره به تبادل اطلاعات در مورد بروز مشکلاتی که برمنافع طرفین تأثیر می‌گذارند، بپردازند.

بند ۴. هیچ‌یک از طرفین قرارداد نباید به اتحاد و ائتلاف با قدرت و قدرت‌های دیگر، که تهدیدی مستقیم یا غیرمستقیم برعلیه طرف دیگر می‌باشند، اقدام نماید.

بند ۵. در صورت بروز اختلاف و درگیری فراتر از موارد اختلاف سلیقه‌ای میان طرفین قرارداد، هردو طرف باید راه حل ختم آن‌را از طریق تبادل نظر تفاهم‌آمیز و دوستانه پیدا کرده، یا در صورت لزوم، از طریق برگماری کمیسیون میانجیِ مصالحه بیابند.

بند ۶. معاهده‌ی موجود کنونی ده سال اعتبار دارد، و اگر چنانچه یکی از طرفین معاهده قصد فسخِ آن‌را یک سال قبل از اتمام آن اعلام ننماید، اعتبار آن به طور خودبه‌خودی تا پنج سال دیگر تمدید خواهد شد.

بند ۷. معاهده‌ی موجود کنونی باید در کوتاه‌ترین زمان ممکنه به تصویب برسد. مصوبه‌ی آن در برلین مبادله خواهد شد، و به محض امضاء شدن قابل اجرا می‌باشد.

به پیوست این متن معاهده، یک پروتکل ضمیمه‌ی محرمانه هم وجود داشت که روابط امور امنیتی میان آلمان و شوروی در شرق اروپا و اروپای مرکزی را با نام حوزه‌های تحت نفوذ تنظیم می‌نمود.۵۹ متن پروتکل چنین است:

بند ۱. در ارتباط با تجدید سازمان منطقه‌ای و سیاسی مناطق متعلق به کشورهای بالتیک (فنلاند، استونی، لتونی و لیتوانی)، مرزشمالی لیتوانی حد مرزی میان آلمان واتحاد جماهیر شوروی خواهد بود. در پیوند با این موضوع، تعلق منطقه‌ی ویلون به لیتوانی، از سوی دو طرف معاهده به رسمیت شناخته خواهد شد.

بند ۲. درارتباط با تجدید سازمان منطقه‌ای و سیاسی مناطق متعلق به کشور لهستان، حدود مرزی تقریبی، کرانه‌ی رودهای نارو، ویسلا و سان خواهد بود. این‌که کدام دولت مستقل لهستانی و با کدام سرحدات مرزی - که مورد نظر و توافق طرفین معاهده باشد- موجودیت یابد، موضوعی است که سرانجام درطی فرآیند سیاسی موجود تعیین می‌شود. به‌هرحال دوّل طرف معاهده به یک راه حل دوستانه‌ی تفاهم‌آمیزی دست خواهند یافت.

بند ۳. درارتباط با جنوب شرقی اروپا، طرف اتحاد جماهیر شوروی بر تمایلش به منطقه‌ی بساربین تأکید دارد. طرف آلمانی تماماً عدم تمایل سیاسی خود به این منطقه را اعلان می‌دارد.

بند ۴. این پروتکل باید از سوی هر دو طرف به عنوان یک سند فوق محرمانه، تلقی و رعایت گردد.

همین‌جا باید اشاره کرد که پروتکل ضمیمه در ۲۸ سپتامبر ۱۹۳۹ بدین گونه اصلاح شد که اتحاد جماهیر شوروی منطقه‌ی تحت نفوذ خویش بین رودهای ویسلا و بورگ درشرق لهستان را با قلمرو تحت نفوذ آلمان در لیتوانی مبادله نمود. این اصلاحیه نشان می‌دهد که

چرا اتحاد جماهیر شوروی توانست چند ماه بعد لیتوانی را با شرط "پیمان حمایت متقابل" در سه کشور دیگر بالتیک ادغام کند (رجوع به پاراگراف‌های بعد).

انعقاد باورنکردنی معاهده‌ی مذکور همچون بمب در سیاست جهانی صدا کرد. موضوع اما اصلاً و به هیچ‌وجه بر سر "پیمان دوستی"، که توسط تاریخ‌نگاریِ مغلطه‌گر بورژوازی به معاهده‌ی عدم تهاجم اطلاق شده است نبود. وینستون چرچیل در اثر بزرگ خود مربوط به جنگ جهانی دوم می‌نویسد: "سؤال این است که آیا هیتلر بیشترین نفرت و انزجار را کسب کرد یا استالین" و "برای هر دوی آنان روشن بود که این، تنها می‌توانست یک راه حل موقتی باشد. آن دو کشور با حکومت‌های متفاوت فقط مخالف و رقیب هم نبودند: آنان دشمنان خونی و آشتی‌ناپذیر یکدیگر بودند. استالین بی‌تردید فکر می‌کرد که آلمان پس از یک سال جنگ با قدرت‌های غربی، دشمن کم خطرتری برای روسیه می‌بود. هیتلر از اصل «هر یک به نوبت» پیروی کرد. این‌که چنین معاهده‌ای اساساً توانست به وقوع بپیوندد نشان‌دهنده‌ی اوج عدم موفقیت چندین ساله‌ی سیاست خارجی و دیپلماسی بریتانیایی و فرانسوی می‌باشد".[۶۰]

چرچیل سیاستمدار واقع‌بین، به خوبی از معنای سیاست واقع‌گرایی، وقتی که از طرف دیگران هم اتخاذ می‌شد آگاه بود. اتحاد جماهیر شوروی، از طریق انعقاد معاهده‌ی عدم تجاوز، قصد داشت تا حمله‌ی بالقوه‌ی آلمان را تا جایی که می‌شد، ترجیحاً تا سال ۱۹۴۳ که خود را قطعاً به اندازه‌ی کافی برای مقابله‌به‌مثل مقتدر می‌دید، عقب بیندازد. از سوی آلمان هم قصد هیتلر آن بود که خیالش از بابت یورش به لهستان و نتیجتاً جنگ با بریتانیای کبیر و فرانسه، که قرارداد حمایت نظامی متقابل با این کشور داشتند، آسوده باشد. این‌که این موضوع را استالین می‌دید، از طریق اولین گفتگوی گئورگی ژکوف با استالین در بهار ۱۹۴۰ - که در دفتر خاطرات ژکوف آمده- مورد تأیید قرارگرفته است. استالین به این سؤال که نظرش را درباره‌ی آن‌چه که درغرب موسوم به جنگ ظاهری[جنگ زرگری- م] می‌پرسد، چنین پاسخ می‌دهد: "دولت فرانسه‌ی تحت ریاست دالادیه و دولت انگلیس تحت ریاست چمبرلین تمایلی جدی برای درگیرشدن در جنگ با هیتلر ندارند. امید آن‌ها همچنان بر این است که بتوانند هیتلر را تحریک و وادار به جنگ با اتحاد جماهیر شوروی

کنند. آن‌ها با رد درخواست ما مبنی بر تشکیل ائتلاف ضدهیتلری درسال ۱۹۳۹، قصد داشتند دست‌های هیتلر را برای حمله به اتحاد جماهیر شوروی باز بگذارند. این نیت‌شان عملی نشد. پس خود باید هزینه‌ی کوته‌بینی سیاسی خویش را بپردازند".[۶۱]

همین قضاوت را درباره‌ی دولت لهستان داشت که به شکست ائتلاف ضدهیتلری - با رد کردن درخواست گذشتن قشون شوروی از کشورش جهت مقابله با آلمان- یاری رساند. اینک بر سر لهستان آن می‌آمد که قابل پیش‌بینی بود. در اول سپتامبر ۱۹۳۹، قشون آلمان وارد لهستان شد، که دو روز بعد به اعلان جنگ بریتانیا و فرانسه علیه آلمان منجر گردید. این‌گونه بود که جنگ جهانی دوم در این بخش از جهان ما آغاز شد.

*

این‌جا باید توقف کوتاهی داشته باشیم. چون همان‌طور که گفته شد جنگ اتحاد جماهیر شوروی از قبل درسال ۱۹۳۹ با حمله‌ی ژاپن به مغولستان، که اتحاد جماهیر شوروی با آن عهدنامه‌ی دفاعی داشت، آغاز شد. جنگ درطی تمام تابستان، در کرانه‌ی رود مرزی خالخین‌گل، که گئورگی ژکوف فرماندهی نیروهای شوروی- مغولی را برعهده داشت، در جریان بود. ارتش کوانتونگِ ژاپن مقاومت سرسختانه‌ای نشان داد، اما ژکوف سرانجام در ماه اوت موفق شد از طریق یکی از آن مانورهای محاصره‌ی گازانبری‌اش که بعدها زبانزد شد بر ارتش ژاپن پیروز شود. ۳۱ اوت، روز قبل از تهاجم هیتلر به لهستان، سرنوشت جنگ عملاً تعیین شده بود. منتها قرارداد آتش‌بس تا ۱۶ سپتامبر طول کشید. نتیجه‌ی آن جنگ شکست ارتش مجهز و برتر ژاپن بود که تعداد ۶۱,۰۰۰ نفر را، به صورت کشته، مفقود یا اسیر، از دست داده بود. خُسران طرف شوروی- مغولی ۸,۰۰۰ نفر کشته و ۱۶,۰۰۰ نفر زخمی بود.[۶۲] شکست ژاپن را تا حدودی بنا به اظهار لنارت ساموئلسون می‌توان این‌گونه توضیح داد که "برآورد و محاسبه‌ی ناظران ژاپنی از حجم و گستردگی پاکسازی‌های خونین نیروهای نظامی شوروی در سال‌های ۱۹۳۷-۱۹۳۸ اغراق‌آمیز و بیش از حد بوده است".[۶۳]

این جنگ را بایستی با ارزیابی درباره‌ی معاهده‌ی عدم تهاجم مورد سنجش قرارداد. زمانی که مولوتف زیرِ عهدنامه را امضاء می‌کرد، اتحاد جماهیر شوروی غرق در جنگ جبهه‌ی

شرق بود و اگرچه پس از فقط یک هفته به پیروزی رسید، اما تهدید ژاپن از بین نرفته بود. تازه در دسامبر ۱۹۴۱، با حمله‌ی ژاپن به ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا و پرل‌هاربر بود که روشن و قطعی شد که ژاپن قصد کشورگشایی در جنوب، یعنی اندونزی و جنوب شرقی آسیا، به جای شمال یعنی سیبری را دارد. اگر فرانسه و بریتانیای کبیر در تلاش خود برای تحریک هیتلر به جنگ در شرق موفق می‌شدند، اتحادجماهیرشوروی در همان سال ۱۹۳۹ با تهدید جنگ در دو جبهه روبرو بود.

گفته می‌شود که معاهده‌ی آلمانی- شورویِ عدم تهاجم، دست هیتلر برای حمله به لهستان را باز گذاشت. این تا حدودی حقیقت دارد. هنگامی که خطر شرکت و دخالت اتحاد جماهیر شوروی جهت دفاع از لهستان ناپدید شد، جنگ برای آلمان، علی‌رغم اعلان جنگ از طرف بریتانیای کبیر و فرانسه - همان‌طور که به‌زودی معلوم شد- بی دردسر شده بود. هیچ لشکر بریتانیایی و فرانسوی جهت کمک به لهستان، نه در خود لهستان و نه در جبهه‌ی غرب برای سبُک کردن بار دفاعی لهستان، اعزام نگردید. بنابراین این اعلان جنگ بریتانیایی- فرانسوی، بدون انجام هیچ عملیات نظامی، به درستی تحت نام "جنگ ظاهری" به تاریخ پیوست. معاهده‌ی عدم تهاجم نبود که سرنوشت شوم لهستان و شکست آن‌را رقم زد، سرنوشت آن در واقع نقداً درغیبت یک جبهه‌ی ائتلافی ضدهیتلری و امتناع دولت لهستان از گذر قشون شوروی از خاک لهستان برای مقابله با آلمان، رقم خورده بود.

غالباً نیز گفته می‌شود که آلمان و اتحاد جماهیر شوروی، برپایه‌ی پروتکل سِرّی میان خود، کمابیش همزمان به قصد تقسیم لهستان، به آن یورش بردند. این حقیقت ندارد. محتوای پروتکل سِرّی، آن‌طور که به نظر می‌رسد درباره‌ی آن بخش از مناطق تحت نفوذ در لهستان می‌باشد، که اتحاد جماهیر شوروی بی‌هیچ شرطی می‌خواست قشون آلمان را در جوار مرز غربی خویش متوقف کند. منتها امر تعیین سرنوشت آینده‌ی کشور لهستان را همچنان باز، کنار می‌گذارد. این موضوع چندان هم بی اهمیت نمی‌باشد. آلمان در اول سپتامبر ۱۹۳۹ به لهستان حمله کرد. مقاومت لهستان بدون حمایت متحدینش تقریباً وجود نداشت، و آلمان درست در نُهم سپتامبر درآستانه‌ی ورشو قرارداشت. یک هفته بعد رئیس‌جمهور ایگناتسی موچیتسکی به همراه وزیرخارجه جوزف بک، و بیش از پنجاه وزیر و مقامات

سیاسی دیگر به رومانی گریختند و در آن‌جا پناه گرفتند.[۶۴] بنا به گزارش خبرگزاری یونایتدپرس، فراری‌های لهستانی در بعد از ظهر هفدهم سپتامبر وارد رومانی شدند. در لهستان دیگر دولتی وجود نداشت و بنابراین موجودیت کشور به‌مثابه‌ی یک کشور مستقل، بنا به تعریف حقوق بین‌المللِ مصوّب کنوانسیون مونتویدئو در سال ۱۹۳۳، که توسط سازمان مجمع ملل در سال ۱۹۳۶ "حقوق عمومی بین‌الملل " نام گرفت، از بین رفت. در این اولین روزِ کشورِ "بی دولت" در هفدهم سپتامبر ۱۹۳۹ بود که قشون شوروی وارد لهستان شد.

مولوتف به عنوان وزیرخارجه، در اظهاریه‌ای که در نیویورک تایمز به تاریخ هجدهم سپتامبر درج شد، تصمیم شوروی را این‌گونه توضیح داده است:

"ورشو به عنوان پایتخت لهستان دیگر موجودیت ندارد. هیچ‌کس نمی‌داند دولت لهستان کجا رفته است. مردم لهستان با سرنوشت نامعلومی، توسط رهبران شکست‌خورده به حال خود رها شده‌اند. موجودیت کشور و دولت لهستان به‌طور کلی از بین رفته است. در این وضعیت، قرارداد میان لهستان و اتحاد جماهیر شوروی (پیمان عدم تجاوز به تاریخ ۱۹۲۹- توضیح نویسنده) بی اعتبار شده است. لهستان به یک سرزمین بکر برای وقوع حوادث ناگوارِ تلخ و غیرقابل پیش‌بینی تبدیل شده که این می‌تواند برای اتحاد جماهیر شوروی مخاطره‌آمیز باشد".[۶۵]

در رابطه با این روایتِ مولوتف باید گفته شود که ورود ارتش شوروی به لهستان، موجد بروز مخالفت چندانی در آن‌زمان نشد:

* دولت لهستان، آن‌گونه که خود را در تبعید در رومانی همچنان دولت لهستان می‌دانست، هیچ اعلان جنگی علیه اتحاد جماهیر شوروی ننمود.

* متحدین لهستان، بریتانیای کبیر و فرانسه، هیچ اعلان جنگی علیه اتحاد جماهیر شوروی، آن‌گونه که دو هفته قبل از آن با آلمان کردند، صادر ننمودند.

* فرمانده‌ی نظامی لهستان، ادوارد ریدز-اشمیگوی همزمان که به نیروهای خود فرمان عدم مقاومت و مقابله با قشون شوروی را صادر نمود، فرمان ادامه‌ی مقابله با آلمان را داد.

* سازمان مجمع ملل تصمیمی دال بر اشغال یک کشور عضو توسط اتحاد جماهیر شوروی نگرفت (آن‌گونه که چند ماه بعد در رابطه با فنلاند گرفت).

* تمام کشورها، شامل بریتانیای کبیر و فرانسه نیز، اعلان بی‌طرفی اتحاد جماهیر شوروی در جنگ جاری جهانی دوم را پذیرفته و به رسمیت شناختند. اتحاد جماهیر شوروی، به‌رغم اشغال لهستان، یک طرف جنگ‌افروز شمرده نمی‌شد.[۶۶]

راستش تمامی این موارد تقریباً قابل انتظار بود. قرار بود اتحاد جماهیر شوروی چه بکند وقتی که لهستان ازهم پاشیده بود؟ بدیل اشغال شرق لهستان، که برطبق پروتکل آلمانی-شوروی، جزو مناطق تحت نفوذ شوروی قرار می‌گرفت، رها کردن آن جهت اشغال توسط آلمان نازی بود. چیزی که به هیچ‌وجه درسال ۱۹۳۹ قابل تصور نبود.

*

اجازه دهید کمی دیگر به حاشیه برویم. اشغال بخش شرقی لهستانِ فاقد دولت در اواخر سال ۱۹۳۹، با زندانی کردن و سپس بیرون راندن ارتش باقی‌مانده‌ی موجود لهستان و بخشی از نیروهای پلیس و شهروندان ضد شوروی دنبال شد. بخش شرقی لهستان پیش از وقوع جنگی که قرار بود درگیرد، "بی طرف" گردید. این امر در کم‌تر از بیست سال پس از آن‌که ارتش لهستان به روسیه‌ی شوروی حمله کرد، و درست همین بخش از روسیه‌ی پیشین را اشغال نمود، صورت گرفت. پس این اقدام شوروی قابل فهم است. آیا به هنگام جنگ تهاجمی بالقوه‌ی آلمان، قرار بود ارتش لهستان و نیروهای موجودِ ضد شوروی، جانب کدام طرف را بگیرند؟ ادعا می‌شود که سازمان امنیت ان ک و د، در بهار ۱۹۴۰ تعداد حدود ۲۲،۰۰۰ نفر از نظامیان لهستان را اعدام کرده بوده، که قتل‌عام کاتین نام گرفت و از سوی جوزف گوبلز در سال ۱۹۴۳، به هنگام اشغال غرب اتحاد جماهیرشوروی توسط آلمان، اعلام گردید. و امروزه در روسیه‌ی کاپیتالیستی نیز اعتبار رسمی پیدا کرده است.

من این‌جا قصد تعمیق در موضوع کاتین را ندارم، چرا که بیش از حد وقت می‌خواهد، بلکه همین‌قدر بسنده می‌کنم که طرف مقصر در آن قضیه، به‌رغم "اعتراف" طرف روس، همچنان جدال برانگیز است. آیا درست است که حقیقتاً این یگان‌های اِس اِس بوده‌اند که درسال ۱۹۴۳ دست به قتل‌عام افسران و نظامیان لهستانی در جنگل‌های کاتین زده بودند؟۶۷ آن‌چه که اما قطعی است این است که اداره‌ی امنیت ان ک و د، تعداد زیادی از افسران لهستانی را اعدام کرده بود. بر اساس شهادت لازار کاگانوویچ، دقیقاً تعداد ۳.۱۹۶ نفر، که اغلب‌شان به اتهام جرائم جنگی در رابطه با جنگ تجاوزگرانه‌ی لهستان درسال ۱۹۲۰ محکوم گشته بودند، اعدام شدند.[۶۸]

این‌جا درعوض به‌طور خیلی موجز به تکمیل تصویر روابط شوروی- لهستانی درطول جنگ، با چاشنی کمتری از تاریخ تکراری نوشته شده بپردازیم. اتحاد جماهیر شوروی چند هفته پس از حمله‌ی آلمان در ژوئن ۱۹۴۱، به برقراری روابط دیپلماتیک با دولت در تبعید لهستان، که مقرّش اینک در لندن بود، اقدام و بلافاصله بعد از آن هم فرمان عفو عمومی برای شهروندان بازداشتی لهستان، از جمله تعداد زیادی از افسران ارتش پیشین لهستان را صادر نمود. در اوت ۱۹۴۱ یک قرارداد نظامی منعقد گردید که بر حق و اجازه‌ی دولت تبعیدی لهستان در تشکیل مجدد ارتش لهستان، تحت فرماندهی خود در خاک شوروی مبتنی بود. ژنرال ولادیسلاو آندرز، که به تازگی از زندان لوبیانسکا در مسکو آزادشده بود، به‌عنوان فرمانده‌ی این ارتش، برگزیده شد. دراواخر سال ۱۹۴۱، ارتش موسوم به ارتش آندرز با تعداد ۲۵،۰۰۰ نفر در سه لشکر پیاده نظام شکل گرفته بود. نظامیان لهستان قراربود برطبق قراردادِ مذکور در جبهه‌ی جنوب‌غربی شوروی استقرار یابند، اما به‌جای آن، در بهار ۱۹۴۲ - به دلایلی نامعلوم- شاید به واسطه‌ی بی‌اعتمادی شوروی به تمایل این ارتش به جنگیدن- به ازبکستان انتقال یافتند. بعد از مدت کوتاهی هم به ایران و سپس به فلسطین منتقل شده و آن‌جا تحت فرماندهی بریتانیا، درسال ۱۹۴۳ در حمله به سیسیل شرکت کردند. تعداد ۷۹،۰۰۰ نفر نظامی و ۳۷،۰۰۰ نفرغیرنظامی لهستانی، از جمله نخست‌وزیر بعدی اسرائیل، مناخیم بگین، در این عملیات بود که شوروی را ترک نمودند.[۶۹]

زمانی که استالین در کنگره‌ی حزب درسال ۱۹۳۴، آلمان را به عنوان عمده‌ترین خطر برای اتحاد جماهیر شوروی به حساب آورد، "سیاست نوین" هیتلر را با سیاست قیصر مسبوق آلمان مقایسه می‌نمود: "... که زمانی اوکراین را تصرف کرده و جنگی برعلیه لنینگراد تدارک می‌دید و ایضاً کشورهای حاشیه‌ی دریای بالتیک را برای این قصدش به پایگاه نظامی تبدیل کرده بود".[۷۰] اظهارات استالین به وضعیت بهار سال ۱۹۱۸ اشاره دارد که قشون آلمان به بالتیک وارد شده و به سوی پطروگراد در حرکت بود. این وضعیت نمی‌بایستی تکرار می‌شد. بنابر این شرایط بود که اتحاد جماهیرشوروی در پائیز ۱۹۳۹ درخواست انجام مذاکراتی مبنی برعقد پیمان‌های حمایتی متقابل با دوّل دوست آلمان یعنی استونی، لتونی ولیتوانی را پیش کشید که برطبق آن‌ها حق تأسیس پایگاه‌های نظامی در قلمرو این سه کشور، به اتحاد جماهیر شوروی داده می‌شد. ا توجه به وجود پیمان عدم تجاوز، و قرار داشتن کشورهای بالتیک در حوزه نفوذ شوروی، مذاکرات در شرایط برابر نبود - طرف‌های مقابل نمی‌توانستند نه بگویند. پس از انجام چندین نوبت مذاکرات، که در این‌جا امکان بررسی آن‌ها نمی‌باشد، سرانجام این قضیه به آن انجامید که قشون شوروی در تابستان ۱۹۴۰ به تسخیر این سه کشور بالتیک اقدام نموده، که نتیجتاً این کشورها بعد از انجام سریع همه‌پرسی در هر کشور، "به درخواست خود" به اتحاد جماهیر شوروی پیوستند.

فنلاند نیز تحت فشار قرارداشت. بار دیگر این لنینگراد بود که مثل روح ظاهر شده بود. فاصله‌ی سرحدات مرزی فنلاند تا بزرگ‌ترین شهر اتحاد جماهیر شوروی فقط ۳۲ کیلومتر بود، که این در مسکو مخاطره‌آمیز تلقی می‌شد. به همین‌خاطر بود که استالین و مولوتف در اکتبر ۱۹۳۹ یک پیغام کتبی برای دولت فنلاند ارسال داشتند، که درآن تنظیم حدود مرزی پیرامون لنینگراد درخواست شده بود. بدین‌صورت که فنلاند در ازای ترک بخشی از دماغه‌ی کارل، به منطقه‌ی دو برابر وسیع‌تر از منطقه‌ی کارل، در شوروی دست می‌یافت. طرف شوروی علاوه بر این می‌خواست که بندرهانگ اُ را جهت استقرار ناوگان دریایی و امکان ورود به چهار جزیره‌ی آن نواحی برای امکان مسدود نمودن دهانه‌ی ورودی خلیج فنلاند، اجاره نماید. با نگاهی به این تاریخ، مشکل می‌توان به غیرمنطقی بودن این شروط

حکم داد: تنها چند سال بعد بود که لنینگراد در محاصره‌ی طولانی خشن و جنایتکارانه‌ی ۹۰۰ روزه قرارگرفت، که در نتیجه‌ی آن تعدادی تا یک میلیون انسان به واسطه‌ی قحطی جان باختند. اما مرگ این تعداد انسان، چندان هم در آن‌زمان، دست کم از طرف دیپلمات سوئدی، گونارهگ لوف، که درسال ۱۹۳۹ در دپارتمان خارجه کار می‌کرد، غیرمنطقی شمرده نمی‌شد. هگ لوف در دفترچه‌ی یادداشت روزانه‌اش به گفتگویی با وزیرخارجه‌ی وقت، ریکارد ساندلر، به تاریخ ۲ اکتبر ۱۹۳۹ رجوع می‌کند. گفتگو با هشدار ساندلر درمورد خطر توسعه‌طلبی شوروی شروع می‌شود، که هگ لوف با دیده‌ی شک و تردید به آن برخورد می‌کند:

"... من این درک را که غالباً هم با ساندلر به بحث گذاشته ام از مدت‌ها پیش داشته‌ام../ که شوروی به همان اندازه‌ی ناچیزِ روسیه‌ی سلطنتی در به انقیاد درآوردن اسکاندیناوی تمایل داشته است. اما موضوعِ امنیت منطقه‌ی لنینگراد یک امر کاملاً دیگری باید باشد. هر کس که از هلسینکی به لنینگراد سفر کرده باشد باید متوجه شده باشد که حدود مرزی تا چه حد به دروازه‌های لنینگراد نزدیک است".[۷۱]

بر پایه‌ی چنین قضاوتی است که هگ لوف معتقد بود "فنلاندی‌ها باید وارد مذاکره شوند". مذاکرات آغاز هم شد، منتها بیشتر ظاهری بود. رهبری دولت فنلاند تمایلی به انعقاد هیچ پیمانی نداشت. پس مذاکرات در نوامبر با جواب منفی فنلاند به پیشنهاد شوروی خاتمه یافت. پس از آن همه چیز سریع پیش رفت. با وقوع حادثه‌ی مرزی در روستای شوروی به تاریخ ۲۶ نوامبر، پیمان فنلاندی- شورویِ عدم تهاجم، بی‌اعتبار دانسته شد و شوروی در تاریخ ۳۰ نوامبرعلیه فنلاند اعلان جنگ داد.

جنگ زمستان، فریاد اعتراض قدرت‌هایی که چکسلواکی را قربانی هیتلر کرده، و تجاوز بر لهستان را منفعلانه نظاره کرده بودند درآورد. اتحاد جماهیر شوروی از سازمان مجمع بین‌الملل اخراج شده، و بریتانیای کبیر و فرانسه بلافاصله قول اعزام یگان‌هایی جهت دفاع از فنلاند را دادند. ژنرال فرانسوی ماکسیم ویگاند، که بیش از یک سال بعد به تسلیم‌شدگان فلیپ پتَن پیوست، رهسپار سوریه شد تا حمله‌ای را از جنوب به اتحاد جماهیر شوروی

تدارک ببینند.[۷۲] اینک دیگر خبر چندانی از نیروهای اعزامی نبود. جنگ تا پیش از رسیدن آن‌ها به فنلاند به پایان رسیده بود. نخست‌وزیر فنلاند، ریستو ریتی، پیمان صلح را به تاریخ ۱۲ مارس در مسکو امضاء کرده، و جنگ در روز بعد خاتمه پیدا کرد. بدین‌ترتیب شروط و خواست‌های مندرج در پیغامِ اکتبرِ استالین و مولوتف برآورده شده بود، اما دست فنلاند جهت انجام کارهای خود در بقیه‌ی موارد، در قیاس با کشورهای بالتیک، بازگذاشته شد. این پاداش احترام و همیاری‌اش بود. فنلاند یک سال بعد در رکاب آلمان نازی در حمله به اتحاد جماهیر شوروی شرکت داشت.

در این بررسی اجمالی باید به موضوع بساربین هم بپردازیم. این منطقه، که بخش اصلی آن اینک مولداوی نام دارد، تا قبل از سال ۱۹۱۷ به روسیه تعلق داشت، اگرچه مردم آن عمدتاً رومانیایی بودند. بساربین، بعد از انقلاب اکتبر اعلام استقلال نمود که مورد پذیرش دولت شوراها واقع نشد، و درعوض گارد سرخ به آن‌جا نیرو فرستاد تا از حکومت شوراها حفاظت کند. آن اما کوتاه مدت بود. بساربین در ژانویه‌ی ۱۹۱۸ مورد حمله‌ی نیروهای رومانی قرار گرفت و آوریل همان سال ضمیمه‌ی رومانی شد. ضمیمه‌ای که از طرف روسیه‌ی شوروی یا بعداً اتحاد جماهیر شوروی، پذیرفته نشد. آن‌طور که به نظر می‌رسد از بساربین در پروتکل ضمیمه‌ی محرمانه‌ی معاهده‌ی آلمانی- شورویِ عدم تهاجم به تاریخ ۲۳ اوت ۱۹۳۹ نام برده شده، و اتحاد جماهیر شوروی آن‌هنگام در ۲۶ اوت از رومانی خواست تا به ترک آن منطقه که از نظر شوروی الحاقیه‌ای غیرقانونی بود اقدام کند. و رومانی که به‌لحاظ نیروی نظامی ضعیف بود، ناچار به انجام آن گردید. پس از انجام پاره‌ای اصلاحات و تنظیمات حدود مرزی، اِس اِس آر مولداوی[جمهوری سوسیالیستی شورایی مولداوی- م] درسال ۱۹۴۰ در بخش‌های شمالی آن منطقه با ترکیب جمعیتی عمدتاً اوکراینیِ ارسالی از اِس اِس آر اوکراین[جمهوری سوسیالیستی شورایی اوکراین- م]، تأسیس گردید.

شرق لهستان، کشورهای بالتیک و بساربین، همچون پیامدی از پروتکل الحاقی- و نیز جهت تدارک در برابر تهاجم نظامی بالقوه‌ی آلمان- به تصرف درآمدند، که بدون شک کشورگشایی به نظر می‌رسد. بر این امر روشن اما باید خاطرنشان کرد که تمامی این مناطق

تا سال ۱۹۱۷ بخش‌هایی از روسیه بودند، و با وقوع انقلاب اکتبر بود که از طریق تهاجم نظامی لهستان، آلمان و رومانی شقه‌شقه شده و از روسیه‌ی شوروی جدا گردیدند.

لازم است تذکاری هم درباره‌ی وقایع کمتر افتخارآمیز جنگ بزرگ میهنی اضافه گردد که من آن‌را تبعید یک گروه ملیتی بین سال ۱۹۳۷ و ۱۹۴۴ برمی‌شمارم که با آغاز جنگ آتی در شرق، و با تبعید تعداد ۱۷۰,۰۰۰ نفر کره‌ایِ شوروی از شرق دور به ازبکستان و قزاقستان شروع گردید. گفته می‌شد نیت و انگیزه‌ی این عمل مقابله با جاسوسان قاچاقی ارسالی ژاپنی مابین این گروه ملیتی بوده که قصد ایجاد مزاحمت و خطر برای اتحاد جماهیر شوروی در آستانه‌ی جنگ در پیش را، داشته‌اند. چنین خطری شاید موجود بوده باشد، اما این آن‌چنان هم بزرگ نبوده، چرا که کره بعد از سال ۱۹۰۵ درگیر اشغالی به شدت خشونت‌آمیز از طرف ژاپن بود. اکثر کره‌ای‌های شوروی، فراریان از ظلم و ستم ژاپن بوده و بعید بود که تمایلی به خدمت به مسببین فرار خود داشته باشند. این کره‌ای‌ها با قطار انتقال یافتند. مرغ و احشام خود را به همراه داشتند و خسارات از دست دادن اموالشان جبران شد. منتها در محل سکنای جدید، به‌رغم قول دریافت کمک، باید خودشان مشکلات خویش را رفع و رجوع می‌کردند. زندگی تازه درمناطق خشک نواحی دریاچه‌ی آرال، برای آن مردمی که عمدتاً برنجکار و ماهیگیر بودند، بسیار دشوار بود. درطی سال‌های اول، تعداد هزاران نفر به‌خاطر کمبود ومحرومیت درگذشتند. اما وقتی که بیست سال بعد نیکیتا خروشچف پروژه‌ی پرطمطراق کاشت جدید، والبته شکست‌خورده‌اش، در قزاقستان را شروع کرد، همان کره‌ای‌های مشقت کشیده، به عنوان فعال‌ترین و کاراترین کشاورزان آن جمهوری جا افتاده بودند.

این اقدام به‌مثابه‌ی یکی از اقدامات استثنایی، قبل و در طی جنگ جهانی دوم، یک نمونه‌ی خاص منحصربه‌فرد نبود. پس از حمله‌ی ژاپن به پرل‌هاربر در دسامبر ۱۹۴۱، رئیس‌جمهور ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا، فرانکلین د روزولت، فرمانی را امضاء کرد که به ستاد جنگ، اجازه‌ی "حذف"ِ برخی انسان‌ها از آن‌چه که "مناطق استثنایی" نامیده می‌شد را صادر می‌کرد. این اجازه، بعد از مدت کوتاهی جهت طرد افراد ژاپنی تبار از کل سواحل اقیانوسِ آرام، از کالیفرنیا و نواحی غربی اُرگون گرفته تا ایالت واشینگتن، مورد استفاده قرارگرفت. متعاقب

این اقدام تعداد ۱۱۰,۰۰۰ نفر ژاپنی تبار، اکثراً شهروند آمریکایی، از خانه‌های خویش اخراج گردیدند. اینان در "اردوگاه‌های اسکان جنگی" خاصی جا داده شدند که تا خاتمه‌ی جنگ در حصر بسر بردند. عالی‌ترین دیوان ایالت‌متحده‌ی‌آمریکا درسال ۱۹۴۴، اقدام حصر مذکور را منطبق با قانون اساسی دانست. تحدید حقوق گروه قومی، به هنگام "نیاز مبرم"،[۷۳] مجاز تلقی می‌گردید. در سوئد نیز اردوگاه‌های حصر در زمان جنگ برپا شد، منتها نه برای گروه‌های قومی بلکه برای کمونیست‌ها و کارگران رادیکال. با همین هدف بود که نهادهای موسوم به گروهان‌های کار در ده‌ها شهر در سرتاسر سوئد، از جمله استورسین، اِسوگ و اوکسنرد برپا گردیده بودند که در آن‌ها تعداد بیش از ۳,۰۰۰ نفر "عناصر نامطلوب" جا داده شده بودند.

جابه‌جایی کره‌ای‌ها دراتحاد جماهیر شوروی، در رابطه و قیاس با وقایع بین‌المللی و نیز همچون یک اقدام استثنایی در جنگ، مورد سؤال قرار نگرفت. همین نظر در مورد جابه‌جایی آلمانی‌های ولگایی مصداق پیدا می‌کند که در سپتامبر ۱۹۴۱، نیز به آسیای مرکزی و خارج از دسترسی قشون مهاجم آلمان، کوچ داده شدند. در جریان جنگ، تعدادی از مردم اقوام قزّاق، منجمله چچن‌ها، اینگوش‌ها و کالمیک‌ها، به دلایل واقعیِ اتهامِ همکاری با سپاه آلمان، کوچ داده شدند. این اخراج‌ها نیز از سوی اتحاد جماهیر شوروی عمدتاً اقدامات پیش‌گیرانه به حساب می‌آمد، که آن‌را نمی‌توان مستقیماً رد کرد. اتحاد جماهیر شوروی ظرفیت و تحمّل داشتن ستون پنجم را نداشت. این‌را اما قطعاً می‌توان زیر سؤال برد که یک جزءِ ناروشن از مجازات دسته‌جمعی در اخراج‌های اخیر وجود دارد.

این جزء خود را در اخراج تاتارهای کریمه درماه مه ۱۹۴۴ نشان می هد. این کوچ دهی اجباری بعد از آن به اجرا درآمد که کریمه توسط ارتش سرخ آزاد شد و مجازات جمعی شامل تمامی گروه قومی گردید که بخشی از آن مرتکب جرائمی در طول جنگ و اشغال کریمه توسط آلمان شده بود. در این‌که تعداد زیادی از رهبران تاتارهای کریمه با آلمان‌ها در دوره‌ی اشغال همکاری داشته بودند هیچ شکّی نیست و مدارکش موجود است. نظیر فرار بسیاری از تاتارها از ارتش سرخ و تنها گذاشتن آن و ترک جبهه‌ی جنگ. اما این شامل همه‌ی آنان نمی‌شد. بر اساس گزارشی از جبهه‌ی استالینگراد به تاریخ اکتبر ۱۹۴۲، تعداد

۳,۳۵۴ نفر تاتار جنگجو میان سربازان وجود داشته۷۴، و در تابستان ۱۹۴۵، که جنگ سرانجام به پایان رسید، تعداد حدود ۲۰,۰۰۰ نفر تاتار کریمه از ارتش سرخ به خانه بازگشتند که هشت نفر از آن‌ها دارای مدال افتخار "قهرمان اتحاد جماهیر شوروی" شده بودند.[۷۵] اما همین قهرمانان هم پس از ختم جنگ، به قزاقستان یعنی جایی که کلّ قوم تاتار درسال ۱۹۴۴ انتقال داده شده بود، کوچ داده شدند. می‌توان سعی کرد این اقدام را توجیه نمود. پروفسور آمریکایی و دوست استالین، گراور فورر، که آن نوع کوچ دادن جمعی را قبول ندارد، برای مثال اظهار می‌دارد که تاتارهای کریمه به‌مثابه‌ی گروه قومی، بدون بازگشت جوانان از جبهه، رو به زوال بودند. در این نکته قطعاً حقیقتی نهفته است. این اما نمی‌تواند مجازات قهرمانان ارتش سرخ، یا مجازات زنان جوانی که بعداً ازدواج کرده و بچّه‌دار شدند، و اکثراً هم به اندازه‌ی اینان بی‌گناه بودند، را توجیه کند. این مجازات همگانی تاتارهای کریمه به نظر من یک جزء و بخش تیره‌ی دوران سراسر افتخار تاریخ جنگی اتحاد جماهیر شوروی می‌باشد.

درارتباط با انتقال اجباری توده‌ای، سرنوشت تاتارهای کریمه، همچون دیگر گروه‌های قومی کره‌ای، چچنی، اینگوشی، کالمیکی و غیره، معروف است و بارها درباره‌اش نوشته شده است. اما یک انتقال همگانی گسترده‌ی دیگری وجود دارد که درباره‌اش، علی‌رغم حجم توده‌ای آن، که دو برابرِ مجموع انتقال جمعی گروه‌های قومی دیگر بود، کمتر نوشته شده، و تقریباً ناشناخته مانده است. موضوع انتقال ۲,۵ میلیون نفر یهودی از مناطق مورد تهدید آلمان نازی به مناطق مرکزی اتحاد جماهیر شوروی، در قیاس با موارد دیگر انتقال به قزاقستان و ازبکستان، می‌باشد. دولت شوروی، از همان آغاز جنگ، طرح انتقال جمعی یهودی‌ها از مناطق مورد تهاجم و پیشرفت سریع نازی‌ها را ارائه داد که با جواب مثبت تعداد زیادی از یهودی‌ها مواجه نشد. یهودیان تاگانروگ از منتقل شدن امتناع نمودند. ایزاک دویتچر می‌نویسد: "... آنان باور نداشتند که ملت آلمان، کشور گوته و بتهون، کشور شاعران و متفکران، کشور مارکس و انگلس، می‌توانسته‌اند دست به چنان اعمال و فجایعی بزنند که ادارات شوروی درباره‌اش هشدار می‌دادند".[۷۶] یهودیان تاگانروگ برای این ناباوری خود هزینه‌ی بسیار گزافی پرداختند: آنان همگی در دوره‌ی اِشغال آلمان‌ها ناپدید شدند،

درحالی‌که یهودیانی که به پیشنهاد شوروی مبنی بر انتقال جمعی لبیک گفته بودند، به زندگی، هرچند در شرایط دشوار، ادامه دادند. دویتچر می‌نویسد:

"علی‌رغم تمام جرائم استالین، اما باید به یاد آوریم که به فرمان وی بود که دو و نیم میلیون نفر یهودی از مناطق روسیه‌ی تحت هجوم، به مناطق داخلی انتقال داده شده و بدین‌ترتیب از اردوگاه‌های مرگ و اطاق‌های مخوف گاز نازی‌ها جان سالم به در بردند". [۷۷]

بله که این یک کار سترگی است. در حالی که دوّل خائن و پلیس ملی کشورهای اروپای غربی تحت اِشغال آلمان در شکار یهودیان شرکت داشتند، یهودیان شوروی توسط دولت اتحاد جماهیر شوروی، و به قول دویتچر به فرمان خود استالین، نجات یافتند. پس شاید به همین دلیل است که این کار سترگ، این چنین ناشناخته مانده است؟

خدمات اتحاد جماهیر شوروی در جنگ جهانی دوم برای شکست نازی‌ها عظیم و بی‌نظیر است؛ ارتش سرخ به مدت سه سال طولانی، عمدتاً در خاک خود و به‌تنهایی با ماشین جنگی غول‌پیکر آلمان می‌جنگید. تلفات انسانی آن بیش از اندازه زیاد بود. زمانی که عاقبت پرچم پیروزی بر فراز ساختمان پارلمان آلمان در اوایل ماه مه ۱۹۴۵ به اهتزاز درآمد، تعداد ۲۵ میلیون نفر شهروند شوروی جان خود را از دست داده بودند که تعداد ۱۳,۶ میلیون نفر آنان از افراد ارتش سرخ بودند. این رقم آخری را با مجموع تلفات سه کشور بریتانیای کبیر، فرانسه و ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا مقایسه کنید که در طول تمام جنگ تعداد ۱,۱ میلیون نفر نظامی از دست داده بودند. اکثر همین تعداد هم مربوط به سال پایانی جنگ، و یک سوم‌اش در جنگ با ژاپن بوده، و چندان چیزی از بار جنگ با آلمان هیتلری پیدا نیست. قدرت‌های بزرگ غربی، مأموریت شکستن کمر سرمایه‌ی مالی و آرزوهای ابرقدرتی آلمان را برعهده‌ی اتحاد جماهیر شوروی، به تنهایی، گذاشته بودند. تازه به هنگام تقسیم غنائم و چیدن میوه‌های پیروزی بود که سر و کلّه‌ی بریتانیای کبیر وایالات‌متحده‌ی‌آمریکا در صحنه‌ی نظامی اروپا پیدا شد. وینستون چرچیل نهایتاً از باز کردن جبهه‌ی دیگر درغرب، به‌رغم پیشنهادات مصرانه و از سر استیصال شوروی جهت باز شدن چنین جبهه‌ای، سر باز زد- رسماً به این دلیل که پیاده کردن نیرو در کانال انگلیس باعث نابودی افراد زیادی از

انگلیس‌ها می‌گردید. این‌که این امتناع به ظاهر بشردوستانه باعث نابودی و قربانی شدن میلیون‌ها نفر شهروند شوروی شد، تأثیری بر چرچیل نداشت.

تحریف تاریخِ جنگ جهانی دوم، به دوش کشیدن بارِ سنگین وعظیم جنگ به تنهایی توسط جامعه شوروی، و به همان اندازه قربانیان بی‌شمار آن‌را، به‌طورغریبی برعلیه خود شوروی برگردانده است. خسارات انسانی، به بی‌عاطفگی استالین و تحقیر شمردن جان انسان از سوی وی، نسبت داده شده و این عبارت را در مجموعه‌ی نقل قول‌های غربی به وی منتسب می‌دانند که "مرگ یک انسان یک تراژدی است. مرگ یک میلیون انسان رقم است". نویسنده‌ی روسی، کنستانتین دوشنکو، در دهه‌ی نود برای ردیابیِ منبع اصلی این نقل قول ادعاییِ منتسب به استالین تلاش کرد. منتها بی نتیجه بود. در هیچ متن، هیچ نطق، و هیچ مصاحبه‌ای، نشانه‌ای حاکی از اَدای چنین عبارتی از سوی استالین - که دنیای غرب به وی نسبت داده بود- پیدا نشده است. این نقل قول را او درعوض، دقیق و تحت‌اللفظی در یکی از شماره‌های روزنامه‌ی کورت توخولسکی، فرانزویچِر ویتز، از سال ۱۹۳۲ پیدا کرد که آن‌را یک دیپلمات فرانسوی ادا کرده بود. این نقل قول سال‌ها بعد در یک بیوگرافی که داوید مَک کولوگ درباره‌ی هنری ترومن نوشته بود، بازگو می‌گردد. مَک کولوگ مدعی می‌شود که استالین این عبارت را در کنفرانس متفقین در تهران به سال ۱۹۴۳، در بحث با چرچیل که از گشودن یک جبهه‌ی دیگر در اروپا خودداری می‌کرد، بیان کرد. این شایعه منتها می‌تواند بدین‌صورت حقیقت داشته باشد که استالین چون آدم با مطالعه‌ای بوده، عبارت دیپلمات فرانسوی را در تقابل با چرچیل به کار برده بود.

اما بی‌شرم و بی‌اعتناء به جان انسان‌ها استالین نبود، بلکه چرچیل بود که به اسم حفظ جان انگلیسی‌ها، جان میلیون‌ها انسان شوروی را هزینه کرد، تا بعد از آنکه قاره با جانفشانی ارتش سرخ در راه آزاد شدن بود، برای حفظ منافع امپریالیستی بریتانیا، از قربانی کردن جان انگیسی‌ها هم دریغ نورزد. این همان بی رحمی و یکدندگی اخلاقی جنگ می‌باشد. پیروزی بر آلمان به قیمت مرگ میلیون‌ها نفر میسر گردید، قربانیان انسانی که در کتاب‌های تاریخ، همچون ارقام و آماری تزئینی ثبت شده است.

استالین در ضیافت شام کرملین به مناسبت پیروزی در جنگ، جام شراب را با عبارتی که من در آغاز فصل نقل کرده‌ام، بالا برد، و مدعووین را به نوشیدن آن "به‌خاطر و سلامتی زیردست‌ترین افراد"۷۸ دعوت کرد. باید پرسید که آیا ژنرال‌های مهمان با مدال‌های سنگین بر شانه و سینه، چه تعبیری از پیام این جرعه‌ی سلامتی داشتند که آنان را بدون فداکاری و ایثار افراد زیردست خود، شایسته‌ی حتی "یک جرعه" هم نمی‌دانست. شاید که احساسِ ناراحتی می‌کردند که آیا خود حقیقتاً ارزش و اهمیتی داشتند؟ به هر رو نیت پیام همین بود که استالین می‌خواست جایگاه ژنرال‌های باد کرده از سر تبلیغات جنگ را کاهش داده و اینان را به روی زمین بازگرداند، و درعوض، بر جایگاه "آن انسان‌های ساده، عادی و بی ادعا/../ همان‌ها که ما را نگه می‌دارند، آن‌چنان‌که پایه، رأس را حفظ می‌کند" تأکید داشته باشد.

استالین بازهم به این موضوع در فوریه‌ی ۱۹۴۶، به هنگام ایراد نطق انتخاباتی در ناحیه‌ی انتخابی خود در مسکو، باز می‌گردد. آن سخنرانی تقریباً تماماً درمورد جنگ بود که استالین آن‌را "یک آزمون برای نظام اجتماعی شورایی ما، کشور ما، دولت ما و حزب کمونیستی ما" به حساب می‌آورد. حاصل چنین آزمونی چه بود؟ استالین این‌گونه پاسخ می‌دهد:

"بیش و پیش از هر چیز پیروزی ما نشان می‌دهد، که نظام اجتماعی شورایی ما پیروزمند بود، که نظام اجتماعی ما از آزمون‌های جنگی به طرز موفقیت‌آمیزی سربلند بیرون آمد و توانمندی و نشاط زندگی را نشان داد./../ جنگ نشان داد که نظام اجتماعی شورایی یک نظام حقیقی مردمی است که از بطن اقدام عمیق توده‌ای سربلند کرد و از حمایت همه جانبه‌ی آنان برخوردار است؛ و این‌که نظام اجتماعی شورایی آن نظام و شیوه‌ی ثابت و مداومی است که از طریق آن می‌توان به سازماندهی جامعه دست یازید".

اما همچنین اتحاد جماهیر شوروی -"حاکمیت مردمی کشورهای همبسته‌ی متحد"- مورد تمجید و ستایش قرارگرفت:

"جنگ ثابت نمود که نظام حکومتی چندملیتی شورایی به‌طور موفقیت‌آمیزی از پسِ آزمون برآمد، و پر قدرت‌تر از همیشه از جنگ سر برآورد و نشان داد که نظام واقعی پردوامی

می‌باشد/.../ چرا که کشور کثیرالملّه ما نه بر پایه‌ی خصوصیات بورژواییِ تحریک احساسات و شکاکیت و اختلافات ملیتی، بلکه بر پایه‌ی اصول شورایی که احساسات دوستی و همکاری رفیقانه میان خلق‌ها و ملل در کشور ما را بارور می‌سازد، بنا شده و رشد یافته است".

طبیعتاً ارتش سرخ نیز مشمول افتخار گردید، منتها آن در نوبت سوم بود. پیروزی در جنگ بزرگ میهنی، بنا به نظر استالین نه‌تنها نظامی، بلکه همچنین و پیش از هرچیز اجتماعی و سیاسی بود.

با این تذکار، این فصل را به پایان می‌بریم.

"...آگاه‌ترین و مبارزترین شهروندان از طبقه‌ی کارگر و دیگر اقشار اردوی کار به حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی (بلشویک‌ها) ملحق می‌گردند، که پیشگام توده‌ای در مبارزه جهت تحکیم و ارتقاء نظام سوسیالیستی و هسته‌ی مرکزی کلیه‌ی نهادهای اجرایی، هم در جامعه و هم در دولت می‌باشد"

بند ۱۲۶ از قانون اساسی اتحاد جماهیر شوروی درسال ۱۹۳۶

حزب و دولت

سال‌های پیش از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، بند ۶ قانون اساسی موجود شوروی، که به حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی حق پایه‌ای اداره‌ی کشور را می‌داد، با انتقادات شدیدی روبرو گردید. این هم‌نوایی انتقادات، توسط نیروهایی که چندسال بعد طبقه‌ی سرمایه‌داری نوظهور را تشکیل می‌دادند، و البته با اتّکاء مردمی هدایت شد. اما یک اکثریت بزرگ مردمی، همچنان به اتحاد جماهیر شوروی و نظام تأمین اجتماعی آن که از "سوسیالیسم کامل" می‌شناختند (رجوع به فصل ۱۵) اعتقاد و نظر مثبت داشتند، یعنی همان حمایت و اعتماد مردمی پیشین که بخشی از آن‌را همین حزب کمونیستِ خودکفای بوروکراتیزه شده‌ی اتحاد جماهیر شوروی از دست داده بود. به‌خاطر همین هم بود که در تظاهرات اعتراضی در مخالفت با میخائیل گورباچف در بهار ۱۹۹۰، پلاکاردهایی علیه حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی و بند ۶ قانون اساسی حمل می‌شد. گورباچف درابتدا مقاومت می‌کرد، منتها درسال ۱۹۸۹ به لغو ممنوعیت فراکسیون رضایت داد، که به چندپارگی سریع در حزب انجامید. این همان ممنوعیتی بود که از طرف لنین درسال ۱۹۲۰ وضع شده بود.

در بهار ۱۹۹۰ بود که گورباچف تسلیم شد، و بدین‌ترتیب، بند ۶ از قانون اساسی اتحاد جماهیر شوروی حذف گردیده و درعمل موجب کنار گذارده شدن سریع حزب از نظام سیاسی کشور شد. من به این موضوع باز خواهم گشت.

نکته‌ی عجیب و غریب در این است که بند ۶ را معمولاً کار استالین می دانند، که ۲۴ سال پیش از آن‌که این بند درسال ۱۹۷۷ تدوین شود مُرده بود. این حقیقت دارد که از حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی در قانون اساسی سال ۱۹۳۶ نام برده شد، اما آن در بند

۱۲۶ و در رابطه با تشریح آزادی سازمان‌های شهروندان شوروی بود. بند ۶ قانون اساسی مصوب سال ۱۹۷۷ چنین می‌باشد:

"نیروی رهبری و هدایت کننده‌ی جامعه‌ی شوروی، یعنی هسته‌ی مرکزی نظام و سازمان‌های دولتی کشور، حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی می‌باشد که برای مردم و در خدمت مردم می‌باشد. حزب کمونیست بر پایه‌ی آموزه‌های مارکسیست- لنینیستی، خط اصلی رشد و توسعه‌ی اجتماعی و سیاست داخلی- و خارجی اِس اِس اِس آر[اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی-USSR -م] را تعیین و تنظیم نموده، فعالیت‌ها و اقدامات خلاقانه‌ی عظیم مردم شوروی را رهبری کرده و مبارزه‌اش برای نیل به پیروزی کمونیسمِ با برنامه و علمی را جهت‌دهی می‌کند. کلیه‌ی سازمان‌های حزبی در چارچوب قانون اساسی اِس اِس اِس آر[USSR-م] فعالیت می‌نمایند." [۱]

و بند ۱۲۶ قانون اساسی سال ۱۹۳۷ این چنین بود:

"در تطابق با خواست و علائق توده‌ی کار، و جهت رشد خودگردانی سازمانی و اقدامات توده‌های عظیم، حق شرکت و فعالیت شهروندان در سازمان‌ها و نهادهای اجتماعی همچون اتحادیه‌ها، انجمن‌های تعاونی، ورزش و نهادهای انتخاباتی، انجمن‌های فرهنگی، انجمن‌های تکنیکی و علمی تضمین می‌گردد. این در حالی است که آگاه‌ترین و مبارزترین شهروندان از طبقه‌ی کارگر و دیگر اقشار اردوی کار به حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی (بلشویک‌ها) ملحق می‌گردند، که پیشگام توده‌ای در مبارزه جهت تحکیم و ارتقاء نظام سوسیالیستی و هسته‌ی مرکزی کلیه‌ی نهادهای اجرایی، هم در جامعه و هم در دولت می‌باشد"[۲].

پروفسور سوئدی درعلوم سیاسی، رولف اِی وگورد، درباره‌ی تفاوت این دو بند در کتاب "قانون اساسی اتحاد جماهیر شوروی: یک ارزیابی" که درسال ۱۹۸۱ به رشته تحریر درآمده، به بحث می‌پردازد. او می‌نویسد: "انتقال USSR (حزب کمونیست اتحادجماهیرشوروی) به ابتدای قانون اساسی، و نیز نوشتن دوبارهٔ آن در یک پاراگرافی برای خود، نوعی قانونگذاری و افزودن آن پاراگراف در قانون می‌باشد. بنابراین قانون اساسی

برژنف، واقعیت را بهتر از قانون اساسی استالین بازگو می‌نماید".[۳] مورخِ آلمانی، کارل-هینتز روفمان، مشابه چنین نظری را دارد وقتی که در کتابی به تحریر سال ۱۹۶۷، شیوه‌های اداری نیکیتا خروشچف درسال ۱۹۶۲-۱۹۶۳ را، که پیش‌زمینه‌ی ارائه‌ی بند ۶ می‌باشند، مورد قضاوت قرار می‌دهد. او اظهار می‌دارد:" نکته‌ی شگفت‌انگیز این اقدامات، قبل از هر چیز در این بود که او وظیفه‌ی حزب را نه فقط آموزش و نظارت، همچون زمان لنین و استالین، بلکه همچنین، دست کم در حوزه‌ی اقتصاد و کشاورزی، شرکت دائمی و مستقیم در فعالیت‌های اداره‌جات دولتی می‌دانست"، و نتیجه‌گیری می‌کند: "این یک سرپیچی آشکار از اصل سازمانی بود که لنین تعیین کرده بود و پس از وی پیوسته رعایت می‌شد".[۴]

اِی وگورد قطعاً درمورد بازگویی واقعیت سال ۱۹۷۷ حق دارد. آن‌طور که درهمین فصل خواهیم دید، حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی تا حد بالایی درآپارات دولتی ذوب شده بود، به گونه‌ای که حزب، خود را به نهاد دولت بدل کرده بود. شاید او تا حدودی درمورد سال ۱۹۳۶ - و به هر رو بیش از روفمان که تفسیرش بیشتر بر پایه‌ی رعایت اصول رسمی است تا مؤلفه‌های واقعی- حق داشته باشد: آن‌چنان‌که در فصل پیش دیدیم حزب-حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی (بلشویک)- از همان دهه‌ی سی نقش دستگاه دولت را ایفا می‌کرد که برای رسالت و نقش پایه‌ای حزب به‌مثابه‌ی نهاد طبقاتی- اجتماعی زیان‌آور بود. به‌خاطرهمین نقش آسیب‌زا هم بود که استالین درسال ۱۹۳۷ از وجود یک بحران نظری در حزب سخن به میان آورد مبنی بر این‌که کادرهای رهبری حزب "به برنامه و هدف و نیل به آن‌ها و گذشتن از آن‌ها چسبیده" بودند، و توصیه‌ی راهبردی نمود که حزب "به سیاست بازگردد" و از جمله به‌خصوص به حمایت از مبارزه برای اصلاحات دمکراتیک اقدام نماید.

بیائید به اِی وگورد که حداقل تا حدی درست می‌گوید بپردازیم: بند ۱۲۶ از قانون اساسی سال ۱۹۳۷، نقش اصلی و تمام و کمالی برای حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی (ب) قائل نشده است. بنابراین سؤال بلافاصله این است که پس چرا قانون‌گذاران تلاش کرده بودند واقعیت را با رنگ و لعاب زیبا بیارایند و تذهیب نمایند. آیا آنان سعی در پنهان نمودن

نقش واقعی حزب را، که بیش از حد مجاز بوده و بر همگان هم آشکار بوده، داشته‌اند؟ یا این‌که تلاش آنان وانمود کردن نقش واقعی حزب و آن‌چه شایسته‌ی آن است و باید بشود، بوده است؟ دانستن پاسخِ جملگی ۳۱ عضو شرکت کننده‌ی کمیسیون قانون اساسی ناممکن می‌باشد، منتها آن‌چه که به استالین و حلقه‌ی پیرامونی وی برمی‌گردد این است که اسناد مبتنی بر تمایل و خواسته‌ی آنان در تغییر وضعیت و رابطه‌ی میان حزب و دولت، درجهت بند ۱۲۶ وجود دارد.

*

من به‌زودی به این خواست و آرزو بازمی گردم، اما ابتدا اجازه دهید واقعیات و وضعیتی که واقعاً وجود داشت را بررسی کنیم. انقلاب اکتبر، تمام قدرت را به شوراها، یعنی همانا سازمان‌های دمکراتیک کارگران، کشاورزان و سربازان سپرد، اما درست درطی جنگ داخلی بود که ناتوانی این سازمان‌ها در هدایت کشور آشکار گردید. لذا حزب بلشویک مجبور شد هرچه بیشتر جای شوراها را بگیرد. اوضاع پس از جنگ داخلی هم، با آن خرده باقی‌مانده‌ی طبقه‌ی کارگرِ از ابتدا کم جثّه، بهتر نشد. حزب باز هم ناچار به برعهده گرفتن مسئولیت بیشتر، نه "طبق برنامه‌ی" از پیش تعیین شده، بلکه از سر ضرورت گردید. حکومت شوراها، بدون اعمال قدرتِ حزب بلشویک، قطعاً درهم شکسته می‌شد. بلشویک‌ها مجبور شدند علی‌رغم میل‌شان، عبارت زبانزد لودویگ Ludvig XIV) ۱۴) را به شکل "حکومت کارگری، همان حزب است" بازنویسی کنند. لنین با سماجت تمام از این وضعیت، علی‌رغم این‌که آن نه طبق طرح و برنامه و نه برطبق موازین و اصول دمکراتیک بلشویک‌ها بود، دفاع می‌کرد.

لنین در ژوئیه ۱۹۱۹ فریاد برآورد "بله، دیکتاتوری تک‌حزبی" و "ما بر این اصل پافشاری کرده و عقب‌نشینی نمی‌کنیم، زیرا که همین حزب بوده که طی دهه‌ها خود را در جایگاه پیشتازان پرولتاریای کارخانجات- و صنایع تثبیت نموده است".[۵] سال بعد نوشت:

"عینا خود طرح پرسش «دیکتاتوری حزب یا دیکتاتوری طبقه؟» ، «دیکتاتوری رهبران یا دیکتاتوری توده‌ها؟»، گواه شدیدترین و نهایت کژفهمی می‌باشد. /.../ همگان می‌دانند که

توده‌ها به طبقات تقسیم می‌شوند، که طبقات معمولاً و در اکثر موارد، دست کم در کشورهای مدرن متمدن، توسط احزاب سیاسی هدایت می‌شوند؛ که این احزاب سیاسی قاعدتاً کمابیش توسط گروهی با ثبات از افراد منتخب معتبر با جذبه، متنفذ، کارآ و مجرب با عنوان رهبر، جهت عهده‌داری پست‌های پر مسئولیت، رهبری می‌شوند. تا این حد پیش رفتن که دیکتاتوری توده‌ها عموماً در تضاد با دیکتاتوری رهبران تلقی گردد، یک حماقت و بی‌منطقی مسخره می‌باشد".[۶]

شاید گفته شود که اظهارات فوق هیچ تناسبی با آمال و اهداف خود لنین بر اساس دیدگاهش در کتاب انقلابی‌اش "دولت و انقلاب" که در صبح انقلاب اکتبر نوشته شد، ندارد

. بله این‌طور به نظر می‌رسد اگر که بی‌دقت خوانده شود. لنین در"دولت و انقلاب" یک تصویر جسورانه‌ای از دولت ایده‌آل کارگری، با الگوی کمون پاریس و قدرت خُلَّص کارگری به عنوان هسته‌ی اصلی حکومت، ترسیم می‌نماید. منظور اصلی این است که اداره‌ی دستگاه دولت، وقتی که سرمایه‌داری، عملکرد آن دستگاه را تا آن حد ساده کرده است که توسط هر آدم با توانایی خواندن و نوشتن امکان‌پذیر باشد.

اما همان‌طور که درفصل ۱۲ خاطرنشان گردید، لنین اگر که بلافاصله تبصره‌ای بر استدلات خود نمی‌افزود که دیگر لنین نبود. لنین آرمانگرا، همزمان هم، اساساً یک سیاستمدار به تمام معنا واقع‌گرا بود که می‌خواست انقلاب را "با همان مردمان هم اکنون موجود" برپا کند. این از همان آغاز باعث به‌وجود آمدن یک "بوروکراسی بیمار"، اما همچنین و به‌خصوص یک دولتی که توسط انواع متخصصین- و به قول لنین "افراد قادر به اداره و مدیریت"- اداره می‌شد، گردید. طبعاً این متخصصان را نمی‌شد به حال خویش رها کرد تا مدیریت کنند، آنان می‌بایستی مدیریت و نظارت می‌شدند. این وظیفه‌ی نظارتی را، در این بهترین بخش دنیا، نهادهای مردمی برعهده داشتند، اما این چنین نهادهایی در اوایل دهه‌ی سی در روسیه هنوز موجود نبودند، و امکان وجودشان هم به دلیل ضرورت جایگزین شدن حزب به جای طبقه، وجود نداشت. بلشویک‌ها سیل‌آسا، به عنوان ناظران محلی حکومت

شوراها، به نهادهای دولتی و مدیریت مؤسسات دولتی هجوم آوردند. یکی ازعواقب این اقدام ضروری، بلعیده شدن حزب توسط اداره‌ی امور دولتی بود، که نه‌تنها تئوری تعادل و تقسیم کار میان حزب و دولت را خدشه‌دار می‌نمود، بلکه تأثیرات زیانباری بر نقش حزب به‌عنوان حزب می‌گذاشت.

این معضل در طی انقلاب دوم، به‌خصوص در اجرای برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول و با بلعیده شدن کادرهای حزبی در تمام سطوح، تشدید گردید. بلشویک‌ها دیگر نه مشغول امور سیاسی بلکه تنها تقریباً مشغول امور اقتصادی بودند. در این شرایط بود که استالین "بازگشت به سیاست" را توصیه نمود.

یک معضل نقداً بزرگ، با ارائه‌ی قانون اساسی سال ۱۹۳۶، در رابطه با اعطای حقوق برابر دمکراتیک به کلیه‌ی شهروندان بزرگسال شوروی تداوم یافت. چگونه باید اساسنامه‌ی قانون اساسی در ارتباط با دمکراسی حکومت شوراها به اجرا درمی‌آمد وقتی که حزب خود عملاً دولت را، نه از طریق نمایندگان منتخب دمکراتیک شوراها بلکه فقط خودش اداره می‌نمود؟ همان‌طور که نشان داده شد، استالین و حلقه‌ی نزدیک پیرامونی‌اش راه حل این بلاتکلیفی دمکراتیک را در اجرای اصلاحات دمکراتیک مبتنی بر انجام انتخابات عمومی دمکراتیک مستقیم رقابتی جهت گزینش نمایندگان نهادهای شورایی و نیز بالاترین ارگان شورایی می‌دانستند. آن‌چنان اصلاحاتی قرار نبود کل قدرت، بلکه همان‌گونه که هدف اساسی بود بخشی از آن‌را دراختیار شوراها قراردهد. اما این امر پیش نیامد، و مبارزه‌ی استالین و رفقایش به شکست انجامید. انتخابات برگزارشده در دسامبر ۱۹۳۷ قطعاً انتخابات عمومی بود، منتها خبری از لیست‌های رقابتی انتخاباتی نبود، و آن توسط سازمان‌های حزبی محلی نظارت و کنترل می‌شد.

*

پیش ازادامه‌ی مطلب لازم است توضیحی درباره‌ی چگونگی رابطه‌ی قدرت میان دولت و حزب در اتحاد جماهیر شوروی در طی سال‌های زمامداری استالین بدهیم. از میانه‌ی دهه‌ی بیست به بعد، تنها حزب سیاسی مجاز کشور حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی (ب)

بود، و این پس از آن بود که احزاب ضدانقلابی فعال ممنوع اعلام شده، و احزاب انقلابی باقی‌مانده هم خود را منحل کرده تا به بلشویک‌ها بپیوندند. این وضعیت را غالباً هم‌طراز با یک نظام سیاسی بسته به حساب می‌آورند، که تعبیری نادرست است. انتخابات شوراها، که سازمان‌ها و نهادهای نمایندگی را شکل می‌دادند، از طریق انتخابات فردی و نه حزبی صورت می‌گرفت که همین امر در دهه‌ی بیست موجب ورود تعداد زیادی افراد غیرحزبی، به‌خصوص در شوراهای روستایی شد که کولاک‌های بسیاری درمیان آنان بودند. بلشویک‌ها در روستاها آن‌چنان کم بودند که قادر به برقراری نظام سیاسی نبودند. آنان در سازمان‌های شورایی مرکز در اکثریت بودند، منتها این باعث نمی‌شد که آنان خودبه‌خود امکان نظارت بر دستگاه‌های اداری تحت تسلط کارکنان پیشین تزاری موسوم به متخصصان بورژوازی را داشته باشند. امکان دسترسی به تعداد کافی از کارگران به قول لنین "مناسب و شایسته‌ی عادت به انجام امور اداری" نبود. حزب بلشویک بنابراین، نه بر سیستم شورایی محلی تسلط داشت و نه بر دستگاه دولت مرکزی.

به‌هرحال حزب برای امکان رهبری و مدیریت کشور و دولت، به اِعمال اقدامات مضاعف دست زد که نهادهای حزبی موازی در همه‌ی سطوح، وظیفه‌ی نظارت بر شوراها- و فعالیت‌های ارگان‌های دولتی، شامل مؤسسات دولتی را بر عهده می‌گرفتند. همین اقداماتِ مضاعف، در فرآیند آتی به جایی رسید که هیچ تصمیم مهمی بدون تأییدیه‌ی ارگان حزبی در سطح محلی هم صورت نمی‌گرفت، آن‌چنان‌که در طی دهه‌ی سی، همه‌ی دستورالعمل‌های مرکزی به امضای هم استالین و هم مولوتف می‌رسید که اولی از طرف کمیته‌ی مرکزی- دفتر هیأت سیاسی، بود و دومی از طرف شورای کمیسیاریای خلق[دولت- م]. استالین شاید رهبر مقتدر بلامنازع اتحاد جماهیر شوروی بوده باشد، منتها او پس از استعفا درسال ۱۹۲۳ از پست کمیساریای خلق در امور ملیت‌ها، تا پیش از ماه مه ۱۹۴۱ که جای مولوتف به عنوان رئیس شورای کمیساریای خلق را گرفت، هیچ پست دولتی نداشت. جایگاه سیاسی وی در طی آن ۱۸ سال، دبیرکلی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی (ب) بود.

اقدامات موازی و مضاعف استالین/مولوتف، تازه نوک کوه یخ را نشان می‌داد. در خود کمیته‌ی‌مرکزی، بخش‌های موازی برای کلیه‌ی کمیساریاهای خلق[وزارتخانه- م] با وظیفه‌ی مرور بر همان برگه‌ی اداری و ابراز نظر بر همان پیشنهاد مدیریت تعبیه شده بود. درضمن مؤسسات حکومت شوراها و مدیریت شرکت‌های دولتی در سطوح محلی، حق هیچ‌گونه تصمیم‌گیریی بدون مشورت با، و تأییدیه‌ی نهاد دبیران حزبیِ محلی را نداشتند. این اقدامات مضاعف توانسته بود دست و پای نیروهای بورژوایی در امور اداری را ببندد، منتها باعث کندی روند تصمیم‌گیری‌ها، و نیز دعوا بر سر حفظ قلمروی قدرت خویش هم شده بود که سازمان‌های حزبی، علی‌رغم دوری از وظیفه‌ی اصلی‌شان در انجام شایسته‌ی اقدامات محوله، نظیر امور فنی، محکم به قدرت خویش چسبیده بودند. اقدامات موازی همچنین موجب شکل‌گیری بوروکراسی در فعالیت سازمان‌های حزبی شده بود، به‌طوری‌که انجام امور اداری، نسبت به وظیفه‌ی اصلی حزبی مبنی بر فعالیت‌های نظری و آموزش‌های سیاسی، دست بالا را پیدا کرده بود. نمایندگان حزبی به جای فعالیت در میان توده‌ها، درگیر کاغذبازی شده بودند.

اجرای اقدامات مضاعف، وقتی طرح‌ریزی می‌شد، درست و موجه و الزامی بود. این تنها حزب بود که ضامن حفظ و نگهداری حکومت شوراها بود. آن اما در طی فرآیند توسعه‌ی خارق‌العاده‌ی ناشی از انقلاب دوم، هرچه بیشتر به یک مزاحم غیرقابل کنترل، علی‌الخصوص برای نهادهای حزبیِ بلعیده شده توسط امور اداری، تبدیل شده بود. درضمن این هنگامی بیشتر غیرموجه و غیرضروری شده بود که انقلاب آموزشی موجب کنار زده شدن متخصصین بورژوا و جایگزینی آنان با "سرخ‌ها"، به عبارتی قشر تحصیل‌کرده‌ی موسوم به آیندگان دانش و آگاهی- "کارگران و کشاورزان دیروز" گردیده بود. زیرا که حزب، زمانی که انقلاب خود کادرهای تحصیل کرده در امور اداری را از میان طبقه‌ی کارگر به وجود آورده بود، می‌بایستی خود را درگیر جزئیات هر تصمیم‌گیری دولتی می‌کرد و بر آن‌ها کنترل و نظارت اعمال می‌نمود؟

همان‌گونه که در فصل پیش دیدیم، استالین امید فراوانی به آن آیندگان دانش و آگاهی داشت: اتحاد جماهیر شوروی عاقبت توانسته بود خود را از وابستگی به "متخصصین غریبه"

که از سال ۱۹۱۷ ناچار به استفاده از خدمات آنان شده بود، رها کند. از رهگذر آئینه‌ی تاریخ می‌توان اظهار نمود که سرمایه‌گذاری و امید استالین به این "کارگران و کشاورزان دیروز" بیش ازحد بزرگ بوده است، زیرا که باقی‌مانده‌های جامعه‌ی کمبودی باعث بوروکراتیزه شدن این قشر نیز شده بود. اما نکته‌ی مثبت این است که او دراین قشر تازه پیروزشده‌یِ غیروابسته، امکان دمکراتیزه کردن نظام شورایی را می‌دید. دیگر ضرورت و درخواستی برای اقدامات مضاعف وجود نداشت. اتحاد جماهیر شوروی را می‌شد به حال خود گذاشت تا خودش از طریق شیوه‌های دمکراتیک ازعهده‌ی کارها برآید. و امور اقتصادی را می‌شد با اطمینان و خیال آسوده به‌دست متخصصین سرخ، که اتحاد جماهیر شوروی، فنون امور اداری را به آنان آموخته بود، سپرد. این امر البته مسلّماً تحت نظارت و کنترل ارگان‌های انتخابی و اتحادیه‌ها و دیگر نهادهای اجتماعی انجام می‌شد. تحت این شرایط ایده‌آل وارزشمند بود که حزب می‌توانست به وظایف اصلی خویش به‌مثابه‌ی حزب سیاسی، یعنی آموزش و بسیج شهروندان شوروی جهت تداوم ارتقاء سوسیالیسم به کمونیسم بپردازد.

این قطعاً بدین معنا نیست که استالین قصد داشت کمونیست‌ها را از شرکت در سازمان‌های شوراها یا پست‌های مسئولیت‌دار ادارات دولتی منع و محروم نماید. آن شایسته‌ترین‌ها قرار بود به نمایندگی انتخاب شده و عهده‌دار انواع پست‌های پر مسئولیت گردند، و استالین هم در این‌که کمونیست‌ها، شایسته‌ترین‌ها بودند هیچ شکّی نداشت، به شرط آن‌که فقط همچون کمونیست ظاهر می‌شدند و حزب هم همچون حزب به وظایفش عمل می‌نمود. او در بحثِ مربوط به دمکراسی اظهار داشت: "اگر انسان‌ها این‌جا و آن‌جا به سوی نیروهای دشمن جلب می‌شوند نشانه‌ی آن است که سازماندهی کار تبلیغاتی ما ناجور بوده است. پس بنابراین ما مستحق بدنامی و شرمساری می‌باشیم" (رجوع به فصل۱۲). اقدامات مضاعف قرار بود کنار گذاشته شوند. موضوعات مسائل اداری دولتی، که کادرهای حزبی را در تمامی سطوح به خود مشغول ساخته بودند، قرار بود از دستور کار سازمان‌ها و نهادهای حزبی حذف شوند. در عوض قرار بر این شده بود که حزب به‌طور کامل بر فعالیت‌های تبلیغات و آموزش سیاسی درمیان توده‌ها متمرکز گردد.

*

من در فصل ۱۳ درباره‌ی مبارزه برای اصلاحات دمکراتیک که در پی تصویب قانون اساسی جدید در دسامبر ۱۹۳۶، در جریان بود توضیح داده‌ام. این مبارزه‌ی دمکراتیک، اولین چالش بر علیه قدرت مطلقه و بلافصل حزب در، و فرای دولت بود که با شکست استالین وهمراهانش رقم خورد. استالین پس از این شکست، دست کم طبق مدارک رسمی، دیگر هرگز به موضوع رفرم‌های دمکراتیک نپرداخت. نظم و روتین برگزاری انتخابات بدون کاندیداهای رقابتی، که دراکتبر سال ۱۹۳۷ تدوین گردید، تا آخر عمر وی پا برجا بود.

اما اقدامات موازی مضاعف، به دفعات و به صور گوناگون به چالش کشیده می‌شد. اولین چالش، و بیشتر نمادین، این بود که استالین درماه مه ۱۹۴۱ به عنوان رئیس شورای کمیساریای خلق[رئیس دولت- م] برگزیده شد. تاریخ‌نگاری‌های رایج که مبارزه‌ی اواخر دهه‌ی سی را تماماً زیر ضرب می‌گیرند، این چالش را به قدرت‌یابی هرچه بیشتر استالین و تمرکز تمامی قدرت در دست‌های وی ("دیکتاتوری فردی") از طریق حفظ همزمانی پست دبیرکلّی حزب، ارزیابی کرده‌اند. کلیت واقعه اما تصویر دیگری ارائه می‌دهد. استالین از طریق در اختیار گرفتن صندلی دولتی، پایه‌ی اصلی سیاست را تغییر داد. او اینک به عنوان نماینده‌ی دولت حضور می‌یافت، و بعد از جنگ هم زیر کلیه‌ی دستورالعمل‌های عمومیِ آن‌چه نمایندگی‌اش می‌کرد را امضاء می‌نمود، در حالی که دیگران فرمان‌های حزبی را، و در دهه‌ی چهل عمدتاً اعضای دبیرخانه، گئورگی مالنکوف و آندره ژدانف بودند که امضاء می‌کردند. این اگر چه درعمل تفاوت آن‌چنان بزرگی نداشت، اما یک پیام روشن سیاسی به همراه داشت: حدود اختیارات و اقدامات حکومت شوراها به حساب و هزینه‌ی حزب، تقویت و گسترش یافت. همین به نوبه‌ی خود این موضوع را توضیح می‌دهد که چرا استعفای استالین از مقام دبیرکلّی حزب، برغم درخواست مصرانه‌ی وی و علی‌رغم این‌که وظایف این پست توسط دیگران انجام می‌شد، اجابت نشد. آن‌چنان استعفایی، در گرماگرم فرهنگ مقام‌پرستی و کیش شخصیتی موجود، باعث تحلیل رفتن و فرسودگی جدی جایگاه حزب و نتیجتاً رهبران حزبی محلی می‌شد.

چالش بزرگ برعلیه اقدامات مضاعف در ژانویه‌ی ۱۹۴۴ پیش آمد، که کمیته‌ی‌مرکزی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی (ب) و بالاترین نهاد تصمیم‌گیری اتحاد جماهیر شوروی، اجلاس‌های همزمانی در مسکو برگزار نمودند. یوری ژوکوف روند وقایع را این‌گونه شرح می‌دهد:

"مولوتف و مالنکوف پیش از برگزاری جلسات، بر سر ارائه‌ی یک پیشنهاد در تدوین یک بیانیه کار می‌کردند که از طریق آن، حزب برطبق قانون می‌بایستی از قدرت کنار گذاشته می‌شد. قصد این بود که حزب فقط به تبلیغات و آموزش سیاسی بپردازد و هیچ‌کس هم حق نداشت چنین وظیفه‌ی معمول و طبیعی را از آن سلب کند. همچنین باید در گزینش کادرهای حزبی شرکت می‌کرد، که این هم کاملاً طبیعی بود. اما پیشنهاد به‌طور رُک و راست، حزب را از دخالت در امور اقتصادی و فعالیت در دستگاه دولت برحذر داشته و ممنوع می‌کرد. استالین این پیشنهاد را خواند، شش کلمه‌ی آن‌را تغییر داد و نوشت: «تصدیق می‌شود». آن‌چه که بعداً رخ داد همچنان مرموز و در پرده‌ی ابهام می‌باشد...".[۱۱]

به کارگیری واژه‌ی "مرموز" از سوی یوری ژوکوف، ناظر بر این موضوع است که پیشنهاد بیانیه که نسخه‌ی نهایی آن به امضای استالین، مولوتف، مالنکوف، خروشچف و آندریف رسیده بود، به یکباره غیب شد. هیچ صورت‌جلسه‌ای از آن دو جلسه وجود ندارد و لذا نمی‌توان به‌طور قطع دانست که آیا آن از طریق رأی‌گیری کنار گذاشته شد که در این صورت توسط چه کسانی رأی منفی گرفت، یا این‌که آیا پس گرفته شد، که در این صورت به چه دلایلی. آن اما به‌هرحال به تصویب نرسید و اقدامات مضاعف نیز از چالش جان سالم به در برد.

باید گفت که انتخاب زمان مبارزه و چالش، درست و به‌جا انتخاب شده بود. اتحاد جماهیر شوروی، در طول جنگ توسط کمیته‌ی دفاعی دولتی به ریاست استالین و معاون وی مولوتف اداره می‌شد. آن یک قدرت مرکزی یکپارچه‌ای بود که موجب کنار گذاشته شدن اقدامات مضاعف موازی در سطح مرکزی شده بود. مهم‌ترین تصمیمات ملی، تنها و تنها توسط کمیته‌ی دفاعی دولتی گرفته می‌شد. این‌که این نظم نوین تا چه اندازه در ساختار

سازمانی سطوح پائینی گسترش یافت را مشکل است تعیین نمود. منتها موشه لوین معتقد است که "حزب تا به حد ایفای نقش یک حامی بین سال ۱۹۴۱ و ۱۹۴۵ تنزل یافته بود".[۱۲] واژه‌ی انتخابی لوین مشکوک و مبهم می‌باشد؛ به نظر من حزب در واقع به عنوان حزب به وظایف اصلی خویش بین سال ۱۹۴۱ و ۱۹۴۵ ارجاع داده شده بود، به‌طوری‌که باعث احیای آن گردید. حزب درطول سال‌های جنگ به انجام وظایف اساسی خود چون تبلیغات و آموزش سیاسی، به‌خصوص در جبهه‌ها بازگشت کرده بود، که همین امر نقش تعیین‌کننده‌ای در پیروزی در جنگ ایفا نمود. بیانیه‌ی پیشنهادی بدین‌ترتیب نه‌تنها ناظر بر دور نگاه داشتن حزب از انجام مستقیم امور اداری، بلکه همچنین ابقاءِ آن در حوزه‌ی انجام وظایفی بود که به طور موفقیت‌آمیزی ازعهده‌ی آن‌ها درسال ۱۹۴۴ برآمد. عنصر کمکی برآمده از شرایط واقعی، اکنون دیگر یاری نمی‌کرد. آن پیشنهاد به‌هرحال زمین خورد.

کمیته‌ی دفاعی دولتی، با تصمیم بالاترین ارگان شوراها، در سال ۱۹۴۵ منحل گردید. بدین‌ترتیب نظام سیاسی می‌باید به نظم "شهروندی" و غیرنظامی باز می‌گشت. اما همه چیز مثل گذشته نبود. این معلوم است که شورای کمیساریای خلق درسال ۱۹۴۶ به شورای وزیران تغییر نام داده شد، منتها استالین همچنان رئیس آن بود، که این از نظر آدم‌های کمتر وسواسی، تضمینی بر تداوم روند ثابت و نامتغیّر اوضاع تعبیر می‌شد. تغییرات اما خیلی بزرگ‌تر و بیشتر از فقط تغییر نام بود. موشه لوین توضیح می‌دهد:

"منابع جدید- به‌خصوص صورت جلسات نشست‌های دربسته‌ی بخش کادرها و یحتمل تاکنون ناشناخته‌ی تاریخ دستگاه دولت- تصویر دیگری از چگونگی اقدامات و ترتیب و تنظیم دفتر هیأت سیاسی در حوزه‌ی کاری خویش ارائه می‌دهد. این بیش از هر چیز شامل تلاش جهت بازتعریف عملکرد دستگاه در کلیت خود، برای تعیین تقسیم کار در آن و- مهم‌تر از آن- تغییر شیوه‌ای بود که مرکزیت دستگاه در انجام امور اقتصادی داشت. این به هر حال، هرچقدر هم که می‌تواند عجیب به نظر برسد، به معنای کنار گذاشتن دستگاه از دخالت مستقیم در انجام امور اقتصادی بود".[۱۳]

این کمی غریب است که پژوهشگری همچون لوین دچار تعجب می‌شود، چرا که درست همین خط کاری بود که هدف و نیت اصلی حلقه‌ی درونی دفتر هیئت سیاسی تا بهار ۱۹۳۷ بود. اما او را در قیاس با دیگر محققان، به‌خاطر طرح موضوعی که باعث تعجب‌اش شده، علی‌رغم وجود اسنادِ اکنون قابل دسترس و کاملاً صریح، باید ارج نهاد. لوین ادامه می‌دهد:

"عملکردها و حوزه‌های عملیاتی حزب و دولت قرار بود از آن پس باز تعریف و تفکیک گردند. کمیته‌ی‌مرکزی، بر طبق دکترین سازمانی جدید، یک نهادی بود با وظیفه‌ی طرح خط اصلی سیاست و انتقال آن به دولت. حزب از طریق بخش پرسنلیِ کمیته‌ی‌مرکزی، همچنین مسئولیت تأمین کادرهای رهبری کشور را برعهده داشت. علاوه بر این‌ها، آموزش ایدئولوژیکی مردم و نظارت بر کار سازمان‌های محلی حزب از وظایف کمیته‌ی‌مرکزی بود. /../ اما تعداد زیادی از کارکنان دولتی و بوروکرات‌ها با دانستن این‌که کمیته‌ی‌مرکزی دیگر قرار نبود مشغول انجام بلافصل امور اقتصادی باشد شگفت‌زده شدند. بخش‌های اقتصادی مربوط به کشاورزی و حمل‌ونقل منحل گردیدند. وظیفه‌ی پایه‌ای کمیته‌ی‌مرکزی اینک رهبری حزب و نظارت بر کار کادرها در حوزه‌ی کاری خویش بود".[۱۴]

بنابه اظهار لوین، تقسیم کار مشخص و جداگانه میان حزب و دولت درسطح مرکزی، درست به سطوح پائینی انتقال نیافت، و بدین‌ترتیب سازمان‌های حزبی محلی، مجاز بودند که همچنان به دخالت در امور اداری اقتصاد ادامه دهند- او می‌گوید: "مسئولیت‌های آن‌ها دقیقاً رونوشت همان وظایف کمیته‌ی‌مرکزی نبود".[۱۵] بدون تصدیق منابع دیگر، من حتم دارم که حق با لوین می‌باشد. استالین و حلقه‌ی پیرامونی‌اش، با داشتن تجربه‌ی شکست سال ۱۹۴۴ (رجوع به چند صفحه‌ی قبل)، ناچار به سازش درسال ۱۹۴۶ شدند. آنان توانستند به تقاضای خود در برقراری شرایط مورد خواست‌شان در حوزه‌ی کاری خویش در سطح مرکزی نائل آیند، منتها بار دیگر، و یحتمل به‌خاطر دریافت دومین ضربه، در سطح محلی عقب نشستند. حتی رفرم‌های دمکراتیک انجام شده هم چندان دوام نیاوردند. چند بخش اقتصادی کمیته‌ی‌مرکزی، بار دیگر در همان سال ۱۹۴۹ به‌کار افتادند. همین نشان می‌دهد که داستان قَدَرقُدرتی استالین، آن‌گونه که معمولاً وانمود می‌گردد، واقعیت نداشته

است. آن‌چه که به سیستم استالینی موسوم شده نه نتیجه‌ی خواست و نیت استالین، نه هرگز به آن شدت، بلکه ناشی از شرایط تاریخی و سازش‌های دائمی میان منافع متضاد بوده است.

متاسفانه من هیچ توضیح مکتوب منسجمی از تلاش‌هایی برای تغییر و دگرگونی در روابط میان حزب و دولت در اتحاد جماهیر شوروی، اگر چنانچه اصلاً چنین چیزی وجود داشته، پیدا نکرده‌ام. این موضوعی نیست که بخواهد مورد توجه و علاقه‌ی پژوهش‌های معمول جا اُفتاده قرار گیرد. اما روبرت وی دانیلز یک قطعه‌ی دیگر پازل را نشان می‌دهد. بنابر اظهارات وی "در آخرین سال‌های حیات استالین، دو تغییر اساسی و تعیین‌کننده در سازمان مدیریتی و رهبری‌کننده‌ی حزب و دولت انجام شد، که بلافاصله پس از مرگ وی پاره گردید. اولین آن درسال ۱۹۴۹ با دور کردن اعضای رهبری و برجسته‌ی دفتر هیأت سیاسی از مسئولیت مستقیم وزارتی بود که آنان را یک قدم از اِعمال بالقوه‌ی نفوذ سیاسی فردی دور می‌کرد".[۱۶] آن یک اقدام منطقی بود. اگر کمیته‌ی‌مرکزی خطوط اصلی سیاسی را طرح و ترسیم می‌نمود، پس گروه رهبری آن (دفتر هیأت سیاسی) می‌بایستی بر این وظیفه، و نه امور دولتی متمرکز می‌گردید.

دومین تغییرمورد اشاره‌ی دانیلز با نوزدهمین کنگره‌ی حزبی درسال ۱۹۵۲ پیش آمد که دفتر هیأت سیاسی با نهاد هیأت رهبری به‌مراتب وسیع‌تری، جایگزین و پست دبیرکلی حزب منسوخ گردید. من به این تغییرات و تقدیر نامساعدشان در فصل بعدی خواهم پرداخت.

مؤلفه‌ی دیگری پشت مبارزه علیه اقدامات مضاعف و موازی وجود دارد که بعد از جنگ آشکار گردید، یا به‌هرحال به‌طور خاصی بعد از سال ۱۹۴۵ مورد توجه قرارگرفت. موضوع فساد اداری. اقدامات مضاعف موازی باعث شکل‌گیری روابط نزدیک در تمامی سطوح میان نمایندگان حزبی و مسئولین اقتصادی و مالی، و همچنین در مؤسسات و ادارات دولتی گردیده بود، که این نهادهای اخیر با در اختیار داشتن بازوهای اقتصادی، تقریباً نه به ندرت، اقدام به پیش‌پرداخت برای کسب موقعیت‌های سیاسی می‌کردند، و برخی نمایندگان حزبی

هم به‌خاطر تقاضای دریافت رشوه جهت انجام خدمات سیاسی افشاء می‌شدند. این معضل توسط آلکسی کوزنتسُف، که درسال ۱۹۴۵ به عنوان مسئول امور پرسنلی کادرها در دبیرخانه‌ی کمیته‌ی‌مرکزی برگزیده شده بود، و لف مخیلز، که درسال ۱۹۴۶ به سِمَت رئیس کمیسیون نظارتی خلق، شاخه‌ی نهاد نظارتی کارگری- و کشاورزی (رابکرین)، درآمده بود، مطرح گردید.

این‌که این معضل، بعد از جنگ تشدید گردید چیزعجیبی نیست. بخش بزرگی از کشور به ویرانه تبدیل شده بود، قیمت خانه سرسام‌آور بود و تقریباً تمامی کالاها سهمیه‌بندی شده بودند. در چنین خاک مساعدی است که فسادِ اداری به‌طور اجتناب‌ناپذیری جوانه می‌زند. می‌توان فکر کرد که کمونیست‌ها می‌بایستی خود را والاتر از آن می‌دانستند که به دام این فرومایگی بیفتند، منتها کمونیست‌ها هم انسان هستند، و در شوروی بعد از جنگ، کمونیست‌هایی بودند که قادر نبودند خود را از فریفته شدن برای دستیابی به یک زندگی بهتر و رهایی از وضع موجودِ نابسامان زندگی خصوصی، دور نگه دارند. موشه لوین مدعی است که رهبری حزب به خوبی از وضعیت نابسامان زندگی دبیران حزبیِ محلی بعد از جنگ آگاه بودند، اما فساد اداری، فرمان استالین را مبتنی بر "دستبرد به منابع ملی یک جرم است"[۱۷]، چندان جدی نمی‌گرفت. چنین ادعایی با تفسیر خود لوین از اقدامات آلکسی کوزنتسُف، که کوششی بود جهت برخورد با فساد مالی و ارتشاءِ در درون حزب و سطح عمومی، جور در نمی‌آید. کوزنتسُف بر این باور بود که مشغولیت حزب به "اموراقتصادی"، که از رهگذر آن نمایندگان حزبی در یک رابطه‌ی زیستی نزدیکی با مدیران مؤسسات و شرکت‌ها قرار داشتند، موجد پیدایش "روابط خانوادگی عافیت طلبانه"ای شده بود که سازمان‌های حزبی را به "بازیچه"ی دست مدیریت بنگاه‌ها تبدیل ساخته بود. او گزارش داد "اگر این چنین رویه‌ای ادامه یابد تَق حزب در می‌آید" و نتیجه‌گیری کرد که "بازگشت سازمان‌های حزبی به استقلال خود یک امر مطلقاً ضروری می‌باشد".[۱۸] کوزتسنوف، همچنین جدا کردن حزب از انجام امور اقتصادی را به‌مثابه‌ی نسخه‌ی داروی مبارزه با فساد و ارتشاء ارائه نمود.

آلکسی کوزنتسُف اهل لنینگراد بود و به حلقه‌ی پیرامون عضو دفتر هیأت سیاسی آندری ژدانف، مشهور به شخصیت منظمِ سخت‌گیر فرهنگ شوروی، تعلق داشت. ژدانف با همین خصوصیت بود که در سال ۱۹۴۶ مبارزه با نفوذ فرهنگی خارجی، که در تاریخ، با عنوان انحرافی "ژدانف شینا" ثبت شده است را آغاز نمود. این مبارزه‌ای بود برعلیه تعدادی از شخصیت‌های نامدار فرهنگی، به‌طوری‌که آهنگسازانی چون دیمیتری شوستاکویچ و سِرگئی پروکوفیف به‌خاطر استفاده‌ی "آلات موسیقی امپریالیستی" همچون ساکسیفون در آهنگ‌هاشان، محکوم می‌گردیدند. پسِ پشت این زیاده‌روی‌ها یک نگرانی به حقی در مورد وضعیت ایدئولوژیکی درون حزب وجود داشت. به عبارتی "ایدئولوژی‌زدایی" موجب اختلالات ناشی از مشغولیات اقتصادی‌ای بود که دامنگیر حزب شده بود. آلکسی کوزنتسُف، هنگام راه انداختن مبارزه‌ی فوق، با این مدعا که تنها متن برنامه‌ای موجود، مربوط به قانون اساسی تدوین شده درسال ۱۹۳۶ می‌باشد، شکوه برآورد که "حزب هیچ برنامه‌ای ندارد".[۱۹] اگر بخواهیم بیشتر به موضوع " ژدانف شینا" بپردازیم، مطلب بیش از حد طولانی خواهد شد، منتها اشاره‌ی من به آن از این جهت بود که نشان دهم درمان "اقتصاد زدگی" تنها هدف تلاش‌های اصلاحی رهبری حزب درسال‌های بعد از جنگ نبود. به بحران ایدئولوژیکی در حزب اعتراف شد و تلاش‌هایی هم برای انجام اقدامات جبرانی صورت گرفت.

*

در همین رابطه، همچنین یک تاریخ پنهانی درباره‌ی پیش‌نویس برنامه‌ی جدید حزبی برای حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی وجود دارد که آندری ژدانف درسال‌های آخرعمرش بر روی آن کار می‌کرد.

بنابه گفته‌ی تاریخ نویس آلکساندر پیزهیکوف- که منبع ارجاعی من، گروور فورر، او را "به شدت ضدکمونیست و به شدت ضداستالین" می‌داند- ژدانف گزارشی درباره‌ی برنامه‌ی نوین حزب به کمیته‌ی مرکزی در فوریه‌ی ۱۹۴۷ ارائه داد.[۲۰] کی یز بوتربلوم، بیوگراف نویس ژدانف، نیز تأیید می‌کند که ژدانف در زمان جلسه‌ی کمیته‌ی‌مرکزی، بر روی پیش‌نویس برنامه‌ی جدید حزب کار می‌کرد، منتها اظهار می‌دارد که او مأموریت انجام آن‌را

رسماً اول بار در همین جلسه، که به عضویت کمیسیون اساسنامه نیز درآمد، به‌دست آورد.[۲۱] لزومی ندارد این روایات در برابر هم قرار داده شوند. قریب به یقین این است که ژدانف قبلاً توسط دفتر هیأت سیاسی به تنظیم یک برنامه‌ی حزبی مأموریت یافته بود که بعداً در جلسه‌ی کمیته‌ی‌مرکزی فوریه‌ی ۱۹۴۷ رسمیت یافته بود. احتمالاً هم ژدانف آن‌زمان تنظیم بخش بزرگی از برنامه را انجام داده بوده، زیرا که او درهمین جلسه تقاضای به تاخیر افتادن برگزاری نوزدهمین کنگره‌ی حزبی را - که تا همان‌زمان هم دیر شده بود- به "اواخر سال ۱۹۴۷ یا اوایل ۱۹۴۸" کرده بود، تا از جمله در مورد برنامه‌ی جدید پیشنهادی، تصمیم‌گیری شود.[۲۲] درباره‌ی خود اقدام باید گفت که در واقع زمان تنظیم برنامه‌ی جدید رسیده بود، چون که برنامه‌ی حزبیِ موجودِ همچنان معتبر، همان برنامه‌ی حزبی لنین، مصوبه‌ی کنگره‌ی هشتم حزب در اوج جنگ داخلی سال ۱۹۱۸ بود، که اتحاد جماهیر شوروی هنوز شکل نگرفته بود، امر صنعتی‌سازی هنوز کاملاً طرح‌ریزی نشده بود و چندان نشانه‌ای هم از اشتراکی‌سازی و قانون اساسی نوین در چشم‌انداز نبود. پس برنامه‌ی حزبی لنین نمی‌توانسته شامل ۳۰ سال بعد هم بوده باشد.

نکته‌ی عجیب در رابطه با برنامه‌ی پیشنهادی ژدانف، در غفلتاً گم شدن آن است، با وجود این‌که کاملاً نوشته و تنظیم نهایی شده بود. این امر به‌غیر از اظهارات پیزهیکوف و بوتربلوم (و متون مرجوع به پیزهیکوف)، در اسناد و منابع موثّق ارجاعی من از نوزدهمین کنگره‌ی حزبی سال ۱۹۵۲ نیامده است. به نظر می‌رسد برنامه‌ی پیشنهادی تنها برای اجرا شدن طرح شده بود، امّا معلوم نبود چه زمانی و توسط چه کسی باید اجرا می‌شد. این اول بار پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی ظاهر گشت، وقتی‌که توسط پیزهیکوف از آرشیو بیرون کشیده شد.

گروور فورر درباره‌ی کشف پیزهیکوف، در نوشته‌ای تحت نام "استالین و مبارزه جهت رفرم‌های دمکراتیک" منتشر شده به سال ۲۰۰۵ توضیح می‌دهد که برنامه‌ی پیشنهادی در کلیت خود به چاپ نرسیده بود. پس من به همراه وی، به همان بخش‌ها و خلاصه شده‌ها توسط پیزهیکوف رضایت داده، بسنده می‌کنم. این طبعاً ناخوشایند است، منتها متون پیزهیکوف آن‌چنان جالب‌اند که به تصور من لازم است آن بخش‌های در دسترس را

دراختیار خوانندگان قراردهم. پیزهیکوف از خودِ برنامه‌ی پیشنهادی، قطعه‌ی ذیل را می‌آورد:

"روند دمکراسی سوسیالیستی با هدف نیل به بنای جامعه‌ی بی‌طبقه، هرچه بیشتر و بیشتر از دیکتاتوری پرولتاریا به دیکتاتوری خلق شوروی تحول می یابد. زمانی که تک تک آحاد مردم به انجام امور روزمره‌ی اداری و دولتی جلب می‌شوند، آگاهی و فرهنگ کمونیستی مردم ارتقاء یافته، و روند رشد دمکراسی سوسیالیستی به اضمحلال هر نوع و شکل از اجبار در انجام کار و فعالیت جاریِ دیکتاتوری خلق شوروی می‌انجامد، و جای این فعالیت اجباری جاری را خودآگاهی و خودگردانی عمومی می‌گیرد. این امر به کاهش پیوسته‌ی نقش و عملکرد سیاسی دولت انجامیده، و دولت، در اساس به یک نهاد مُجری اموراقتصادی جامعه متحول می‌گردد". [۲۳]

آلکساندر پیزهیکوف، محتوای مابقی برنامه‌ی پیشنهادی را به صورت متن ذیل خلاصه می‌کند:

"پیش‌نویس فوق به‌طور خاصی نگران روند دمکراتیزه شدن نظام شوروی می‌باشد. بر اساس این طرح و برنامه، شرکت عمومی کارگران در انجام امور اداری دولت و فعالیت‌های اجتماعی، به‌طور روزمرّه، و از رهگذر روند رشد و ارتقاءِ دائمی سطح فرهنگی توده‌ها و ساده‌سازی حداکثری فعالیت‌های امور اداری دولتی، اهمیت فراوانی دارد. اقدامات و راه‌حل‌های عملی جهت رسیدن به مجموعه‌ی ترکیبی از فعالیت‌های تولیدی و مشارکت در امور اداری، و انتقال تدریجی فعالیت‌ها و کارهای اداری دولتی به توده‌ی کار، پیشنهاد می‌گردد. همچنین ایده‌ی ارائه‌ی قانون اساسی مردمی گسترش یافت، که نتیجتاً اجرای موارد زیر اهمیت حیاتی پیدا کردند:

الف) انجام رأی‌گیری عمومی و تصمیم‌گیری درباره‌ی تعداد بیشتری از مهم‌ترین لوایح دولتی، هم درعرصه‌ی امور اجتماعی و اقتصادی، هم در موضوعات بهبود شرایط زیست و ارتقاء فرهنگ.

ب) ارتقاء و گسترش ابتکارات توده‌ای قانون‌گذاری و تنظیم لوایح از طریق تضمین به سازمان‌های اجتماعی برای ارائه‌ی قانون اساسی نوین به بالاترین ارگان شوراها.

پ) تأیید حق شهروندان و سازمان‌های اجتماعی جهت ارائه‌ی مستقیم پیشنهاد به بالاترین ارگان شوراها در ارتباط با موضوعات سیاست خارجی و داخلی.

برنامه‌ی پیشنهادی، اصول گزینش کارکنان دولتی را رعایت می‌کرد و آن‌ها را نادیده نمی‌گرفت. در این طرح، موضوع برگزاری انتخابات برای تمامی پست‌های مسئولیتی در دستگاه دولت مطرح می‌شد؛ انتخاباتی که وابسته به میزان پیشرفت جامعه به سوی کمونیسم بود و نیازمند اصلاح مجموعه‌ای از شیوه‌های عملکردی ارگان‌های دولتی. این اصلاحات در سطحی گسترده، موجب ارتقای این ارگان‌ها به مؤسسات مسئول و متعهد می‌گردید؛ مؤسساتی که وظیفه‌ی ثبت و نظارت بر امور اقتصادی را بر عهده داشتند. برای امکان انجام این امور، توسعه‌ی حداکثری استقلال نهادهای داوطلبی از اهمیت ویژه‌ای برخوردار می‌بود. توجه ویژه‌ای نیز بر اهمیت نقش افکار عمومی در شکل‌گیری خودآگاهی کمونیستی میان مردم معطوف شده بود. همچنین بر گسترش احساسات توده‌ها نسبت به مفهوم «شهروندی سوسیالیستی»، ارتقای کارآیی، دستیابی به «کیفیت بالای کار» و تجلیل از «قهرمانی در ارتش سرخ» تأکید می‌شد؛ همه‌ی این موارد بر پایه‌ی اصول دمکراسی سوسیالیستی استوار بود".[۲۴]

با پوزش از نقل قول طویل فوق، اما اگر پیزهیکوف آن‌چه را که نقل قول می‌کند و به آن‌چه که ارجاع می‌دهد درست باشد، و دلیلی هم ندارد که خواسته باشد آن‌را تذهیب کند، نشان از آن دارد که کشف وی حاکی از آن است که در اواخر دهه‌ی چهل نه‌تنها یک برنامه‌ی اقتصادی جهت تداوم توسعه‌ی سوسیالیستی در گذار به کمونیسم مطرح بود (رجوع به فصل بعد)، بلکه همچنین یک برنامه‌ی دمکراتیک نیز در دستور کار آن پروسه‌ی توسعه قرارداشته است، برنامه‌ای که آشکارا مُلهم از اثر انقلابی "دولت و انقلاب" لنین می‌باشد.

این‌که آن برنامه‌ی پیشنهادی چرا و توسط چه دست و دست‌هایی زمین‌گیر شد، در غبار ابهام قراردارد. به‌هرحال ناکام ماند. موضوع تدوین یک برنامه‌ی جدید، در کنگره‌ی بیستم

حزب درسال ۱۹۵۶ مجدداً مطرح، و سپس یک برنامه‌ی جدید در کنگره‌ی بیست و یکم حزب درسال ۱۹۶۱ تصویب شد.

پیشنهاد ژدانف برای برگزاری نوزدهمین کنگره‌ی حزبی در اواخر ۱۹۴۷ یا اوایل ۱۹۴۸ نیز زمین خورد. این کنگره در هیچ کدام از این سال‌ها برگزار نشد، و تازه در اکتبر سال ۱۹۵۲، یعنی بیش از سیزده سال پس از اجلاسِ کنگره‌ی هیجدهم سال ۱۹۳۹، برگزار گردید. از این‌که پیشنهاد فوق، آن‌چنان سریع با رأی منفی کنار گذاشته شد یا به ارگان دیگری جهت تمهیدات برگزاری‌اش ارجاع داده شد، چیزی نه در گزارش پیزهیکوف و نه در گزارش بوتربلوم نیامده است. قدر مسلّم اما این است که آن به دبیرخانه، که درسال ۱۹۴۷ تحت مدیریت دو نفره‌ی ژدانف و گریگوری مالنکوف قرار داشت ارجاع داده شد. پس از مرگ زودرس ژدانف دراوت ۱۹۴۸ (او فقط ۵۲ سال عمرکرد) بود که این موضوع در اختیار مالنکوف، البته و قطعاً در مشورت با دیگر اعضای دفتر هیأت سیاسی، قرارگرفت.

ژدانف بنابه روایت پیزهیکوف، پیشنهادات شگفت‌آور دیگری هم در جلسه‌ی فوریه‌ی ۱۹۴۷، در پیوند با اصلاحیه‌ی قانون اساسی که همین جلسه درباره‌اش تصمیم گرفته بود، مطرح کرد: او مدافع برقراری یک نظم دمکراتیک ساده در درون حزب، با برگزاری کنفرانس‌های سالانه‌ی حزبی میان کنگره‌های حزبی بود. نکته‌ی جدال برانگیزِ پیشنهاد در این بود که آن دارای سیستم "تعویض اجباری" یک ششم اعضای کمیته‌ی‌مرکزی در هر کنفرانس سالانه با اعضای جدید بود.[۲۵] ژدانف معتقد به یک سیستم گردشی در کمیته‌ی‌مرکزی بود تا اعضاء نتوانند دیگر در رهبری حزب، و نیز پست‌های محلی به واسطه‌ی عضویت‌شان در کمیته‌ی مرکزی جا خوش کنند. این پیشنهاد، چالشی بود برعلیه بوروکراسی حزب که تاکنون مانع انجام رفرم‌های دمکراتیک و پیشبرد تلاش‌های جداسازی حزب از دولت شده بود. بنابراین احتمال کنار زدن آن، از پیش آشکار بود. این پیشنهاد هم به‌هرحال رد شد.

برای این‌که پیشاپیش به سُراغِ وقایع برویم، اشاره به این نکته خالی از لطف نیست که نیکیتا خروشچف مشابه چنین پیشنهادی را حدود بیش از ده سال بعد طرح نمود.

جایگزینی یک سوم کارگزاران حزبی در هر انتخابات. منتها ناکام ماند. او خود، همان‌طور که در فصل بعد خواهیم دید، گرفتار کودتا شد.

*

در فصل ۱۰ دیدیم که اهمیت اداری دفتر هیأت سیاسی در اواخر دهه‌ی سی، درست به خاطر تلنبار شدن انواع تکالیف و وظایف امور اداری دولتی بر دوش آن، کاهش یافت. شکل و روند کار - وقتی که دفتر هیأت سیاسی مجبور بود تنها در طی یک جلسه به ۴۵۳ مورد اداری بپردازد- شکل کاری ناممکنی شد. راه حل این معضل را در تشکیل تعداد کمیته‌های کوچک‌تر به مدیریت هر یک از اعضای دفتر هیأت سیاسی برای بررسی موضوعات در حوزه‌ی تخصصی هرکدام پیدا کردند. ج. آرچ گتی این فرآیند را با عنوان "فرسودگی دفتر هیأت سیاسی"[۲۶] توصیف می‌کند، که با واقعیت مطابقت دارد. در واقع این‌طور بود که درطی جنگ، دفتر هیأت سیاسی تابع کمیته‌ی دفاع دولتی، که شامل گروه کوچک‌تری از اعضای دفتر هیأت سیاسی اما یک ارگان خالص دولتی بود، قرار داشت. کمیته‌های کاری دفتر هیأت سیاسی، به کار خود در همان شکل معمول در طی سال‌های جنگ ادامه می‌داد و مابقی دفتر هیأت سیاسی عهده‌دار برگزاری جلسات متعدد مشترک با کمیته‌ی دفاع دولتی بود.[۲۷] جری هوآق و مرل فاین سود، برای سه نهاد مرکزی حزب- یعنی دفتر هیأت سیاسی، دفتر تشکیلات و دفتر دبیرخانه- تعداد جلسات دارای صورت‌جلسه را در بین سال‌های ۱۹۴۱ و ۱۹۴۵ بیش از ۲۰۰ عدد شمارش کرده‌اند.[۲۸] این‌که چه تعداد از این‌ها را دفتر هیأت سیاسی ترتیب داده بود مشخص نیست، اما نمی‌توان از اعداد به فرسودگی پی برد. حزب در واقع در این مدت بر وظایف مشخص متمرکز بود.

کل دفتر هیأت سیاسی، در طی آخرین سالِ عمرِ استالین، به ندرت تشکیل جلسه داد. بر طبق نظر مورخِ دگراندیش، ژورس مدودف (برادر رُوی مدودف بیشتر مشهور)، کل دفتر هیأت سیاسی تنها شش بار درسال ۱۹۵۰ ، پنج بار درسال ۱۹۵۱ و چهار بار درسال ۱۹۵۲ تشکیل جلسه داشت،[۲۹] آماری که گفته می‌شود ادعای تز "دیکتاتوری فردی" را به اثبات می‌رسانَد. محقق آرشیو، اولگ خِلف نیوک، گزارش آماری مدودف را کنترل کرده و به اعداد

درست شش و شش و پنج در طی سه سال مذکور می‌رسد [۳۰]، که در اصل البته چندان تفاوتی باهم ندارند. خِلف نیوک اما در مطلبی دیگر اظهار می‌دارد که یک گروه محدودترِ اعضای دفتر هیأت سیاسی مشتمل بر مولوتف، میکویان، مالنکوف، بریژا، بولگانین و خروشچف، غالباً و مرتباً در طی سال‌های فوق تشکیل جلسه می‌دادند- که استالین به‌خاطر اقامت به ندرت‌اش در مسکو از سال ۱۹۵۰ تا سال فوتش به سال ۱۹۵۳، در این جلسات غایب بود. خِلف نیوک در واقع از این جلسات به عنوان "احیای رهبری جمعی"[۳۱] صحبت می‌کند. من نمی‌دانم که آیا خِلف نیوک درست می‌گوید، منتها اظهار نظرش جالب و قابل توجه می‌باشد: شاید همین حضورِ هرچه کم‌ترِ استالین در جلسات، نشان‌دهنده‌ی این امر باشد که این نه دفتر هیأت سیاسی بلکه او بود که خارج از بازی قرارداشت.

همان‌طور که گفته شد، سیزده سال وقفه بین هیجدهمین کنگره‌ی حزب درسال ۱۹۳۹ و نوزدهمین کنگره درسال ۱۹۵۲ وجود داشت. در این سال‌های میانی، هیجدهمین کنفرانس حزب در فوریه‌ی سال ۱۹۴۱ تشکیل جلسه داد. اینک دیگر اثبات شده که آندری ژدانف دنبال تشکیل زودهنگام کنگره‌ی نوزدهم درسال ۱۹۴۷ یا ۱۹۴۸ بود، بنابراین نمی‌توان تمام رهبری حزب را به‌خاطر تعویق سیزده ساله در برگزاری اجلاسِ کنگره، و تعویق یازده ساله در گردهمایی کل حزب مقصر دانست. بر سر موضوع تاریخ برگزاری نشست‌ها به‌طور قطع در کمیته‌ی‌مرکزی اختلاف نظر وجود داشته است. اما منطقی به نظر می‌رسد که تصور کرد استالین پشتیبان ژدانف بوده باشد که درسال ۱۹۴۷ نزدیک‌ترین فرد مورد اعتمادش بود. دفتر یادداشت کرملین نشان می‌دهد که ژدانف در دو روز بعد از جلسه‌ی کمیته‌ی‌مرکزی در اکتبر ۱۹۴۷ ، که پیشنهاد مزبور درآن طرح گردید، جمعاً به مدت یازده ساعت در دفتر استالین بوده است.[۳۲]

من از چگونگی شکل‌گیری و بسیج این جماعت اکثری و استدلالات‌شان در به تعویق انداختن تاریخ برگزاری کنگره بی‌خبرم، منتها نمی‌توانم تصمیم‌گیری دفتر هیأت سیاسی در ۲۷ اکتبر سال ۱۹۴۹، یعنی روز بعد از جلسه‌ی کمیته‌ی‌مرکزی را بازگو نکنم. در این روز بود که دفتر هیأت سیاسی، تجدید سازمان رهبری سیاسی در اوکراین و روسیه‌ی سفید

را تصویب کرد. همان جاهایی که دبیران حزبی نیکیتا خروشچف و پانتلیمون پونومارنکو همزمان پست ریاست هیأت شورای وزیران هر یک از این جمهوری‌ها، یعنی پست‌های مضاعف غیرقابل قبول دفتر هیأت سیاسی را برعهده داشتند.[۳۳] پست حزبی قرار بود کاملاً بر طبق نظریه‌ی پایه‌ای جدایی حزب از دولت، منفک از پست وزارت باشد. این اقدام می‌تواند در جایی که استالین خود در سطح سراسری اتحادیه، درست عهده‌دار همین دو پست بود، - به‌طوری‌که آن‌را پونومارنکو هم در جلسه‌ی توبیخی خصوصی‌اش با ژدانف به زبان آورده بود- عجیب به نظر برسد. چند سال بعد، خود پونومارنکو تعریف کرد که ژدانف در جواب اعتراض وی به پست‌های مضاعف استالین، جواب داده بود که آن "یک اقدام گذرای موقتی" بوده است.[۳۴]

همین اتفاق جزئی حاکی از آن است که درست موضوع و بحث نقش حزب در دولت، تأثیر به سزایی در منازعاتی داشته است که موجب به تعویق افتادن برگزاری کنگره شده بود. ژدانف، که پای اصلی تلاش در تفکیک حزب از دولت بود، خواستار برگزاری یک کنگره‌ی زودهنگام بود. یک فرضیه‌ی منطقی این است که نیروهایی که خود را مورد تهدید مواضع سیاسی ژدانف احساس می‌کردند، اصرار به عقب انداختن برگزاری کنگره داشتند.

در خاتمه بد نیست درباره‌ی کمیته‌ی مرکزی هم صحبت کنیم، که به رشد بالای عددی اعضاء رسیده بود. به عبارتی تعداد اعضاء از ۴۰ نفر در کمیته‌ی‌مرکزی "بسط یافته"ی انتخاب شده در کنگره‌ی دوازدهم حزب به سال ۱۹۲۲، به تعداد مجموع ۲۳۵ نفر (اصلی و علی‌البدل) در کنگره‌ی نوزدهم به سال ۱۹۵۲ افزایش پیدا کرده بود. به موازات این گسترش عددی، تعداد جلسات کمیته‌ی‌مرکزی بسیار به ندرت برگزار می‌شد. شوروی‌شناسِ سوئدی، لنارت ساموئلسون، تعداد جلسات کمیته‌ی‌مرکزی بین سال ۱۹۱۹ و ۱۹۴۰ را ۱۳۵ مورد شمارش کرده، که با میانگین ۶ جلسه در سال بوده است. او تعداد جلسات میان سال ۱۹۴۰ و ۱۹۹۱ را "به سختی ۱۰۰" جلسه شمارش کرده، یعنی به‌طور متوسط دو جلسه در سال.[۳۵] دوره‌ای که بیشتر توی چشم می‌زند بین سال‌های ۱۹۴۱ تا ۱۹۵۲ می‌باشد. برطبق روایت مارک کرامر، که بعد از باز شدن آرشیو به جمع‌آوری اسناد

غیرمحرمانه شده‌ی کمیته‌ی‌مرکزی حزب کمونیست اتحادجماهیر شوروی پرداخته، تعداد جلسات کمیته‌مرکزی در این دوره فقط ۶ بار بوده است؛ ماه مه ۱۹۴۱، اکتبر۱۹۴۱، ژانویه‌ی ۱۹۴۴، مارس ۱۹۴۶، فوریه‌ی ۱۹۴۷ و اکتبر ۱۹۵۲. [۳۶] آمار کرامر ناقص می‌باشد. یک جلسه هم در اوت ۱۹۵۲ برگزار شد که به برگزاری نوزدهمین کنگره در سه ماه بعد فراخوان داد. فراخوان با ضمیمه‌ی دستورجلسه، که امضای ژ استالین پای آن بود را پراودا در ۲۰ اوت به چاپ رساند.[۳۷]

باید گفت که آمار کرامر، دروغگویی خروشچف را برملا می‌کند که در "نطق محرمانه"اش مدعی شده بود کمیته‌ی‌مرکزی در دوران جنگ حتی یک جلسه هم برگزار نکرده بود. جریان جلسه‌ی ژانویه‌ی ۱۹۴۴ به خوبی صورت‌جلسه شده است، آن هم نه‌تنها با بیانیه‌ی پیشنهادی مذکور درباره‌ی جدایی حزب از دولت، بلکه همچنین از طریق تصمیم کمیته‌ی مرکزی به اعلام "سرود شوروی" برای سرود ملی به جای سرود انترناسیونال که مورد تأیید نشست همزمان شورای عالی قرار گرفته بود.[۳۸] این‌چنین دروغی فقط مختص خروشچف می‌باشد. او برگزاری جلسه‌ی فوق را که در نطق محرمانه‌اش کتمان می‌کند در دفتر خاطراتش به خوبی به یاد می‌آورد.[۳۹] وقتی پای لجن مال کردن استالین پیش می‌آید توسّل به هر دروغِ آشکار و بزرگی مجاز است.

این‌که آیا حقیقتاً جلسه‌ای در اکتبر ۱۹۴۱ تشکیل شده بود، جای شک است. برگزاری این جلسه بنابه روایت هم خروشچف وهم مخالف وی، گروور فورر، درلحظه‌ی آخر لغو گردید، وعلت آن بنابه گفته‌ی فورر وضعیت پرتلاطم پیش آمده جنگی بود که انجام آن‌را ناممکن می‌ساخت.[۴۰] آلمان نازی - به خیال هیتلر- در اکتبر ۱۹۴۱، دست به حمله‌ی نهایی به مسکو زد. لذا می‌تواند به همین دلیل باشد که اسنادی که کرامر پیدا کرده فقط حاوی فراخوان، دستور کار جلسه و مدارک دیگر آماده‌سازی کنگره می‌باشد (در متنی که من خوانده‌ام متاسفانه کرامرهیچ گزارشی از محتویات موجود دراسناد همین جلسه نمی‌دهد).

اما کرامر چرا باید درست همین جلسه‌ی اوت ۱۹۵۲ را از دست بدهد؟ آیا فقط اسناد این جلسه، محرمانه باقی مانده بودند؟ اما او اگر توانسته یک جلسه را از دست بدهد، پس

می‌تواند یکی دیگر را هم از دست داده باشد. من علی‌رغم سعی مشتاقانه، اما هیچ نشانه‌ای از وجود تشکیل جلسه‌ی کمیته‌ی‌مرکزی بین فوریه‌ی سال ۱۹۴۷ و اوت ۱۹۵۲ نیافته‌ام. بدین‌ترتیب پنج سال فاصله میان دو نشست تا نوزدهمین کنگره وجود داشت. آخر چرا؟ مارک کرامر طبعاً پاسخ روشنی در دست دارد. او می‌گوید: «جلسات کمیته مرکزی که بسیار نادر و بیشتر به‌صورت تشریفاتی برگزار می‌شدند، بخشی از سیاست کلی استالین بودند برای تضعیف ساختارهای زیرمجموعه‌ای که به‌نوعی می‌توانستند در قدرت عظیم شخصی او دخالت کنند.» این دیدگاه کرامر است ـ و تقریباً کل پژوهش‌های شوروی‌شناسی هم با او هم‌نظرند. اما همان‌طور که دیدیم، این استدلال چندان قانع‌کننده نیست. این موضوع به‌خصوص مربوط به سال‌های پس از جنگ است که استالین از مدت‌ها پیش فعالیت در رهبری حزب را کنار گذاشته و هرچه بیشتر از رهبری روزانه‌ی کشور نیز فاصله می‌گرفت. به همین خاطر بود که درسال ۱۹۵۰ نهاد ویژه‌ای درون مجمع رهبری شورای وزیران [۴۲] تأسیس شد که درغیاب استالین کارهای دولتی را مدیریت می‌کرد. استالین طبعاً به‌طور رسمی عضو این نهاد بود، منتها به گفته‌ی اولگ خِلف نیوک که پروتکل را مرور کرده، در فعالیت‌ها شرکت نمی‌کرده است.[۴۳] در واقع از سال ۱۹۵۰، هم حزب و هم دولت نه توسط استالین بلکه توسط دیگران رهبری می‌شد.

دوستدار استالین، گروور فورر، فرضیه‌ای علیه تئوری "قدرت فردی" ارائه می‌دهد که برطبق آن، جلسات تعلیق شده‌ی کمیته‌ی‌مرکزی، خطی از تلاش‌های استالین جهت دور کردن حزب از انجام مستقیم کارهای اداری دولتی بود.[۴۴] به عبارتی، استالین به جای چالش جدید با کمیته‌ی‌مرکزی، آن‌را دور زد. من هم این تئوری را چندان متقاعدکننده نمی‌دانم. آخر این تاکتیک چگونه قرار بوده راه حل مشکلاتی بوده باشد که استالین به خوبی بدان‌ها وقوف داشت؟

به نظر خود من، دوره‌ی پس از جنگ با این چشم‌انداز که استالین بدون پست و مقام بوده باشد بیشتر قابل فهم می‌گردد. اقتدار استالین بعد از پیروزی بر آلمان نازی فوق‌العاده عظیم بود، به‌طوری‌که کسی قادر نبود او را آشکارا به چالش بکشد. اما این بدین معنا نیست که

او همه چیز را فرماندهی و رهبری می‌کرد. در اصل دیدگاه‌های گوناگونی مابین نیروهای پر قدرت اصلی درباره‌ی نقش حزب در دولت، از منظر چگونگی توسعه‌ی اقتصادی، پیشبرد سیاست خارجی (مثلاً مورد یوگسلاوی) و دیگر موضوعات عدیده‌ی موجود، وجود داشت. تقریباً می‌توان به یک نوع بن‌بستی اشاره نمود که اقتدار استالین مانع ابتکارعمل هر طرف در موارد اختلاف می‌گردید، به‌خصوص پس از مرگ ژدانف دراوت ۱۹۴۸، که طرفین منازعات، "در انتظار" ناپدید شدن استالین هم بودند.

به دست آوردن اطلاعات درباره‌ی چگونگی شکل‌گیری و بیان دیدگاه‌های سیاسی آن نیروها دشوار است. با این حال، بنا بر تعبیر استالین، آخرین نوشته‌ی او با عنوان «معضلات اقتصادی در اتحاد جماهیر شوروی «با مخالفتی از سوی یک جریان راست در حوزه‌ی اقتصاد روبه‌رو شد. این جریان را چند نویسنده‌ی کتاب آموزشی اقتصاد سیاسی نمایندگی می‌کردند؛ کتابی که میراث نیکلای وُزنسنسکی، رئیس پیشین گوسپلان و عضو دفتر سیاسی حزب بود. وُزنسنسکی تا سال ۱۹۴۹ این سمت‌ها را داشت و پس از جنگ نیز کتاب پرفروش اقتصاد شوروی را نوشت. به نظر می‌رسد استالین حتی به بخشی از همان کتاب درباره‌ی سیاست خارجی واکنش نشان داد، زیرا آن را نوعی انحراف به راست قلمداد می‌کرد. دست‌کم یک نکته‌ی خاص در کتاب وجود داشت که مرل فاین‌سود و روبرت توکر آن را به‌عنوان انحرافی در موضوع «منازعات اجتناب‌ناپذیر امپریالیستی» تفسیر کرده‌اند؛ و آن نکته همان انتقاد شدید استالین از گئورگی مالنکوف و نیکیتا خروشچف بود.[۴۵] دلیل این امر، این می‌باشد که اشاره‌ی استالین در این‌جا نه متوجه نویسندگان کتاب یا شرکت‌کنندگان نامبرده در بحث‌ها، همچون بخش‌های دیگر، بلکه عمدتاً بیشتر متوجه "برخی از رفقا" می‌باشد. شاید این اشاره ناظر بر ساختار سیاسی ظاهر شده‌ی بالقوه از سوی خروشچف باشد، که وی چندسال بعد، سیاست خارجی‌اش را بر مبنای تز حتمی نبودن منازعات داخلی امپریالیستی بنا نمود. درباره‌ی خود این سوءِظن اما قابل توجه است که نظر قاطع استالین را -"برای پرهیز از جنگ‌های اجتناب‌ناپذیر، باید خود امپریالیسم را ریشه کن نمود"[۴۶] – بدانیم. یک موضوع بازِ مورد بحث، در گزارش کاری از طرف مالنکوف، هشت ماه بعد، در کنگره‌ی نوزدهم پیش کشیده می‌شود: "منازعاتی که هم اینک موجب

فرسودگی موقعیت امپریالیستی می‌گردد، می‌تواند موجد شکل‌گیری جنگ میان کشورهای سرمایه‌داری گردد".[۴۷] به نظر می‌رسد که مالنکوف به هیچ‌وجه ازعبارت نقداً مشهور استالین تبعیت نمی‌کرد.

در رابطه با نقش حزب در دولت، آن‌چه که هرچه بیشتر نمود پیدا کرد این بود که کلیه‌ی تغییرات و اصلاحیه‌های اساسنامه‌ای - همچون جایگزین کردن دفتر هیأت سیاسی به یک نهاد سه برابر وسیع‌تر- که استالین در کنگره‌ی نوزدهم حزب درسال ۱۹۵۲ پیش برد، در فردای مرگ وی به کناری انداخته شد. و این با حمایت تمامی اعضای اسبق دفتر هیأت سیاسی، حتی ویاچسلاو مولوتف، گئورگی مالنکوف و لازار کاگانوویچ، همان گروه سه نفره‌ای که چهار سال بعد به تلاش ناموفقی جهت خلع ید قدرت از نیکیتا خروشچف دست زدند، صورت گرفت.

آن‌چه که در خاتمه باید در ارتباط با نیکلای وُزنسنسکی گفته شود این است که او درسال ۱۹۴۹ یکی از متهمان اصلی واقعه‌ی موسوم به ماجرای لنینگراد بود که در آن تعداد زیادی از نمایندگان رهبری حزب در لنینگراد، به استفاده‌ی غیرقانونی از منابع مالی فدرال جهت توسعه‌ی صنعت و تجارت محلی، وسپس همچنین برنامه‌ریزی‌های پنهانی جهت پایتخت کردن لنینگراد برای روسیه‌ی USSR متهم گشتند. درمیان متهمان اصلی، همچنین آلکسی کوزنتسُفِ نامبرده وجود داشت، که همچون وُزنسنسکی، به عنوان "ستارگان جوان" در همکاری نزدیک با آندری ژدانف، از لنینگراد ویران شده‌ی دوره‌ی جنگ سر برآورده بود.

این در تاریخ‌نویسی استبدادی، امری مسلّم تلقی شده که استالین کارگردان آن "ماجرا" بوده، و آن یک سناریوی مسلّم به قصد تصفیه‌ی رقبای بالقوه‌ی کسب قدرت، دانسته شده است. اما این "مسلّم‌ها" به هیچ‌وَجه مسلّم نمی‌باشند. استالین مطمئناً از آن "ماجرا" اطلاع داشت، منتها این مستند است که پرونده‌ی اتهامات به ابتکار گئورگی مالنکوف و لاورنتی بریا تدوین شده، که به همراه نیکیتا خروشچف، پای قطعنامه‌ی کمیته‌ی مرکزی را که اتهامات را علنی می‌کرد، امضاء کرده بودند. اگر چنانچه جنگ قدرت پشت ماجرای لنینگراد قرارداشت - که قطعی نیست- چندان باور کردنی نمی‌باشد که استالینِ پیر و خسته پشت

آن بوده باشد بلکه در واقع آن گروه سه نفره‌ی مالنکوف، بریا و خروشچف بودند که دلیل بیشتری برای خلاصی از رقبای احتمالی داشتند. استالین همان‌طور که در بخش بعدی خواهیم دید در آن هنگام برای استعفای خود برنامه‌ریزی می‌کرد.

درباره‌ی خروشچف، توجه به این نکته جالب است که او درعرض کمی بیش از یک سال، دو روایت متناقض از ماجرای لنینگراد ارائه داد. در نطق محرمانه‌ی خود در بیستمین کنگره‌ی حزب درسال ۱۹۵۶، تمامی مسئولیت را به گردن استالینِ "خودکامه" انداخت. وقتی که او بیش از یک سال بعد می‌خواست با مالنکوف، مولوتف و کاگانوویچ، که پیش از تابستان ۱۹۵۷ در تلاش برای برکناری وی بودند، به توافق برسد، صدای واق‌واق‌اش جور دیگری بود. متن ذیل از صورت‌جلسه‌ی کمیته‌ی‌مرکزی در نشست ۲۲-۲۹ در ژوئن سال ۱۹۵۷ می‌باشد که با این توافقنامه به پایان رسید:

"خروشچف: مالنکوف تو می دانی- و این برای مولوتف، میکویان، ساباروف و پروی کین آشناست که این رفقا می‌دانند که استالین مخالف بازداشت وُزنسنسکی و کوزنتسُف بود. استالین مخالف بازداشت‌ها بود، و این جانوران موذی آب زیرکاه بریا ومالنکوف بودند که او را تحت تأثیر قرارداده باعث بازداشت و اعدام وُزنسنسکی و کوزنتسُف شدند. مالنکوف، دست‌های تو آغشته به خون و وجدان تو ناپاک است. تو یک آدم فرومایه هستی.

مالنکوف: *تو به من تهمت و افترا می زنی.*

خروشچف: استالین در حضور من، که دیگران هم شنیدند، گفت: چرا وُزنسنسکی به یک پست بانک دولتی گمارده نشود، چرا هیچ حرکتی در این جهت صورت نگیرد؟ اما بریا و مالنکوف به استالین موردی را معرفی کردند که در آن وُزنسنسکی، کوزنتسُف، پوپوف و بقیه به عنوان خلافکار و مجرم شناسانده شدند. چرا؟ چون که استالین دقیقاً پیش از آن، کوزنتسُف را به جای مالنکوف تعیین کرده، و قصد داشت وُزنسنسکی را به ریاست شورای وزیران بگمارد. به همین خاطر بود که این دو حضرت به سرگیجه دچار شده بودند".[۴۸]

طبیعتاً نمی‌توان نه به روایت اول و نه دوم خروشچف باور داشت. خروشچف به گردن زدن "حقیقت" در وضعیتی که به نفعش می‌شد عادت داشت، و سال ۱۹۵۷ آن فرصتی بود که مالنکوف، که به هنگام رخداد ماجرای لنینگراد نزدیک‌ترین متحد وی بود، باید لجن مالی می‌شد. مصداق همین نوع گردن زدن، سال ۱۹۵۶ بود که فرصتی برایش فراهم آورد تا استالین را لجن مال کند. ارزیابی‌ها باید بر این اساس صورت گیرند که هر دوی این روایت‌ها، به‌خصوص در رابطه با شرکت خود خروشچف در وقایع، کمابیش ساختگی می‌باشند. نکته‌ی غریب در این است که علی‌رغم فقدان واقعیت مستند تأیید شده، روایت اول یک‌صدا به عنوان حقیقت پذیرفته شده است، درحالی که روایت دوم، که حداقل در رابطه با "برگماری‌ها"ی وُزنسنسکی و کوزنتسنف توسط استالین حقیقت دارد، کلاً نادیده گرفته شده است.

من بیش از این درباره‌ی این موضوع مختصرِ ساده صحبتی نمی‌کنم، اما همین موجز هم به خوبی نشان می‌دهد که تمرکز بر شخص استالین چگونه بر تفسیر و توضیح واقعه، سایه و تیرگی افکنده است. برای درک وقایع پیش آمده درسال آخرعمر استالین باید ازسایهٔ هیبت عظمت فوق‌العاده‌ی وی خارج شد و در روشنایی واقعیّت به موضوعات و وقایع نگاه کرد.

*

بگذارید این فصل را با رجوع به نقطه‌ی شروع، یعنی بندهای ۶ و ۱۲۶ قانون اساسی اتحاد جماهیر شوروی از سال‌های ۱۹۷۷ و ۱۹۳۶ جمع‌بندی نمائیم. من درک می‌کنم اگر که این دو بند، صرف‌نظر از تفاوت در تدوین‌شان، برای تعداد زیادی از خوانندگان عجیب به نظر آیند. آیا حقیقتاً می‌توان از یک حزب مشخص، در قانون اساسی یک کشور نام برد؟ جواب من به این سؤال یک آری قاطع می‌باشد. یک قانون اساسی باید توازن قوا و قدرت حکومتی واقعی در یک کشور را تنظیم کند، و اگر که قدرت حکومتی از طریق یک حزب مقتدر -آن‌طور که به دلایل مختلف در اتحاد جماهیر شوروی و تمامی کشورهای سوسیالیستی موجود اعمال می‌شد- صورت گیرد، آن قانون اساسی می‌باید در ارتباط با آن قدرت باشد. موضوع نه بر سر تقسیم قدرت با حزب، بلکه تنظیم حد و مرز قدرتی است که

حقیقتاً در اختیار حزب قرارگرفته است. اگر چنانچه روابط قدرت و توازن قوای موجود برای قانون اساسی اهمیتی نداشته باشد، قدرت حزبی بی حد ومرز خواهد شد. توجه به این روتین و نظم تسلسلی دارای اهمیت زیادی می‌باشد. قانون اساسی نه یک طرح و برنامه جهت چگونگی تشکیل دولت، بلکه تنظیم قانونیِ توازن قوایِ واقعیِ ناشی از مبارزه‌ی طبقاتی می‌باشد.

بر اساس این استدلالات است که می‌توان مخالفت‌ها علیه بند ۱۲۶ قانون اساسی سال ۱۹۳۶ را تبیین نمود. آن در واقع یک هدف بود تا یک بازتاب از توازن قوای واقعی. به عنوان دفاع از نویسندگان قانون اساسی باید گفت که حداقل چندتایی از آنان مصرانه برای عملی ساختن بند ۱۲۶ مبارزه کردند، منتها موفقیت چندانی به‌دست نیاوردند. درفصل آتی خواهیم دید روند اوضاع بعد از سال ۱۹۵۶، کاملاً در جهت مخالف، و به طرف گسترش قدرت حزب پیش رفت، که منطقاً منتج به تدوین بند ۶ درقانون اساسی سال ۱۹۷۷ گردید. در این وضعیت بود که حزب و دولت تا حدی در هم ترکیب شده بودند که دیگر حزب نه حزب، بلکه یک مؤسسه‌ی دولتی بود.

منظور من این است که موضوع نقش حزب در دولت، هم از منظر امور دمکراتیک و هم به‌خاطر خود حزب، مورد تعیین‌کننده‌ای برای سوسیالیسم می‌باشد. این به لحاظ اصولی موضوع پیچیده‌ای نیست. وظایف حزب و دولت باید از هم منفک باشند. حزب موظف به رهبری مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر جهت پیشروی سوسیالیسم به کمونیسم، و نیز نظارت بر عملکرد نمایندگان حزب در انجام صحیح و مناسب امور دولتی محوّله، بدون آلوده شدن به بوروکراسی و ارتشاء می‌باشد. اما خود مشغولیت و کار دولتی، نه از وظایف حزبی، بلکه وظیفه‌ی نهادهای انتخابی طبقات حامل دولت (یا شهروندان) و تدریجاً خود شهروندان می‌باشد. مشارکت مردمی، یا همانا خودگردانی، شرط و پیش‌شرط دولتِ در احتضارِ طبقه‌ی حاکم و گذار سوسیالیسم به جامعه‌ی بی‌طبقه و بی‌دولت کمونیستی می‌باشد که فقط انجام امور کلی و جامع اقتصادی به نهادهای اداری محول می‌گردد. من فکر می‌کنم که برنامه‌ی پیشنهادی آندری ژدانف درسال ۱۹۴۸ توضیح اساسی چنین روندی به شیوه‌ای درست و صحیح می‌باشد.

نباید در برابر ایده‌آلیسم زانو زد. برپایه‌ی تمامی تجارب تاریخی، روندهای تحولات انقلابی، مستلزم وجود یک اراده‌ی واحد مشترک می‌باشد که مبارزه بر علیه ضدانقلاب را هدایت کرده و توان پیشبرد انقلاب را داشته باشد. در انقلابات سوسیالیستی، این خواست و اراده توسط حزب طبقه‌ی کارگر، یا ازطریق حزب کارگران و کشاورزان، با شعله‌ور شدن انقلاب در کشورهای فقیر اعمال می‌گردد. در فقدان چنین اراده‌ی مشترکی، نه انقلاب اکتبر از بطن جنگ داخلی و پیشبرد "انقلاب دوم" پیروز بیرون می‌آمد، و نه انقلابات در چین، ویتنام، کره و کوبا. منظورم از آوردن این یادآوری این است که تز "نقش رهبری و راهبردی حزب"، به‌خصوص در عبارت رویزیونیستی سنتی "سوسیالیسم یعنی حزب در قدرت دولتی"، اصلاح گردد. این‌که حزب طبقه‌ی کارگر بایستی نقش رهبری‌کننده‌ی مبارزه جهت رهایی طبقه‌ی کارگر را برعهده داشته باشد، امری مسلّم و قطعی است، منتها این نقش راهبردی و رهبری نباید بدان‌جا منتهی گردد که حزب، خود جای طبقه‌ی کارگر را اشغال کند. این مطلقاً نباید به جایی منجر گردد که بالاترین ارگان حزبی، بالاترین ارگان دولتی هم بشود، آن‌گونه که دفتر هیأت سیاسی، علی‌رغم تلاش‌های استالین در انفکاک نقش آن با ارگان دولتی، عملاً در اتحاد جماهیر شوروی عمل می‌کرد. این‌گونه نیز نباید باشد که ارگان‌های حزبیِ محلی، تصمیماتی را اتخاذ نمایند که بعداً در ارگان‌های انتخابی، مورد تأیید قرار گیرند. آن‌چنان نظم و رویه‌ی اعمال شده‌ی آشنا نه‌تنها باعث تبدیل دمکراسی سوسیالیستی به یک پوسته‌ی توخالی می‌شود، بلکه به‌خصوص منجر به بروز خطر مرگزا برای حزبی در خود رفته خواهد شد، که بعنوان یک ارگان اداری منفک از طبقه‌ی کارگر/ شهروندان و بدون حمایت توده‌ای و بدون نقد و انتقاد توده‌ها رو به نابودی و اضمحلال می‌رود.

این موضوع را در فصل بعد جمع‌بندی کرده‌ایم.

"اینک می‌توانیم به بوروکراسی شوروی، که سرگذشتش را در دوره‌ی استالین دنبال کردیم، بازگردیم. آن‌چه که بعد از مرگ استالین بر سر بوروکراسی آمد را در بهترین توصیف می‌توان «رهایی بوروکراسی» تبیین نمود. استالینیسم برای بوروکراسی پر هزینه بود، حتی با وجود آن‌که کارگزاران بیشترین تلاش خود را می‌نمودند، نظام اجازه‌ی آن‌را نمی‌داد که آنان روسایی خلافکار باشند. بعداً بود که آنان هرچه از دست شان برمی‌آمد انجام می‌دادند تا عناصر استالینی که مزاحم کارشان بودند را از آن سیستم حذف کنند."

موشه لوین[۱]

رها شدن بوروکراسی

ژوزف استالین در ۵ مارس ۱۹۵۳ در محل اقامت خود، کونتسِفو درحومه‌ی مسکو، که سال‌های آخر عمرش را آن‌جا به‌سر می‌برد، درگذشت. او در اول مارس دچار سکته‌ی مغزی شده و در کُما بود، منتها پزشکان را تازه پس از چند روز با خبر کرده بودند که همین باعث بروز شایعات و فرضیه‌پردازی‌ها و افسانه‌سازی‌ها شده بود. آیا کسی جرأت خبر کردن پزشکان را از ترس تکرار ماجرای مرگ آندری ژدانف نداشت، که تیم پزشکی متهم به دست داشتن درآن شده بود؟ یا که آن گروه سه نفره‌ی رهبری، شامل لاورنتی بریا، نیکیتا خروشچف و گئورگی مالنکوف ترجیح داده بودند برای خلاصی از دست استالین، عمداً از خبر کردن پزشکان احتراز نمایند؟ یا این‌که در واقع آن بریای"مخوف" بوده که او را سَم خور کرده بود؟

من از این شایعات و افسانه‌پردازی‌ها که هیچ راهی به حقیقت نمی‌گشایند و کمکی به فهم آن‌چه رخ داده نمی‌کنند، درمی‌گذرم. اما یک مورد، دست کم به قول موشه لوین، واضح و روشن است. علی‌رغم اشک ریزی‌های رسمی و حجم انبوه بزرگداشت‌ها و مرثیه‌های تملق‌آمیز در خاکسپاری استالین، بسیاری در صف رهبری و مقامات بلندپایه‌ی شوروی، نَفَسِ عمیق و راحتی از خبر مرگ وی کشیدند. همان‌طور که موشه لوین در عبارات فوق خاطرنشان می‌سازد، استالین یک تضمین واقعی برای آن نظام و سیستمی بوده که بوروکرات‌ها را بر زمین می زده، و آنان را در صورت سوءِاستفاده از موقعیت خویش یا سهل‌انگاری، بلافاصله از کار و جایگاه و امتیازات خود محروم می‌گردانید. همیشه یک خطر و تهدیدی برای بوروکرات‌های خلاف‌کار وجود داشت، همان‌گونه که اعدام یک گروه از کارگزاران مالی و اقتصادی در کی‌یف، بلافاصله پس از کنگره‌ی نوزدهم حزب درسال ۱۹۵۲

به اتهام ارتشاء و فساد مالی، مصداق آن سخت‌گیری‌ها و تهدید به مجازات بود.[۲] با مرگ استالین بود که امید "رهاشدگان" به شُل شدن افسار سخت‌گیری‌ها افزایش یافت، و امیدشان هم برآورده شد. لوین ادامه می‌دهد که: "برای پیش فهمی موضوع می‌توان گفت که پدیده‌ی بوروکراسی به چنان رشدی رسید که هرگز قبلاً وجود نداشت و عملکرد نظام شورایی از طریق آن دچار تغییرات اساسی گردید".[۳]

باید گفت که استالین در سال‌های آخر، عملاً هرچه بیشتر از رهبری کشور و حزب فاصله می‌گرفت، و جایش را آن گروه سه نفره‌ی مذکور پر می‌کرد. او البته همچنان عهده‌دار پست رئیس شورای وزیران (رئیس دولت) بود که آن‌را از سال ۱۹۴۱ در اختیار داشت، اما پست دبیرکلی حزب یک نقش نمادین داشت. دبیرخانه توسط دیگران، و به‌خصوص آندری ژدانف (تا زمان مرگ اش درسال ۱۹۴۸) و گئورگی مالنکوف اداره می‌شد. استالین درعوض، وقت و نیرویش را صرف بحث‌های نظری، منجمله از طریق نوشتن "مارکسیسم و موضوع ارتقاءِ زبان" درسال ۱۹۵۰ و "معضلات اقتصادی سوسیالیسم در USSR" به سال ۱۹۵۲- به عنوان جوابی به دغدغه‌ی معضل نظری موجود در حزب- می‌کرد.

استالین در آستانه‌ی نوزدهمین کنگره‌ی حزب درسال ۱۹۵۲، مصرانه خواستار استعفاء از پست دبیرکلی بود. تقاضای وی توسط دفتر هیأت سیاسی رد شد. دلیل البته این نبود که هیئت رهبری حزب تمایل به تعویض او نداشتند. دلیل واقعی این بود که آن‌ها نگران موقعیت خویش بودند که با کناره‌گیری استالین، حزب رو به ضعف گذاشته و در نتیجه جایگاه خود آنان تضعیف می‌شد. استالین به رأی دفتر هیأت سیاسی تمکین نمود، منتها منوط به آن‌که او همچون یکی از ده نفر دبیران، رسماً هم‌طراز آنان در کمیته‌مرکزی باقی می‌ماند، اما پست دبیر کلی برداشته می‌شد. پس از مرگ استالین و علی‌رغم آن‌که پست مزبور دیگر در اساسنامه‌ی تدوین شده‌ی جدید حزب تعریف نشده بود، اول گئورگی مالنکوف و بعد هم نیکیتا خروشچف خود را به عنوان "دبیر کل" معرفی نمودند. پست دبیرکلّی حزب دوباره درسال ۱۹۶۶، و این‌بار توسط لئونید برژنف برقرارگردید.[۴]

نوزدهمین کنگره‌ی حزب، به پیشنهاد استالین، دفتر هیأت سیاسی را هم، که از سال ۱۹۱۷

ارگان رهبری حزب بود، منحل نمود. به‌جای آن، "نهاد کمیته‌ی‌مرکزی" تأسیس گردید که چیزی بیش از یک تغییر نام بود. دفتر هیأت سیاسیِ تنگ و بسته با گروه ثابتِ نُه تا یازده نفره که طی سال‌ها والامقام‌ترین اعضای حزبی و دولتی را شامل می‌شد، به تعداد ۲۵ نفرعضو ثابت اصلی و ۱۱ نفر جانشین، به نهاد جدید مذکور گسترش یافت. این تغییر، خون تازه‌ای در رگ‌های بالاترین ارگان رهبری حزب تزریق نمود، اما همزمان باعث تضعیف نهاد رهبری مشترک حزب و دولت گردید. پژوهشگران، از هر طرف در پی علل این تغییر می‌باشند، اما اگر تلاش‌های مجدانه‌ی پس از جنگ درباره‌ی تقسیم وظایف حزب و دولت را مدّ نظر قراردهیم، درک قصد و هدف آن چندان دشوار نمی‌باشد. آن گستردگی و در نتیجه کم بنیه شدن نهاد مزبور قرار بود به امر جدایی دولت و حزب، که به خاطرش تلاش فراوانی شده بود، یاری رساند.

لازم به ذکر است که نهاد مزبور بلافاصله با یک ارگان رهبری تحت نام "هیئت اداری" تکمیل گردید، که به‌طور عمده شامل اعضای قبلی دفتر هیأت سیاسی بود، به استثناءِ ویاچسلاو مولوتف و آناستاس میکویان که از جایشان در همان نهاد کمیته‌ی‌مرکزی خشنود بودند، و نیز آندری آندرویف که ناشنوا بود و نهاد کمیته‌ی‌مرکزی را به همین دلیل ترک نمود. ویاچسلاو مولوتف اظهار می‌دارد که استالین در اواخرعمرش "به هیچکس در اطرافش اعتماد نداشت"[۵]، و این در همان خط تصویرسازی "افزایش سوءظن" قرار دارد. من از این فرضیه‌بافی و تصویرسازی می‌گذرم، اما آن‌گونه که ادعای یکجانبه‌ی مولوتف اظهار می‌دارد، استالین درسال‌های آخر به اکثر اعضای حلقه‌ی پیرامونی، از جمله خود ویاچسلاو مولوتف و آناستاس میکویان سوءِظن داشته است. مولوتف طبعاً می‌تواند به صورتی حق داشته باشد، منتها تنها نتیجه‌ی قطعی که می‌توان از انزجار استالین به رفیق دیرینه و همرزمی چون مولوتف گرفت، و مولوتف خود نمی‌خواهد متوجه شود، این است که استالین تسلیم روابط رفیق بازی نمی‌شد.

خُب چه بر سر نهاد گسترده شده‌ی فوق آمد؟ بله، عمر آن بیش ازعمر مبدع‌اش نبود. در جلسه‌ی فوق‌العاده‌ی کمیته‌ی مرکزی بلافاصله پس از مرگ استالین بود که این نهاد و نیز "هیئت اداری" منحل شدند، و اینک با ورود مولوتف و میکویان، نهاد جدیدی تعبیه شد.

این تغییر جدید به کاهش تعداد اعضاءِ نهاد از ۲۵ نفر به ۱۰ نفر، شامل کلیه‌ی اعضای قبلی دفتر هیأت سیاسی، و کاهش تعداد جانشینان از ۱۱ به ۴ نفر منجر شد. همه چیز به جز اسم، که آن هم درسال ۱۹۶۶ به دفتر هیأت سیاسی تغییر داده شد، به همان روال سابق دفتر هیأت سیاسی رجعت داده شد. استالین در این آخرین مبارزه هم ، که تنهای تنها بود، ناموفق بود.

❊

در این حاشیه‌روی با اجازه‌ی خواننده باید گفت که ادعای "غیرقابل فهم" برای مولوتف به نظر می‌رسد یک طرح‌ریزی بعدی باشد. استالین در جلسه‌ی کمیته‌ی‌مرکزی بلافاصله بعد از اختتام نوزدهمین کنگره‌ی حزب، انتقادش را آشکارا و تند و تیز متوجه مولوتف کرد و مولوتفِ "نفهمیده و شگفت‌زده" هم بلافاصله به انتقاد از خود دست زد. این مورد در صورت‌جلسه‌ی همان نشست، که درسال ۲۰۰۰ منتشر شد، انعکاس یافته است. انتقاد به مولوتف شامل سه نکته می‌باشد: الف) مولوتف در یک دیدار دیپلماتیک، زمانی که وزیر امور خارجه بود، سَرِخود، قول اجازه‌ی حق انتشار نشریات در شوروی را به سرمایه‌داران داده بود. ب) مولوتف متهم است که نقش وکیل‌مدافع تقاضای تبدیل کریمه به یک جمهوری خودمختار یهودی، به‌رغم اکثریت داشتن مردم غیریهود درکریمه و نیز وجود استان خودمختار یهودی‌نشین (بیروبیجان) در شوروی از سال ۱۹۳۴، را ایفا کرده بود. پ) مولوتف به این متهم می‌شود که "بیش از حد به همسرش بها می‌دهد و رعایت او را می‌کند، تا جایی که به محض آن‌که هر تصمیمی برای هر موضوعی در دفتر هیأت سیاسی گرفته می‌شود، آن بلافاصله به ژِمچوژینا و سپس به تمام دوستان وی انتقال داده می‌شود".[۶] دو نکته‌ی آخری به هم مربوط می‌باشند. همسر مولوتف، پولینا ژِمچوژینا، یهودی بود و او و سازمان وی - کمیته‌ی یهودی ضدفاشیست- پشت قضیه‌ی تبدیل کریمه به جمهوری خودمختار یهودی بودند. ژِمچوژینا همچنین دوست نزدیک نخست‌وزیر آتی اسرائیل، گولدامایر بود که درسال ۱۹۴۸ به پست سفیر اسرائیل در مسکو گماشته شد، و لذا موضوع "تمام دوستان وی" ناظر به همین امر است.

در ارتباط با پولینا ژِمچوژینا باید گفت که او جایگاهی بسیار بیش از آن‌که زن مولوتف باشد، داشت. در دهه‌ی سی مقام بلندپایه‌ای در اداره‌ی کمیساریای خلق برای صنعت تهیه‌ی مواد غذایی داشت و درسال ۱۹۳۹ به مقام کمیساریای خلق در صنعت شیلات رسید. همان سال به عنوان عضو جانشین در کمیته‌ی مرکزی حزب برگزیده شد. ژِمچوژینا یک سیاستمدار مستقل با برنامه‌ها و حلقه‌ی ارتباطی خود بود. خلوص و رک گویی مولوتف هرچه که می‌خواهد باشد، اما اتهام وی مبنی بر وکیل مدافع ژِمچوژینا بودن و درز خبرها به وی و "تمامی دوستان او"، قطعاً با تصمیم اتحاد جماهیر شوروی در پذیرش طرح سازمان ملل برای تقسیم فلسطین، مصوبه‌ی نوامبر۱۹۴۷، ارتباط پیدا می‌کند. اتحاد جماهیر شوروی با تأیید طرح سازمان ملل، رأی آری به تشکیل کشور و دولت اسرائیل داد. استالین هم طبعاً در اتخاذ چنین تصمیمی، که به‌زودی نشان داده شد اشتباه بوده، دخیل بود- او درسال ۱۹۴۷ هنوز کاملاً فعال بود- پس نمی‌شود همه‌ی تقصیر را تنها به گردن مولوتف انداخت. اما بنابه روایت والترلاکوئر، که درسال ۱۹۵۹ نتیجه‌ی پژوهش در این زمینه را انتشار داد، قطعی نیست که استالین نقش فعالی در آن تصمیم‌گیری داشته است، چرا که وضعیت فلسطین در آن‌زمان موضوع اصلی سیاست‌ورزی‌های موجود رهبری شوروی نبود. می‌نویسد: "در این مورد شک است که تصمیم حمایت از تشکیل یک دولت اسرائیلی در سطح بالای رهبری گرفته شده باشد. اگر که به فرآیند بعدی موضوع توجه کنیم، به‌هرحال این امکان وجود داشته که اتخاذ تصمیم فوق با توصیه‌ی مشاور دپارتمان امور خارجه گرفته شده و سپس به تأیید یک استالین حواس پرت رسیده باشد".[۷] فرضیه‌ی خود من این است که آن تصمیم توسط مولوتف گرفته شده و بعد از آن بوده که استالین از گزارشاتی که مولوتف به وی داده احساسِ غبن کرده بود. فرآیند بعدی در هر صورت شامل خلع ید مولوتف از مقام وزیرخارجه درسال ۱۹۴۹، یعنی کمتر از یک سال از گذشت اعلام تأسیس کشور اسرائیل، و نیز تیره شدن روابط اتحاد جماهیر شوروی و دولت اسرائیل- که خوب شروع شده بود- گردید. روند تداوم روابط، در نتیجه به قطع مناسبات دیپلماتیک از سوی اتحاد جماهیر شوروی با دولت اسرائیل در فوریه‌ی سال ۱۹۵۳ انجامید. اقرار می‌کنم که من در این‌جا به جادّه‌ی لغزنده‌ی یخ‌زده‌ی فرضیات افتاده‌ام، اما از همان دوران جوانی‌ام که معاونت کمیته‌ی فلسطین در یوتبوری[گوتنبرگ- م] را عهده‌دار بودم، موضوع نقش اتحاد

جماهیر شوروی در تأسیس دولت اسرائیل، نگرانی و دغدغه‌ی ذهنی‌ام، را تشکیل می‌داد و روشنگری فوق، که دست کم منطقی و ممکن به نظر می‌رسد، حداقل پرتوی نوری بر واقعه‌ی مذکور می‌اندازد.

درمورد خود موضوع لازم به ذکر است که اتحاد جماهیر شوروی درآغاز مدافع تشکیل یک دولت دوملیتی، با برابری کامل حقوقی میان یهودیان و اعراب بود. در نطقی در مجمع عمومی سازمان ملل در چهاردهم ماه مه ۱۹۴۷، نماینده‌ی شوروی در سازمان ملل، آندری گرومیکو (وزیرخارجه‌ی افسانه‌ای آتی) بر این نکته تأکید نمود که اتحاد جماهیر شوروی با تشکیل یک دولت یهودی موافق است "تنها به این شرط که روابط میان یهودیان فلسطین و مردمان عرب بد باشد و امکان هیچ مصالحه‌ای میان آن‌ها و در نتیجه همزیستی مسالمت‌آمیز میان یهودیان و اعراب وجود نداشته باشد".[۸] این یک موضع درست اما درعین حال خوش‌بینانه بود، زیرا که توقعات و ادعاهای تهاجمی و زیاده‌خواهانه‌ی صهیونیستیِ یک دولت یهودی در فلسطین اجازه‌ی برخورداری فلسطینی‌ها از داشتن حقوق حقه‌ی ملی را نمی‌داد. به هر حال سیاست تأسیس یک دولت دوملیتی، در شش ماهه‌ی بعدی کنار گذاشته شد. آویگدور داگان در کتاب "مسکو و اورشلیم" که شرح مبسوطی درباره‌ی موضع شوروی نسبت به اسرائیل دارد، چهار دلیل برای این سیاست کاملاً زیر و رو شده‌ی شوروی ارائه می‌دهد: ۱) تراژدی اِعمال شده بر یهودیان درطی جنگ جهانی دوم آن‌چنان تلخ و سنگین بود که می‌بایستی یک کاری برای بازماندگان انجام می‌شد. ۲) سیاست جبهه‌ی مردمی در اروپای سال‌های پس از جنگ جهانی دوم مستلزم این امر بود که اتحاد جماهیر شوروی در این موضوع، رعایت افکارعمومی گسترده‌تری در کشورهایی را می‌نمود که احزاب برادر اروپایی قوی بودند. ۳) رهبری شوروی به جنبش ملی عربی که طی جنگ طرفدار آلمان بود، نظیر مفتی اعظم اورشلیم حاج محمدامین‌الحسینی، بدبین بود. ۴) تقریباً تمامی رژیم‌های عربی در سال‌های بعد از جنگ طرفدار بریتانیا بودند، در حالی‌که یهودی‌های فلسطین درگیر یک مبارزه‌ی تلخ با قدرت‌طلبی بریتانیا بودند، که همین امر، آنان را در نظر شوروی‌ها یک متحد بالقوه جلوه می‌داد.[۹] من خود مایلَم نکته‌ی پنجم را هم به نکات چهارگانه بیفزایم، که پایبندی شوروی به رعایت حق تمامی ملت‌ها در تعیین سرنوشت

خویش "تا حد جدایی" هم قطعاً نقش تعیین‌کننده‌ای در آن موضع‌گیری داشت. این "حق اجتناب‌ناپذیر" همچنین توسط گرومیکو در سازمان ملل متحد مطرح شد، هرچند که بخش اصلی اقلّیت یهودی موجود در فلسطین را در واقع باید اشغالگر به حساب می‌آورد. اما نکته‌ی چهارم داگان احتمالاً نقش اساسی در ارزیابی اشتباه شوروی داشته است. تشکیل یک کشور و دولت یهودی در فلسطین از نظر مسکو یک وزنه‌ی متعادل کننده در برابر تهدید اهداف درازمدت قدرت بریتانیای کبیر در خاورمیانه به حساب می‌آمد. می‌دانیم که وینستون چرچیل درآن سال‌ها مدافع و در پی دست‌زدن به یک جنگ هسته‌ای علیه اتحاد جماهیر شوروی بود. تصمیم حمایت از تأسیس دولت اسرائیل به‌هرحال یک اشتباه جدی بود. بریتانیای کبیر مجبور به ترک فلسطین شد، منتها به جای آن امپریالیسم ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا یک مقرِّ استراتژیک در اسرائیل برپا کرد.

برای حُسن ختام این حاشیه‌روی باید اضافه نمود که انتقاد استالین به کمیته‌ی یهودی ضدفاشیستی را غالباً به عنوان "سند" یهودی‌ستیزی منسوب به وی مطرح می‌کنند. این اتهام و ادعا توسط دشمن قسم‌خورده‌ی استالین، روی مدودف، که نمی‌توان متهم‌اش کرد که تاریخ را به نفع استالین می‌نویسد، رد شده است. او درباره‌ی موضوع یهود و استالین در کتابش، به نقل قول از گروور فورر می‌نویسد: "یهودی‌ستیزی استالین، که آن‌را می‌شود تقریباً در تمام بیوگرافی‌ها خواند، نه مذهبی نه قومی و نه فرهنگی، بلکه سیاسی بود که به شکل ضدصهیونیستی و نه ضدیهودی تبیین می‌شد".[۱۰] ضدصهیونیسم همان‌گاه در همان دهه‌ی چهل با یهودی‌ستیزی اشتباه گرفته می‌شد. اجازه دهید این حاشیه‌روی را با نظر خود استالین درباره‌ی یهودی‌ستیزی به‌مثابه‌ی یک پدیده، که در پاسخ به خبرگزاری یهودی مستقر در ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا به تاریخ ۱۲ ژانویه‌ی ۱۹۳۱ بیان داشته، خاتمه دهیم:

"شووینیسم نژادی و ملی، ارثیه‌ای از عادات ضدبشری است که تجلی دوره‌ی آدم‌خواری می‌باشد. یهودی‌ستیزی، به‌مثابه‌ی شکل افراطی شوینیسم نژادی، خطرناک‌ترین ارثیه‌ی دوره‌ی وحشت آدم‌خواری است. یهودی‌ستیزی در خدمت استثمارگران است با این نیت که انواع اشکال ستم بر مردم اردوی کار در دوره‌ی کاپیتالیسم را به فراموشی بسپارد.

یهودی‌ستیزی یک کوره راه انحرافی و خطرناک برای مردم اردوی کار است، زیرا که آنان را از راه درست و اصلی مبارزه دور کرده و به جنگل رهنمون می‌سازد. بنابراین کمونیست‌ها، به‌مثابه انترناسیونالیست‌های پیگیر دائمی، نمی‌توانند کسانی جز دشمنان قسم خورده و سازش ناپذیر با یهودی‌ستیزی باشند.

یهودی‌ستیزی در اتحاد جماهیر شوروی به عنوان دشمنی عمیق با نظام شوروی، با شدیدترین مجازات‌های موجود در قانون روبرو خواهد شد. بنا به قوانین شوروی، یهودی‌ستیزی، می‌تواند به مجازات مرگ بینجامد".[11]

*

استالین به گئورگی مالنکوف اجازه داد تا قرائت گزارش فعالیت‌های کمیته‌ی‌مرکزی را - که وظیفه‌ی دبیرکل حزب از کنگره‌ی چهاردهم درسال ۱۹۲۵ به بعد بود- در کنگره‌ی نوزدهم برعهده بگیرد. او احتمالاً بیش از حد احساس خستگی می‌کرد که خود کار نوشتن و خواندن گزارش را انجام دهد. این موضوع را سپس پژوهشگران طالع‌بین شایعه‌پرداز به این تعبیر کرده‌اند که مالنکوف را استالین به عنوان جانشین پس از خود معرفی کرده بوده است. محققان اما نه هیچ سندی درآرشیو دال بر تأیید معرفی احتمالی مالنکوف، نه حتی یادداشتی پیدا نکرده‌اند که نشان دهد استالین تمایلی به ارائه‌ی چنین پیشنهادی داشته بوده باشد. او درعوض، پیشنهاد انحلال پست دبیرکلی حزب را داده که درآن هیچ نشانی از وجود طرح خاصی برای جانشینی این پست - که استالین خود عملاً آن‌را از سال ۱۹۴۱ کنار گذاشته بود- دیده نمی‌شود. بنابه اظهار مورخِ روس، یوری یملیانف، سندی توسط محققان آرشیو پیدا شده که درآن نشان داده می‌شود که استالین پیش از مرگش قصد استعفا از مقام ریاست شورای وزیران را داشته و در این استعفانامه‌ی برنامه‌ریزی شده‌اش، پانتلیمون پونومارنکوی نامبرده را برای عهده‌داری این پست پیشنهاد کرده بوده است.[12] پونومارنکو مسلّماً کسی بوده که مورد اعتماد استالین بوده است. او که در کنگره‌ی نوزدهم حزب به عنوان عضو اصلی نهاد کمیته‌مرکزی برگزیده شد، قبلاً دبیر اول حزب در روسیه سفید بود. می‌توان تصور نمود که مثلّث بریا، خروشچف و مالنکوف از چنین پیشنهادی

خشنود نبوده باشند. آنان در جریان جنگ قدرت درونی، تاب وجود رقیب تازه از راه رسیده را نداشتند. پونومارنکو به هر صورت در جلسه‌ی کمیته‌ی‌مرکزیِ روز بعد از مرگ استالین (۶مارس) به عضو علی‌البدل در نهاد کمیـته‌ی‌مرکزی مزبور تنزّل داده شد، و کمی بعد، از مقام وزیر فرهنگ به پست دبیر اولی حزب در قزاقستان به سال ۱۹۵۳ "پرتاب" شد.[۱۳] بدین‌ترتیب خروشچف به مصادره‌ی پست "دبیرکل" در کمیته‌مرکزی اقدام نمود و مالنکوف هم پست ریاست شورای وزیران را از آن خود کرد.

لاورنتی بریا، سرش بی کلاه ماند. او در زمان مرگ استالین، هم وزیر کشور و هم رئیس اداره‌ی امنیت بود، اما این نقش مضاعف به نظر می‌رسد که در یک "دوره‌ی رهایی" متلاطم، در واقع باری بر دوش او بوده است. بریا در جلسه‌ی نهاد کمیته‌ی‌مرکزی در ۲۶ ژوئن ۱۹۵۳ به اتهام فعالیت ضدانقلابی، تروریسم و خیانت دستگیر شد، به مرگ محکوم و سریعاً اعدام گردید. مرگ بریا نیز در چارچوب شایعات و فرضیات متناقضی محدود و بسته ماند. بنابه اظهار یوری موشین، ناشر روس، علت دستگیری و اعدام بریا دفاع وی از اقدامات اصلاحی و دمکراتیک -نظیر آن‌چه که استالین و نزدیکانش در انجام آن‌ها به سال ۱۹۳۷ ناموفق شدند- بوده است. یوری موشین می‌نویسد: "بریا نظرش مبنی بر ضرورت اداره‌ی کشور توسط شوراها، مصوبه‌ی قانون اساسی، و این‌که حزب یک نهاد ایدئولوژیک باشد که از طریق تبلیغات سیاسی و فعالیت‌ها نشان دهد که شوراها می‌توانند در کلیه‌ی سطوح از نمایندگان کمونیست تشکیل شوند، را پنهان نمی‌کرد. بریا پیشنهاد بازگشت تمام و کمال به شعار «تمام قدرت به شوراها» را طرح کرد".[۱۴] ویاچسلاو مولوتف تصویر کاملاً متفاوت و کمتر تملّق گویی از بریا دارد: "من خروشچف را یک راست‌گرا می‌دانم و بریا را از او هم راست‌گراتر. /.../ خروشچف یک راست‌گرای فاسد بود. بریا از او هم راست‌تر و فاسدتر بود".[۱۵]

می‌توان درباره‌ی این‌که کدام درست می‌گوید یا این‌که هر دو درست می‌گویند فرضیه‌بافی نمود - می‌تواند این‌طور باشد که پیشنهاد بریا در اجرای اصلاحات دمکراتیک دلیل دیگری به جز تقویت سوسیالیسم داشته بوده باشد، همان‌گونه که بعداً میخائیل گورباچف انجام داد- اما فرضیه‌بافی کمکی به حل مسئله نمی‌کند، لذا من آن‌را همین‌جا رها می‌کنم. نکته‌ی

مهم‌تر درعوض، بررسی روندی است که موشه لوین با عنوان "رهایی بوروکراسی" مشخص می‌نماید.

*

موشه لوین همچون اکثر پژوهشگران شوروی (صرف‌نظر از تعلق‌شان به نحله‌ی اقتدارگرا یا روزیونیستی) یک پژوهشگر به شدت ضداستالینی و شیفته‌ی لئو تروتسکی می‌باشد. منظور من این است که نظریه‌ی لوین درمورد "رهایی بوروکراسی"، اگر به درستی استفاده گردد، باب فتحی است در توضیح آن‌چه که دراتحاد جماهیر شوروی از اواسط دهه‌ی ۵۰ تا فروپاشی آن درسال ۱۹۹۱ اتفاق افتاد. او می‌نویسد "استالین برای بوروکراسی گران تمام شد". منظور وی فشار و سرکوب - نظارت از بالا- می‌باشد که همچون یک تهدید حَی و حاضر بالای سر هر کارگزار و صاحب منصب اداری در زمان استالین وجود داشت. لوین، این‌طور که به نظر می‌رسد، به تأثیر بازدارندگی نظارت از بالا اذعان دارد، منتها اثر بلند مدت آن روش را رد می‌نماید. اظهار می‌دارد که "پاکسازی‌ها هر چه‌قدر هم که خونین و شدید بود اما به عنوان یک روش در جهت دگرگون سازی رفتار بوروکراسی کاملاً غیرقابل استفاده بود./../ حذف فیزیکی بوروکرات‌ها موجب ریشه‌کنی موجودیت اجتماعی بوروکراسی نمی‌شد".[۱۶]

من بر این باورم که استالین خود با اصل این ارزیابی موافق بوده باشد. همان‌طور که درفصل پیش دیدیم، استالین انتقاد از پائین، واصلاحات دمکراتیک و شکل‌گیری یک قشر "کاملاً نوین"ِ روشنفکر شوروی را تجویز می‌نمود. یک برنامه‌ی کاملاً ثبت شده‌ای که لوین و اکثر پژوهشگران همراه وی با سکوتی سرد و سنگینی از کنارش می گذرند. وقتی بخش‌های تعیین‌کننده‌ی این درمان، همچون اصلاحات دمکراتیک، مورد پذیرش بیمار (حزب) قرار نگرفت، خب پس نظارت از بالا به عنوان اقدام مناسب علیه آن عارضه در نظرگرفته شد. در هر صورت همین داروی تلخ بود که باعث زمین‌گیری بوروکراسی گردید.

بنابر این دفع آن تهدید دائمی حی و حاضر به‌خصوص به‌معنای "رهایی بوروکراسی" بود. بوروکرات‌ها دیگر نمی‌بایستی در صورت سوءِاستفاده از موقعیت و شانه خالی کردن از انجام

وظایف و مسئولیت‌ها، نگران مواجه شدن با مجازات سخت باشند. همین وعده‌ی "رهایی از تهدید و مجازات" است که در نطق محرمانه‌ی خروشچف در کنگره‌ی بیستم حزب به سال ۱۹۵۶ وجود دارد. خروشچف از طریق حمله به استالین و بار کردن تمامی گناه افراطی‌گری در فشار و سرکوب بردوش وی، بوروکرات‌ها را از ترس مجازات استالینی "رها کرد". نطق وی تضمینی شد بر عدم بازگشت روح و شبح وحشت‌زای استالینی بر کابوس‌های شبانه‌ی بوروکرات‌های بالقوه. اکثر آنان، اگر نگوئیم همگی، که نطق خروشچف را می شنیدند نیک می‌دانستند که خروشچف خود از مشتاقان و پیشگامان و مروجان و شرکت‌کنندگان درسرکوب، نظیر دوره‌ی "یژوفشینا" درسال‌های۱۹۳۷-۱۹۳۸ بود. و آنان بی خبر نبودند که درست خود خروشچف -به همراه آن معدود دیگر- بود که تخم فرهنگ کیش شخصیت را پاشید. لذا اکثریت آنان با شنیدن گزافه‌گویی‌ها و دروغ‌های آشکار وی در نطقش جلز و ولز می‌کردند، و بسیاری از آنان، بنابر گفته‌هاشان، از رفتار و گفتار نامناسب خروشچف، هم شوکه و هم عصبانی شده بودند. اما این نطق، همزمان درمیان آن گروهِ در مجموع بوروکرات، دلگرم کننده بود. ضد استالینیسم به بوروکرات‌ها آزادی رفتار و زندگیِ دلخواهِ روسا را عَطا نمود، و در پی آن امکان متمول شدن فاسدترین آدم‌های این گروه از طریق سوءاستفاده از موقعیت و منصب خویش در ارتشاء را بی هیچ دغدغه‌ای فراهم آورد. وعده وعیدها - دست کم برطبق نظر لوئیس شللی، که تحقیق ویژه‌ای درمورد جرائم سازمان‌یافته دراتحاد جماهیر شوروی درطی دو دهه‌ی آخر انجام داده- به عمل درآمد. بنابه گفته‌ی وی ۹۰ درصد کادرهای بلند پایه در دهه‌ی هفتاد، به‌خاطر اتهام ارتشاء و مشارکت در معاملات بازار سیاه، فقط با یک توبیخِ ساده از طرف حزب مواجه شدند.[۱۷]

تذکار فوق می‌تواند یک برداشت غیر سیاسی از آن نطق محرمانه به نظر برسد. نطقی که در ضمن حمله‌ای هم به سیاست استالین و لذا نشانه‌ای حاکی از انجام تغییراتی درآن خط سیاسی بود، و من به‌زودی به آن خواهم پرداخت. اما به نظر من این وجه "اجتماعی"- یعنی ضد استالینیسم به‌مثابه‌ی رهایی بوروکراتیسم، تعیین‌کننده‌ترین مؤلفه‌ی تداوم روند بوروکراسی بود. بنا بر اظهار موشه لوین: "جای استالینیسم را یک روش کاملاً بوروکراتیکی گرفت که سریعاً کلیه‌ی مواضع استراتژیک قدرت را به انحصار خویش درآورد".[۱۸] این یک

ارزیابی صریح و مبالغه‌آمیز می‌باشد، منتها مهم این است که لوین ضد استالینیست اذعان دارد که شیوه‌ی اِعمال قدرت بوروکراتیکی که در دهه‌ی ۵۰ در اتحاد جماهیر شوروی برقرار گردید، تفاوت ماهوی با آن‌چه که در زمان استالین در جریان بود داشت. خُب این روش جدید دارای چه ویژگی‌هایی است؟ یک وجه آن قطعاً همان ادغام تمام و کمال دولت و حزب است. همان‌طور که دیدیم استالین مخالف سرسخت چنین ادغامی بود، که آن البته در دهه‌ی ۲۰ کمابیش اجتناب‌ناپذیر بود. همین اما در جریان موفقیت‌های انقلاب دوم، هم از نقطه‌نظر دمکراتیک و هم به لحاظ نقش حزب به‌مثابه‌ی یک نیروی سیاسی مستقل، هرچه بیشتر زیان‌آور و ویرانگر از آب درآمد. به همین دلیل بود که استالین تلاش می‌نمود حزب را از فعالیت‌های اداریِ دولتی و اقتصادی دور نگه دارد. حزب قرار بود وظیفه‌ی رهبری و نظارتی داشته باشد، وعلاوه بر آن می‌بایست بر وظایف خود همچون حزب سیاسی، نظیر تنظیم استراتژی و برنامه‌ریزیِ آینده، آموزش ایدئولوژیک و تبلیغ و ترویجِ مبانی سیاسی و حزبی متمرکز می‌گردید.

اگر سطحی نگاه کنیم، سیاست‌های استالین گاه ضدحزبی جلوه می‌کرد؛ مثلاً وقتی در سال ۱۹۴۴ از قانونی حمایت کرد که دخالت حزب در اداره‌ی اقتصادی و دولتی را ممنوع می‌ساخت. چنین قانونی ظاهراً قدرت مستقیم حزب بر دولت را از میان می‌برد. اما این فقط یک خطای دید بود؛ استالین در واقع می‌خواست برای حزب نقشی دیگر، بیشتر سیاسی، تعریف کند. به همین ترتیب، سیاست‌های خروشچف و برژنف در نگاه اول حزبی‌تر به نظر می‌رسیدند؛ خروشچف با بازگرداندن عالی‌ترین قدرت تصمیم‌گیری به هیئت‌رئیسه حزب، و برژنف با تثبیت قدرت حزب در دولت از طریق بند ششم قانون اساسی ۱۹۷۷ که بعدها بسیار مورد انتقاد قرار گرفت. اما این نیز صرفاً یک توهم بود. حقیقت امر این است که حزب و دولت در دهه‌های پس از مرگ استالین به جای جدایی، آن‌گونه که استالین می‌خواست و تا اندازه‌ای هم در دهه‌ی ۴۰ پیش رفت، هرچه بیشتر درهم ادغام گردیدند. اما موضوع این است که کدام یک آن دیگری را بلعید؟ آیا حزب بود که دولت را در اختیار گرفت یا دستگاه دولت بود که حزب را درخود حل نمود؟ موشه لوین صحبت از فرآیند گذار یک "سیستم تک حزبی" به یک "سیستم هیچ حزبی"[۱۹] می‌نماید. منظور وی این

است که حزب در این روند، مهم‌ترین ویژگی قدرت سیاسی خویش را در خدمت کارگزاری امور دولتی از کف داد. تصویر مشابهی را روبرت وی دانیلز به هنگام تفسیر انتخابات کمیته‌ی مرکزی در دوره‌ی برژنف، ترسیم می‌کند. او می‌نویسد: "نشانه‌ها از این کنگره به آن کنگره نشان می‌دهند که انتخابات کمیته‌ی مرکزی بر سر موضوع گزینش‌های فردی نبود. کمیته‌ی مرکزی در اساس از مجموعه‌ای ازعناوین شغلی تشکیل شده بود".[۲۰] دانیلز خاطرنشان می‌سازد که پست‌های بالای حزبی و دولتی، خود به خود عضویت کمیته‌ی مرکزی را در برداشت، و دارندگان چنان پست‌هایی تا زمانی که زنده بودند در کمیته‌ی مرکزی باقی می‌ماندند. هر کدام که می‌مُرد، جانشین شغلی‌اش همزمان، پست کمیته‌ی مرکزی را هم کسب می‌کرد. این، یک نظم پایدار و قابل پیش‌بینی را به وجود آورده بود. در طی دو دوره‌ی کنگره‌ی اصلیِ دوره‌ی خروشچف (بیستم و بیست و یکم)، ۶۳ نفر از نمایندگان کمیته‌ی‌مرکزی، یعنی ۵۰ درصد، مجدداً انتخاب گردیدند. در دو کنگره‌ی اول دوره‌ی برژنف، به ترتیب ۸۰ درصد و ۷۸ درصد نمایندگان بر جای خود باقی ماندند.[۲۱] در دهه‌ی ۷۰، عمدتاً مرگ بود که عضو کمیته‌ی‌مرکزی را از عضویت جدا می‌نمود. دیگر این‌طور نبود که حزب به‌طور یک‌جانبه پست‌های مهم دولتی را تعیین می‌نمود، بلکه متقابلاً دارندگان پست‌های مهم دولتی هم، صرف‌نظر از آن‌که آنان کمونیست بودند یا خود را کمونیست می‌دانستند، خود به خود به عضویت حزب در می‌آمدند، و دارنده‌ی بالاترین پست‌های دولتی هم خود به خود به کسب عضویت در بالاترین نهاد رهبری حزب می‌انجامید. همین باعث شده بود که در دوره‌ی برژنف از زبان قانونگذاران شوروی شنیده شود: "معلوم است که من عضو حزب هستم، منتها من کمونیست نیستم".[۲۲]

اگر بخواهیم تصویری متعادل‌تر ارائه کنیم، فرآیندی که لوین شرح می‌دهد بدین معناست که لایه‌ی رهبری‌کننده‌ی حزب – که اغلب از آن با عنوان "نامداران" یاد می‌شد – در ساختار دولتی ادغام می‌گردد. در نتیجه، این لایه دیگر نقش یک گروه رهبری سیاسی را ایفا نمی‌کند، بلکه صرفاً به یک قشر اداری بدل می‌شود؛ و به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند به‌عنوان نیروی رهبری‌کننده‌ی جامعه در مسیر تحول انقلابی، با هدف رشد و گذار از سوسیالیسم به کمونیسم عمل کند. بدین‌ترتیب موجودیت حزب به‌مثابه‌ی یک نیروی مستقل و متحول

کننده‌ی جامعه، بی‌معنا گشته و حزب منحل می‌گردد. به نظر من درست همین مؤلفه در نظام سیاسی شوروی از سال ۱۹۵۶ به بعد جریان داشت، و علی‌الخصوص با روی کار آمدن برژنف درسال ۱۹۶۴ بیش از پیش به سیاستی روزمره و تعیین‌کننده تبدیل گردید، به‌طوری‌که حزب کمونیست چین در دهه‌ی ۶۰، آن‌را "رویزیونیسم نوین" نامید. با تبدیل حزب به یک نهاد کارگزار دولتی، مبارزه‌ی طولانیِ پر مشقت و مداوم ضروری جهت نیل به کمونیسم هم برای همیشه کنار گذاشته شد. خدمت به، و کارگزاری برای وضعیت موجود - سوسیالیسم "کامل" و واقعاً موجود - همه چیز گردید، و هدف هیچ. همین رویزیونیسم عمیق و ریشه‌ای، سرنوشت اتحاد جماهیر شوروی را رقم زد. بعداً به‌طور مبسوط به آن خواهیم پرداخت.

*

بیائید به سیاست بازگردیم. استالین در کتاب "معضل اقتصاد سوسیالیستی در USSR" که به سال ۱۹۵۲ انتشار یافت، طرح اولیه‌ی آینده‌ی اقتصادی و سیاسی اتحاد جماهیر شوروی را ترسیم نمود. همان‌طور که در فصل ۱۳ تشریح شد، استالین به امکان برقرای کمونیسم در تنها کشور اتحاد جماهیر شوروی کاملاً باور داست، منتها او این امر را نه، همچون نیکیتا خروشچف آتی، کاری ساده بلکه یک روند گذار طولانی و پر مشقت می‌دانست که آثار به جا مانده‌ی "بورژوایی" در اقتصاد سوسیالیستی دوره‌ی گذار می‌بایستی تدریجاً کاهش پیدا کرده، و همزمان سطح اقتصاد و فرهنگ جامعه ارتقاء می‌یافت. استالین در رابطه با ارتقاء اقتصاد و فرهنگ، نه‌تنها بر افزایش و بهبود تولید تأکید داشت، بلکه ضرورت "کوتاه کردن ساعات کار به ۶ و سپس ۵ ساعت" را خاطرنشان می‌نمود، تا "آحاد افراد جامعه فراغت و وقت کافی جهت آموختن و ارتقاءِ امور همه جانبه‌ی فرهنگی را داشته باشند".[۲۳]

یکی از نکات نظری اصلی کتاب، پرسش درباره‌ی وجود «قانون ارزش» در دوران سوسیالیسم است. منظور همان قانونی است که مارکس آن را توضیح داده و بیان می‌کند که مبادله‌ی کالاها در نظام سرمایه‌داری بر اساس مقدار متوسط کار اجتماعی نهفته در

تولید آن‌ها صورت می‌گیرد. استالین به این پرسش پاسخ مثبت داد: "هر جا کالا و تولید کالایی وجود داشته باشد، قانون ارزش نیز نمی‌تواند غایب باشد."[۲۴] این بحث شاید در نگاه نخست بی‌ارتباط به نظر برسد. آیا واقعاً وجود یا عدم وجود قانون ارزش، مسئله‌ای تعیین‌کننده در کشوری بود که در آن مبادله‌ی برنامه‌ریزی‌شده جایگزین مبادله‌ی کالایی در صنعت دولتی شده و یارانه‌های دولتی حوزه‌ی اثرگذاری قانون ارزش را در قیمت بسیاری از کالاهای اساسی محدود کرده بودند؟ به باور استالین، این موضوع دست‌کم بی‌اهمیت نبود. در میان اقتصاددانان شوروی در آن زمان جریانی وجود داشت که معتقد بود تولید کالای «سوسیالیستی» به‌طور بنیادین با تولید کالای سرمایه‌داری تفاوت دارد و بنابراین تولید کالای «سوسیالیستی» ـ همراه با روابط بازار «سوسیالیستی» ـ مانعی در مسیر گذار سوسیالیسم به کمونیسم محسوب نمی‌شود. اما استالین دیدگاهی کاملاً مخالف داشت. او بر این باور بود که تولید کالایی، که ذاتاً شامل خرید و فروش و در نتیجه توزیع بر اساس میزان و توانایی کار است، باید به حداقل کاهش یابد تا گذار به نظام مبادله‌ی کمونیستی «بر اساس نیاز» امکان‌پذیر شود.

در اتحاد جماهیر شوروی، انجام تولید کالایی و مبادله‌ی کالایی، به‌واسطه‌ی وجود دو شکل مالکیت در دوره‌ی گذار- شکل دولتی و شکل تعاونی- ضروری بود. کشاورزان کلخوزی، خود مازاد محصول خویش را در اختیار داشتند که آن‌را به دولت یا بنگاه‌ها و مؤسسات دولتی می‌فروختند، و در عوض می‌بایستی مایحتاج مورد نیاز خود را از دولت می‌خریدند. برای کاهش تولید کالایی، استالین پیشنهاد اقداماتی را مطرح کرد تا «مالکیت زمین‌های اشتراکی به سطح مالکیت عمومی مردم ارتقا یابد». در همان حال، او به‌شدت با پیشنهادهایی که خواستار فروش تجهیزات ایستگاه‌های دولتی ماشین و تراکتور (اِم ت اِس) به کلخوزها بودند مخالفت کرد؛ زیرا این کار را گامی در مسیر نادرست می‌دانست. به باور او، انحلال MTS به معنای پایین آوردن سطح مالکیت عمومی مردم به سطح مالکیت تعاونی بود.

کاملاً قابل فهم است که خواننده، درک مطلب فوق را دشوار بداند. آیا مگر تولید و محصول، دو نام برای یک چیز نمی‌باشد؟ نه؛ نه برطبق تعریف مارکس از آن چیز. تولید یک چیز

به‌خاطر مفید بودن ارزش مصرف آن است که انسان برای زنده ماندن بدان نیاز دارد. محصول نیز به‌خاطر ارزش مصرفش مفید است، درغیر این صورت قاعدتاً قابلیت فروش نخواهد داشت. اما یک محصول، همچنین و به‌خصوص، دارای ارزش مبادله نیز می‌باشد. تولیدات و محصولات زمانی به کالا تبدیل می‌گردند که به قصد خرید و فروش در بازار ارائه شوند. عمر کالا و تولیدکالایی خیلی بیش از کاپیتالیسم می‌باشد. پیش از برآمد کاپیتالیسم تنها بخشی از محصول تولیدشده به کالا تبدیل می‌شد. بخش اعظم آن، یعنی بخش مفید -همانا ارزش مصرف آن- به مصرف شخصی خود تولید کننده اختصاص پیدا می‌کرد. با ظهور کاپیتالیسم بود که تولیدکالایی و متعاقب آن مناسبات و روابط بازار تعمیم پیدا کرد. تولید کالاییِ در نظر گرفته شده برای یک بازار ناپیدا و نامشخص، ضرورت موجودیت کاپیتالیسم می‌باشد.

با اجرای برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول، تولیدکالایی در صنعت دراتحاد جماهیر شوروی بر افتاد. ماشین‌آلات و مواد اولیه را مؤسسات دولتی از دیگر بنگاه‌های دولتی تهیه نمی‌کردند، بلکه نهاد دولت بود که این مواد و تجهیزات را برپایه‌ی نیازها و نیز به موازات دستمزد مشخص و تعیین شده، توزیع می‌نمود. دیگر هدف تولید نه کسب حداکثر سود، به‌رغم اجرای سریع آن تا حد افزایش کارآیی و بهره‌وری نیرو و ابزار کار، بلکه نیل به اهداف برنامه‌ریزی شده بود. هرگونه که خواسته باشیم اقتصاد دوره‌ی گذار شوروی را بازتعریف نمائیم، آن به‌مثابه‌ی یک سیستم اقتصاد با برنامه، درهر صورت یک اقتصاد غیرکاپیتالیستی بود.

اما تولیدکالایی به واسطه‌ی وجود روابط ضروری میان بخش‌های دولتی و تعاونی، و همچنین به‌خاطر توزیع - که هنوز در شرایط کمبود امکانات صورت می‌گرفت- برجای ماند. لذا اقلام مصرفی همچنان کالاهایی بودند که در فروشگاه‌های دولتی برای آنان که پول و تمایل پرداخت را داشتند، عرضه می‌گردید. اقلام مصرفیِ سهمیه‌بندی شده، اساساً بر پایه‌ی نیاز توزیع می‌شد، و بهای اساسی‌ترین مایحتاج تا حد بالایی سوبسیده شده بود که به نفع کم درآمدها بود، اما در بقیه‌ی موارد همان روال عرضه و توزیع که در کاپیتالیسم برقرار بود جریان داشت.

تلاش و رویه‌ی کاپیتالیسم تبدیل همه چیز به کالا می‌باشد، حتی آن‌چه را نظیر بهداشت

که به نظر برخی از ما جزو حقوق اجتماعی به حساب می‌آید. تلاش و رویه‌ی سوسیالیسم اما در جهتی کاملاً متضاد با آن حرکت می‌کند. سوسیالیسم، مایحتاج ضروری زندگی را به تدریج از حوزه‌ی تولیدکالایی خارج می‌سازد. این مهم در اتحاد جماهیر شوروی به عمل درآمد: بهداشت رایگان، اجاره‌ها بسیار پائین، تخصیص سوبسیدِ بسیار بالا بر قیمت اکثر اقلام اساسی معیشتی، هزینه‌ی ناچیز رفت و آمد با وسایل نقلیه‌ی عمومی که تقریباً رقمی نمادین بود. این ارزش‌های مصرفی، به‌صورت متزاید بر پایه‌ی نیاز و تقاضا، عرضه می‌شدند. استالین می‌خواست در همان مسیر پیش برود؛ او می‌خواست از طریق کاهش قیمت‌ها، هرچه بیشتر ارزش‌های مصرفی را از حوزه‌ی کالایی بیرون بکشد. این یک برنامه‌ریزی استراتژیک جهت رشد و ارتقاءِ سوسیالیسم به کمونیسم بود، یا به‌هرحال در جهت توزیع شیوه‌ی کمونیستی یعنی "از هرکس به اندازه‌ی توانش، و به هرکس به اندازه‌ی نیازش"، قرار داشت. در چنین سیستمی نه‌تنها تولیدکالایی، بلکه گردش اقتصاد پولی نیز از دور خارج می‌گردد. مردم وسایل و مایحتاج خویش را از انبارها و بنگاه‌های مشترک عمومی تهیه می‌نمودند (با ارائه‌ی قبض میزان کار انجام داده).

استالین در معضل اقتصادی سوسیالیسم در شوروی به راهی اشاره می‌کند که امکان تضمین برقراری آن‌چه سوسیالیسم هست و باید باشد را فراهم می‌سازد؛ راهی که اگر دنبال نشود، سوسیالیسم درجا خواهد زد و در مرحله‌ی گذار باقی خواهد ماند. می‌توان با بخش‌هایی از این کتاب، همان‌گونه که مولوتف هم انجام داد [۲۵]، مخالفت نمود، منتها نکته‌ی عمده این است که استالین یک استراتژی برای آینده ارائه می‌دهد که درباره‌اش بحث شود و امکان آزمایش‌اش پیش آید. علی‌رغم وجود تمامی کمبودها و دشواری‌های پیش آمده، روند انقلابی آغاز شده در ۱۹۱۷ همچنان برجا بود.

*

خواست و میل به پیشروی، در گزارش فعالیت‌های کمیته‌ی‌مرکزی در کنگره‌ی نوزدهم سال ۱۹۵۲ نیز، که گئورگی مالنکوف به جای استالین قرائت نمود، منعکس شده است. مالنکوف مسلّماً گزارشی از پیشرفت‌های خارق‌العاده‌ی به‌دست آمده‌ی پس از خاتمه‌ی

جنگ درسال ۱۹۴۵ ارائه می‌دهد. پیش‌تر درسال ۱۹۴۸، تولیدات صنعتی در اتحادجماهیر شوروی جنگ‌زده‌ی ویران شده به سطح قبل از جنگ، و در زمان برگزاری کنگره به دو برابر میزان سال ۱۹۴۰، و در حد کارآیی بالای کاملاً قابل قیاس با دوره‌ی صنعتی‌سازی دهه‌ی سی رسیده بود. مضافاً که پس ازسال ۱۹۴۷، توفیق انجام کاهش پنج گانه‌ی قیمت‌ها به‌دست آمده بود، که در مجموع موجب کاهش قیمت اقلام معمولی مایحتاج تا نصف شده بود،[۲۶] و لذا مالنکوف و کمیته‌ی‌مرکزی دلیلی برای ابراز خرسندی داشتند. با وجود این اما گزارش فعالیت‌های کمیته‌ی‌مرکزی حاویِ به‌خصوص یک انتقاد - اگر که از انتقاد شدید به کمبودهای سیستم اقتصادی همگانی، و درون حزبی بگذریم- می‌باشد. مالنکوف با شدت وعصبانیت از وجود "خلافکاری و عدول از اصول دولت در رابطه با کیفیت تولید"[۲۷]، "بی‌توجهی و بی‌مسئولیتی در مراقبت از تجهیزات"[۲۸]، از کارگزارانی که به "اختلاسِ اموال عمومی مشترک" مشغولند [۲۹]، از "دور ریزی و اسراف‌گری در وسایل خانه و اقلام و مواد اولیه"[۳۰]، از مدیرانی که "با تنگ‌نظری خودخواهانه نسبت به منافع مؤسسه‌ی تحت نظارت خویش/../ به «ذخیره‌سازی» در هزینه‌های تولید دست می‌زنند"[۳۱]، و از "هزینه‌های سرسام‌آور امور اداری و دیوانی"[۳۲] ، گله و شکایت دارد. مالنکوف قطعاً نه یک تصویر خوش‌ظاهرِ غرورآفرین، بلکه برعکس تصویری پر اشکال از اقتصاد شوروی در گزارشش ترسیم می‌نماید. و این‌گونه هم باید باشد. آن‌که قصد پیشروی دارد، هرگز به وضع موجود بسنده نکرده و بدان رضایت نخواهد داد.

گزارش مالنکوف در رابطه با حزب، حاکی از گسترش کمی آن از تعداد ۲.۴۷۷.۶۶۶ نفرعضو به هنگام کنگره‌ی هیجدهم در سال ۱۹۳۹، به تعداد ۶.۸۸۲.۱۴۵ نفر به هنگام کنگره‌ی نوزدهم می‌باشد (ارقام ذکر شده شامل اعضای موسوم به جانشین نیز می‌باشد). یعنی حدوداً سه برابر درعرض ۱۳سال. مالنکوف این افزایش سریع را این‌گونه توضیح می‌دهد: "حزب نمی‌توانست عواقب منفی افزایش سریع اعضاء را نادیده بگیرد که این امر موجب نزول حدی از آگاهی سیاسی در صفوف حزب و بدتر شدن حدی از ترکیب کیفی خواهد شد".[۳۳] این به‌طور قطع یک تفسیر پر رنگ و لعاب است که در موارد ذیل نیز ظاهرمی‌گردد. مالنکوف

و کمیته‌ی‌مرکزی پیشنهاد محدودسازی عضوگیری‌های جدید و تمرکز بیشتر بر آموزش سیاسی را طرح نمودند، "زیرا که حزب، تنها نه با تعداد اعضاء بلکه به‌خصوص با سطح کیفی آنان است که تقویت می‌شود".[۳۴] کمیته‌ی‌مرکزی منتها هیچ پیشنهادی مبتنی بر امر پاکسازی - که در دهه‌های بیست و سی به‌دفعات انجام شد- نداد.

این احتیاط قابل درک می‌باشد. مالنکوف نمی‌خواست اعضای تازه را، علی‌رغم آن‌که تعداد زیادی از آنان فاقد حتی حداقلی از دانش سیاسی و نظری بودند، معضل قلمداد کند. این اِشکال تا حدودی ناشی از ارثیه‌ی جنگ بود که طی آن دروازه‌های حزب بر روی سربازانی که در مبارزه از خود شهامت و لیاقت نشان داده بودند چارطاق باز شده بود. در طول سال‌های جنگ نه آموزه و دانش مارکسیستی، بلکه تعداد آلمانی‌های هدف‌گیری‌شده، معیار و بلیط ورود به حزب به حساب می‌آمد. ژاکوف سِروف، افسر سیاسی در جبهه‌ی استالینگراد تعریف می‌کند: "مردم، عضویت در حزب را زمانی موضوع جدی بزرگی تلقی می‌کردند و درخواست عضویت می‌دادند که تعداد شش، هفت و یا ده نفر فریتزار (آلمانی) در قبض‌شان ثبت شده بود".[۳۵] مالنکوف اما به‌هنگام طرحِ موضوعِ کمبودها و کم‌کاری‌های سازمان‌های حزبی ناشی از ویژگی‌های زمان جنگ، صریح‌تر و تند و تیزتر می‌شود. اجازه دهید به آن‌چه که گفت به‌طور مبسوط گوش کنیم:

"بیش از هرچیز صحبت از این موضوع در میان بود که سازمان‌های حزبی نسبت به سازماندهی حزبی و فعالیت نظری بی‌توجهی نشان داده، به‌طوری‌که این امر تا حد سهل‌انگاری در تعداد زیادی از سازمان‌های حزبی پیش رفته بود. این رویه موجب پدیداری خطر انزوای ارگان‌های حزب از توده‌ها، و تبدیل‌شان از نهادهای رهبری سیاسی و از سازمان‌های مبارز و خودگردان فعال، به مؤسسات اداری و عجیب و غیرعادی می‌شد. /.../ برای دفع چنین خطری و توفیق در حلِّ وظیفه‌ی تقویت سازمان‌های محلی حزب و تشدید فعالیت سازمان‌های حزبی، لازم بود که اقدامات نظری و تشکیلاتی انجام می‌گرفت، و به پدیده‌ها و روابطی که وظایف و روش‌های مدیریت اداری را بر دوش سازمان‌های حزبی می‌انداخت و موجب بوروکراتیزه شدن فعالیت‌های حزبی و تضعیف فعالیت‌ها و ابتکارات و

خلاقیت توده‌ها می‌گردید، پایان داده می‌شد".[۳۶]

کمیته‌مرکزی درسال ۱۹۵۲، خود به بیماری موجود و مورد انتقاد و اشاره‌ی مالنکوف در گزارش فعالیت‌های کمیته‌مرکزی واقف بود. هشدار مالنکوف مبنی بر خطر تبدیل نهادهای حزبی از "سازمان‌های خودگردان مبارزه‌جو" به "مؤسسات اداری عجیب و غیرعادی" در واقع حکایت از یک نقطه‌نظر شگفت‌انگیز درخشان دارد.

نیکیتا خروشچف، بیشتر به‌خاطر حمله به استالین در نطق محرمانه‌اش در کنگره‌ی حزبیِ بیستم به سال ۱۹۵۶ و در پی‌اش سَبُک کردن فشار سیاسی، موسوم به فضای باز، مشهور می‌باشد. درطی همین دوره بود که الکساندر سولژنیتسین به انتشار رُمان "یک روز از زندگی ایوان دنیسوویچ" دست زد، که درآن به تشریح روابط موجود در یک اردوی کار اجباری شوروی در دهه‌ی ۵۰ می‌پردازد. اما خروشچف همچنین اقدام به رفرم‌های افسارگسیخته‌ای نظیر "خصوصی‌سازی" بنگاه‌های ماشین‌آلات و تجهیزات و تراکتورسازی کرد که دقیقاً خلاف استراتژی آینده‌نگری توصیه شده‌ی استالین بود. خروشچف یک پروژه‌ی غول‌آسای کاشت نوین در قزاقستان به‌راه انداخت که برطبق آمال وی قرار بود معضل تأمین مایحتاج معیشتی و مواد غذایی شوروی را به‌تنهایی و فراوانی حل نماید. راجر کران و توماس کنی درباره‌ی این پروژه چنین می‌گویند "هیچ چیز بیش از این، شاخصه‌ی شیوه‌ی خروشچفی را نشان نمی‌دهد که ساختن سوسیالیسم را می‌خواست با راه‌حل‌های سریع، آسان و دم دست انجام دهد".[۳۷] پروژه‌ی کاشت نوین قزاقستان که عمدتاً شیوه‌ی کشاورزی سرمایه‌داری را سرمشق قرار داده بود، توجه کافی به شرایط اقلیمی آب وهوایی نداشت، و در نتیجه تنها پس از گذشت چندسال به شکست فاجعه‌باری منجر شد که خشکی و کم‌حاصلخیزی زمین، علی‌رغم صرف هزینه‌های گزاف، برداشت‌های بیش از پیش ناچیزی را به دنبال داشت. ده سال طول کشید تا که کشاورزی شوروی بالاخره توانست خود را از بار سنگین آن فاجعه خلاص نماید.

بزرگترین "رفرم" خروشچف، غیرمتمرکز کردن اقتصادِ با برنامه بود. بیش از سی نهاد مرکزیِ صنعتی منحل، و وظایف و مسئولیت‌هاشان به بیش از یک صد شورای محلی خانوار

خلق منتقل گردید. تعداد کارکنان امور اداری به بیش از دو برابر افزایش یافت، اما مشکلات کاملاً قابل پیش‌بینی هم افزایش یافت. این شیوه‌ی غیرمتمرکز قادر نبود آن اقتصاد درهم تنیده را در کل اتحاد جماهیر شوروی هماهنگ نماید، و همین امر موجد پدیداری سریع معضلات در تأمین مواد اولیه و توزیع محصولات تولید شده گردید. یکی از عواقب چنین معضلاتی، کاهش ضرب‌آهنگ رشد و توسعه در شوروی در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۵۰ بود.

خروشچف به اصلاحات درون حزبی، ابتدا از طریق تقسیم آن به دو بخش کشاورزی و صنعت، و سپس از طریق عضوگیری‌های جدید فلّه‌ای، بدون در نظر گرفتن پایه‌ی طبقاتی آنان، نیز اقدام نمود. به نظر خروشچف، اتحادجماهیر شوروی به‌سرعت در راه تبدیل شدن به یک جامعه‌ی بی‌طبقه بود. او در کنگره‌ی بیست و یکم به سال ۱۹۶۱ پیش‌بینی کرد که اتحاد جماهیر شوروی درطی ۲۰ سال آتی به کمونیسم خواهد رسید، و از اینرو تعلّق طبقاتی طبعاً نقش چندانی در عضوگیری ایفا نمی‌کرد. حزب کمونیست اتحاد شوروی در زمان کناره‌گیری غیرداوطلبانه‌ی خروشچف به سال ۱۹۶۴، تعداد ۱۱.۷۵۸.۰۰۰ نفرعضو داشت [۳۸] ، یعنی یک افزایش ۵,۷ میلیون نفری پس از کنگره‌ی نوزدهم. اگر آموزش سیاسی درسال ۱۹۵۲ کم و نامناسب بود، وضعیت درسال ۱۹۶۴ بهتر نشده بود.

خروشچف دست آخر و سرانجام، مقرراتی وضع کرد که مقرر می‌نمود یک سوم کلیه‌ی کارکنان و کارگزاران حزبی، می‌بایستی در هر نوبت انتخاباتی با اعضای جدید تعویض گردند. مشابه چنین قواعدی را امروزه احزاب کمونیست ویتنام و کوبا نیز به عنوان روشی جهت ممانعت از تبدیل مناصب اداری به جایگاه همیشگی منافع فردیِ صاحب‌منصبان وضع نموده اند. موضوع این است که حتی وضع این مقررات یکی از بزرگ‌ترین خطاهای خروشچف بود. آن بوروکراسی حزبی که خود وی آنرا - از وضعیت نامطمئن‌اش در زمان استالین- رها کرده بود، تمایلی نداشت قواعد تازه‌ای را بپذیرد که موجودیتش را محدود می‌کرد و مانع انتخاب‌های نامحدود و تکراری می‌شد. به‌هرحال این بخش از مقررات محدودیت‌سازی‌ها، بلافاصله پس از کناره‌گیری خروشچف از قدرت درسال ۱۹۶۴، لغو گردید. از آن پس، کارگزاران و صاحب‌منصبان تا زمان مرگِ خود در دفاتر خود، بر سر پست‌هایشان باقی می‌ماندند.

عادت فی البداهگی و دلبخواهیِ ابتدا اقدام وعمل، و سپس اندیشه و برنامه‌ی خروشچف، نظیر مورد "واگذاری" کریمه به اوکراین درسال ۱۹۵۴، هنوز که هنوز است سایه‌اش را بر سر اتحاد جماهیر شوروی سابق، انداخته است. کریمه، آن موقع به مدت ۲۰۰ سال جزئی از روسیه، و بعد از سال ۱۹۲۱ یک جمهوری خودمختار روسیه‌ی آر اس اف اس آر [جمهوری شورایی فدراتیو سوسیالیستی روسیه- م] بود. جایگاه کریمه برطبق قانون اساسی اتحاد جماهیر شوروی، همانند قانون اساسی روسیه‌ی آر اِس اِف اِس آر، بدون رجوع و تأیید آرای عمومی قابل تغییر نبود، اما خروشچف برای چنین موارد حقوقی اهمیتی قائل نبود و بدان‌ها وقعی نمی‌گذاشت. او تابع ایده‌های ناگهانی و فی‌البداهه‌ی خویش بود. همین شیوه‌ی رهبریِ بی‌برنامه و بی‌فکری با تصمیمات ناگهانی، با مخالفت‌های رو به تزایدی در نهاد رهبری کمیته‌ی‌مرکزی (دفتر هیأت سیاسی) روبرو شد. این نهاد رهبری در ژوئن سال ۱۹۵۷ به پیشنهاد ویاچسلاو مولوتف، لازار کاگانوویچ، و گئورگی مالنکوف، به عزل خروشچف از پست دبیرکلی کمیته‌ی‌مرکزی تصمیم گرفت. این تصمیم با هفت رأی در برابر چهار رأی به تصویب رسید.[۳۹] نهاد رهبری اما به تنهایی قدرت عزل خروشچف را نداشت، و لذا تصمیم فوق به کمیته‌ی‌مرکزی ارجاع داده شد، و آن‌جا خروشچف با فراخوان سریع جلسه‌ی اضطراریِ کمیته‌ی‌مرکزی موفق شد در کَنَف حمایت وزیردفاع، گئورگی ژکوف، که با هواپیمای جنگی به نشست کمیته‌ی‌مرکزی آمده بود، در برابر آن تصمیم بایستد. کمیته‌ی‌مرکزی در ۲۳ ژوئن تشکیل جلسه داد، و با پیروزی کامل خروشچف به پایان رسید. اقداماتی که وی در کنگره‌ی حزبی بیستم بر آن "رهایی" مذکور سرمایه‌گذاری کرده بود، اینک او را به مرد روئین تن حزب، به‌خصوص در برابر سه تن از نزدیکان استالین، یعنی مولوتف، کاگانوویچ و مالنکوف تبدیل کرده بود. کمیته‌ی‌مرکزی، برچسب "دشمنی حزب" بر این گروه مخالف زده، و مولوتف، کاگانوویچ، مالنکوف و یار وفادارشان، دیمیتری شپیلوف مجبور به ترک مناصب سیاسی بلندمرتبه‌شان شدند. مولوتف به عنوان سفیر شوروی در اولان مغولستان گمارده شد. مالنکوف به عنوان رئیس یک نیروگاه به قزاقستان فرستاده شد. کاگانوویچ عهده‌دار مسئولیت یک کارخانه‌ی شیمی در اورال گردید و به شپیلوف یک پست در یک انستیتوی تحقیقاتی در قرقیزستان داده شد. هر چهار نفر چندسال بعد از حزب اخراج شدند.

اسناد قابل رجوع چندانی پیرامون سیاست "آن گروه دشمن حزب" موجود نیست، منتها اگر به مولوتف باور داشته باشیم، او حداقل با تمرکززدایی اقتصاد، که آن‌را به دلایل کافی اشتباه می‌دانست، مخالفت نمود.[۴۰] اما گروه را به این خاطر، "مارکسیست- لنینینست" دانستن، آن‌گونه که نیلس هولمبری[۴۱] می‌داند، قدری نگران کننده می‌باشد، به‌خصوص که تمرکززدایی با خروشچف سقوط کرد. زمانی که مثلث لئونید برژنف، آلکسی کاسیگین و نیکلای پادگورنی با برکناری خروشچف در اکتبر ۱۹۶۴ به قدرت رسید، نظارت و کنترل بر اقتصاد مجدداً در اختیار مرکز، و تعداد بیست نهاد اداری صنعتیِ بازسازی شده قرار گرفت. گشت‌وگذار تمرکززدایی خروشچف، که به نوبه‌ی خود افزایش روابط بازار را می‌طلبید، یک پرانتز کوچکی در تاریخ اقتصاد اتحاد جماهیر شوروی بود.

در دهه‌های شصت و هفتاد بحث‌های فراوان حاد و شدیدی درباره‌ی روند توسعه‌ی شوروی در جریان بود که در این میان، به‌خصوص حزب کمونیست چین و گرایش بین‌المللی مائوئیستی اظهار می‌داشتند که کاپیتالیسم دراتحاد جماهیر شوروی مجدداً احیاء شده است. استدلالات ارائه شده از سوی این جریانات ضعیف بود. اگر اظهار نظر موشه لوین مبنی بر وجود یک "مدل کاملاً بوروکراتیک" را بپذیریم، می‌توان گفت که یک چنان سیستم بوروکراتیکی، چندان سنخیت و یا اصلاً هیچ ربطی به سوسیالیسم ندارد. این اما بدین‌معنا هم نیست که آن خود به خود کاپیتالیستی است. برای آن‌که یک نظام اقتصادی را بتوان کاپیتالیستی دانست، وجود مالکیت خصوصی ـ یا دست‌کم کنترل و نظارت بخش خصوصیِ بوروکراتیک بر سود ـ شرطی اساسی است. افزون بر این، هدایت اقتصاد باید از طریق روابط بازار صورت گیرد، یا دست‌کم تحت سلطه‌ی آن قرار داشته باشد. هیچ‌یک از این موارد در دوره‌ی موسوم به سوسیالیسم کامل زمان برژنف وجود نداشت.

اگر با مورد کنترل و نظارت شروع کنیم، مدافعان نظریه‌ی برقراری مجدد سرمایه‌داری، جایگاه بسیار بزرگی به اصلاحات اقتصادیِ ساختار بازار اختصاص داده اند که درسال ۱۹۶۵ تحت نام طراحانِ خود، یوسی لیبرمن اقتصادان، و آلکسی کاسگین رئیس دولت وقت اتحاد جماهیر شوروی ظاهر شد. این درست است که از طریق این رفرم‌ها، اختیارات تصمیم‌گیری به مؤسسات مجزا و به‌خصوص به مدیران آن‌ها تفویض شده بود. هدف منتها در به‌کارگیری

و فعال سازی ابتکارات محلی و برقراری سیستم آزادی عمل بیشتر، قرارداشت. این اقدام البته بی‌دردسر هم نبود، به‌خصوص در وضعیتی که "رهایی بوروکراسی" موجب شکل‌گیری اقتصاد موازی موسوم به اقتصاد در سایه شده بود (این موضوع درفصل بعد). اما خود هدف - به‌کارگیری و فعال‌سازی ابتکارات محلی و برقراری سیستم آزادی عمل- مشکلی نداشت. به‌خاطر آوریم که برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول به هنگام آغاز عمل درسال ۱۹۲۸ مشتمل بر ۳۰۰ هدف برنامه‌ای بود. پنجمین برنامه‌ای که درسال ۱۹۵۲ در کنگره‌ی نوزدهم حزب تدوین شد، شامل ۵.۰۰۰ هدف برنامه‌ای بود که سازماندهی ۲۰۰.۰۰۰ مؤسسه‌ی دولتی صنعتی و مناسبات اقتصادی فی‌مابین آن‌ها را در بر می‌گرفت.[۴۲] در این شرایط، به تعبیر موریس داب خطر "تمرکز افراطی" وجود داشت.[۴۳] این معضل، به هنگام واگذاری مجدد پنجمین برنامه به مرکز، پس از عدم موفقیت و جهت‌گیری اشتباه خروشچف در آزمایش بازار، همچنان برجا بود.

اصلاحات لیبرمن/ کاسیگین در رابطه با این موضوعِ مبهمِ لاینحل، تقریباً ناچیز و کم دامنه بود. آنان بی‌تردید، به‌ویژه با کاهش شاخص‌های ارزیابی مورد نیاز برای بنگاه‌ها ـ از بیش از بیست مورد به تنها هشت مورد ـ اختیار تصمیم‌گیری بیشتری را به مؤسسات واگذار کردند. اما کلیه‌ی شاخصه‌های اساسی و تعیین‌کننده: الف) حجم و تنوع محصولات ب) حجم تنخواه‌گردان دستمزدها پ) حجم سود ت) واریزها به، و برداشت‌ها از بودجه‌ی دولتی ث) حجم سرمایه‌گذاری‌ها و میزان بهره‌گیری از منابع و سرمایه‌های ثابت ج) تخصیص و تقسیم امکانات جهت رشد و توسعه‌ی فنی و چ) سهمیه‌گذاری و ذخیره‌ی مواد و تجهیزات فنی؛ همچنان در مرکز، تصمیم‌گیری و تعیین می‌گردید.[۴۴] اصلاحات در حد متعادل بود، با این‌حال به وضعیتی منجر شد که تعدادی از مدیران برای خود آزادی و فراغِ بالی بیش از حدّ مقرّر قائل شده بودند، که همین امر باعث بازپس‌گیری بخشی از بسته‌ی اصلاحی بعد از چندسال، و با افزودن شاخصه‌های طرح از هشت به پانزده مورد، گردید.[۴۵] بنا به گفته‌ی آلک نوو، این اقدامات ضد رفرمی بدین‌معنا بود "که درسال ۱۹۷۰ دیگر از آن افزایش قدرت مدیریت که از طریق اصلاحات سال ۱۹۶۵ وضع گردیده بود، خبری نبود".[۴۶] درهر صورت نشانه‌ای از وجود "کنترل بوروکراسی خصوصی" ادعایی بر سود، دیده نمی‌شود-

نظارت بر سود، دستمزدها و پاداش‌ها توسط ادارات مرکزی انجام می‌شد، و بسیار دور از دسترس مدیران طماع قرار داشت که به فعالیت‌های خلاف قانون برای کسب بیش از آن‌چه به آن‌ها تعلق می‌گرفت سرگرم بودند (چندتایی این‌گونه عمل می‌کردند).

در حوزه‌ی کشاورزی باید یادآور شد که در سال ۱۹۵۰ روند ادغام کلخوزها با یکدیگر آغاز شد تا واحدهای تولیدی بزرگ‌تری شکل گیرد. در آغاز کشاورزی اشتراکی، روستا پایگاه سازمانی کلخوز به شمار می‌رفت؛ پایگاهی که نه‌تنها واحدهای کوچک را دربرمی‌گرفت، بلکه با وجود انحلال انجمن سنتی روستا، «میر»، در سال ۱۹۳۲، همچنان موجب تداوم و کندی حرکت روستا می‌شد. نتیجه‌ی برنامه‌ی اصلاحی فوق، تبدیل تعداد ۲۵۲.۰۰۰ کلخوز به ۹۷.۰۰۰ واحد بزرگ‌تر در جریان دوسال و سپس کاهش هرچه بیشتر تعداد کلخوزها درطی دهه‌ی ۵۰ بود. خروشچف درسال ۱۹۵۸، اقدام به "خصوصی‌سازی" واحدهای دولتی ماشین‌آلات- تجهیزات و تراکتور، درست برخلاف توصیه‌ی استالین در "معضل اقتصادی سوسیالیسم در USSR" نمود. توجیه و انگیزه‌ی این عمل این بود که کلخوزها به اندازه‌ی کافی بزرگ و وسیع شده بودند که به خوبی می‌توانستند محل نگهداری تراکتور و ماشین‌آلات را در خود تعبیه نمایند. این‌که عملکرد فوق، همزمان به معنای کاهش مالکیت جمعی و همگانی به سطح مالکیت تعاونی می‌بود، چندان اهمیتی پیدا نکرد. طنز مسلّم این‌که آن اقدام به نتیجه‌ی مورد نظرش نائل نیامد. چرا که هزینه‌ی سرمایه‌گذاری برای تعداد زیادی از کلخوزها آن‌چنان بالا بود که این کلخوزها در سوخوزهای[کشت اشتراکی- م] دولتی ادغام گردیدند. بین ۱۹۶۰ و ۱۹۸۰، تعداد ۷.۴۰۰ سوخوز به ۲۱.۱۰۰ واحد افزایش، وهمزمان هم تعداد ۴۴.۰۰۰ کلخوز به ۲۵.۹۰۰ واحد کاهش داشت. در آغاز دهه‌ی هشتاد، بخش اعظم کشت زمین‌ها دراتحاد جماهیر شوروی در حوزه‌ی دولتی انجام می‌شد، و اکثر کارگران کشاورزی در استخدام دولت قرار داشتند. بله این‌گونه می‌تواند باشد سرنوشت سیاستی که بر روی کاغذ خصوصی‌سازی به نظر می‌رسد، امّا در آن اوضاع و واقعیت سخت، درجهت یک اقدام ملی سازی عمل کرد!

اصلاحات لیبرمن/کاسیگین در مجموع تغییری بنیادین در کارکرد نظام اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده ایجاد نکرد، به‌ویژه پس از پاره شدن طرح اصلی آن. سیستم موجود

همچنان عمدتاً تداوم یک نظام غیرکاپیتالیستی بود. با این حال، در چارچوب همان ساختار حفظ‌شده، دو تغییر مهم رخ داد: الف) به جای گسترش تولید از طریق تأسیس مؤسسات صنعتی جدید ـ آن‌گونه که در دو برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی نخست دنبال شد ـ تمرکز بر بازگرداندن نظم سرمایه‌داری در کارخانه‌ها و بنگاه‌های موجود قرار گرفت. ب) بخش کالاهای مصرفی در مقایسه با صنایع سنگین در اولویت قرار گرفت. این تغییر دوم، در نگاه نخست، نوعی عدول از اصول ارتدوکسی مارکسیستی به نظر می‌رسید؛ اصولی که تأکید می‌کنند تولید وسایل تولید، بنیان توسعه‌ی اقتصادی بلندمدت است. با این حال، همان‌گونه که دیدیم، استالین نیز در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۳۰ در همین مسیر حرکت کرد، هرچند با رویکردی محتاطانه‌تر و شعاری ملایم‌تر.

یکی از موضوعات کمتر شناخته‌شده، قرار گرفتن صنایع کالاهای مصرفی و خودِ مصرف در اولویت بود؛ امری که به جدال و کشمکش سیاسی شدیدی میان دو چهره‌ی قدرتمند، آندری ژدانف و گئورگی مالنکوف، انجامید. ژدانف در جبهه‌ی «مصرف‌گرایی» قرار داشت و بنا بر روایت پژوهشگر آلمانی، ورنر هاهن، در آغاز از حمایت استالین برخوردار بود. با این حال، استالین در سال ۱۹۴۷، هم‌زمان با ظهور دکترین ترومن و اجرای طرح مارشال که سرآغاز جدی و عملی جنگ سرد به شمار می‌رفت، مسیر خود را تغییر داد.[۴۷] در این وضعیت بود که استالین فکر کرد تداوم دفاع از کشور و نتیجتاً صنایع سنگین باید دراولویت مقدم قرارداشته باشد. ژدانف درسال ۱۹۴۸ مُرد، اما خط سیاست اولویت دهی‌اش به مصرف، مبارزه را ازپیش باخته بود. نکته‌ی مهم این است که موضوع اولویت‌های تولیدات به هیچ‌وجه امر تازه‌ای نبود. وقتی که چرخش‌های مذکور، اول در دوره‌ی خروشچف و بعداً در دوره‌ی برژنف اتفاق افتاد، موضوع تأمین و بهبود وضع زندگی مادی شهروندان شوروی به مدت ۲۰ سال در بحث و جدل بود. استالین خود آن‌را در کنگره‌ی هفدهم در ژانویه‌ی ۱۹۳۴، این‌گونه بیان کرد: "سوسیالیسم نه به معنای فقر و محرومیت و کمبودها، بلکه از بین بردن فقر و محرومیت‌ها، و سازماندهی یک زندگی مرفه مادی و معنوی برای آحاد افراد جامعه است".

این چرخش و جهت‌گیری تازه، خطا نبود و منجر به نتایج دلخواه گردید. بین سال ۱۹۵۰

و ۱۹۷۵ نرخِ رشد مصرف سرانه‌ی شوروی ۳,۸ درصد درسال، یعنی رشدی ۲,۵ برابریِ مجموع همین دوره بود.[۴۸] رشد از یک سطح پائین اتفاق افتاد و محصولات مصرفی به لحاظ کیفی از مرغوبیت بالایی برخوردار نبودند، اما بنابه روایت یک ناظر غربی، پروفسور اسرائیلی گارآفر، این در هر حال "یک انقلاب واقعی درسطح زندگی شهروند شوروی بود".[۴۹] در همین دوره تولید سرانه‌ی ملی رشد میانگین ۴,۸ درصد درسال را داشت (برطبق محاسبات ثبتی غربی)، که مجموع رشد تولیدی سه برابری دوره را درمجموع نشان می‌دهد. با وجود این، همین جاهاست که دشواری‌ها آغاز می‌گردد. یک مشکل بزرگ دراوایل دهه‌ی ۸۰ خود را نشان داد، که درارتباط با سیستم حمل‌ونقل و به‌خصوص خط راه‌آهن بود که به ضرب‌آهنگ سرسام‌آوری درطی برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول ساخته شد، اما سپس به واسطه تمرکز بر اولویت‌های کالاهای مصرفی، به آن سرمایه‌گذاری‌های ناچیزی، اختصاص داده شد. این امر تا مدتی می‌توانست کارآیی داشته باشد منتها نه در درازمدت. آن سیستم دیگر جوابگوی نیاز حجم سه برابری حمل‌ونقل و انتقالات پیش آمده نبود. حجم هر دَم فزاینده‌ی کالاهای تلنبار شده، باعث کندی و دردسر در توزیع کالاها به صنایع و مصرف کنندگان شده بود. افزایش کمبود کالا در دهه‌ی ۸۰، بیش از پیش مربوط به معضل سیستم توزیع بود تا خود تولید: موادغذایی در سیلوها و انبارهای مربوطه به‌خاطر کمبود و کندی وسایل حمل‌ونقل می‌پوسیدند و کارخانجات به‌واسطه‌ی نرسیدن به موقع مواد اولیه تعطیل می‌شدند. نمی‌توان تقصیر را به گردن سیستم برنامه‌ریزی شده و اقتصاد با برنامه‌ی موجود انداخت، بلکه باید برنامه‌ریزان و کارگزاران بی‌فکر و یا نالایق را برای وضعیت پدید آمده مقصر دانست.

همچنین ایده‌ی احیای سرمایه‌داری در کارخانجات و مؤسسات موجود، باعث ایجاد مشکل در صنعت نفت شد که به جای سرمایه‌گذاری جهت حفر و تأسیس ایستگاه‌های جدید، سرمایه‌گذاری بر تأسیسات موجود صورت می‌گرفت.[۵۰] این سیاست سرمایه‌گذاری کوته‌نظرانه، زمانی که میدان‌های نفتی موجود، دیگر قادر به افزایش تولید نبودند، موجب رکود تولید نفت گردید.

این سیاست تازه با تأثیر منفی بر توسعه‌ی موارد تکنیکی نیز همراه بود. تکنولوژی دراوان

کودکی سیستم برنامه‌ریزی شده عبادت می‌شد: صنایع تازه تأسیس برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول، با جدیدترین تجهیزات فنی و مدرن‌ترین روش‌ها، با کمک متخصصان خارجی وام گرفته شده در آن‌زمان تجهیز می‌شدند. این، آن سیاستی بود که اتحاد جماهیر شوروی را در جایگاه بالای حوزه‌های تکنیکی بسیاری، از جمله صنایع فضایی و به‌خصوص صنعت ذوب فلزات قرار داد. اما این روند رشد تکنولوژیکی اکنون در حوالی سال ۱۹۷۰ متوقف شد. به‌رغم پیشرفت متخصصین و ریاضی‌دانان شوروی و صرف وقت بسیار بر دانش و توسعه‌ی علم کامپیوتر، این توقف به‌ویژه خود را در "عدم توفیق" اتحاد جماهیر شوروی در حوزه‌ی تکنولوژی جدید اطلاعات و اینفورماتیک - دست کم خارج از صنایع نظامی و فضایی- نشان داد. شکاف تکنولوژیکی که تدریجاً از سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۷۰ کاهش یافته بود، مجدداً رو به گسترش گذاشت.

در بارهٔ این عدم موفقیّت می‌توان تعمّق کرد. آیا این فقط به بدبینی عمومی سوسیالیسم "کامل" نسبت به اقدامات تازه و مدرن بستگی داشت یا به نگرانی برژنف وشرکاء که می‌ترسیدند اگر تکنولوژی جدید در دست‌های نامناسب قرار می‌گرفت بر علیه‌شان به کارگرفته می‌شد؟ هر دو مؤلفه قطعاً نقش ایفاء کرده‌اند، با این حال، می‌خواهم بر یک مؤلفه‌ی فراگیرتر تأکید کنم. ویژگی خاص دوره‌ی رکود (۱۹۷۵–۱۹۸۵) در این بود که نظام اقتصاد با برنامه از مرز وظایفی که روزگاری برای حل آن‌ها طراحی شده بود، فراتر رفته بود.

سیستم، اتحاد جماهیر شوروی را از کشوری عقب‌مانده و نیمه‌بی‌سوادِ روستایی، به یک ملت صنعتیِ شهری و برخوردار از آموزش عالی بدل کرده بود. اما این نظام برای مدیریت پیامدهای چنین موفقیتی ساخته نشده بود. کورتز و فرد ویر می‌نویسند: "رکود در شوروی پس از سال ۱۹۷۵ نه چندان ناشی از شکست‌های نظام شوروی، بلکه بیشتر نتیجه‌ی موفقیت‌های آن بود." و نیز: "نزدیک به پنجاه سال رشد سریع اقتصادی و توسعه، اقتصاد و جامعه را چنان دگرگون کرده بود که کاراییِ مجموعه‌ی ویژه‌ای از نهادهایی که این رشد سریع را پدید آورده بودند، به تدریج از بین رفت".[۵۱]

*

حمله‌ی خروشچف به استالین، و گشت‌وگذار وی در موضوعات نظری - همچون همزیستی مسالمت‌آمیز میان سوسیالیسم و کاپیتالیسم، و گذار مسالمت‌آمیز به سوسیالیسم، و خصلت طبقاتی دولت در سوسیالیسم پیشرفته‌ی کامل- در اوایل دهه‌ی ۶۰ موجب انشقاق در جنبش کمونیستی جهانی گردید، که با انتقاد چپ از سوی حزب کمونیست چین، با مدعای تجدید نظر خروشچف در مارکسیسم مواجه شد. این انتقاد تحت عنوان "رویزیونیسم مدرن" ارائه شده بود تا نسخه‌ی خروشچفی رویزیونیسم را از نمونه‌ی کلاسیک سوسیال دمکرات آلمانی، ادوارد برنشتاین - که در اواخر قرن نوزدهم در عبارت خلاصه شده‌ی مشهور "جنبش همه چیز است، هدف هیچ"- تفکیک نماید. مخرج مشترک تجدیدنظرطلبی برنشتاین و خروشچف، در تلاش آن‌ها جهت حذف هسته‌ی انقلابی مارکسیسم به نفع روایت‌های گوناگون سیاست‌های رفرمیستی می‌باشد.

باید گفت که بخشی از انتقاد CCP[حزب کمونیست چین- م] به خروشچف در بحث و جدل‌هایی که "جدل بزرگ" نام گرفت، به استالین هم برمی‌گردد. مثلاً در رابطه با مفهوم "دولت تمام خلقی"، که CCP آن‌را غیرمارکسیستی ارزیابی می‌نماید. دولت بر اساس تعریف کلاسیک مارکسیستی، بیان فشار طبقاتی می‌باشد، و لذا هرگز نمی‌تواند نماینده‌ی تمام مردم باشد. اما همان‌طور که درفصل ۱۳ دیدیم، و CCP هم به‌درستی خاطرنشان می‌سازد، مفهوم فوق[دولت تمام خلقی-م] اساساً در مبانی تحلیل طبقاتی آن‌چه که موسوم به درک نظری استالین درسال ۱۹۳۶ بود، قرارداشت. یعنی همان نظری که معتقد بود که دیگر، طبقه‌هایی با تضادهای آنتاگونیستی دراتحاد جماهیر شوروی وجود نداشتند، و بنابراین دیگر به ابزار دولتی هم جهت فشار طبقاتی نیازی نبود. استالین درعوض از یک "دولت کاملاً نوین سوسیالیستی" صحبت می‌کند، دولتی که در واقع در جامعه‌ی کمونیستی بی‌طبقه هم وجود دارد و نوک تیز فشار عملکردی‌اش متوجه دشمنان خارجی می‌باشد. CCP (حزب کمونیست چین) درآن "جدل بزرگ" این‌گونه اظهار می‌دارد که " استالین از آن‌جا که از قوانین مبارزه‌ی طبقاتی دیالکتیک مارکسیست- لنینیستی در جامعه‌ی سوسیالیستی درک و بینشی انحرافی و متفاوت داشت/../ زودهنگام از عدم وجود

طبقات متخاصم آشتی‌ناپذیر دراتحاد جماهیر شوروی، سخن به میان آورد".[۵۲] با نگاهی به این تاریخ به‌سادگی می‌توان با این نظرموافقت نمود. ارزیابی استالین درسال ۱۹۳۶ از الغای زودرس تخاصم طبقاتی آشتی‌ناپذیر، بدون بذل توجه کافی به جامعه‌ی کمبودها، به تولید افکار بورژوایی و نیروهای طبقاتی بورژوازی می‌انجامد.

باوجود این من فکر می‌کنم که انتقاد فوق بیش از حد دگم و جزم‌اندیشانه است. نظریه‌ی مارکسیستی دولت، آن‌طور که توسط مارکس، انگلس و لنین تعریف و تدقیق شده است، نقطه عزیمت مشروطش این بود که سوسیالیسم، همزمان در چند کشور توسعه یافته به پیروزی می‌رسید. در چنین وضعیتی، دولت کارگری تنها می‌بایستی به رفع و رجوع و اداره‌ی باقی‌مانده‌ی تضادها و تخاصمات طبقاتی داخلی کشور می‌پرداخت. نقطه عزیمت استالین، امکان برپایی ساختمان سوسیالیسم- و حتی کمونیسم- در تنها یک کشور، دست کم در کشورعظیم و غول‌پیکری چون اتحاد جماهیر شوروی بود. از نقطه‌نظر چنین تحلیلی، نظریه‌ی کلاسیک مذکور لزوماً باید تعدیل و اصلاح گردد. اگر طبقات متخاصمی در داخل موجود نمی‌باشند که بایستی تحت فشار قرار گیرند، اما دستگاه دولت جهت دفاع از سوسیالیسم در برابر دشمن خارجی، تهدید امپریالیستی، باید برجای باقی بماند. بنابراین آن دیگر یک دستگاه اعمال فشار طبقاتی محسوب نمی‌گردد. همان‌طور که گفته شد می‌توان درباره‌ی درستی این نقطه‌ی عزیمت به بحث پرداخت، منتها نتیجه‌گیری به‌دست آمده منطقی و ضروری به نظر می‌رسد و بنابراین هیچ اتفاقی هم نبود که مفهوم "دیکتاتوری تمام خلقی" - که بی‌احترامی به نظریه‌ی کلاسیک دولت تلقی می‌گردد- عیناً در قانون اساسی نوین پیشنهادی آندری ژدانف، درست قبل از مرگش درسال ۱۹۴۸، آمده بود.

CCP حمله‌ی شدیدی هم به نطق خروشچف داشت، بدین صورت که او "همزیستی مسالمت‌آمیز" را نه‌تنها پایه‌ی سیاست خارجی شوروی، بلکه به عنوان مناسبات دائمی و ثابت میان وضعیت جهان کاپیتالیستی و سوسیالیستی بعد از جنگ قرارداده بود. سوسیالیسم قرار بود دیگر نه از رهگذر انقلابات پرولتری، بلکه از طریق "رقابت صلح آمیز" به پیروزی برسد. ویاچسلاو مولوتفِ مسن می‌گوید که عبارت "همزیستی مسالمت‌آمیز"

هرگز بر زبان استالین جاری نشد،[۵۳] گفته‌ای که به محاق نسیان فرستاده شد. استالین در سال‌های اول پس از جنگ، همچون در مصاحبه‌ی قبلاً ذکرشده‌اش با آلکساندر ورث،[۵۴] با گرمی از همزیستی مسالمت‌آمیز و همکاری حرف زده بود. نکته‌ی عجیبی در این مورد وجود ندارد. بعد از "رژه به سوی ورشو" در بهار ۱۹۲۰، که شکست فاجعه بار رؤیای لنین در "صدور انقلاب" بود، سیاست صلح و همزیستی صلح‌آمیز با دیگر کشورها، صرف‌نظر از نظام سیاسی، پایه‌ی اصلی سیاست خارجی شوروی قرار داده شد، پایه‌ای که بنابه ضرورت، به افزوده شدن بند دیگری، در زمان بنای ساختمان سوسیالیسم در یک کشور منجر گردید. یک کشور تنهای سوسیالیستی باید لااقل جهت عادی‌سازی و ایجاد روابط صلح آمیز با دیگر کشورها تلاش نماید. این سیاست بنیادی به معنای دست کم گرفتن خطر تهاجمات امپریالیستی در آینده، از سوی استالین نبود. این خطر، برعکس موجب پیدایش صنعتی‌سازی سریع انقلاب دوم و همچنین تجهیز نظامی اجباری پس از جنگ، یا کنارگذاردن انقلاب پرولتری جهانی گردید. این سیاست منتها همان‌طور که دیدیم گاهی باعث بروز تنش‌های اساسی میان سیاست خارجی و انترناسیونالیسم پرولتری، میان منافع دولتی و منافع طبقاتی انترناسیونالیستی گردید.

خروشچف در دکترین سیاست خارجی همزیستی مسالمت‌آمیز به افراط افتاد، و آن‌را به مناسبات دائمی میان سوسیالیسم و کاپیتالیسم و بر اساسِ سیاستی که سوسیالیسم قرار بود این جنگ دوطرفه را ساده، و تنها با سرعت در رقابت، بدون مبارزه، بدون فداکاری، بدون مبارزه‌ی طبقاتی آنتاگونیستی به پیروزی برساند، تبدیل کرد. خروشچف، مارکسیسم انقلابی را اخته و عقیم نمود. حزب کمونیست چین (CCP) در انتقاد خود از رویزیونیسم خروشچفی حق داشت.

روند انتقاد ضد رویزیونیستی CCP، متأسفانه به تدریج به رویه‌ی رایج ضد شوروی تبدیل گردید که از توهین و ناسزا برای توصیف اتحاد جماهیر شوروی استفاده می‌شد. شوروی در دهه‌ی ۷۰ یک کشور سوسیال امپریالیست (در نام سوسیالیست ولی درعمل امپریالیست) که همچون ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا کاملاً دشمن خلق‌های جهان، و کمی بعد حتی بدتر از امپریالیسم آمریکا، نشان داده می‌شد. این روند تا جایی پیش رفت که اتحاد جماهیر شوروی

را چون "یک دولت نمونه‌ی هیتلری" معرفی می‌نمودند. مشابه همین طرز تلقیِ عجیب از تصویر جهان را می‌شد در مقدمه‌ی نوشته‌شده توسط مائوئیست‌های آن‌زمان سوئدی - بر کتاب "جدل بزرگ" از انتشارات اکتبر درسال ۱۹۷۷- مشاهده نمود: "کسب قدرت رویزیونیستی خروشچفی به معنای کسب قدرت بورژوازی بزرگ در اولین کشور سوسیالیستی جهان بود. دیکتاتوری پرولتاریا با دیکتاتوری فاشیستی بورژوازی بزرگ تعویض گردید، یک دیکتاتوری نوعی هیتلری. کشور مادری سوسیالیسم به یک کشور ابرقدرت امپریالیستی تبدیل شد که تنها با امپریالیسم آمریکا قابل مقایسه بود".[۵۵]

آن ارزیابی، همان‌زمان هم که در بلندگوها طنین برمی‌داشت، فاقد آن مواد واقعی و واقع‌بینی بود. به گونه‌ای که به محض آن‌که واقعه‌ی شورش آن "بورژوازی بزرگ" ادعایی علیه دولت "دیکتاتوری فاشیستی" خود پیش آمد، همچون یک خانه‌ی کاغذی فروریخت. این رویدادِ دگرگون‌کننده نه‌تنها سرنوشت اتحاد جماهیر شوروی را رقم زد، بلکه مسیر یک نظم جهانی را نیز تغییر داد؛ نظمی که تا اوایل دهه‌ی ۸۰، به‌واسطه‌ی حضور مقابله‌جویانه‌ی شوروی در برابر امپریالیسم، تکیه‌گاهی برای خلق‌های جهان و انترناسیونالیسم کارگری بود. پس از آن، جهان با سلطه‌ی جهانی‌سازی امپریالیستی و یورش شدید و بی‌امان نئولیبرالیسم روبه‌رو شد.

برای پرهیز از اطاله‌ی بیش از حدّ مطلب، در این‌جا به بررسی روابط بین‌المللی اتحاد جماهیر شوروی از سال ۱۹۵۶ به بعد نمی پردازیم، منتها یک تصویر کلی، واضح و روشن است: اتحاد جماهیر شوروی، تا به قدرت رسیدن میخائیل گورباچف درسال ۱۹۸۵ و حتی تا کمی بعد از آن، حامی نیروهای سوسیالیستی و مترقی در سرتاسر جهان بود. کمک‌های شوروی به کشورهای جدید سوسیالیستی، همچون جمهوری خلق چین (تا قطع آن در اواسط دهه‌ی ۶۰)، جمهوری دمکراتیک خلق کره، جمهوری دمکراتیک خلق ویتنام (ویتنام شمالی) و جمهوری کوبا، عظیم و تعیین‌کننده بود. با حمایت شوروی بود که پیروزی خلق ویتنام بر امپریالیسم آمریکا درسال ۱۹۷۵، و مبارزات آزادیبخش در کشورهای آنگولا، زیمبابوه، نامیبیا و موزامبیک ممکن و میسر گردید. اتحاد جماهیر شوروی به برقراری و رشد روابط با رژیم‌های عُرفی و غیرمذهبی در جهان عرب، همچون مصر، الجزایر، سوریه،

و عراق (وبعداً افغانستان) اقدام نمود. و خودِ موجودیت اتحاد جماهیر شوروی، امکان حفظ استقلال برای کشورهای موسوم به جهان سوم در چارچوب جنبش عدم تعهد (باندونگ) در برابر امپریالیسم را فراهم ساخته بود. روابط تجاری و معاملاتی شوروی با کشورهای فقیر و کم درآمد و غیرکاپیتالیستی، دوجانبه و برپایه‌ی منافع طرفین قرار داشت.

درباره‌ی روابط اتحاد جماهیر شوروی با کشورهای اروپای شرقی، که منبعث از شرایط جنگ سرد و اهمیت موضوع امنیت ملی برآمده از این جنگ بود، می‌توان به بحث نشست. آن، هرچند که باعث وجود یک رابطه‌ی نابرابر وابستگی شده بود، اما تغییری در کلیت این تصویر به وجود نمی‌آورد که اتحاد جماهیر شوروی در دوره‌ی سوسیالیسم "کامل" واقعاً موجود، وزنه‌ی تعادل بخشی به نفع جهان سوسیالیستی و مترقی، در برابر قدرت مطلق امپریالیسم بود.

*

بیائید به موضوع "رهایی بوروکراسی" که سیستم سیاسی منحصربه‌فرد ادغام کامل دولت و حزب در یکدیگر را برای خود تعبیه نموده بود - و موشه لوین آن‌را سیستم "بدون حزبی" نامیده بود- بازگردیم. همان‌طور که دیدیم دوره‌ی برژنف با وضعیت ثابت بدون تحول مشخص می‌گردد. بعد از گشت و گذار شلخته و بی‌نظم خروشچف در اصلاحات رویزیونیستی و پروژه‌سازی‌های سرگیجه‌آور و سرسام‌آور، همچون ورود اتحاد جماهیر شوروی به کمونیسم ظرف ۲۰ سال، خواست و قصد برژنف و گروهش انجام هرچه کمتر تغییرات و اصلاحات، و وعده و وعیدهای کمتر بود. آنان از وضع موجود، که آن‌را به‌رغم عدم پیشرفت ساختاری‌اش، ابتدا رشد و توسعه و سپس سوسیالیسم کامل نامیدند، رضایت داشتند. واژه‌های جدید جای رشد و توسعه را گرفتند.

حلقه‌ی پیرامون برژنف به هیچ‌وجه نمی‌خواست استالین را، که برای بعضی‌هاشان همچنان کابوس بود، احضار کند. آنان اما همچنین نمی‌خواستند، آن‌گونه که خروشچف انجام داد، او را محکوم کنند. به عبارتی قصدشان احیاء و حفظ پایه‌های دست نخورده‌ی سیستم اقتصادی به دورانداخته شده بود. استالین بدین‌ترتیب به یک موجود بی‌هویت و یا یک

انسان بی‌وجود و ناخواسته‌ای تبدیل شده بود که قرار بود صحبتی از وی، چه مثبت چه منفی، در مباحث سیاسی‌ها نباشد.

چه توصیفی باید از لئونید برژنف به عنوان یک شخصیت سیاسی ارائه داد؟ دیمیتری وُلکوگونف در یک مجموعه‌ی بیوگرافی مختصر درباره‌ی رهبران اتحاد جماهیر شوروی اظهار می‌دارد که برژنف یک "نمونه‌ی ترس از رفرم" بود که بیش از هر چیز طالب "آسودگی و آرامش، صلح و سکون و وضعیتی عاری از جنگ و اختلاف" بود.[۵۶] وُلکوگونف منبع موثّقی نیست که بشود برآن تکیه کرد، منتها در این مورد ظاهراً به اندازه‌ی کافی حق دارد. سایه‌ی سکون و آرامش در دوره‌ی برژنف بر سرتاسر اتحاد جماهیر شوروی افتاده بود. پیر و پاتال‌های آن موزه، هر سال همان‌ها بودند؛ تنها با قامت‌هایی خمیده‌تر و اندامی کج‌وکوله‌تر. اصلاحات و تغییرات، در جبران و تصحیح "خطای" خروشچف، بسیار ناچیز و محدود و بیشتر نمایشی بود، و دیگر از اختلافات فرسایشی آزاردهنده‌ی پیشین، در مطبوعات و مجامع عمومی خبری نبود. اشتباهات و کمبودها را دیگر نباید همچون کنگره‌ی نوزدهم، ظاهر می‌کردند و مورد بررسی قرار می‌دادند، بلکه باید جدا و پنهان می‌داشتند. همه چیز می‌باید روی کاغذ خوب و منظم به نظر می‌رسید. با وجود این، طبعاً اختلافاتی درسطح رهبری حزب و دولت بروز می‌نمود؛ همچنان‌که میان آلکسی کاسیگین به عنوان رئیس دولت که خواستار اصلاحات در سیستم اقتصادی بود، با دبیرکل حزب، لئونید برژنف، که فقط به کم‌ترین و محدودترین رفرم‌ها تن می‌داد، وجود داشت. اما این و آن اختلاف، پشت درهای بسته باقی می‌ماند. قدرت بیش از هر زمان دیگری بسته و انحصاری بود. در یک چنین فضای سیاسی، بسیار دشوار است که چگونگی شکل‌گیری اختلافات را برملا نمود، اما استفن ف کوهن به هرحال سعی‌اش را کرده است:

"حداقل سه گرایش در حزب کمونیست در زمان خلع خروشچف به سال ۱۹۶۴ وجود داشت: یک گرایش ضد استالینیستی که در تلاش لیبرالیزه کردن وسیع و گسترده در حوزه‌ی نظارت و کنترل بر جامعه بود؛ یک گرایش جدید استالینیستی که معتقد بود سیاست خروشچف موجب ضعف جدی دولت شده و خواستار احیای مجدد آن بود؛ و یک گرایش محافظه‌کار که در تلاش حفظ وضع موجود بود و با انجام تغییرات و دگرگونی‌های

بزرگ، هم در جهت آن‌چه در گذشته بوده و هم نسبت به آینده ایستادگی می‌کرد. در طی بیست سال بعدی، مبارزه میان این سه گرایش به شکلی بازدارنده و بیشتر در خفا جریان داشت. اکثریت محافظه‌کار به رهبری برژنف، اتحاد جماهیر شوروی را تا حدی با همسویی و رعایت گرایش نئواستالینیستی اداره می‌کردند. گرایش رفرم‌گرا به سختی و کشان کشان به زندگی ادامه می‌داد، اما درسال ۱۹۸۵ این او بود که با گورباچف به قدرت دست یازید".[۵۷]

در فصل آتی خواهیم دید که چگونه پروسه‌ای که من آن‌را رهایی بوروکراسی می‌نامم، دست در دست اقتصاد موازی غیرقانونی نوظهور، و ارتشاءِ گسترده‌ی رو به تزایدی که اطراف خویش در حزب تنیده و به بالاترین سطح رهبری حزب، حتی تا به خانواده‌ی خود لئونید برژنف هم سرایت کرده بود، به راه خود ادامه داد. این اما به معنای فاسد بودن تمامی حزب و تمامی اعضای رهبری حزب نمی‌باشد. در همان حالی که برژنف در بدنامی به واسطه‌ی تمایل به لوکس‌گرایی و نادیده گرفتن "اضافه درآمدها" مشهور بود، جانشین آتی وی یوری آندروپوف، به پارسایی و تمرکز بر انجام وظایف سیاسی خود و فاصله گرفتن از منافع شخصی مشهور بود. به همین دلیل، اتفاقی نبود که او بلافاصله پس از روی کار آمدن‌اش درسال ۱۹۸۲، اقداماتی را علیه ارتشا و رشوه‌خواری آغاز نمود. من نمی‌دانم که آیا باید او را در گرایشی که کوهن آن‌را "نئواستالینیستی" لقب داده جای داد یا نه، اما او به هیچ‌وجه از قماش خرده اسقاطی برژنفی نبود.

نظام موجود تا سال ۱۹۷۵ همچنان رشد و توسعه‌ی اقتصادی بالایی با توزیع مناسب عادلانه‌ای به جامعه ارائه می‌داد. وضعیت مادی شهروندان شوروی، و به طریق اولی طبقه‌ی کارگر، بهبود یافته بود. اما افق آن طرح و پروژه‌ی آینده‌سازِ امیدوارانه، آن‌چه که اشتیاق و شور و فداکاری دوره‌ی انقلاب دوم را پدید آورده بود، رو به افول بود. دیگر کسی به مشارکت فعال شهروندان شوروی در تعیین سرنوشت و متحول ساختن جامعه برای آینده فراخوان نمی‌داد. انتظار می‌رفت که نظام با آهنگ کند و مخصوص به خود پیش برود، و شهروندان تنها وظیفه داشتند که فقط سهم خود را به طور خودکار از دریافت خدمات رفاهی تحویل بگیرند.

این فلسفه‌ی سکون و بی‌حرکتی در عرصه‌ی ایدئولوژیک نیز بازتاب داشت. آلکسی یورچاک، جامعه‌شناس، در کتاب خود »همه‌چیز برای همیشه بود، تا وقتی که دیگر هیچ نبود « می‌نویسد که پس از مرگ استالین، دیگر موتور محرکه‌ی ایدئولوژیک در اتحاد جماهیر شوروی وجود نداشت. به‌جای آن، نقل‌قول‌ها در میان انبوهی از عبارات سیاسی هرچه بیشتر توخالی، در تمامی سطوح حزب و جامعه دست‌به‌دست می‌شد. حتی حلقه‌ی نزدیک به برژنف نیز هیچ متن سیاسی تازه‌ای تدوین نکرد؛ و اگر ناچار به بحث نظری، مثلاً در مراسم سالگرد انقلاب اکتبر، می‌شدند، تنها به بازنویسی و تکرار مطالب پیشین بسنده می‌کردند.[۵۸]

توصیف یورچاک جنبه‌ای افراط آمیز دارد. بحث در حوزه‌های اقتصادی و آکادمیک جریان داشت. و همان به‌هرحال بر وضعیت ایدئولوژیک در اتحاد جماهیر شوروی در مقطع موسوم به دوره‌ی رکود، روشنی می‌افکند. مارکسیسم- لنینیسم، هر جور نظری هم که درمورد روایت بعدی نوع شوروی آن آموزش تئوریک داشته باشیم، هنوزهمچنان ایدئولوژی دولت بود. اما حزبی که تنها وظیفه‌ی خویش را حفظ و نگهداری وضع موجود می‌دید، دیگر نیازی به نظریه‌ی تغییرات و دگرگونی‌های اجتماعی نداشت. بدین‌ترتیب مارکسیسم- لنینیسمِ رسمی نقش و عملکرد آئینی و تشریفاتی پیدا کرد تا ارتباط قشر رهبری‌کننده‌ی موجود را با لنین و انقلاب اکتبر مشروعیت بخشد. اما آن دیگرهیچ انگیزه و محرکه‌ای جهت دست و پنجه نرم کردن با واقعیت‌ها و متحول ساختن آن‌ها نداشت. ایدئولوژی به یک پوسته و ظاهر بی مغز و بی محتوا بدل شده بود.

اجازه دهید این فصل را جمع‌بندی کنیم. به نظر من با مرگ استالین، روندی که من به تبعیت از موشه لوین "رهایی بوروکراسی" می‌نامم شکل گرفت. مراسم تاجگذاری این فرآیند در کنگره‌ی بیستم حزب به سال ۱۹۵۶ از طریق "نطق محرمانه‌ی" نیکیتا خروشچف صورت گرفت که بوروکراسی را سرانجام از محدودیت‌های وضع شده‌ی پیشین رهبری استالینی، رها ساخت. حزب کمونیست چین در انتقادش از رویزیونیسم خروشچفی محق بود، منتها در ادعایش مبنی بر بازگردانده شدن کاپیتالیسم توسط رویزیونیسم مدرن در اتحاد جماهیر شوروی، ناحق بود. اصلاحات تمرکززدایی خروشچفی، با عزل وی دوباره به وضع پیشین بازگشت داده شد، و سیستم غیرکاپیتالیستی اقتصاد با برنامه در وجه

عمده‌اش، و به‌رغم رفرم‌های محدود دهه‌ی ۶۰، تا روی کارآمدن میخائیل گورباچف که ضربه‌ی مرگباری در اواخر دهه‌ی ۸۰ به آن زده شد، دست نخورده باقی مانده بود. آن‌چه که درعوض رخ می‌دهد ذوب و ادغام کامل حزب در دولت، تبدیل آن به ارگان اداری دولتی، و ترک انگیزه و هدف ارتقاء و پیشبرد سوسیالیسم به نظام توزیع و خودگردانی و مشارکتیِ کمونیستی می‌باشد. اداره و مدیریت وضع موجود، به کل وظیفه‌ی سیاسی تبدیل ، و هدف هیچ شد. درست همین مورد است که به نظر من جوهره‌ی درونی رویزیونیسم مدرن را تشکیل می‌دهد. این مدیریت رضایتمندی و خشنودی از انجام امور اداری موجود است که هسته‌ی انقلابی مارکسیسم را دور می اندازد.

"درست است که من در حزب هستم- اما من کمونیست نیستم."

یک کارمند دولتی ناشناسِ شوروی[۱]

ضدانقلاب از بالا

گاهی اوقات درک یک دوره‌ی تاریخی، با بررسی آن از مراحل پایانی‌اش آسان‌تر می‌شود. این موضوع شاید در مورد شش سال پایانی اتحاد جماهیر شوروی، با قدرت‌گیری میخائیل گورباچف در مارس سال ۱۹۸۵ و فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در ۲۶ دسامبر ۱۹۹۱، مصداق پیدا می‌کند. من در این فصل به مداقه‌ی یک مرحله‌ی تاریخی از آخرین سال‌های آن می‌پردازم.

سال ۱۹۸۸ است. میخائیل گورباچف سه سال است که اتحاد جماهیر شوروی را رهبری می‌نماید، و سیاست اِعمال فضای باز سیاسی وی (گلاسنوست)، به یک مبارزه‌ی لیبرالی ضد سوسیالیستی در وسایل ارتباط جمعی دامن زده است. اولین نشانه‌های برنامه‌ی اصلاحات اقتصادی گورباچف (پروسترویکا) هم، از جمله در اجازه یافتن شهروندان شوروی برای تأسیس بنگاه‌های خصوصی در اشکال تعاونی، به چشم می‌خورد. در دفتر مرکزی انجمن جوانان کمونیست، کومسومول در مسکو، بحث داغی میان برخی از جوانان فعالِ دست اندر کار درباره‌ی امکانات سیاست نوین در جریان است. آنان به تأسیس مؤسسه‌ی جدید کومسومول تحت نام "مرکز ابتکارات علمی و فنی" اقدام می‌نمایند. نیت وهدف تأسیس این نهاد که مؤسسانش آن‌را بانک سرمایه‌گذاری نامیده‌اند، فراهم کردن امکان ورود اعضای کومسومول در فعالیت‌های "پیمانکاری"، است.[۲]

همین‌طور هم شد، دست کم برای خود مؤسسان آن. این جوانان چند ماه بعد با سرمایه‌ی اولیه‌ی مؤسسه‌ی جدیدشان به تأسیس بانک مَن تِپ (Mantep)، طبعاً در شکل تعاونی و به عنوان یکی از سه "تعاونی ساز" دولتی- اما به مدیریت خود، دست زدند. این اقدام و معامله با اقبال و موفقیت بالایی مواجه شد، به‌خصوص که چشمان تعدادی از "مشتریان خصوصی" توانا (بزه‌کاران)، به سرعت بر بانک مَن تِپ باز شد: درآن‌جا امکان پولشویی وجود

داشت. این مدیرانِ جوانِ بانک درسال ۱۹۹۰ حق مالکیت تعاونی رسمی را خریداری نمودند، و همزمان هم بانک مَن تِپ را به بنگاه سهامی، با سهمیه‌ی عمده‌ی خود، بازسازی کردند. این اقدامات هنوز قانونی نبودند، منتها ادارات دولتی اتحاد جماهیر شوروی درسال ۱۹۹۰ کنترل بر سیاست اصلاحات جاری را از دست داده بودند، و بدین‌ترتیب این جوانانِ مدیر بانک توانستند قانون را با خیال راحت در دست‌های خود بگیرند. و بدین‌ترتیب شکل شرکت سهامی، در پسا شوروی سوسیالیستی رویه‌ی معمول مالکیت گردید.

هنگامی که اتحاد جماهیر شوروی یک سال بعد فروپاشید، بانک مَن تِپ یک بانک تجاری خصوصی جا افتاده‌ی مجهز و آماده‌ی غارت اموال عمومی بود. طعمه‌ی بزرگ و چرب در سال ۱۹۹۶ صید شد، که بانک مَن تِپ موفق به مصادره‌ی شرکت دولتی نفت یوکوس گردید. این موفقیت به یُمن اقدام پوچ و بی‌منطق بوریس یلتسین در حراج -"وام جهت سهام"- به‌دست آمد که در زمان کوتاهی با قیمت‌های صوری، چوب حراج به اموال دولتی زده شد (رجوع به فصل بعد). داشتن سهام یوکوس در پرونده، موفقیتی برای بانک مَن تِپ پدید آورد. در دهه‌ی نود هنوز سوبسیدهای دولتی بر قیمت نفتِ محصول شوروی برقرار بود. و برای شرکت یوکوسِ دارای جواز، خرید نفت به قیمت دولتی بسیار کمتر از قیمت بازار جهانی تمام می‌شد. بدین‌ترتیب این شرکت با فروش نفت به قیمت صادراتی، به سودهای نجومی هنگفتی دست یازید.

مالک اصلی بانک من تپ، در سن ۳۷ سالگی به عنوان ثروتمندترین فرد در روسیه و شانزدهمین مرد ثروتمند جهان، با دارایی بیش از ۱۵ میلیارد دلار، معرفی گردید. او میخائیل خودورکوفسکی نام دارد و از اولین اشخاص الیگارشی مالی روسیه‌ی جدید بود. اما راه سرمایه‌دار شدن خودورکوفسکی با استخدام او درانجمن جوانان کمونیست کومسومول و با سرمایه‌ای که کومسومول و دیگر مؤسسات شوروی با "خوش نیتی" در اختیار وی قرار دادند- و سال‌ها پیش از افول افسانه‌ی اتحاد جماهیر شوروی بود، آغاز گردید.

*

من داستان میخائیل خودورکوفسکی را به این خاطر نقل می‌کنم که، بر نمایشی که در سال‌های واپسین اتحاد جماهیر شوروی بر صحنه ظاهر گردید روشنی می‌افکند. هنگامی که میخائیل گورباچف به دبیرکلی حزب کمونیست اتحادجماهیر شوروی، در سال ۱۹۸۵ برگزیده شد، هیچ طبقه‌ی سرمایه‌دار حقیقی و خالص، و یا به هر حال قانونی، در اتحاد جماهیر شوروی وجود نداشت. یک نظر و تصور معمول این است که یک چنین طبقه‌ای ابتدا بعد از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، و با یک "شوک‌تراپی" پدیدار گردید که به گفته‌ی آندرس اُسلوند، مشاور سوئدی یلتسین، به قصد و نیت خلق یک طبقه‌ی مالک جدید بر ویرانه‌های مالکیت اشتراکی صورت می‌گرفت. دلیلی برای شک کردن به نیات و اهداف اُسلوند وجود ندارد، او یک نماینده‌ی بی‌وجدان اقدامات ویرانگر سرمایه‌داری بوده و هست. دلیلی هم برای زیر سؤال بردن عواقب اهداف اُسلوند وجود ندارد: غارت اموال عمومی، که تولید ناخالص ملی روسیه را در ظرف ده سال به نصف رساند، حقیقتاً زمینه‌ی پیدایش طبقه‌ی جدید مالک را فراهم آورد. اما اُسلوند و شرکای نئولیبرال وی، اولین طراحان این برنامه نبودند. همان‌طور که نمونه‌ی خودورکوفسکی نشان می‌دهد، نطفه‌ی پیدایش غارتگری و اختلاس و طبقه‌ی جدید مذکور، پیش از آن‌که حتی اُسلوند به عنوان مشاور بوریس یلتسین درنظرگرفته شود، و قبل از بازگشت پر سر و صدای یلتسین درهیأت نمایندگی این طبقه‌ی جدید، شکل گرفته بود.

همین‌جا باید تأکید شود که خودورکوفسکی و رفقایش، تنها کاپیتالیست‌های شورویِ هنوز رسماً سوسیالیستی، نبودند. یک عضو دیگر کومسومول، الکساندر شرباکوف، همان‌زمان به تأسیس بانک فاینیست (Finist) با سرمایه‌ی اولیه‌ی ۷۰۰ میلیون روبلی از کومسومول و تأیید شهردار مسکو اقدام نمود.[۳] شرباکوف قبلاً کارمند فعال کمیته‌ی‌مرکزی کومسومول بود. تعداد دیگری از مدیران مؤسسات و سیاستمداران بلندپایه نیز درهمین مسیر افتاده بودند. یوری اِدلمان، که مدیر یک کارخانه‌ی ماشین‌آلات در مسکو بود، درسال ۱۹۹۰ به بازسازی بنگاه در جهت مالکیت شخصی تعاونی اقدام کرد تا کمی بعد آن‌را به شرکت سهامی، که خود عمده سهامدار آن بود، تبدیل نماید. ولادیمیر کادانیکوف، که مدیر بزرگ‌ترین مؤسسه‌ی خودروسازی شوروی به نام آوتوواز بود، در همان سال ۱۹۹۰ در پی

فراهم آوردن شرایط برای به مالکیت خصوصی در آوردن آن بنگاه غول‌پیکر بود. کادانیکوف با بوریس برزوفسکی همکاری می‌کرد که درسال ۱۹۸۹ پست ریاست بخش آکادمی علمی را کنار گذاشته بود تا به همراهی کادانیکوف، مؤسسه‌ی تجاری لوگوواز را بنا نهد. برزوفسکی، اتومبیل‌ها را با رویه‌ی دلالی و حق‌العملی به فروش می‌رساند و الیگارشی مالی خود (و کادانیکوف) را به هنگام تورم سرسام‌آوری که موجب اختلاف عظیم قیمت مورد درخواست لوگوواز و قیمت همچنان دولتی آوتوواز شده بود و لوگوواز آن‌را به تدریج بازپرداخت می‌کرد، پدید آورد. واگیت آلک پروف، مقام معاونت وزارت نفت و گاز را رها کرد تا پست مدیرشرکت هُلدینگ نفت لوکه، که تنها چندسال بعد یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های نفت روسیه شد، را به‌دست آورد.[۴] این‌ها فقط مثال‌های مُشت نمونه‌ی خروار، می‌باشند.

ضرب‌المثلی می‌گوید با آمدن یک پرستو تابستان نمی‌آید [با یک گل بهار نمی‌شود- م]. مثال‌های تکی و مجزا، هیچ‌چیز یا چندان چیزی از چگونگی وضعیت و عملکرد قشر نخبگان، در کلیت خود به‌دست نمی‌دهد. اما برای کل اوضاع مزبور نشانه‌های فراوانی وجود دارد. یودیث کولبرگ در تابستان ۱۹۹۱، شش ماه پیش از فروپاشی، به پژوهش و بررسی در وضعیت ایدئولوژیکی درون نخبگان سیاسی در مسکو اقدام نمود، بدین‌ترتیب که وی نمایندگان سیاسی را در گروه‌های مباحثاتی برای بحث و تبادل نظر بر سر موضوعات اقتصادی و سیاسی روز گرد آورد، و مباحثات آن‌را ضبط و سپس تجزیه تحلیل نمود. گزینه‌ها اندک بودند و لذا نباید نتیجه‌ی به‌دست آمده را تمام و کمال در نظر گرفت، اما آن‌ها به‌هرحال قابل توجه هستند. بر اساس نتایج تحقیق کولبرگ، ۷۶,۷ درصد شرکت‌کنندگان "پرو کاپیتالیست‌ها"، ۱۲,۳ درصد آنان "سوسیالیست‌های دمکرات" (هواداران گورباچف) و ۹,۶ درصد مابقی را "کمونیست‌ها/ناسیونالیست‌ها" تشکیل می‌دادند.[۵] چندسال بعد (۱۹۹۳)، وادیم رادائِف به بررسی وضعیت بنگاه‌های خصوصی در مسکو دست زد. رقم ۶۸,۱ درصد از تعداد ۲۶۷ شرکت مُعظَمی را که مورد پژوهش قرار داد توسط مدیران اسبق مؤسسات دولتی اداره می‌شدند.[۶]

داوید کوتز و فرد وایر برپایه‌ی اطلاعات فوق ابراز می‌دارند که آن‌چه که پدید آمد یک "انقلاب از بالا" بود. درهم شکسته شدن اتحاد جماهیر شوروی نه به‌خاطرغیرقابل تحمل شدن زندگی به شیوه‌ی سابق برای شهروندان شوروی (به این موضوع من بازخواهم گشت)، بلکه به واسطه‌ی تمایلات قشر نخبه‌ی سیاسی مدیریتی بود که می‌خواست بال‌های کاپیتالیستی خویش را در حسرت از و حسادت با رقبای غربی خود، که به‌طورغیرقابل قیاسی برتر و به سامان‌تر بودند، چُست و چالاک نماید.

آن رخداد یک انقلاب به معنای کلاسیک‌اش بود. به عبارتی انجام تغییرات پایه‌ای در روابط اجتماعی و سازمانی جامعه بود. اما در قیاس و تمایز با انقلابات عظیم حادث در تاریخ، نظیر انقلاب ۱۷۸۹ در فرانسه و ۱۹۱۷ در روسیه، انقلاب ۱۹۹۱ در شوروی به هیچ‌وجه یک مبارزه‌ی آنتاگونیستی طبقاتی نبود. آن نه برای به زیر کشیدن حاکمیت سیاسی بود، بلکه درست خودِ همین حاکمیت سیاسی و نخبگان بودند که به‌مثابه‌ی نیروی محرکه و ذینفع "انقلاب"، به زیان اکثریت توده‌ی جامعه عمل نمودند. الیت مسلط سیاسی، با قصد وهدف رهایی خود از بند و محدودیت‌های برجا مانده از جامعه‌ی سوسیالیستی و برای تحکیم موقعیت خویش، برعلیه خود انقلاب نمود. این "انقلاب" بنابراین می‌بایست با واژه‌ی بیشتر حقیقی ضدانقلاب خصلت‌بندی گردد.

بدون هیچ تردیدی، حقیقت بزرگی در ارزیابی کوتز و وایر وجود دارد، با این‌حال اما این ارزیابی محدود و کم عمق است. این‌که قشر مسلط سیاسی در جامعه‌ی شوروی، نیروی محرکه‌ی احیای سرمایه‌داری بود بدون شک حقیقت دارد، اما آن الیت در خلأ عمل نمی‌کرد و به تنهایی هم روند جاری را رهبری نمی‌نمود. حمله‌ی نهایی به علایق و عمل یا مهم‌تر از آن، به بی‌عملی طبقات دیگر نیز بستگی داشت.

*

پیش از آن‌که به شکل‌بندی و آرایش نیروهای طبقاتی در اتحاد جماهیر شوروی در دهه‌ی هشتاد بپردازیم، لازم است صحنه را از افسانه و قصه‌پردازی بورژوایی که علت فروپاشی شوروی را نظام اقتصادی نابسامان و ضعیف آن می‌نمایاند، پاک نمائیم. ادعا می‌گردد که

اقتصاد برنامه‌ریزی شده‌ی سوسیالیستی توانایی تأمین رفاه حقه و مورد نظر و انتظار شهروندان شوروی را نداشت و درست به همین دلیل، نظام مجبور به عقب‌نشینی و تسلیم در برابر کاپیتالیسم مبشر و آفریننده رفاه گردید. بورژواها با جَعل مارکس، مدعی‌اند که اقتصاد با برنامه‌ی سوسیالیستی امکانات توسعه‌ی نیروهای تولیدی خویش را از بین برد و لذا نظام، توسط نیروی پرتوان و سرکش تاریخ جارو شد.

این چنین استدلالی در رابطه با آن‌چه که رخ داد (رجوع به فصل بعد) مسخره می‌نماید. به‌طوری‌که که حتی با ساده ترین تحقیقات واقع‌بینانه هم جور در نمی‌آید. این قطعاً حقیقت دارد که سیستم اقتصادی در شوروی از سال ۱۹۷۵ به بعد با مشکلات بزرگ عدیده‌ای مواجه بود، موضوعی که به‌زودی بدان خواهیم پرداخت، منتها این سیستم تا سال ۱۹۷۵ با افزایش نرخِ رشد سالانه‌ی دو برابری نسبت به ایالات متحده آمریکا از سال ۱۹۵۰ و تا حدی حتی بعد از سال ۱۹۲۸، به‌مراتب خیلی بهتر از کاپیتالیسم معاصر خود به تأمین رفاه اجتماعی اقدام می‌نمود.[۷] بعد از سال ۱۹۷۵ بود که رشد سالانه‌ی فوق متوقف شد. رکود و کسادی اقتصادی پیش آمد، اما فلج و مُضمَحل نگردید. نرخِ رشد سالانه مابین سال ۱۹۸۰ تا سال ۱۹۸۵ به‌طور متوسط ۱٫۸ درصد در قیاس با نرخِ رشد ۴٫۸ درصدی مابین سال‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۷۵ (بنا به پائین‌ترین محاسبات غربی) بود. این طبعاً سقوط شدیدی بود، اما نه آن‌چنان فاجعه‌بار در مقیاسِ جهانی. در سال‌های میان ۱۹۸۰ و ۱۹۸۵، میانگین نرخِ رشد سالانه در ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا رقم ۲٫۵ درصد بود.[۸]

واقعیت این است که هم تولید و هم مصرف در طی چهار سال اولِ رهبری میخائیل گورباچف[۹]، علی‌رغم مشکلات پیش آمده‌ی ناشی از سیاست اصلاحاتی خود وی، به‌خصوص در حوزه‌ی ارسال و توزیع اجناس به فروشگاه‌های دولتی، همچنان با منحنی صعودی همراه بود. آن گاه که قفسه‌های فروشگاه‌های دولتی خالی از اجناس شدند، دست بازار سیاه پر بود از آن اجناس، که سود هنگفتی به جیب دلالان و"پیمانکاران" - که به یُمن سیاست ترغیبی گورباچف جاافتاده بودند- واریز می‌کرد. اقتصاد شوروی در دوسال آخر، با سقوط ۱۲٫۸ درصدی تولید ناخالص ملی و به همین نسبت مصرف درسال ۱۹۹۱، از هم فروپاشید.

در این زمان اما دیگر خبری از سیستم اقتصاد با برنامه نبود، پس بدین‌ترتیب نمی‌توان فروپاشی را به گردن آن انداخت. کوتز و وایر می‌نویسند:

"در سال‌های ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱، سومین گام در تحولات اقتصادی برداشته شد. اتحاد پروکاپیتالیستی در طی این دوره به بسیج نیروی کافی جهت انجام تغییرات اقتصادی در آن سوی مرز اصلاحات سوسیالیستی توفیق یابد. سیستم اقتصادی شوروی، تا پیش از برداشته شدن این سومین گام که ابزار سیاسی برای در هم شکستن خود سیستم به کار گرفته شد، هنوز شروع به فروپاشی نکرده بود. این فرآیند حوادث هیچ صحه‌ای بر تصویری نمی‌گذارد که فروپاشی سیستم اقتصادی شوروی را به واسطه‌ی تنازع درونی‌اش نمایش می‌دهد".[۱۰]

کوتز و وایر از هواداران پر و پا قرص میخائیل گورباچف و اصلاحات سیاسی و اقتصادی وی می‌باشند، که به‌رغم ایجاد مشکلات و اشکالات ناشی از نتایج آن اصلاحات، باز هم آن‌را "سوسیالیسم دمکراتیک" می‌دانند. اما در این‌جا به‌هرحال به یک واقعیت اشاره دارند. ورشکستگی اقتصاد شوروی نه به‌خاطر سوسیالیستی بودن، بلکه درست برعکس، به‌خاطر غیرسوسیالیستی شدن آن بود. اقتصاد به بن‌بست رسید وقتی که گورباچف ادارات برنامه‌ریزی را بست و حتی بنگاه‌های دولتی را مجبور نمود که همچون مؤسسات خصوصی، آن هم در یک بازار درهم برهم و ناکارآمد، عمل نمایند.

فلج اقتصادی سال ۱۹۹۰-۱۹۹۱ در واقع سرآغاز ویرانگری فاجعه‌باری بود که کاپیتالیسم در روسیه و تمامی جمهوری‌های دیگر شوروی، بعد از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی به‌بار آورد.

درطی سالیان متمادی، انبوه نوشته‌ها درباره‌ی علل فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی تحریر و عوامل و مؤلفه‌های متعدد تأثیرگذار به بحث گذاشته شده است، از آن جمله هم این مدعا که سیستم اقتصاد برنامه‌ریزی شده دیگر فاقد کارآیی می‌باشد، که این یک ادعای اشتباه یا به‌هرحال به شدت اغراق‌آمیز است.

یک روش تحقیقی، آن‌را به عوامل خارجی مربوط می‌داند؛ نظیر مسابقه‌ی تسلیحاتی با ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا که بار بیش از حد سنگینی بر دوش اقتصاد به‌مراتب محدود شوروی تحمیل می‌نمود. یا ارزان فروشی نفت از سوی عربستان سعودی در آغاز دهه‌ی هشتاد که باعث کاهش شدید درآمد شوروی گردید. یا تحریم بازرگانی وضع شده توسط رونالد ریگان تازه به مقام رسیده، درسال ۱۹۸۰ به عنوان جریمه‌ی شوروی که سال پیش به افغانستان وارد شده بود. بنا به گفته‌ی پتر شوایتزر تمجید کننده‌ی ریگان، درک فروپاشی شوروی "بدون به حساب آوردن ریگان به‌مثابه‌ی پیروز جنگ سرد" ناممکن می‌باشد.[۱۱]

موارد توضیحی قابل اعتنایی در ارزیابی‌های فوق وجود دارد. شوروی هرگز امکان برپایی سوسیالیسم‌اش را آزادانه و فارغ از فشار و تهدید و جنگ از طرف بیگانگان نیافت، که همین باعث تحمیل هزینه‌های سرسام‌آور دفاعی به زیان تخصیص بودجه‌ی کافی برای رفاه عمومی درهمه‌ی زمینه‌ها گردید. رقابت تسلیحاتی جنگ سرد، بر اتحاد جماهیر شوروی بیش از ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا فشار وارد می‌آورد، که هزینه‌های نظامی‌اش از یک اقتصاد به‌مراتب بزرگ‌تری تأمین می‌شد. اما بر اساس اطلاعات موجود، هیچ افزایشی در هزینه‌های نظامی شوروی همچون سهمی از تولید ناخالص ملی به وجود نیامد. هزینه‌های نظامی بین سال ۱۹۵۰ و ۱۹۸۰، از ۱۷ درصد به ۱۶ درصد تولید ناخالص ملی کاهش یافت.[۱۲] بدین‌ترتیب اتحاد جماهیر شوروی موفق شده بود هزینه‌های نظامی‌اش را تا سال ۱۹۷۵، بی آن‌که از رقابت عقب بماند، یکسان نگه دارد. بنابراین هزینه‌های بالای نظامی نمی‌تواند بیش از یک مؤلفه در رکود اقتصادی ۱۹۸۰ و ورشکستگی متعاقب آن به حساب گرفته شود. بر پایه‌ی تحقیق مؤسسه‌ی پژوهشی سیبری، هزینه‌های نظامی شوروی درسال ۱۹۸۹ کم‌تر از نیمی از هزینه‌های نظامی آمریکا بوده است.[۱۳] اتحاد جماهیر شوروی به هزینه‌ی‌های نظامی دو برابری رونالد ریگان در دهه‌ی هشتاد، با آن‌که ایالات‌متحده‌ی‌آمریکای آن‌زمان، همچون اکنون مهاجم بود، جوابی نداد.

کلیه‌ی فرآیندهای تاریخی به وسیله‌ی عوامل پیچیده و مرتبط با یکدیگر به پیش رانده می‌شوند، و قطعاً کینه و نفرت جهان سرمایه‌داری نقشی در فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی

ایفا نمود. سرمایه‌ی جهانی می‌خواست به هر طریق که شده از دست اتحاد جماهیر شوروی، که حتی در حالت بلوغ و رکودش هم همچنان تهدیدی بود -علیه تسلط استبدادی نیروی بازار آزاد- خلاص شود. با وجود این به عقیده‌ی من باید علل فروپاشی شوروی را ابتدائاً در عوامل درونی، یعنی مناسبات طبقاتی جستجو نمود، که بخش‌هایی از قشر رهبری- یعنی همانا نخبگان، نامداران، بوروکراسی- نیروی محرکه‌ی ضدانقلاب از بالا را تشکیل می‌دادند. اما این قشر رهبری به تنهایی عمل نمی‌کرد. به عنوان نیروی پشتیبانی، باقی‌مانده‌ی نیروهای طبقاتیِ خرده‌بورژوایی و بورژوایی رو به رشد -در واقع کاپیتالیستی- در جامعه‌ی شوروی موجود بودند که دوشادوش الیت مزبور، یک ائتلاف ضدانقلابی را شکل دادند.

آیا می‌توان از یک خرده‌بورژوازی به جامانده در شوروی سوسیالیستی سخن گفت؟ بله، مسلّماً. در طی سازش طبقاتی سال ۱۹۳۰ حق کشت در زمین‌های قطعه‌ای خصوصی و نگهداری احشام به کشاورزان تفویض شد، همزمان تداوم خرده‌تولید خصوصی و درپی آن پیدایش قشر "نیمه" خرده‌بورژوازی هم صورت گرفت. همان‌طور هم که به سرعت آشکار گردید، زمین‌های قطعه‌ای خصوصی، تنها برای تأمین نیازهای خودی مورد استفاده‌ی قرار نگرفتند. از همان ابتدا، کشاورزان کلخوزی بخشی از محصولات خصوصی خویش را جهت فروش دربازارهای خاص کلخوزی کنار می‌گذاشتند. رویه‌ای که درسال ۱۹۳۲ قانونی شد. دهقانان کولخوز برای کار جمعی خود از طریق کولخوزی که به آن تعلق داشتند و مازاد تولیدش را به‌عنوان دارایی تعاونی در اختیار داشتند، مزد دریافت می‌کردند. پرداخت‌ها عمدتاً به‌صورت عینی (کالا) انجام می‌شد، بنابراین دستمزد نقدی پایین بود؛ در دهۀ ۱۹۳۰ کمتر از نصف مزد یک کارگر غیرماهر.[۱۴] مورخان بورژوایی از این دستمزدهای پایین به وحشت می‌افتند و آن را به‌مثابه‌ی مجازاتی برای مقاومت دهقانان در برابر سیاست اشتراکی‌سازی تفسیر می‌کنند. اما کشاورزی خصوصی تا حد قابل‌توجهی این کمبود را برای کشاورزان جبران می‌کرد. فروش محصولات خصوصی در اواخر دهه‌ی سی جوابگوی ۵۰ درصد درآمد کشاورزان کلخوزی بود.

زمین‌های قطعه‌ای خصوصی بسیار کوچک و معمولاً کم‌تر از یک هکتار بودند. با این‌حال اما همان‌ها جبران بخش بزرگی از کمبود محصولاتی چون میوه، سبزیجات، تخم مرغ،

گوشت خوک و سیب‌زمینی در شوروی را می‌نمودند. در دهه‌ی شصت، این قطعه زمین‌ها بزرگ‌تر و سهم تولید محصولاتشان بیشتر شد. در اواخر دهه‌ی ۷۰ زمین‌های قطعه‌ای خصوصی ۴ درصد سطح زمین‌های کشت شده‌ی کشاورزی را شامل می‌شد[۱۵]، منتها جوابگوی ۲۶ درصد کل محصولات کشاورزی [۱۶]، ۴۰ درصد گوشت خوک و گوشت پرندگان، ۴۲ درصد میوه‌جات و ۵۰ درصد کل سیب‌زمینی بازار فروش بودند.[۱۷] این یک بازدهی خوب به نظر می‌رسد، اما باید درنظر داشت که کار در قطعه زمین‌های خصوصی، یک سوم کل ساعات کاری بخش کشاورزی را شامل می‌شد.[۱۸] در رابطه با میزان کارآیی، این کشاورزان در دهه‌ی هفتاد، همچنان یک سوم خرده‌تولید خصوصی را در دست داشتند.

لنین در زمان خود به شدت بر خرده‌تولید شخصی بدبین بود. نه‌تنها به‌خاطر ناکارآ بودن آن نسبت به تولید بزرگ جمعی، بلکه همچنین بدین خاطر که خرده‌تولید به‌طور اجتناب‌ناپذیری با خود، تفکرات خرده‌بورژوازی و متعاقباً کاپیتالیستی را به همراه می‌آورد. این بدبینی را تجربه‌ی شوروی مورد تصدیق قرار می‌دهد که معضلات کارآیی تولید جمعی، حداقل تا حدودی، ناشی از ترجیح دادن بسیاری از کشاورزان کلخوزی به صرف انرژی کاری خویش بر خرده‌زمین‌های خصوصی بود، و نیز این‌که اینان، اگر امکانش پیش می‌آمد، علوفه، کود شیمیایی، بذر و چیزهای ریز و درشت دیگر را از کلخوز "قرض" می‌کردند. خرده‌تولید نه‌تنها حافظ افکار خرده‌بورژوایی، بلکه پاسدار اَعمال خرده‌بورژوایی نیز بود.

با وجود این نباید موضوع را دراماتیزه و بزرگ‌نمایی کرد. گیریم که کشاورزان کلخوزی به‌طور نیمه وقت به خرده‌تولید خصوصی مشغول بودند و تولیدات شخصی آنان جوابگوی بخش بزرگی از کل محصولات کشاورزی بود، اما به عنوان نیروی اقتصاد اجتماعی، مجاز بودن تولید خصوصی به هر حال یک عقب‌گرد بود. سهم بخش خصوصی در کلیت خود، درتولید ناخالص ملی از ۲۲ درصد درسال ۱۹۵۰ به ۱۰ درصد درسال ۱۹۷۷ کاهش یافت[۱۹]، و این نه به‌خاطر کاهش تولید بخش خصوصی، بلکه به واسطه‌ی افزایش غول‌آسای تولید بیش از پیش بخش دولتی بود. من واژه‌ی "کلیت" را به این دلیل به کار برده‌ام که بخش خصوصی قانونی نه‌تنها شامل کشاورزی خصوصی، بلکه شامل فعالیت‌ها و حرفه‌های دیگری

بود که اجازه داشتند خدمات خود را به مالکان خصوصی (یعنی کشاورزانی که پس از اجرای اشتراکی‌سازی کشاورزی، حق مالکیت بر مزارع خویش را حفظ نمودند) اجاره دهند. اما این حِرَف جانبی، که شامل دامپزشکی و فعالیت‌های دیگر نیز می‌شد، آن‌چنان ناچیز و محدود بودند که تأثیری بر روند کلی اوضاع نداشتند.

با شتاب رشد صنایع دولتی، از اهمیت نقش اقصاد اجتماعی کشاورزی خصوصی کاسته شد. این امر به‌رغم وجود کشاورزی خصوصی به‌مثابه‌ی نماینده‌ی نیروی طبقاتی خرده‌بورژوازی در جامعه‌ی شوروی که مستعد پذیرش انواع بخش‌های اغوا کننده‌ی سرمایه‌داری بود، صورت گرفت. با وجود این من نمی‌خواهم این نیروی طبقاتی را با بخش‌های مؤثر و فعال اتحاد کاپیتالیستی، دست کم در کلیت آن مرتبط سازم. زیرا که همان‌طور که در فصل آتی خواهید دید، اکثر کشاورزان شوروی از داشتن خرده‌زمین خود و به عنوان کشاورز خصوصیِ فقط نیمه وقت راضی بودند.

*

مؤلفه‌ی دیگری نیز وجود دارد که باید به استدلالات افزود. در دهه‌ی ۵۰، حقیقتاً بخش دیگری در اقتصاد شوروی موجود بود که تحت عناوین متنوع "بخش دیگر" یا "بخش غیررسمی" یا "اقتصاد در سایه" و یا "کاپیتالیسم در سایه" بر سر زبان‌ها بود. اما اینک صحبت نه بر سر اقدامات خصوصی قانونی، بلکه بر سر فعالیت‌های بزه‌کارانه بود. الکساندر گیوروف، که به عنوان افسر پلیس سردمدار مبارزه با مافیای شوروی در دهه‌ی ۸۰ معروف شد، نظر متقنی در رابطه با ظهور این بخش در صحنه دارد:

"خلافکاری سازمان‌دهی شده، با تسامح و گشادگی در سیستم ما اجتناب‌ناپذیر شد و آن در دوره‌ی موسوم به فضای باز سیاسی دهه‌ی ۶۰ و تحت زمامداری نیکیتا خروشچف صورت گرفت. /.../ موضوع وجود دسته‌جات قدرتمند بزه‌کار در زمان زمامداری استالین غیرقابل تصور بود. /.../ آن‌چه که ما پس از آن در جامعه‌مان دیدیم نشانه‌های اخلاقی و خصوصیات غارتگران بود. و این مسلّماً در هماهنگی با منافع بوروکراسی صورت می‌گرفت. آن‌چنان که ما برای مثال درسال ۱۹۷۴ چیزی با عنوان مافیای تجاری در مسکو با نمایندگانی در

حلقات بالای حزبی داشتیم. من و یا هر کسِ دیگری که تلاش می‌کردیم خطرات اقتصاد در سایه را گوشزد نمائیم با استهزاء لیبرال‌ها روبرو شده و دولت هم ما را دیوانه خطاب می‌کرد. ماجرا به‌هرحال این‌گونه شروع شد، و دولت هم اجازه‌ی آن‌را، به دلایلی که ما را به فکر و تعجب وامی‌داشت، می‌داد. این در زمان خروشچف آغاز شد، و در زمان برژنف توسعه یافت. اما در زمان گورباچف بود که بزه‌کاری سازمان‌یافته در کشور ما قدرتمند گردید".[۲۰]

بزه‌کاری بی‌تردید پیش از دوره‌ی خروشچف نیز وجود داشت. اتحاد جماهیر شوروی در سراسر دوران موجودیت خود جامعه‌ای مبتنی بر کمبود بود؛ کمبودی دائمی، به‌ویژه در عرصه‌ی کالاهای مصرفی. همین کمبودها، به‌طور مداوم زمینه‌ی وسوسه و جذب افرادی با روحیه‌ی دلالی و مقاطعه‌کاری را فراهم می‌کرد و آنان را به کسب درآمد از راه فعالیت‌هایی در حاشیه و سایه‌روشن‌های اقتصاد سوق می‌داد. در طول دهه‌ی ۱۹۲۰، آنچه به‌اصطلاح «نپ‌مردان» نامیده می‌شد، در مرز میان فعالیت قانونی و جنایی جولان می‌دادند، اما وقتی اولین برنامه پنج ساله و اشتراکی‌سازی آغاز شد، مجبور شدند کار خود را تعطیل کنند. با پدیداری بازارهای کلخوزی که قانونی بودند، دادوستد خصوصی ممنوع شد؛ و دیگر کالاهای تولید شده‌ی خصوصی وجود نداشت که بشود با آن‌ها به دلالی و سودجویی دست زد. هنوز افرادی وجود داشتند که دنبال سوداگری و پیمانکاری بودند، منتها اکنون برای آنها فقط تجارت در بازار سیاه با اموال دولتی یا تعاونی مسروقه باقی مانده بود. برای دهقانان نیز راهی جز این نمی‌ماند که مثلاً علوفه‌ی کُلخوز را بدزدند تا بتوانند دام‌های شخصی خود را تغذیه کنند. مشکل و اشکال، بلافاصله خود را نشان داد و نقداً درسال ۱۹۳۲ جرائم سنگینی برای "سرقت اموال سوسیالیستی" وضع گردید، که می‌توانست در موارد خیلی درشت با فعالیت ضد انقلابی مقایسه و با خطر مجازات مرگ روبرو شود. البته این وضع هرگز پیش نیامد، منتها آن‌که مُچش به‌خاطر سرقت اموال دولتی یا کلخوزی گرفته می‌شد باید پیه چندین سال در زندان به‌سر بردن را به تن می مالید، که همین موجب وحشت خیلی‌ها بود. خرده‌بزه‌کاری‌ها همچنان گسترده بودند، اما بزه‌کاری سازمان‌یافته‌ی تهدیدآمیز از پا درآمده بود.

احترام و ارزش‌گذاری به اموال سوسیالیستی، در طی اقدامات موسوم به فضای باز سیاسی خروشچف به کناری نهاده شد. ابتدا با دزدی‌های اندک، مثل همان دَله‌دزدی آغاز شده و اکثر اقشار اجتماعی، منجمله کارگران را نیز شامل می‌گردید. گریگوری گروسمَن، استاد دانشگاه برکلی آمریکا، که از دهه‌ی هفتاد به بررسی این پدیده پرداخت ـ همان‌گونه که سازمان اطلاعات آمریکا (سیا) نیز انجام داد ـ «اقتصاد در سایه» را چنین توصیف می‌کند: کشاورزان علوفه‌ی کلخوز را می‌دزدیدند تا دام‌های خود را تغذیه کنند؛ کارگران ابزار و وسایل کار را برای «معامله‌های جانبی» به سرقت می‌بردند؛ داروخانه‌چی‌ها داروها را می‌دزدیدند؛ و رانندگان نیز بنزین را اختلاس کرده، خودروهای دولتی را برای مسافرکشی غیرقانونی به کار می‌گرفتند."[۲۱]

خرده‌دزدی‌ها به سرعت تبدیل به دزدی‌های کلان شد. به همین خاطر است که میخائیل وی آلکسیف اظهار می‌دارد که معاملات بازار سیاه در دهه‌ی ۷۰ بین ۳۳ تا ۶۵ درصد بنزینِ فروشی در شهرهای شوروی را شامل می‌شد.[۲۲] این ارقام آن‌طور که به نظر می‌رسد تخمین اغراق‌آمیزی می‌باشد، منتها از هوا هم نیامده است. اوتوواز در سال ۱۹۷۰ در شهر تولیاتی تولید خودروهای کوچک را آغاز کرد؛ رویدادی که سرآغاز گسترش تولید خصوصی اتومبیل در اتحاد جماهیر شوروی به‌شمار می‌رفت. با این حال، دسترسی مردم به بنزین بسیار دشوار بود؛ بخشی به دلیل نبود شبکه‌ی توزیع مناسب و بخشی به‌خاطر آن‌که تولید نفت سیبری هنوز آغاز نشده بود. در دهه‌ی ۱۹۷۰ شوروی ناچار به واردات نفت شد و همین کمبود سوخت، زمینه‌ی شکل‌گیری بازار سیاه را فراهم آورد.

تخمین میزان معاملات و فعالیت‌های پنهانی، به‌خاطر عدم وجود آن‌ها در آمار رسمی بسیار دشوار می‌باشد. با این‌حال اما، تاتیانا کوریاجینا که در انستیتوی تحقیقاتی اداره‌ی دولتی طرح و برنامه مشغول کار بود، درسال ۱۹۹۰ به‌طور پنهانی سعی نمود به اندازه و حجم اقتصاد در سایه و روند رشد آن دسترسی پیدا کند. او طی مقاله‌ای در پراودا، به مقایسه‌ای میان مجموع دستمزد ماهیانه با مجموع ارزش مصرف و پس‌انداز در اتحاد جماهیر شوروی دست زد. نتیجه این شد که درآمد از طریق فعالیت‌های اقتصادی غیرقانونی از رشد سالانه‌ی ۵ میلیارد روبلی در اوایل دهه‌ی ۶۰ به ۹۰ میلیارد روبل درسال در اواخر دهه‌ی ۸۰

برخوردار بوده است، یعنی از رقم ۳,۵ درصدِ درآمد ملی در سال ۱۹۶۰ به رقم ۲۰ درصد درآمد ملی در سال ۱۹۸۸، افزایش یافت [۲۳] باید گفته شود که کوریاجینا به دنبال یک مأموریت سیاسی مشخصی بود. او و انستیتوی وی به دنبال قانونی کردن بخشی از اقتصاد در سایه بودند. بنابراین دست کم می‌توان شک کرد که او چاشنی اعداد و ارقامش را بیشتر کرده باشد. منتها تحقیقات وی در حد بالایی مورد تأیید بیونگ- یون کیم قرار گرفته است که خود ده سال بعد مشابه چنین پژوهشی را بر پایه‌ی آمار رسمی خانوار شوروی انجام داد.[۲۴]

ارقام همان‌طور که گفته شد نادقیق و گوناگون و چند وجهی می‌باشند. تعداد افراد مشغول در "اقتصاد در سایه" را کوریاجینا برای دهه‌ی ۷۰ بین ۶ تا ۷,۶ درصد کل نیروی کار تخمین زده، در حالی که آن‌را ولادیمیر ترمل در حدود ۱۰-۱۲ درصد برآورد نموده است.[۲۵] در رابطه با درآمدها در این بخش، به تخمین بیونگ- یون کیم این درآمدها ۱۶ درصد کل مجموع دستمزدها می‌باشد، در صورتی که به تخمین گرگوری گروسمن حدوداً ۲۸-۳۳ درصد می‌باشد.[۲۶] در یک مورد اما جملگی محققان توافق دارند: این‌که "اقتصاد در سایه" تا سال ۱۹۹۰ رشد دائمی داشت، به‌طوری‌که میخائیل گورباچف بخش‌هایی از آن‌را قانونی اعلام کرد. تاتیانا کوریاجینا تعداد "شاغلان در سایه"ی تمام وقت یا نیمه وقت را حول و حوش همین زمان (۱۹۸۹)، رقم ۳۰ میلیون نفر برآورد کرده است.[۲۷]

باید گفت که برای تعداد زیادی از شاغلان، "اقتصاد در سایه" همچون یک فعالیت جانبی بود. اینان با حفظ مشاغل دولتی خویش، که حقوق بازنشستگی و دیگر مزایای اجتماعی ایشان را تضمین می‌نمود، به فعالیت فوق‌العاده، مانند "پیمانکاران در سایه" در عصرها و روزهای تعطیل مشغول بودند. اما یک فعالیت غیرقانونی که با خرده‌دزدی، و حدوداً دله‌دزدی، شروع می‌شود، دیگر نمی‌تواند خرده‌دزدی به حساب آید هنگامی‌که که ۳۰ میلیون نفر را تا حدودی در کارخانجات "زیرزمینی" مشغول کار می‌سازد. کالاهای سرمایه‌گذاری، چه به‌صورت مستقیم فروخته می‌شدند و چه به‌عنوان مواد خام برای تولید به کار می‌رفتند، ناگزیر باید از جایی تأمین می‌گردیدند. در اتحاد جماهیر شوروی تنها یک

منبع برای تهیه‌ی این کالاها وجود داشت: بخش دولتی یا تعاونی، که خرید و فروش در چارچوب آن انجام می‌گرفت. اما دستیابی به دزدی‌های بزرگ از اموال دولتی تنها از یک راه ممکن بود؛ دلالان و مقاطعه‌کاران ناچار بودند برای پیشبرد کار خود، شریک و همدستی در حزب یا در ادارات دولتی و محلی دست و پا کنند. کنستانتین سیمیس، وکیل شوروی، که در دهه‌ی ۷۰ وکیل تعدادی از مدیران "سیاه" بود اظهار می‌دارد: "هیچ مؤسسه‌ی زیرزمینی نمی‌توانست وجود داشته باشد، مگر آن‌که به کسی در اداره‌ی دولتی رشوه بپردازد. آن‌ها بدون سر و کار داشتن با ارتشاء، حداکثر یک ماه می‌توانستند دوام بیاوردند".[۲۸] این مورد، "اقتصاد در سایه" را از اقتصاد دهقانی خصوصی متمایز می‌سازد. کشاورزان خرده‌تولید برای حفظ خود نیازی به ارتباط با حزب و شبکه‌های ارتشاء نداشتند؛ اما پیمانکاران «اقتصاد در سایه» ناگزیر بودند برای ادامه‌ی فعالیت‌هایشان به چنین پشتوانه‌ای متوسل شوند.

واقعیت وجود "بنگاه‌های زیرزمینی" سؤال برانگیز است. آیا حقیقتاً امکان وجود چنان شرکت‌هایی بود؟ بله، دست کم در اندازه‌های کوچک، و بنا به گفته‌ی لوئیس شلی که به‌خصوص درباره‌ی بزه‌کاری سازمان‌دهی شده دراتحاد جماهیر شوروی مطالعه داشته است، این به شیوه‌ای درهم و پیچیده صورت می‌گرفت. بنگاه‌های زیرزمینی در داخل مؤسسات دولتی فعالیت داشته، و ماشین‌آلات و مواد خام آن بنگاه‌ها را جهت تولید کاملاً کاپیتالیستی و برای بازار سیاه استفاده می‌نمودند.[۲۹] برای آن‌که بتوان ساحلی امن جهت انجام چنان فعالیت بزه‌کارانه‌ای داشت، لازم بود که تعداد افراد زیادی چشم بر واقعیت می‌بستند و تعداد زیادی هم از مزایای آن، یعنی همانا ارتشاء، برخوردار می‌شدند.

این غیرممکن است که از میزان و حجم ارتشاء سخن گفت، منتها این هم واقعیت دارد که حجیم و گسترده بود و تا بالاترین مراتب رهبری حزب هم رسیده بود. به‌طوری‌که جانشینِ درنظر گرفته شده برای خروشچف، یعنی فرول کوزولوف، درسال ۱۹۶۳ مجبور به استعفا شد، زیرا یک بسته سنگ‌های قیمتی و دسته‌های اسکناس به آدرس وی را در صندوق یکی از نمایندگان لنینگراد پیدا کرده بودند.[۳۰] بر این واقعه سرپوش گذاشته شد و کوزلوف دو

سال بعد مُرد، اما شک موجود بر این پایه استوار بود که بسته و دسته‌های مزبور، رشوه‌ی پرداختی به کوزلوف، در ازای تأثیرگذاری و نفوذ وی، جهت جلوگیری از محاکمه‌ی "مردان با معاملات غیرقانونی" بوده است. وضع برای داماد لئونید برژنف، یوری چوربانُف، بدتر از این پیش رفت، که در سال ۱۹۸۸ به اتهام ارتشاء در رابطه با معامله‌ی موسوم به کلاه‌برداری پنبه در ازبکستان، به دوازده سال زندان محکوم گردید. یوری چوربانف در اوایل دهه‌ی ۸۰ معاون وزیر کشور بود، و در این مقام بود که برطبق اتهامات وارده مبلغی معادل ۱۵۰,۰۰۰ دلار رشوه گرفت تا بر کلاه‌برداری گسترده‌ی سازمان‌دهی شده‌ی دستکاری در ارقام تولید، پنهان کردن پول دولتی، و فروش محصولات پنبه در بازارسیاه توسط رئیس حزبی ازبکستان، سیارَف راسیدوف، سرپوش گذارد. این کلاه‌برداری در آخرین سال عمر لئونید برژنف جریان داشت که همگان بر رشوه گیری و ارتشاء چشم فرو می‌بستند، و این در طی دوره‌ی کوتاه جانشین وی، یوری آندروپُف به عنوان دبیرکل حزب (حزب کمونیست اتحادجماهیر شوروی) رو شد. هنگامی که کلاه‌برداری افشاء شد راسیدوف اقدام به خودکشی کرد، اما چوربانوف به همراه بیش از دوهزار نفر (!) متهم هم پرونده‌ای به زندان افتاد.

این دوره‌ی تاریخی واضح و روشن است. در دوره‌ی برژنف، ۱۹۶۴-۱۹۸۲، یک نوع تساهل و تسامح فردی و غیررسمی در قبال "اقتصاد در سایه" وجود داشت. به نظر می‌آید که خود برژنف درباره‌ی موضوعِ حساسِ درآمدهای غیرمشروع گفته باشد: "تو از وضع زندگی بی‌خبری. هیچ کس نمی‌تواند با دستمزد خود از پسِ گذران زندگی برآید".[۳۱] با وجود چنین رهبری، مشهور و بدنام به‌خاطر سلیقه‌اش در زندگی مجلل و با شکوه، جای تعجب هم نیست که فساد و ارتشاء به سطوح پائینی و به‌طور گسترده تسری یافت. یوری آندروپف دارای شخصیتی دیگر، تقریباً پارسامنشانه و زاهدانه بود. بیخود نبود که بی درنگ مسئله‌ی ارتشاء را، که برژنف سرسری می‌گرفت و سعی می‌کرد لاپوشانی کند، به صحنه کشید و برای حل آن دست به کار شد. "اقتصاد در سایه" و فساد اداری و ارتشاء به موضوع اصلی مباحث دهه‌ی هشتاد دراتحاد جماهیر شوروی تبدیل شده بود.

آیا دیرشده بود؟ این نیز پرسشی است که پاسخ بدان ناممکن است. یک موضوع اما قطعی

و روشن است که "اقتصاد در سایه" محرکِ یک نیروی طبقاتی آشکار در جهت و با منافع کاپیتالیستی، و به‌مراتب خطرناک‌تر از نیروی طبقاتی خرده‌بورژوازی کشاورزان خرده‌تولیدیِ از قبل موجود بود. درمتن این حوزه‌ی اقتصادی بود که یک کاپیتالیسم غیرقانونی، هرچند تنها در بخشی از این حوزه، رشد کرد. همچنین واضح است که این "اقتصاد در سایه‌ی" فزاینده، یک توضیح قابل ملاحظه برای رکود اقتصاد دولتی می‌باشد. قفسه‌های فروشگاه‌های دولتی خالی بودند، زیرا که کالاهای مصرفی اختصاص داده شده برای این فروشگاه‌ها روانه‌ی بازار سیاه می‌شدند. برطبق نظر تاتیانا کوریاجینا "آن اقتصادِ دیگر موجب جبران کمبود کالاهای مصرفی، وهمزمان هم موجب توسعه و گسترش خویش بود".[۳۲] آن یک دور تسلسل باطل بود. "اقتصاد در سایه" باعث فرسودگی صنایع دولتی و نتیجتاً کمبود کالا در فروشگاه‌های دولتی شد، کمبودی که "اقتصاد در سایه" با آن زیست و همزمان توسط آن رشد یافت.

تاتیانا کوریاجینا و انستیتوی تحقیقاتی گوسپلان، که او در آن فعالیت می‌نمود، همان‌طور که ذکرش رفت برای قانونی کردن بخش‌هایی از "اقتصاد در سایه" تلاش می‌کردند. یک فعالیت بزه‌کاری قرار بود با غیرمجرمانه نامیدن آن اصلاح شود، همان‌گونه که امروزه لیبرال‌ها در غرب، مبارزه با مافیا را می‌خواهند از طریق قانونی کردن مواد مخدر پیش ببرند. به همین شیوه هم بود که سازمان "دفاع از آزادی اقتصادی"، شکل گرفته درسال ۱۹۸۱، عمل می‌نمود. مهمترین نکته در برنامه‌ی سازمان مزبور، فسخِ بند ۱۵۳ در قانون کیفری شوروی بود که "کار پیمانکاری خصوصی"[۳۳] را ممنوع کرده بود. اما مخالف‌خوانی‌هایی هم، از جمله از طرف انستیتوی تحقیقاتی اداره‌ی دادستانی شوروی وجود داشت که شدت عمل بیشتری در اجرای قانون فوق و گزارش دقیق‌تری از تمامی درآمدها را توصیه می‌کرد.[۳۴] همین موضع بر "اِعمال میزان محدودیت شدید بر اقتصاد در سایه در دوره‌ی استالین" تأکید داشت و معتقد بود که بازگشت به آن دوره‌ی سیاست محدودسازی‌ها "بدون شک موجب حذف اقتصاد در سایه" می‌شد.[۳۵] گورباچف به راه قانونی شدن قدم گذاشت. بخش‌هایی از "اقتصاد در سایه" درسال ۱۹۸۹ قانونی شد که بدین‌ترتیب منجر به قانونی شدن مجدد فعالیت کاپیتالیستی، هرچند تنها به صورت مالکیت

تعاونی، دراتحاد جماهیر شوروی گردید. نباید دگم و متعصب بود. اجتماعی‌سازی در اتحاد جماهیر شوروی ــ فارغ از تولیدات خرد کشاورزان و فعالیت‌های وابسته به آن ــ بسیار شدید و تا حدی افراطی پیش رفت. نه‌تنها صنایع، بلکه بخش‌های بزرگی از بخش خدمات مانند آرایشگاه‌ها، کفاشی‌ها، پینه‌دوزی‌ها و تعمیرگاه‌های خودرو نیز به شکل اجتماعی و همگانی درآمدند .ادارات برنامه‌ریزی و وزارت صنایع نه علاقه‌ای به ساماندهی این مشاغل کوچک داشتند و نه عملاً اقدامی در این زمینه کردند. همین امر موجب اداره‌ٔ ضعیف و قصور در پیشرفت این بخش شد. کمبودها و ناتوانی در انجام وظایف نیز باعث گردید که این بخش، با ظهور "اقتصاد سایه"، خیلی زود به بخشی از آن بدل شود. درست همین بخش از شرکت‌های "بی تقصیر" بودند که تاتیانا کوریاجینا و همکارانش، با استدلال معروف تأمین بودجه از طریق کسب بیشتر مالیات، قصد قانونی کردنش را داشتند. عنوان یکی از گزارش‌های کوریاجینا این بود: "آرایشگر یک وزیر نیاز دارد". این به‌هرحال می‌تواند موضوع قابل بحثی نیز در رابطه با اقدامات سوسیالیستی باشد.

❊

"اقتصاد در سایه" بخشی از حزب و دستگاه دولت را فاسد کرد، اما موضوع قابل توجه این است که آیا جامعه را نیز در مجموع به فساد کشاند. در طی دو سال آخر زمامداری میخائیل گورباچف، که سیستم دولتیِ توزیع درهم شکسته و قفسه‌های فروشگاه‌های دولتی خالی شده بودند، تعداد هرچه بیشتری از شهروندانِ شوروی برای تهیه‌ی مایحتاج زندگی خویش روانه‌ی بازار سیاه می‌شدند. کمبودها موجب می‌شد آن عده‌ای هم که رغبتی به چنین کاری نداشتند مجبور باشند که بخشی از "اقتصاد در سایه" شوند. اما آنان این اقدام را چگونه می‌دیدند؟ آیا "اقتصاد در سایه" پاسخ و راه حل معضل کمبودها بود یا این‌که شاید خود دلیل معضل تلقی می‌شد؟

تاتیانا زاسلاوسکایای جامعه شناس و انستیتوی تحقیقاتی وی در پائیز ۱۹۹۰، اقدام به یک‌سری نظرسنجی‌های گسترده پیرامون این موضوع نمودند. در نوامبر همان سال پرسشی در این رابطه مطرح شد که "دلیل اصلی عقب‌گرد و عدم موفقیت کنونی اقتصادی چیست؟". به مصاحبه‌شوندگان هفت پاسخ ارائه شده بود که آنان می‌بایست تنها یکی را

علامت می‌زدند. بزرگ‌ترین دسته‌ی پاسخ دهندگان، ۲۷ درصد، آلترناتیو "مافیای تجاری"، ۲۲ درصد "فروپاشی سیستم برنامه‌ریزی" و ۱۳ درصد هم جواب "تلاش‌های جلوگیری از اصلاحات بازار" را علامت زده بودند. مصاحبه‌شوندگان در دسامبر پرسش دیگری دریافت کردند که: "دلیل اصلی معضلات موجود امروزه‌ی کشور چه می‌باشد؟". این‌بار قرار شد که آنان یک یا چند آلترناتیو را انتخاب کنند. ۵۱ درصد اظهار داشتند "مافیا و بزه‌کاری سازمان‌یافته"، ۴۷ درصد به "خطای رهبری" اشاره داشتند، ۳۶ درصد علت را در "عقب‌ماندگی تکنیکی" می‌دانستند، ۳۰ درصد به "دزدی" اشاره داشته و ۲۵ درصد هم "فساد و ارتشاء" را عامل آن می‌دانستند. در بین ۲۲ دسته بندی تنظیمی پاسخ‌ها، آلترناتیو "اصلاحات بازار" به همراه جواب انتخابی این تحقیق وجود ندارد. در عوض ۷ درصد مصاحبه‌شوندگان "تسری دادن ایده‌های بازار" را عامل معضلات موجود می‌دانند. چنان اصلاحاتی قطعاً سناریو و ایده‌ای نبود که شهروندان شوروی حسرتش را بخورند. والری م روتگایزر که تحقیقات نظرسنجی را در یک گزارش گردآوری کرده اظهار می‌دارد "اکثریت قاطع شهروندان، اقتصاد در سایه را مقصر می‌دانند"[۳۶] ، آن هم به میزان بالایی بدین‌خاطر که پاسخ دهندگان دست کم یکی از عوامل (مافیا، دزدی، فساد) که مرتبط با "اقتصاد در سایه" می‌باشد را ذکر کرده‌اند.

با وجود این، اخلاق دزدی "اقتصاد در سایه" بر عامه‌ی مردم کاملاً بی‌تأثیر نبود. پاسخ دهندگان در یک تحقیق میدانی نیز پرسش‌هایی مبنی بر نظرشان درباره‌ی انواع شیوه‌های کسب درآمد از "اقتصاد در سایه" دریافت نمودند. یک اکثریت قاطع، کسب درآمدها از طریق تن‌فروشی (۹۰درصد)، اَشکال سوداگری با قیمت‌ها (۸۲-۸۸ درصد) و ارتشاء (۷۸درصد) را محکوم می‌کردند. اما پاکی وجدان و اخلاق درباره‌ی آلترناتیو "دزدی از محل کار" به همین اندازه بالا نبود. ۴۸ درصد آن‌را محکوم کرده، در حالی که ۵۲ درصد آن‌را قابل قبول می‌شمردند.[۳۷]

جواب‌های صریح و روشن دیگری در پسِ آن تحقیق وجود دارد. یک سؤال این بود که: "به نظر شما چه کسی دراتحاد جماهیر شوروی زندگی لوکس دارد؟". ۶۵ درصد پرسش‌شوندگان جواب دادند "بزه‌کاران و دلالان" و ۴۵ در صد جواب دادند "کارچاق‌کنان

درون حزب و دولت". پرسش دیگر این بود: "تعریف شما از مافیا چیست؟". ۸۰ درصد پاسخ دادند "یک شبکه‌ی بزه‌کاری با هم‌دستانی درون مراجع قضایی و دستگاه دولت".[۳۸] مصاحبه‌ها همان‌طور که ذکر شد درسال ۱۹۹۰ انجام شد که اقتصاد دولتی، با اصلاحات گورباچف به لبه‌ی سقوط و فلج کشانده شده، و"اقتصاد در سایه" به شدیدترین وجهی گسترش یافته بود. اکثریت بزرگ شهروندان شوروی در این وضعیت، آشکارا و شدیداً از "پیمانکاران" اقتصادی بزه‌کار بدشان می‌آمد، منتها به همان اندازه هم از مسئولان حکومتی شوروی، که آن‌ها را حافظ و هم‌دست خلاف‌کاران می‌دانستند، دل‌زده و ناراضی بودند. به این موضوع بعداً می رسیم.

❋

خب پس بدین‌ترتیب حال و وضع شهروندان شورویِ رو به زوال در غروبِ اتحاد جماهیر شوروی چگونه بود؟ بعد از وقایع پیش‌آمده، قطعاً تعداد بسیاری که در روند اوضاع بوده‌اند خواهند گفت که مردم، دست کم تا پیش از هرج‌ومرج ناشی از اصلاحات گورباچف، حال نسبتاً خوبی داشتند. به‌هرحال در روسیه‌ی امروز یک نوع احساسِ نوستالژیک به‌خصوص نسبت به دوره‌ی برژنف، که من آن‌را دوره‌ی رکود می‌نامم ولی برای اکثر روس‌ها یادآور "دوران خوش قدیم" می‌باشد، درحال شکل گرفتن است. دلیلی هم برای آن وجود دارد. به‌رغم درجا زدن و ایست شدید اقتصاد بعد از ۱۹۷۵، دو دهه‌ی زمامداری برژنف (۱۹۶۴-۱۹۸۲) را می‌توان با رشد عرصه‌ی کالاهای اساسی مصرفی، کاهش تفاوت در درآمدها، یک سیستم رو به توسعه و مطمئن رفاه اجتماعیِ عمومی، مسکن بهتر و ارزان‌تر، به‌علاوه‌ی اشتغال کامل شهروندان و توزیع خدمات فرهنگیِ غنی - که در دهه‌ی ۷۰ بیش از ۴۰ سال می‌شد که شهروندان شوروی را ارتقاء داده و بارور ساخته بود- مشخص و ارزیابی نمود. زندگی در دوره‌ی برژنف بهتر و راحت‌تر و به‌خصوص آرام‌تر از دهه‌ی پر مشقت و ریاضت‌کشی انقلاب دوم، جنگ و سازندگی بود. پس جای تعجب نیست که لئونید برژنف در نظرسنجی‌ها گاه گاه در جای نخست محبوب‌ترین رهبر روسیه قرار می‌گیرد، که اکثراً حتی از ژوزف استالین هم فراتر می‌رود.

شاخصی برای اندازه‌گیریِ تقریباً هر چیز، و نیز برای سلامتی و تندرستی شهروندان یک کشور وجود دارد. مخفف این شاخص حروف پ کیو اِل آی است، که بنابر تعریف انگلیسی آن، کیفیت فیزیکی زندگی*، می‌باشد. درسال ۱۹۸۶، پژوهشگران: شرلی سِرستو و هووارد وایتزکین از این شاخص برای یک پژوهش قیاسی میان کشورهای کاپیتالیستی و سوسیالیستی استفاده کرده، و نتیجه‌ی پژوهش خود را در آمریکن ژورنال سلامت فیزیکی به چاپ رساندند. سِرستو و وایتزکین از آمار بانک اطلاعاتی جهانی بهره گرفتند و سال مقایسه هم سال ۱۹۸۱ بود. نتیجه‌ی به‌دست آمده باعث شگفتی خود محققان گردید. سِرستو و وایتزکین می‌نویسند: "ارزیابی ما از داده‌های بانک جهانی، نتایج حاصله را تأیید می‌نماید که کشورهای سوسیالیستی در کل به یک پ کیو اِل آی بهتری نسبت به ممالک کاپیتالیستی با همان درجه‌ی رشد اقتصادی نائل آمده‌اند"[۳۹] پ کیو اِل آی برای کشورهای سوسیالیستی با درآمد متوسط، که اتحاد جماهیر شوروی درمیان آن‌ها قرار داشت، در حد خوب و تا حدی بهتر از کشورهای کاپیتالیستی با درآمد بالا بود. ادعا و اظهار نظر بورژوایی مبنی بر فروپاشی نظام شوروی به‌خاطر ناتوانی آن درتأمین رفاه اجتماعی عمومی، به هیچ‌وجه درست نیست. اتحاد جماهیر شوروی به‌رغم داشتن یک اقتصاد کم بنیه و راکد، درسال ۱۹۸۱ بهتر یا دست کم هم‌طراز ثروتمندترین کشورهای کاپیتالیستی جهت تأمین رفاه اجتماعی و بهداشت شهروندان عمل می‌کرد، چرا که رفاه اجتماعی به‌طور منصفانه‌تری توزیع می‌شد.

این برابری نسبی، در تفاوت دستمزدها هم بازتاب می یابد که از طریق مقایسه‌ی درآمد متوسط یک دهم کم درآمدترین و یک دهم پر درآمدترین‌ها سنجیده می‌شود. همان‌طور که دیدیم استالین در دهه‌ی ۳۰ برای تشویق به کارآیی بیشتر و بهبود سطح دانش و تحصیل، با گسترش برابری دستمزد در اتحاد جماهیر شوروی مخالفت می‌نمود. این سیاست در طول عمر استالین تغییری نکرد، به‌طوری‌که این در دهه‌ی ۵۰ به معنای ضریب یک دهم بر ۸٫۱ بود.[۴۰] به عبارتی درآمد متوسط یک دهم پردرآمدترین‌ها ۸٫۱ برابر یک

***** Physical Quality of Life Index - م

دهم کم درآمدترین‌ها بود. شوروی در دهه‌ی ۵۰ برای گذار به سوسیالیسم به یک سیاست برابری دستمزد بیشتر معمول و طبیعی بازگشت که به سرعت منجر به کاهش تفاوت در دستمزدها گردید. ضریب یک دهم به ۴,۵ درسال ۱۹۷۶ بنابه محاسبات کشورهای غربی (بنا به محاسبات شوروی ۴,۱) در قیاسِ با ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا و فرانسه با ۱۵,۹ و نروژ با ۶,۷ که در سال ۱۹۷۶ تنها کشور کاپیتالیستی بود که کمترین تفاوت دستمزدی را گزارش کرده بود، قرارداشت.[۴۱] این ارقام می‌تواند با مخالفت روبرو شود که دستمزد به تنهایی شق تعیین‌کننده در شرایط زندگی شهروندان شوروی نبود. مزیت دسترسی انحصاری به اجناس و خدمات گوناگون نیز نقش داشت. اما این واقعیت تأثیری در تصویر کلی نداشته و تغییری درآن نمی‌دهد. اتحاد جماهیر شوروی در طی دو دهه‌ی آخر موجودیت خویش جامعه‌ای بسیار برابر بود.

شهروندان شوروی در دهه‌ی ۸۰، در واقع دلیلی برای رضایتمندی نسبی‌شان داشتند. نظرسنجی‌های دهه‌ی ۸۰ نشان می‌دهند که شهروندان شوروی به همان نسبت شهروندان آمریکا از سطح زندگی خویش ابراز رضایت می‌نمودند، اگر این مقایسه امروزه بتواند مقیاسِ اندازه‌گیری به حساب آید.[۴۲] به‌هرحال اکثریت قاطع شهروندان شوروی در نظرسنجی عمومی بهار ۱۹۹۱ به حفظ اتحاد جماهیر شوروی رأی مثبت داده، و در پژوهش‌های متعدد یکی بعد از دیگری به تداوم مالکیت دولتی و نظارت بر قیمت‌ها تأکید داشته‌اند.[۴۳] در سطح اعماق توده‌ها، هیچ نشانه‌ای از آرزو و دلتنگی برای کاپیتالیسم، که در راه بود، وجود نداشت.

قطعاً تعداد زیادی از شهروندان شوروی در آرزو و به دنبال دمکراسیِ بیشتر هم بودند، منتها برای محدودیت‌های دمکراسیِ بورژوایی یک بار رأی دادن درهر چهار یا پنج سال (حقی که نقداً در اختیارشان قرارگرفته بود) دلتنگی نشان نمی‌دادند، بلکه به دنبال تأثیرگذاری و مشارکت بیشتر مردمی در روند توسعه و سرنوشت اجتماعی جامعه بودند. به هر صورت آنان دلتنگ آن‌چه که در راه بود و "دمکراسی"اش می نامیدند نبودند. ریچارد پایپس، یکی از مبلغان و حواریون دمکراسی غربی، در مقاله‌ای که در نشریه‌ی امور خارجه منتشر کرده،

از موضع‌گیری شهروندان روسی در برابر این دمکراسی که طی نظرسنجی‌های گوناگونی در اوایل قرن جاری به‌دست آمده شدیداً ابراز شگفتی نموده است. او اظهار می‌دارد که " به این دمکراسی در سطح گسترده‌ای به چشم حُقه و بُلوف نگاه می‌شود". او از جمله به پژوهشی در ایزوستیا به تاریخ ژوئیه ۲۰۰۳ اشاره می‌کند که درآن ۷۸ درصد پاسخ‌دهندگان اظهار می‌دارند که "این دمکراسی یک نمای ظاهری برای دولتی است که توسط دسته‌جات متمول و مقتدر کنترل می‌شود". در همان پژوهش، ۲۲ درصد از پاسخ‌دهندگان دمکراسی را ترجیح داده در حالی که ۵۳ درصد بدان بی‌علاقگی نشان داده اند.[۴۴]

این تصویر به صورت معمول چندان واضح و روشن نیست. در طی دوره‌ی رکود که در واقع با بهبودهای مادی قابل توجهی برای شهروندان شوروی همراه بود، همزمان یک دلسردی و استیصال اجتماعی گسترده‌ای رشد کرد که شدیداً در تقابل با آن شور و شوق اجتماعی بود که انقلاب اول و دوم را به‌بار آورده بود. به نظر می‌رسد علل آن، چند وجهی و بسیار متنوع باشد، اما یکی از عوامل بنیادین آن، شکاف روزافزون میان «مردم عادی» و طبقه‌ای از نخبگان قدرت‌مدار بود؛ نخبگانی خودبزرگ‌بین، رشوه‌گیر و بی‌اعتنا به هرگونه اصول یا ایدئولوژی. در چنین شرایطی، شهروندان شوروی دیگر به‌طور فعال در طرح‌های اجتماعی امیدبخش و سازنده مشارکت نمی‌کردند؛ طرح‌هایی که می‌توانست ابتکار و تلاش آنان را به ضامن یک زندگی بهتر تبدیل کند. آنان به‌تدریج به دریافت‌کنندگان منفعل سیاست‌های رفاه عمومیِ سوسیالیسم «کامل» بدل شدند و عملاً از صحنه‌ی مشارکت اجتماعی کنار گذاشته شدند. اکثریت شهروندان به این امر بدبین نبودند، منتها مشتاق آن هم نبودند و تعداد هرچه بیشتری از پشت صحنه و عقبه‌ی سوسیالیسم "کامل"، نظیر "اقتصاد در سایه" و ارتشاءِ رو به رشد دلسرد بودند، که آیا حقیقتاً این است آخرین ایستگاه سوسیالیسم؟

اجازه دهید علل آن دلسردی را همین‌جا رها کنم، چرا که بررسی دقیق و عمیق آن فراتر از دانش من می‌رود. به جایش بگذارید نگاهی به عواقب آن داشته باشیم که بیشتر ملموس و محسوس می‌باشد. اولین آن‌ها کاهش شدید انضباط و نظام کاری و کیفیت کار بود که یوری آندروپوف، به هنگام تصدی دبیرکلی حزب درسال ۱۹۸۲ پس از لئونید برژنف، بر این پدیده به‌مثابه‌ی جدی‌ترین چالش حکومت و نظام شوروی تأکید داشت.[۴۵] بی‌اعتنایی

به انضباط کاری در نظام کاپیتالیستی با تهدید به اخراج و عواقب بیکاری روبرو می‌شود، اما چنین روتین سگ نگهبانی در اتحاد جماهیر شوروی که در آن راه درازی تا اخراج و بیکاری وجود داشت و داشتن کار تضمین شده بود، موجود نبود. در چنین سیستمی، نظم کاری می‌بایستی توسط خود کارگران و به لحاظ اصول ایدئولوژیکی و یا دلایل مادی رعایت می‌شد. شوروی اوایل دهه‌ی ۸۰ فاقد تحرک و انگیزه‌ی ایدئولوژیکی بود؛ شور و شوق اجتماعی انقلاب دوم که موجد لشکرهای پشتیبانی و رقابت‌های سوسیالیستی بود، همان‌طور که گفته شد به دلسردی از سوسیالیسم "کامل" گرائیده بود. نکته‌ی طنزآمیز این‌که سیاست برابرسازی که بین سال ۱۹۵۰ و۱۹۷۵ موجب نصف شدن تفاوت دستمزدها در اتحادجماهیر شوروی شده بود، انگیزه‌های مادی را از بین برد. کارآیی و فعالیت بیشتر و نیز بهبود سطح تحصیل و دانش، دیگر هیچ چشم‌اندازی برای دستمزد بالاتر نبود. این موجب پیدایش یک دید و نگاهی شده بود که شوخ‌طبعی شوروی سریعاً برایش طنز ساخت: "آنان وانمود می‌کنند به ما دستمزد می‌دهند و ما وانمود می‌کنیم که کار می‌کنیم".[۴۶]

اقتصاددانان متمایل به بورژوازی طبعاً زمان را برای نوشتن نسخه‌ی تفاوت دستمزدها در قبال معضلات نظم کاری از دست ندادند، اما آندروپوف پیشنهاد جریمه‌ی بلافاصله و ملموس، همچون کاهش دستمزد، نزول مقام و موقعیت کاری و از دست دادن "وجهه‌ی اخلاقی"، برای افراد سهل‌انگار در کار را ارائه داد. آندروپوف همچنین مبارزه‌ای علیه افزایش مصرف الکل را آغاز نمود که عامل مهمی در پیدایش بی‌اخلاقی و نظم کاری شناخته می‌شد. او این سیاست را به‌درستی و در آخرین لحظه انجام داد. مصرف مشروبات الکلی در اتحاد جماهیر شوروی از هفت لیتر برای هر نفر در سال ۱۹۵۵ به حدود سیزده لیتر در ۱۹۷۰ و بیش از پانزده لیتر در ۱۹۷۹ افزایش یافته بود. این ارقام شامل مشروبات دست ساز خانگی می‌شود، اما ودکای دزدی شده و آبجو و شراب دست ساز خانگی را در بر نمی‌گیرد.[۴۷] به عنوان مقایسه می‌توان اشاره کرد که مصرف الکل در سوئد در سطح کمتر از ۶ لیتر برای هر نفر درسال ۱۹۷۰ و ۹ لیتر در سال ۲۰۱۶ قرار داشت. مصرف الکل در اتحاد جماهیر شوروی در واقع در عرض کمتر از ۲۵ سال به دو برابر رسیده بود که تأثیر سریع و بلافصلی بر سلامت عمومی داشت. متوسط طول عمر برای مردان آن‌گاه در طی

دهه‌ی ۷۰، به‌خصوص به دلیل صدمات ناشی از مصرف مشروبات الکلی، کاهش یافت، که پس از آن در طی دهه‌ی ناامیدی و دلسردی ۹۰ به شدت رو به سقوط گذاشت.

اگر خواسته باشیم به جمع‌بندی این موضوع - که بیش از هرچیز درباره‌ی طبقه‌ی کارگر شوروی می‌باشد- بپردازیم باید بگوئیم که کارگران شوروی وضع نسبتاً خوبی در نیمه‌ی اول دهه‌ی ۸۰ داشته، و اکثرشان رضایت درخوری از زندگی و نظام موجود داشتند. همزمان هم تعداد فزاینده‌ای از کارگران، هرچه بیشتر به یک حزب کمونیستی که فاسد و خود بزرگ‌بین تلقی می‌شد، انتقاد داشتند. بسیاری از کارگران هم شاید به این خاطر به مشروب‌خواری روی آوردند که خود را در بیگانگی با سوسیالیسمی می‌یافتند که ارج و وَقعی برای دخالت و شرکت فعالشان در تقبل مسئولیت و انجام کارها قائل نبود. یا در ملال و کسالت از جامعه‌ای صامت و جامد قرار داشتند که دیگر هیچ تلاش و تحرکی در مبارزه برای پیشروی و بهبود از خود بروز نمی‌داد.

من از این موضوع به دو نتیجه‌گیری می‌رسم: ۱) طبقه‌ی کارگر شوروی هیچ پایه و زیربنایی برای ضدانقلاب کاپیتالیستی نشد. کارگران شوروی، به استثنای معدودی، در مجموع از سوسیالیسم "کامل"، به‌رغم کمبودهای آن راضی بودند. ۲) قرارگرفتن طبقه‌ی کارگر بر جایگاه تماشاگران سوسیالیسم، موجب بروز یک ناامیدی انفعالی شده بود که کارگران را برای دفاع از مشارکت در امور سیستمی که به نظر آنان تا حد کمال و مرغوبیت فاصله‌ها داشت، ناتوان می‌ساخت. طبقه‌ی کارگر، همچنان چون تماشاچی بر جایگاه تماشاگران نشست و اقدامات رهبری پر مدعای ناصادق را در شتاب برای احیای کاپیتالیسم نظاره کرد. این است آن بزرگ‌ترین تراژدی انقلاب روسیه.

*

بیایید با همین موضوع، به بررسی "بوروکراسیِ رهاشده" بپردازیم. چگونه باید این قشر اجتماعی را توصیف کرد؟ آیا بوروکراسی یک طبقه‌ی جدید بود، یا طبقه‌ای در حال شکل‌گیری، یا چه؟ پاسخ به این سؤال به هیچ وجه سهل و آسان نیست. بگذارید با یک پاسخِ منفی شروع کنیم. بوروکراسی، صرف‌نظر از اِعمال کنترل اداری‌اش بر شیوه‌ی تولیدی

شوروی و صرف‌نظر از تغذیه شدنش توسط همین کنترل، موجد شکلگیری یک طبقه‌ی مالک خصوصی نبود. موشه لوین و تعداد زیادی همچون او، یک علامت مساوی میان کنترل و مالکیت می‌گذارند، اما این به باور من گمراه کننده می‌باشد: این مساوی انگاشتن در واقع به جای توضیح روند وقایع پیش‌آمده در شوروی، آن را در سایه‌ی ابهام نگه می‌دارد. یک نفر بوروکرات در شوروی حقیقتاً چیزی در تملّک خود نداشت؛ نه خودروی اداری، نه آپارتمان، نه ویلای تابستانی (datcha) و نه حتی مبل و اثاثیه‌ی آپارتمان از آن وی نبود. تمام آن‌چه که این نمونه‌ی بوروکراتِ زن یا مرد شوروی دراختیار داشت اموال دولتی بود که حق استفاده‌ی از آن‌ها را تا زمانی داشت که در مصدر شغلی بود که این چنین امتیازات و دیگر امتیازاتی نظیر خرید از فروشگاه‌های خاص را شامل می‌گردید. اگر چنین فردی به دلیل اهمال و سهل‌انگاری در انجام وظایف کاری و یا بنا به هر دلیل دیگری شغل خود را از دست می‌داد، در صورتی که جزو بالاترین هرم کوچک حکومتی نبود که حتی پس از بیکار شدن هم باز به این مزایا دسترسی می‌داشت، کلاهش پسِ معرکه بود.

این سیستم خاص به بوروکرات‌های شوروی اجازه نمی‌داد که "خود را عقب" بکشند، دست کم داوطلبانه، زیرا که رها کردن چنان شغل پر مزایایی به معنای کاهش تمام و کمال استاندارد زندگی آنان بود. این تمایل و خواستِ "دودستی چسبیدن" به چنین شغل‌هایی به دلیل فقدان وجود مزایایِ ویژه‌ی بازنشستگی برای این نوع مشاغل در شوروی بود، که اما در کشورهای کاپیتالیستی برای سیاستمداران و مدیران وجود داشت. اجرای این‌گونه مزایای بازنشستگی برای کارمندان دولتی و حزبی، اول بار درسال ۱۹۸۴ واقعیت یافت. نتیجه‌اش پیدایش پدیده‌ای بود که آن‌را کنایه‌زن‌ها، "مُردن در صندلی کاری" نام نهادند. بوروکرات‌های کهنه‌سال نه کنار گذاشته می‌شدند و نه استعفا می‌دادند، آنان بر صندلی‌های دفتر کار خود می‌مُردند.

بوروکرات‌ها مالک چیزی نبودند و لذا نمی‌توانستند ارثی هم، حتی جزئی‌ترین سرمایه‌ای، برای فرزندان خویش به‌جا بگذارند. اگرهمچون موشه لوین بتوان بوروکراسی را یک طبقه به حساب آورد، پس این طبقه باید یک طبقهٔ بسیار خاصّی بوده باشد که هیچ امکان بازتولید خویش به مثابه‌ی یک طبقه‌ی بورژوازی را نداشت. طبعاً اتفاق می‌افتاد که گاهی

فرزندان بوروکرات‌ها راه والدین خود را پیش می‌گرفتند، اما تحقیقات نشان می‌دهد که این فرزندان به‌طور نمونه بیشتر سُراغِ مشاغل نمونه‌ی روشنفکری، و خارج از حوزه‌ی اداری دولتی، نظیر عرصه‌ی علوم، حقوق، روزنامه‌نگاری و امور فرهنگی می‌رفتند.[۴۸] بدین‌ترتیب قشر الیت مدیریتی هر نسل را گروهی از افراد با پیش‌زمینه‌ی کارگری- کشاورزی تشکیل می‌دادند. آن‌طور که پژوهشی از سال ۱۹۷۶ نشان می‌دهد، ۷۰ درصد وزراء و روسای ارگان‌های مرکزی دولتی، زندگی کاری خویش را با کارگری و کشاورزی آغاز نموده بودند. چنین موردی برای مدیران بنگاه‌های بزرگ دولتی، رقم ۵۰ درصد بوده است.[۴۹] همین گرایش را می‌توان در رابطه با انتخاب رشته‌ی شغلی دانشجویان شوروی دید. دانش‌آموزان با زمینه‌ی خانوادگی قشر موسوم به روشنفکری، در حدّ بالایی به مشاغلی در حوزه‌ی آکادمیک-علمی وارد می‌شدند- و قشر روشنفکری غیردولتی خود را بازتولید می‌نمود، در حالی که دانش‌آموزان با پیشینه‌ی خانوادگی کارگری که در دهه‌ی ۷۰ یک سوم دانش‌آموزان اتحاد جماهیر شوروی را تشکیل می‌دادند، به همان نسبت بالا مشاغلی در حوزه‌ی اداری کسب می‌کردند.[۵۰] بوروکراسی از طریق جذب استخدامیون جدید از طبقه‌ی کارگر بازتولید می‌شد.

خب این بوروکرات‌ها چگونه زندگی می‌کردند؟ یکی از توضیحات داغ و اغلب استفاده شده در ادبیات سیاسی را می‌توان از دفتر خاطرات آناتولی دوبرینین، منتشر شده در سال ۱۹۹۶ به‌دست آورد. دوبرینین سفیر اتحاد جماهیر شوروی در ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا بین سال ۱۹۶۲ و ۱۹۸۶ بود که در این سال به کشور بازگشت تا پست دبیر بین‌الملل کمیته‌ی‌مرکزی را احراز کند. او بعد از ورود به مسکو، که به مدت ۲۴ سال دور از آن زندگی کرده بود، نوشت "من در دنیای دیگری به‌سر می‌بردم". می‌توان او را درک کرد. به او به عنوان دبیر کمیته‌ی‌مرکزی، همان ویلای تابستانی (داچا) اهدا شد که قبلاً در اختیار مارشال ژکوف قرار داشت. ویلای مذکور شامل دو طبقه با یک سالن بزرگ، یک اتاق پذیرایی، چند اتاق خواب و یک اتاق نمایش فیلم بود. در حیاط آن یک سونا، یک زمین تنیس، یک گلخانه و یک باغچه‌ی درخت میوه وجود داشت. سه نفر محافظ شخصی، یک لیموزین، دو نفر آشپز، چهار نفر پیشکار و پیشخدمت، دو نفر باغبان و تعدادی نگهبان هم در اختیار وی بودند. او

درباره‌ی این زیاده‌روی این چنین نظر داد: "چه تفاوتی میان این زندگی در مسکو و آن‌چه که بدان خو گرفته بودم وجود دارد".[۵۱]

اما زندگی لوکسِ دوبرینین، یک مورد معمول نبود. تصویر دیگری، و در مورد تعداد زیادی از بوروکرات‌ها قطعاً منصفانه‌تری، در مقاله‌ی جری اِف‌هاگ، که درباره‌ی سیاست اصلاحات میخائیل گورباچف نوشته و در نشریه‌ی گلچین ادبی منتشر شده، آمده است:

"تمامی صحبت‌ها بر سر امتیازات بوروکراسی و دستگاه دولت، اساساً غیرواقعی بوده است. دستمزدهای کارکنان ادارات شوروی نسبتاً بسیار پائین و وضعیت زندگی‌شان فقیرانه است. دبیراول کمیته‌ی شهری در مینسک در یک آپارتمان سه اتاقه به همراه همسر و دختر و دامادش زندگی می‌کند، درحالی که رئیس شرکت ساختمانی در لنینگراد در یک آپارتمان دو اتاقه با همسرش زندگی می‌کند. کارمندانی با چنین توانایی انجام کارهای اداری و سازمانی، می‌توانستند دریک کشور اروپای غربی زندگی بسیار بهتری داشته باشند، و این امر را آنان به خوبی می‌دانند".[۵۲]

این مطلب درسال ۱۹۹۱، یعنی آخرین سال موجودیت اتحاد جماهیر شوروی نوشته شد، زمانی که تعداد هرچه بیشتری از بوروکرات‌هایی که هاگ از آنان صحبت می‌کند به ائتلاف ضد انقلاب ملحق می‌شدند. شاید درست همین مورد در برابرعلامت سؤال نظریه‌ی طبقاتی فوق تعیین‌کننده باشد. یعنی به عبارتی اگر بوروکراسی اینک یک طبقه‌ی مسلط بود که به واسطه‌ی موقعیت نظارتی و کنترلی خویش بر سیستم تولیدی شوروی توانسته بود به چنین موقعیّت ممتازه و پرمنفعتی دست یابد، پس این طبقه‌ی بوروکراسی باید اولین طبقه در طول تاریخ بوده باشد که برعلیه خود و موقعیت ممتازه اش شوریده است. به این موضوع بعداً مفصل‌تر می‌پردازیم.

همان‌طور که دیدیم هاگ می‌نویسد: "دستمزدهای کارکنان ادارات شوروی به نسبت بسیار پائین است". این البته مسلّماً به این بستگی دارد که با چه چیز مقایسه می‌گردد، اما آن‌ها اگر که با دستمزدهای کارکنان اداری مشابه در یک اقتصاد کاپیتالیستی به قیاس درآیند، حقیقتاً بسیار پائین بودند. درآمد وزراء و کارمندان رده بالای حزب- و دولت چهار برابر

درآمد متوسط کارگران صنعتی بود، در حالی که مدیران بنگاه‌های صنعتی دولتی به درآمد ۱,۳ تا ۲,۷ برابری، به نسبت بزرگی و اهمیت بنگاه، رضایت می‌دادند.[۵۳] بر اساس همین ارقام باید گفت که مشاغل اداری و مدیریتی به لحاظ حقوق، جزو مشاغل مورد خواست و توجه اولویتی در اتحاد جماهیر شوروی نبودند، درعوض، موقعیت شغلی الیت و نخبگان حوزه‌ی علمی و فرهنگی که می‌توانستند درآمدی تا ۸ برابر حقوق متوسط کارگران صنعتی کسب نمایند، درسطح بالایی بود. تحقیقات انجام شده‌ی اواخر دهه‌ی ۸۰ افزایش اختلاف درآمد را نشان می‌دهند، که یک مدیر بنگاه صنعتی بزرگ شوروی تا ۴ برابر حقوق متوسط کارگران صنعتی درآمد داشت، در صورتی که وزراء و اعضای دفتر هیأت سیاسی، بنابر آمارِ نه کاملاً مطمئن، تا ۶ برابر حقوق متوسط کارگران صنعتی، درآمد داشتند.[۵۴] باید خاطرنشان ساخت که یک مدیر بنگاه بزرگ در ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا در همان‌زمان درآمدی بالغ بر ۱۵۰ برابر حقوق متوسط یک کارگر داشت[۵۵]، و یک مدیر ارشد سوئدی درسال ۱۹۹۰ می‌توانست درآمدی تا ۱۶,۵ برابر دستمزد کارگر بنگاه تحت نظارت خویش کسب نماید.[۵۶]

می‌توان و باید ارقام مذکور را وارونه کرد. دستمزد کارگران دراتحاد جماهیر شوروی در اواخر دهه‌ی ۸۰ تا ۲۵ درصد حقوق مدیران بالا می‌رفت، که در مقایسه، ۰,۶۶ درصد مورد مشابه در ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا و ۶ درصد در سوئد بود. سیستم شوروی به لحاظ اقتصادی، به نسبت سیستم ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا و سوئد، قطعاً برای کارگران، مساعد و مفیدتر بود.

اگر بخواهیم ارقام را از زاویه‌ای دیگر بنگریم، در اتحاد جماهیر شورویِ اواخر دهۀ ۱۹۸۰ دستمزد کارگران می‌توانست تا ۲۵ درصد حقوق مدیران ارشد برسد. این نسبت در ایالات متحده تنها حدود ۰,۶۶ درصد و در سوئد نزدیک به ۶ درصد بود. بنابراین، نظام اقتصادی شوروی در مقایسه با ایالات متحده و سوئد، بی‌تردید شرایط مساعدتر و سودمندتری برای کارگران فراهم می‌کرد.

در رابطه با ارقام مذکور باید گفت که تفاوت دستمزدها همه چیز را در مورد موقعیت اقتصادی الیت شوروی بیان نمی‌کند. به همراه دستمزد، پاداش هم می‌آمد، که در دهه‌ی

۷۰ یک افزایش درآمد ۲۰ - ۳۰ درصدی برای مدیران دولتی در پی داشت [۵۷]، همچنین انواع گوناگون امتیازات نظیر دسترسی به ماشین اداری و داچا (ویلای تابستانی) را - که ارزش‌گذاری آن‌ها دشوار می‌باشد- شامل می‌شد. کارگران شوروی نیز از مزایایی نظیر پاداش‌های تولید و "افزایش" هم‌طرازی درآمد در اشکال سوبسید بر قیمت‌ها، کاهش اجاره خانه‌ها، اقامت تقریباً رایگان در اقامتگاه‌های تفریحی به هنگام مرخصی و تعطیلات، و خدمات اجتماعی مجانی یا بسیار ارزان برخوردار بودند. بدین‌ترتیب مناسبات حقوق و دستمزد، ظاهراً یک تصویر نسبتاً عادلانه‌ای از وضعیت اقتصادی قشر الیت جامعه و طبقه‌ی کارگر ارائه می‌دهد. ضمناً باید خاطرنشان ساخت که ارقام بالا تنها شامل بالاترین مقامات قشر الیت می‌شود که نهایتاً تعداد ۷۵۰.۰۰۰ نفر از فهرست کارمندان مربوطه در دولت و حزب را در بر می‌گرفت.[۵۸] آن کارمند نمونه‌ی بیشتر اداری و بوروکرات شوروی، نظیر دبیر حزبی در مینسک و رئیس بنگاه ساختمانی در لنینگراد، یک زندگی حدوداً فقیرانه‌ای داشت. آنان همچون اکثر شهروندان شوروی زندگی می‌کردند، و دست بالا ماشین بی‌ریخت و کم جان واز می‌راندند.

قطعاً می‌توان الیت بوروکرات را به‌مثابه‌ی یک طبقه تعریف کرد. اما من ترجیح می‌دهم آن‌را، به‌خاطر اِعمال محدودیت‌ها از سوی سیستم شوروی بر آن، قشر الیت "در حال طبقه شدن" بنامم. این الیت و قشر مسلط نخبگان، مالک چیزی نبود و لذا به‌خاطر آن‌که نمی‌توانست سرمایه‌ای از خود برای نسل‌های بوروکرات آتی بر جا بگذارد، امکان بازتولید خود را هم نداشت. قشر نخبگان توانایی آن را داشت که ثروت شخصی خود را افزایش دهد، اما نه در ابعاد بی‌حد و مرز طبقه‌ی سرمایه‌دار در نظام‌های کاپیتالیستی. در عوض، این قشر با پیشبرد سیاست‌های مساوات‌گرایانه، نظام را به سمت بهره‌مندی همگانی سوق می‌داد؛ سیاست‌هایی که طبقهٔ کارگر نیز از آن منتفع می‌شد، مانند برنامه‌های رفاه اجتماعی و یارانه بر قیمت‌ها. با این حال، نخبگان نتوانستند به‌طور کامل به‌مثابهٔ یک «طبقه برای خود» عمل کنند؛ یعنی بر اساس تحلیل مارکسیستی، فاقد توانایی لازم برای تبدیل شدن به طبقهٔ مسلط اجتماعی بودند.

*

حال بگذارید با این پیش‌زمینه به سُراغِ میخائیل گورباچف برویم که در مارس ۱۹۸۵ به عنوان دبیرکل حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی (ب) برگزیده شد. حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی با شتاب و سرعت، سه دبیرکل را از سر گذرانده بود: لئونید برژنف پس از چندسال نیمه مُردگی یا در هر حال غیبت‌های پی درپی، درنوامبر ۱۹۸۲ مُرد. جانشین وی، یوری آندروپوف ۶۸ ساله در همان هنگام تصدی پست جانشینی، به بیماری شدید کلیوی دچار بود، و دوره‌ی زمامداری‌اش تنها پانزده ماه طول کشید. او در فوریه‌ی ۱۹۸۴ مُرد. بعد از آندروپوف، کنستانتین چِرنینکوی ۷۳ ساله که بیمارتر هم بود برگزیده شد. چِرنینکو درمارس ۱۹۸۵ مُرد. پس نوبت به گورباچف فقط ۵۴ ساله رسید. مردی پر انرژی از استاورُپل در شمال قزاقستان که درسال ۱۹۸۰ به عنوان جوان‌ترین عضو برجسته، به عضویت دفتر هیئت سیاسی درآمده بود. گورباچف را وزیرخارجه‌ی وقت، آندری گرومیکو نامزد کرده بود. گرومیکو را همپای آمریکایی‌اش، هنری کیسینجر، این‌گونه توصیف کرده بود: "اگر بتوانی گرومیکو را فقط به مدت یک ساعت رو در رو ملاقات کنی و جان سالم در ببری، می‌توانی خود را دیپلمات محسوب کنی". این‌که چه چیزی در پسِ انتخاب گورباچف از سوی گرومیکو بوده، مشخص نیست. شاید او فقط می‌خواسته یک جانشین جوان و کم‌تر بیمار عهده‌دار مسئولیت شود، اما به نظر ایگور لیگاچف، نه گرومیکو بلکه گورباچف سلطان واقعی پشت قضایا بوده است.[۵۹]

شهرت میخائیل گورباچف بیشتر به‌خاطر شعارهایش "گلاسنوست" (فضای باز) و "پروسترویکا" (بازسازی) می‌باشد، اما اولین اقدام مبارزاتی بزرگ وی، که در ماه مه ۱۹۸۵ به جریان افتاد، برعلیه افراطی‌گری گسترده در مصرف الکل بود که نه‌تنها یک معضل در سلامت عمومی بود، بلکه همچنین تأثیر منفی بر نظم و انضباط کاری گذاشته بود. همان‌گونه که دیدیم یوری آندروپوف مبارزه‌ی جانانه‌ای برعلیه مصرف ودکا، ازجمله با وضع جریمه‌ی سنگین برای "مستی در اماکن عمومی" را آغاز نمود. گورباچف از آن هم فراتر رفت. و تولید ودکا و ساعات کار فروشگاه‌های ارائه‌ی آن‌را کاهش داد. این اقدامِ چندان مناسبی برای کشوری با مصرف بالای الکل و بخش بزرگ "غیررسمی" آن نبود. کاهش تولید ودکای دولتی به نصف، به سرعت با مشروبات دست ساز خانگی و فروشِ بدون مالیات

آن‌ها در بازار سیاه جایگزین شد، و همین امر موجب از میان رفتن سریع کاهش اولیه‌ی مصرف الکل شد. در پائیز ۱۹۸۷ مصرف مشروبات الکلی، به‌رغم مصادره‌ی تعداد ۹۰۰,۰۰۰ دستگاه تقطیر غیرقانونی از بعد از ماه مه ۱۹۸۵ توسط پلیس، به سطح قبل بازگشته بود.[۶۰] فروش شکر که به شدت افزایش پیدا کرده بود سبب شد که در بعضی نقاط سهمیه‌بندی شکر وضع شود، و درآمد مالیاتی دولت که بخش بزرگ آن در اتحاد جماهیر شوروی شامل مالیات بر کالا می‌شد (با بالاترین درصد بر ودکا)، با کاهش ۶,۲ میلیارد روبل یا ۶,۳ درصد، تنها درسال ۱۹۸۵ مواجه شد.[۶۱] در ژانویه‌ی ۱۹۸۸ دست از مبارزه‌ی فوق برداشته شد، چرا که وضعیتی مشابه دوره‌ی ممنوعیت در ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا پدید آورده بود. علی‌رغم مقاصد و نیات نیکوی آن سخت‌گیری‌ها اما سیاست مبارزاتی گورباچف علیه مصرف الکل، اولین گام‌ها در پیدایش سرمایه‌داری جدید شوروی بود. همین به پروار شدن مافیای شوروی یاری رساند که تا چندسال بعد به یک نیروی ضدانقلابی فعال کاپیتالیستی تبدیل گردد.

مبارزه با مصرف الکل، طبیعتاً مورد رضایت و خوشایند تشنگان نوشیدن مشروبات الکلی نبود، چیزی که طنز و شوخ‌طبعی شوروی برآن شهادت می‌دهد: دو مرد تشنه‌ی مشروب در صف یک کیلومتری جلوی فروشگاه ودکا در مسکو ایستاده‌اند. وقتی که در طول مدت زیادی که ایستاده‌اند فقط یک ذرّه جلو رفته‌اند، یکی از آنان زیر لب می‌گوید: "نه، دیگر بس است من تحمل ندارم. حالا راهم را راست می‌گیرم می‌روم کاخِ کرملین تا آن لعنتی را از پا درآورم". راه می‌افتد می‌رود، در حالی که دوستش در صف می ایستد تا جا را حفظ کند. بعد از ساعتی که آن دیگری برمی‌گردد، دوستش می پرسد: "خب، جان غول را گرفتی؟" آن دیگری جواب می‌دهد: "نه، برای این‌که آن صف طولانی‌تر از این یکی بود".

همان‌گونه که پیش‌تر اشاره شد، داوید فوتز و فرد وایر بر این باورند که سیاست‌های اصلاحی گورباچف را می‌توان در سه مرحله بررسی کرد. آنان نخست به مرحله‌ی سوم می‌پردازند و آن را به سال‌های ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱ نسبت می‌دهند؛ دوره‌ای که در آن نظام اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده به‌طور جدی دچار فرسودگی و فروپاشی شد و زمینه‌ی شکل‌گیری حرکتی ضدانقلابی را فراهم آورد؛ حرکتی که ایشان آن را «انقلاب از بالا» نامیده‌اند.

این برداشت و چشم‌انداز بی‌تردید مزایای خاص خود را دارد، اما به نظر من بیش از اندازه بر جنبه‌های اقتصادی تمرکز کرده است. سیاست اصلاحی گورباچف صرفاً یک پروژه‌ی پروسترویکا با گرایش هرچه بیشتر به بازار نبود؛ بلکه هم‌زمان بر «فضای باز سیاسی» گلاسنوست نیز تأکید داشت. در شرایط ویژه‌ی شوروی، این سیاست می‌بایست آزادی‌های بیشتری را برای بورژوازی فراهم آورد و در عمل بازتاب‌دهنده‌ی گرایش‌های کاپیتالیستی بخشی کوچک اما بانفوذ از جامعه بود؛ به‌ویژه قشر نخبگان و گروهی که به‌عنوان قشر روشنفکر و تحصیل‌کرده شناخته می‌شدند. گلاسنوست به‌مثابه ماشه‌ای عمل کرد که مبارزه‌ای ضدسوسیالیستی و پروکاپیتالیستی را در بخش‌های گسترده‌ای از مطبوعات و رسانه‌های جمعی برانگیخت. این روند، به نوبه‌ی خود، به بسیج و تقویت پیوندهای آن اقلیت کوچک اما بانفوذ که خواهان گذار به اقتصاد بازار سرمایه‌داری بودند، یاری رساند. مهم‌تر از همه، چنین فضایی موجب شد اکثریت کارگران ــ که بالقوه مخالف این گذار بودند ــ در وضعیت انفعال و بی‌عملی مضاعف قرار گیرند. این نمونه‌ی برجسته‌ای از گلاسنوست است که به کشف دگرباره‌ی استالین از میان مردگان انجامید. در دوران طولانی حکومت برژنف، استالین عملاً از مباحث و تفاسیر تاریخ شوروی حذف شده بود؛ نه کسی به اندازه‌ی خروشچف به او حمله کرد و نه همانند او مطرحش ساخت. استالین به موجودی بی‌چهره و بی‌شکل و شمایل بدل شده بود؛ شخصیتی کنار گذاشته‌شده که قرار بود درباره‌اش، چه مثبت و چه منفی، سخنی به میان نیاید. بوروکراسیِ رهاشده‌یِ دوران برژنف هیچ تمایلی به زنده کردن روح استالین نداشت، و اکثریت محافظه‌کار نیز نمی‌خواستند همانند خروشچف از او به‌عنوان ابزاری برای ضربه زدن به نظام شوروی بهره‌برداری کنند. آنان می‌خواستند نظام موجود را حتی‌الامکان بی هیچ تغییری، منتها بدون نشان و خاطره‌ی به نظر آنان ناگوار از استالین، نگه دارند. ایگور لیگاچف معتقد است که چنین مسکوت گذاشتنی "باعث انباشته شدن صفحات نانوشته‌ای در تاریخ ما شده است"[۶۲]. می‌توان به وی حق داد. هیچ ملتی از پنهان داشتن بخش‌هایی از آن‌چه بر تاریخ آن گذشته، راضی و خشنود نخواهد بود.

اما هنگامی که گورباچف در سال ۱۹۸۷، با همراهی لیگاچف، استالین را از قفسه‌ی خاموشی

تجویزشده بیرون کشید، هدفش نه روشن ساختن تاریخ، بلکه درهم شکستن مقاومت‌ها در برابر سیاست‌های رفورمِ بازارگرایی پروسترویکا بود. گلاسنوست شعله‌ی مبارزه در مسیر پروسترویکا را در رسانه‌های جمعی برافروخت؛ آتشی که به‌ویژه نسل جوانِ متأثر از غرب را به دام می‌انداخت و دامنه‌ی آن حتی تا بالاترین سطوح رهبری کومسومول کشیده می‌شد. استفن کوتکین اظهار می‌دارد: "اما مواضع جوانان مبنی بر خواستِ برچیدن نظام شوروی، توجه رهبری عالی را به‌مراتب کمتر از آنچه که مبارزه علیه دفاع مردمی از استالینیسم به خود اختصاص داده بود، درگیر می‌کرد".[۶۳] گورباچف برای در هم شکستن چنین مقاومتی، موارد مطروحه‌ی نطق خروشچف در کنگره‌ی ۱۹۵۶ را پیش کشید. او سال‌ها بعد در رابطه با مبارزه‌ی مجددش علیه استالینیسم نوشت: "ما مدت زمانی بیش از حد در این توهم به‌سر می‌بردیم که معضل اصلی ما فقط کسب و بسیج حمایت از پروسترویکا بود".[۶۴]

مبارزه علیه استالین، که به "تحریف سوسیالیسم" متهم شده بود، قادر به در هم شکستن مقاومت مردمی علیه پروسترویکا نگردید، منتها به‌طور قطع عاملی در جهت انفعال بیشتر آن بود. عامل تعیین‌کننده بنابه گفته‌ی اِستفن کوتکین چیز دیگری بود که احتمالاً از طرف گورباچف و یقیناً از طرف مرد نزدیک وی، ایگور لیگاچف، قابل پیش‌بینی نبود. کوتکین ابراز می‌دارد که "دشمن مشترک، یعنی سوسیالیسم استالینی، مرزهای میان آنانی که استالین را به قصد اصلاح سوسیالیسم و آنانی که وی را به قصد الغای سوسیالیسم محکوم می‌کردند، از بین برد"[۶۵] این یک نقطه‌نظر جالبی است که رادیکالیزم سریعِ پروسترویکا را قابل توضیح می‌سازد. ضداستالینیسم موجب به هم رسیدن سوسیالیست‌های اصلاح طلب و طرفداران کاپیتالیست‌ها در یک اتحاد شل و لرزان گردید که طرفداران کاپیتالیست‌ها در آن تسلطی از پیشِ تعیین شده و قابل پیش‌بینی داشتند.

اما گورباچف نیز ضد استالینیسم را، همانند خروشچف در زمان خود، بر علیه دشمان خویش به کار گرفت. ایگور لیگاچف یازده سال مُسن‌تر از گورباچف، همان‌طور که ذکر شد مرد دست راست گورباچف درسال اول دبیرکلی وی بود، و همچون مدافع سرسخت گلاسنوست

و پروسترویکا در صحنه حاضر بود. اما به محض عمیق تر و رادیکالیزه شدن پروسترویکا و شباهت هرچه بیشترش با سوسیال دمکراسی، عقب‌گرد کرد. بدین‌ترتیب، نزدیک‌ترین پشتیبان گورباچف تبدیل به جدی‌ترین منتقد وی گردید، منتها بی آن‌که تغییری در نظرش نسبت به ضرورت پروسترویکا و فواید آن داده باشد. نیت لیگاچف، تنها اصلاح سوسیالیسم به طریق دیگر، با روشی محتاطانه‌تر از گورباچف بود. ایگور لیگاچف را هر گونه که قضاوت کنیم یک کمونیست اصلاح طلب صادق - و مطلقاً نه مُلهم از استالین که محکومش می‌کرد- بود، منتها هدف و آرزویش در حفظ و برقراری یک سیستم اصلاح شده‌ی سوسیالیستی متمایل به بازار قرار داشت. این به‌هرحال آن چیزی است که او خود در دفتر خاطراتش، منتشره در دهه‌ی ۹۰ ابراز می‌دارد، و در زندگی سیاسی‌اش هم تداوم داشت. لیگاچف بعد از انحلال حزب کمونیست و فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، به حزب کمونیست فدراسیون روسیه ملحق شد، که آن‌را به عنوان مُسن‌ترین عضو در مجلسِ دومای ایالتی تا سال ۲۰۰۳ نمایندگی می‌کرد.

برای گورباچف، مخالفت لیگاچف به یک مشکل رو به رشد تبدیل شد. دفتر خاطرات وی یک شعر محزونِ طویل و یکنواخت درباره‌ی برخوردهای سخت و بی‌امان با پروسترویکا در درون حزب و در میان رهبران آن ارائه می‌دهد. لذا وقتی که موقعیتش پیش آمد او اقبال آن‌را یافت که خود را از شرِّ منتقدین خلاص کند. و این در ۱۳ مارس ۱۹۸۸ بود که روزنامه‌ی سووتسکایا روسیا نامه‌ای تحت عنوان "من نمی‌توانم از اصول خود دست بکشم" از یک معلم ناشناسِ شیمی به نام نینا آندریوا از لنینگراد چاپ کرد. این نامه که محتوایش حمله‌ی شدید به پروسترویکا و دفاع جانانه از سوسیالیسم شوروی و استالین بود، مثل بمب در یک گزارش مطبوعاتی که در دوره‌ی گلاسنوست با تمام نیرو بر "سوسیالیسم استالینی" می‌تاخت، صدا کرد. گورباچف هراسناک و رنجیده خاطر شد و اظهار داشت: "آن‌چه که نینا آندریوا در نظر دارد، یک سال ۱۹۳۷ جدید می‌باشد".[۶۶] اما نامه با استقبال و هم‌نظری گسترده‌ای در پهنه‌ی جامعه روبرو گردید. نینا آندریوا یک شبه به شهرت رسید و نامه‌اش "مانیفست مخالفان پروسترویکا" نام گرفت. از آن‌جایی که لیگاچف نیز در این زمان همچون منتقد پروسترویکا در صحنه بود، گورباچف بخت و اقبال خود را یافت، و لیگاچف

را به آشنایی با نامه و ترغیب به چاپ آن متهم نمود، و همین موجب خلع لیگاچف از پست دبیر دوم کمیته‌ی‌مرکزی شد. او اما جای خود را در دفتر هیأت سیاسی تا سال ۱۹۹۰ حفظ نمود.

لیگاچف در خاطرات مکتوب خویش هرگونه اطلاع قبلی از نامه‌ی آندریوا را رد می‌کند. او حتی با دیدگاه‌های آندریوا، و به‌خصوص موضع مثبت‌اش نسبت به استالین، موافق نبود. در دفتر خاطراتش می‌نویسد: "من هرگز از آگاه‌سازی مردم درباره‌ی اهمیت بیستمین کنگره‌ی حزب - که کیش شخصیت استالین را افشاء نمود- دست برنداشته‌ام، و همواره بر این باور بوده‌ام که وظیفه‌ی ما حفاظت از جامعه در برابر تکرار آن دوره‌ی سرکوب و آزارهاست".[۶۷] گورباچف خلاف این‌را در خاطرات خود ادعا می‌کند. می‌نویسد: "من نسبتا زود دریافتم که نامه‌ی مورد نظر با مشارکت مستقیم همکاران دم و دستگاه لیگاچف و استقبال خود وی آماده شده بوده است".[۶۸] از چگونگی صحت و سُقم واقعه‌ی این مشاجره در گذریم. نکته‌ی حیاتی و تعیین‌کننده در این امر این است که استالین در بهار ۱۹۸۸همچنان سر راه سیاست اصلاحات گورباچف قرار گرفته بود. گورباچف خود در جنجال پیرامون نامه‌ی آندریوا می‌نویسد: "وضعیتی خطرناک/../ ما تنها یک قدم تا یک اتفاق و حادثه‌ی ناگوار عظیم فاصله داشتیم".[۶۹] نسخه‌ی حل بحران با اخراج لیگاچف و تشدید مبارزه با استالین و تقابل با نگاه مثبت به سوسیالیسم - که او در سومین سال روند پروسترویکا در ۱۹۸۸ همچنان در اذهان تعداد زیادی از شهروندان شوروی نماینده‌اش بود- پیچیده شد.

در طی سال‌های اخیر مطالب بسیار زیادی درباره‌ی میخائیل گورباچف و نقش وی در فرآیند منتهی به فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی نوشته شده است. هم دوستان و هم دشمنان، برای او نقشی بزرگ و تعیین‌کننده قائلند، اولی‌ها به عنوان "منجی دمکراسی" و دومی‌ها "گورکن سوسیالیسم". گورباچف قطعاً در وقایع سال آخر اتحاد جماهیرشوروی نقش بزرگی داشت، منتها برای درک بهتر موضوع باید او را همچون تمامی رهبران مهم تاریخ، در شرایط مشخص سیاسی و طبقاتی مورد ارزیابی قرارداد. در ارتباط با شرایط سیاسی باید گفت که گورباچف، به هنگام ارائه‌ی سیاست اصلاحاتی خویش در سال ۱۹۸۵،

پرنده‌ای غریبه در حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی نبود. مشابه چنین طرح و برنامه‌هایی را نیکلای بوخارین در دهه‌ی ۲۰ و نیکیتا خروشچف در دهه‌ی ۵۰ نمایندگی می‌کردند. بنابر این گورباچف نه یک نوآور، بلکه یک نماینده از جریانی بود که یک در میان در حزب به صحنه آمده بود. موفقیت گورباچف ریشه در تفاوت در توازن نیروهایی داشت که بوخارین و خروشچف بدان سبب شکست‌خورده بودند. او در عرض چند سال کوتاه به آن‌چنان تغییرات اساسی در سیستم شوروی دست زد، که در نهایت خود را منحل نمود. این "موفقیت" نه به شخص گورباچف، بلکه به نیروهای پرقدرت مهیای پذیرش طرح‌های وی بستگی داشت که نشان داد آماده‌ی انجام آن‌ها فراتر از نیات و اهداف خود وی بودند.

برای فهم بیشتر، بهتر است گورباچف نیز در توصیف قبلاً گفته شده‌ی ای اِچ کار، با این مضمون قرار گیرد: "در این مرد بزرگ، یک شخصیت برجسته را باید شناخت که هم محصولی از فرآیند تاریخی است، و هم ابزاری برای آن، هم نماینده و هم خالق آن نیروهای اجتماعی است که جهان و افکار بشر را شکل می‌دهند".

ضرورتی ندارد وقت و نوشته‌ی خود را در این مورد هدر دهیم که گورباچف محصولی از آن روند تاریخی بود که بوروکراسیِ دولتیِ خودکفا و"آزادمنش" دراتحاد جماهیر شوروی را شکل داد. او داخل این بوروکراسی در آن دوره‌ای به پست و مقام رسید که خشک و جامد و در حد زمینگیری و وحشت‌زده از هر نوع تغییراتی بود. پس قرعه‌ی تاریخ به نام گورباچف درآمد که همچون اصلاح‌گر ظاهر گردد. و اگر چنانچه او تن به آن نمی‌داد، تاریخ شخص دیگری را برای این نقش برمی‌گزید. زیرا که هیچ نظامی قادر به ماندن در وضعیت نیمه فلج نخواهد بود. این البته بدین‌معنا نیست که سیاست اصلاحات که گورباچف معرف‌اش بود از پیش تعیین شده بود. دست کم به لحاظ نظری، همان هنگام یک بدیل سوسیالیستی با یک اقتصاد با برنامه‌ی تنظیم شده‌ی عالی، روند تصمیم‌گیری دمکراتیزه شده و مشارکت وسیع مردمی در امور اداری اجتماعی وجود داشت، منتها به هنگام ظهور گورباچف به عنوان اصلاح‌گر، قطعاً هیچ نیروی طبقاتی مقتدر سازمان‌یافته‌ای وجود نداشت که اجرای چنین برنامه‌ای را به دست بگیرد. طبقه‌ی کارگر در جایگاه تماشاچیان نشسته بود، و به‌همین علت بود که میدان برای اجرای سیاست بازارگرایی گورباچف، آزاد و خالی شده

بود.

گورباچف خود ضمانت می‌دهد که هدف پروسترویکا یک سوسیالیسم بهتر، و در واقع بازگشت به سوسیالیسم "حقیقی"، با ادعای "تحریف" سوسیالیسم از سوی استالین است. این ضمانتی قانع کننده نمی‌باشد. "سوسیالیسمی"، که گورباچف به هنگام تشریح عقایدش در کتابِ خاطراتش "آن‌چه به یاد می آورم" معرفی می‌نماید، همچون یک اقتصاد کاپیتالیستی با مالکیت خصوصی و تماماً در ارتباط با بازار، همراه با بنگاه‌های دولتی کاملاً مستقلِ تنظیم شده از سوی دولت و مسئولیت دولت در تأمین رفاه اجتماعی می‌باشد. یک چنین سیستم اقتصادی را با هیچ منطقی نمی‌توان سوسیالیستی نامید. این بدین‌معنا نیست که گورباچف پروسترویکای دهه‌ی ۹۰ را به هنگام ارائه‌ی آن، یک کاپیتالیسم راهزن درنده خو می‌دید. او از یک دوره‌ی گذار آرام و حساب شده به کاپیتالیسم، که البته او سوسیالیسم می‌نامدش، صحبت می‌کند. در کتابش به یک دوره‌ی "دو، سه دهه، اگر نه بیشتر" اشاره دارد. و این بخشی از سرنوشت غم‌انگیز گورباچف می‌باشد. او از طریق پروسترویکا یک روند ضدانقلابی را به کار انداخت که به‌زودی و خارج از نظارت و کنترل خود وی و شخص و نهاد دیگری به راه و زندگی خود رفت. وقتی که این فرآیند در اواخر پائیز ۱۹۹۰ به آن حد از رشد لازم‌اش رسید، به عنوان آخرین شام، خالق خویش را بلعید.

بیائید به نقش گورباچف به عنوان "نماینده و خالق نیروهای اجتماعی" بپردازیم. مسلّماً نمی‌توان گورباچف را به هنگام زمامداری پست دبیرکلی، خالق "پیمانکار" شوروی دانست، که طی سه دهه در بطن "اقتصاد در سایه" گسترش یافته بود. منتها پیمانکاری را گورباچف همچون سرمشق اقدامی خصوصی از خلال جنگل‌ها بیرون کشید. او خود، بنابر اظهاراتش، به وزیر مالیه‌اش که قصد مالیات‌بندی به درآمدهای خصوصی را داشت، گفته بود که "آیا ما باید همچنان به خفه کردن ابتکارات مردم ادامه دهیم یا اجازه دهیم که کار و زندگی کنند؟ نگران ثروتمند شدن کسی از کار پر مشقت نباش".[۷۰] اولین قانون مربوط به "اشتغال فردی و خصوصی" آنزمان در نوامبر ۱۹۸۶ وضع گردید که چند سال بعد با قانونی که بخش‌هایی از"اقتصاد در سایه" را قانونی می‌کرد دنبال شد. بدین‌ترتیب اتحاد جماهیر شوروی نه‌تنها دارای یک طبقه‌ی بورژوازی قانونی گشت، بلکه همین طبقه‌ی بورژوا مولود

محبوب سیاست جدید نیز گردید.

ضمناً گورباچف را نمی‌توان خالق قشر روشنفکری قلمداد نمود، منتها گلاسنوست وی دست نیروهای بورژوایی که در مطبوعات تسلط داشتند را بیش از پیش آزاد کرد. این آزادی وارونه‌ی جدید، با بی‌بندوباری فراوانی مورد سوء استفاده‌ی تبلیغاتی ضدسوسیالیستی و دفاع کاپیتالیستی قرارگرفت. پس به درستی می‌توان گفت که گورباچف به قشر روشنفکری و تحصیل‌کرده‌ی بورژوایی امکان بروز هویت دقیقاً بورژوایی را داد، که این در آن‌چه که قرار بود پیش آید کاملاً مؤثر بود. تحصیل‌کردگان و روشنفکران بورژوا به پیشتازان ضدانقلاب کاپیتالیستی تبدیل گردیدند.

اقدام تعیین‌کننده‌ی گورباچف به عنوان "خالق نیروهای اجتماعی" اما موجب در هم ریختگی بوروکراسی‌ای که خود بخشی از آن بود شد. من خود، همان‌گونه که ذکرشد، فکر می‌کنم بهترین توصیف برای بوروکراسی این است که آن، یک قشر اجتماعی مسلط یا یک "طبقه‌ی درحال شدن"، به‌خصوص به دلیل ناتوانی‌اش در بازتولید خود، می‌باشد. اما بخش‌هایی از این قشر، هرگونه که بخواهیم تعریفش کنیم، در آخرین سال زمامداری گورباچف به سازماندهی خود همچون یک طبقه‌ی بورژوای نوپا با قشر متمایل به احیای سریع کاپیتالیسم دست زد. خُب حال چه اتفاقی افتاده بود؟ گورباچف در "آن‌چه که به یاد دارم" به این در و آن در می‌زند و از بی‌انگیزگی و کندی در حزب و دولت شکوه می‌کند. پروسترویکا در همه جا و در تمامی سطوح با مخالفت روبرو شده، و تقریباً هیچ‌کس به اندازه‌ی خود وی حاضر به آن حد از رفرم در سیستم موجود نبود. او شکایت دارد که "آن‌ها فقط خواستار تغییرات جزئی و نه تغییرات سیستمی می‌باشند". این مسلّماً حقیقت دارد. آدم دستی را که نان می‌دهد گاز نمی‌گیرد. راه حل گورباچف برای معضل موجود، به حاشیه راندن تدریجی حزبی بود که خود رهبرش بود. او در جهت منافع خود، طرح جدیدی را پیش برد که به عنوان پرزیدنت اتحاد جماهیر شوروی، ابتدا معرفی (۱۹۹۰) و سپس انتخاب گردید (۱۹۹۱). قبلاً به دبیر هیأت عالی سیاسی شوروی، "پرزیدنت" اطلاق می‌شد، همچون زمان میخائیل کالینین، اما آن یک پست نمایندگی بود. آن‌چه که در طرح پست "مقتدر"ِ ریاست‌جمهوری گورباچف تازگی داشت این بود که آن شامل قدرت اجرایی نیز

می‌شد. او به عنوان رئیس‌جمهور می‌توانست به تنهایی، بدون حمایت و تأییدیه‌ی حزب اقدام نماید. نظم و ترتیب امور، آن‌چنان‌که گورباچف از قبل در نظر داشته بود، پیش نرفت، به‌خصوص بدین خاطر که بوریس یلتسین همین سناریو را در جمهوری فدراتیو روسیه‌ی سوسیالیستی (همچون رهبران دیگر جمهوری‌های شوروی) به کار گرفت. افزایش قدرت ریاست‌جمهوری موجبات پیدایش یک فرآیند گریز از مرکزی را به‌وجود آورده بود که به جایی منتهی گردید که گورباچف بعد از کمتر از دو سال، دیگر هیچ اتحادیه‌ی جمهوری نداشت که بخواهد رئیس‌جمهور آن باشد.

خط اصلی گورباچف اما "اصلاحات عمیق سیاسی" ارائه شده در نوزدهمین کنفرانس حزبی در ژوئن ۱۹۸۸، و سپس اجرای سریع و خشن آن بود. "اصلاحات" در رابطه با حزب، مسلّماً عمیق بود. در ژوئیه ۱۹۸۸، در نخستین نشست کمیته مرکزی پس از کنفرانس، گورباچف از اعضای حزب خواست تا دست به «شورش علیه دستگاه حزب»[۷۱] بزنند؛ اقدامی که یادآور اقدامات مائوتسه دونگ بود. درآغاز هیچ پاسخِ مثبتی به این تقاضا داده نشد، به‌طوری‌که گورباچف خود ناچار گردید پرچم قیام را به‌دست بگیرد. او در سپتامبر، کنار گذاشتن ۹۰۰,۰۰۰ شغل از دستگاه محلی حزب را اعلام نمود. یک سلاخی واقعی که چند ماه بعد با کاستن بیش از نیمی از دستگاه مرکزی حزب دنبال شد.[۷۲] متعاقب این کاهش شدید شغل‌ها، کلیه‌ی بخش‌های "دپارتمانی" کمیته‌ی‌مرکزی - یعنی آن بخش‌هایی که همچون ساختار مضاعف، به‌خصوص با دپارتمان‌های صنایع دولتی، عمل می‌کردند- منحل گردیدند. این‌ها همان بخش‌هایی بودند که سَمبُل‌ها و هسته‌های مرکزی قدرت دولتی حزب به حساب می‌آمدند. این اقدام خشن غیرانسانی را گورباچف این‌گونه توضیح می‌دهد: "ما تنها آن بخش‌های اقتصادی اجتماعی را حفظ می‌کنیم که یک عملکرد خالص تئوریک دارند".[۷۳]

همان‌طور که در فصل پیشین دیدیم، استالین پیشنهاد مشابه چنین تغییراتی را قبلاً در دهه‌ی ۴۰ طرح نمود. و خواهان رهایی حزب از انجام امور اداری دولتی، به‌خاطر یافتن امکان تمرکز بر وظایف ایدئولوژیکی، همچون یک حزب سیاسی بود. اقدامات گورباچف در

زمانی دیگر و با نیاتی کاملاً متفاوت انجام گرفت: قصد وی جدایی حزب و دولت به منظور در هم شکستن مقاومت پایدار و سرسختانه در برابر پروسترویکا بود که چهارنعل به سوی کاپیتالیسم می‌تاخت. او دست کم در به آشفتگی کشاندن و مُشَوَش ساختن این مقاومت، موفق از آب درآمد. با تهاجم وارده از بالا، حزب و اعضای حزبی خود را در ناکجاآبادی برهوت یافتند که بدون وظیفه‌ی انجام امور اداری، که زندگی‌شان لااقل از سال ۱۹۶۴ بدان گره خورده بود، سرگران بوده، و بی آن‌که کوچک‌ترین اطلاعی از سرنوشت کاری آتی خویش داشته باشند، در بی‌خبری و بی‌تکلیفی به‌سر می‌بردند.

مرحله‌ی بعدی بسته‌ی اصلاحات رادیکال گورباچف، جایگزینی شورای عالی با یک مجمع قانون‌گذاری تازه بود که تا حدی به‌طور مستقیم انتخاب می‌شد و «کنگره‌ی منتخب اتحاد جماهیر شوروی» نام گرفت. لبه تیز این اقدامات، بار دیگر مقابله با مقاومت سرسخت و پایدار در برابر پروسترویکا بود؛ مقاومتی که گورباچف این بار نیز تا اندازه‌ای توانست بر آن غلبه کند. سازمان‌های توده‌ای، از جمله حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی و کومسومول، تضمین قطعی برای داشتن یک سوم صندلی‌های کنگره‌ی جدید را داشتند، منتها دو سوم صندلی‌های انتخابی قرار بود از طریق رأی‌گیری با لیست‌های انتخابی رقابتی تأمین گردد، چیزی که برای حزبی که بعد از سال ۱۹۳۶ با چنین پدیده‌ای برخورد نداشته و همان زمان هم آن‌را مسکوت گذاشته بود، گیج کننده می‌نمود. خود انتخابات، که در مارس ۱۹۸۹ برگزار شد، با موفقیت برای حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی همراه بود؛ ۸۷ درصد انتخاب‌شدگان در کنفرانس منتخب، به حزب تعلق داشتند.[۷۴] اما اعضای حزب، از پیش در جریان تبلیغات انتخاباتی، آشکارا درهیأت دو گروه موافق و مخالف پروسترویکا در برابر هم قرارگرفتند. همین اختلافات و برخوردها خود را داخل کنگره‌ی منتخب مردمی هم نشان داد. به‌طور موجز باید گفت که این روند باعث ابطال ممنوعیت فراکسیون حزبی مقرر شده توسط لنین درسال ۱۹۲۰، و تاکنون رعایت شده در حزب گردید. بار دیگر تشکیل فراکسیون‌ها در حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی مجاز شد، یک آزادی که بلافاصله موجب شَقه‌شَقه شدن حزب گردید. گورباچف، تنها درعرض کمی بیش از یک سال موفق به در هم ریختن و سپس انشقاق حزبی گردید که خود رهبر آن

بود.

گام نهایی اصلاحات رادیکال گورباچف در بهار ۱۹۹۰ برداشته شد. قصد و نیت گورباچف از روند مذکور، تضعیف مقاومت و مخالفت در برابر پروسترویکا بود، منتها هدف وی نابودی و تلاشی حزب نبود. او در نوامبر ۱۹۸۸ در برابر اوج‌گیری هیاهوی خواست برچیده شدن بند ۶ قانون اساسی برژنف - یعنی بند تضمین قدرت حزب در دولت- موضع‌گیری نمود.[۷۵] اما چهار ماه بعد به فرآیندی که خود آغاز نموده بود، گردن نهاد. در مارس ۱۹۹۰ بند ۶ ابطال شد که موجب باز شدن باتلاقی زیر پای حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی گردید. یک چنین حزب بوروکراتیزه شده و رو به فساد رفته، چگونه قادر بود قدرت را بدون حق و اجازه‌ی قانونی برآمده از بند ۶ حفظ نماید؟

باید گفت که شرط ابطال بند ۶ باعث وحدت همه‌ی اپوزیسیون در اتحاد جماهیر شوروی در بهار ۱۹۹۰ شده بود. این شرط، آشکارا از طریق نیروهای بورژوایی، نظیر آندری ساخاروف ناراضی مورد حمایت غرب که یک سال قبل به انتخاب کنگره‌ی منتخب مردمی درآمده بود، به پیش رانده می‌شد. آن‌ها با تزئین پلاکاردهایی با شعار "برای دمکراسی" در تظاهرات عظیمی که در مسکو توسط بوریس یلتسین به هنگام آخرین بهارعضویتش در حزب، و برای جنگ قدرتش به همراه و علیه گورباچف فراخوان داده شده بود، شرکت داشتند. اما کارگران اعتصابی معادن ذغال‌سنگ نیز فعال بودند، که در همین بهار برعلیه گورباچف و پروسترویکا دست به اعتصاب زده بودند، و علتش اقتصادی بود. اصلاحات با گرایش بازار، معادن را مجبور می‌کرد تجهیزات خود را با قیمت‌های سرسام‌آور بازار تهیه نمایند، و این در حالی بود که بهای ذغال‌سنگ همچنان دولتی و بسیار پائین بود. این وضعیت متضاد موجب کاهش دستمزد در معادن ذغال‌سنگ شده بود. انتقاد کارگران اعتصابی ذغال‌سنگ و تظاهرات علیه گورباچف و پروسترویکا به انتقاد از حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی قدَرقُدرت منجر شد که کارگران آن‌را مسئول وخامت اوضاع خویش می‌دانستند. همین امر، کارگران را به آسانی آماده‌ی پذیرفتن حمل شرط و شعار آشکارا کاپیتالیستی الغاءِ بند ۶ نمود.

همان‌گونه که در فصل پیش اشاره شد، به نظر من بند ۶ یک شیوه‌ی اشتباه، بوروکراتیک و غیردمکراتیکی را در تنظیم رابطه‌ی میان حزب و دولت در دوره‌ی سوسیالیسم ارائه می‌داد. همین بند محصول پروسه‌ای است که من به همراه موشه لوین "رهایی بوروکراسی" می‌نامم، چیزی که دست آخر به سخت‌گیری‌های فزاینده در سوسیالیسم "کامل" منجر گردید. با این حال، من با روجر کیران و توماس کنی هم‌نظر هستم که در کتاب "سوسیالیسم خیانت‌شده: پسِ پشت فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی" تأکید می‌کنند که ابطال بند ششم آن اقدام تعیین‌کننده در رشد روندی بود که کمتر از دو سال بعد به انحلال اتحاد جماهیر شوروی انجامید. اما در عین حال با این دیدگاه آنان موافق نیستم که گورباچف و "گرایش رویزیونیستی" منتسب به او، همراه با راست‌گرایان پیشین همچون بوخارین و خروشچف، مقصر اصلی دانسته؛ در حالی که برژنف را از تمامی مسئولیت‌های منتهی به این واقعه مبرا می‌کنند. کیران و کنی، که تعلق خاطر سیاسی‌شان به حزب کمونیست سابق آمریکا - حزب تمجیدگر برژنف- می‌باشد، می‌نویسند: "این گرایش تصور می‌کرد که رفاه، دمکراسی و سوسیالیسم، به سرعت و به‌سادگی و بدون فداکاری و مبارزه و یک مرکزیت مقتدر قابل حصول است. این گرایش به عقب‌نشینی در برابر امپریالیسم، لیبرالیسم، مالکیت خصوصی و نظام بازار باور داشت".[۷۶] این توضیح محتوای سیاسی گرایش رویزیونیستی کاملاً صحیح است، اما به نظر من محتوای کامل آن فرایندی که با ابطال بند ۶ آغاز شد را در بر نمی‌گیرد، فرایندی که باید به طور دقیق‌تر با واژه‌ها و اصطلاحات اجتماعی توضیح داده شود. اصطلاحاتی همچون آخرین و تعیین‌کننده‌ترین گام در تکاملِ بوروکراسی آزاد شده و تحول آن به سوی "طبقه‌ای برای خود".

حزب، خمیرمایه‌ی انسجام موجودیت اجتماعی بوروکراسی بود. حزب و اعضای حزبی بودند که موقعیت و امتیازات بوروکرات‌ها را تضمین کرده و آنان را در برابر وارسی‌ها و تحقیقات دقیق و جدی محافظت می‌نمودند. امتیازات البته آن‌چنان هم که وانمود می‌گردد بزرگ و گسترده نبودند، منتها آن‌ها تضمین شده و مطمئن بوده و لذا بوروکرات‌ها از وضعیت و موقعیتی که در آن به‌سر می‌بردند، و از همین رو از مخالفت‌های اولیه در برابر رفرم‌های گورباچف، احساسِ رضایت می‌نمودند. با خروج حزب از چرخه‌ی بازی و درگیری‌ها، دیگر

آن خمیرمایه‌ی مشترک و نیروی وحدت‌آمیز هم وجود نداشت. بوروکرات‌ها به حال خویش رها شده تا با علم به این‌که افرادی در جایگاه مشابه اینان در کشورهای کاپیتالیستی در وضعیتی به‌مراتب بهتر به‌سر می‌بردند، خود در فکر تأمین آینده‌شان باشند. در همین وضعیت و با همین آگاهی است که مدیران دولتی و مقامات بلندپایه‌ی حزبی و دولتی، هم در سطح جمهوری و هم در سطح اتحادیه، تکیه‌گاه و موضع خود را تغییر می‌دهند. آنان به جای مقابله با رفرم‌های تدریجی گورباچف، خود مترصد چنگ انداختن بر دارایی‌ها و اموال دولتی - که برای اداره‌اش گمارده شده بودند- برمی‌آیند. آخرین سال موجودیت اتحاد جماهیرشوروی با "دعوا بر سر تقسیم اموال دولتی"، تبیینی که من خود طی مقاله‌ای در نشریه‌ی پرولتر سپتامبر ۱۹۹۱ به کار برده‌ام، مشخص می‌گردد.[۷۷] همین "دعوای پاچه‌گیرانه‌ی" لجام‌گسیخته بود که سرنوشت نهایی اتحاد جماهیرشوروی را رقم زد.

در این مرحله بود که گورباچف کنترل روند جریانی را که خود آغاز کرده بود از دست داد. او در کتاب خاطراتش می‌نویسد: "من هنوز هم امروز ابراز تأسف می‌نمایم از این‌که درهدایت کشتی‌ای که سُکانش را در آبی آرام در دست داشتم، در به سرانجام رساندن اصلاحات در کشور، و پیش بردن پروسترویکا در چارچوب مورد نظرم موفق نشدم".[۷۸] او در این ابراز تأسف مسلّماً صادق است. اما در انقلابات و ضدانقلابات این‌گونه است که: آن‌ها نه با آرزوها و خواست‌های مُبدعان خویش، بلکه از طریق نیروهای اجتماعی آزادشده هدایت می‌گردند. گورباچف از طریق تصمیم الغای بند ۶، نخبگان مسلط را در جایگاه گزینه‌ی کنار رفتن یا تبدیل شدن به طبقه‌ی نوپای مالک قرار داد. بخش بزرگ و کافی ازهمین الیت، راه دوم را ترجیح داد، و بدین‌ترتیب در چشم به هم زدنی خود را به طبقه‌ی بورژوای "برای خود" تبدیل نمود. گورباچف "خالق"* این نیروی ضدانقلابی بود که دو سال بعد، هم اتحاد جماهیر شوروی و هم خود وی را کلّه‌پا کرد.

* *- م- نویسنده واژه خالق را در گیومه قرار داده است. زیرا همانطور که خود او به خوبی تشریح کرده، گورباچف نمیتوانست خالق چنین نیروی عظیمی بوده باشد. گورباچف کاتالیزور شرایط جدید بود. او تنها در بطری را باز کرد و نیرویی ارتجاعی را که در فساد و باندبازی غرقه بود، در هیئت یک نیروی ضدانقلاب به جان جامعه انداخت.

*

تعداد اعضای حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی، به هنگام الغای بند ۶، به ۱۹ میلیون نفر، یعنی۹,۷ درصد بزرگسالان کشور می‌رسید.[۷۹] یک نفر از هر ۱۰ شهروند شوروی عضو حزب کمونیست بود. با افزودن ۳۸ میلیون نفر اعضاءِ انجمن جوانان کوموسمول [۸۰]، حدوداً سه نفر از ده نفر شهروند شوروی کمونیست خوانده می‌شدند. تنها بخش محدودی از اعضای حزب به الیت ممتازه که به‌طور متناوب "بوروکراسی" یا "فهرست پست‌ها (nomenklatura)" خوانده می‌شد و حداکثر بالغ بر ۸۰۰,۰۰۰ نفر بود، تعلق داشتند. تعیین هویت تعریف طبقاتی آن ۱۸,۲ میلیون عضو دیگر، کار دشواری است. آمار جایگاه اجتماعی اعضاء را حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی منتشر نمی‌کرد، تعلق طبقاتی اعضا تنها به هنگام ورود به حزب منتشر می‌شد. از آمار سال ۱۹۸۷ برمی‌آید که ۴۳,۱ درصد اعضا به هنگام ورود به حزب متعلق به آن‌چه که قشر روشنفکری (بنا به اصطلاح استالین از سال ۱۹۳۶) نامیده می‌شد، بودند، ۴۵,۳ درصد را کارگران و ۱۱,۶ درصد را کشاورزان شامل می‌شدند.[۸۱] می‌توان حدس زد که شمار زیادی از اعضایی که پیشینهٔ کارگری یا دهقانی داشتند، پس از گزینش در حزب، به مشاغل گوناگون در حزب و دولت راه یافتند. همین موضوع یکی از دلایل جذب نیرو و نیز پذیرش عضویت بود. اما آمارها نشان نمی‌دهند که آن سهم دقیقاً چه اندازه بوده است. اما آن‌چه که متقن و مسلّم است این است که حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی در طی آخرین دهه‌ی موجودیتش، اکثر اعضای جدید خود را از میان طبقه‌ی کارگر- کشاورز عضوگیری نمود، نکته‌ای که گواه تحرک اجتماعی بالا در اتحاد جماهیر شوروی است. منتها به‌رغم این عضوگیری جدید، نمایندگی قشر روشنفکری در حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی همچنان دست بالا را -هم در رابطه با تعداد افراد (۲۷,۸ درصد) و هم در رابطه با هدف و آرزوی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی که قرار بود یک حزب کارگری باشد- داشت. به همین اندازه هم میزان نمایندگی زنان در حزب که ۲۹,۳ درصد اعضاء را در مقایسه با ترکیب جمعیت ۵۳ درصدی زنان در جامعه تشکیل می‌داد، پائین بود.[۸۲]

درارتباط با این ارقام لازم به گفتن است که جریان شکل‌گیری حزب کم‌تر پرولتری قبلاً در دوره‌ی استالین، و خاصه بعد از تصویب قانون اساسی جدید به سال ۱۹۳۶ آغازشد که بر پایه‌ی باور قاطع به عدم وجود طبقات متخاصم در اتحاد جماهیر شوروی استوار بود. همین نوع تحلیل طبقاتی موجب کاهش اهمیت تعلق طبقاتی، هم به عنوان شاخص ورود به حزب، و هم جهت تحصیلات عالی گردید. دانش و مهارت به عنوان شاخص‌های اصلی‌تر، معرفی و در نظر گرفته شدند. متاسفانه آماری درمورد ترکیب طبقاتی حزب در مقطع کنگره‌ی نوزدهم در سال ۱۹۵۲، که آخرین کنگره‌ی استالین بود، موجود نیست. اما ارقامی در مورد خود کنگره وجود دارد که تصویری از چگونگی این ترکیب ارائه می‌دهد. به هنگام کنگره‌ی هفدهم حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی درسال ۱۹۳۴، یعنی مقطع بیشترین ترکیب پرولتری حزب، ۶۰ درصد نمایندگان را کارگران، ۸ درصد را کشاورزان و ۳۲ درصد را قشر روشنفکری- تحصیل‌کرده تشکیل می‌داد.[۸۳] در دسته‌ی اخیر، کارکنان حزبی، که درآن مقطع عمدتاً از کارگران سابق بودند، قرار می‌گیرند. درسال ۱۹۳۴ یک کنگره‌ی حقیقتاً اصیل پرولتری به صحنه آمد. در کنگره‌ی نوزدهم به سال ۱۹۵۲ اما تنها ۱۵ درصد نمایندگان را کارگران و کشاورزان تشکیل می‌دادند، در حالی که "قشر روشنفکری" که صرف‌نظر از زمینه‌ی طبقاتی، شامل نمایندگان کلیه‌ی استخدامی‌های حزبی و دولتی می‌شدند، رقم ۸۵ درصد نمایندگان کنگره را در بر می‌گرفتند.[۸۴] نوزدهمین کنگره را در واقع باید بدترین کنگره در این رابطه دانست. در کنگره‌ی بیستم به سال ۱۹۵۶، میزان شرکت نمایندگان کارگران و کشاورزان، ۳۲,۲ درصد بود.[۸۵] حقیقت باید عیان شود.

خُب درباره‌ی این حزب که درسال ۱۹۹۰ با وضعیت خروج اعضاء مواجه بود، چه باید گفت؟ تعداد اعضای حزبی - با توجه به افزایش دو برابری اعضای بزرگسال بین سال ۱۹۵۶ تا ۱۹۸۷- چیزی درباره ماهیت حزب، لنینی پیشتاز، و یا حزب توده‌ای بعدی، بیان نمی‌کند[۸۶]. آیا همه‌ی این اعضا حقیقتاً کمونیست بودند، یا این‌که به دلایل مصلحت‌گرایانه به حزب روی آورده و پذیرفته هم شده بودند؟ به لحاظ ترکیب طبقاتی، نمی‌توان آن‌را به هیچ‌وجه یک حزب کارگری به حساب آورد. آن در واقع یک حزب اداری با ترکیب اکثریت

استخدامی‌های جدید از میان طبقه‌ی کارگر بود. این ارزیابی، شاید به لحاظ کمبود فاکت‌ها و آمار مشخص، شُل و وِل به نظر آید، اما با گذشت زمان و شواهد تجربی، همچنان بر این باورم که می‌توان گفت که حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی در سال‌های پایانی خود از یک پایگاه مستحکم در میان یک طبقه‌ی کارگرِ پر تحرک و فعال وهمراهی آن محروم بود. در غیر این صورت چگونه می‌توان جایگاه تماشاگرانه طبقه‌ی کارگر را در جریان احیای سرمایه‌داری توضیح داد، آن‌هم در حالی که اکثریت بزرگی از کارگران خواهان حفظ هم اتحاد جماهیر شوروی وهم آن نهاد محوری و موتور محرکه در نظام سوسیالیستی بودند؟ این قابل فهم است که وقتی‌که بالاترین هرَم رهبری حزب مبادرت به کنار گذاشتن سوسیالیسم کرد و اعضای فرصت‌طلب، همچون کاریکاتور کاپیتالیست‌ها، برای تصاحب مال و اموال سوسیالیستی به پاچه دریدن یکدیگر افتادند، اکثر اعضای معمولی و بدنه‌ی حزب دچار سردرگمی و بی‌ارادگی و بی‌عملی گردیدند. چنین سناریویی جزو طرح و برنامه‌ی اولیه نبود. نمایش اما به هر حال به اجرا درآمد. زمانی که حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی، بعد از کودتای ناموفق سازماندهی ناشده از طرف حزب در اوت ۱۹۹۱، غیرقانونی اعلام شد، تعداد ۱۹ میلیون نفرعضو حزبی– بی‌هیچ مقاومت و اعتراضی، بی‌هیچ اقدام فعال جمعی- متفرق و کنار گذاشته شدند. بدون رهبری و سازماندهی، هیچ ابتکاری برای مقاومت و اعتراض موفق نمی‌شود. شمار کمی از آنان به‌سرعت در احزاب تازه‌ای که دست‌کم نام کمونیست را یدک می‌کشیدند ــ مانند گروه‌های وابسته به ایگور لیگاچف و نینا آندریوا ــ گرد آمدند. اما تعداد بسیار بیشتری به احزاب لیبرال، محافظه‌کار و ناسیونالیست پیوستند، و اکثریت بزرگی نیز صرفاً از آن خلأ سیاسی موجود فاصله گرفتند.

آیا می‌شود توضیحی برای دگرگونی و تبدیل حزب پرغرور و پر افتخار بلشویک با اعضایی داوطلب، به این وضع سترونی و بی بو و خاصیت داشت؟ به گمان من می‌شود. من فکر می‌کنم که استالین کاملاً حق داشت که آن‌هنگام در دهه‌ی ۳۰، حزب را به "بازگشت به سیاست" ترغیب می‌نمود. این همان وظیفه‌ی انجام امور اداری بود- که در زمان برژنف به وظیفه‌ی انجام امور اداری سوسیالیسم صامت و بی تحرک موجود مبدّل شد- و حزب را از داخل خورد و تحلیل برد و از نیرو و انرژی سیاسی و ایدئولوژیکی تخلیه نمود. آن‌که به اداره‌ی امور جاری و آن‌چه که موجود است رضایت می‌دهد، به داشتن اهداف و آرمان‌های

انقلابی و یا به‌طورکلی هیچ هدفی نیاز ندارد. بهترین گزینه همانا نشستن آرام و بی‌خیال در قایق است، فارغ از هرگونه خلاقیت و ابتکار برای پیشروی و تحرک. موشه لوین شاید به اغراق می‌رود وقتی که روند جاری بعد از استالین در ادغام بوروکراتیک حزب با امور اداری دولتی را پدیده "سیستم هیچ حزبی" توصیف می‌نماید. با وجود این اما در همین ناحیه و حوزه است که باید توضیحات و علل را کندوکاو کرد. زمانی که انجام امور اداری جاری همه چیز می‌شود، طبعاً موجودیت حزب به عنوان آن نهاد سیاسی هدفمند آرمانی برای بسیج شهروندان شوروی در جهت دگرگونی و تحول اجتماعی کمونیستی، موضوعیت خود را از دست می‌دهد. حزب به یک نهاد و انستیتوی اداری دولتی فرو می‌کاهد. زمانی که چنین انستیتوی دولتی از هم می پاشد، دیگر حزبی هم، به‌رغم داشتن ۱۹ میلیون عضو، برجای نمی‌ماند.

"می‌توان گفت که مرگ‌ومیر ناشی از بیکاری توده‌ای، فقر عمومی و سقوط سیستم اجتماعی عمومی در روسیه و اوکراین دهه‌ی ۹۰ ، با وخامت به‌مراتب کمتری در قیاس با اوضاع ناشی از ضروریات معیشتی، قحطی و مهاجرت‌های اجباری دوره‌ی اشتراکی‌سازی شوروی همراه بود. اما قبول همراه با سکوتِ این مرگ‌ومیر سیستماتیک و بی‌اعتنائی بدان از جانب لیبرال‌ها و محافظه‌کاران جهانی در عصر اطلاع‌رسانی، به‌مراتب شگفت‌آورتر از ایمان ساده‌لوحانه‌ای است که کمونیست‌ها و مشتاقان به شوروی در دهه‌ی انزوای ۳۰ از خود نشان می‌دادند."

یوران تربورن۱

ویرانگری سرمایه‌داری و تجدید بنای آن

تاریخ رسمی فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، ۳۱ دسامبر ۱۹۹۱ می‌باشد. اما آن در واقع آخرین میخ بر تابوت آن بود. اتحادیه‌ی مذکور درعمل در اوت ۱۹۹۱، آن‌زمان که بوریس یلتسین استقلال جمهوری شوروی روسیه را اعلام نمود، از هم پاشید. اتحادیه [اتحاد جماهیر شوروی-م]، بدون روسیه یک پوسته و ظاهر بی هسته و بی محتوا بود.

یلتسین در این زمان نماینده‌ی آن قشر اجتماعی بود که اکنون خود را، از طریق امکان و موقعیت اجتماعی‌اش در دستگاه بوروکراسی و یا به‌مثابه مقاطعه‌کار در "اقتصاد در سایه"ی اکنون قانونی‌شده، به سرعت به طبقه‌ی جدید مالک متحول می‌ساخت. یلتسین آدم خط مقدم طبقه‌ی سرمایه‌دار بود، منتها بدون پشتوانه‌ی مردمی هم نبود. وقتی در ژوئن ۱۹۹۱ به ریاست‌جمهوری فدرال روسیه‌ی شوروی برگزیده شد، ۵۷ درصد رأی‌ها را پشت سر خود داشت، در حالی که کاندیدای نفر دوم انتخابات، نیکلای ریژکوف، رئیس دولت سابق شوروی، تنها ۱۷ درصد رأی‌ها را کسب کرد.

یلتسین در آن‌زمان، نقداً حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی را ترک کرده بود. استعفای وی به شکل خاص عجیب و نمایشی در۲۸ مین کنگره‌ی حزب در ژوئیه سال ۱۹۹۰ صورت گرفت که او خروجش از حزب را از جایگاه سخنرانی اعلان نمود و با غرور و سری بالا گرفته از کنگره بیرون رفت. او در این هنگام، سی سال می‌شد که عضو حزب بود، اما عضویتش دلایلی به جز موارد ایدئولوژیکی و آرمانی داشت. برطبق گفته‌ی گئورگی ساتاروف، که در دهه‌ی ۹۰ در نهاد ریاست‌جمهوری یلتسین بود، یلتسین "هرگز یک کمونیست با آرمان و ایدئولوژی نبود".[۲] به جای آن، جاه‌طلبی و امکانات کسب موقعیت اجتماعی بود که او را به

سوی حزب و ماندنش در آن کشاند، چیزی بیش از انگیزه‌ی معمول برای "کمونیست‌ها"ی هم نسل او. حزب در تابستان ۱۹۹۰، دیگر آن تنها راه و نردبان نیل به قدرت، امکانات و مزایا نبود، پس یلتسین برآن شد تا ریل عوض کند. در خط اول جبهه‌ی ضدانقلاب کاپیتالیستی ایستادن، آینده و چشم‌انداز بس بهتر و پرمنفعت‌تری را نوید می‌داد.

آیا رأی‌دهندگان وقتی که یلتسین را برمی‌گزیدند، می‌دانستند به چه رأی می‌دادند؟ به سختی. آنان در هر صورت نمی‌دانستند که به فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی رأی می‌دادند. در نظرسنجی مارس ۱۹۹۱، تعداد ۷۵,۴ درصد از رأی‌دهندگان روسیه به حفظ اتحاد جماهیر شوروی رأی دادند. معادل همین رقم برای کل اتحاد جماهیر شوروی (منهای لتونی، استونی، لیتوانی، ارمنستان، گرجستان و مولداوی که در نظرسنجی شرکت نکردند) ۷۷,۸ درصد بود.

نکته‌ی قابل توجه دیگر این‌که، ۷۱,۵ درصد از رأی‌دهندگان اوکراین درهمین نظرسنجی به ماندن در اتحادیه‌ی شوروی رأی دادند. اما در نظرسنجی مجدد دسامبر ۱۹۹۱، به ناگه ۹۰ درصد شهروندان اوکراین به استقلال از شوروی رأی دادند. این چرخش ناگهانی، آن‌چنان هم که به نظر می‌رسد، عجیب نیست. پرزیدنت لئونید کراوچوک، قبلاً در ۲۴ اوت، یک روز قبل از اقدام مشابه یلتسین در روسیه، و همچون او کاملاً برخلاف رأی و خواست مردم خود، به اعلان استقلال اوکراین مبادرت نمود. بعداً که مردم قرار بود نظر خود را اعلام کنند، تنها می‌بایست یک عمل انجام شده را تأیید می‌کردند. دیگر اتحاد جماهیر شوروی‌ای وجود نداشت که بدان رأی دهند.

محبوبیت یلتسین نه به هم جهتی‌اش با مردم بستگی داشت، و از آن هم کمتر، نه به نمایندگی کردن خواست‌های آنان. این امر بویژه در اقدام او به فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و احیای سرمایه‌داری آشکار شد. اصلاً چنین خواسته و تقاضاهایی جزو مطالبات جنبش مردمی سال ۱۹۹۱ نبود. رووی مدودف، یک دگر اندیش مخالف که او را نمی‌توان به قلب واقعیت در این مورد متهم کرد، در همین رابطه می‌نویسد: "در تظاهرات به نفع یلتسین، پلاکاردهای «مرگ بر گورباچف» و «مرگ بر حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی» حمل می‌شد، اما من هرگز پلاکاردها و شعارهای «زنده باد کاپیتالیسم» یا «تمام

قدرت به بورژوازی» ندیدم و نشنیدم.[۳] لذا اقبال و محبوبیت یلتسین را باید به حساب پوپولیسم و عوامفریبی وی گذاشت. او از چند سال قبل همچون سخت‌ترین و پیگیرترین منتقد میخائیل گورباچف ظاهر شده بود، و مباحثات و مجادلات تند وی قطعاً کارت برنده‌ای برای او در اوضاع ورشکستگی اقتصادی سال ۱۹۹۱ بود. طنز و شوخ‌طبعی شوروی در آن‌زمان می‌گوید: "گلاسنوستِ گورباچف به ما حق اعتراض داد، و پروسترویکای وی به ما چیزی برای اعتراض کردن بدان داد".

بوریس یلتسین در بیوگرافی چاپلوسانه‌ی استیگ فریدریکسون، یک مبارز شجاع و الهام‌بخش برای دمکراسی و آزادی معرفی می‌گردد (اگرچه یلتسین به هدف نهائی‌اش نرسید). از جعل و تحریف تاریخ توسط بورژوازی نباید شگفت‌زده شد، منتها این گزاره را باید جزو سخیف‌ترین و بی‌مایه‌ترین نوع گزاره‌ها بشمار آورد. هدف مقدماتی یلتسین برقراری کاپیتالیسم بود. و او برای رسیدن به این هدف حاضر بود دمکراسی را به قعر باتلاق فرو برد. چیزی که او در واقع به‌طور کامل هم در ۴ اکتبر سال ۱۹۹۳ انجام داد، آن‌هنگام که گروهان‌هایی از لشکر دزرژینسکی (Dzerzhinsky) به فرمان وی، بر کاخِ سفید مسکو - که پارلمان روسیه درآن‌جا مستقر بود- آتش گشودند. علت این تهاجم، که در واقع نوعی کودتا بود، وجود بحران عمیق سیاسی بود. پارلمان به‌طور فزاینده‌ای در برابر اصلاحات ویرانگر سرمایه‌داری سال ۱۹۹۲، موسوم به «شوک‌تراپی» که توسط یلتسین و وزیر اقتصادش یگور گایدار اجرا شد، موضع گرفت. البته این مخالفت را نمی‌توان اقدامی ضدسرمایه‌داری دانست، زیرا اکثریت نمایندگان پارلمان با گذار به اقتصاد بازار موافق بودند. با این حال، پیامدهای سنگین شوک‌تراپی بر زندگی مردم عادی آن‌قدر شدید بود که امید سیاستمداران فرصت‌طلب برای انتخابات دوباره زنده شد؛ تا جایی که حتی دوستان و متحدان پیشین یلتسین نیز از او روی‌گردان شدند.

زمانی که بحران سیاسی با امتناع پارلمان از عقب‌نشینی و کرنش در برابر خواست‌های یلتسین، و همچنین پیوستن معاون او، الکساندر روتسکوی، به صف مخالفان شدت گرفت، یلتسین تصمیم گرفت مجلس را منحل کند و حکومت را صرفاً از طریق نهاد ریاست‌جمهوری اداره نماید. این اقدام با خطر استقرار یک دیکتاتوری ریاست‌جمهوری

همراه بود و هیچ‌گونه پشتوانه‌ای در قانون اساسی نداشت. بند ۱۲۶ قانون اساسی به‌صراحت تأکید می‌کرد که رئیس‌جمهور روسیه حق ندارد "... نهادهای انتخابی را منحل کرده یا در شیوه عملکرد آن‌ها دخالت کند". بنابراین تصمیم یلتسین از سوی مرجع حقوقی قانون اساسی غیرقانونی اعلام شد. با این حال، چنین موارد خُرد و بی‌اهمیتی دغدغه‌ای برای یلتسینِ «دمکرات» و متحدان غربی‌اش نبود.

تصمیم رئیس‌جمهور و همکاران کودتاگرش جهت اجرای آن با این مشکل مواجه شده بود که خبر آن به بیرون درز کرده، و لذا امکان بسیج پارلمان برای مقاومت را فراهم نموده بود. نمایندگان پارلمانی اپوزیسیون، که اکثریت مجلس را شامل می‌شدند، در کاخِ سفید سنگربندی کرده و منتظر اجرای قانون اساسی مبنی بر استیضاح یلتسین و برگزاری انتخابات جدید بودند. پارلمان، الکساندر روتسکوی را به جای یلتسین، به عنوان رئیس‌جمهور موقت برگزید. خارج از پارلمان هم ده‌ها هزار نفر، عمدتاً کمونیست‌ها و ناسیونالیست‌ها، اما همچنین تعداد زیادی از مردم عادی خشمگین برای دفاع از مجلس‌شان گرد آمده بودند. یلتسین و نهاد ریاست‌جمهوریِ اینک غیرقانونی‌اش به محاصره‌ی پارلمان و قطع آب و برق روی آوردند. همچنین قول اعطای "پاداش‌ها"ی سخاوتمندانه به نمایندگانی که کاخِ سفید را داوطلبانه ترک کنند، داده شد. اما نه محاصره، نه قول رشوه و نه میانجی‌گری ارتدوکسِ میهن‌پرست، آلکسی دوم*، هم افاقه نکرد. بدین‌ترتیب، راه حل بحران را یلتسین در اجرای خشونت نظامی یافت. کاخِ سفید زیر بارش گلوله‌های آتشزای تانک‌های سنگین ت۷۲ قرار گرفت، و طبقات فوقانی آن دچار حریق گردید. بلافاصله بعد از آن، گارد ویژه از اداره امنیت گروه آلفا به ساختمان هجوم آورده و محوطه‌ی خارج کاخ را هم از تجمع مردم خالی کردند. محاصره‌شدگان، خود را بدون مقاومت تسلیم کردند و با اتوبوس به زندان لفورتوف انتقال داده شدند. در بین آخرین نفرات، معاون اسبق ریاست‌جمهوری، روتسکوی؛ و سخنگوی پارلمان، روسلان خاسبولاتف از افراد جلودار

*- آلکسی میخایلوویچ ریدیگر یا آلکسی دوم رهبر پیشین کلیسای ارتدوکس روسیه. وی در تابستان سال ۱۹۹۰ در کلیسای جامع ارتدوکسال روسیه به این مقام برگزیده شد و به مدت ۱۸ سال رهبر کلیسای ارتدوکسال روسیه بود. او در پنجم دسامبر۲۰۰۸ درگذشت. - م

اپوزیسیون در مجلس بودند. به هیچ یک از نمایندگان در این هجوم آسیبی وارد نشد، اما وضع برای تعداد زیادی از کسانی که در داخل و خارج کاخِ سفید به دفاع از مجلس برآمده بودند وخیم بود. بر اساس آمار رسمی، تعداد ۱۸۷ نفر جان باختند و ۴۳۷ نفر زخمی‌شدند،[۴] که احتمالاً بیش از این تعداد بوده است. منابع دیگر، از تعداد هزار جان‌باخته گزارش داده اند. (بهتر است از این جدل ارقامی بگذریم). نکته‌ی تعیین‌کننده این است که ضدانقلاب کاپیتالیستی در روسیه، از طریق کودتای خشونت‌آمیزی که نمایندگان مجلس و مدافعان آن‌را زیر ضرب و شتم گرفت، تحکیم یافت.

آیا روتسکوی، خاسبولاتف و دیگر نمایندگان پارلمان، یک مُشت عناصر خطرناک ضدانقلابی بودند؟ شاید. آنان به مدت پنج ماه در بازداشت نگه داشته شدند، اما در فوریه‌ی ۱۹۹۴، همگی آنان از طرف مجلسِ دومای دولتی تازه انتخاب شده عفو گردیدند. این‌طوری راحت‌تر و به‌صرفه‌تر بود. محاکمه‌ی نمایندگان مجلس که از حریم حقوقی و پارلمانی خود دفاع کرده بودند، شایعه و شائبه‌ی کنونی یلتسین دشمن دمکراسی را بهبود نمی بخشید. روسلان خاسبولاتف پس از آزادی، سیاست را رها کرد و سپس به ریاست بخش اقتصاد بین‌الملل دانشگاه پلخانف در مسکو منصوب گردید. الکساندر روتسکوی به عرصه‌ی سیاست بازگشت و درسال ۱۹۹۶ به فرمانداری ایالت کورسک گمارده شد. او یا دیگر نمایندگان پارلمان بیش از این جدی و خطرناک نبودند. آن‌ها تنها تقاص مقاومت در برابر گذار سیاست تعصب‌وار یلتسین به سوی بازار در وضعیتی حساس را پرداختند.

یلتسین ماه‌های پس از انحلال مجلس را با دیکتاتوری حکومت کرد: او نهاد حقوقی قانون اساسی را منحل کرده و به جای آن کمیته‌ی اختصاصی وابسته به نهاد ریاست‌جمهوری را به عنوان تنها کارگزار قدرت سیاسی در سطح فدرالی نشاند، تعداد زیادی از مجامع محلی و منطقه‌ای که مخالف حمله به مجلس بودند را منحل نمود، مسئولان و صاحب‌منصبان منطقه‌ای مخالف خود را برکنار یا منتقل کرد و افراد گوش به فرمان را جایگزین نمود، ایگور کلوچکوف، رئیس و سخنگوی اتحادیه‌ی فدراسیونی مستقل روسیه (تأسیس در ۱۹۹۰) را به‌خاطر حمایتش از پارلمان مجبور به کناره‌گیری کرد و شرط تداوم موجودیت اتحادیه را دوری جستن آن از سیاست قرار داد. عاقبت هم فعالیت تعداد ۱۸ سازمان سیاسی

و ۱۵ روزنامه و نشریه را ممنوع اعلام نمود.[۵] بله، "دفاع از دمکراسی" پرهزینه است.

*

آوردن چند تذکار تکمیلی در رابطه با پارلمان، که نام رسمی‌اش کنگره‌ی نمایندگان مردمی فدراسیون روسیه بود، به نظر لازم می‌رسد. کنگره‌ی مزبور در ۴ مارس ۱۹۹۰، یعنی در زمان شوروی به‌مثابه‌ی مجمع نمایندگان اِس اِف اِس اِر روسیه [جمهوری شورایی فدرالی سوسیالیستی روسیه- م] انتخاب شد. آن اما در زمان "گلاسنوست" تقدیرشده‌ی گورباچف صورت گرفت، که در غرب هم آن‌را حدوداً آزاد و دمکراتیک توصیف می‌کردند. در زمان برگزاری اولین اجلاس، از تعداد ۱۰۶۸ نفر نمایندگان منتخب، تعداد ۹۲۰ نفر (۸۶ درصد) متعلق به حزب کمونیست اتحادجماهیر شوروی، بود که بوریس یلتسین را هم شامل می‌شد.[۶] این وحدت و یگانگی حزبی تنها بعد از یک سال، با ابطال ممنوعیت فراکسیون حزبی- پیشنهاد شده توسط لنین و مصوب شده در سال ۱۹۲۰- توسط گورباچف به انشقاقی اتمیزه مانند مبدّل شد. بدین‌سان بود که درسال ۱۹۹۱ تعداد ۱۵ فراکسیون حزبی در کنگره وجود داشت. ارزیابی چگونگی رابطه‌ی حزبی و توازن قوا میان آن‌ها کار دشواری است، زیرا که هر نماینده می‌توانست خود را متعلق به چند فراکسیون بداند، اما اکثریت نمایندگان به‌نقد به دسته‌جات رفرمیستی از نوع کمابیش لیبرالی و کاپیتالیستی تعلق داشتند.

پارلمان تازه انتخاب شده، اپوزیسیون نبود. برعکس، درماه مه ۱۹۹۰، یلتسین را، هرچند با اکثریت ضعیف، به عنوان رئیس عالی‌ترین شورای روسیه انتخاب نموده بود، تا یک ماه بعد با اکثریت قاطع به قطعنامه‌ی پیشنهادی یلتسین مبنی بر "خودمختاری ملی برای جمهوری شورایی فدراتیو روسیه" رأی دهد. تعداد ۹۰۷ نماینده در برابرفقط ۱۳ نفر، به این قطعنامه رأی مثبت دادند.[۷] این اولین گروکشی با اعلام استقلالی بود که یک سال بعد عملی گردید و سرنوشت اتحاد جماهیر شوروی را رقم زد. لذا امروز ۱۲ ژوئن را درست به‌خاطر روز ملی روسیه جشن می‌گیرند. همین مجلس در ۲۸ اکتبر ۱۹۹۱ به برنامه‌ی رفرم اقتصادی یلتسین، که چند ماه بعد "شوک‌تراپی" نام گرفت، رأی داد. تعداد آرای

موافق ۸۷۶ و مخالف تنها ۱۶ نفر بود.[۸] بدین ترتیب، مخالفت با سیاست «شوک‌تراپی» در آن زمان در پارلمان تقریباً ناچیز به شمار می‌رفت.

پس از تلاش و نمایش مضحک کودتا علیه میخائیل گورباچف، حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی، غیرقانونی اعلام شد، اما احزاب و سازمان‌های کمونیستی جدیدی به سرعت تأسیس شدند. طی کنفرانسی در فوریه‌ی ۱۹۹۳ تعدادی از این گروه‌ها در حزب کمونیست فدراسیون روسیه، آر اِف ک پ، به رهبری گنادی زیوگانف ادغام شدند. همین حزب از آن پس بزرگ‌ترین حزب کمونیست روسیه بوده است. حزب کارگران کمونیست روسیه به رهبری ویکتور آنپیلوف، و حزب کمونیست بلشویک‌های اتحادیه‌ی سراسری به رهبری نینا آندریوا ترجیح دادند خارج از آر اِف ک پ، که راست رو به نظر می‌آمد، قرار داشته باشند. در پارلمانی که در مارس ۱۹۹۳، یک سال و اندی پس از اضمحلال اتحاد جماهیر شوروی تشکیل جلسه داد، تعداد ۸۰ نفر از ۱۰۶۸ نماینده به یکی از این احزاب تعلق داشتند.[۹] به عبارتی از ۹۲۰ نفر"کمونیست" منتخب درسال ۱۹۹۰، تنها بعد از سه سال، کم‌تر از ۱۰ درصد باقی مانده بود. بقیه همچون بوریس یلتسین به یکی از احزاب کاپیتالیستی پیوسته بودند.

تأمّل بر دو نکته در رابطه با روند جاری پارلمان فوق لازم به نظر می‌رسد. اول این‌که خروج فلّه‌ای از فراکسیون "کمونیستی" مجلس بر این واقعیت مُهر تأیید می‌زند که مؤلفه‌ی تعیین‌کننده در فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در الیت شوروی قرار داشت. دوم این‌که یلتسین و مدافعان غربی وی در ادعایشان مربوط به فروپاشی، با تحریف واقعیت و آراسته‌سازی آن وانمود می‌سازند که حمله‌ی نظامی به پارلمان برای جلوگیری از بازگشت روسیه به شرایط و وضعیت شوروی، امری ضروری بوده است. چنین بازگشتی به هیچ‌وجه مطمح نظر اکثریت نمایندگان - که خواستار برقراری سرمایه‌داری بودند- نبود. نمایندگان پارلمان نگران عواقب اجتماعی غیرقابل پیش‌بینی شوک‌تراپی بوده و لذا تنها خواهان تعدیل برنامه و اجرای تدریجی آن بودند. در واقع می‌توان گفت که همان مقاومت و مخالفت ناچیز متواضعانه کفایت می‌کرد تا یلتسین فرمان به توپ بستن مجلس را صادر نماید.

یلتسین برای کسب مقبولیت در غرب طبعاً نمی‌توانست دوره‌ی ریاست‌جمهوری‌اش را دائمی کند، زیرا ادعا می‌شود که کاپیتالیسم در ذات و طبیعت خود دمکراتیک می‌باشد. لذا بعد از هجوم به کاخِ سفید، برگزاری انتخابات جدید در دسامبر ۱۹۹۳ را اعلام نمود. خود انتخابات برای یلتسین با موفقیت همراه نبود. احزاب حامی او تنها ۱۵,۴ درصد آراء را از آن خود کردند. بزرگ‌ترین حزب با کسب ۲۲,۸ درصد از آراء، حزب دست راستی ناسیونالیست افراطی به رهبری ولادیمیر ژیرینفسکی بود که آن‌را فریبکارانه "لیبرال دمکرات‌ها" نامگذاری کردند. حزب کمونیست فدراسیون روسیه به رهبری گنادی زیوگانف ۱۲,۸ درصد آراء را به‌دست آورد، منتها به همراه حزبِ کارِ کمونیستی روسیه و یک حزب مؤتلفه‌ی کشاورزی، یک بلوک کمونیستی با جمع آراء ۲۰,۳ درصد شکل گرفت.[۱۰] پارلمان جدید، روی کاغذ، به همان اندازه‌ی مجلسِ پیشین که یلتسین چند ماه پیش منحل نمود و با گلوله‌های توپ بدان حمله کرد، یاغی و سرکش بود. پس از انتخابات دسامبر ۱۹۹۵، اوضاع سیاسی روسیه به‌طور چشمگیری وخیم شد. در این انتخابات، بلوک کمونیستی توانست با کسب ۳۲.۱ درصد آراء، به ۴۱.۶ درصد کرسی‌های پارلمان دست یابد. این اختلاف میان درصد آراء و تعداد کرسی‌ها عمدتاً ناشی از آن بود که بسیاری از احزاب کوچک نتوانستند حد نصاب ۷ درصد را برای ورود به پارلمان کسب کنند. در مقابل، احزاب حامی دولت تنها موفق به کسب ۱۴.۲ درصد کرسی‌ها شدند.[۱۱] این نتایج نشان داد که رأی‌دهندگان روسیه در عمل به سیاست‌های یلتسین «نه» گفتند.

اینک اما مشکل حل شده بود. یعنی یلتسین در رابطه با انتخابات دسامبر موفق شده بود یک قانون اساسی جدید حساب‌شده‌ای را تنظیم کند که از بروز بحران‌های جدید قانونی و حقوقی جلوگیری می‌نمود. از رهگذر این قانون اساسی جدید یک سیستم ریاست‌جمهوری مقتدر، شبیه ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا و فرانسه تعبیه می‌شد. این موضوع شگفت‌آوری نمی‌باشد. یک قدرت مرکزی مقتدر نه‌تنها بخشی از سنّت سیاسی روسیه بود، بلکه یک چنان قدرتی هم، تنها بدیل ایجاد ثبات در اوضاع هرج‌ومرج و بلبشوی ناشی از برقراری کاپیتالیسم در روسیه بود. آنچه که در عوض قانون اساسی یلتسین را متمایز می‌کرد، تمرکز بی‌سابقه‌ی قدرت در نهاد ریاست‌جمهوری بود؛ امری که به بهای تضعیف شدید جایگاه

پارلمان تمام شد. نمایندگان منتخب این نهاد، که اکنون دیگر به نام «دومای دولتی» شناخته می‌شد، عملاً به نهادی کم‌اختیار بدل شدند. این نام‌گذاری خود یادآور طنزی تلخ بود: پارلمانی صوری و بی‌اراده، مشابه همان مجلسی که تزار نیکلای دوم پس از انقلاب ۱۹۰۵، برخلاف میلش، ناچار به تشکیل آن شد.

قانون اساسی جدید به رئیس‌جمهور این حق را می‌داد که با صدور فرمان، تا جایی که در تقابل با قوانین موجود قرار نگیرند، دولت را اداره کند. در واقع، پارلمان حق قانون‌گذاری دارد، اما مؤلفه‌ی ویژه در قانون اساسی یلتسین این بود که پارلمان مجاز به وضع قانون، به‌طور معمول، از طریق رأی اکثریت شرکت‌کنندگان در رأی‌گیری مربوطه نیست، بلکه رأی اکثریت کل نمایندگان مجلس می‌بایست پشت قانون باشد. برای مثال اگر ۱۰۰ نفر از ۴۵۰ نمایندگان دومای دولتی غایب باشند و یا در رأی‌گیری شرکت نکنند، بازهم تعداد ۲۲۵ رأی، به عبارتی ۶۴,۲ درصد رأی‌های داده شده، برای تصویب یک قانون لازم می‌باشد. از همه بدتر، حق وتوی رئیس‌جمهور در برابر قوانین مصوب مجلس است. هرچند قانون‌گذاری از وظایف قانونی پارلمان به شمار می‌رود، اما در صورت اعمال این وتو، لغو آن تنها زمانی ممکن است که دست‌کم دو سوم نمایندگان، یعنی حدود ۸۵.۷ درصد آنان، رأی موافق بدهند. چنین پارلمانی نباید چندان توان و مقاومتی در برابر رئیس‌جمهور تشنه‌ی قدرت داشته باشد.[۱۲]

موذیانه‌ترین کار در قانون اساسی یلتسین، روند و شیوه‌ی تدوین بودجه بود. وظیفه‌ی رئیس‌جمهور است که دولت تشکیل دهد، رویه‌ای که در سیستم‌های غیرپارلمانی (همچون ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا) معمول است، منتها بودجه‌ی دولت می‌بایست به تأئید پارلمان برسد. درصورت عدم تأئید بودجه از سوی پارلمان، دولت باید بودجه‌ی دیگری تنظیم نماید. امّا بودجه در صورت دوبارعدم تأئید کنار گذاشته نمی‌شود، بلکه درعوض حق رئیس‌جمهور خواهد بود که به انحلال پارلمان اقدام نماید!

قانون اساسی یلتسین در همه‌پرسی ۲۵ دسامبر ۱۹۹۳ به تصویب رسید. طبق آمار رسمی، ۵۴.۸ درصد مردم در رأی‌گیری شرکت کردند و از میان آنان، ۵۸.۴ درصد رأی مثبت

دادند؛ یعنی در مجموع تنها حدود ۳۲ درصد واجدان شرایط رأی‌دهی به قانون اساسی جدید «آری» گفتند. البته این ارقام همواره محل تردید بوده است. گزارش‌های متعدد از تقلب و دستکاری منتشر شد و بسیاری در روسیه معتقد بودند که میزان مشارکت عمداً بزرگ‌نمایی شده تا به حد نصاب ۵۰ درصد لازم برای تأیید همه‌پرسی برسد.[۱۳]

باید توجه داشت که همین قانون اساسی یلتسین همچنان در روسیه معتبر است و اجرا می‌شود. تنها تغییر بزرگ آن افزایش دوره‌ی ریاست‌جمهوری از چهار به شش سال است. حکومت ولادیمیرپوتین، که درغرب به‌منزله "دیکتاتوری هر چه بیشتر" جار زده می‌شود، بر بسترهمان قانون اساسی قرار گرفته که، غرب آن‌هنگام برایش به عنوان "یک پیروزی برای دمکراسی" هورا می‌کشید. این همان متر یکسان اندازه‌گیری منتها با دو عملکرد متفاوت است.

حال در ارتباط با تقلّب در رأی‌گیری. یلتسین درانتخابات ریاست‌جمهوری ژوئن ۱۹۹۶، مجدداً برای دوره‌ی دوم کاندیدا شد. او و شوک‌تراپی‌اش مورد انزجار لایه‌های وسیع مردم بود، و طبق نظرسنجی‌های گوناگون در رده‌های بسیار پائین قرار داشت. در ژانویه تنها ۳ درصد پرسش‌شوندگان حاضر می‌شدند به یلتسین رأی بدهند، در حالی که رهبر کمونیست‌ها، زیوگانف، از حمایت ۲۶ تا ۲۸ درصدی برخوردار بود.[۱۴] یلتسین نگران بود، منتها نگران‌های اصلی همان گروه اُلیگارشی تازه ثروتمند شده بودند که در سایه‌ی حکومت یلتسین برای خود از طریق مصادره‌ها وغارت و چپاول اموال عمومی، مال و منال هنگفتی جفت‌وجور کرده بودند. آن گروهِ سردسته‌ی اُلیگارش‌ها، در فقدان یک کاندیدای بهتر و کمتر فاسد، هرچه که داشتند را برای پیروزی یلتسین سرمایه‌گذاری کردند. در این گروه، بوریس برزوفسکی وجود داشت که میلیاردها از طریق غارت بنگاه دولتی غول‌آسای اتومُبیل‌سازی آوتوواز به‌دست آورده بود و اینک صاحب بزرگ‌ترین کانال تلویزیون ملی او آر تی بود. همچنین ولادیمیر گوسینسکی، الیگارش مدیا وجود داشت که بر فراز انبوه روزنامه‌ها و مجلات، کانال تلویزیونی اِن تی وی را اداره می‌نمود. میخائیل خودورکوفسکیِ کلاه‌بردار نیز وجود داشت که همان سال، شرکت دولتی نفت یوکوس به وی اهدا گردید و از قِبَل همین هدیه بود که وی به جایگاه پولدارترین آدم روسیه رسید. میخائیل فریدمن،

ولادیمیر پوتانین و بسیار بسیار از میلیاردرهای دیگر هم وجود داشتند که جملگی حاضر بودند ثروت و نفوذ و وجهه‌ی خود را برای پنج سال دیگر در پنجه و بال‌های سخاوتمند یلتسین سرمایه‌گذاری کنند.[۱۵]

درست همین جا بود که دمکراسی از دور بازی خارج شد. اُلیگارش‌ها بدون دردسر چندان بزرگی به انجام کثیف‌ترین و دروغ آمیزترین و فریبکارانه‌ترین مبارزات انتخاباتی، که نظیرش در روسیه وجود نداشته، اقدام نمودند. آن‌ها صاحب انواع کانال‌های تلویزیونی، مطبوعات و ژورنالیست‌های لیبرال مآب بودند که در حرف گفته می‌شود حامی "دمکراسی" و "ناظر بی طرف انتخابات" می‌باشند. سؤال این است که آیا این‌ها کفایت می‌کردند. یلتسین در اولین دور انتخابات ۱۶ ژوئن، ظاهراً ۳۵ درصد آراء را در برابر زیوگانف با ۳۲ درصد به‌دست آورد. اما ۱۶ سال بعد بود که رئیس‌جمهور مستعفی دیمیتری مدودیف، آن انتخابات را ظاهرسازی دانست. او که در ملاقاتی با کاندیداهای اپوزیسیون برای انتخابات ریاست‌جمهوری ۴ مارس ۲۰۱۲، همان انتخاباتی که ولادیمیر پوتین را برای سومین دوره‌ی ریاست‌جمهوری تثبیت کرد، شرکت کرده بود اظهار داشت: "ما همگی می‌دانیم که بوریس نیکلایویچ یلتسین برنده‌ی انتخابات ۱۹۹۶ نبود".[۱۶] هیچ دلیلی برای شک کردن به ابراز نظر مدودیف درباره‌ی یلتسین فوت شده در سال ۲۰۰۷ وجود ندارد، چرا که او برعکس در نطق خویش در مراسم خاکسپاری یلتسین، از او به عنوان کسی که "پایه‌های موجودیت روسیه‌ی کنونی را ریخت، و بدون او آینده‌ی پیشروی و توسعه‌ی ما می‌توانست ناممکن باشد" یاد و تقدیر کرد. البته می‌توان به این امر هم شک کرد که او نگران آن بوده باشد که تقلّب یلتسین لکه‌ی ننگی برای پوتین و خود وی هم بشود. آخر این یلتسین بود که ولادیمیر پوتین را به عنوان جانشین خویش برگزید و این یک هم مدودیف را برای مدت چهار سال جایگزین خود نمود. موردی که دست کم سایه‌ای از تقلب را بر انتخاب شدن آنان می‌انداخت. این به‌هرحال از این منظر جالب است که رئیس مبارزات انتخاباتی یلتسین در سال ۱۹۹۶، آناتولی چوبایس، در وبلاگ خویش به آن اظهارات مدودیف واکنش نشان داد. او ضمن توصیه بر دست برداشتن از اتهامات به یلتسین نوشت: "اگرچنانچه انتخابات ۱۹۹۶ با اتهام تقلّب انتخاباتی رد شود، پس خودبه‌خود باید انتخاب دو دوره‌ی پوتین و یک

دوره‌ی مدودیف را نیز بی‌اعتبار دانست".[۱۷] توصیه‌ی وی عملی شد. خبر فوق بعد از سه روز در صدر خبرها و جنجال مدیایی بودن ، به ناگه از مطبوعات و مدیای روسی به‌طور کامل حذف و ناپدید گشت.

*

اکنون، پس از این پیش‌گفتار کوتاه سیاسی، به موضوع اصلی این فصل می‌پردازیم: همان ویرانی بی‌مهار و گسترده‌ای که نظام سرمایه‌داری از رهگذر ضدانقلاب بر روسیه تحمیل کرد.

همان‌طور که دیدیم ترمز شکوفایی اقتصاد در اتحاد جماهیر شوروی در دهه‌ی ۷۰ به شدت کشیده شد تا که در دهه‌ی ۸۰ به رکود کامل گرفتار آید. اما ابتدا در سال آخر زمامداری میخائیل گورباچف بود که شتاب دگرگونی سریع به سوی کاپیتالیسم با فلج اقتصادی سقوط ۱۲,۸ درصدی تولید ناخالص ملی در سال ۱۹۹۱ رخ داد. فروپاشی اقتصادی سال‌های ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۱ نه حاصل سیستم اقتصاد با برنامه ـ هرچند که ناسالم بود- بلکه پیامد مستقیم اصلاحات گورباچف بود، که موجب خلق هیولای ناقص‌الخلقه‌ای شده بود که با آن سنگ روی سنگ بند نمی‌شد و نظم و کارکرد لازم را نداشت. نه به نظام پیشین سوسیالیسم دولتی شباهت داشت و نه به کاپیتالیسم تازه‌ای که گورباچف در پی تحققش بود اما در آن لحظه تنها آرزو و رؤیای لیبرالی آن وجود داشت.

ارقام، زبانی روشن و صریح دارند. سقوط تولید ناخالص ملی روسیه بین سال ۱۹۹۱ تا ۱۹۹۵ با رقم ۴۲ درصد همراه بود که خود را با کاهش ۴۶ درصدی تولیدات صنعتی، ۳۲ درصدی تولیدات مواد غذایی و ۶۱ درصدی (!) در سرمایه‌گذاری‌ها نشان می‌دهد. جملگی ارقام برگرفته از OECD [سازمان جهانی توسعه وهمکاری اقتصادی-م] و IMF [صندوق بین‌المللی پول-م] می‌باشد.[۱۸] حال اگر سال شروع فاجعه را سال ۱۹۹۰، یعنی همان سالی که پروسترویکای گورباچف باعث ویرانی روسیه توسط کاپیتالیسم گردید در نظر بگیریم با سقوط ۴۷ درصدی تولید ناخالص ملی و نصف شدن میزان تولیدات صنعتی تا سال ۱۹۹۵ روبرو می‌شویم.[۱۹]

اما این هنوز عمق فاجعه نبود. رکود و عقب‌گرد تا سال ۱۹۹۸، که روسیه در آستانه‌ی مسیر ورشکستگی کامل قرار گرفته بود، ادامه داشت.[۲۰] دان یوسِفسون طی مقاله‌ای در روزنامه‌ی آفتون بلادت[روزنامه‌ای درسوئد-م] به سال ۱۹۹۸ [۲۱]، سقوط تولید ناخالص ملی سال ۱۹۹۷ را، البته بدون ذکر منبع و مرجع، رقم شگفت‌آور ۸۳ درصد برآورد کرده است. این رقم احتمالا اشتباه نمی‌باشد، منتها من از آن‌جا که منبع و سند تأییدیه‌ای برایش پیدا نکرده‌ام بر همان ارقام مربوط به سال ۱۹۹۵ متمرکز می‌شوم. تصویر ماجرا البته تفاوت چندانی ندارد. احیای سرمایه‌داری در روسیه موجد چنان فلاکت و ویرانی شد که شدت و سرعت و عمق آن در تاریخ مدرن بی سابقه است. به عنوان یک مقایسه‌ی نسبی می‌توان نمونه‌ی رکود اقتصادی "عظیم" دهه‌ی سی ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا با سقوط تولید ناخالص ملی ۳۰ درصد۲۲ و هجوم آلمان نازی به اتحاد جماهیر شوروی درسال ۱۹۴۱ که شامل اشغال مناطق حیاتی صنعتی و کشاورزی و موجب سقوط ۲۲ درصدی تولید ناخالص ملی شد را مثال آورد. خسران و خرابی‌های به‌بار آمده‌ی ناشی از سرمایه‌داری در روسیه، بیش از خسارات جنگ جهانی دوم برای این کشور بود.

من به‌زودی به آمار ویرانی‌ها، که همچنین و به‌خصوص بُعد اجتماعی هم دارد، بازخواهم گشت. اما ابتدا اجازه دهید به سیاست موسوم به شوک‌تراپی، که راه چنین فجایعی را باز کرد، نگاهی از نزدیک بیندازیم. این سیاست معمولاً با مشاوران خارجی بوریس یلتسین به زعامت جفری ساکس پروفسور هاروارد و آندرس آسلوند سوئدی، تجسم یک متعصّب بی‌شرم شیفته‌ی بازار پیوند پیدا می‌کند. این آسلوند بود که با عبارت "لزوم تشکیل سریع یک طبقه‌ی جدید مالک"[۲۳] به دفاع سرسختانه از برنامه‌ی خصوصی‌سازی شوک‌تراپی پرداخت، و حاصل آن در عمل واگذاری بنگاه‌ها و مؤسسات دولتی به چپاولگران بود. بله، این پیوند حقیقت دارد، و فراتر این‌که همین ساکس و آسلوند و شرکاء بودند که مؤلفه‌های اساسی برنامه‌ی شوک‌تراپی را طرح و ارائه نمودند، و بعد از تصویب آن هم اصرار جدی در اجرایش، به هرقیمت داشتند. این تصویر اما همزمان یک سویه هم هست، چرا که نطفه‌ی شکل‌گیری طبقه‌ی مالک جدیدِ پیشنهادیِ آسلوند را که مدت‌ها پیش از ظاهرشدن وی و ساکس بسته شده بود، نادیده می‌گیرد. شوک‌تراپی یک کشف غربی، دست کم در وهله‌ی

اول نبود، بلکه آن توسط سرمایه‌دارانی به کار گرفته شد که از پروسترویکای گورباچف سر برآورده بودند، و در سیاست از طرف بوریس یلتسین و حلقه‌ی پیرامونی وی نمایندگی می‌شدند. این داستان نیز داستانی درباره‌ی مبارزه‌ی طبقاتی است.

درفصل پیشین، روند استقرار طبقه‌ی مالک جدید در حد فاصل دهه‌ی ۸۰ و۹۰ را دنبال کردیم. این‌جا لازم است آن توضیحات را تکمیل کنیم. اولگا کریسیتانوفسکایای جامعه شناس و تیم تحقیقاتی وی به پژوهشی در مورد صد نفر از ثروتمندترین‌های روسیه‌ی جدید یلتسین، با تمرکز بر پیشینه‌ی آنان دست زدند. نتیجه‌ی بررسی فوق این بود که ۱۷ درصد از "صد نفر ثروتمندترین‌ها" را کارکنان و کارگزاران در اتحادیه‌ی جوانان کومسومول، ۲۳ درصد کارکنان صنایع دولتی (با برتری افراد متصدی مقامات در وزارتخانه و اداره)، ۱۴ درصد از مقامات سیستم بانکی دولتی و ۸ درصد از گروهی که کریسیتانوفسکایا آن‌را با عنوان "الیت خانوادگی" دسته بندی کرده، تشکیل می‌داد. به عبارتی ۶۲ درصد از آن تعداد صد نفر ثروتمندترین‌ها شامل افرادی می‌شد که پیشینه‌ای در قشر فوقانی جامعه‌ی شوروی داشتند. از مابقی دسته‌بندی‌ها، گروه "محققان" (۱۵ درصد)، می‌بایست درهمین قشر الیت به حساب آیند، هرچند که کریسیتانوفسکایا این کار را نمی‌کند. بدین‌ترتیب ۷۷ نفر از صد نفر ثروتمندترین‌های روسیه از قشر الیت شوروی سابق می‌آمدند. چند دسته‌بندی دیگر هم (۱۸ درصد) با عنوان "دیگران" مشمول این ترکیب سطل سرمایه‌گذاری می‌گردند که باید از آن‌ها نام برده شود. بخش عمده‌ی این دسته، به نظر می‌رسد از نمایندگان اقتصاد در سایه‌ی اینک قانونی شده، یعنی افرادی از گروه مافیایی شوروی سابق و روسیه‌ی جدید باشد.[۲۴]

پژوهش کریسیتانوفسکایا همچنین نقطه‌ی آغاز ورود آن صد نفر ثروتمندترین سرمایه‌داران به عرصه‌ی معاملات خصوصی را گزارش می‌کند. زودتر از همه‌ی آنان، همان‌طور که دیدیم سرمایه‌دارهای کومسومول بودند که خود را قبلاً در سال ۸۹-۱۹۸۷، همزمان با "خانواده‌های الیت" و گروه "محققان" تثبیت کرده بودند. کمی دیرتر از این‌ها سرمایه‌داران صنعتی و بانکی بودند که بخش عمده‌ی آنان درسال ۱۹۹۰ به فعالیت‌های خصوصی روی آوردند. اما جملگی این صد نفر سرمایه‌دار، که کریسیتانوفسکایا درسال ۱۹۹۴ به عنوان

ثروتمندترین‌ها معرفی می‌نماید، درطی آخرین سال حیات اتحاد جماهیر شوروی استقرار یافتند، و این به همراه سرمایه‌داران مافیایی بود که به مدت یک دهه سرمایه‌دار بوده ولی در همان دوره‌ی زمانی فوق به وجهه و موقعیت قانونی دست یافتند.[۲۵] با صد نفر هیچ طبقه‌ی مالکی به وجود نمی‌آید، منتها همین گروه "صد نفره"، فقط بالاترین قشر فوقانی یک گروه بسیار بزرگ‌تری از "پیمانکاران" بودند. آندرس آسلوند نیازی به "خلق" یک طبقه‌ی جدید مالک نداشت، جنین آن نقداً جا خوش کرده بود و نمایندگانش در چاله‌های موجود سنگربندی کرده بودند تا به موقع دست به کار چاپیدن گلچین اموال دولتی شوند. تمام آن‌چه که اینان نیاز داشتند سیاستی بود که راه غارت و چپاول‌شان را هموار و سنگ فرش کند، و این مهم را از رهگذر شوک‌تراپی طراحی شده توسط متعصبان و شیفتگان نئولیبرالیستی چون جفری ساکس و آندرس آسلوند، به همراهی تانک و توپ و گلوله‌های آتش‌زای بوریس یلتسین و همکار استخوان لای زخمش، یگور گایدار، کسب کردند. پسِ پشت اینان هم نمایندگان طبقه‌ی غول‌پیکر سرمایه‌دار بود که از پسِ ویرانی و ویرانه‌های به‌بار آمده، همچون مالکان جدید روسیه ظاهر گشته و تحت عنوان "اُلیگارش‌ها" شهرت یافته و سر زبان‌ها افتادند.

پیش از این‌که مطلب را ادامه دهیم، ارزش آن دارد که لحظه‌ای در مورد وضعیت یگور گایدار تأمل کنیم؛ کسی که وزیر اقتصاد و چند ماه هم نخست‌وزیر یلتسین دراولین دولت مابعد شوروی بود. گایدار شخصیتی موشکاف و جاه طلب همچون یلتسین نداشت؛ او به عنوان یک اقتصاددان جوان به مزیت‌های اقتصاد با برنامه باور داشت و طبق گفته‌ی خودش با اعتقاد و ایمان به حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی پیوست. او طی چندسال در اواخر دهه‌ی ۸۰ در واقع سردبیر ارگان تئوریک حزب، نشریه‌ی کمونیست، و همکار دائمی پراودا بود، اما همزمان با داشتن جایگاه بالای حزبی، به تجدید نظر در ایمان و اعتقاد گذشته‌ی خود دست زد. به همراه دوستان نزدیکش شروع به خواندن کتاب‌های میلتون فریدمن و نطق‌های مارگارت تاچر نمود، تا آن‌که در آستانه‌ی دهه‌ی ۹۰ به ناگاه چون یک نئولیبرال بیدارشده، و قطعاً به موقع، در همان حیص و بیصی که طبقه‌ی نوظهور سرمایه‌دار در به در به دنبال نماینده‌ای سیاسی می‌گشت، ظاهر گردید. این تغییر و گذار درموقعیت

اجتماعی وی هم همان قدر سریع پیش رفت. این گایدار نئولیبرالِ تازه رستگارشده را بوریس یلتسین در فوریه‌ی ۱۹۹۱ به عنوان وزیر اقتصاد در دولت روسیه‌ی خود به کار گمارد، و او در همین مقام و موقعیت بود که مسئول اصلی انجام برنامه‌ی اصلاحاتی که کمتر از یک سال بعد "شوک‌تراپی" نام گرفت، گردید.

چرخش و دگرگونی ایدئولوژیکی ناگهانی یگور گایدر، می‌تواند غیر قابل فهم به نظر برسد- آخر انسان چگونه می‌تواند با یک قدم از این نقطه‌نظر به آن یک پرش کند؟ اما به‌خاطر آوریم که تقریباً تمامی لشکر اقتصاددانان سوئدی، یک دهه قبل به همان ناگهانی از کینزیانیسم به نئولیبرالیسم چرخش کردند و لجوجانه در معیت شل اولوف فلت [وزیر دارایی وقت سوئد-م] و دبیرخانه‌ی سوسیال دمکرات‌های راست، اِسون گراسمانِ اقتصاددانِ سوسیال دمکراتِ شجاع را در سنگر کینزیانیسم تنها گذاشتند. این چرخش و پرش نه البته به همان بلندی چرخش گایدار، اما به همان اندازه کافی بود که سؤال یکسانی را برانگیزد؛ و جواب یکسان هم داشته باشد: هنگامی که کاپیتالیسم احضار می‌کند، معمولاً اول اقتصاددانان و سیاستمداران هستند که پوست می اندازند.

نقطه‌ی عزیمت شوک‌تراپی همان لیبرالیسم کلاسیک است: ایده‌ی اصلی آن این است که اقتصاد بازار کاپیتالیستی آن وضعیت "طبیعی" و "خودتنظیم‌گر" کمابیش بی‌برنامه است، فقط مشروط بر آن‌که دولت خود را از دخالت در امور و شیوه‌های عملکردی اقتصاد دور نگه دارد. بعد از آن است که طرح و برنامه‌ریزی می‌آید. دولت را باید طی پنج گام از عرصه‌ی اقتصاد بیرون انداخت:

۱) آزادسازی قیمت‌های ثابت دولتی

۲) کاهش هزینه‌های دولت جهت نیل به برقراری تعادل در بودجه

۳) خصوصی‌سازی بنگاه‌ها و مؤسسات دولتی

۴) حذف باقیمانده‌های تخصیص منابع دولتی

۵) برچیدن محدودیت‌های بازرگانی و سرمایه‌گذاری‌های بین‌المللی

این برنامه برگرفته از دکترین نئولیبرالی است که هر گام و مرحله‌اش برای کارگران و توده‌ی مردم عادی در غالب کشورهای سرمایه‌داری غرب، همچون سوئد، کاملاً آشنا است. این برنامه در هر جایی که به اجرا درآمده است، بدون استثناء موجب افزایش فاصله‌ی طبقاتی، وخامت رفاه اجتماعی، اختلاسِ اموال دولتی، سقوط بخش‌ها و حوزه‌های فعالیت خدمات عمومی و اجتماعی، و فرار سرمایه و مشاغل به خارج شده است. با این حال، این همه تنها یک نسیم ملایم و آرام در مقایسه با طوفان ویرانگری است که همین نئولیبرالیسم در روسیه به راه انداخت. دلایل ساده‌ی قابل توضیحی هم دارد. در روسیه سرمایه‌دارانِ مشتاقِ فراوانی وجود داشتند، منتها هیچ اقتصاد بازار سرمایه‌داری وجود نداشت که خواسته باشند از نفوذ دولت "آزاد"اش سازند. اقتصاد موجود، که عمدتاً هنوز با نظام شوروی جریان داشت، از طریق مصوبات سیاسی و نه مناسبات بازار اداره می‌شد. بنگاه‌های دولتی در شبکه‌ی غول‌آسای دو قاره به هم متصل بوده و در هماهنگی با دولت برای دولت و نه بازار، محصول تولید می‌کردند. قیمت‌ها توسط دولت تثبیت می‌شدند، نه بر اساس عرضه و تقاضا. دولت مسئول تأمین اعتبار و سرمایه و تخصیص منابع و امکانات و غیره و غیره بود. جدا کردن سریع و در یک چشم به هم زدن دولت از این سیستم، نابودی آن اقتصاد موجودِ در حال فعالیت - هرچند ناجور- بود، بدون آن‌که چیز دیگر واقعاً موجودی جایگزین‌اش شود. با وجود این، همین امر به عمد و آگاهانه انجام شد، چرا که همیشه هستند کسانی که از شکست و بدآوری یک کشور هم بهره می‌برند.

شوک‌تراپی، طبق برنامه با آزادسازی قیمت‌ها آغاز شد. همگان، و همچنین یلتسین، گایدار و مشاوران خارجی آنان نیز می‌دانستند که چنین اقدامی باعث اوج‌گیری قیمت‌ها می‌شود. بوریس یلتسین به هنگام معرفی برنامه، که به تصویب پارلمان در اکتبر ۱۹۹۱ رسید، چنین گفت: "تغییر و تعیین یکباره‌ی قیمت‌ها برطبق نظم بازار یک اقدام سخت و تلخ اما ضروری می‌باشد. همه در طی حدوداً شش ماه یک زندگی سختی را احساس و تجربه خواهند کرد. منتها بلافاصله در پائیز ۱۹۹۲ /../ اقتصاد به حالت عادی و تثبیت باز خواهد گشت و زندگی مردم به تدریج رو به بهبود خواهد گذاشت".[۲۶]

این‌که آیا یلتسین حقیقتاً خود به این وعده و وعیدها باور داشت را ناگفته می‌گذارم،

به‌هرحال اما آن‌ها به واقعیت در نیامدند. چون که درست است که قفسه‌های فروشگاه‌های شهرهای بزرگ دوباره پر از اجناس و لوازم شد، اما همزمان هم فروشگاه‌ها خالی از مشتری بودند، زیرا که مردم عادی توان خرید از این فروشگاه‌ها را نداشتند. تورم در طول سال ۱۹۹۲، سالِ معرفی و تعیین آزادسازی قیمت‌ها، به رقم سرسام‌آور ۲۶۰۰ درصد رسید. رقم شوک‌آوری که در سال ۱۹۹۳ با رقم "فروتنانه" ۹۴۰ درصد همراه بود.[۲۷] این ارقام را استفان هدلوند و نیکلاس ساندستروم به ترتیب ۲۳۱۸ درصد و ۸۴۱ درصد برآورد کرده‌اند [۲۸]، منتها این تفاوت برای آن‌که با شکم گرسنه فقط توان تماشای قفسه‌های اکنون پر از جنس فروشگاه‌ها را داشت، تأثیری نداشت. تنها چند نمونه: بهای یک کیلو گوشت از آغاز سال ۱۹۹۱ تا ژوئن ۱۹۹۴ در فروشگاه موادغذایی در مسکو از ۲ روبل تا ۳۱۸۷ روبل جهش پیدا کرد، و بهای بلیط سوار شدن به متروی مسکو، که از زمان افتتاح آن در سال ۱۹۳۵ رقم سمبولیک ۵ کوپک (۰٫۰۵ روبل) بود، در تابستان ۱۹۹۵ تا ۴۰۰ روبل رسید.[۲۹]

همین‌جا باید اضافه شود که آزادسازی‌ها شامل ۹۰ درصدِ بهای خرده‌فروشی‌ها و ۸۰ درصد بهای تولید محصولات می‌شد[۳۰]، منتها یک استثناءِ تعیین‌کننده وجود داشت، یعنی بهای نفت، که در تمامی دهه‌ی ۹۰ در همان حد بسیار نازل بهای ثابت دولتی قرار داشت. آندرس آسلوند طی مقاله‌ای در نشریه‌ی تجارت خارجی [۳۱]، از انحراف از دکترین نئولیرالیسم ابراز تأسف می‌کند که به نظر وی توسط مباشران دولتی بخش انرژی و در واقع در جهت منافع شخصی و برخلاف نیت و قصد او و یگور گایدار، جریان پیدا کرد. او مسئول اصلی این قضیه را ویکتور چرنومیردین، رئیس وقت بنگاه گازِ غول‌پیکرِ گازپروم و سپس نخست‌وزیر طویل المدت یلتسین، می‌داند. مسلّماً می‌تواند حقیقتی در اتهام آسلوند وجود داشته باشد. در واپسین سال‌های حیات اتحاد جماهیر شوروی، مدیران شرکت‌های نفتی به معاملات خصوصی نفت روی آوردند. این روند پس از آن شکل گرفت که اصلاحات گورباچف اجازه‌ی تأسیس شرکت‌های تعاونی خصوصیِ «حاشیه‌ای» را صادر کرده بود. روسا نفت را از شرکت‌های خود می‌خریدند (می‌دزدیدند)، به خود مجوز صادراتش را رشوه داده، و سپس در بازارهای جهانی با قیمتی ۱۰۰ برابرِ (!) خرید داخلی می‌فروختند.[۳۲] نئولیبرال‌های

اخلاق‌گرا بیهوده در برابر این چنین امکانات سوددهی ایستادگی می‌نمودند. تجارت صادراتی با نفتِ سوبسیدشده‌ی روسی، تبدیل به اولین و سودآورترین منبع درآمد هنگفت اُلیگارش‌ها شد. اینان به گفته‌ی آسلوند، مبلغِ ۲۴ میلیارد دلار، تنها درسال ۱۹۹۲ به جیب زدند، سود بادآورده‌ای که در همان سال مطابق با ۳۰ درصد تمام تولید ناخالص ملی روسیه بود.

آن تورم لجام‌گسیخته، طبعاً افزایش دستمزدها را طلب می‌کرد، که این البته هیچ تناسبی با افزایش قیمت‌ها نداشت. درسال ۱۹۹۵، میانگین دستمزد واقعی در ماه کمتر از نیمی از آن درسال ۱۹۹۰، ۴۸ (درصد) بود. و حقوق بازنشستگی عمومی تا یک چهارم افت کرده بود.[۳۳] باید گفت که میزان دستمزد واقعی، یک تصویر کامل و حقیقی از درآمد واقعی به‌دست نمی‌دهد، چرا که زمین‌های قطعه‌کاری خصوصی و "اقتصاد در سایه" همچنان منابع درآمد مهم بخش بزرگی از مردم را تشکیل می‌دادند.[۳۴] تعداد زیادی از مردم به‌خاطر داشتن همین درآمد مضاعف از پسِ معیشت و مایحتاج زندگی بر می‌آمدند. میانگین دستمزد واقعی گمراه‌کننده نیز می‌باشد، چون که توجهی به افزایش تقریباً انفجارگونه‌ی تفاوت دستمزدها ندارد. اختلاف دستمزدها دراتحاد جماهیر شوروی، دست کم در قیاسِ بین‌المللی، نسبتاً ناچیز بود. همان‌طور که دیدیم یک مدیر بنگاه بزرگ دولتی در دهه‌ی ۸۰ درآمدی بالغ بر چهار برابر درآمد یک کارگر صنعتی داشت (امتیازات محاسبه نشده است)، در حالی که این در سوئد رقم ۵۴ برابر و در ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا رقم ۱۵۰ برابر بود. شوک‌تراپی، پایان قطعی بر این موازنه‌ی نسبی حقوقی و دستمزدی بود. تفاوت دستمزدها در روسیه، اینک در سال ۱۹۹۵ هم‌سطح ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا شده بود.[۳۵] این فرآیند را می‌توان در مفهوم آماری، ضریب جینی* هم نامید. مؤلفه‌ای که تفاوت درآمدها را از ۰ تا ۱ اندازه‌گیری می‌نماید، که ۰ به معنای برابری مطلق و ۱ به معنای نابرابری مطلق (تمامی درآمدها متعلق به تنها یک نفر است) می‌باشد. ضریب جینی در روسیه برای سال‌های مابین ۱۹۹۰ و ۱۹۹۳، از ۰,۲۷ به ۰,۴۶ افزایش داشت تا درسال ۲۰۰۱ به ۰,۵۲

***** Gini coefficient - م

برسد.[۳۶] درمقام مقایسه باید گفت که برای سوئد رقم ۰,۲۸ و برای ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا رقم ۰,۴۰ می‌باشد.[۳۷]

تورم نجومی نه‌تنها باعث نصف شدن ارزش دستمزد واقعی، بلکه موجب بر باد رفتن پس‌اندازها هم شد. یکی از عوارض جانبی طنزآمیز افزایش کمبود اجناس در دهه‌ی ۸۰ این بود که اکثر روس‌ها نمی‌توانستند تمامی دستمزد خود را مصرف نمایند، عرضه‌ی ناچیز اجناس، اجازه‌ی مصرف بیش از اندازه و بریز و بپاش را نمی‌داد. درعوض، اکثراً بخش نسبتاً قابل توجهی از دستمزد خود را جهت صرف هزینه‌های بیشتر، نظیر ماشین، در بانک پس‌انداز می‌کردند. و این تورم، همین پس‌اندازها را در یک چشم به هم زدن بلعید و قورت داد. درسال ۱۹۹۵، تمامی پس‌انداز یک عمر زندگی، به ندرت ارزش یک شیشه ودکا را داشت.

طبق معمول، سکه یک روی دیگرهم دارد، و آن این‌که تورم نه‌تنها پس‌اندازها بلکه بدهی‌ها را هم می‌بلعد. این پشت سکه در روسیه امکانات بی‌نظیری برای آنان که از جایگاه شغلی، موقعیت اجتماعی و ارتباطات گوناگون برخوردار بودند گشوده بود. بهره‌های بانکی در اتحاد جماهیر شوروی نقش تعیین‌کننده‌ی اقتصادی نداشته و لذا ثابت و در سطح نازل (۳ درصد) قرارداشتند. بانک مرکزی روسیه طی دوره‌ی تورم سنگین سال ۱۹۹۲ نرخِ بهره‌ها را بالا برد، منتها در حد جزئی. این برای اُلیگارش‌های بالقوه‌ی دارای ارتباطات گسترده و صاحبان طبع و خوی رشوه و اختلاس، فرصت مغتنمی را فراهم آورد تا به گرفتن وام‌های میلیونی با نرخِ بهره‌ی سالانه‌ی بین ۱۰ تا ۲۵ درصد اقدام کنند.[۳۸] به خاطر داشته باشیم که نرخِ تورم درسال ۱۹۹۲ بالغ بر رقم ۲۶۰۰ درصد بود. یک وام ۱۰ میلیون روبلی دریافت شده در ژانویه‌ی ۱۹۹۲، یک سال بعد با ارزش واقعی مبلغِ ۴۰۰.۰۰۰ روبل و با شمول بهره بازپرداخت می‌شد. به عبارتی، الیگارش‌ها مبلغِ ۹.۶۰۰.۰۰۰ روبل از دولت هدیه دریافت می‌کردند. وام‌گیرندگان، با چک‌های بانکی در آستین، برای خرید نفت و فلزات ارزان، که در ضمن می‌توانستند آن‌ها را با قیمت ثابت دولتی خریداری کنند (اگر که این اقلام دزدی‌شده را در بازارسیاه به قیمت کمتر تهیه نمی‌کردند) هجوم می‌آوردند. نفت و فلزات

سپس در بازارهای جهانی با قیمت صد برابر قیمت خرید داخلی‌شان فروخته می‌شدند. ۱۰ میلیون روبلی‌ها، با کسر ناچیزی بابت حمل‌ونقل و رشوه، به هزار میلیون روبلی‌ها تبدیل می‌شدند. یعنی وام‌ها در یک سال بعد عمدتاً توسط تورم پاک شده و سودهای کلانِ کسب شده در جای امنی در یکی از بانک‌های سوئیس می‌لمیدند. بله صحبت بر سر راهزنی کاپیتالیسم است!

آسلوند بار دیگر ابراز تأسف می‌کند، این‌بار از روسلان خاسبولاتُف که به این متهم می‌شود که بر سر راه آسلوند و گایدار که با سماجت خواستار کنترل بر بانک مرکزی بودند، ایستادگی کرده بود.[۳۹] یک واکنش نرم و آرام، شاید این می‌توانست باشد که آسلوند و گایدار و شرکاء بهتر بود برای آزادسازی قیمت‌ها کمی دندان روی جگر می‌گذاشتند و صبر می‌کردند تا تمامی شرایط و پیش‌شرط‌های تمرین و آزمایش‌های نئولیبرالی آنان مهیا می‌گشت، اما این به احتمال زیاد درخواستی بیش از حد بزرگ از این چنین مبارزان اخلاق‌مدار می‌باشد. اینک همان پیش آمده بود که نسخه‌نویسی شده بود. آن نیروهای طبقاتی که ضدانقلاب آزاد ساخته بود، همه چیز را بی هیچ مانع و شرمی در اختیار خود می‌گرفتند. اقتصاد روسیه به غارت رفته و ویران شده بود، و آندرس آسلوند هم، طبقه‌ی مالک آماده شده و جاافتاده‌اش را به‌دست آورده بود. روسیه‌ی اُلیگارش‌ها قدم به جهان می‌گذاشت.

این داستان و سناریو ممکن است غیرواقعی و سوررئالیستی به نظر برسد. چگونه معدود آدم‌هایی می‌توانند از در هم‌شکستگی یک کشور، تا به این حد نجومی و بی‌نهایت غنائم به جیب بزنند؟ توضیح اولیه‌ی آن دقیقاً در غارتگری و چپاول قرار دارد. اُلیگارش‌ها پنجه‌های خود را بر بخش‌های سودآور اموال دولتی که درآمد سریعی از طریق صادرات نفت- و صنایع فلز حاصل می‌کرد، فرو کردند. آن‌ها آن بخش از صنایع را که به تولیدات مایحتاج بازار داخلی مشغول بود، مقدمتاً به‌خاطر ناکافی بودن بازدهیِ منفعتِ سریع و هنگفت، کنار گذاشتند. غارتگری بی‌حد دیگر، خرید فلزات و اسقاطی‌های کارخانجات دولتیِ تعطیل شده و یا دیگر مؤسسات دولتی (راه‌آهن و کابل برق) جهت صادرات بود. سرقت مس در اوایل دهه‌ی ۹۰، شغل و مشغولیت پر درآمدی نزد دسته‌جات بزه‌کار بود.

استثناء هم وجود دارد؛ همچون بوریس برزوفسکی مذکور که موقعیت پولدار شدن را در صنعت اتومبیل پیدا کرد. برزوفسکی، ثروت میلیاردی خود را برپایه‌ی فروش اتومبیل‌های مدل واز (Vaz) در قبال دریافت امتیاز آوتوواز دولتی بنا نهاد. تورمِ شدید موجبات سودآوری این معامله را به وجود آورد. زمانی که برزوفسکی بالاخره پس از مدت‌ها پول ماشین‌های خریداری شده از آوتوواز به قیمت ثابت را پرداخت و آن‌ها را دریافت نمود، تورم به میزان ده برابر قیمت بازار که او معامله کرده بود رسیده بود. آوتوواز در واقع ماشین‌های خود را عملاً بسیار زیر قیمت تمام شده‌ی تولید و هزینه‌های آن فروخت، و این امر بدین دلیل ممکن گردید که مدیر بنگاه غول‌پیکر آوتوواز، ولادیمیر کادانیکوف، خود شریک و سهامدار شرکت فروش اتوموبیل لوگوواز به مالکیت برزوفسکی بود. تمامی روش‌های غارتگری خوب است به جز آن بدها.

در طی دهه‌ی ۹۰ تعداد ۷۰.۰۰۰ کارخانه در روسیه بار دیگر ضربه خورده، رو به رکود رفتند. ازهمه بدتر برای صنایع سبک پیش آمد که با کاهش ۸۱,۵ درصدی تولید بین سال‌های ۱۹۹۱ و ۱۹۹۵ مواجه شد.[۴۰] تولید تلویزیون رقم ۷۸ درصد، ماشین لباس‌شویی ۷۶ درصد، یخچال ۵۳ درصد و پارچه ۷۷ درصد کاهش داشت. یکی از دلایل آن، کاهش قدرت خرید به واسطه‌ی کاهش نرخِ دستمزد واقعی بود، اما دلیل دیگر به همین اندازه مهم این بود که صنایع دولتی و بنگاه‌های تعاونی رو به افزایش (اداره‌ی عمده‌ی شرکت‌ها دراوایل دهه‌ی ۹۰ به‌دست کارکنان آن شرکت‌ها و مدیرانش افتاد) فاقد زنجیره‌های کارآمد و فعال سیستم توزیع بودند. با خارج کردن دولت از بازی، دیگر هیچ سیستم منظم و کارآ جهت توزیع محصولات تولیدشده به بازار هم، که عمدتاً در تئوری وجود داشت، در کار نبود. بسیاری از بنگاه‌ها فقط برای انبارها تولید می‌کردند، منتها آن هم راه حلی برای دراز مدت نبود. هنگامی که درآمدها قطع شد و سرمایه‌ای هم وجود نداشت که دستمزدها با آن پرداخت شود، چندان طولی نکشید که کارخانجات و بنگاه‌ها رو به تعطیلی گذاشتند.

وضعیت صنایع سنگین به نسبت بهتر بود که با کاهش تولید بین ۲۴ درصد (صنایع اتومبیل) و ۵۲ درصد (صنایع سیمان) همراه بود. مورد استثناء در این بخش، صنعت تراکتورسازی بود که با کاهش ۸۸ درصدی تولید روبرو بود.[۴۱] این عواقب غیرقابل پیش‌بینی

منتج از "انقلاب بازار"، بر متعصبان و شیفتگان بازار پوزخندی استهزاآمیز می‌زند. یگور گایدار با اشاره به استالین درباره‌ی "ساختن کاپیتالیسم" سخن گفت. به عنوان بخشی از این ساختمان، دولت یلتسین درسال ۱۹۹۲ یک برنامه‌ی دست و دل‌بازانه معرفی نمود که کشاورزان کلخوزی و سولخوزی قادر به راه‌اندازی کشاورزی خصوصی خانوادگی بوده، واز جمله وام دولتی با بهره‌ی ۸ درصد [۴۲] به آنان پیشنهاد شد که این همان‌طور که دیدیم یک هدیه‌ی کامل در سال تورم نجومی بود. غرض نهانی آن، ایدئولوژیک بود. گایدار، همانند پیوتر استولیپین در ۹۰ سال پیش، قصد داشت یک طبقه‌ی مالک کشاورز به‌مثابه‌ی سنگر دفاعی در برابر سوسیالیسم آتی به وجود آورد. برنامه‌ی مذکور، به‌خاطر کمبود تراکتور و دیگر ماشین‌آلات کشاورزی تقریباً با اقبال چندانی روبه‌رو نشد. اکثر کشاورزان کلخوزی و سولخوزی از موقعیت و زمین‌های قطعه‌ای خانواری خویش راضی بودند. دهه‌ی ۹۰ که به پایان خود نزدیک می‌شد تنها ۷ درصد زمین‌های زیر کشت توسط کشاورزی خانوادگی اداره می‌شد، در حالی که ۸۲ درصد توسط کلخوزها و سولخوزهایی که به شرکت‌های کشاورزی کاپیتالیستی تبدیل شده بودند کشت می‌شد، بخشی از آن هم همچنان همان روال مالکیت تعاونی را ادامه می‌داد.[۴۳]

همین‌جا باید گفته شود که ولادیمیر پوتین در این مورد موفق‌تر از یگور گایدار بود. او در دوره‌ی اول ریاست‌جمهوری‌اش به تعدیل و اصلاحاتی در قوانین کشاورزی سال ۱۹۹۰ دست زد و باعث تقویت حق مالکیت خصوصی بر زمین و سهولت بیشتر خرید و فروش آن گردید. بعد از آن، چه خود وی و چه مدودیف، اقداماتی از قبیل تخفیف مالیاتی جهت ترغیب و تشویق به راه‌اندازی کشاورزی خانوادگی انجام دادند. نتیجه‌ی عملی این اقدامات این شد که ۲۵,۵ درصد زمین‌های زیر کشت درسال ۲۰۰۹ زیر شمول کشاورزی خانوادگی بود [۴۴] ، نتیجه‌ای که گایدار قطعاً به آن زیرچشمی نگاه می‌کرد و غبطه می‌خورد. اما هنوز بعد از گذشت ۲۵ سال از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، کشاورزی روسیه را کشت بزرگ، کشت صنعتی تشکیل می دهد، که در آن کشاورزان نه مالکان خرده‌تولیدی (سوای آن‌چه که مربوط به تداوم موجودیت قطعه زمین خانواری می‌شود)، بلکه کارگران کشاورزی استخدامی می‌باشند. این، بار دیگر طنز تاریخ را باز می‌نمایاند. تبدیل و تحول کشاورزی

عقب‌مانده و خرده‌کار تولیدی و ناکارآی روسیه به کشاورزی بزرگ مدرن شوروی مستلزم مبارزه‌ی طبقاتی خشنی بود. اینک از سوسیالیسم چیزی باقی نمانده است، منتها نتیجه‌ی کشاورزی ساختاری اشتراکی – کشت عظیم- با سماجت تمام، لااقل تاکنون، مقاومت می‌کند و پا برجاست. پوتین مسلّماً در جا انداختن و تقویت طبقه‌ی کشاورز مالک، که ریشه‌ی عمیق کاپیتالیسم در روستا می‌باشد موفق شده است، منتها این طبقه در روسیه همچنان با چالشی از سوی پرولتاریای کشاورز چندین برابر بزرگ‌تر روبرو می‌باشد.

*

چه بر سر مردم در کشوری می‌آید که به فلج اقتصادی گرفتار شده است؟ طبیعتاً مردم تا جایی که می‌توانستند برای از پسِ زندگی برآمدن تلاش می‌کردند، و اوضاع روسیه برای آن لااقل درحد قابل قبولی بود. کشاورزان، خرده‌زمین‌های شخصی خود را داشته و بسیاری از شهرنشیان هم باغچه‌های سبزی و صیفی‌کاری داشتند. علاوه بر این‌ها، اقتصاد درسایه، امکانات داشتن درآمد جانبی را به وجود آورده بود. با وجود این همه، بازگشت سرمایه‌داری به معنای یک فاجعه‌ی اجتماعی به تمام معنا بود. فقط یک قلم آن پدیده‌ی بیکاری بود، که از دهه‌ی ۲۰ به بعد ناآشنا به نظر می‌آمد. تعداد ۱۳میلیون نفر شغل خود را بی آن‌که کوچک‌ترین امکان یافتن کار جدید را داشته باشند، از دست دادند، دستمزدها به نصف رسید و حقوق بازنشستگی به یک چهارم تقلیل پیدا کرد. مردم به معنای واقعی کلمه دچار قحطی شده، ۳۰ درصد شهروندان روس درسال ۱۹۹۵ در زیر خط رسمی فقر به‌سر می‌بردند. جمعیت روسیه در طی دهه‌ی ۹۰ به‌رغم مهاجرت عظیم روس‌های ساکن جمهوری‌های سابق به کشور، کاهش ۴ میلیون نفری داشت. این البته تا اندازه‌ای به واسطه‌ی کاهش زاد و ولد ۳۶ درصدی در هر هزار نفر شهروند، تنها در سه سال اول دوره‌ی شوک‌تراپی بود.[۴۵] اما دلیل عمده‌ی کاهش جمعیت، فقر و عواقب معمول آن نظیر اعتیاد به الکل، شیوع بیماری‌های وبا، دیفتری، سفلیس و سل بود. در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۴، همان‌طور که انتظار می‌رفت، میانگین طول عمر مردان کاهش یافت؛ از ۶۵,۵ سال به ۵۷,۳ سال رسید. یعنی تنها در پنج سال، هشت سال از امید به زندگی کاسته شد! بسیاری از مردان، به‌دلیل افراط در مصرف الکل و ناشی از ناامیدی از زندگی‌ای که دیگر

امکان ادامه‌اش نبود، جان خود را از دست دادند. آندرس آسلوند علت این مرگ‌ومیر را در پاسخی بی‌شرمانه، در مستندی با عنوان «آفریدن یک پوتین» که در دسامبر ۲۰۱۶ از تلویزیون سراسری سوئد پخش شد، چنین توضیح داد: "آنان از افراط در مصرف الکل جان دادند چون که نمی‌توانستند خود را با نظم جدید هماهنگ سازند". به عبارتی: علت را به گردن کاپیتالیسم نیندازید، بلکه متوجه آن موجود بزدل ضعیفی که آن‌را نمی‌خواست بکنید.

میخائیل مارمور، متخصص انگلیسی امراض مُسری، تعداد بالای مرگ‌ومیر در سرتاسر اتحاد جماهیر شوروی سابق را در دهه‌ی ۹۰ بالغ بر چهار میلیون نفر برآورد کرده است.[۴۷] این رقم احتمالاً پائین‌ترین رقم برآوردی می‌باشد. گونار اُوگرن، پزشک سوئدی که تا سال ۲۰۰۸ مدیر کل انستیتوی دولتی سلامت عمومی بود، در مقاله‌ای به سال ۲۰۱۲، مرگ‌ومیر سالانه را تنها در روسیه، به‌طور متوسط رقم ۸۰۰.۰۰۰ نفر بعد از ۱۹۹۰ محاسبه کرده، که این بر اساس تعداد فوتی‌ها در هر ۱.۰۰۰ نفر است که از ۱۱ به ۱۶ نفر بعد از سال ۱۹۹۰ افزایش پیدا کرده بود. برپایه‌ی این محاسبه، به گفته‌ی اُوگرن، رقم ۸ میلیون نفر مرگ زودهنگام در عرض ۱۰ سال و ۱۶ میلیون نفر در عرض ۲۰ سال به‌دست می‌آید.[۴۸] صرف‌نظر از این‌که مارمور درست می‌گوید یا اُوگرن، یا این‌که حقیقت جایی میان این دو برآورد باشد، علت مرگ‌ومیر مُبرهن است: این کاپیتالیسم است که مرگ می‌آفریند.

جالب این‌جاست که در بطن این همه فلاکت شدید و گسترده، شوخ‌طبعی و طنز روسی کماکان جریان داشت. یک طنز معروف و محبوب در اوایل دهه‌ی ۹۰ این بود: "کاپیتالیسم در طی یک سال موجودیت‌اش در روسیه چه کرد که کمونیسم در طول ۷۰ سال موفق به انجام اش نشده بود؟" پاسخ: "کاری کرد که کمونیسم خوب به نظر می‌رسد".

مرگ‌ومیر بالا در همزمانی با کاهش درازمدت زادوولد، برای روسیه حکم یک بمب جمعیتی را داشت. جمهوری شوروی فدراتیو روسیه درسال ۱۹۸۹ دارای جمعیتی بالغ بر ۱۴۷,۴ میلیون نفر بود. این رقم در سال ۲۰۰۲ به ۱۴۵,۲ میلیون نفر و درسال ۲۰۱۰ به ۱۴۱,۹ میلیون نفر تنزل پیدا کرد. به نظر می‌رسد که این اعداد یک کاهش جزئی را نشان می‌دهند،

به‌خصوص که اگر برآورد گونار اُوگرن مبنی بر مرگ‌ومیر زودهنگام ۱۶ میلیون نفر دریک دوره‌ی بیست ساله صحیح باشد. در همین رابطه باید دانست که روسیه بعد از ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا، دومین کشور بزرگ مهاجران در جهان می‌باشد. در سرشماری جمعیت به سال ۲۰۰۲ مشخص شد که تعداد ۱۲,۴ میلیون نفر از شهروندان، متولد شده‌ی خارج از روسیه، و اکثر آنان روس‌هایی بودند که پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، از جمهوری‌های سابق شوروی به کشور نقل مکان کرده بودند. به عبارتی پس از اضمحلال اتحاد جماهیر شوروی، ۱۰ میلیون نفر به جمعیت روسیه افزوده شد، ولی با وجود این، جمعیت کل کشور تا سال ۲۰۰۲ کاهش ۲,۲ میلیون نفری داشت. پیش‌بینی سال ۲۰۰۷ سازمان ملل، برپایه‌ی همین ارقام، میزان جمعیت در روسیه را حدود ۱۳۰ میلیون نفر تا سال ۲۰۲۵ محاسبه کرده است [۴۹] . پیش‌بینی‌ها معمولاً نامطمئن می‌باشند که در همین مورد باید توجه داشت که سیر نزولی جمعیت در دهه‌ی دوم قرن جاری دچار تغییر شد و روند محتاطانه‌ی صعودی پیدا کرد. جمعیت روسیه درسال ۲۰۱۶ به ۱۴۶,۵ میلیون نفر رسید. منتها تعداد ۱,۹ میلیون نفر در کریمه، و همچنین بخشی از ۷- ۸ میلیون نفر مهاجر که امروز در روسیه هستند و ۲ میلیون نفرشان به عنوان مهاجران قانونی ثبت شده‌اند، شامل این رقم می‌شود.[۵۰]

❊

همان‌طور که اخیراً ذکرش رفت، خصوصی‌سازی روسیه در آخرین سال موجودیت اتحاد جماهیر شوروی، البته به‌صورت بطئی و اندک، آغاز شد. هنگامی که حلقه‌ی لیبرالی پیرامون یلتسین درسال ۱۹۹۱-۱۹۹۲ دست به خصوصی‌سازی سریع و بی‌وقفه‌ی اموال دولتی می‌زدند، تقریباً تمامی اقتصاد روسیه کماکان تحت مالکیت و کنترل دولت قرار داشت. سؤال این است که این امر چگونه می‌توانست رخ بدهد؟ چه‌کسی می‌توانست بخش غول‌آسای بنگاه‌ها و مؤسسات دولتی را در کشوری خریداری کند که جلوه‌ی اموال و سرمایه‌های خصوصی در آن تا همین چند سال پیش غایب بود؟ سرمایه‌داران تازه پیداشده (اُلیگارش‌ها) اندک بوده و در مرحله‌ی اول هم جهت‌گیری غارت و چپاول داشتند، و سرمایه‌های خارجی هم به جز حوزه‌ی نفت، تمایل چندانی به سرمایه‌گذاری در کشور نشان

نمی‌دادند. پس برای فروش اموال و اجناسی که خریداری ندارند چه می‌بایست کرد؟ حلقه‌ی پیرامونی یلتسین به زعامت وزیر خصوصی‌سازی‌ها، آناتولی چوبایس، پند و اندرزها را نیک می‌دانست: آن‌چه را که نمی‌شود فروخت، می‌توان هدیه داد!

به‌خاطر آوریم ملی‌سازی‌های اموال و دارایی‌های خصوصی را در سال‌های بعد از انقلاب اکتبر، که یک نویسنده در همان دوره آن‌را "هرج‌ومرج طبیعی ملی‌سازی پرولتری از پائین" نامید. می‌توان گفت که خصوصی‌سازی در روسیه به همین طریق، منتها برعکس، یعنی هرج‌ومرج خصوصی‌سازی‌های بورژوایی، ولی از بالا، صورت گرفت. آنانی که موقعیت و امکان، و به اندازه‌ی کافی هم جسارتش را داشتند به سادگی دست به مصادره‌ی مؤسساتی می‌زدند که برای مدیریت‌شان گمارده شده بودند. ژورنالیست ژولیا کالینینا از چگونگی خصوصی‌سازی بزرگ‌ترین مؤسسه‌ی مطبوعاتی مسکو صحبت می‌کند. تمامی مالکیت مؤسسه در تنها یک سهام گردآوری شد و در اختیار مدیر هیئت سردبیری قرار گرفت تا مدیریت کند. مؤسسه بدین‌ترتیب به مالکیت وی درآمد.[۵۱] تورم بالا همان‌طور که دیدیم، امکان انجام معاملات چرب و نان و آب‌دار، اما همچنین خصوصی‌سازی وسیع را به وجود آورد. یک روش ثبت شده‌ی جاافتاده این بود که مدیر بنگاه دولتی، یک شرکت خصوصی "جانبی" تأسیس می‌کرد که معمولاً بدون فعالیت بود. به این مدیر، به واسطه‌ی جایگاه دولتی که داشت، یک وام ۵۰.۰۰۰ دلاری برای شرکت تازه تأسیس‌اش تعلق می‌گرفت. ارزش بنگاه دولتی، بعد از گذشت یک سال به واسطه‌ی وجود تورم افسارگسیخته آن‌چنان تنزل پیدا کرده بود که تقریباً پشیزی نمی‌ارزید، منتها مدیر آن با ۵۰.۰۰۰ دلارِ مقرر همچنان سر جایش بود. زمانی که بهای بنگاه به اندازه‌ی کافی اُفت می‌کرد، مدیر مذکور از طریق شرکت خصوصی فسقلی‌اش به خرید یک مؤسسه‌ی بزرگ دولتی اقدام می‌نمود، و برای اطمینان خاطرِ بیشتر به ادغام آن شرکت و مؤسسه در یکدیگر مبادرت می‌کرد تا در نتیجه‌ی آن بدهکاری موجود پاک و باطل شود. بنگاه عظیم دولتی بدین‌ترتیب به مالکیت خصوصی درآمده بود بدون آن‌که مالک جدید بابت آن حتی یک کوپک پرداخت کرده باشد.[۵۲]

این کاپیتالیسم غارتگر طبیعتاً از منظر انسان‌هایی که دیگر قُوت روزانه هم نداشتند و

مؤسسات دولتی را اموال عمومی می‌دانستند، سخت آزارنده و تحریک کننده بود. به‌همین خاطر، آناتولی چوبایس برای پوشاندن چهره‌ی خصوصی‌سازی با نقاب دمکراسی به ارائه‌ی یک سیستم توزیع کاملاً آشنا برای اکثر روس‌ها اقدام نمود. به عبارتی هر شهروند روس یک "کوپن خصوصی‌سازی" موسوم به وُوچِر دریافت می‌نمود، که با داشتن آن بعداً می‌توانست در حراج‌هایی که دولت ترتیب می‌داد شرکت کند. ارزش کوپن مبلغِ قابل‌توجه ۱۰.۰۰۰ روبل عنوان می‌شد، که این برای یک شهروند سابق اتحاد جماهیر شوروی بسیار گزاف و دهن پُرکن بود. دریافتی یک شهروند متوسط روس در آخرین سال موجودیت اتحاد جماهیر شوروی حدوداً ۳۰۰ روبل درماه بود. موضوع فقط این بود که کوپن‌های خصوصی‌سازی در اوت ۱۹۹۲ اعلام شد در حالی که توزیع آن‌ها تا قبل از سال ۱۹۹۳ انجام نشد. خب ارزش کوپن نقداً به‌خاطر وجود تورم به ۳۸۴ روبل اُفت کرده و در پی تورم شدیدِ سال بعد هم به رقم ۴۱ روبل رسید. تعداد زیادی از روس‌ها دریافتند که کوپن‌هاشان را هرچه زودتر باید بفروشند، زیرا که نیازشان به غذا بیش از سهام - که چندان هم اطلاعی از عملکردش نداشتند- بود. قیمت کوپن در بازار آزاد هم به‌سرعت رو به کاهش گذاشت و به حدود بیست روبل رسید. خریدار آن کم نبود؛ در طی سال‌های ۱۹۹۳ و ۱۹۹۴، در هر ایستگاه مترو و کیوسک در روسیه کوپن معامله می‌شد.[۵۳] تمایل به خرید کوپن به آن‌چه که اُلیگارش‌ها و دیگر سرمایه‌داران بالقوه می‌دانستند، اما شهروندان عادی از آن بی اطلاع مانده بودند، بستگی داشت؛ یعنی ارزش مؤسسات دولتی، هماهنگ با نرخِ تورم بالا نمی‌رفت. یک شرکت ارزش‌گذاری شده به ۱۰ میلیون روبل در اول ژانویه‌ی سال ۱۹۹۲ به همان قیمت ۱۰ میلیون روبل از طرف اداره‌ی دولتی مربوطه در اول ژانویه‌ی سال ۱۹۹۳ جهت فروش ارزش‌گذاری می‌شد، در حالی که تورم جاری ارزش پولی همان بنگاه را به ۲۶۰ میلیون روبل بالا برده بود. بنابراین یک سرمایه‌دار بالقوه که قادر بود ۱.۰۰۰ عدد کوپن به قیمت عددی ۲۰ روبل بخرد، نیازی به پرداخت بیش از ۲۰.۰۰۰ روبل جهت خرید یک بنگاهی به ارزش حداقل ۲۶۰ میلیون روبل نداشت! صحبت بر سر حراج و تاراج اموال دولتی می‌باشد!

یک نمونه‌ی بیشتر مشخص و ملموس: در دوره‌ی گورباچف، به سال ۱۹۸۹، وزارت صنایع

گاز شوروی، به شرکت سهامی گازپروم به ریاست ویکتور چِرنومیردین به عنوان اولین رئیس هیئت مدیره (و ذینفع) تبدیل گردید. گازپروم اکنون نیمه دولتی (۵۰,۱ درصد) است، اما این جواهر سودآور در دهه‌ی ۹۰، به‌خاطر شوق‌زدگی چوبایس در خصوصی‌سازی‌ها، حتی در بین مؤسسات دولتی قرار نگرفت. بخش‌هایی از گازپروم از طریق "حراج‌های کوپنی" مکرّر به فروش گذاشته شد. در یکی از همین حراج‌ها بود که گازپروم به مبلغی حدود ۲۵۰ میلیون دلار ارزش‌گذاری شد.[۵۴] ارزش واقعی این بنگاه غول آسا همان موقع، بر اساس ارزیابی‌های بین‌المللی مبلغِ ۲۵ میلیارد دلار بود که ده سال بعد (۲۰۰۸) تا مرز ۳۶۷ میلیارد دلار بالا رفت. سرمایه‌دارها سهام سود آور خویش از گازپروم را هدیه گرفتند.

در طی سال ۱۹۹۳ و ۱۹۹۴، تعداد ۱۰۰.۰۰۰ بنگاه دولتی به همین صورت خصوصی شده بودند.[۵۵] در موارد زیادی، مالکان نوظهور اساساً تمایلی به ادامه کاری یا راه‌اندازی مجدد شرکت‌های غالباً فرسوده و از کارافتاده‌شان نداشتند، بلکه تنها ماشین‌آلات و قطعاًت، مواد خام و اولیه‌ی انبار و دیگر اقلام قابل فروش را چپو می‌کردند و بعداً سراغِ قربانی بعدی می‌رفتند. این خُلق و خوی چپاول و غارتگری، یکی از دلایل پژمردگی و از کار افتادگی بنگاه‌ها و شرکت‌ها در روسیه طی دهه‌ی ۹۰ بود.

خصوصی‌سازی‌ها برای دولت معاملاتی سرتاسر زیان‌آور بود. دولت، زیر پای خود را از مهمترین منابع درآمد و قابل اتکایش به ازای تقریباً هیچ، خالی می‌کرد. بانک مرکزی فدراسیون روسیه، برای جبران کسری بودجه اقدام به فروش اوراق قرضه‌ی دولتی کوتاه مدت با بهره‌ی ۱۵۰ درصدی نمود، روشی که به‌زودی زود به یک بازی هرمی خالص تبدیل شد.* بانک مرکزی زمانی که وقت پرداخت بهره‌ها سر می‌رسید مجبور به فروش چندین برابر اوراق قرضه، بی آن‌که امکان و توان آزاد کردن شان را داشته باشد می‌شد. این‌هم اما کفایت نکرد. این‌گونه بود که سر و کلّه‌ی "هفت الیگارش" روی صحنه پیدا شد، یعنی

***** (کلاهبرداری) یک بازی زنجیره ای: بدینصورت که اعضای تازه وارد به بازی، باید به اعضای سابق پول بپردازند، در نتیجه سود و منفعتی که به آنان قول داده شده بود از بین می رود. یا این‌که اعضای یک گروه یا شرکت کننده در یک بازی حق عضوّت می پردازند، یا سرمایه گذاری می کنند یا مجبور به خرید کالای پیشنهادی از طرف نوک هرم می گردند، و وقتی هرم فروریخت، سرمایه و پرداختی اعضاء هم از بین می رود.

همان مردانی که همان سال (۱۹۹۶) پیروزی بوریس یلتسین در انتخابات ریاست‌جمهوری را رقم زدند. ایده‌ی آن توسط ولادیمیر پوتانین، که از طریق صادرات فلزات به ثروت رسیده بود، کشف شد. پوتانین در زمان مناسبی در وزارت بازرگانی خارجی شوروی کار می‌کرد، و اکنون صاحب بانک اونکسیم بود. او و شش نفر دیگر از شرکایش، جملگی میلیارد دلاری، قرارشد در ازاءِ گرو گرفتن سهام دولتیِ تعدادی از بنگاه‌های مهم ساختاری، به‌خصوص درحوزه‌ی مواد اولیه، به دولت روسیه وام بدهند. این معامله، "وام در ازاء سهام" نام گرفت که عبارتی گمراه کننده می‌باشد، چرا که دولت هرگز قرار نبود وام را بازپرداخت نماید. معامله درعوض بر سر فروش بخش‌هایی از مؤسسات دولتی به یک گروه محدودِ الیگارش، با قیمت نازلِ حراجی و تماماً در کنار "کوپن فروشی" دمکراتیکِ ادّعایی بود. یک دولتِ آماده‌ی خدمت، بلافاصله زیر تمامی برگه‌ها و اسناد ضروری را امضاء کرد، و بدین‌سان پوتانین در کنار اولگ دریپاسکا و رومن آبراموویچ در یک چشم به هم زدن مالک شرکت غول‌پیکر فلزات نوریلسک نیکل گردید، در حالی که میخائیل خودورکوفسکی و میخائیل فریدمن بر شرکت‌های نفت نوکوس و تیومن چنگ انداختند. نکته‌ی قابل تردیدی در این قرارداد وجود دارد. درست که رهبر کمونیست‌ها، گنادی زیوگانف، در اجلاسِ اقتصادی داووسِ در فوریه‌ی ۱۹۹۶ قسم وفاداری و اعتقاد به نظام اقتصادی بازار خورد، اما این‌که او زیر بار توافق ننگین و فاسد دولت و هفت اُلیگارش نمی‌رفت موجب حذف وی از سوی این هر دو طرف گردید. از این رو، تمایل متقابلِ همین دو طرف و خاصه سماجت و تمامیت‌خواهی حداکثری هفت الیگارش‌ها، کفه را بر انتخاب مجدد یلتسین سنگین‌تر کرد.

جا دارد که همین جا چند کلمه هم در مورد مقوله‌ی "الیگارش‌ها"، که معمولاً در مورد ثروتمندترین سرمایه‌داران روس به کار می‌رود، صحبت شود. طبعاً الیگارش‌ها همان سرمایه‌داران هستند، منتها این مفهوم یونانی "اُلیگارش" که به معنای "سلطه‌ی اقلیت" می‌باشد، مناسب دهه‌ی ۹۰ روسیه است که این دسته‌ی معدود نه‌تنها مالک بودند، بلکه در عمل، روسیه را فرماندهی و اداره می‌کردند. الیگارش‌ها نه‌تنها سرمایه‌دار، بلکه چون ویکتور چِرنومیردین، نخست‌وزیر چندین ساله‌ی یلتسین، سیاستمدار هم بودند. او که از شرکت دولتی نفت گازپروم آمده بود، در همان لحظه‌ای که به عرصه‌ی سیاست پا می‌گذاشت، از رهگذر توزیع سهام گازپروم به خود و دیگر مدیران، میلیاردر بود. همان

ولادیمیر پوتانین نامبرده، که گاه به عنوان پدرخوانده‌ی الیگارش‌ها توصیف می‌گردد، در اوت ۱۹۹۶ به معاونت نخست‌وزیر چرنومیردین برگزیده شد؛ و این قطعاً به شکرانه‌ی اقدامات وی درانتخاب مجدد یلتسین، اما به همان اندازه قطعی هم به‌خاطر منافع شخصی و نظارت بر منافعش در بنگاه نوریلسک نیکل بود. میخائیل خودورکوفسکی درسال ۱۹۹۱ به سِمت مشاورت اقتصادی یلتسین برگزیده شد، و مدت کوتاهی هم دستیار وزیر انرژی بود. او بعدها به این پُز می‌داد که لیست حقوقی صد نماینده‌ی مجلسِ دوما زیر دست او بوده است.[۵۶]

»رومن آبراموویچ، که شهرتش بیش از هر چیز به‌خاطر زندگی مجلل و لوکس‌طلبی‌اش و همچنین مالکیت باشگاه فوتبال چلسی در انگلستان است، تا سال ۲۰۰۸ فرماندار منطقه‌ی چیوتکین در سیبری بود. تمامی الیگارش‌ها از راه‌های گوناگون در سیاست حضور داشتند؛ نه به‌عنوان نمایندگان منتخب مردم و برای مطالبات آنان، بلکه برای نظارت بر یا تقویت منافع اقتصادی خود. این نفوذ در سطح محلی نیز دیده می‌شد. برای نمونه، ولادیمیر گوسینسکی امپراتوری اقتصادی‌اش را از طریق روابط نزدیک با شهردار فاسد و رشوه‌گیر مسکو، یوری لوژکوف، و انعقاد قراردادهای سودآور بنا کرد. افزون بر این، نزدیک‌ترین حلقه‌ی پیرامونی یلتسین، که به «خانواده» شهرت یافت، شامل گروهی شبه‌مافیایی به رهبری دختر یلتسین، تاتیانا جیاچنکو، و همسرش آلکساندر بود. این حلقه با مشارکت و فرماندهی مؤثر الیگارش‌های بانفوذی چون بوریس برزوفسکی و رومن آبراموویچ، عملاً در آخرین سال ریاست‌جمهوری یلتسین اداره‌ی امور کشور را در دست داشت.[۵۷] بی‌تردید چنین نظام اقتصادی-سیاسی را می‌توان به‌درستی «الیگارشی» نامید.

به موضوع اصلی بازگردیم. دارایی‌های دولتی روسیه در ۱۷ اوت ۱۹۹۸ -"دوشنبه‌ی سیاه"- از هم پاشید. نخست‌وزیر سِرگی کرینکو، که جانشین ویکتور چرنومیردین معزول چند ماه پیش شده بود، حداکثر تلاش خود را جهت وادار کردن چهارده نفر از ثروتمندترین الیگارش‌ها به تزریق پول به کار برد، اما این‌بار افاقه نکرد.[۵۸] دولت، دیگر لقمه‌ی دندان‌گیری برای گرو گذاشتن در چنته نداشت. زمانی که آی اِم اِف [صندوق بین‌المللی پول-م] هم

درخواست وام ۲۰ میلیارد دلاری را رد کرد، کرینکو مجبور شد پرداختی‌های دولت را از طریق وام خارجی تأمین کند، و همزمان هم بانک مرکزی تصمیم گرفت ارزش روبل را ۲۰ درصد کاهش دهد. کفایت نمی‌کرد. بانک مرکزی پشتوانه‌ی ارزی کافی، حتی برای جبران اُفت اخیر نرخِ روبل راهم نداشت، بنابراین در ۲ سپتامبر بود که روبل را شناور اعلام نمود، و روبل دو سوم ارزش خود را در آستانه‌ی پایان سال، در برابر دلار از دست داد.

مردم عادی، همچون همه وقت، متضرر اصلی بودند. تورُم، که در سال ۱۹۹۷ به کمی بیش از ۱۰ درصد رسیده بود، دوباره سیر صعودی یافت و در پایان سال تا ۸۴ درصد اوج گرفت. بهای برخی اقلام مصرفی، در عرض کمتر از شش ماه دو برابر شده بود. ندارها بازهم ندارتر شدند. ورشکستگی بانک دولتی، همزمان موجب سقوط ارز ملی نیز شد. بانک‌های تجاری روس به اخذ وام‌های کلان به ارزهای خارجی اقدام کرده بودند، که اینک این وام‌ها ۲ تا ۳ برابر گران‌تر شده بودند. بانک‌ها یک به یک در خط ورشکستگی قرار داشتند، و از جمله بانک اِس بی اِس- آرگو تحت مالکیت الیگارش اسمولنسکی، که درسال ۱۹۹۸ دومین بانک بزرگ زنجیره‌ای پر شعبه‌ی روسیه بود، ورشکسته شد. گویی چندان هم ککِ الیگارش صاحب بانک، آلکساندر اسمولنسکی - که دارایی‌های کلانی در سوئیس داشت- نگزید، اما آخرین خرده پس‌اندازهای مردم دود شد و به هوا رفت. وضعیت بورس سهام هم به همین افتضاحی بود. سرمایه‌گذاران خارجی که چشم امید به روسیه‌ی جدید بسته بودند، با شتاب پا به فرار گذاشتند و بورس به شدت سقوط کرد؛ شاخص سهام آر تی اِس، که در سال ۱۹۹۷ به بالاترین رشد ۵۷۱ نقطه رسیده بود، در اکتبر ۱۹۹۸ به ۴۰ نقطه افت کرد. سهام روسیه به ناگه "زباله‌ی سمّی" لقب گرفت.

ورشکستگی بانک دولتی و سقوط ارز ملی در اوت ۱۹۹۸ بی‌تردید یک فاجعه اقتصادی بود. اما تناقض در همین‌جا نهفته است که روند نزولی اقتصاد معکوس شد. یکی از عوامل اصلی این تغییر، افزایش بهای نفت در بازار جهانی بود؛ نفتی که در سال ۱۹۹۸ به پایین‌ترین سطح خود، کمی بالاتر از ۱۰ دلار برای هر بشکه، سقوط کرده بود، در سال ۱۹۹۹ به‌طور میانگین به ۱۷ دلار و در سال ۲۰۰۰ به ۲۶ دلار رسید. این جهش قیمت، به‌عنوان مهم‌ترین کالای صادراتی و منبع مالیاتی روسیه، درآمد کشور را بیش از دو برابر کرد. افزون بر آن،

کاهش شدید ارزش روبل موجب شد هزینه‌های دستمزد پایین بیاید و همین امر توان رقابتی بنگاه‌های فرسوده و نیمه‌فعال روسی را، چه در بازار داخلی و چه در عرصه صادرات، افزایش دهد. در نتیجه، از بهار ۱۹۹۹ اقتصاد روسیه وارد مسیر رشد شد و تولید ناخالص ملی برای نخستین بار پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی روند صعودی پیدا کرد. در چنین فضای سامان‌یافته‌ای بود که ولادیمیر پوتین بر صحنه سیاسی روسیه ظاهر شد.

ولادیمیر پوتین در ۹ اوت ۱۹۹۹ به سِمَت نخست‌وزیری آخرین کابینه‌ی بوریس یلتسین برگزیده شد. او پنجمین نخست‌وزیر پس از بهار سال ۱۹۹۸ و ناشناخته‌ترین آنان تا آن‌زمان درآن پست بود. الیگارش بوریس برزوفسکی مدعی است که پوتین را او "پیدا کرده" و از پسِ سایه‌ی شغل اداری در شهرداری سنت پطرزبورگ بالا کشیده بود. از آن‌جا بود که پوتین درسال ۱۹۹۶ به نهاد ریاست‌جمهوری در مسکو آورده شد. ادعای فوق از طرف استیگ فردریکسون زیر سؤال رفته، که به نوبه‌ی خود مدعی است یلتسین به توصیه و اصرار دخترش تاتیانا چیاچِنکو بوده که پوتین را برگزیده بوده است.[۵۹] این‌که کدام یک از این ادعاها بیشتر حقیقت دارد در اصل قضیه تأثیری ندارد. نکته‌ی قطعی این است که پوتین از طرف گروه "خانواده"، که به یک کاندیدای پاک و بی لکّه جهت جایگزین کردن یلتسین در انتخابات ریاست‌جمهوری آتیِ مقرر در ژوئن ۲۰۰۰ نیاز داشت، دستچین شده بود و از طرف اکثر الیگارش‌ها که بر روسیه تسلط داشتند، به جز یک استثناءِ بارز، مورد تأیید قرارگرفته بود. این مورد استثناء، الیگارش معروف قبلاً نام برده شده ولادیمیر گوسینسکی[۶۰] بود که دلایل متنوع خود را داشت. گوسینسکی متحد شهردار مسکو، یوری لوژکوف بود و در پائیز ۱۹۹۹، تماماً به‌خاطر منافع شخصی‌اش، روی کاندیداتوری لوژکوف برای ریاست‌جمهوری برنامه‌ریزی و سرمایه‌گذاری کرده بود.

این‌که ولادیمیر پوتین برای کاندیاتوری ریاست‌جمهوری در نظر گرفته شده بود را بوریس یلتسین خود هنگامی که وی را به مقام نخست‌وزیری برگمارده بود بلافاصله تصریح و آشکار نموده بود، و بعد هم او را، در شب سال نوی ۱۹۹۹ با اعلام ناگهانی کناره‌گیری زودهنگامش از پست ریاست‌جمهوری، یاری کرد تا بالا بیاید. پوتین همان روز به عنوان رئیس‌جمهور جانشین معرفی شد، و تنها چند ساعت بعد زیر اولین بیانیه‌ی خود را امضاء

کرد. عنوان بیانیه چنین بود: "مصونیت رئیس‌جمهور اسبق فدراسیون روسیه و اعضای خانواده‌اش"، که محتوای آن برائت دائم‌العمر بوریس یلتسین، دخترش تاتیانا چیاچنکو، دامادهایش آلکسی چیاچنکو و والری اوکولف از اتهامات شرکت در فساد اداری و رشوه و ارتشاء که همان موقع بر علیه آنان جریان پیدا کرده بود، را تضمین می‌نمود.[۶۱] پوتین در حدود بیش از یک سال بعد پای یک قانون فدرالی با محتوای مشابه همان بیانیه که اینک شامل تمامی روسای‌جمهور روسیه و اعضای خانواده، از جمله خودش می‌شد، را امضاء کرد.[۶۲]

این نخستین بار نبود که ولادیمیر پوتین به یاری سیاستمداران گرفتار فساد شتافت. در سال ۱۹۹۷، زمانی که دادستان کل کشور، یوری اسکوراتف، تحقیقاتی درباره پرونده رشوه‌گیری آناتولی سوبچاک ـ شهردار پیشین سن‌پترزبورگ و کسی که پوتین در آغاز فعالیت سیاسی‌اش برای او کار می‌کرد ـ آغاز کرد، پوتین به کمک او آمد. با وجود آن‌که سوبچاک در بازداشت بود، پوتین توانست او را مخفیانه به پاریس منتقل کند. گفته می‌شود بوریس یلتسین از این اقدام جسورانه‌ی پوتین به شدت تحت تأثیر قرار گرفت.[۶۳] بعد از گمارده شدن پوتین در مقام نخست‌وزیری، پرونده‌ی تحقیق در مورد سوبچاک هم مختومه اعلام گردید. سوبچاک در پائیز ۱۹۹۹ به روسیه بازگشت و بلافاصله در کانون مبارزات انتخاباتی پوتین برای انتخابات ریاست‌جمهوری سال آتی قرارگرفت. ولادیمیر پوتین ابتدا به عنوان جانشین موقت رئیس‌جمهور به این جایگاه رسید، اما در انتخابات زودتر برگزارشده‌ی ریاست‌جمهوری در ماه مارس ۲۰۰۰، طبق برنامه و در همان اولین دور رقابت (با کسب ۵۲,۹ درصد آراء) پیروز شد. سپس او در ۷ ماه مه ۲۰۰۰ "حقیقتاً" در این پست جای گرفت. از آن پس مرحله‌ی موسوم به دوران پوتین آغاز شد، که گاهی از نظر خیلی‌ها بازگشت تدریجی به مناسبات سوسیالیسم دولتی یا در هر صورت سرمایه‌داری دولتی فهمیده و توصیف می‌شود. این یک توصیف عجیب است. واقعیت حاکی از آن است که سیاست خصوصی‌سازی در تمام دوران پوتین تداوم داشته است. در طی سه سال اول دوره‌ی ریاست‌جمهوری پوتین، در واقع تعداد بیشتری از مؤسسات دولتی در قیاس با آخرین دوره‌ی ریاست‌جمهوری بوریس یلتسین، مشمول خصوصی‌سازی شدند.[۶۴] نتایج

حاصله، از افزایش مالکیت‌خصوصی بنگاه‌ها از ۴۶,۱ درصد درسال ۲۰۰۰ به ۵۸,۶ درصد درسال ۲۰۱۰، و همزمان کاهش مالکیت‌دولتی از ۳۷,۸ درصد به ۳۰,۴ درصد حکایت دارد.[۶۵] اختلاف موجود تا ۱۰۰ درصد ناشی از انواع متفاوت شرکت‌های دارای مالک مشترک می‌باشد. مالکیت خصوصی در زمان زمامداری پوتین، نه کاهش که افزایش یافته است.

هیچ نشانه‌ای دال بر تغییر مسیر در جهت‌گیری این خصوصی‌سازی‌ها وجود ندارد. وقتی پوتین درسال ۲۰۱۲ بار دیگر، پس از چهار سال بازی میان پرده به همراه دیمیتری مدودیف، به مسند ریاست‌جمهوری رسید، فرمان "درباره‌ی سیاست اقتصادی درازمدت دولت" را صادر نمود که بر فروش کلیه‌ی مؤسسات باقی‌مانده‌ی دولتی -"به جز اموال و دارایی‌ها و منابع طبیعی طبعاً انحصاریِ مرتبط با حوزه‌ی دفاعی"- تا سال ۲۰۱۶ تأکید داشت.[۶۶] زمان اجرای طرح به نظر می‌رسد کمی دیر شده باشد، منتها خود طرح و برنامه فراموش نشده است. پوتین در اول فوریه‌ی سال ۲۰۱۶، برنامه‌ی فروش باقی‌مانده‌ی اموال تحت مالکیت دولت "جواهرات دولتی" نظیر مؤسسه‌ی الماسِ آلروسا، بنگاه هوانوردی آئرفلوت، شرکت نفت روسنفت و شرکت راه‌آهن روسیا[۶۷] را به منظور کسب ۱.۰۰۰ میلیارد روبل (حدوداً ۱۳ میلیارد دلار) جهت جبران ته کشیدگی صندوق دولت صادر نمود. این‌بار باز هم بهای نازل نفت موجب تهی شدن صندوق دولت شده بود. اما این‌بار قرار نبود تملّک سهام به ناگه توسط الیگارش‌ها، همچون کلاه‌برداری "وام در ازای سهام" در دهه‌ی ۹۰ به باد برود، بلکه سهام می‌بایستی به قیمت بازار و تنها به سرمایه‌گذاران مستقر در روسیه فروخته می‌شد. پوتین در نطق معرفی برنامه‌ی فروش سهام این چنین گفت: "فروش سهام به هیچ‌وجه به بهای ناچیز و مفت یا تخفیف خورده نخواهد بود".[۶۸]

بیانات فوق، تفاوتی واقعی میان پوتین و مربی و پیشکسوت وی، بوریس یلتسین را نشان می‌دهد که به هیچ‌وجه نه بر پایه‌ی اختلاف نظر پایه‌ای در مورد برکات کاپیتالیسم، بلکه تنها بر سر دیدگاه آنان نسبت به نقش دولت در یک اقتصاد کاپیتالیستی، خاصه روسیه می‌باشد. این‌که آیا دولت باید غایب همیشگی باشد یا این‌که عملکرد نظارتی و

تنظیم‌کنندگی داشته باشد. دولت در آخرین سال زمامداری بوریس یلتسین، فقط و فقط ابزاری بود در دست الیگارش‌ها، که غالباً از طریق اشغال نهادهای محوری دولت، در کار فرماندهی و رهبری و جفت‌وجور آن‌چه که مطابق خواست و منافعشان بود، مشغول بودند. دادستان کل کشور، یوری اسکوراتف، موردی استثناء بود که تحقیق و بررسی موارد جرائم اقتصادی را در سطوح بالا آغاز کرد، اما همین تحقیقات مُجدانه و کنجکاوی‌های سماجت‌وار وی، وقتی که داشت دامنگیر "خانواده" و خود یلتسین هم می‌شد، موجب عزل دادستان با روش‌ها و اَشکال خفت‌آور و موهن گردید.[۶۹]

اوضاع و احوال روسیه‌ی دهه‌ی ۹۰، وضعیت مشابه آن در ایالات‌متحده‌ی‌آمریکای صدسال پیش را تداعی می‌کند، که جان دی راکفلر و دیگر انحصارگران، خود را بر فراز و دور از نظارت دولت، و تحت نظارت و خودتنظیمی ادعایی بازار پروار نمودند. که این خود در نهایت منجر به تدوین اولین قوانین ضد انحصارگری در آن‌جا گردید. در کاپیتالیسم ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا ضروری بود که پس از چندی از طریق قوانین، افسار گرایش مخرب و انگلی اقتصاد بازار را کشید. در سرمایه‌داری نوپای روسیه به همان اندازه ضروری بود که افسار الیگارش‌های انگل از طریق بازسازی شکلی از دولتِ مستقلِ تابعِ نظم و قانون در کاپیتالیسمی که به درستی "شرق وحشی" لقب گرفته بود، کشیده شود. ولادیمیر پوتین آماده‌ی انجام چنین وظیفه‌ای بود.

پیش از ادامه‌ی مطلب، جا دارد که معضل مورد بحث را مشخص‌تر و ملموس‌تر به تصویر درآوریم. بودجه‌ی دولت روسیه وابسته به کسب درآمد از صادرات مواد خام اولیه، علی‌الخصوص نفت و گاز بوده، و همچنان می‌باشد. این درآمدها به‌رغم تداوم مالکیت دولت بر بخش عمده‌ی صنایع گاز، دیگر نه بر پایه‌ی حق مالکیت، آن‌گونه که در زمان شوروی بود، بلکه از طریق مالیات کسب می‌شود. هم بنگاه‌های دولتی و هم خصوصی در روسیه تا سال ۲۰۰۲ رقم ۳۵ درصد از سود را مالیات می‌پرداختند. با این حال این درآمد مالیاتی رقم ناچیزی بود، و این تا اندازه‌ای به واسطه‌ی فرار مالیاتی بود - در سال ۱۹۹۶ تعداد ۷۳ مؤسسه‌ی عظیم جمعاً مبلغِ ۱۰ میلیارد دلار بدهی مالیاتی داشتند [۷۰] – اما عمده‌ترین دلیل عدم جذب مالیات به صندوق دولت، وجود قوانین ویژه‌ی مالیاتی بود که به ابتکار

الیگارش‌ها در دو دوره‌ی ریاست‌جمهوری یلتسین وضع شده بود. این قوانین امکان برپایی "بهشت مالیاتی" درفدراسیون روسیه، ترجیحاً در مناطق دورافتاده را فراهم می‌کرد، که مالیات بر سود در آن‌جا فقط ۱۱ درصد بود.[۷۱] درسال ۲۰۰۰ حتی یک شرکت خصوصی نفت هم یافت نمی‌شد که در چنین مناطقی، به‌رغم آن‌که هیچ فعالیتی هم در آن‌جاها نداشته و در نتیجه حق ثبت خود را هم در آن‌جاها نداشته، خود را به ثبت نرسانده باشد. در ضمن تنها تعداد معدودی شرکت خصوصی نفت وجود داشت که بخش اعظم سود بنگاه خود را به مؤسسه‌ی نفتی ثبت شده در بهشت مالیاتی خارج از کشور واریز نمی‌کرد. صحبت بر سر فرار مالیاتی بزه‌کارانه است.

دولت اول پوتین، این فرار مالیاتی را تا حدودی از طریق برچیدن قوانین ویژه، اما عمدتاً از طریق جریمه کردن جهت درس عبرت، جارو کرد. این مورد مربوط به ماجرای میخائیل خودورکوفسکیِ قبلاً نامبرده وشرکت نفت وی، یوکوس، می‌شود. خودورکوفسکی و یوکوس درسال ۲۰۰۳ به فرار مالیاتی متهم شده و یوکوس به پرداخت مبلغِ ۳۳ میلیارد دلار جریمه‌ی بدهی مالیاتی به اضافه‌ی بهره وهزینه‌های مربوطه محکوم گردید. یوکوس که قادر به پرداخت چنین حجم جریمه‌ی مالیاتی نبود، به‌طور قانونی اعلام ورشکستی نمود. بنگاه ورشکسته سپس به‌صورت قانونی توسط مؤسسه‌ی زیرمجموعه‌ی شرکت نفت تماماً دولتی روسنفت خریداری شد. یک رویه‌ی معمول اقتصاد بازار که اکثر لیبرال‌ها آن‌را "مصادره" می‌انگارند، و این جای کمی شگفتی دارد. خود خودورکوفسکی به زندان افتاد، اما به تنگنا و فلاکت دچار نشد. او درسال ۲۰۰۳ از طرف ولادیمیر پوتین مورد عفو قرار گرفت. آن جریمه فقط نمونه‌ای جهت درس عبرت بود و پوتین تمایلی نداشت از او یک شهید و شخصیت مقدّس برای جهان غرب بسازد. خودورکوفسکی امروز در برلین، با ثروت ذخیره کرده از پول‌های دزدی مالیاتی، به‌سر می‌برد. در رابطه با "نیت و آرزوی سوسیالیسم دولتی" پوتین باید توجّه داشت که دولت روسیه درسال ۲۰۱۳ آغاز به خصوصی کردن بخشی از شرکت نفت تماماً دولتی روسنفت نمود. درسال ۲۰۱۶ مقدار ۳۰,۵ درصد شرکت و دو سال بعد مقدار ۵۰ درصد آن خصوصی شده بود، که ۱۸,۵ درصد آن‌را شرکت انگلیسی ب پ [بریتیش پترولیوم- م] مالک می‌باشد.

این‌که پوتین و دستگاه اداری‌اش برای درس عبرت دادن، درست بر خودورکوفسکی دست گذاشتند قطعاً امری اتفاقی نبود. درخواست پوتین از الیگارش‌ها به هنگام تصمیم‌اش مبنی بر پاک کردن کثافت‌کاری‌های زمان یلتسین، بدین منظور بود که آنان سر در کار خود داشته و اجازه دهند که سیاست هم بدون دخالت و دست اندازی آنان سر در کار خود داشته باشد. اکثر الیگارش‌ها با این نظم و قرار جدید توافق کرده و بنگاه و معاملات خود را مانند سرمایه‌داران منظم و ثروتمند اداره می‌کردند، منتها تنی چند، همچون خودورکوفسکی، بوریس برزونسکی و ولادیمیر گوسینسکی که قصد رها کردن موقعیت پر منفعت و ذینفوذی الیگارشی خویش را نداشتند به دردسر و مخمصه افتادند.

پوتین، پوتین نبود اگر که همراهی و توافق الیگارش‌هایی که بدون مقاومت، با خواست وی مبنی بر دست کشیدن از موقعیت و جایگاه پرنفوذشان توافق کرده بودند و به داشتن موقعیتِ به همان اندازه پرسود و منفعت سرمایه‌داران راضی شده بودند را بدون پاسخ می‌گذاشت. در همان سال ۲۰۰۱ ، یک رفورم مالیاتی نئولیبرالی در روسیه به اجرا درآمد که قانون مترقی مالیات شناور بین ۱۲ تا ۴۵ درصد بر درآمد را، جایگزین مالیات ثابت ۱۳ درصد نمود. دو سال بعد هم مالیات مؤسسات، که ۳۵ درصد برای شرکت‌های تولیدی و ۴۵ درصد برای بخش مالی بود، به رقم ثابت ۲۴ درصد کاهش پیدا کرد، منتها درطی دو سه سال بازهم به کاهش ابتدا ۱۸ و سپس ۱۳ درصدی رسید.[۷۲] کلان سرمایه‌داران نوظهور روسیه حقیقتاً پاداش چرب و چیلی دریافت داشتند. همین جا باید گفت که رفورم‌های مالیاتی فوق منجر به کاهش درآمد مالیاتی نگردید، زیرا که نمونه‌ی درس عبرت خودورکوفسکی در ترکیب با افزایش مداوم قیمت نفت، درآمدی بیش از کسورهای مالیاتی مزبور نصیب صندوق دولت کرد. این سیستم مالیاتی به غایت لیبرالی اما با وضعیتی متزلزل و شکننده همراه می‌باشد. به هنگام کاهش بهای جهانی نفت، صندوق مالی دولت در روسیه با بحران کسری بودجه مواجه می‌شود، نظیر آن‌چه که در سال ۲۰۰۹ و به تازگی درسال ۲۰۱۵ اتفاق افتاد.

آن‌چه که دوران پوتین را از دوران یلتسین متمایز می‌نماید، نه دیدگاه آنان نسبت به کاپیتالیسم و اقتصاد بازار- پوتین هم همچون یلتسین یک لیبرال طرفدار سیستم بازار

است- بلکه موضع‌شان نسبت به جایگاه و نقش دولت است. در حالی که یلتسین دولت را به ابزار دست الیگارش‌ها جهت منافع شخصی‌شان تبدیل (یا به نظر می‌رسد تبدیل) کرد، پوتین می‌خواست یک دولت مقتدر کاپیتالیستی بسازد. مناسبات سرمایه‌داری باید محافظت و تقویت می‌شد، و شروط و منافع هر سرمایه‌دار تأمین می‌گردید. پوتین در مقاله‌ای با عنوان "روسیه در آستانه‌ی هزاره‌ی جدید" چاپ شده به تاریخ ۳۱ دسامبر ۱۹۹۹، نظر خود در مورد نقش دولت به شیوه‌ی سنتی روسی را این‌گونه تبیین می‌نماید: "دولت ما به همراه سنـت‌ها و ساختارهای آن همیشه نقش و عملکرد فوق‌العاده مهمی در زندگی مردم و حیات کشور داشته است. دولتِ مقتدر برای روس‌ها نه آن چیز ناجور و نامناسبی است که بخواهند دورش بیندازند و از دستش خلاص شوند، بلکه برعکس مرجع و ضمانت نظم، معمار و نیروی تعیین‌کننده و گرداننده در پسِ کلیه‌ی دگرگونی‌ها است".[۷۳]

موضع پوتین نسبت به دولت، آن‌گونه که به نظر می‌رسد، نه لیبرالی بلکه در واقع محافظه‌کارانه است، که قرار است با یک سیاست اقتصادی در اساس لیبرالیِ بازار ترکیب گردد. این نوع ترکیب از نظر لیبرال‌ها جور در نمی‌آید، و لذا بدان برچسب "کاپیتالیسم دولتی" یا "کاپیتالیسم انحصاری دولتی" در سیستم اقتصادی روسیه می‌زنند.[۷۴] طبق معمول، آن‌چه که شناختی از آن نداریم و قرار است به زور در یک قالب تئوریک چپانده شود چیز ناجوری از آب در می‌آید. به عبارتی برچسب‌ها جوابگوی روابط و مناسبات واقعی و زمینی نمی‌باشند. پوتین خود بارها اظهار داشته که "ما کاپیتالیسم دولتی نمی سازیم"[۷۵] که به حقیقت نزدیک‌تر است. "دولت مقتدر" مَد نظر پوتین، همان‌طور که دیده‌ایم، هیچ توقع و قصد "برعهده گرفتن" اداره‌ی امور اقتصادی یا حتی حاکمیت و تسلط بر آن‌را ندارد: به عبارتی مالکیت خصوصی در روسیه در دوران پوتین گرایشی رو به رشد داشته است. اهداف و مقاصد اقتصادی دولت بسیار محدود است، و دولت در واقع تنها قصد مدیریت منافع استراتژیک ملی، همچون معادن و منابع طبیعی و امکان تأثیرگذاری بر آن‌ها را دارد، چیزی که قبلاً در بسیاری از کشورهای کاپیتالیستی امری عادی و طبیعی بود.

به قدرت رسیدن پوتین به معنای از بین رفتن نفوذ بلامنازع و مستقیم و شخصی الیگارش‌ها

بر نهادهای ریاست‌جمهوری و دیگر نهادهای دولتی بود. معاملات و قراردادهای دولت می‌بایستی به درجاتی فزاینده توسط کارمندان دولت و به شیوه‌ی سنتی روسی (و بورژوایی) صورت می‌گرفت، و گرفت. این دگرگونی، در حوزه‌ی اقتصاد بدین‌معنا بود که کارکنان دولت بدین منظور گمارده می‌شدند که نماینده‌ی منافع دولت در مؤسسات دولتی و نیمه دولتی باشند، و این را به سختی می‌توان "کاپیتالیسم دولتی" نامید. به‌خصوص نه در کشوری که دست مدیرانش قبلاً در اداره‌ی مؤسسات دولتی به میل شخصی باز بود، و این‌گونه معمولاً تمامی یا بخشی از حق مالکیت را از طریق دستکاری و اِعمال نفوذ (مانند برنامه‌ی سهم سود) به خود واگذار می‌نمودند. نظم جدید منتها به معنای تغییر در روش کارکردی مؤسسات نبود. آن‌ها همچنان به شیوه‌ی خالص کاپیتالیستی اداره می‌شدند و کسب حداکثر سود تنها انگیزه و نیروی محرکه‌شان بود. تنها اتفاقِ حقیقتاً جدید این بود که دولت روسیه بار دیگر کنترل بر شرکت گازِ گازپروم، که در زمان یلتسین تا ۶۵ درصد آن خصوصی شده بود را به‌دست آورد. این امر از طریق خرید اکثریتِ ۵۰,۰۱ درصد سهام توسط دولت انجام شد. "بازپس‌گیری" گازپروم به معنای مصادره‌ی اموال خصوصی یا حتی سودهای خصوصی نبود، که حتی امروز هم تا ۴۹,۹۹ درصد آن به مالکان خصوصی شرکت، که بسیاری از آنان همچون شرکت‌های پستی در بهشت مالیاتی غرب ثبت شده‌اند، پرداخت می‌شود. پوتین با کمال میل سهیم در سود می‌باشد، مهم فقط این است که دولت روسیه کنترل بر شرکت، به‌خاطر این‌که آن یک منبع طبیعی بسیار مهم ملی است را داشته باشد.

مشابه‌ی چنین کنترلی در صنعت نفت، که تحت تسلط شرکت‌های خصوصی می‌باشد، وجود ندارد. بخش مالکیت دولتی البته از حدوداً ۰ تا نزدیک ۴۵ درصد افزایش یافته است. این رشد عمدتاً به‌واسطه‌ی خرید دارایی‌های شرکت ورشکسته‌ی یوکوس توسط روس‌نفت دولتی و سپس از طریق ادغام با تی اِن ک- ب پ [TNK-BP، شرکت نفت ترکیبی روسی-انگلیسی با دفتر مرکزی مستقر در مسکو- م] حاصل شد. با این حال، هنوز حدود ۵۵ درصد از صنعت نفت در اختیار شرکت‌های خصوصی باقی مانده است؛ از جمله شرکت بزرگی مانند لوک‌اویل که نقش مهمی در این بخش ایفا می‌کند.[۷۶] و همان‌طور که اشاره شد، اکنون ۵۰ درصد از شرکت نفت روسنفت ـ که پیش‌تر به‌طور کامل در مالکیت دولت

بود ـ در تملکِ بخش خصوصی قرار دارد. این وضعیت، روسیه را از بسیاری از کشورهای تولیدکننده‌ی نفت مانند نروژ، برزیل، آنگولا، ونزوئلا و اندونزی، که صنایع نفتی‌شان در تملک دولت است، متمایز می‌سازد. به این ترتیب، می‌توان گفت نروژ در این حوزه‌ی اقتصادی مهم، حتی بیش از روسیه نمونه‌ی «سرمایه‌داری دولتی» [اقتصاد دستوری- م] به شمار می‌رود. در ارتباط با صنعت نفت باید یادآور شد که ولادیمیر پوتین و نخست‌وزیر وقت بریتانیا، تونی بلر، در سال ۲۰۰۳ هنگام ورود شرکت نفتی بریتانیایی BP به بازار روسیه ـ از طریق خرید سهام شرکت نفت تیومن (TNK) متعلق به الیگارش مشهور، میخائیل فریدمن، به ارزش ۷ میلیارد دلار ـ نقش «پدرخوانده» و ضامن اعتماد طرفین معامله را ایفا کردند. (تی ان ک بعدها در سال ۲۰۱۲ توسط روسنفت خریداری شد که نشان‌دهنده‌ی سهم قابل‌توجه BP در این مجموعه بود).

همان‌گونه که قبلاً نشان داده شد، از سال ۲۰۰۳ به این سو خرید و فروش زمین کشاورزی در روسیه آزاد شده، چیزی که تعدادی از شرکت‌های کشاورزی سوئدی به بهره‌گیری از آن پرداخته‌اند. این "آزادی" از منظر افق دید سوئدی امری عادی و مبرهن است، منتها در روسیه که زمین کشاورزی از ازل در مالکیت عمومی قرار داشته، تعدیل قوانین کشاورزی پوتین یک انقلاب لیبرالی به حساب می‌آمد. جنگل در روسیه، که از دیگر منابع حیاتی و مهم طبیعی است، کماکان در مالکیت دولت قرار دارد، منتها بهره‌برداری از آن عمدتاً در حوزه‌ی خصوصی انجام می‌شود. یعنی مؤسسات کاپیتالیستی بهره‌برداری از جنگل، هم می‌توانند جنگل را اجاره کرده و هم حق قطع درختان را از دولت بخرند. از بعد از سال ۲۰۰۴، مؤسساتی از جمله شرکت‌های جنگل‌داری سوئدی، در پی لابی‌گری و تشکیل گروه‌های فشار، جهت لیبرالی کردن مالکیت جنگل هم برآمده‌اند، که تاکنون ناموفق بوده‌اند. این آخرین پایگاه باقیمانده از مالکیت دولتی، روسیه را از کانادا، که در آن‌جا هم جنگل مایملک دولت می‌باشد، منفک نمی‌سازد.

دوره‌ی پوتین، در یک جمع‌بندی مختصر، نه به معنای "بازگشت" به اقتصاد با مدیریت دولتی یا تسلط دولت بر اقتصاد، بلکه برعکس به معنای تداوم و در واقع تشدید سیاست خصوصی‌سازی از طریق ارائه‌ی برنامه‌ی خصوصی‌سازی سال ۲۰۱۶ بوده است. این درست

است که الیگارش‌ها مجبور به رها کردن اِعمال مدیریت مستقیم بر دولت شده‌اند، اما نقش آنان در اقتصاد کاپیتالیستی موجود کاهش نیافته است. همان کلان سرمایه‌داران همچنان مالک و مدیر بخش عمده‌ی صنایع و بازرگانی می‌باشند. شاید عجیب به نظر برسد که ولادیمیر پوتین در نخستین مبارزه‌ی انتخاباتی ریاست‌جمهوری خود در بهار سال ۲۰۰۰، شعارها و پیام‌هایش را با مضامینی مثل شوروی "خلع ید شده از الیگارش‌ها به عنوان یک طبقه" گرم می‌کرد؛ اما این "خلع ید" در عمل تنها به محدود کردن نفوذ مستقیم الیگارش‌ها در قدرت سیاسی خلاصه شد. در خصوص نقش فعال مایشائی آنان در حیات اقتصادی، پوتین بی‌تردید موضعی دیگر داشت. این حُسن نیت بنا به گفته‌ی ولادیمیر سورکف، که یک نقش محوری در دستگاه اداری کرملین از سال ۱۹۹۹ تا ۲۰۱۱ داشت، در واقعیتی خشن و زمخت ریشه داشت. او طی مصاحبه‌ای در سال ۲۰۱۱ اظهار داشت که پوتین زود به این درک و نتیجه نائل آمد که امکان "کنار گذاشتن"ِ الیگارش‌ها، به واسطه‌ی فقدان پیمانکاران مجرب جهت جایگزینی آنان، وجود ندارد. او توضیح داد که "گروه تاجران بسیار محدود و با ارزش است. آنان حامل سرمایه، هوش و ذکاوت، و تکنولوژی هستند. تاجران نفت، کم اهمیت‌تر از خود نفت نیستند. دولت باید تعداد هرچه بیشتری از هر دو گروه را جذب کند".[۷۷]

در ارتباط با سورکف باید توجه داشت که او بین سال ۱۹۹۲ و ۱۹۹۷ مدیر بانک مناتپ با مالکیت میخائیل خودورکوفسکی بود، و در همین نقش بود که در معاملات عظیم و پیچیده‌ای شرکت نمود که مصادره‌ی بنگاه پر ارزش و طلایی دولتی یوکوس را برای خودورکوفسکی امکان‌پذیر ساخت. هرچند الیگارش‌ها در دوران پوتین دیگر نمی‌توانند همچون گذشته بی‌محابا و خودسرانه در کرملین اعمال مدیریت کرده و فرمان برانند، اما میان آنان و کارگزاران دولتی پوتین نیز دیواری نفوذناپذیر و رابطه‌ای کاملاً بسته و قطع‌شده وجود ندارد.

*

اولین دوره‌های ریاست‌جمهوری پوتین قرین موفقیت بود. بهای بازار جهانی نفت با رشد

بی‌وقفه‌ای تا بحران جهانی سال ۲۰۰۸، به جز فقط یک پس‌رفت کوتاه مدت، از بشکه‌ای ۱۰ دلار تا ۱۳۶ دلار همراه بود. درآمد مالیاتی فدرالی با بهای نفت افزایش یافت، که بعد از رفورم‌های مالیاتی سال ۲۰۰۱ تا ۵۰ درصد آن از درآمد نفت تأمین می‌شد.[۷۸] روسیه در همان سال ۱۹۹۹ توانست بازپرداخت معوّقه‌ی وام‌های خارجی را از سر گیرد و حتی مقداری پول هم در صندوق ذخیره پس‌انداز نماید. فلج و ورشکستگی اقتصادی دوران یلتسین، که با اُفت تولید ناخالص ملی تا بیش از ۵۰ درصد بین سال‌های ۱۹۹۰ و ۱۹۹۸ همراه بود، به رشدی مداوم تغییر جهت داد، به‌طوری‌که از سال ۱۹۹۹ تا پایان سال ۲۰۰۸ رشد سالانه‌ی تولید ناخالص ملی بین ۶ تا ۱۰ درصد گزارش شده است. بیشترین رشد را سال ۲۰۰۰ داشت که نشانه‌ای از جهت‌گیری ماهوی رشد تولید ناخالص ملی می‌باشد، که البته نه برپایه‌ی سرمایه‌گذاری‌های تازه و تکنولوژی جدید، بلکه به واسطه‌ی شروع به کار مجدد صنایع مسدود و قفل شده‌ی شوروی بود.

اِتاتیسم پوتین (اقتدارگرایی و فعال مایشائی دولت) به هیچ‌وجه به معنای گسیختگی از، و حتی درگیری با سرمایه‌داری جهانی نبود. برعکس، قصد و نیت این بود که اقتصاد روسیه در نظام کاپیتالیستی جهانی ادغام شود. در سال ۱۹۹۸ بود که روسیه به عضویت گروه آزاد سرمایه‌داری گ ۸ درآمد و پوتین در اولین سال ریاست‌جمهوری‌اش از امکان عضویت در اتحادیه‌ی مشترک اروپا و نیز سازمان ناتو سخن به میان می‌آورد.[۷۹] که البته این‌طور نشد و من بدان خواهم پرداخت: روسیه در عوض در رابطه با بحران اوکراین درسال ۲۰۱۴ از گروه گ ۸ اخراج شد، و همان سال هم امکان عضویت قبلاً تصویب شده‌ی روسیه در اُو اِ سی دی[سازمان جهانی همکاری و توسعه‌ی اقتصادی-م] به حالت تعلیق درآمد. به‌رغم چنین پس‌زدن‌هایی، ادغام در نظام سرمایه‌داری جهانی کماکان پیش رفت، که فرآیند آن با عضویت روسیه در سازمان تجارت جهانی، دبلیو تی اُو*، رقم خورد.

این حقیقت که روسیه بخشی از سرمایه‌داری جهانی است موجب شد که کشور تجربه‌ی

***** WTO

تلخ و دردناکی را هنگامی که سرمایه‌داری درسال ۲۰۰۸ در بحران می‌پیچید، به آزمون بنشیند. روسیه در زمان پیدایش این بحران جهانی، از پشتوانه‌ی مالی ثابت و محکمی با بدهی خارجی کم‌تر از ۱۰ درصد تولید ناخالص ملی و صندوق ذخیره‌ی ارزی بسیار بالایی برخوردار بود. اما این همه افاقه نکرد. اینک این بخش مؤسسات با مالکیت خصوصی بود که بدهکاری سنگینی به‌بار آورده بود، به این خاطر که الیگارش‌های اسبق، جهت تأمین مالی سرمایه‌گذاری‌های خارجی، از غرب وام گرفته بودند. بدین سبب بحران مالی بین‌المللی به ناگهان بحران روسی شد. نرخِ ضریب بورس روسیه بین ماه مه تا ماه اکتبر سال ۲۰۰۸ با اُفت ۸۰ درصدی مواجه شد.[۸۰] مضافاً این‌که همزمان افت شدید بهای نفت و لذا افت شدید درآمد دولت و پدیداری بحران، به یک واقعیت آشکار تبدیل شد. تولید ناخالص ملی روسیه در سال ۲۰۰۹ با ۷,۸ درصد افت و رکورد منفی همراه گردید. هیچ کدام از اقتصادهای بزرگ دنیا به اندازه‌ی روسیه از بحران و فلج مالی سال ۲۰۰۸ متضرّر نشدند.

می‌توان گفت که وضعیت سال ۲۰۰۹ مشابه سال ۱۹۹۸ بود، هرچند برعکس. در سال ۱۹۹۸ این الیگارش‌ها بودند که روسیه را، از طریق طرح کلاه‌بردارانه‌ی "وام در ازاءِ سهام"، از ورشکستگی دولتی "نجات" دادند. درسال ۲۰۰۹، این دولت روسیه بود که درعوض مجبور شد نظیر تعداد زیادی از دیگر دولت‌های جهان، سرمایه‌داران مالیِ رو به ورشکستگی را نجات دهد. اما تشابهات با سال ۱۹۹۸ در همین‌جا به پایان می‌رسد. وزیر خزانه‌داری، کودرین، به تزریق پول در بازار سهامِ درحال سقوط اقدام نمود که نه‌تنها جلوی سقوط بورس را گرفت، بلکه همچنین به‌طور موقت باعث افزایش مالکیت دولتی بر بخش خصوصی گردید. اما در عین حال بیش از پیش یک برنامه‌ی نجات خالص کاپیتالیستی را به جریان انداخت. بانک دولتی ونسژاکونوم، که درسال ۱۹۲۲ تأسیس گردیده و از جمله صندوق بازنشستگی دولتی روسیه را اداره می‌کند، مأموریت یافت که با استفاده از مبلغِ ۵۰ میلیارد دلار، وام‌های موسوم به وام سمی (وام‌های کوتاه مدت با بهره‌های بالا) را از گرو خارج سازد. دولت قطعاً می‌توانست برای ضمانت این وام‌ها، همان‌گونه که الیگارش‌ها در دهه‌ی ۹۰ انجام دادند، درخواست سهام را پیش‌شرط قرار دهد، اما این کار را نکرد. کلان سرمایه‌دارانِ تا خرخره بدهکار بدین‌ترتیب توانستند بدون ضمانت، وام‌های جدید و با صرفه‌تری از بانک

ونسژاکونوم دریافت کنند و لذا بنگاه و شرکت‌شان با سلامت کامل از گرفتاری پیش آمده به‌در آمد.[۸۱] دولت در واقع بی‌علاقگی‌اش را در "به در اختیارگرفتن" به‌طور کامل نشان داد. به هنگام عمق بحران دربهار ۲۰۰۹، کلان سرمایه‌داران مقتدر و ذی‌نفوذِ بدهکاری چون ولادیمیر پوتانین، آلسیجر عثمانف و ایگور ژوزین در تلاش بی‌حاصلی به استغاثه افتادند تا دولت تملّک قسمتی از یک مؤسسه‌ی عظیم و غول‌پیکر ترکیبی در بخش فلزات و معادن را در اختیار بگیرد.[۸۲] درعوض، وقتی که از شدت و عمق بحران کاسته شد رئیس‌جمهور مدودیف سفارش یک گزارش تحقیقی درباره‌ی "اقدامات استراتژیکی رفع بحران" را، چون نمونه‌ای معمول، به کلان سرمایه‌دار میخائیل فریدمن داد تا تنظیم کند. او انگیزه و دلیل برگزیدن شخص فریدمن را این‌گونه تبیین می‌نماید: "آن‌که قادر به از سرگذراندن بحران سنگین باشد یک تاجر و مدیر فعال و موفق به معنای واقعی کلمه خواهد بود".۸۳ مدیریت بحران سپس به این منجر شد که دولت پوتین در سپتامبر ۲۰۱۰ به تصویب یک برنامه‌ی جدید خصوصی‌سازی بزرگ‌تری دست بزند.

در عرصه‌ی سیاسی هم، قصد اولیه همچنان ادغام در سرمایه‌داری جهانی بود. پوتین اولین کسی بود که همبستگی خود را با ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا و جورج دبلیو بوش در ماجرای حمله به مرکز تجارت جهانی و پنتاگون در ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ ابراز نمود، و بلافاصله مرز هوایی کشور جهت حمله‌ی آمریکا به افغانستان را گشود. بعد از آن درسال ۲۰۱۲ هم وزیرخارجه‌ی روسیه، سرگئی لاوروف، حقیقتاً فرودگاه واقع در اولیانوفسک روسیه را به عنوان یک پایگاه ناتو برای نقل و انتقال تجهیزات به و از افغانستان، پیشنهاد نمود که سریعاً منجر به برگزاری تظاهرات اعتراضی در زادگاه لنین شد (لنین در ابتدا اولیانوف نام داشت). لاوروف اما مورد حمایت پوتین قرار گرفت که مجدداً رئیس‌جمهور شده بود. روسیه از بعد از سال ۱۹۹۴ عضو اقدام موسوم به "همکاری جهت صلح" ناتو، پ اف پ، می‌باشد، و در مانورهای مشترک نظامی پ اِف پ تا سال ۲۰۱۳، که بحران اوکراین بر آن همکاری نقطه‌ی پایان گذاشت، شرکت می‌کرده است. روسیه از جمله در مانورهای سالانه‌ی بالتوپ در دریای بالتیک به همراه نیروهای سوئدی مشارکت داشته است. در اجلاسِ سران ناتو در رُم به سال ۲۰۰۲ هم شورای ناتو- روسی به‌مثابه‌ی یک نهاد همکاری دوجانبه میان روسیه

و ناتو، در اقدامات موسوم به جنگ علیه تروریسم، تأسیس گردید.

روسیه تا اوایل دهه‌ی دوم قرن جاری موضعی نسبتاً ضعیف و مطیع و محتاطانه در قبال ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا و ناتو نشان می‌داد. درسال ۲۰۰۱ پایگاه ردیابی رادیویی شنود روسیه در کوبا تعطیل شد، و درسال ۲۰۰۲ روسیه پایگاه دریایی کامراهن در ویتنام را ترک کرد. زمانی که لهستان، مجارستان و چک درسال ۱۹۹۹ به عضویت ناتو درآمدند هیچ جار و جنجال اعتراضی از کرملین بلند نشد. و اعتراضات هم به هنگام عضویت جمهوری‌های اسبق شوروی، استونی، لیتوانی و لتونی در ناتو به سال ۲۰۰۴ به‌طور شگفت‌انگیزی ضعیف و بی جان بود. احتیاط و ملاحظه‌کاری روسیه، بیشتر از این منظر قابل توجه و حیرت‌انگیز است که گستردگی وقایع، در تعارض با قول و وعده‌ی فوریه‌ی سال ۱۹۹۰ وزیرخارجه‌ی وقت ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا، جیمز بیکر، به میخائیل گورباچف قرار می‌گیرد. بیکر تضمین کرده بود که "صلاحیت حقوقی ناتو برای ارزیابی اوضاع مناطق، متوجه و دربرگیرنده‌ی حتی یک وجب از شرق نخواهد شد".[۸۴] این وعده را روسیه ۱۰ سال بعد در ارتباط با اوکراین به میان کشید.

بنا به اظهار پروفسور ویلیام پولک از دانشگاه شیکاگو، وعده‌ی بیکر به‌رغم آن‌که هرگز کتبی و چاپ نشد، التزام حقوقی و قضائی دارد.[۸۵] اما آن در دهه‌ی آغازین قرن جاری، نقش و اهمیت کم‌تری داشت. روسیه در آن هنگام از چنان توان و اقتدار اقتصادی، سیاسی و نظامی برخوردار نبود که خواسته باشد ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا را در آن موضوع به چالش بکشد. درست که روسیه، صندلی اتحاد جماهیر شوروی در شورای امنیت سازمان ملل را به‌دست آورد و همچنین سلاح‌های اتمی شوروی موجود در اوکراین، روسیه‌ی سفید و قزاقستان را برطبق پیمان بوداپست سال ۱۹۹۴ در اختیار گرفت، و از این لحاظ همچنان یک قدرت بزرگ بین‌المللی به حساب می‌آمد، اما این دال بر توانمندی و اقتدارش نبود. سقوط اقتصادی، سقوط نظامی را هم در پی داشت. بر پایه‌ی تحقیقات مؤسسه‌ی تحقیقاتی سیپری صلح، هزینه‌های نظامی اتحاد جماهیر شوروی درسال ۱۹۸۹ بالغ بر ۲۳۱,۸ میلیارد دلار (با قیمت ثابت سال ۲۰۱۵) در قیاس باهزینه‌های نظامی ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا با رقم ۵۸۱,۴ میلیارد دلار بود. این هزینه‌ها برای روسیه درسال ۱۹۹۸ تا رقم ۱۴,۰ میلیارد دلار

–کاهشی ۹۴ درصد!- در برابر ۳۹۸,۸ میلیارد دلاری ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا، پائین آمد.

اگر چنانچه اتحاد جماهیر شوروی قراربود پا به پای ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا به ساخت و رشد تجهیزات نظامی می‌پرداخت، که به نظرمی‌رسد نمی‌توانست کاملاً موفق بشود، روسیه اکنون از توان نظامی بالایی برخوردار بود. بودجه‌ی نظامی شوروی که درسال ۱۹۸۹ تا ۴۰ درصد بودجه‌ی نظامی ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا می‌رسید، در روسیه‌ی سال ۱۹۹۸ تا ۳,۵ درصد آن کاهش پیدا کرد! و خب با وجود یک چنین تفاوت عظیم و در موضع ضعف قرارداشتن، جایی هم برای شاخ و شانه کشیدن‌های دیپلماتیک نمی‌ماند.

قدرت نظامی روسیه در طی دوران پوتین به بازسازی تجهیزاتی و اقتدار خود دست زده است. سیپری، هزینه‌های نظامی روسیه درسال ۲۰۱۶ را بالغ بر ۷۰,۳ میلیارد دلار (همچنان برپایه‌ی قیمت‌های ثابت سال ۲۰۱۵) برآورد کرده، که پنج برابر بیشتر از سال ۱۹۹۸ می‌باشد. اما همین هزینه‌های نظامی سال ۲۰۱۶ روسیه، تنها یک سوم هزینه‌های نظامی در شوروی سال ۱۹۸۹ و بیش از یک دهم هزینه‌های نظامی ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا درسال ۲۰۱۶ می‌باشد.[۸۶] این ارقام را خوب است در رابطه با هیاهو و جار و جنجال "تجهیز تسلیحاتی روسیه" در ذهن داشته باشیم.*

دهه‌ی اول دوران پوتین، همان‌طور که گفته شد، با سیاست تقریباً محتاطانه و مطیعانه نسبت به ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا و ناتو مشخص می‌شود. پوتین و مدودیف مطلقاً نه در پی درگیری و تنش، بلکه به دنبال موقعیتی جهت همکاری با غرب بودند. موضع محتاطانه و سترون فوق زمانی ضربه‌ی کاری خود را وارد کرد که رئیس‌جمهور مدودیف درسال ۲۰۱۱، با فاصله گرفتن از حق وتوی روسیه در شورای سازمان ملل در مقابل برنامه‌های جنگی، به جنگ امپریالیستی علیه لیبی چراغ سبز نشان داد. نخست وزیر پوتین علناً موضعی انحرافی اتخاذ نمود. او طی دیداری از کارخانه‌ای در ووتکینسک، قطعنامه‌ی سازمان ملل در سال ۱۹۷۳ را مطرح کرد که به فرانسه و ناتو اجازه‌ی ایجاد منطقه‌ی موسوم به منطقه‌ی

*** - این قسمت از کتاب در سال ۲۰۱۷، چند سال قبل از درگیری نظامی سال ۲۰۲۲ در اوکراین به تحریر درآمده، به همین دلیل طبیعتا تحولات و پیشرفت‌های نظامی روسیه در طی این مدت را در بر نمی‌گیرد. - م

ممنوعه‌ی هوایی بر فراز لیبی را (که درعمل به معنای بمباران بود) جهت "یک توصیه‌ی قرون وسطایی به جنگ صلیبی" می‌داد. پوتین در یک برنامه‌ی پخش مستقیم تلویزیونی برای توضیح بیشتر استدلال خود این چنین گفت: "نگرانی من در واقع این نیست که با قدرت نظامی درامور و مسائل کشور دیگری دخالت شود- درگیری‌های نظامی فراوان است، این‌گونه همیشه بوده و متاسفانه همیشه هم خواهد بود. موضوع نگران‌کننده درعوض این است که امروزه به‌سادگی تصمیم گرفته می‌شود که از خشونت در مسائل و امور بین‌المللی استفاده شود".[۸۷]

جنگ لیبی هم باعث کنار گذاشتن یا تغییر سیاست محتاطانه نشد، حتی یک سال بعد، همان‌گونه که گفته شد، لاوروف و پوتین فرودگاه واقع در اولیانوفسک را در اختیار ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا و ناتو قرار دادند. با این حال اما ظاهراً میخائیل زیگار اندیشمند حق دارد که در کتاب "مردان کرملین" خاطرنشان می‌سازد که جنگ لیبی یک هشدار جدی برای پوتین بود. می‌نویسد: "قذافی تا هنگامی که یک مطرود بود کسی با او کاری نداشت، اما به محض این‌که تلاش کرد با غرب رابطه‌ی دوستی برقرار کند، نه‌تنها معزول شد، که جانش را هم در جاده‌ای دور همچون یک سگ پیر ولگرد گرفتند".[۸۸] پری آندرسُن درمقاله‌ی خواندنی "روسیه‌ای نامتناسب"[۸۹] اظهار می‌دارد که قطع سیاست مطیعانه، اول بار زمانی به یک واقعیت ملموس تبدیل شد، که ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا و اتحادیه‌ی مشترک اروپا در پائیز سال ۲۰۱۳، نگاه طماع خود را متوجه اوکراین کردند. بد نیست تأملی بر این موضوع داشته باشیم. چه چیز است که اوکراین را خاص کرده؟ چرا واکنش پوتین به هنگام عضویت جمهوری‌های سابق شوروی، استونی، لیتوانی و لتونی در ناتو و اتحادیه‌ی مشترک اروپا به اندازه‌ی مورد اوکراین منفی نبود؟ پاسخ می‌تواند این باشد که اوکراین بدین جهت خاص است که بزرگ‌ترین پایگاه ناوی و نیروی دریایی روسیه در سِواستاپول کریمه قرار دارد؛ منتها این تنها یک نیمه توضیح است، توضیح اصلی را باید در جایی عمیق تر جستجو نمود.

ولادیمیر پوتین در آوریل سال ۲۰۰۵ درنطق سالانه‌ی خود برابر مجمع فدرالی اتحادیه‌ی

روسیه، این عبارت اغلب نقل قول شده درباره‌ی اتحاد جماهیر شوروی را بر زبان آورد: "قبل از هر چیز باید اقرار کنیم که فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، یکی از فجایع ژئوپولیتیک قرن پیش بود".[۹۰] این "اقرار" در زمان ایراد نطق، توجه چندانی را به خود جلب نکرد. نشریه‌ی سوئدی اکسپرس در عوض بر این موضوع متمرکز شد که پوتین از یک روسیه‌ی زیبا چون "یک کشور آزاد دمکراتیک" سخن گفته و برای "جذب و بازگشت سرمایه به روسیه" تلاش کرده است.[۹۱] در جریان بحران اوکراین نُه سال بعد اما مفهوم آن "اقرار" درک شد و سپس به عنوان سند قصد پوتین به احیای مجدد چیزی حداقل مشابه اتحاد جماهیر شوروی وانمود شده است.[۹۲] این یک برداشت دلبخواهی رایج و عادی تبلیغاتی است. سخن پوتین نه از سر دلتنگی و آرزوی بازگشت اتحاد جماهیر شوروی، بلکه درباره‌ی نگرانی‌اش بابت روسیه می‌باشد. پوتین بلافاصله پس از عبارت نقل قول شده‌ی فوق می‌گوید: "برای ملت روسیه، آن (فروپاشی) یک واقعه‌ی حقیقتاً دردناک و ناگوار بود. ده‌ها میلیون نفر از شهروندان و هموطنان ما خارج از قلمرو روسیه به‌سر می‌بردند. آن اضمحلال و فروپاشیدن مُسری در واقع بر خود روسیه تأثیر گذاشت". مضافاً این‌که ورشکستگی اقتصادی هم بود که پوتین از آن به عنوان "فاجعه" یاد می‌کند، و نطق وی تبیینی تقریباً پیش پا افتاده و کلیشه‌ای از واقعیت می‌باشد.

این روسیه، یا در واقع شاید وضعیت ملت روسیه، که امروز در سرتاسر قلمرو اتحاد جماهیر شوروی پیشین پراکنده شده‌اند می‌باشد، که موجبات نگرانی پوتین را به وجود آورده. این نگرانی را پوتین با آلکساندر سولژنیتسین ضد کمونیست دوآتشه‌ی مرتجع، که نگرانی‌اش در مورد سرنوشت ناخوشایند وغیردوستانه‌ی ملت روس در یک اتحاد جماهیر شوروی فروپاشیده را نقداً در سال ۱۹۹۰ درمطلبی تحت عنوان "بازسازی روسیه" تحریر کرد، شریک می‌باشد. پوتین البته که سولژنیتسین نیست، اما هر دوی اینان مشمول سنّت ایدئولوژیکی ملی روسیه می‌شوند: زمانی که پوتین در سال ۲۰۰۷ برای دیدار سولژنیتسین به خانه‌ی وی در حومه‌ی مسکو رفت تا شخصاً مدال افتخار فدراسیون روسیه را به او اهداء کند، بر این موضوع صحه گذاشت که سیاست خود وی درباره‌ی روسیه "در موارد زیادی در همان خطی قرار گرفته که سولژنیتسین نوشته است".[۹۳] لذا برای درک صحیح سیاست

پوتین بعد از تغییر جهت در رابطه با بحران سال ۲۰۱۳ در اوکراین، تأملی کوتاه دقیقاً بر سولژنیتسین راهگشا و آموزنده می‌باشد.

بنا به نظر سولژنیتسین، "بزرگ روس‌ها"، "کوچک روس‌ها" (اوکراینی‌ها) و "سفید روس‌ها" بخش‌هایی از ملت روس هستند با ریشه‌هایی در کی‌یف‌روسِ تاریخی، و متحد شده از طریق زبان روسی و مسیحیت ارتدوکسی. این وحدت "طبیعی" در نزدیک به ۱۰۰۰ سال پیش به واسطه‌ی حمله‌ی مغول‌ها و لهستانی‌ها گسسته شد، منتها این سه دسته‌ی مردم روس همچنان با هم متحد هستند و باید در کنار هم باشند، همان‌گونه که در روسیه‌ی تزاری، و در اتحاد جماهیر شورویِ مورد نفرت سولژنیتسین بودند. این بینش پایه‌ای که روس‌های بزرگ، کوچک و سفید بخش‌هایی از یک ملت واحد تاریخی می‌باشند، اساس ناسیونالیسم روس امروزی را تشکیل می‌دهد، که تلاش‌های به عضویت در آوردن اوکراین در اتحادیه‌ی مشترک اروپا و ناتو موجب تحریک احساسات شدید آن می‌شود. اینک دیگر صحبت نه بر سر در هم پاشیده شدن اتحادِجماهیرشوروی، که سولژنیستین طرفدار آن بود، بلکه بر سر انشقاق و گسست ترکیب سه گروه مردمِ با هم متحد است که باعث تحقیر روسیه‌ی مادر می‌شود. صرف‌نظر از وجود عنصر اسرارآمیز و مذهبی‌گونه در دیدگاه سولژنیتسین به روسیه و ملت روس، نکته‌ی مهمی در نگاه وی، به‌خصوص در رابطه با اوکراین وجود دارد که حاکی از آن است که بخش بزرگی از مردم آن‌جا را همچنان ملت "بزرگ روس‌ها" تشکیل می‌دهد، و زبان اکثریت مردمش در زمان اعلام استقلال اوکراین درسال ۱۹۹۱، روسی بود. قرابت و وجوه اشتراک میانشان نه‌تنها تاریخی بلکه ملموس و واقعی می‌باشد. روسیه و اوکراین را اشتراکات ملی-قومی، زبانی و فرهنگی به یکدیگر پیوند داده و مرتبط ساخته است.

سولژنیتسین به‌رغم ابراز تأسف‌اش در مورد جدایی اوکراین از روسیه اما مخالفتی با استقلال آن نداشت. او یک سال قبل از آن‌که این جدایی به واقعیت بیانجامد نوشت: "اگر اوکراین آرزوی جداشدن دارد، کسی مانع آن نخواهد شد". سولژنیتسین اما موافق استقلال اوکراین در چارچوب مرزهای موجود سال ۱۹۹۱ نبود. او بر این باور بود که اوکراین پیش از اعلام استقلال می‌بایست مناطق "روسی" را که در دوران اتحاد جماهیر شوروی به‌طور غیرقانونی

و نامشروع به آن واگذار شده بود، به روسیه بازمی‌گرداند. این مناطق طبعا شامل شبه‌جزیره‌ی روسی کریمه نیز می‌شد؛ جایی که خروشچف در سال ۱۹۵۴ آن را به‌عنوان "هدیه" به اوکراین بخشیده بود. اما مسئله تنها به کریمه محدود نبود، بلکه به همان اندازه جدی، منطقه‌ی دُنباس و نووُروسیا (تمامی ناحیه‌ی شمال دریای سیاه) را نیز دربرمی‌گرفت. سولژنیتسین در این زمینه لنین را متهم می‌کرد که این سرزمین‌ها را به اوکراین «بخشیده» است؛ اقدامی که در حکم جبران مناطقی در غرب اوکراین بود که اتحاد جماهیر شوروی ناچار شد پس از جنگ روسیه و لهستان در سال ۱۹۲۰، بر اساس پیمان‌های صلح برست-لیتوفسک و ریگا، از آن‌ها چشم‌پوشی کند. سولژنیتسین درسال ۱۹۹۰ این‌طور نوشت: "اکنون که در غرب اوکراین تندیس‌های لنین را پایین می‌کشند (که اقدامی نیکوست!)، شگفت‌آور است که همان مردم غرب اوکراین بیش از هر چیز خواهان حفظ مناطق تعیین‌شده لنینی می‌باشند؟"[۹۴] او به هنگام نظرسنجی عمومی دسامبر سال ۱۹۹۱ به تبلیغ برگزاری انتخابات منطقه‌ای دست زد مبنی بر این‌که مناطق دُنباس، نووُروسیا و کریمه، حق انتخابات خود و همچنین حق استقلال و پیوند احتمالی دوباره به روسیه را داشته باشند.

وقتی که نویسندگان بورژوایی بیست سال بعد به مطالب سال ۱۹۹۰ سولژنیتسین در "بازسازی روسیه" رجوع می‌نمایند، نظرات وی را پیامبرانه قلمداد می‌کنند. گفته می‌شود که این او بود که درگیری اوکراین درسال ۲۰۱۴ را پیش‌بینی کرده بود. گویی که ارابه را پیشاپیش اسب‌ها ببندیم. سولژنیتسین هیچ چیزی را پیش‌بینی نکرده بود. او تنها نماینده‌ی زودرس ناسیونالیسم بزرگ روس، آن جریان ایدوئولوژیکی بود که ۲۵ سال بعد، از طریق اقدامات تحریک‌آمیز ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا، ناتو و اتحادیه‌ی مشترک اروپا جان گرفت.

اجازه دهید برای تکمیل تصویر پیشین، به چند اظهار نظر بعدی سولژنیتسین اشاره کنم. در آوریل ۲۰۰۶، روزنامه‌ی مسکوفسکی نووُستی گفت‌وگویی با او انجام داد. در این مصاحبه از سولژنیتسین پرسیده شد: "به باور من، سه بخش متمدن مسیحی اروپایی-آتلانتیک باید به یک اتحاد استراتژیک دست یابند؛ در غیر این صورت، این تمدن فرو خواهد ریخت. به نظر شما، تمدن مسیحی چگونه می‌تواند نجات یابد، اگر اساساً نیازی به نجات آن وجود

داشته باشد".

سولژنیتسین این‌گونه پاسخ داد: "متاسفانه سیاست جهانی در مسیری که شما آرزو دارید پیش نمی‌رود. ایالات متحده آمریکا نیروهای نظامی خود را به‌عنوان اشغالگر، کشور به کشور مستقر می‌سازد. آنان بوسنی را به مدت نه سال، کوزوو و افغانستان را پنج سال، و عراق را سه سال ـ که احتمالاً طولانی‌تر نیز خواهد شد ـ تحت اشغال نگاه داشته‌اند." عملیات ناتو و اقدامات ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا تفاوت قابل ملاحظه‌ای ندارند. این کاملاً روشن است که روسیه‌ی کنونی هیچ تهدیدی به شمار نمی‌رود، اما ناتو ماشین جنگی خود را در اروپای شرقی و نیز جهت محاصره‌ی روسیه از جنوب گسترش می‌دهد. ما همچنین شاهد حمایت مادی و ایدئولوژیکی از انقلابات رنگی و منافع متضاد ناتو در آسیای مرکزی می باشیم. جای هیچ شک و تردیدی نیست که محاصره‌ی روسیه به قصد از بین بردن استقلالش صورت می‌گیرد. اگر چنانچه روسیه قرار باشد به یک چنین اتحادی که از طریق تبلیغات و خشونت، قصد جا انداختن دمکراسی غربی در بخش‌های گوناگون جهان را دارد بپیوندد، نه‌تنها موجب گسترش تمدن مسیحی نگشته، بلکه باعث مرگ تمدن مسیحی خواهد شد".

پرسش بعدی این بود: "دیدگاه شما درباره‌ی رویدادهای اوکراین چیست؟ نظر شما در خصوص غربت و پراکندگی روس‌ها، و این ملت که بیشترین شکاف را در میان ملت‌های اروپایی تجربه کرده، چیست؟ آیا روسیه باید ـ اگر نه در عرصه‌ی سیاسی، دست‌کم در حوزه‌ی فرهنگی ـ موضوع پیوند دوباره‌ی روس‌ها و بازپس‌گیری سرزمین‌های روسی را پیش بکشد، به‌ویژه اگر رهبران اوکراین قصد داشته باشند این کشور را به اتحادیه‌ی اروپا و ناتو متصل کنند؟" سولژنیتسین پاسخ می‌دهد:

"آغاز آن‌چه که در اوکراین رخ داده به آن موضوع جعلی در همه‌پرسی سال ۱۹۹۱ برمی‌گردد که برای من تلخ و ناگوار است. ستم و فشار متعصبانه‌ی بر زبان روسی، که توسط ۶۰ درصد جمعیت تکلم می‌شود، نفرت‌انگیز است، و در درجه‌ی اول بر اوکراینی‌ها به لحاظ فرهنگی تأثیر می‌گذارد. مناطق وسیعی که هرگز متعلق به اوکراین نبوده‌اند، نظیر نوُوروسیا، کریمه و تمام منطقه‌ی جنوب شرقی با خشونت به کشور کنونی اوکراین وصل شده‌اند و به

سوی ناتو کشیده می‌شوند. در دوره‌ی یلتسین هیچ ملاقاتی با رئیس‌جمهور اوکراین که در پی عقب‌نشینی نبود، صورت نگرفت. تلاش‌های جهت بیرون راندن ناوگان دریای سیاه از سِواستاپول (که خروشچف واگذار نکرد به اوکراین) به‌مثابه‌ی تمسخر و استهزای تاریخ قرون نوزده و بیست روسیه می‌باشد. در این شرایط، روسیه نمی‌تواند میلیون‌ها نفر روس گرفتار در اوکراین را به حال خود رها کند و تنها بگوید آنان از ما نیستند".[۹۵]

پوتین همان‌طور که گفته شد سولژنیتسین نیست. منتها مثال سولژنیتسین این امکان را فراهم می‌سازد که به تعدیل و تصحیح آن تصویر تبلیغاتی دست زده شود که پس از سال ۲۰۱۴ دراوکراین و قبلاً و همچنان در گرجستان به نمایش درآمده و پوتین را همچون رهبری باقی مانده از اتحاد جماهیر شوروی با هدف احیای مجدد شکلی از قلمرو شوروی معرفی می‌نماید. این یک تصویر انحرافی است. پوتین یک ناسیونالیست روس است که در پی آنست تا نقش نماینده‌ی ملت روس را ایفا کند؛ نه تنها در داخل روسیه، بلکه در میان جوامعِ پراکنده‌ی روس‌ها در دیگر مناطق و همچنین در سطح جهان.

در رابطه با این قصد او باید خاطرنشان کرد که فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی نه‌تنها با پیش قراولی جوّ و فضا و جنبش‌های ناسیونالیستی در جمهوری‌های شوروی نظیر استونی، لیتوانی و لتونی، بلکه در روسیه‌ی شوروی هم بود. قبلاً هم گفته شد که روز ۱۲ ژوئن را در روسیه به عنوان روز ملی روسیه، برای یادآوری رأی مثبت پارلمان روسیه در ۱۲ ژوئن ۱۹۹۰ به قطعنامه‌ی بوریس یلتسین درباره‌ی "خودمختاری ملی برای جمهوری فدراتیو شوروی روسیه" جشن می‌گیرند. درست که این قطعنامه در رابطه با جنگ قدرت با گورباچف ارائه گردید، اما در عین حال انعکاسی بود از نارضایتی قشر الیت رهبری روسیه که معتقد بود روسیه در چارچوب اتحاد جماهیر شوروی مورد اجحاف قرار گرفته بود. پایه‌ی استدلال منطقی یلتسین در ارائه‌ی قطعنامه، این نکته‌ی درست بود که روسیه و ترکمنستان تنها جمهوری‌های شوروی در سال ۱۹۹۰ بودند که بیش از مصرف‌شان تولید می‌کردند.[۹۶] امکانات و تجهیزات از روسیه‌ی بیشتر پیشرفته، ازهمان ابتدای پی ریزی اتحاد جماهیر شوروی به جمهوری‌های ضعیف‌تر و فقیر، باهدف ارتقاءِ تدریجی کیفی آن‌ها به سطح وضع اقتصادی و فرهنگی روسیه روان بود. درسال ۱۹۹۰، این سیاست همبستگی

همچون بار اضافی در روسیه تلقی گشته و نتیجتاً به صدور قطعنامه‌ی فوق انجامید. می‌توان با تعبیری کمی تند ابراز داشت که روسیه، یا در هرحال الیت ملی‌گرای روس، دراضمحلال اتحاد جماهیر شوروی، با هدف خلاصی از بار اضافیِ واقعاً موجودِ دیگر جمهوری‌های فقیر شوروی، دخیل بود. سرمایه‌داران روس دیگر نمی‌خواستند هزینه‌ی تأمین مایحتاج جمهوری‌های تاجیکستان، ازبکستان و قرقیزستان را بردوش بکشند. قطب مخالف هم درست در بین مردم همین جمهوری‌های فقیر شوروی قرار داشت که می‌دانستند از چه نعماتی برخوردار بودند و لذا حامی اتحاد جماهیر شوروی بودند. در همه‌پرسی سال ۱۹۹۱ رقم رأی‌دهندگان مثبت به تداوم موجودیت شوروی در تاجیکستان، ازبکستان و قرقیزستان مابین ۹۴ و ۹۸ درصد بود. اعتقاد به این‌که الیت ملی‌گرای روس بخواهد بعد از ۲۵ سال باز هم همان نقش بی‌نفعی را که در سال ۱۹۹۱ از آن خلاص شد، مجدداً ایفا نماید، اگر که نه پوچ و بی معنا، دست کم غیرتاریخی می‌نماید.

هدف و قصد پوتین نمایندگی ملت روس می‌باشد. با این حال، پژوهشگران بورژوازی یا این واقعیت را درک نمی‌کنند یا حاضر به پذیرش آن نیستند که ملت روس تنها به شهروندان داخل روسیه محدود نمی‌شود، بلکه روس‌های پراکنده و تقسیم‌شده در جمهوری‌های سابق شوروی را نیز دربرمی‌گیرد؛ همان اقلیت‌های بزرگی که پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در آن سرزمین‌ها باقی ماندند. برخی از این روس‌ها به‌عنوان «هدایای» سیاسی ـ که موجب خشم و ناخشنودی سولژنیتسین بود ـ در آن مناطق جای گرفتند، و برخی دیگر به‌عنوان مهاجران داخلی شوروی به آنجا منتقل شدند. این هدف و نیت گسترده را می‌توان به شیوه‌های گوناگون تفسیر کرد، اما نمی‌توان واکنش ملی روس‌ها را در برابر اقدامات تحریک‌آمیز نادیده گرفت؛ واکنشی که روند تحولات اوکراین پس از سال ۲۰۱۳ به‌خوبی نشان داد. هنگامی که ایالات متحده آمریکا، ناتو و اتحادیه اروپا وارد عمل شدند تا اوکراین را با کمک نیروهای آشکارا فاشیستی تحت کنترل خود درآورند، این کشور به دل یک نزاع تلخ، ناگوار و جبران‌ناپذیر پرتاب شد.

در این‌جا امکان غور و بررسی عمیق و بیشتر موضوع درگیری اوکراین نمی‌باشد، منتها به این نکته باید اشاره شود که این دعوا موجب تغییر و تأثیرگذاری بر سیاست خارجی روسیه

بوده است. روسیه‌ای که در سال ۲۰۰۱ کنار ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا در جنگ افغانستان ایستاد و در سال ۲۰۱۱ برای حمله‌ی امریالیستی به لیبی چراغ سبز نشان داد، بعداً مانع به نتیجه رسیدن اهداف و برنامه‌های غرب در سوریه، آن هم نه‌تنها از طریق استفاده‌ی مکرر حقّ وتو در شورای سازمان ملل متحد، بلکه همچنین از طریق شرکت در جنگ سوریه بعد از سال ۲۰۱۵ به درخواست دولت اسد، شده است. آن سیاست خارجی سترون طولانی با سیاستی جایگزین گردیده که طی آن روسیه بر حفظ و دفاع از منافع و علایق ابر قدرتی خویش تأکید داشته و خواستار احترام‌گذاری بدان‌ها می‌باشد. این تغییر جهت، در ارتباط با اعمال و اقدامات گستاخانه و استهزاآمیز قدرت‌های غربی در اوکراین صورت گرفته است. روسیه در مورد سوریه به وضوح نشان داده است که دیگر حاضر به پذیرش رفتار دیگران با او به عنوان ملتی بی اهمیت و حاشیه‌ای و درجه دومی نمی‌باشد.

ابتدا چند خط در رابطه با کریمه که درسال ۱۷۸۳ توسط روسیه‌ی تزاری تصرف شد و بین سال ۱۹۲۱ و ۱۹۵۴ یک جمهوری خودمختار در جمهوری شوروی روسیه‌ی فدراتیو سوسیالیستی بود. کریمه به مدّت ۱۷۱ سال "روس" بود تا این‌که خروشچف آن‌را در سال ۱۹۵۴ به اوکراین "اعطاء" کرد. به هنگام وقوع این بخشش، به‌رغم آن‌که اکثریت جمعیت کریمه را همان موقع روس‌ها تشکیل می‌دادند، هیچ اعتراض عمده‌ای صورت نگرفت: در چارچوب اتحاد جماهیر شوروی، تعلّق به کدام جمهوری نقشی در انجام امور اداری ایفا نمی‌کرد. اما اعطاءِ "هدیه" در تقابل با قانون اساسی اتحاد جماهیر شوروی و جمهوری شورایی فدراتیو سوسیالیستی روسیه قرار داشت که تغییراتی از این دست را مقدمتاً منوط به انجام همه‌پرسی در بخش‌های اداری مربوطه می‌نمود. در یک کلام، دادن و گرفتن "هدیه" اقدامی غیرقانونی محسوب می‌شد. در آستانه‌ی فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی که پیوند و اُخوت میان جمهوری‌ها با نزاع و تنازع جایگزین گردید، "هدیه"ی مذکور توسط دادگاه عالی جمهوری شورایی فدراتیو سوسیالیستی روسیه غیرقانونی اعلام شد. این حکم دادگاه عالی را اما رئیس‌جمهور یلتسین و فدراسیون روسیه وَقعی ننهادند و کریمه همچنان متعلق به اوکراین باقی ماند. مردم کریمه منتها چیز دیگری می‌خواستند. در یک همه‌پرسی در ژانویه‌ی ۱۹۹۱ با بیش از ۸۰ درصد شرکت کننده، ۹۳,۲۶ درصد مردم به تشکیل یک جمهوری شوروی در کریمه و مستقل از اوکراین رأی دادند. در پنجم ماه مه ۱۹۹۲ استقلال

کریمه اعلان شد، اما بعد از اعتراض کی‌یف درست همین اصل و شالوده‌ی تأیید شده تغییر یافت، و کریمه درعوض یک جمهوری خودمختار داخل اوکراین، با رئیس‌جمهور و پارلمان خود و حق قانون‌گذاری مستقل گردید. زمانی که رئیس‌جمهور منتخب جدید، یوری مسیکوف درسال ۱۹۹۴ قصد نزدیک کردن کریمه به روسیه را داشت، این استقلال پایان یافت. اوکراین با توسل به قدرت نظامی دست به دخالت زد تا مانع مسیکوفِ منتخب مردم شود. مجلس منحل شد، نهاد ریاست‌جمهوری برچیده شد و حق قانون‌گذاری در اختیار کی‌یف قرار گرفت. خواننده خود می‌تواند برای این اقدام واژه‌ای بیابد، اما آن‌چه که روشن و واضح است این است که "الحاق" کریمه به اوکراین درسال ۱۹۹۴ بسیار خشن‌تر از خارج شدن آن در بیست سال بعد بود. همچنین روشن است که "الحاق" بر خلاف خواست اکثریت مردم صورت گرفت، در صورتی که اقدام به خروج از طریق سنجش آراء در یک همه‌پرسی انجام شد که ۹۶,۷۷ درصد مردم شرکت کننده، به استقلال و پیوند جمهوری کریمه به فدراسیون روسیه رأی مثبت دادند.

اعتبارهمه‌پرسی فوق می‌تواند زیرسؤال برود، که رفته است؛ پارلمان منطقه‌ای روز۲۷ فوریه‌ی ۲۰۱۴ اعلام کرد که یک رأی‌گیری درباره‌ی رابطه‌ی کریمه با اوکراین برگزار خواهد شد. روز رأی‌گیری ۲۵ ماه مه تعیین گردید. اما پارلمان منطقه‌ای منتظر حکم و تصمیم مردم نماند. روز ۶ مارس تصمیم به درخواست پذیرش کریمه به فدراسیون روسیه گرفت. ۱۱ مارس استقلال کریمه را اعلام کرد و ۱۶ مارس همه‌پرسی از قبل وعده داده شده انجام شد، منتها این‌بار نه درباره‌ی رابطه با اوکراین، بلکه درباره‌ی پیوند به روسیه، و دو روز بعد هم پیمان پیوند امضاء گردید. یک چنین روند پر سرعتی را نمی‌توان دمکراتیک خواند. پیوستن به روسیه به لحاظ قانون حقّ ملی نیز جای تردید دارد. اساسنامه‌ی سازمان ملل به‌طور قطع بر حق خلق‌ها در تعیین سرنوشت خویش تأکید می ورزد، اما همزمان هم بر حق همه‌ی کشورها درحفظ تمامیت ارضی در چارچوب مرزهای موجود تأکید دارد، که حداقل مشروط بر انجام مذاکرات و نیز تضمین‌های لازم برای حقوق اقلیت‌های ملی

می‌باشد اگر چنانچه قرار باشد منطقه‌ای از کشوری به کشوری دیگر واگذار گردد.*

با وجود این نکات انتقادی اما تردیدی در این امر نیست که پیوند کریمه به روسیه جوابگوی مطالبه‌ی اکثریت گسترده‌ی مردم بوده است، و مقوله‌ی عجیبی هم نیست. ۶۰ درصد جمعیت کریمه روس هستند، و کریمه در طول بخش اعظم تاریخ مدرن خود جزئی از روسیه بوده است. جالب این است که کل کشورهای جهان غرب که خود را دارای حق انحصاری حفاظت از دمکراسی می‌دانند، بدون استثناء، به خواست مردم کریمه بی‌توجهی کردند، تا به جایش فریاد خشمگینانه‌ی "وا اِشغالا" سر دهند. خود این موضع، فارغ از این‌که این پیوند در تقابل با حقوق بین‌الملل قرار داشته باشد، اشتباه است. اشغال به معنای به تصرف و تملّک در آوردن مناطقی از یک کشور با زور است، که این اقدام در رابطه با کریمه صورت نگرفته است. سربازان روس که حقی بر سِواستوپول استیجاری نداشتند آن‌جا را بی هیچ تردیدی ترک نمودند، و روند پیوند نه با هیچ زور و خشونت، بلکه از طریق تصمیم پارلمان منطقه‌ای و با پشتوانه‌ی مردمی انجام گرفته است. مردم کریمه از حق قانونی مصوبه‌ی خود برای تعیین سرنوشت خویش، به‌رغم بی‌اعتنایی به حق همزمانی اوکراین به داشتن تمامیت ارضی‌اش، استفاده کرده‌اند. این عمل نه اشغال است و نه می‌توان چنین نامی بر آن اطلاق نمود.

اظهارات فوق به هیچ‌وجه به معنای بی اشکال بودن پیوند کریمه به روسیه نمی‌باشد، به ویژه نه در یک چشم‌انداز بین‌المللی که احترام به استقلال و تمامیّت ارضی یک پیش‌شرط برای ثبات و امنیّـت، بویژه برای مناطقی همچون آفریقا به حساب می‌آید. اگر به این اصل حق حاکمیّت ارضی مصوبه‌ی سازمان ملل با سهل‌انگاری برخورد شود، ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا و دیگر قدرت‌های امپریالیستی امکان از هم پاشیدن شیرازه‌ی موجود

***** - خاطرنشان میکنم که نویسنده و حزبی که بدان تعلق دارد ضمیمه شدن کریمه به روسیه در سال 1914 و نیز حملهٔ روسیه به اوکراین در سال 2022 را تحت عنوان نقض حق ملیّ و حاکمیت ارضی مصوب سازمان ملل محکوم میکنند و لذا تناقض گفته و نظر ایشان با نتیجه‌ی رأی گیری عمومی در کریمه، که در جملات بالا و پاراگرافهای زیر آن پیداست، نباید تعجب‌آور باشد. ضمن اینکه قائل شدن این همه اعتبار به اساسنامه‌های سازمان ملل در جهانی کاپیتالیستی و پر از تناقض، مایه شگفتی و نشانه‌ای است از نفوذ افکار لیبرالی چپ بر بسیاری از فعالین پیشین جنبش کمونیستی.-م

کشورها در جهت منافع خود را به‌دست می‌آورند، نظیر آن‌چه که از طریق زور و قهر در منطقه‌ی بالکان انجام داده و کوزوو را از صربستان جدا کردند. پیوند کریمه به روسیه همچنین از منظر جنبش کارگری دراوکراین مسئله ساز است، چرا که از دست دادن کریمه به خطر تقویت و تداوم فضای نقداً موجود ناسیونالیستی و ضد روسی دراوکراین، و متعاقباً ملی‌گرایی روسی انجامیده و لذا موجب خسران در اساس وحدت مبارزه‌ی طبقاتی می‌گردد.

موارد گفته شده در فوق جزو دغدغه‌ها و مشغله‌های ولادیمیر پوتین نمی‌باشد. دغدغه‌ی وی روسیه و منافع ملت "گسترده"ی روس است. این موضوع را پوتین با صراحت تمام در مارس ۲۰۱۴ ضمن درخواست‌اش از پارلمان مبنی بر اجازه‌ی انجام عملیات نظامی دراوکراین نشان داد. درخواستی که تأئید شد. این خود یک انحراف از اصل حقوق بین‌الملل بود، فارغ از این‌که پوتین بنا به اظهار خودش هرگز نیازی به عملی کردن آن نمی‌دید. خود تهدید به اعمال خشونت نظامی در کشوری دیگر، اگر که در شورای امنیت سازمان ملل به تصویب نرسیده باشد، برطبق اساسنامه‌ی سازمان ملل ممنوع می‌باشد. پوتین تصمیم‌اش را با استدلال مبتنی بر وجود "تهدید شهروندان روس در اوکراین" عنوان کرد؛ یعنی درست همان استدلالی که ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا به هنگام هجومش به گرانادا در سال ۱۹۸۳ و پاناما درسال ۱۹۸۹ مطرح کرد، و از آن پس هم سعی کرده آن‌را تحت عنوان "مسئولیت حفاظت" به مثابه‌ی اصول جدید حقوق بین‌الملل ارائه دهد. عبارت مذکور امروزه با مخفف آر ۲ پ مشخص می‌گردد و پس از قتل عام در روآندا در سال ۱۹۹۴ توسعه یافت تا تمامی بشر متمدن را در بر گیرد. ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا قصد داشت خودسرانه در مورد عملیات آر ۲ پ تصمیم‌گیری نماید، که این تلاش از طریق تأکید مجمع عمومی سازمان ملل متحد بر بیانیه‌ی صادره‌ی سال ۲۰۰۵ درباره‌ی مسئولیت حفاظت که شرط انجام عملیات آر ۲ پ در کشورهای دیگر را به تصمیم‌گیری درشورای امنیت تصریح می‌کرد، ناکام ماند. بدین‌ترتیب، هم ولادیمیر پوتین با تقاضای اجازه‌ی عملیات نظامی در اوکراین، و هم مجلسِ روسیه که آن‌را پذیرفت، اصل حق ملی و حاکمیّت ارضی را نقض کردند.

ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا و اتحادیه‌ی مشترک اروپا، اقدام روسیه در اوکراین را با اِعمال تحریم‌ها پاسخ دادند، که سهمی در رکود اقتصادی مجدد روسیه درسال ۲۰۱۵ داشت.

تولید ناخالص ملی روسیه درسال ۲۰۱۵ با کاهش ۲,۸ و درسال ۲۰۱۶ با ۰,۲ درصدی مواجه شد. دلیل اصلی این عقبگرد هم طبق معمول همانا کاهش بهای نفت است. بهای نفت از ژانویه‌ی ۲۰۱۴ تا ژانویه‌ی ۲۰۱۶ از بشکه‌ای ۱۱۰ دلار به بشکه‌ای ۵۰ دلار افت داشت تا این‌که به بشکه‌ای ۳۵ دلار در تابستان ۲۰۱۶ رسید. علت افت قیمت، امتناع عربستان سعودی به کاهش تولید نفت، به‌رغم کاهش تقاضا در بازار جهانی بود. این امتناع به گمانه‌زنی‌هایی دامن زد مبنی بر آن‌که تصمیم عربستان سعودی، دیکته شده از، یا دست کم هماهنگ شده با واشنگتن به قصد پیشی گرفتن آمریکا از روسیه، همان‌گونه که با شوروی دهه‌ی ۸۰ عمل شد، بوده است. این تنها گمانه‌زنی است. بر خلاف این، گفته می‌شود که عربستان سعودی طرح و برنامه‌ای از آن خود با جهت‌گیری علیه ایران داشته است، و این‌که ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا طالب بالا نگه داشتن قیمت بوده است، چرا که استخراج نفت خام داخلی، به عنوان یک بخش رو به رشد حوزه‌ی انرژی در آمریکا، مستلزم حداقل ۷۰ دلار برای هر بشکه نفت بوده تا به‌صرفه باشد. اما انگیزه‌های عربستان سعودی در رابطه با موضوع روسیه‌ی مورد بحث ما نقش چندان مهمی ایفاء نمی‌کند. نکته‌ی مهم در ارتباط با روسیه این است که رکود اقتصادی مجدد و عمیق، ضعف پایه‌ای اقتصاد روسیه را آشکار می‌سازد. وابستگی یکجانبه به صادرات چند کالای خام و مواد اولیه، به ویژه نفت، اقتصاد روسیه را آسیب پذیر و غیرمستقل می‌کند. این آسیب‌پذیری با ادغام سرمایه‌داری روسیه در نظام مالی جهانی، بسیار بزرگ‌تر خواهد شد. تنها درطی سال اول درگیری اوکراین، مقداری بالغ بر ۱۵۲ میلیارد دلار خالص، یعنی رقمی بیش از ۱۰ درصد تولید ناخالص ملی، به واسطه‌ی خروج سرمایه‌گذاران خارجی از کشور، به موازات تداوم انتقال بخش بزرگی از سرمایه توسط کلان سرمایه‌داران روسی به خارج کشور، از روسیه خارج گردید.

پری آندرسون، سیاست ولادیمیر پوتین در رابطه با اوکراین را شامل دو ارزیابی اشتباه می‌داند: تا حدی دست کم گرفتن احساسات ملی‌گرایی در اوکراین بر پایه‌ی این درک ناسیونالیستی اسلاوی که اوکراین از ملت خود تشکیل نشده؛ و تا حدی توهم امکان برقراری کاپیتالیسم در روسیه که به‌طور ساختاری در پیوند با، و وابسته به کاپیتالیسم جهانی بوده،

اما عملکردی مستقل از آن داشته باشد -"یک راهزن در میان راهزن‌های دیگر".[۹۷] حقایقی در این اظهارات، اقلاً در دومی وجود دارد: سیاست اقتصادی نئولیبرالی که روسیه را به غرب پیوند داده در تعارض با ملی‌گرایی روسی قرار گرفته که موجب فاصله‌گیری از همان غرب می‌گردد. این تعارض در عرصه‌ی سیاست داخلی هنوز نه‌تنها نکته‌ی منفی برای پوتین نبوده، بلکه درجه‌ی محبوبیت‌اش از ۶۱ درصد درسال ۲۰۱۳ را به رقم ۸۳ درصد پس از "بازپس‌گیری" کریمه افزایش داده است. اما خطر در کمین است. چه پیش خواهد آمد اگر که کاهش درآمد صادراتی و افزایش کسر بودجه، دولت مدودیف را مجبور به قطع مبانی و شالوده‌ی برنامه‌ی رفاه عمومی کند، که پایه‌ی مردمی این "دولت مقتدر" را تشکیل میدهد؟ آیا دولت محافظه‌کار به فکر شهروندانش هست و آنان را، به مانند یک دولت نئولیبرالی، به حال خود رها نمی‌کند؟ و باز هم مهم‌تر این‌که: آیا کلان سرمایه‌داران جهانی شده‌ی روسیه تا چه مدت خواهند پذیرفت که مورد نفرت حوزه‌ی مالی جهانی، که از دهه‌ی ۹۰ به بعد به آن تعلق داشته‌اند، باشند؟

آندرسون، اعتقاد پوتین مبنی بر ایفای نقش مستقل روسیه در نظام سرمایه‌داری جهانی را "ساده‌لوحانه" توصیف می‌کند. یحتمل که این‌طور باشد. در این صورت رهبران جهان غرب هم به همین اندازه ساده‌لوح می‌باشند که تصور می‌کنند از طریق تحریم‌ها و محکومیت‌ها می‌توانند روسیه را به ترک آن‌چه که منافع حیاتی ملی گفته می‌شود، وادار سازند. دقیقاً به همان دلیل. روسیه به‌مثابه یک بخش ادغام شده در سرمایه‌داری غرب، وابسته به غرب است، اما غرب هم به روسیه، به‌خاطر واردات مواد خام (یک سوم گاز مصرفی اتحادیه‌ی مشترک اروپا از روسیه تأمین می‌شود) و صادرات مازاد تولیدی بازار جهانی، وابسته است. یک واقعیت طنزآمیز این است که صادرات ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا به روسیه با افزایش ۱۴ درصدی در اولین سال تحریم‌ها، ۲۰۱۴، همراه بوده است. جایی که امکان کسب سود و منفعت هست، نمی‌توان با مصوبات سیاسی مانع سرمایه‌داران تشنه‌ی منفعت شد. در این میان سر اتحادیه‌ی اروپا بی‌کلاه ماند که یک دهم صادرات کشاورزی خود را به واسطه‌ی اقدام متقابل روسیه در ممانعت از واردات برخی محصولات کشاورزی از دست داد، که موجب نوحه خوانی کشورهای عضو، نظیر فنلاند گردید.

نباید پیش‌گویی کرد. اما این امر قطعی است که روسیه حاضر به از دست دادن آن‌چه که منافع قانونی ملی تعبیر می‌گردد نخواهد بود. کریمه جزئی از روسیه هست و خواهد بود، حال بگذار که رهبران جهان غرب تا جایی که می‌توانند درمورد "اشغال" جیغ‌وفریاد راه بیندازند. به همین اندازه نیز قطعی است که سرمایه‌دارانی در دو سوی نزاع وجود دارند که مایل به عادی‌سازی دست کم روابط اقتصادی می‌باشند، به‌طوری که هم اینک نیز، اگر نه حتی درعرصه‌ی سیاسی، در جریان است. این‌را خوب است به خاطر بسپاریم. این دعوای موجود میان ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا/اتحادیه‌ی اروپا و روسیه اصلاً ادامه‌ی "جنگ سرد" نمی‌باشد که نزاعی میان کاپیتالیسم و سوسیالیسم بود، بلکه دعوای داخل کاپیتالیسم است که درآن، ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا/اتحادیه‌ی اروپا باز هم حاضر به پذیرفتن و احترام به روسیه‌ی کاپیتالیستی به عنوان یک همکار هم‌طراز نمی‌باشند. این یک سیاست کوته‌بینانه است که اگر چنانچه به اجرا درآید روسیه را وادار به تغییر جهت به جانب شرق، یعنی همان پروژه‌ی "اروپا-آسیایی" می‌سازد که ولادیمیر پوتین مدت‌ها مشتاقانه در موردش صحبت کرده و نطفه‌اش هم‌اکنون به شکل اتحادیه‌ی اقتصادی اروآسیا، ای آ ای یو، بسته شده است و پوتین قصد دارد چین، هند، پاکستان و ایران را مشمول آن سازد. اتحادیه‌ی اروپا نیز در طرح اولیه‌ی پروژه وجود دارد، منتها تا زمانی که این اتحادیه در شکل کنونی خود به‌سر می‌برد و متحد ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا می‌باشد، چنین عضویتی مطرح نیست.

*

در پایان این فصل چند جمله هم درباره‌ی جایگاه و موضع ایدئولوژیکی ولادیمیر پوتین بگوئیم که ما قبلا آن‌را چون لیبرالی بازار و ملی‌گرای روسی معرفی کردیم. نگاه پوتین به دولت و وظایف دولت، تا حدودی همچون همه‌ی روس‌ها، متأثر از گذشته‌ی روسیه‌ی سوسیالیستی می‌باشد، منتها افق دید او نه دولت سوسیالیستی بلکه دولتی محافظه‌کار است. این نه لنین و دولت شورایی است که سرمشق و الگوی ایدئولوژیکی وی، بلکه در واقع اُتوفون بیسمارک و "دولت اجتماعی" او الگوی پوتین می‌باشد. این‌که آیا پوتین یک معتقد مذهبی است به زندگی خصوصی وی مربوط می‌شود، اما او مسیحیت ارتدوکسی روسی، نیکوکاری، را بخشی از تفکر ملی روسیه می‌داند، و لذا روابطی نزدیک با کلیسای

ارتدوکسِ روس و اسقف اعظم آن، کریل، دارد و خود را مرتباً در آئین‌ها و مراسم و اعیاد مذهبی ارتدوکسی نشان می‌دهد. دیدگاهش نسبت به امور خانواده، محافظه‌کارانه و سنتی است. پوتین در یک کلام یک سیاستمدار معمولی نسبتاً محافظه‌کار راست، از نوع دیگر حزب‌های دمکرات در سوئد[حزب محافظه‌کار ناسیونالیست که در دو دهه‌ی اخیر دائماً رو به رشد بوده-م] است، موضعی که در قرن جاری به‌طور معمول با سیاست اقتصادی نئولیبرالی تکمیل می‌گردد.

پوتین، فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی را، به دلایلی که اخیراً توضیح دادیم، "یکی از فاجعه‌بارترین وقایع قرن پیش" ارزیابی می‌کند. اما چندان توافقی با، و تمایلی به انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ که سالروز بزرگداشت آن در اتحادجماهیر شوروی ۷ نوامبر بود، ندارد. روز بزرگداشت انقلاب را بوریس یلتسین قصد داشت از طریق تغییر و تعیین ۷ نوامبر به "روز آشتی و یگانگی"، "ملغی" نماید. منتها موفقیت چندانی نداشت. توده‌ی هر چه وسیع‌تری از مردم به بزرگداشت و جشن روز ۷ نوامبر به مناسبت روز انقلاب اکتبر ادامه دادند. پوتین در دوره‌ی دوم ریاست‌جمهوری‌اش، جشن روز بزرگداشت انقلاب اکتبر را شرم‌آور می‌دید، و لذا درسال ۲۰۰۵ قانون تعیین روز ۴ نوامبر تحت عنوان "روز وحدت ملی" را روز جشن جهت بزرگداشت به مناسبت آزادی مسکو از اشغال لهستان در سال ۱۶۱۲، وضع نمود. این روز از همان سال ۱۶۱۳ توسط تزار میخائیل رومانف به عنوان روز بزرگداشت تعیین شده و تا سال ۱۹۱۷ در روسیه‌ی تزاری جشن گرفته می‌شد. پوتین هم چندان موفقیتی در این امر به‌دست نیاورد. مردم، با وجود آن‌که روز ۷ نوامبر دیگر تعطیل رسمی نبود، همچنان این روز را به یاد انقلاب اکتبر گرامی می‌داشتند. در همه‌پرسی چند سال بعد، مشخص شد که ۶ نفر از هر ۱۰ نفر با تغییر روز بزرگداشت مخالفت کرده‌اند، در حالی که تنها ۴ نفر از هر ۱۰ نفر از مناسبت بزرگداشت روز ۴ نوامبر آگاهی داشتند[۹۸]. این موضوع را اما باید در نظر گرفت که از خدمات ولادیمیر پوتین بازگرداندن نوای با شکوه موزیک "سرود شوروی" در سال ۲۰۰۰ به سرود ملی روسیه بود. هرچند با شعری؛ در این نسخه جدید دیگر صحبت از "قدرت یکپارچه‌ی حکومت‌های مردمی" نیست، بلکه مضمون اصلی آن بر "محافظت سرزمین اجدادی توسط خدا"، متکی است، عبارتی که از متون مقدسِ

ارتدوکسِ روسی، وام گرفته شده است.[۹۹]

درمورد جایگاه ایدئولوژیکی ولادیمیر پوتین می‌توان به چند واقعه و اقدام عجیب و غریب اشاره کرد، نظیر این‌که او درسال ۲۰۰۵ اجازه داد که باقی‌مانده‌ی جسد ژنرال سفید آنتون دنیکن، که درسال ۱۹۴۷ در ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا دفن شده بود، به روسیه بازگردانده شود. دنیکن همان‌طور که دیدیم از جانی‌ترین‌های جنگ داخلی، وهمچنین ضد یهود هم بود؛ تخمین زده می‌شود که حداقل تعداد ۱۰۰.۰۰۰ نفر یهودی قربانی قتلِ‌عامی بودند که دنیکن در طی جنگ داخلی به آن دست زد. این قاتل با تأیید پوتین به روسیه بازگردانده، و در گورستان صومعه‌ی دونسکوی مسکو دفن شد. این‌هم کافی نبود. پوتین در ۲۴ ماه مه ۲۰۰۹، آن‌موقع در مقام نخست‌وزیری، برای یاد بود دنیکن به این گورستان رفت و بر سر قبر او تاج گل گذاشت. او در برابر جمع خبرنگاران اظهار داشت که آنان باید دفتر خاطرات روزانه‌ی دنیکن را بخوانند- "... به‌خصوص فصل درباره‌ی روسیه‌ی «بزرگ» و «کوچک» (اوکراین). او نوشت که هیچ احدی اجازه‌ی دخالت در امور داخلی ما را ندارد. این فقط حق روسیه است".[۱۰۰] بدین‌ترتیب دنیکن را دیگر نباید چون یک جانی و ضد انقلابی، بلکه یک میهن‌پرست روس باید به یاد آورد.

پوتین، موقعیت را در گورستان مغتنم شمرده و دسته گلی هم بر مزار ناسیونالیست افراطی، ایوان ایلیون، قرار داد. ایلیون بعد از انقلاب اکتبر به ضدانقلاب پیوست و درسال ۱۹۲۲ از اتحاد جماهیر شوروی اخراج شد. او تا هنگام مرگش درسال ۱۹۴۷ ابتدا در آلمان و سپس در سوئیس به‌سر برد و در دومی دفن شد. ایلیون در میان مهاجران ضدانقلابیون سفید فعال بود و تا زمان مرگش دشمن قسم‌خورده‌ی حکومت شوروی باقی ماند. اما پوتین او را دوست می‌دارد و در مواقعی از وی در نطق‌هایش نقل قول آورده است. باقی‌مانده‌ی جسد ایلیون نیز به ابتکار پوتین در اکتبر سال ۲۰۰۵ به گورستان صومعه‌ی دونسکو انتقال داده شد. پوتین باز هم در گورستان چرخ زد تا دسته گلی هم بر مزار آلکساندر سولژنیتسین بگذارد. سولژنیتسین درسال ۲۰۰۸ در مسکو فوت کرد، و بنابراین پوتین دیگر لازم نبود برای انتقال یک جسد دیگر به زحمت بیفتد. این ادای احترام همین‌طور که پیداست کم‌تر شگفت‌آور است. دیدگاه پوتین نسبت به "روس"، مُلهم از سولژنیتسین می‌باشد.

درهمین رابطه شایان ذکر است که پوتین همچنین قصد داشت باقی‌مانده‌ی جسد ژنرال سفید، پیوتر ورانگل که در بلگراد دفن است و آخرین ژنرال سفیدی بود که روسیه را ترک نمود به کشور بازگرداند. این آخرین پرواز پیروزی اما توسط نوه‌ی ورانگل جلوگیری شد و ناکام ماند.

جهت ختم این ردیف از ادای احترام‌ها، سرانجام باید از ژنرال ضدانقلاب سفید فنلاندی و همکار هیتلر، گوستاف مانرهایم هم نام برد که درسال ۲۰۱۶ لوح یادبودی برای وی به دیوار پادگان سابق چِوالیرگارد در سنت پطرزبورگ نصب شد. این افسر تزار روسی تا اواخر پائیز سال ۱۹۱۷ در پادگان مزبور خدمت می‌کرد، که برای فرماندهی و شرکت در مبارزه‌ی طبقاتی علیه انقلاب کارگران و کشاورزان فنلاند به آن‌جا رفت. لوح یادبود، توسط وزیر فرهنگ پوتین، ولادیمیر مدینسکی و با حضور رئیس وقت ستاد، سِرگی ایوانف، که گفته می‌شود مبتکر این اقدام بوده، افتتاح گردید. مدینسکی به هنگام افتتاحیه اظهار داشت: "این لوح تقدیر تلاشی است برای ایجاد پلی بر دره‌ای که توسط انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ در جامعه‌ی روس ما پدید آمد".[۱۰۱] این بیانات یک نمونه‌ی واقعی موضع ناسیونالیستی است. انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ به در هم شکستن و کنار زدن تقدس و خود بزرگ‌بینی ملت روس اقدام نمود. بدین خاطر است که آن شر است و بدین خاطر است که هر چه که، نظیر مبارزه‌ی طبقاتی، ملت را از هم می پاشاند شرارت است.

این لوح تقدیر، که برای مردم سنت پطرزبورگ تداعی‌کننده خاطره‌ی وحشت‌پراکنی و دژخویی مانرهایم، هم‌دست هیتلر، در طی ۹۰۰ روز دردناک و رنج‌آور محاصره‌ی لنینگراد درطول جنگ جهانی دوم بود و به قیمت جان یک میلیون نفر، آن‌هم عمدتاً غیرنظامی تمام شد، برای این مردم بسیار سنگین بود. لوح، بلافاصله مورد حمله‌ی مردم و تخریب قرارگرفت و پس از چهار ماه اعتراضات کمابیش خشن، با تصمیم ادارات دولتی محل به موزه‌ی تاریخ، واقع در پوشکین انتقال داده شد. این لوح البته مرمت نخواهد شد بلکه به قول نوشته‌ی صفحه‌ی اینترنتی موزه "درعوض به عنوان سمبل بحث‌ها و مناظره‌های تاریخی در جامعه‌ی روسیه‌ی مدرن ما حفظ خواهد شد".[۱۰۲]

*

این فصل در پائیز سال ۲۰۱۷ نوشته شد و لذا کاملاً به روز نیست. اما به روز کردن روزانه هم برای چنین کتابی که قصد و نیت‌اش تشریح مؤلفه‌ها و ویژگی‌های اصلی یک مرحله‌ی طولانی تاریخی بوده، نه ممکن و نه ضروری به نظر می‌رسد. با وجود این، جای یک تذکار مختصر نهایی موجود است.

ولادیمیر پوتین در مارس ۲۰۱۸ بار دیگر و برای چهارمین دوره به ریاست‌جمهوری روسیه انتخاب شد. او ۷۶,۷ درصد آراء را، با ارضاء احساسات ناسیونالیستی روسی که به واسطه‌ی بحران و درگیری اوکراین و کریمه به جوش آمده بود، و ایضاً شهرت همچنان محفوظ مانده‌ی خودش به عنوان ناجی روسیه بعد از سقوط آن در دهه‌ی ۹۰، به‌دست آورد. این پیروزی در مدیای غرب با تقلّب انتخاباتی بازتاب یافت، که البته این‌جا و آن‌جا تقلّب هم صورت گرفت. اما در میزان محبوبیت بالا و خیل رأی‌دهندگان به وی، در همان بهار ۲۰۱۸ هیچ تردیدی وجود ندارد. حمایت از او اما به سبب رشد نارضایتی‌ها به‌خاطر اجرای سیاست اقتصادی نئولیبرالی دولت که موجب شکاف آشکار اجتماعی در جامعه‌ی روسیه گردیده، لرزان و شکننده می‌باشد. این نارضایتی‌ها با طوفان اعتراضات عمومی در تابستان و پائیز ۲۰۱۸ برعلیه رفورم بازنشستگی جاری شد، که پارلمان روسیه آن‌را بی سر و صدا در بطن مسابقات جام جهانی فوتبال در روسیه، و به‌رغم وعده وعیدهای پوتین درجریان مبارزه‌ی انتخاباتی‌اش که "تا زمانی که من رئیس‌جمهور هستم سن بازنشستگی بالا نخواهد رفت"، به تصویب رسانده بود.

در روسیه، سن بازنشستگی میراثی از دوران شوروی بود و در مقایسه‌ی بین‌المللی پایین به شمار می‌رفت: مردان در ۶۰ سالگی و زنان در ۵۵ سالگی بازنشسته می‌شدند. چنین «امتیاز لوکس شوروی» در منطق برنامه‌های نئولیبرالی جایگاهی ندارد؛ طرحی که در روسیه نیز با کاهش‌های گسترده‌ی مالیاتی در برابر سیاست‌های رفاه اجتماعی همراه است و همواره در خدمت منافع اردوی سرمایه در برابر اردوی کار عمل می‌کند. رفورم مذکور، سن بازنشستگی برای مردان را ۶۵ و برای زنان ۶۳ سال مقرر می‌کند، رفُرمی آزارنده که پوتین بعداً تلاش کرد آن‌را با کاهش سن بازنشستگی به ۶۰ سال برای زنان، تعدیل کند.

همان‌گونه که قبلاً نشان داده شد متوسط طول عمر مردان روس با کاهش هشت سال به ۵۷,۳ سال در طی دهه‌ی فاجعه بار ۹۰ رسید. طول عمر مردان در قرن جاری دوباره افزایش یافته و به ۶۵ سال رسیده، اما هنوز به طول عمرمتوسط درسال ۱۹۹۰ نرسیده و با رقم متوسط ۶۷ سال در سال ۱۹۶۰ فاصله‌ی زیادی دارد. رفورم مزبور بدین‌معناست که حدود نیمی از مردان روس پیش از رسیدن به سن بازنشستگی، فوت می‌کنند. پس عصبانیت و خشم مردم جای شگفتی ندارد. بر پایه‌ی نظرسنجی عمومی، ۹۰ درصد مردم روسیه به افزایش سن بازنشستگی با قاطعیت نه گفته اند، و خیابان‌های سرتاسر روسیه در پائیز ۲۰۱۸ پوشیده از تظاهرات عظیم مردمی بود.

نکته‌ی قابل ذکر با توجه به اوضاع نارضایتی عمومی این است که نه‌تنها حزب روسیه‌ی واحد حامی پوتین، بلکه خود پوتین هم در نظرسنجی افکارعمومی سقوط کرد. رئیس‌جمهوری که در مارس ۲۰۱۸ پشتوانه‌ی ۷۶,۷ درصدی آراءِ مردم را با خود داشت، برطبق نظرسنجی مؤسسه‌ی روسی مرکز لوادا (Levada Centre) از تنها ۴۵ درصد آراء در اکتبر همان سال برخوردار بود، و فقط ۳۹ درصد پرسش شوندگان همچنان پوتین را قبول داشتند. حزب روسیه‌ی واحد در همان نظرسنجی با کاهش عمودی ۲۰ درصدی از حمایت فقط ۳۱ درصد برخوردار بود.[۱۰۳] نظرسنجی‌های عمومی البته که یک چیز است و نتایج انتخابات چیزی دیگر، منتها نکته‌ی قابل توجه دیگر این است که حزب روسیه‌ی واحد، چهار فرمانداری از نوزده فرمانداری را در انتخابات فرمانداری سپتامبر ۲۰۱۸ از دست داد، که در دو تای آن کاندیداهای حزب کمونیست فدراسیون روسیه پیروز شدند. همچنین یک نکته‌ی قابل توجه هم این‌که تعدادی از کاندیداهای حزب روسیه‌ی واحد مجبورشدند برای آن‌که انتخاب شوند، از برنامه‌ی رفورم بازنشستگی فاصله بگیرند. *

برپایه‌ی نظر شوروی‌شناسان، آلکسی ساچین و پر لیاندر، انتخابات فرمانداری‌ها نشان می‌دهد که "قدرت نامحدود رژیم ترک برداشته است"[۱۰۴]، و حقیقت دارد که این خیلی

*****- محبوبیت پوتین طی سال‌های بعد مجدداً افزایش یافت. طبق نظرسنجی‌هایی که در تابستان ۲۰۲۳ انجام شد، نزدیک به ۸۰ درصد مردم روسیه به ولادیمیر پوتین اعتماد دارند.- م

غیرمعمول است، و در واقع ناباورانه است که حزب روسیه‌ی واحدِ دارای قدرت تا به این حد عقب‌گرد داشته باشد. این‌که آیا این امر نشانه‌ی یک بحران سیاسی است، آن‌گونه که ساچین و لیاندر منظور می‌دارند، را باید منتظر بود و دید. منتها نکته‌ی دیگری در اظهار نظر این دو نفر می‌باشد که جالب توجه بیشتری است: آنان مبارزه برعلیه رفورم بازنشستگی را همچون "یک مبارزه‌ی طبقاتی با ویژگی‌های طبقاتی کلاسیک "[۱۰۵] ارزیابی می‌نمایند، که دولت روسیه برای جبران خُسران الیگارش‌ها بابت تحریم‌ها اقدام به بالا بردن سن بازنشستگی مردم عادی کرده است، یک سیاست طبقاتی که بخش بزرگ طبقه‌ی کارگر روسیه زیر بار آن نمی‌رود. به همین خاطر است که اینک طبقه‌ی کارگر است که خیابان‌ها را به تصرف خود درآورده است و نه طبقه‌ی متوسط شهرهای بزرگ منتقد رژیم پوتین در سال‌های اخیر. شاید من خیلی امیدوارانه به قضیه نگاه می‌کنم، منتها اگر چنانچه تفسیر فوق صحیح باشد، شاید که یک نقطه عطفی در جریان است. به هر حال این تنازع طبقاتی است که روسیه‌ی امروز را، همچون اکتبر ۱۹۱۷، به آینده ای بهتر رهنمون می‌باشد.

"جُغد بال‌های خود را تازه وقتی می گشاید که غروب فرا رسیده باشد."

فریدریش هگل

تجارب و آموزه‌های انقلاب اکتبر

فردریش هگل در جایی خاطرنشان ساخته است که "تنها درسی که می‌توان از تاریخ گرفت این است که ما هرگز چیزی از آن نیاموخته‌ایم".[۱] این گفته بازتابی از نگاه بدبینانه‌ی او به عصری است که در آن رویدادهای تاریخی، گرایش به دوبار اجرا شدن داشتند بدون آن‌که عاملان رخداد دوم، توجه جدی به نتایج وعواقب رخداد نخست مبذول داشته باشند. کارل مارکس بعداً به این گوشزد و اشاره‌ی هگل، آن ضمیمه‌ی معروف خویش را اضافه می‌کند که هگل فراموش کرد بیافزاید که: "... بار اول همچون تراژدی و بار دوم چون یک مضحکه و کمدی".[۲]

هگل البته آن اندازه هم که می‌تواند دراظهار فوق تجلی یابد بدبین نبود. این همان هگلی است که استعاره‌ای که من در سر تیتر این فصل نقل قول آورده‌ام را بیان کرده است: "جغد، بال‌های خود را تازه وقتی می گشاید که غروب فرا رسیده باشد."[۳]

جُغد از آن‌جا که قادر به دیدن در تاریکی است، در اسطوره‌شناسی عهد عتیق، الهه‌ی دانش و خرد محسوب می‌شد. منظور هگل از نکته‌ی فوق این است که فلسفه تازه هنگامی قادر به درک تمام و کمال محدودیت یک مرحله‌ی تاریخی خواهد شد که، آن دوره یا ناپدید شده یا درحال ناپدید شدن باشد. فلسفه نه یک مقوله‌ی تجویزکننده و راهبردی و تصمیم‌گیرنده، بلکه موضوعی است که بعداً به درک مفاهیم پی می‌برد. کارل مارکس نیز دیدگاهی مشابه دارد وقتی که می‌نویسد: "برای درک محدودیت یک عصر، باید فراتر از محدودیت‌ها گام برداشت و آن‌را با عصرهای دیگر تاریخی مقایسه نمود. برای ارزیابی دولت‌ها و عملکردهای آن‌ها، آن‌ها را باید بعد از طول عمرشان و میزان دانش و آگاهی زمانه‌ی خودشان مورد مُداقه قرار داد."[۴]

به باور من، حال که قرار است به کسب نتایج متناسب و درس‌آموزی‌های مهمّی از تجارب شوروی در مورد طبقه‌ی کارگر و سوسیالیسم دست بزنیم باید هر دو نقطه‌نظر و رویکرد فوق را در ذهن داشته باشیم. ممکن است قضاوت درباره‌ی این عصری که من و اِریک هابساوم آن‌را "قرن کوتاه" می نامیم همچنان زود باشد: به عبارتی هنوز روشنایی واقعی و کاملی بر اهمیت عظیم این عصر تابیده نشده و از همین رو یک قضاوت و ارزیابی منطقی و واقعی، شاید تازه در ۵۰ یا ۱۰۰ سال دیگر امکان‌پذیر باشد. برای نمونه، آیا پایان ضدحمله‌ی سرمایه‌داری را دیده‌ایم که به نابودی شیوه‌ی سوسیالیستیِ مبتنی بر برنامه‌ریزی و هدایت اقتصاد و جامعه انجامید؟ سرنوشت برچیدن نظام رفاه عمومی، که ارنست ویگفورث آن را «مسکن ضد بلشویسم» نامیده بود، چه خواهد شد؟ و دمکراسی بورژوایی، که اریک هابسبام با لحنی کنایه‌آمیز آن را محصول ترس از و از صدقه‌ی سر انقلاب سوسیالیستی دانسته بود، به کجا خواهد رسید؟ ماهنوز چیزی از این‌ها نمی‌دانیم، تنها چیزی که می‌دانیم این است که روند کنونی اوضاع، خلاف جهت خواسته‌های طبقه‌ی کارگر پیش می‌رود. آیا این برای بازار جهانی سرمایه‌داریِ بازسازی‌شده و جهانشمول بی‌اهمیت است؟ آنچه مسلم است، آن‌چه که نیک می‌دانیم این است که گلوبالیزاسیون باعث مرگ پروژه‌ی استقلال "جهان سوم" گردیده، اما هنوز نمی‌دانیم که این مرگ، محکومان زمین را به کدام مقصد نهایی رهنمون خواهد بود.

من در این‌جا نمی‌خواهم اظهارات معروف چوئن لای درباره‌ی انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه را نقل نمایم که - سال ۱۹۶۸ برای ارزش‌گذاری تمامی اهمیت آن انقلاب هنوز خیلی زود بود- زیرا که ظاهراً اظهارات مذکور بر پایه‌ی یک سوءِ تعبیر از موضوع بنا شده بود. اما داشتن دورنمایی کلی ضروری به نظر می‌رسد. امکان توان قضاوت و ارزیابی تمام و کمال "آن قرن کوتاه" هم، مستلزم به پایان رسیدن قرن جاری که در آن به‌سر می‌بریم می‌باشد. جغد هنوز هم همچنان در غروب به پرواز در می‌آید.

با وجود این لازم است از آن‌چه که حقیقتاً درباره‌ی معضلات و ضعف‌ها و کمبودهای سوسیالیسم شوروی می‌دانیم، نه به جهت نشانه رفتن انگشت اتّهام به سوی بلشویک‌ها که خود را شجاعانه به سفری در ناشناخته‌ها انداختند، بلکه برای درس‌آموزی و این‌که تلاش

آینده جهت ساختمان سوسیالیسم نیازی به تکرار اشتباهات پیشگامان و رهروان اولیه‌ی سوسیالیسم نداشته باشد، جمع‌بندی و نتیجه‌گیری به عمل آوریم. ما می‌بایست از تجارب بیاموزیم و تلخی‌ها و ناهنجاری‌ها را درس عبرت کنیم. برای انجام این وظیفه‌ی حساس، که یحتمل برای دوستان وفادار به اتحاد جماهیر شوروی با رنجش و آزاردگی و ناخوشایندی بیشتری همراه است، من از کارل مارکس، که انتقاد از خود را جزو طبیعت انقلاب پرولتری می‌دانست، حمایتی اخلاقی گرفته ام که نوشت:

*"انقلابات بورژوایی در قرن هیجدهم، با سرعتی شگفت‌آور از موفقیتی به موفقیتی دیگر جهش می‌کنند، با اعمال مهیج و تأثیرات شگرف ازهم پیشی می‌گیرند، انسان‌ها و اشیاء گویی در میان دایره‌ی شعله‌ها و آتش‌بازی‌های پر از رنگ و نور احاطه شده‌اند و هر روز مملو از وجد و شعف و سرمستی از خود بیخودی است. اما عمر این‌ها کوتاه است، به‌زودی به نقطه‌ی اوج خود می‌رسند، و تمام جامعه به حالت معمولی و بی‌روح روز بعد از جشن مشغول می‌شود/.../ انقلابات پرولتری درعوض، دائماً به انتقاد از خود دست می‌زنند، دائماً روند جاری حرکت خویش را قطع می‌کنند، به آن‌چه که ظاهرا کامل و تکمیل شده باز می‌گردند تا دوباره آغاز کنند، ضعف‌ها و نیمه‌کاره بودن تلاش‌های رقت‌انگیز اولیه‌ی خود را به شدت به استهزاء می‌گیرند، دشمن خود را به‌نظر می‌رسد که تنها به این خاطر بر زمین می‌زنند تا بار دیگر با مکیدن نیرویی تازه از زمین برخیزد و با هیبتی باز هم قوی‌تر بر آنان بتازد. بارها و بارها از عظمت نامعین اهداف خود به عقب بازمی‌گردند، تا که سرانجام به وضعیت و موقعیتی دست یابند که هر بازگشتی غیرممکن گشته و خود مناسبات و روابط موجود فریاد برآرند: بفرما این گوی و این میدان! * نشان بده چند مَرده حلاجی!"* [5]

انقلاب پرولتری طبعاً و ضرورتاً با انتقاد از خود همراه می‌باشد. اما این انتقاد از خود نمی‌تواند از منظر و توسط ناظران بعدی حل‌المسائل در دست با این ادعا که فعالان و رهروان پیشین "چه می‌بایست و چه نمی‌بایست می‌کردند" صورت گیرد. این انتقاد نمی‌تواند برمبنای

***** Hic Rhodus, hic salta!

عبارتی دراصل لاتین که برگردان فارسی اش حدوداً این گوی و این میدان است - م

ساختارعقلایی و هوشمندانه‌ی بعدی "بدیل‌های ممکن قابل اجرا" صورت پذیرد. این‌جا من آن‌چه را درباره‌ی انقلاب روسیه می‌گویم که گئورگه ماکوآلی تروتین درباره‌ی نمونه‌ی انگلیسی آن گفته: "انسان‌ها همان‌گونه بودند که بودند، و بدون تأثیرپذیری از خردورزی فرزندان خویش، آن‌گونه عمل می‌کردند".[۶] یا درهمین رابطه آن‌چه که کارل مارکس در نقل قول فوق گفت: "برای قضاوت و ارزیابی دولت‌ها و عملکرد آن‌ها باید آن‌ها را بعد از پایان طول عمر تاریخی‌شان و در پرتو میزان دانش و آگاهی زمانه‌ی خودشان مورد مُدّاقه قرار داد".

درس گرفتن از تاریخ به معنای نشستن بر جایگاه قضاوت نیست، بلکه به معنای توانایی دیدن نیروهایی است که در شکل‌گیری یک فرآیند تاریخی نقش داشته‌اند؛ و در اینجا به‌ویژه فرآیندی که انقلاب سوسیالیستی پدید آورد. مردم اتحاد جماهیر شوروی همان‌گونه بودند که بودند و همان‌گونه عمل کردند که کردند. آنچه رخ داده را نمی‌توان ناشده فرض کرد یا به عقب بازگرداند، و بی‌معناست اگر بخواهیم به آن جنبه اخلاقی بدهیم. با این همه، تجربه‌ی گرانبهای شوروی درسی بزرگ به‌جا گذاشته است؛ درسی که امید می‌رود نسل‌های انقلابی آینده را از افتادن در دام‌های خطرناک و تکرار خطاهای بزرگ برحذر دارد. بلشویک‌ها در روسیه، و بعداً کمونیست‌ها در اتحاد جماهیر شوروی حامل باری سنگین و مجری اقداماتی عظیم بودند، و بنابراین اغلب هم دچار سرگردانی در زمین ناشناخته بوده و گاهی هم حقیقتاً مرتکب خطاهایی فاحش می‌شدند. به قول استالین "تنها آن‌که کاری نمی‌کند بی خطا می‌باشد".[۷]

پیش از قضاوت و ارزیابی انقلاب اکتبر، در ابتدا باید گفته شود که انقلابات بزرگ، بسیار به ندرت، اگر نه هرگز، به اهداف و آمال و آرزوهای بزرگ و اساسی پیشروان آن‌ها دست یافته‌اند. این‌گونه بود که انقلابات بزرگ بورژوایی قرن هفده انگلیس و قرن هیجده فرانسه با عقب‌نشینی و شکست جمهوری‌ها و بازگشت قدرت سلطنت همراه گشت. اما تاج‌گذاری کارل دوم در انگلیس و لوئی هیجدهم در فرانسه به معنای بازگشت به نقطه‌ی اول نبود. انقلابات آن‌جاها مناسبات فئودالی را عمیقاً و بی‌امان کنار زده و به همان اندازه عمیق و بی‌امان هم، طبقه‌ای که مقدر شده بود از آن ذینفع باشند را آزاد نمود. کارل دوم و لوئی

هیجدهم، پادشاهانی بورژوایی، و نه سلاطینی فئودالی بودند. این‌گونه‌اند انقلابات. آن‌ها به ندرت به اهداف بس عظیم خود نائل می‌آیند، منتها همیشه هم نتایجی به‌بار می‌آورند.

انقلاب اکتبر، هم از طرف لیبرال‌ها وهم ناسیونالیست‌های اسلاوی در روسیه‌ی امروز محکوم می‌شود. عصر شوروی برای آنان به‌مثابه‌ی "قرن از دست رفته" است. این از مضمون را، فیلسوف، وی پ مزوویف، تحت عنوان "نهیلیسم تاریخیِ پوچ" رد می‌کند. او با دیدگاهی ماتریالیستی و واقع‌بینانه خاطرنشان می‌سازد که: "اگر انقلابات را محکوم کنیم، پس باید کل خِرد و ذکاوت و تاریخ روس را، که انقلاب روسیه را زمینی و امکان‌پذیر ساخت تماماً محکوم نمائیم. انقلابات نه موجد نرمش و سازش، بلکه برعکسِ آن می‌باشند. آن‌ها امیدها را بر باد می‌دهند، اما همیشه هم صفحه‌ای نوین می‌گشایند. مهم درک محتوای این صفحه- فارغ از تمرکز بیش از حد به اظهارات غالبان و مغلوبان- می‌باشد".[۸]

این امری طبیعی است. می‌توان گمانه‌زنی کرد که اگر رژیم دیگری به‌جای بلشویک‌ها در اکتبر ۱۹۱۷، حکومت را به‌دست گرفته بود، اکنون چه نتایجی مترتب بود. اما کتمان اقدامات و خدمات بلشویک‌ها در بالا کشیدن روسیه‌ای که یک قرن عقب بود، و انکار ایجاد جامعه‌ای تحصیل‌کرده، صنعتی و مدرن بر فراز ویرانه‌های ناشی از حکومت تزاری، چیزی جز نهیلیسم و آنارشی‌گری تاریخی نیست. اگر همین مدرن‌سازی ناچیز را هم، تنها نتیجه‌ی ماندنی و پایدار حکومت شوراها به حساب آوریم، بازهم یک کار سترگ جاودانی بود. هیچ کشوری را در تاریخ بشری نمی‌توان سراغ گرفت که توانسته باشد خود را این چنین سریع و کامل ازعقب‌ماندگی عمیق اقتصادی و فرهنگی - آن‌طور که روسیه در دوره‌ی حکومت شوروی انجام داد- بیرون کشیده باشد؛ نه حتی چین کنونی. آیا از دید سوسیالیستی، این کار سترگ و کارستان، اینک که سرمایه‌داری در روسیه احیاء شده، حائز اهمیت و قابل اعتناء می‌باشد؟ بله قطعاً. اگر وضعیت و شرایط اقتصادی و فرهنگی روسیه در سال ۱۹۱۷ جهت برقراری سوسیالیسم، بد و در واقع بسیار بد بود، امروز به‌طور غیرقابل مقایسه‌ای در وضعیتی بسیار بهتر قرار دارد. امروز قطعاً کمبود دانش و آگاهی سوسیالیستی برای انکشاف انقلاب اکتبر دیگری وجود دارد، درنتیجه شاید نگاه نوستالژیک و حسرت‌آلود به گذشته نقشی منفی ایفاء نماید. اما طبقه‌ی کارگر روسیه زمانی که خود را از این پیوند و نگاه

نوستالژیک آزاد کند، با آمادگی و سازماندهی کاملی به مبارزه‌ای نوین با سرمایه‌داری دست خواهد زد.

❋

حال بیائید با این پیشگفتار به سُراغِ تجربه‌ی شوروی برویم. همان‌طور که در فصل پیشین اشاره شد من بوروکراسی را بزرگ‌ترین معضل و بلاتکلیفی سوسیالیسم شوروی می‌دانم. بله یک بوروکراسی منحط ضدانقلابی از بالا بود که سوسیالیسم را به گور برد. با این‌حال اما نباید موضوع را ساده‌انگاری کرد. بگذار که گذشت زمان، امکان و الزام انجام اموراداری مؤسسات و بنگاه‌ها را برعهده‌ی خود کارکنان آن‌ها و اموراجتماعی را برعهده‌ی خود شهروندان قرار دهد که به ترتیب و به نوبت اجرا کنند، آن‌گونه که لنین در کتاب "دولت و انقلاب" برای جامعه‌ی پیشرفته‌ی سوسیالیستی، فکر و طرح‌ریزی کرد، و آن‌گونه که آندره ژدانف در طرح نهایی برنامه‌ی پیشنهادی پنهان نگاه داشته‌اش در سال ۱۹۴۷ بدان اشاره نمود. من اما با کارل مارکس موافقم وقتی که اظهار می‌دارد انجام کل یک کار متشکل و ترکیبی نیازمند وجود "یک نهاد فرماندهی /.../ درست به همان‌گونه که دسته‌ی ارکستر به یک رهبر احتیاج دارد"[۹]، همچنین با لنین هم موافقم زمانی که این عبارت "امر مضحکِ مثلاً واگذاری و سپردن راه‌آهن به کارکنان راه‌آهن و کارگاه چرم‌سازی به چرم‌سازان" را بیان داشت و از کل طرح و ایده‌ی مشارکت‌ها و تعاونی‌ها فاصله گرفت و آن‌را برنامه‌ای جهت جایگزینی سوسیالیسم با سندیکالیسم دانست؛[۱۰] و سرانجام به‌خصوص با آلک نوُو همداستانم وقتی که نوشت: "اگرهدف قطعی، جایگزین کردن بازار با برنامه‌ریزی، تعویض کردن بازرگانی با اداره‌ی تخصیص امکانات، و جایگزین کردن دست نامرئی با روابط آشکار و روشن باشد، وجود نهاد نظارت مرکزی یک ضرورت قطعی و واقعی خواهد بود".[۱۱]

اقتصاد برنامه‌ریزی شده بر پایه نیاز- فارغ از آن‌که نامش زا سوسیالیستی بگذاریم یا کمونیستی - بدون وجود یک نهاد مرکزی (و نهایتاً جهانی) که بر کلیت روند تولیدی شامل میلیون‌ها کار فردی نظارت کند و وظیفه‌ی تقسیم و توزیع امکانات موجود به نفع کل جامعه‌ی کنونی و آینده را برعهده داشته باشد، غیرقابل تصوّر می‌باشد. توزیع "به هرکس

برحسب نیازش" بدین‌معنا نیست که همگان می‌توانند هرچه می‌خواهند داشته باشند، نه حتی در یک وضعیت اقتصادی که "منابع ثروت همگانی به وفور وجود دارد". این عبارت مارکس را خیلی‌ها به این تعبیر کرده‌اند که او فراوانی نامحدود را شرط و پیش‌شرط جامعه‌ی کمونیستی می‌دید. این را من سوءِ برداشت تلقی می‌نمایم.

مارکس نگاهی خوش‌بینانه به رشد و توسعه داشت. او بر این باور بود که نیروهای تولیدی، هنگامی که از قید و بندهای کاپیتالیسم رها شوند، با سرعتی چشمگیر رشد خواهند کرد. نتیجه‌ی این رشد، انباشت تدریجی ثروت اجتماعی بود؛ ثروتی که پیش از هر چیز می‌توانست انسان را از اجبار کار برای بقای صرف رها سازد. در اندیشه مارکس آزادی اجتماعی درست در همین رهایی از جبر کار برای بقاست که متحقق می‌شود، و نه در فراوانی مادی اجناس. "رهایی اجتماعی در حقیقت زمانی آغاز می‌شود که کارِ معین و الزاماً اجباری برای زنده ماندن پایان گیرد. /.../ شرط اساسی این رهایی، کاهش ساعات کار است".[۱۲] مارکس همزمان هم به این امر آگاه بود که طبیعت برای رشد و توسعه‌ی ثروت محدودیت قائل می‌شود، یعنی که انسان باید در هماهنگی و همراهی با طبیعت باشد تا امکانات زیست خود را نابود نسازد. مارکس حقیقتاً جزءِ مدافعان اولیه‌ی حفظ محیط زیست بود. او کاپیتالیسم را به‌خاطر نابود کردن "زمینه و بنیان‌های حاصلخیزی ماندگار طبیعی زمین"، و در پی‌اش به‌خاطر "نابودی همزمان سرچشمه‌های ارزشمند و پرغنیمت: زمین و کارگر" مورد نکوهش و سرزنش قرار داد. نتیجه‌گیری قابل تعمق وی این چنین است:

"در یک فورماسیون اقتصادی- اجتماعی متعالی، حقّ مالکیت خصوصی بر کره‌ی زمین به همان اندازه زشت و ناپسند است که مالکیت خصوصی بر انسان. نه فرد و نه حتی تمامی یک جامعه، یک ملت، یا تمام جوامع با هم نیز مالک زمین نیستند. آنان تنها دارنده‌ی آن و ذینفع از آن می‌باشند و باید حفظ و نگهداری آن‌را، همچون بزرگ خانواده، با شکل و وضعیتی بهتر و سالم تر، به نسل‌های بعدی بسپارند." [۱۳] طبیعت برای توسعه‌ی ثروت مادی مرز می‌گذارد. این بدان معناست که این کمبود (محدودیت‌های طبیعت) مربوط و شامل انسان در جامعه‌ی کمونیستی نیز خواهد بود. همگان نمی‌توانند صبحانه‌شان را خاویار روسی و ناهارشان را میگو صرف کنند.

کمونیسم نمی‌تواند برپایه‌ی فقر بنا شود، چرا که به قول مارکس، با فقر "مبارزه برای مایحتاج مجدداً آغاز می‌شود، که این یعنی بازگشت وضع قدیم". اما بنای کمونیسم هم نه مشروط به فراوانی مادی -این چنین پیش‌شرطی ساختمان کمونیسم را ناممکن می‌سازد- بلکه منوط به رسیدن نیروهای تولیدی به آن‌چنان سطحی است که تأمین مایحتاج ضروری جسمی و معنوی تمامی انسان‌ها تضمین گردیده و بدین‌ترتیب آنان قادر شوند همچون افراد آزاد رشد کرده، از اجبار در کار کردن برای زنده ماندن رهایی یافته باشند - اما نه از کار کردن- که دیگر خوشبختانه به یک ضرورت زندگی و انتخاب داوطلبانه تبدیل گشته است. کمونیسم به معنای دسترسی تمام و کمال به مایحتاج ضروری زندگی و توزیع برحسب نیاز است، اما همچنین به‌خاطر رعایت محدودیت‌های طبیعت در برگیرنده‌ی کمبودهاست، که این محدودیت‌ها طبعاً شامل تمام آن چیزهایی می‌باشد، که به مرور زمان موجب خُسران و زیان در عملکرد طبیعت، نظیر تولید و پخش گاز کربنیک می‌گردند.

این امر به نظر من مهم است. سوسیالیسم (و کمونیسم) نه‌تنها مستلزم وجود یک مدیریت مرکزی بر روند تولیدیِ متشکل و ترکیبیِ پیچیده‌ای می‌باشد که محدودیت‌های طبیعت را رعایت می‌کند، بلکه به تعبیر تا حدی غامض آلک نُوو، مستلزم "اداره‌ی تخصیص امکانات" نیز می‌باشد. به عبارتی اداره‌ای که مسئولیت توزیع محصولات کمیاب را نه‌تنها بین افراد مصرف‌کننده که نسبتاً امری ساده است، بلکه همچنین بین مصرف‌کننده‌ی شخصی و عمومی برعهده داشته باشد. آن‌طور که آلک نوُو می‌نویسد نوعی بوروکراسی (نظارت مرکزی) در یک سیستم اقتصادی که توزیع برپایه‌ی قدرت خرید نظم بازار را ملغی کرده "یک ضرورت واقعی و عملی" می‌باشد. ادعای این‌که بوروکراسی [نظارت مرکزی- م] در اتحاد جماهیر شوروی "ساخته‌ی" لنین یا استالین می‌باشد، از نقطه‌نظر سوسیالیستی تصوری مُهمَل و پوچ است؛ زیرا که مدیریت امور اداری و نظارت (نهادهای اداری) بخشی از شیوه‌ی عملکردی سوسیالیسم می‌باشد. این اقدامات و عملکردها را نمی‌شود به نهادهای نوع خودگردانی که غیرممکن است بتوانند نظارتی کلی، چه بر کلیت روند تولید یا اداره‌ی تخصیص امکانات محدود و محصولات کمیاب داشته باشند، واگذار نمود. زیرا که این نوع امر مهم نظارتی، مستلزم داشتن متخصصان مربوطه در انواع رشته‌های گوناگون- اقتصاددانان، زمین‌شناسان، کاردانان آمار، کارشناسان کشاورزی، زیست‌شناسان دریایی،

محققان زیست محیطی و غیره می‌باشد. بنابراین مبارزه با بوروکراسی به معنای فاصله‌گیری از چنین نهادهای نظارتی و مدیریتی نیست، این در غیر این‌صورت به‌معنای فاصله‌گیری از، و کنار گذاشتن سوسیالیسم است. مبارزه با بوروکراسی در عوض، یافتن شیوه‌های نظارتی بر نهادهای نظارتی می‌باشد.

همین‌جا باید اضافه کرد که گذار از اقتصاد بازارِ هدایت شده جهت کسب سود به سیستم مدیریت عمومی برنامه‌ریزی شده غیر پیچیده نیست. محاسن آن مسجل و مبرهن است و آن‌را اتحاد جماهیر شوروی بی‌هیچ شک‌وتردیدی به اثبات رساند، که اقتصادش درست وسط رکود اقتصاد کاپیتالیستی دهه‌ی ۳۰ به معنای واقعی کلمه منبسط و شکوفا شد. زمانی که جای هرج‌ومرجِ رقابت کاپیتالیستی را برنامه‌ریزی اجتماعی بگیرد، تولید سریعاً رشد خواهد کرد بدون آن‌که از ویرانی سرمایه‌ی ناشی از بحران ادواری سرمایه‌داری خبری باشد. اما کاستی‌ها هم به وضوح وجود دارند. آلک نوُو به دشواری‌های برنامه‌ریزی برای کیفیت به نسبت کمیت اشاره دارد: "می‌توان فرمان صادر کرد- تعداد ۲۰۰.۰۰۰ جفت کفش تولید شود- که تصمیم‌گیری و مشخص کردن و اجرای آن آسان است، در حالی‌که گفتن «کفش‌های خوبی تولید شود که مناسب پای مصرف کنندگان باشد»، یک فرمان و سفارش خیلی نامشخص ناممکن جهت اجرا می‌باشد."[۱۴] این به نظر نکته‌ای پیش پا افتاده می‌آید، اما این‌طور نیست. در یک اقتصاد کاپیتالیستی، اگر شرکتی کالای بنجل تولید کند ناگزیر ورشکست می‌شود- مگر آن‌که که به کاری مشغول باشد که در زبان سرمایه‌داری به آن "از مدافتادگی حساب شده" می‌گویند. کسی بنجل نمی خرد. در یک اقتصاد سوسیالیستی، یک شرکت مشابه، کالاهای بی‌کیفیت خود را به دولت تحویل می‌دهد، و اینک این دولت است که بازنده است و نه شرکت؛ زیرا که کالاهای نامرغوب نه روی دست شرکت بلکه در قفسه‌های فروشگاه‌های دولتی روی دست دولت می‌مانند. کیفیت نامناسب طبعاً مورد انتقاد و سرزنش اداره‌ی برنامه‌ریزی قرار خواهد گرفت، و وزیر مربوطه می‌تواند مدیر مسئول را، همان‌طور که به کرات رخ داد، اخراج نماید. در این‌جا اما هیچ نظارت و کنترل ساختاری خودکار بر کیفیت کالا، آن‌گونه که در اقتصاد بازار هست، وجود ندارد. بنابراین درست همین موضوع کیفیت، معضل اتحاد جماهیر شوروی در تمامی طول

موجودیتش بود. جایگزینی رقابت کاپیتالیستی با رقابت سوسیالیستی مبتنی بر تمرکز بر حجم تولید - که اندازه‌گیری‌اش آسان و با تقسیم پاداش و سود همراه بود- بسیار خوب پیش رفت. اما به‌رغم تلاش‌های جدی و دائمیِ اِعمال نظارت دولتی و تعاونی مصرف، برقراری یک نظارت مناسب و مُکفی بر امر کیفیت محصولات، حاصل نشد.

شخصیت خط مقدم سیاست نپ، نیکلای بوخارین به ضعف دیگری اشاره دارد که ارزش تعمق و تأمل دارد. او به رغم خطاهای سیاسی و مضرش، یک مارکسیست خلاق بود که سعی داشت راه حل‌هایی برای معضلات اتحاد جماهیر شوروی بیابد. بوخارین از این صحبت می‌کرد که "هر انحصاری در خود/.../ خطر ریزش و سقوطی را حمل می‌کند"، خطری که لنین نیز، منتها در رابطه با انحصارات سرمایه‌داری که به آن امپریالیسم نام داد، خاطرنشان ساخته بود. نقطه‌نظر بوخارین اما بیشتر در مورد شوروی بود: "اگر ما، که در بُن و اساس/.../ یک [اقتصاد-م] فوق انحصاری دولتی داریم، به اِعمال فشار و سخت‌گیری بر کادرها و ترغیب آنان جهت تولید حجم محصولات با هزینه‌ی کم‌تر، و با کیفیت بهتر اقدام نکنیم/.../ تمام شرایط یک سقوط انحصاری را در برابر خود قرار داده‌ایم. آن نقش و عملکرد رقابتی که در جوامع سرمایه‌داری ایفاء می‌شود/.../ بایستی برای ما هم با سخت‌گیری و فشار پیگیر، که از نیاز توده‌ها بر می‌آید، عمل کند".[۱۵]

درستی دیدگاه بوخارین در این زمینه، در جریان اجرای برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول آشکار شد؛ جایی که دشواری‌های فراوانی برای هماهنگ‌سازی حجم تولید تعیین‌شده با کاهش هزینه‌ها و بهره‌برداری حداکثری از امکانات پدیدار گشت.

برای دستیابی به اهداف برنامه، اصراف پول، نیروی کار و مواد اولیه به‌طور گسترده و بی‌محابا صورت گرفت. با این حال، سقوط انحصارات رخ نداد؛ این خطر از راه فشار و سخت‌گیری، همراه با تشویق و توصیه‌های همه‌جانبه به مدیران و کادرهای اقتصادی، و همچنین از پایین، به‌وسیله‌ی ستادهای محاسبه‌ی هزینه‌ها که در محیط‌های کاری متعدد شکل گرفتند، مهار و خنثی شد. نتیجه‌اش عظیم و بی‌نظیر بود. اما پشت تیره‌ی سکه‌ی موفقیت‌ها، همان‌طور که دیدیم، این بود که حزب اداره‌ی امور اقتصادی را از دست داد،

زیرا که می‌خواست اهداف برنامه‌ای را به اتمام برساند. در همین روند هم بود که مشوق‌های مادی (دستمزدهای قطعه‌کاری، پاداش‌ها و غیره) جای هر چه بیشتری در زندگی اقتصادی پیدا کردند. راه حل مشکلِ عینیِ ناشی از ماهیتِ فوق انحصاری سوسیالیسم، خود به بروز مشکلات جدید انجامید. و اگر ما به پژوهش کلِ عصر شوروی بپردازیم، گرایشات آشکار سقوط سیاست فوق انحصاری را از اواسط دهه‌ی ۷۰ به بعد خواهیم دید. سوسیالیسم "کامل" با رضایت و خیال راحت بر دستاوردهای پیشین تکیه زده بود، در حالی‌که اقتصاد شوروی راکد بود و درجا می زد.

همان‌طور که در پیشگفتار کتاب اشاره کرده‌ام، به دلیل کمبود وقت ناچار شدم فصل برنامه‌ریزی‌شده‌ای درباره‌ی شیوه‌های کارکردی اقتصاد سوسیالیستی را کنار بگذارم، زیرا فرصت کافی برای مطالعه‌ی عمیق این موضوع در اختیار نداشتم. بنابراین معضل اقتصاد سوسیالیسم را بیش از این نمی‌توان در این فصل پایانی مورد بررسی قرار داد. همین جا می‌خواهم تأکید کنم که آن‌کس که به‌دنبال سوسیالیسم غیرمتمرکز می‌باشد - سوسیالیسمی که "سوسیالیسم دولتی" مورد سرزنش قرارگرفته را نفی می‌نماید- به نظر من به‌دنبال سراب است. تلاش‌هایی در این جهت، در اتحاد جماهیر شوروی در زمان نیکیتا خروشچف و در یوگوسلاوی زمان تیتو انجام گرفت. نتیجه درهر دو مورد به فروپاشی و گسیختگی اقتصاد و افزایش تفاوت‌های منطقه‌ای انجامید. این بدان‌معنا نیست که همه‌ی تصمیم‌گیری‌ها در سوسیالیسم بایستی از طریق مرکز صورت گیرد، که این البته در اتحاد جماهیر شوروی هم واقع نشد، ادعای مرکزیت خارج از اندازه در شوروی، همان‌طور که دیدیم یک قصّه و افسانه است. تصمیمات در رابطه با امور محلی و منطقه‌ای می‌تواند و باید در همین سطوح گرفته شود، و تصمیمات در مورد امور روزمره‌ی انسان‌ها، تا حد امکان به خود مردم واگذار شود تا در مشارکت با هم و نظم و نوبت، برطبق روش مشارکتی و خودگردانی مردمیِ مورد نظر لنین و ژدانف، انجام شوند. اما مسئولیت کلی و جامع در امور اقتصادی -"مدیریت هدفمند" و "امور اداری تخصیص امکانات"- باید در سطح و به عهده‌ی مرکز باشد. همین، پشتوانه‌ی نتیجه‌گیری من است که مبارزه با بوروکراسی، نه الغای اداره و مدیریت مرکزی (بوروکراسی)، بلکه نظارت بر این مدیریت هدفمند است که شرط عینی پیشرفت سوسیالیسم (و کمونیسم) می‌باشد.

همین مورد ما را به موضوع دمکراسی می‌کشاند که در ارتباط نزدیک با بوروکراسی قرار دارد. آندری ژدانف بی‌تردید درست می‌گفت هنگامی که در جدال بزرگ بر سر دموکراسی در سال ۱۹۳۹ اظهار داشت: "اصلاحات دموکراتیک ابزاری نیرومند برای بهبود شرایط کاری در سراسر نظام شوروی است و می‌تواند بر رفتار و منش بوروکراتیک، همچنین بر کمبودها، ضعف‌ها و انحرافات موجود در فعالیت نهادها و سازمان‌های شوروی غلبه کند".[۱۶] اما نمی‌توان به شیوه و از نقطه‌نظر سطحی بورژوایی به موضوع دمکراسی شوروی نزدیک شد. آرنوجی مایر نیز قطعاً به همان اندازه حق دارد وقتی اظهار می‌دارد که یک دمکراسی پارلمانیِ نوع لیبرالی هرگز بدیل مناسبی برای روسیه نبوده است- "... با توجه به شرایط فوق‌العاده و به‌ویژه با در نظر گرفتن سنت سیاسی-تاریخیِ ریشه‌دار، انتخاب واقعی همواره میان گونه‌ای از اشکال مدیریت اقتدارگرای تصمیم‌گیرنده قرار داشته است."[۱۷]

خنده‌دار این‌که منشویک راست، فیودور دان، سال‌ها بعد از انقلاب اکتبر، یعنی در (۱۹۴۶) که ویژگی بلشویک‌ها را در کتاب "اصل و ریشه‌ی بلشویسم" مورد بررسی قرار می‌داد نیز به نتیجه‌گیری مشابهی رسید. دان یکی از آتشی‌ترین مخالفان انقلاب اکتبر بود که همچون تعداد زیادی از دیگر منشویک‌ها، روسیه را با تکیه به ادعای تحلیل ماتریالیسم تاریخی آماده‌ی پذیرش سوسیالیسم نمی‌دید. دان به حکومت بلشویک‌ها که به نظرش غیردمکراتیک می‌آمد نیز انتقاد داشت. مخالفت‌ها و رفتار خصمانه‌ی دان منجر به اخراج وی از روسیه‌ی شوروی درسال ۱۹۲۱ به اتهام شرکت در شورش کرونشتات در همان سال گردید. منتها او به‌رغم اقدامات غیردوستانه‌اش، شکلی از پایه‌ی نظری مارکسیسم را در خود نگه داشت که در پاراگراف ذیل برگرفته شده از کتابش انعکاس یافته است:

"فارغ از نوع نگاه ما به بلشویسم معاصر، باید پذیرفت که بلشویسم زاده‌ی مبارزه‌ی عمیق و انقلابیِ سوسیال‌دمکراسی روسیه بود. بیش از آن، نتیجه‌ی تضادی درونی بود: از یک‌سو تضادی ناشی *از یک فرآیند کند و تأخیری که تحقق دموکراسی را بدون سوسیالیسم ناممکن می‌کرد، و از سوی دیگر تضادی ناشی از یک عقب‌ماندگی که استقرار سوسیالیسم را در قالب دموکراسی‌های آزاد ناممکن می‌ساخت* (تأکید جملات با شکل مورب از من آندرس کارلسون مؤلف کتاب حاضر). اما نکته‌ی باز هم مهم‌تر این‌که فارغ از چگونگی

قضاوت و ارزش‌گذاری ما نسبت به بلشویسم معاصر، این تاریخ است که بار مسئولیت حمل ایده‌ی راهگشای زمان ما- ایده‌ی سوسیالیسم- را بر شانه‌های آن گذاشته است."[۱۸]

دان این تضاد مورد نظر خود را نه لاینحل، بلکه برعکس، در دمکراتیزه کردن سوسیالیسم شوروی به‌مثابه‌ی یک ضرورت می بیند- "اما نه به‌مثابه‌ی یک بازگشت تاریخی ناممکن به دمکراسی پارلمانی، بلکه همچون یک اقدام «اومانیستی» و «دمکراتیزه» در جهت ایدئولوژی ترکیبی آماده و پخته شده‌ی جنبش سوسیال دمکراسی اروپایی".[۱۹] دان به عنوان نمونه‌ای برای گام برداشتن در این جهت، به قانون اساسی موسوم به قانون اساسی استالین درسال ۱۹۳۶ اشاره می‌کند. این مطلب همان‌طور که ذکر شد درسال ۱۹۴۶ نوشته شد، یعنی درست پیش ازآن که جنگ سرد، "ایدئولوژی ترکیبی و تکمیلی" - که دان به آن امید دوخته بود- را در هم شکسته و خرد و خمیر کرده باشد. اما این مطلب از این منظر که آن‌را یک سوسیال دمکرات نوشته است دارای نکات هوشمندانه‌ای می‌باشد. دمکراسی سوسیالیستی به معنای جاری کردن دمکراسی ناقص‌الخلقه‌ی ناکامل لیبرالی، خاصه دریک جهان امپریالیستی نیست، بلکه یافتن شیوه‌های خودگردانی، مشارکتی و تأثیرگذاری مردمی در زندگی روزمره‌ی سیاسی می‌باشد.

تجربه‌ی شوروی، کمبود دمکراسی را چون پاشنه آشیل سوسیالیسم به نمایش می‌گذارد: هنگامی که نیروهایی در قشر رهبری جهتِ احیای سرمایه‌داری حرکت می‌کنند، یک طبقه کارگر پاسیف وغیرفعال، به‌رغم حمایت بخش عمده‌ی شهروندان شوروی در حفظ و نگهداری ستون فقرات نظام سوسیالیستی، کناری نشسته بود و نظاره می‌کرد. تعداد زیادی از کارگران، دیگر خود را شریک برنامه‌ی امیدبخشی احساس نمی‌کردند که با انقلاب اکتبر آغاز و با اشتیاق و پشتکار پدران و مادران‌شان در دهه‌ی پرتلاطم ۳۰ پیگیری و اجرا گردید.

معضل و موضوع این کمبود دمکراسی را اما نمی‌توان با غیبت یک دمکراسی پارلمانی لیبرالی به بحث گذاشت و توضیح داد. دمکراسی سوسیالیستی ناظر بر مشارکت کارگران می‌باشد ، که سپس و به تدریج به مشارکت مردمی در روند تصمیم‌گیری‌های روزمره در کلیه‌ی سطوح و بخش‌های جامعه با این هدف می‌انجامد که تدریجاً کلیه‌ی امور مدیریتی

و اجرایی اجتماع به خود کارگران واگذار گشته تا به ترتیب و نظم و نوبت با همکاری همدیگر انجام گیرد. مضافاً این‌که دمکراسی سوسیالیستی به معنای تأسیس نهادهای مردمی جهت نظارت بر عملکردهای مدیریتی و اداری می‌باشد که هنوز خودمدیریتی نبوده یا امکان آن پیش نیامده است. دمکراسی سوسیالیستی بسیار گسترده‌تر، همه‌جانبه‌تر و پرمسئولیت‌تر از دمکراسی بورژوایی است، این نوعی دمکراسی است با هدف مشارکت فعال شهروندان در امور سیاسی روزانه در طول سال و نه فقط یک تحویل دهنده‌ی برگه‌ی رأی درهر چهار سال یک‌بار. این امر خود گویای این واقعیت است که یک چنین دمکراسی نمی‌تواند یک شبه و از طریق تصمیم‌گیری مجمع پارلمانی برقرار گردد. دمکراسی سوسیالیستی روندی است که طی آن شرایط مادی، فرهنگی و سازمانی لازم جهت مشارکت گسترده‌ی مردمی برای اداره‌ی امور جامعه فراهم می‌شود- و کاهش شدید ساعات کار به عنوان بالاترین اولویت- صورت می‌گیرد. اگر قرار باشد انسان‌های کارگر در اوقات فراغت، در امور اداری مشارکت داشته و عهده‌دار وظایف اداری و مدیریتی‌ای گردند که قبلاً توسط کارمندان استخدامی انجام می‌شده، باید وقت کافی برای آن را در اختیار داشته باشند.

*

پیش از ورود به بحث اساسی درباره‌ی محتوای دموکراسی و شرایط تحقق آن، ضروری است تصویر رایج و متداول از وضعیت دموکراسی در اتحاد جماهیر شوروی اندکی اصلاح و تعدیل شود. همان‌گونه که در فصل پیشین اشاره شد، استقرار نظام نمایندگی در شوروی طرفداران بسیاری داشت؛ به‌ویژه پس از شکست استالین و همراهانش برای پیشبرد اصلاحات دموکراتیک در مبارزه‌ی بزرگ سال‌های ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۷. اما شیوه‌ی نمایندگی تنها بخشی از یک دمکراسی همه‌جانبه و وسیع سوسیالیستی می‌باشد، پس بگذارید اول نگاهی از نزدیک به تأثیرگذاری و نفوذ کارگران داشته باشیم. وضعیت تصمیم‌گیری و نفوذ کارگران در محیط‌های کاری شوروی و جامعه‌ی شوروی چگونه بود؟

همان‌طور که در فصل ۱۱ دیدیم، میزان نفوذ و تأثیرگذاری کارگران در دهه‌ی ۳۰ آن‌چنان زیاد و بزرگ بود که مهندسان آمریکایی مشغول به کار در اتحاد جماهیر شوروی از آن به شگفت آمده بودند. به یاد بیاوریم گزارش گای ریدل را که شِکوه می‌کرد: "علاوه بر این

همیشه قدرت کارگران است که تعیین‌کننده می‌باشد، در جلسات تجمع می‌کنند تا هر پیشنهاد بخش را که درباره‌اش نظری دارند تأیید یا باطل کنند". برای ریدل و همکاران آمریکایی‌اش که به اَشکال مدیریت استبدادی (نظامی) صنایع نظام کاپیتالیستی عادت کرده بودند، نفوذ و دخالت‌گری کارگران به همان اندازه که دمکراتیک بود زیان‌آور هم بود. ریدل در این‌جا به مجامع عمومیِ تولید اشاره دارد، که با قانون وضع شده‌ی آتی قرار بود در کل محیط‌های کاری شوروی، دست کم دو بار در سال تشکیل شود.۲۰ در اوایل دهه‌ی ۳۰ که ریدل همچنان در شوروی بود، جلسات تولید با فواصل فشرده، پر جمعیت و پر سر و صدا برگزار می‌شد. کارگران با شور و اشتیاق، درباره‌ی بیشتر موضوعات، از دستمزد، سیستم قطعه‌کاری و رفتار نخوت‌آمیز روسا گرفته تا شیوه‌های اغلب پُرهزینه و اسرافی مدیریت در نیل به اهداف برنامه‌ای، نظردهی می‌کردند.

مشارکت و اشتیاق، با گذشت سال‌ها از بین رفت، اما برگزاری مجامع تولید به مثابه‌ی نهاد اِعمال دمکراسی مستقیم و دخالت‌گری کارگری باقی ماند. و علاوه بر این جلسات، در کلیه‌ی محیط‌های کاری شوروی نیز نمایندگانی برای مجامع دائمی تولید، غالباً از هر بخش، برگزیده می‌شدند که وظیفه‌ی نظارت روزانه بر عملکردها و رفتار مدیریت بنگاه و مؤسسه‌ی مربوطه را برعهده داشتند. اعضای این مجامع موظف به گزارش‌دهی به انتخاب‌کنندگان خود بوده و هر زمان که از انجام وظایف خود کوتاهی کرده یا به هر طریق فاقد اعتبار و اعتماد نزد انتخاب‌کنندگان می‌شدند، عزل گشته و منتخبین جدید جای آنان را می‌گرفتند.[۲۱] دانستن چگونگی کارکرد و سطح کیفی این مجامع دشوار است، منتها نقش این مجامع به‌مثابه‌ی شکلی از اِعمال دخالت‌گری مستقیم کارگری در محیط‌های کاری را باید برجسته نمود.

جلسات و مجامع تولید شکلی از کنترل مستقیم و اِعمال نفوذ و دخالت‌گری کارگری در محیط‌های کاری شوروی بود. به این دخالت‌گری باید بعداً قدرت اتحادیه‌های صنفی را نیز افزود. همان‌طور که قبلاً ذکر شد، نفوذ اتحادیه‌های شوروی در تعیین دستمزد که از طرف دولت و از طریق برنامه‌های پنج‌ساله تنظیم می‌شد، غایب بود- اتحادیه‌ها تنها در سیستم محلی تعیین و تأثیر بر دستمزد دخالت داشتند. اتحادیه‌ها همچنین فاقد حق برگزاری

اعتصاب بودند، و این بر پایه‌ی این نظر بود که یک گروه صنفی کارگری حق اعتصاب و لذا امکان کسب مزایا و منافع به ضرر و هزینه‌ی دیگر کارگران (که برطبق نظریه‌ی فوق بر شیوه‌ی تولید نظارت دارند) را ندارد. شروط مذکور می‌بایست کاربرد همگانی داشته و شامل تعیین دستمزدها از طرف دولت و قوانین دولتی شرایط کار (ساعات کار، تعطیلات سالیانه، خدمات بازنشستگی و اجتماعی و غیره) می‌گردید. این محدودیتی است که می‌توان درباره‌اش بحث داشت. یک اعتصاب می‌تواند در رابطه با شرایط نامناسب محیط کاری خود باشد و لزوماً با هدف کسب مزایا و غصب منافع به ضرر و هزینه‌ی دیگر کارگران انجام نگیرد. اما فارغ از این‌که این محدودیت درست یا غلط بوده باشد، نه اتحادیه‌ها و نه کارگران شوروی فاقد قدرت نبودند. اجازه دهید عاملی که به کارگران موقعیت محکم و استواری داد را بازگو کنم. اتحاد جماهیر شوروی از سال ۱۹۲۹ تا پایان عمرش با کمبود بزرگ نیروی کار مواجه بود. کارگری که استعفاء می‌داد در ظرف یک هفته کار جدیدی پیدا می‌کرد.[۲۲] کمبود نیروی کار بنابراین موقعیت برتری به کارگران در برابر مدیریت شرکت‌ها می‌داد؛ کارگرانِ ناراضی بدین‌ترتیب می‌توانستند استعفای فردی یا جمعی را همچون شیوه‌ی مبارزه به کار گیرند، چیزی که بنا به گزارشات مطبوعات به‌طور نسبتاً زیادی رخ می‌داد.[۲۳] اگر بیکاری بدترین آفت و شلاق طبقه‌ی کارگر است، کمبود نیروی کار بهترین دوست اوست.

به اتحادیه‌های صنفی بازگردیم. بحث اتحادیه‌ای در آغاز دهه‌ی ۲۰ را به خاطر داریم که لنین پیشنهاد لئو تروتسکی مبتنی بر "نظامی‌کردن" اتحادیه‌ها و تبدیل آن‌ها به "دستگاه‌های دولت کارگری" را رد کرد. نقطه‌نظر لنین در آن جدل این بود که دولت شورایی پیشین "یک حکومت کارگری تحریف شده‌ی بوروکراتیک" بود، نقص و ایرادی که از نظر وی بدین‌معنا بود که اتحادیه‌ها می‌بایستی "مدافع کارگران در برابر دولت خودشان باشند" (فصل ۷). لنین از آن بحث پیروز بیرون آمد، منتها این پیروزی بدین‌معنا نبود که اتحادیه‌ها یک جایگاه کاملاً مستقل از نظام شوروی به‌دست آوردند. به آن‌ها تنها نقش نظارتی اعطاء گردید. اتحادیه موظف به حفاظت از، و نظارت بر منافع اعضاء در چارچوب دفاع از سیستم حاکم موجود بود. این یک وظیفه‌ی حساس و شکننده‌ای بود و تا منافع

اعضاء فاصله‌ها داشت. رهبران اتحادیه‌ها غالباً گوش به فرمان "مدیران سرخ" بودند، و می‌بایستی همیشه تابع خواسته‌های مدیران دولتی می‌بودند، حتی اگر نتایجی منفی برای اعضاء در بر می‌داشت.

اما اگر ما همان وظایف رسمی اتحادیه‌ها را در نظر بگیریم، می‌بینیم که وسیع و گسترده بودند: الف) اتحادیه‌ها در مباحث و طرح و برنامه‌ریزی امور تولیدی بنگاه‌ها شرکت داشتند. ب) آن‌ها در تصمیمات مربوط به سیستم حقوقی و دستمزدی و تعرفه‌های مالیاتی شرکت و دخالت داشتند (در چارچوب صندوق حقوقی تثبیت شده‌ی دولتی). پ) آن‌ها در شکل‌دهی قوانین ایمنی اجباری و قوانین مربوط به شرایط کار، از قبیل تعطیلات سالیانه، پرداخت حقوق دوران بیماری و بازنشستگی مشارکت داشتند. ت) آن‌ها وظیفه‌ی ترغیبِ ابتکارِ کارگری جهت حل مشکلات موجود در روند تولید و معرفی فنون و تکنیک و شیوه‌های جدید کاری را داشتند. ث) آن‌ها مسئول طرح و برنامه‌ی رفاهی و بیمه‌ای بنگاه، نظیر خدمات کودک‌یاری، حمایت‌های مربوط به دفن و کفن، حمایت‌های قضایی، غرامت‌های دوران بیماری، برخورداری از حق داشتن جا در آسایشگاه، امکانات توانبخشی و مسکن بودند. ج) آن‌ها وظیفه‌ی تأیید یا ردِ اخراج از کار را داشتند- اگر جواب اتحادیه منفی بود بنگاه مربوطه اجازه‌ی اخراج فرد مورد بحث را نداشت. چ) آن‌ها در کلیه‌ی تصمیم‌گیری‌ها درباره‌ی "مدیریت و تقسیم کار"- عبارت مورد استفاده در سوئد برای این اِعمال قدرت- شرکت داشتند. ح) آن‌ها وظیفه‌ی نظارت برعملکرد بنگاه در رعایت قوانین بازار کار و قراردادهای دسته جمعی (اگرچنانچه وجود داشت) را برعهده داشتند. خ) آن‌ها فراخوان برگزاری مجامع تولید مذکور را صادر می‌کردند. د) آن‌ها فعالیت‌های فرهنگی، ورزشی و اوقات فراغت، کلاس‌های تحصیلیِ شبانه و سخنرانی‌ها را سازماندهی می‌کردند و صاحب اردوگاه‌ها و کلبه‌های تفریحی برای اوقات فراغت و تعطیلات اعضاء بودند.[۲۴]

همان‌گونه که فهرست فوق نشان می‌دهد، نه‌تنها موضوعات خالص صنفی و امور بنگاه‌ها در تحت مسئولیت و از وظایف اتحادیه‌ها بود، بلکه اداره‌ی بخش بزرگی از سیستم رفاه عمومی (که در کشوری مانند سوئد برعهده‌ی دولت/ جامعه می‌باشد) - که از طریق صندوق‌های اجتماعی تعبیه‌شده در بودجه‌ی اعتباری بنگاه‌های دولتی شوروی تأمین می‌گردید- را نیز

در اختیار داشتند و جزو وظایف آن‌ها بود. این، همان‌طور که گفته شد، خدمات کودک‌یاری، بیمه‌های درمانی و حوادث، اداره‌ی مسکن و بسیاری دیگر را در بر می‌گرفت. این سیستم، همان‌طور که دیدیم، گاه با مشکلاتی همراه بود؛ نمونه‌ی روشن آن در دوره‌ی نخستین برنامه‌ی پنج‌ساله رخ داد، زمانی که مدیران برای دستیابی شتابان به اهداف برنامه‌ای، صندوق‌های اعتباری اختصاص‌یافته به ساخت‌وسازهای مسکن را به‌جای مصرف در همان بخش، برای جبران کسری بودجه‌ی تولیدی به کار گرفتند. اما بنا به نظر آلبرت ژومانسکی، سیاستی آگاهانه پسِ پشت این سیستم بود که وظایف اجتماعی اتحادیه‌ها را جزو یک "رشته از اقدامات سازماندهی شده جهت زوال دولت [مطابق نظریه زوال دولت در کمونیسم. م]" می‌دانست.[۲۵] به جای تأسیس اداره‌ی دولتی بیمه، مدیریت و اداره‌ی امور بیمه‌های درمانی به‌طور آگاهانه و هدفمند برعهده‌ی سازمان خود کارگران- در چارچوب تثبیت شده‌ی دولتی – قرار گرفت، حدوداً شبیه نمونه‌ی صندوق بیکاری در سوئد. درمورد چگونگی عملکرد این سیاست درعمل، من چیزی برای گفتن و قضاوت ندارم، اما هیچ اشکالی به خود اندیشه‌ی پشت آن مترتب نیست.

می‌خواهم تأکید کنم که اختیارات اتحادیه‌های کارگری اساساً به حقوق رسمی مربوط می‌شد. همچنین، همان‌طور که دیدیم، اتحادیه‌های کارگری شوروی از یک «انحراف بوروکراتیک» رنج می‌بردند؛ به این معنا که رهبران اتحادیه‌ها به‌هیچ‌وجه همیشه منافع اعضا را با آن نیرو و به میزانی که مقررات رسمی اجازه می‌داد، نمایندگی نمی‌کردند. یک نمونه از این دست مربوط می‌شود به حق وتوی اتحادیه در اخراج‌ها. یک کارگر اخراجی، در صورت استفاده نکردن اتحادیه‌اش از حق وتو، امکان شکایت کردن نزد دادگاه‌های ویژه‌ی کارگری را داشت، که بر اساس آمار دهه‌ی ۶۰، این دادگاه‌ها تا بیش از ۵۰ درصد مواقع به نفع اخراجی‌ها رأی می‌دادند.[۲۶] مسجّل است که اتحادیه‌ها از حق وتوی خود با تمام نیرو استفاده نمی‌کردند.

جلسات و مجامع تولیدی، همراه با اتحادیه‌ها، جایگاهی رسمی و گسترده برای کارگران شوروی فراهم کردند؛ جایگاهی که به‌مراتب فراتر از میزان نفوذ کارگران در کشورهای سرمایه‌داری بود. افزون بر این، کمیته‌های حزبی در واحدهای تولیدی و شوراهای محلی

نیز بر فعالیت و عملکرد بنگاه‌ها نظارت داشته و در تصمیم‌گیری‌ها دخالت می‌کردند. در اتحاد جماهیر شوروی قدرتی ناشی شده از یک مالکیت یکپارچه کاپیتالیستی (که به‌طور کامل و بدون تقسیم در دست یک مالک یا نهاد واحد قرار گیرد و مالکیت فرد یا مؤسسه حرف آخر را بزند- م.)، دست کم در حوزه‌ی رسمی وجود نداشت، بلکه این مدیران سرخ به‌مثابه‌ی نمایندگان قدرت دولتی بودند که می‌بایست قدرت خود را با سازمان‌های نهادینه شده‌ی کارکنان و نمایندگان نظام سیاسی محلی به شراکت می‌گذاشتند. این، به هر حال و دست کم روی کاغذ، یک نظام و رویه‌ی دمکراتیک‌تر در زندگی کاری نسبت به نظم و رویه‌ی استبدادی کاپیتالیسم بود.

همان‌طور که اشاره شد، میان حقوق رسمی و واقعیت عینی تفاوتی بنیادین وجود دارد. پاسخ به این پرسش که کارگران شوروی حقیقتاً در عمل چه احساسی نسبت به حقوق رسماً واگذار شده داشتند، به دلیل ماهیت غیرملموس تجربه‌ی حسی دشواری دارد. با این حال، شواهد تاریخی نشان می‌دهد که در دهه‌ی ۱۹۳۰ نوعی احساس نیرومند مشارکت کارگری شکل گرفته بود؛ احساسی که با امید به آینده‌ای روشن و پرنشاط همراه بود و از سوی ستادهای پشتیبانی و شور اجتماعی ناشی از انقلاب دوم تقویت و آشکار می‌شد. استفن کوتکین می‌نویسد: "انقلاب استالین همچون طلوعی دوباره و پایدار جلوه می‌کرد؛ تلاشی برای ساختن روسیه‌ای عادل، حقیقی، پرنشاط و زیبا، جایی که آن‌که هیچ بود، اکنون همه‌چیز می‌شد."[۲۷] این شور و اشتیاق با گذشت زمان و احساسِ عدم مشارکت، خاصه درمیان کارگرانی با تحصیلات کم‌تر، که از همان امکانات پیشرفت و ترقی اجتماعی کارگران تحصیل‌کرده محروم بودند، رو به کاهش گذاشت. احساسِ افزایش بی‌عملی را یک پژوهش جامعه‌شناسی در اوایل دهه‌ی ۷۰ نمایان می‌سازد. در این تحقیق، پرسش‌هایی از افراد شاغل در سه منطقه‌ی شوروی، در رابطه با میزان مشارکت و تأثیرگذاری آنان در محیط کارشان به عمل آمد. پاسخ‌ها در مناطق مختلف، و به‌خصوص در میان گروه‌بندی‌های شغلی گوناگون تفاوت‌های زیادی داشتند. در میان متخصصان و مدیران، تنها ۱۸,۵ درصد احساس می‌کردند که نقش یا دخالت چندانی ندارند. این میزان در میان اپراتورهای ماشین‌آلات افزایش یافته و به ۳۸,۵ درصد می‌رسید. در گروه کارگران

تحصیل‌کرده، ۴۹,۵ درصد چنین برداشتی داشتند و در میان کارگران با تحصیلات پایین ـ که تفاوت‌های منطقه‌ای در میان آنان بسیار ناچیز بود ـ این رقم به ۶۷,۵ درصد می‌رسید.[۲۸] آن حقوق رسمی دیگر به‌عنوان حقوق واقعی، به‌خصوص درمیان کارگران با تحصیلات کم‌تر، تجربه و احساس نمی‌شد.

می‌توان و باید علل این سراشیب عقب‌گرد را به بحث گذاشت، که یکی از آن‌ها به‌طور مسلّم همانا بی‌عملی و در جایگاه تماشاچی قرارگرفتن طبقه‌ی کارگر به هنگام به خاک سپردن سوسیالیسم توسط ضدانقلاب از بالا می‌باشد، اما به همین آسانی‌ها هم نیست که پاسخ‌های سر و ساده پیدا کنیم. همان‌گونه که در فصل پیشین دیدیم، درست دهه‌ی ۱۹۷۰ یک دوره‌ی طلایی برای طبقه کارگر شوروی بود. شرایط زندگی به‌طور محسوسی بهتر شده بود، زیرا شکاف دستمزدی که در دهه‌ی ۱۹۳۰ به‌عنوان محرک افزایش بهره‌وری تولید ایجاد شده بود، به سود کارگران کاهش پیدا کرده بود. میانگین دستمزد کارگر صنعتی بین سال ۱۹۶۵ و ۱۹۷۳ با افزایش ۱۴۶ درصدی همراه بود،[۲۹] به عبارتی کارگران در سال ۱۹۷۳ به‌طور متوسط بیش از میانگین حقوق کارمندان صنعتی، کارمندان دولتی، آموزگاران و پزشکان درآمد داشتند. درمان رایگان، تحصیل رایگان، خدمات رایگان کودک‌یاری و بازنشستگی در ۶۰ سالگی برای مردان و ۵۵ سالگی برای زنان را هم اضافه کنید تا تصویر کامل گردد. طبقه‌ی کارگر، که ۶۰,۵ درصد جعیت را درسال ۱۹۷۳ تشکیل می‌داد،[۳۰] در کنار قشر الیت، ذینفع‌ترین طبقه در فرآیند توسعه‌ی شوروی به لحاظ امکانات مادی بود. اما با وجود شرایط مطلوب و مزایای فراوان، به‌تدریج نوعی احساس فزاینده‌ی ناتوانی و بی‌قدرتی در میان کارگران شکل گرفت؛ احساسی که یادآور تجربه‌ی مشابه در دوره‌ی موسوم به «روزهای درخشان جامعه‌ی رفاه سوئد» بود. چرا؟ به نظر می‌رسد یکی از توضیحات این باشد که تمرکز شدید دهه‌ی ۱۹۳۰ بر بسیج اجتماعی ـ زمانی که کارگران برای «برپایی سوسیالیسم» به «جبهه» فراخوانده می‌شدند ـ جای خود را به سوسیالیسم کامل و خودکفای دهه‌ی ۱۹۷۰ داد.

آلبرت ژیمانسکی (در پرانتز گفته شود که او از مدافعان جدی دوره‌ی برژنف است) رفورم

تمرکززداییِ سال ۱۹۵۷ توسط نیکیتا خروشچف را به عنوان گامی تعیین‌کننده در این فرآیند معرفی می‌کند.[۳۱] اصلاحات مزبور به معنای واگذاری قدرت از سازمان‌های مرکزی به سازمان‌های منطقه‌ای و نتیجتاً به مدیران سرخ بود که اینان اینک می‌توانستند با فراغِ بال، به مدیریت بدون دخالت و فضولی ادارات مرکزی وزارت صنایع مشغول باشند. اگر افزایش قدرت مدیریت با گسترش اختیارات کارکنان و اتحادیه‌ها همراه می‌شد، از منظر دموکراتیک ـ نه سوسیالیستی ـ اقدامی مناسب و پذیرفتنی به شمار می‌رفت. اما بنا بر نظر ژیمانسکی، این تجدید سازمان در عمل به انتقال قدرت به دبیر کمیته‌ی حزبی واحد تولیدی انجامید؛ "قدرتی هم‌سنگ با مدیران بنگاه". در نتیجه، ساختار قدرت در بنگاه "میان نمایندگان حزبی و مدیر منصوب دولت تقسیم می‌شد"[۳۲]، و این همه در نهایت به زیان جلسات دموکراسی مستقیم در امور تولید و همچنین به کاهش نقش و دخالت اتحادیه‌ها منجر می‌شد.

مصوبه‌ی رفرم تمرکززدایی، بلافاصله پس از برکناری خروشچف در سال ۱۹۶۴ لغو شد. این اصلاحات موجب بی‌نظمی و اختلال در اقتصادی شده بود که بخش‌های اصلی و حیاتی آن نیازمند تمرکز و مدیریت واحد بودند. تقسیم جدید قدرت اما در محیط کارهمچنان به قوت خود باقی ماند و در نتیجه موجد شکل‌گیری به قول موشه لوین "یک روش کاملاً بوروکراتیک" گردید. طبقه‌ی کارگر اکنون دیگر نه به‌عنوان نیروی پیشرو سیاسی، و عامل محرک و ضروری سوسیالیسم، بلکه صرفاً به‌مثابه‌ی دریافت‌کننده‌ای منفعل از مزایا و دستاوردهای آن تلقی می‌شد. در سوسیالیسم "کامل"، حضور گسترده‌ی نمایندگان حزبی برای اعمال قدرت کافی به نظر می‌رسید. این خود کارگران نبودند که جایگاه فعال خود را رها کرده و به تماشاگر بدل شدند؛ بلکه این حزب بود که جای آنان را گرفت و آنان را بر صندلی تماشاچی نشاند.

این استدلال موجب سوءِ برداشت نشود. این‌که حقوق رسمی همان حقوق واقعی نیست، به معنای بی‌اهمیت و بی‌ارزش دانستن حقوق رسماً شناخته شده نمی‌باشد. در نظام شوروی، از منظر دمکراتیک، نفوذ و دخالت‌گری کارگری در محیط‌های کار به مراتب بیشتر از نظام کاپیتالیستی بود، نظامی که در بهترین حالت، اتحادیه‌ها در قدرت و تصمیم‌گیری

مشارکتی ندارند و تنها در چارچوب قدرت استبدادی مالکیت سرمایه‌داری چانه‌زنی می‌کنند. از این بابت این کاپیتالیسم است که با کمبود دمکراسی تجسم می‌یابد. اما برای این‌که حقوق، رسماً شناخته شده، ملموس و واقعی گردند بایستی که دارای مایه و محتوا باشند، که این به‌معنای نفوذ و دخالت واقعی کارگری است. همین مایه و محتوا، طی دهه‌ی دوران سوسیالیسم "کامل" به تدریج از بین رفت.

*

بگذارید چند خط هم درباره‌ی مباحث و جدل‌های سیاسی، داشته باشیم که آن‌گونه که وانمود می‌گردد، در اتحاد جماهیرشوروی چندان هم غایب نبودند. فضای بحث‌ها در شوروی همچون همه‌ی چیزهای دیگر شکلی از مبارزه‌ی طبقاتی بود. در طی دوره‌ی جنگ داخلی به عنوان مثال صحبتی درمورد مجاز بودن ضدانقلاب در تبلیغات، چه شفاهی چه کتبی، نبود. چاپ مطبوعات ضدانقلاب، شامل آن‌چه که منشویک‌ها، انقلابیون سوسیالیست[SR-م] و دیگر سازمان‌های همراه و همگام با شورش‌های سفیدها و مهاجمان امپریالیستی منتشر می‌کردند، متوقف گردید. در جنگ این‌گونه است. آن‌که با دشمن متحد است خاموش می‌شود. این محدودیت‌ها پس از جنگ داخلی با استدلال ذیل از سوی لنین ادامه پیدا کرد:

"مطبوعات آزاد در RSFSR [جمهوری شوروی فدراسیون سوسیالیستی روسیه-م]، محاصره شده توسط بورژوازی متخاصم از تمام جهان، به معنای اعطای آزادی جهت سازمان‌یابی سیاسی بورژوازی و خادمان وفادار آن، منشویک‌ها و SRها [سوسیالیست‌های انقلابی-م] می‌باشد./.../ بورژوازی (درسراسرجهان) هنوز چندین برابر قوی‌تر از ماست. بنابراین اعطای آزادی جهت سازمان‌یابی سیاسی (آزادی مطبوعات، چون که مطبوعات محور و پایه‌ی سازمان‌یابی سیاسی است) به معنای تسهیل راه دشمن و یاری به دشمن طبقاتی می‌باشد. ما برای پایان زندگی خود دلتنگی نمی‌کنیم و دست به خودکشی نمی زنیم."[۳۳]

لنین در رابطه با آزادی ضدانقلاب، همین‌طور که دیده می‌شود به شدت سخت‌گیر بود. اما

بحث‌ها و مجادلات فشرده‌ای در چارچوب منافع و دفاع از سوسیالیسم، چه درون حزب بلشویک و چه بیرون آن، آن‌چنان‌که از تعدد دسته‌جات اپوزیسیون اوایل دهه‌ی ۲۰ پیداست، همچنان جریان و ادامه داشت. درآستانه‌ی عقب‌نشینی مخاطره‌آمیز با سیاست نپ، فضای مباحثات، با پیشنهاد لنین مبنی بر ممنوعیت فراکسیون در حزب بلشویک، یک درجه تنگ‌تر شد. برطبق نظر لنین، امکان عقب‌نشینی و اجرای سیاست نپ مستلزم یگانگی مستحکم حزبیِ حزب بلشویک بود. اما بحث‌های در ارتباط با معضلات و مشکلاتِ سر راه سوسیالیسم، آن‌چه که به‌خصوص بحث در مورد نپ نشان می‌دهد، به قوّت خود باقی ماند.

آن‌چه که پیروزی استالینیسم در پایان دهه‌ی ۲۰ نام گرفته است را، ضربه‌ی نهایی در مرگ بحث و جدل در اتحاد جماهیر شوروی دانسته‌اند. بعد از سال ۱۹۳۲ دیگر هیچ اپوزیسیون سیاسی سازمان‌یافته درعرصه‌ی عمومی شوروی وجود نداشت. غیبتی که از منظر تعریف لیبرالی یعنی انسداد بحث آزاد. تعریف مزبور تنگ و محدود است و این نتیجه‌گیری که دیگر بحث و مباحثه‌ای وجود نداشت، با واقعیت جور در نمی‌آید. درطول دهه‌ی ۳۰، همان‌طور که نشان داده شده، مباحثات تند و تیزی درون حزب درباره‌ی اصلاحات دمکراتیک در جریان بوده، در حالی که موضوعات و مسائل بزرگ و تعیین‌کننده‌ی اجتماعی همچون قانون اساسی نوین و قوانین خانواده به‌مثابه مباحث عمومی در جامعه برده شد تا کلیه‌ی سازمان‌های اجتماعی و مطبوعات درباره‌ی آن‌ها به بحث و تبادل نظر بپردازند. میلیون‌ها نفر در آن بحث‌ها مشارکت داشتند که به تغییراتی درطرح و پیشنهادات تنظیم شده، از جمله تعدیل درقوانین محدودیت‌های مربوط به آزادی حق سقط جنین منجر گردید. درست همین مباحثات علنی عمومی درباره‌ی لوایح تازه بود که طبق گفته‌ی رابرت اوسبورن به تشکیل مؤسسه‌ی مربوطه دراتحاد جماهیر شوروی انجامید: "به محض ارائه‌ی یک طرح و پیشنهاد تازه، بلافاصله بحث داغ و جدی درباره‌اش چه در اتحادیه‌ها و چه در مطبوعات روزانه درمی‌گرفت، پس از آن بود که طرح جدیدی با رعایت و توجه به مهم‌ترین نقطه‌نظرات مطروحه در مباحثات فرمول‌بندی می‌گردید".[۳۴] من درباره‌ی وسعت و گستردگی تعداد شرکت‌کنندگان در این مباحثات نمی‌توانم نظر و قضاوتی داشته باشم، منتها آن‌چنان نظم و سیستمی به‌هرحال بدتر از شیوه‌ی مشاوره‌ای لایحه‌نویسی غالباً

منحصربه‌فرد سوئدی نبود. در ارتباط با آن "غیبت مباحثه"، سرانجام باید خاطرنشان ساخت که دو اثر آخری استالین- "مارکسیسم و مسائل علم زبان شناسی" (۱۹۵۰) و "معضلات اقتصادی سوسیالیسم در SSRU [اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی-م]" (۱۹۵۲)- هردو در چارچوب مباحث قرار گرفتند، هرچند به عنوان مباحثات نهایی. بعد از آنکه استالین نظرش را داده بود، شمار اندکی از افراد آمادگی و انگیزه لازم برای ادامه‌ی بحث را داشتند.

مباحثه وجود داشت- منتها تنها در محدوده‌ای تعیین شده. اجازه بود و ترغیب می‌شد که درباره‌ی ضعف‌های سوسیالیسم بحث شود، اما زیر سؤال بردن نظام موجود (شامل تاریخچه‌ی آن) و نقش راهبردی حزب درآن نظام، مطلقاً یک تابو شمرده می‌شد. علاوه بر این، زیر سؤال بردن قدرت جنگی نهاد نظامی ممنوع بود.[۳۵] اما به جز این محدوده‌ی ثابت تابوها و خطوط قرمزها، مباحثات می‌توانست شامل بیشترموارد جامعه‌ی شوروی- نظیر بوروکراسی، فسادمالی و ارتشاء، اداره‌ی امور اقتصادی، برنامه‌ریزی و طراحی شهری، بزه‌کاری، مسائل زنان، سیاست آموزشی، به عنوان چند نمونه از موضوعات فراوان مورد بحث‌ها، گردد.[۳۶] مناظره و مباحثه‌ها بیش از همه در مطبوعات بزرگ سراسری پراودا (ارگان حزب)، ایزوستیا (ارگان دولت)، کمسمولسکایا پراودا (ارگان انجمن جوانان) و ترود (ارگان جنبش اتحادیه) که درخط مقدّم بودند، جریان داشت. اخیراً درسال ۱۹۹۱، در کتاب آماری رکورد جهانی گینس، روزنامه‌ی ترود با بالاترین رکورد جهانی تیراژ (۲۱,۵ میلیون نسخه درهر نشر) معرفی شده است. علاوه بر این روزنامه‌های سرتاسری، روزنامه‌ها و مجلاتی در تمام سطوح و بخش‌های جامعه‌ی شوروی وجود داشت. مارک هاپکینز تعداد نشریات روزانه در اتحاد جماهیر شوروی را برای سال ۱۹۶۸ رقم ۸,۷۵۴ با تعداد جمعاً ۱۲۶,۵ میلیون نسخه برشمرده است.[۳۷]

مسلّماً می‌توان از خود پرسید که آیا به اندازه‌ی یک چنین حجم و گستردگی غنی مطبوعاتی، تفکر و اندیشه‌ی انتقادی هم وجود داشت؟ آیا تمامی این مطبوعات تنها بلندگوهای مطیع قدرت سیاسی نبودند؟ هم آری هم نه. موضوع به این سادگی‌ها هم نبود.

کلیه‌ی مطبوعات شوروی، همچنین آن‌هایی که تحت مالکیت و اداره‌ی انواع گوناگون سازمان‌های اجتماعی قرار داشتند، تابع سیاست دولتی و با ایفای نقش آموزشی بودند. مطبوعات می‌بایستی در انواع اقدامات دولت، در حوزه‌های سیاسی، فرهنگی و اجتماعی شرکت داشته و منبع ترغیب و گسترش آن‌ها می‌بودند. اما در سیاست مطبوعاتی شوروی همچنین صحبت از مطبوعات به عنوان واسطه‌ی حزب و دولت همچون" تسمه‌نقاله با طبقه‌ی کارگر"[۳۸]، همان نقطه‌نظر ارائه شده از لنین، در میان بود. غالباً این نقل قول لنین از طرح و برنامه‌ی وی درباره‌ی مطبوعات به عنوان یک "ابزار تبلیغی- تهییجی و سازمانده" که مربوط به سال ۱۹۰۲ و تأسیس نشریه‌ی حزبی ایسکرا می‌باشد، استفاده می‌گردد. اما گاهی فراموش می‌شود که او درسال ۱۹۱۲ نقطه‌نظر خود را با لزوم وجود و نقش حیاتی و مهم یک روزنامه‌ی کارگری به‌مثابه‌ی "محمل کارگری"، که در رابطه با روزنامه‌ی عمومی‌تر پراودا طرح شد، تکمیل نمود.[۳۹] بدین‌ترتیب تسمه‌نقاله‌ی مورد نظر وی با این نکته‌ی تکمیلی، قرارنبود یک راه یک‌طرفه‌ی ارتباطی باشد. وظیفه‌ی مطبوعات شوروی همچنین انعکاس و برجسته کردن طبقه‌ی کارگر و مسائل آن—از طریق مراسلات و گزارشات کارگری بود. این موضوع را استالین در نطق سال ۱۹۲۳ خود این‌گونه تبیین نمود: "مطبوعات یک ابزار پر قدرتی است که حزب از طریق آن می‌تواند به‌طور روزمره و پیوسته با طبقه‌ی کارگر به زبان خود او در تماس باشد".[۴۰] حزب بنا بود از طریق مطبوعات، نه‌تنها برای طبقه‌ی کارگر بلکه همچنین با طبقه‌ی کارگر صحبت کند، و طبقه‌ی کارگر هم بنا بود از طریق نوشتجات خود به صحبت درآید.

این جریان، فراتر از صرفاً سخن‌پردازی و جمله‌سازی بود. در بحبوحه‌ی جنگ داخلی، شبکه‌ای خودجوش از گزارشگران غیرحرفه‌ای پدید آمد که با گردآوری اخبار محیط‌های کاری و جبهه‌ها، گزارش‌های روزنامه‌ها را تغذیه می‌کرد. این رخداد خودجوش در دهه‌ی ۲۰ رسمیت یافت و شکلی قانونی به خود گرفت، به‌طوری‌که مطبوعات در پی بخشنامه و خط مشی حزبی یک شبکه‌ی دائمی از گزارشگران آماتور را تحت نام "رابسلکور"- برگرفته از دو واژه‌ی روسی "رابکور"- به معنای گزارشگران کارگر، و"سِلکور" به معنای گزارشگران کشاورز به خود جذب کردند. با قانونی و رسمی شدن "رابسلکور" در سال ۱۹۲۴، شمار

گزارشگران آن در اتحاد جماهیر شوروی به حدود ۱۰۰ هزار نفر رسید، که بنا به محاسبه‌ی مارک هاپکینز به رقم ۵۰۰,۰۰۰ نفر در پایان دهه ۲۰ افزایش یافت.[۴۱] این رقم مبهم و اعتبار آن محل پرسش است. چرا که منابع دیگری تعداد کارگران و کشاورزان گزارشگر را بین ۲ تا ۳ میلیون نفر درسال ۱۹۳۰ برآورد کرده‌اند.[۴۲] اما فارغ از تعداد آنان، این شبکه‌ی گزارش‌دهی یک روش آگاهانه و هدفمند در برجسته کردن صدای کارگر و کشاورز در مطبوعات و نتیجتاً در مباحثات اجتماعی، آن هم بدون اما و اگرهای بی مورد بود. یک بخشنامه‌ی حزبی درسال ۱۹۲۵ تصریح می‌نمود که حزب باید نقش راهنما و هدایتگر برای "رابسلکور" داشته باشد، اما سازمان‌های حزبی اجازه نداشتند "کوچک‌ترین نقش ولایی و بالاسر بر گزارشگران داشته، به حذف و محدودسازی موضوعات انتخاب شده دست زده یا در کار آنان از طریق برملا کردن خطاهاشان دخالت نمایند".[۴۳] به این گزارشگران، همچون دیگران، فراخوان شرکت "در جبهه" در طی اولین برنامه‌ی پنج‌ساله داده شد، منتها نه به عنوان مجریان دستورالعمل‌های حزبی یا جهت رنگ‌آمیزی و زیبا جلوه دادن واقعیت‌های سخت و خشن، بلکه چون نوعی از ستادهای پشتیبانی خبرنگاری. مارک هاپکینز، که خبرنگاران آماتور دهه‌ی ۱۹۳۰ را "گزارشگران ضربتی" نامیده، می‌نویسد: "برخی بخشنامه‌های حزبی، «رابسلکور» را همچون نیروهای ضربتی علیه بوروکراسی، سهل‌انگاری، بی‌عملی و ناقضان قانون سازماندهی می‌کردند".[۴۴] این صرفاً یک عنوان نبود؛ در دهه‌ی ۱۹۳۰ تیم‌های بزرگی از کارگران و کشاورزان به‌عنوان گزارشگر سازماندهی شدند و در "حمله" به صنایع و مزارع اشتراکی منتخب، که از آن‌ها شکایت شده بود، مشارکت داشتند. این تیم‌ها طبق بخشنامه‌های دولتی مجاز بودند در محیط‌های کاری منتخب تحقیق و بازرسی دقیق انجام دهند و سپس کمبودها و مشکلات کشف‌شده را به مطبوعات گزارش کنند".[۴۵] این را قیاس کنید با دهان‌بندی که در کشورهای سرمایه‌داری بر دهان کارگران می‌زنند، زیرا که پنهان‌کاری‌ها و زیرآب‌رفتن‌ها و زدوبندهای بنگاه‌ها و شرکت‌ها باید بر آن‌چه که نفوذ و دخالت‌گری کارگری خوانده می‌شود، مقدم باشد، و نظام هم در نهایت باید در شکل یک دمکراسی زلال و برّاق متجلی گردد.

من طبعاً هیچگونه امکان ارزیابی درباره غیر وابسته بودن "رابسلکور"، خاصه پس از گذشت

سال‌ها ندارم. تفسیرات ضدکمونیستی، معمولاً آن‌ها را به عنوان "عاملان حکومت" معرفی و استقلالشان را انکار می‌کنند. با این حال، من آن شیوه را نوعی خبرنگاری سوسیالیستی می‌دانم؛ رویکردی که در آن کنش مستقیم پرولتری (مردمی) پیرامون مسائل حیاتی روزمره و روابط محیط کارِ طبقه‌ی کارگر جایگزین خبرنگاری حرفه‌ای می‌شود و به‌عنوان روشی سودمند و مناسب تلقی می‌گردد. افق دید خبرنگاری نخبگانیِ بورژوایی باید در برابر یک چنین سیستم مشارکتی گزارش نویسی خودتجربی و روزمره‌ی ملموسِ محیط کار، سرتعظیم فرود آورد. بر اساس تحقیقات جدید، حزب نیز خود به این امر واقف بود. بریان مک نایر در کتابی درسال ۱۹۹۱ می‌نویسد: " حزب، رابسلکور را همچون شکلی از مشارکت مردمی در امور اداری دولتی، و یک شیوه‌ی افزایش فعالیت اجتماعی توده‌ها به حساب می‌آورد".[۴۶] به هرحال من پدیده‌ی "رابسلکور" را عنصری جهت تعدیل و اصلاح تصویر شوروی "غیرآزاد" می‌دانم. بله، بورژوازی امکان آزادی نشر در اتحاد جماهیر شوروی را نداشت- حق و اجازه‌ی مالکیت و اداره‌ی روزنامه و نشریه از آن گرفته شده بود. درعوض اما کارگران ترغیب می‌شدند و امکانات فراوانی هم در پخش نقطه‌نظرات و صدایشان در اختیارشان قرار داده می‌شد. همین گویای بخشی از محتوای طبقاتی آزادی بیان و مطبوعات می‌باشد.

خبرنگاران آماتوری و غیرحرفه‌ای تنها گزارشگران کارگران درمحیط‌های کار شوروی نبودند. روزنامه‌های دیواری پدیده‌ی زودرسی بود که به شکل محمل اطلاع‌رسانی و ابراز نظرات و مباحثه‌ها درباره‌ی شرایط کار در محیط‌های کار برقرار بود. سال‌ها بعد بود که با انقلاب فرهنگی چین روزنامه‌های دیواری بیشتر بر سر زبان‌ها افتاد، اما این پدیده‌ای وارداتی ازاتحاد جماهیر شوروی بود. روزنامه‌های دیواری نیز خودجوش بودند که به صورت نوعی تابلوی اعلانات دست نوشته آغاز به کار کردند، اما همچون "رابسلکور" در دهه‌ی ۲۰ نهادینه شدند، و از طریق سردبیران منتخب کمیته‌های حزبی و اتحادیه‌ی جوانان و نیز بولتن‌های پر محتوای حزبی و اتحادیه‌های کارگری، وجهه‌ی رسمی بیشتری یافتند. احکام و توصیه‌های لنین درمورد مطبوعات به‌مثابه‌ی "محمل و مجمع کارگران"، همچنین شامل روزنامه‌های دیواری هم می‌شد که مملو از نوشته‌ها و طراحی‌های کارمندان بنگاه‌ها و

شرکت‌ها بود. در سال ۱۹۲۴ تعداد ۳.۰۰۰ روزنامه‌ی دیواری درمحیط کارهای شوروی وجود داشت که این رقم در سال ۱۹۳۰ بالغ بر ۲۰۰.۰۰۰ عدد [۴۷] و اواخر دهه‌ی ۵۰ بالغ بر ۵۰۰.۰۰۰ عدد، و آن موقع با ۵ میلیون همکار ثابت مطبوعاتی بود.[۴۸] روزنامه‌های دیواری اساساً و کاملا ماهیتی غیرحرفه‌ای داشتند؛ سردبیر داشتند اما کارکنان استخدامی نداشتند. حتی در دهه‌ی ۱۹۶۰ نیز تمامی یا بخش عمده‌ای از محتوای آن‌ها همچنان به‌صورت دست‌نوشته ارائه می‌شد.[۴۹] این امر احتمالاً عامدانه و برای حفظ سنت اولیه‌ی روزنامه‌های دیواری بود؛ سنتی که در غیررسمی و خودمانی بودنشان ریشه داشت و همین ویژگی آن‌ها را محبوب و مردمی ساخته بود. اما صرف‌نظر از دلیل و انگیزه و فارغ از میزانِ اِعمال مدیریت سیاسی بر آن‌ها، که من امکان قضاوت و ارزیابی آن‌را ندارم، می‌خواهم وجود و عملکرد روزنامه‌های دیواری را رویه و ایده‌ای خوب و کارآ معرفی نمایم. آن‌ها امکان ابراز وجود کارگران در برابر و برای کل اردوی کار را فراهم ساخته و بنابر شواهد آماری، تعداد زیادی هم این امکانات را مغتنم شمرده و به کار می‌بردند.

درهمین رابطه باید همچنین از بخش نامه‌های رسیده‌ی روزنامه‌های شوروی نام برده شود که یک محمل بیشتر خودجوش و داوطلبی برای ابراز نقطه‌نظرات شهروندان شوروی بود. این پدیده شاید یک امر معمولی روزمره به نظر برسد- بخش ارسالی‌ها درغالب روزنامه‌های جهان سرمایه‌داری هم وجود دارد. اما یک تفاوت عمده وجود دارد. نشریات و روزنامه‌ها در شوروی بر طبق قانون موظف بودند که شکایات ارسالی خوانندگان از ادارات دولتی و یا سازمان‌های حزبی را به مراجع ذیربط بفرستند و این نهادها هم به نوبه‌ی خود موظف به جوابگویی درعرض چهارده روز بودند، که جواب‌ها در صورت چاپ نشدن می‌بایست به خواننده‌ی شاکی رسانده می‌شد. روزنامه‌ها به این ترتیب بنا به گفته‌ی آلبرت ژیمانسکی، نقش نوعی "معتمد" را برای خوانندگان خود ایفا می‌نمودند.[۵۰] دانستن چگونگی کارکرد این نهاد بسیار دشوار است، اما ارسالی‌ها یک روند جاری پر طرفداری بود. برای مثال، پراودا در سال ۱۹۷۰ به تعداد ۳۶۰.۰۰۰ نامه‌ی خوانندگان و ایزوتسیا به ۵۰۰.۰۰۰ نامه رسیدگی کردند.[۵۱] چندسال پیش از آن (۱۹۶۵) رادیو مسکو تعداد ۴۳۹.۰۰۰ نامه از شنوندگانش

دریافت نمود که ۲۴.۰۰۰ تای آن‌ها در برنامه‌ی رادیویی خوانده شد.[۵۲] کل مطبوعات شوروی به تخمین ولادیمیر آلفیوروف سالانه تعداد ۶۰-۷۰ میلیون نامه از خوانندگان (سال ۱۹۸۴) دریافت می‌کردند که حدوداً نامه‌ی ۱۲ میلیون نفر- ۶ درصد جمعیت- منتشر می‌شد.[۵۳]

تمام نامه‌ها طبیعتاً نمی‌توانستند منتشر شوند، و همگی هم مشخصه و خصلت سیاسی نداشتند- در میان نامه‌های ارسالی یادداشت‌های خانوادگی هم پیدا می‌شد. به‌هرحال اما تعداد زیادی نامه چاپ می‌شد. برای مثال روزنامه‌ی محلی وچِرنی لنینگراد درسال ۱۹۶۵ تعداد ۳۶.۲۹۰ نامه از خوانندگان دریافت نمود که تعداد ۱۲.۹۸۶ تای آن‌ها به چاپ رسیدند.[۵۴] یعنی در هر روز به‌طور متوسط ۳۵ نامه‌ی خوانندگان منتشر شده بود. وچِرنی لنینگراد در همان سال، ۵۰ درصد نامه‌ی خوانندگان را به مراجع مربوطه ارجاع داد.[۵۵] برپایه‌ی تحقیق مارک هاپکینز، که گزارشی از مطالعه درباره‌ی مطبوعات در همین لنینگراد ارائه داده است، اکثر نامه‌های مزبور مربوط به شکایات مسائل روزمره- مسکن ناجور، سر وقت نیامدن قطار و مترو، کمبود اجناس در فروشگاه‌ها و از این قبیل بوده، در حالی که موضوعات و مسائل کشوری و سیاست خارجی جزو موارد کمتر معمول بوده‌اند. این‌که آیا این محدودیت به دلیل محلی بودن روزنامه‌ی وچِرنی لنینگراد بوده یا نه، را نمی‌دانم، اما دست کم می‌توان حدس زد که موضوعات بزرگ‌تر، بیشتر در روزنامه‌هایی چون پراودا، ایزوستیا و ترود مطرح می‌شدند.

نکته‌ی مورد نظر من از این گزارش ساده و بی‌تکلّف این است که بخش‌های نامه‌های ارسالی روزنامه‌ها نیز یک محمل و مجمع ترغیب‌کننده‌ی نهادینه شده برای انتقادات کارگری در جامعه‌ی شوروی بود که همچون یک مؤلفه‌ی مکمل برای سیستم‌های گزارشگران کارگر و کشاورز و روزنامه‌های دیواری عمل می‌نمود. برای نقطه‌نظرات و شکایات کارگران، همان‌طور که یک ردیف طولانی از بخشنامه‌های مربوطه‌ی حزبی نشان می‌دهد، اهمیت قائل می‌شدند، به‌طوری‌که بخشنامه‌ی وظیفه‌ی اجباری انتشار شکایات ارسال کنندگان نامه‌ها و دریافت پاسخ برای آن‌ها همان ابتدا در سال ۱۹۲۲ صادر شد، و سردبیر و مسئولان

روزنامه‌ها به‌خاطر داشتن دید تنگ و بوروکراتیک عاقل‌اندرسفیه به نقطه‌نظرات خوانندگان به‌کرات مورد انتقاد قرار گرفته و برایشان شرط مکرّر چاپ بیشتر و پشت سرهم نظرگاه‌ها و خواسته‌های ارسال‌کنندگان را تعیین می‌کردند.[۵۶]

شهروندان شوروی، به‌خصوص کارگران، آن‌گونه که در تاریخ‌نویسی از موضع ضدشوروی وانمود می‌شود، اصلاً ساکت و سَربه‌راه نبودند: در چارچوب همان محدودیت‌های گفته شده‌ی فوق، محمل‌هایی برای مباحثه و کانال‌ها و منافذی جهت ابراز انتقاد تعبیه شده بود. این تصویر از شهروند مقهور و سرکوب‌شده‌ی شوروی، تصویری کاملاً و صراحتاً اغراق‌آمیز وغیرواقعی است. و این را ژان پُل سارتر نویسنده و فیلسوف، بعد از مسافرتش در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ به شوروی شهادت می‌دهد. سارتر یک نفر سیاسی تند و رادیکال و عضو حزب کمونیست فرانسه در اواسط دهه‌ی ۵۰ بود، اما به‌عنوان یک روشنفکر منتقد، چندان وفادار متعصب حزبی نبود، و بنابراین شهادت وی را نمی‌توان به‌مثابه‌ی یک ادعانامه‌ی حزبی رد کرد. ببینیم سارتر خود چه می‌گوید:

"این تصور اشتباهی است که شهروند شوروی آن‌چه را در دل دارد بر لب نمی‌آورد و شکایت و انتقادش را در دل پنهان می‌دارد. اصلاً این‌گونه نیست. او بیشتر و تندتر و مؤثرتر از ما انتقاد می‌کند. یک کارگر فرانسوی شاید بگوید: *«رئیس من یک خلافکار است»*. کارگر شوروی نمی‌گوید: *«مدیر کارخانه‌ی من یک خلافکار است»*. او می‌گوید: *«این اقدام و راه حل غیرمنطقی است»*. تفاوت در این است که فرانسوی حرفش را در موقع استراحت قهوه می‌گوید، در حالی که شهروند شوروی در جلسات عمومی، مثلاً در یک شورا، اتحادیه‌ی صنعتی که وی بدان تعلق دارد، یا در جلسه‌ی حزبی، ظاهر شده و انتقادش را آشکار و رُک و راست بر زبان آورده و خودش هم مسئولیت گفته‌هایش را بر عهده می‌گیرد. انتقاد وی می‌تواند اغلب بسیار تند و برخورنده هم باشد، اما او آن‌را همیشه به منظور یک هدف سیاسی مطرح می‌کند. و این نه‌تنها در رابطه با کارگران، بلکه مربوط به همگان می‌شود./.../

این قابل توجه و شگفت‌آور است که هر موقع با شهروندان شوروی صحبت می‌کنی، می‌توانند حقیقتاً این‌گونه از هر نقطه‌نظر و زاویه‌ای رژیم خود را مورد نقد و انتقاد قرار

دهند. آنان با کمال میل و شوق، بی آن‌که احساسِ توهین و تحقیرشدگی بدانان دست دهد، به بحث می‌پردازند".[۵۷]

مشابه چنین تجربه‌ای از جسارت شهروندان شوروی را ایزاک دویتچر یک دهه بعد، و طبعاً بر بستر مخالفت و اعتراض اجباری تروتسکیستی علیه چیزی موسوم به استالینیسم، بازگو می‌نماید: "... آدم عادّی هیچ محدودیت و امساکی در بیان و ابراز نظر واقعی سیاسی و احساسات خود در برابر آدم‌های غریبه، حتی در برابر توریست‌هایی از کشورهای دشمن که پرسش‌های کنجکاوانه‌ی آنان همیشه هم بی‌منظور و بی‌ضرر نیست، ندارد".[۵۸]

به نظر من ادّعای ساکت و سَربه‌زیر بودن شهروند شوروی، به‌خصوص کارگر، افسانه‌ای بیش نیست. امکانات و محمل‌هایی برای ابراز انتقاد وجود داشت که از آن‌ها، هم مرتباً و هم جسورانه استفاده می‌شد. با وجود این، گیر و پیچ قضیه درست همین‌جاست: نه به‌خاطر فقدان امکانات ابراز انتقاد برای کارگران در اتحاد جماهیر شوروی - که آنان در قیاس با کارگران کشورهای سرمایه‌داری، دارای امتیاز امکانات انتقاد روزانه بودند- بلکه بدین دلیل که دمکراسی سوسیالیستی چیزی بیش از آزادی انتقاد می‌باشد: این می‌بایستی گسترده‌تر، همه‌گیرتر و به‌خصوص مشارکتی‌تر از نوع سرمایه‌داری باشد- می‌بایستی معطوف به الغای تدریجی تمامی مناسبات ناظر بر تقسیم جامعه به حکومت‌کننده و حکومت‌شونده باشد. یک شور و شوق مشارکت کارگری در دهه‌ی پُرتضاد و پُرتنشِ طوفانی ۳۰ بود که سوسیالیسم را نیرومند ساخت. منتها یک مشارکت کارگری هر چه بیشتر ظاهری و سمبولیک در دوره‌ی آرام - و لذا رکودی- بر "سوسیالیسم کامل" حاکم بود، که آن‌را دچار ضعف و سستی نمود.

*

کارل مارکس و فردریش انگلس از «نوشتن نسخه برای آشپزهای آینده» پرهیز می‌کردند. آنان معتقد بودند که چنین طرح‌های پشت‌میزی، چیزی جز ورود ایدآلیسم به روند انقلابی نیست؛ روندی که وظیفه‌اش نه خیال‌پردازی درباره آینده، بلکه "رهایی پایه‌ها و مؤلفه‌های جامعه‌ی جدید" است. لنین، همان‌طور که قبلاً نشان داده شد، با این مقوله و مفهوم موافق

بود. او نوشت: "این در واقع مبارزه‌ی طبقاتی، و نه آرزو و آرمان من است که چگونگی شکل و شمایل جامعه‌ی نوین را تعیین می‌نماید". من خود را در این خط قرار می‌دهم. بررسی و ارزیابی تجربه‌ی شوروی به معنای تدوین یک برنامه‌ی کامل و باشکوه برای ساخت سوسیالیسم آینده نیست؛ چرا که چنین طرح و نوآوری‌هایی در جریان مبارزه طبقاتی واقعی که به سوسیالیسم شکل می‌دهد، به شدت و بی‌امان کنار زده خواهند شد، هدف این بررسی، در حقیقت شناسایی و تشخیص نیروهای سیاسی و اجتماعیِ دخیل و اثرگذار در روند شکل‌گیری پدیده‌ی شوروی است؛ و پس از آن، برجسته ساختن مشکلات و دشواری‌هایی که از شرایط تاریخی خاص روسیه و سپس اتحاد جماهیر شوروی ــ به‌عنوان پیشگام نخستین انقلاب سوسیالیستی ــ ناشی می‌شد. با آگاهی از آن‌چه پیش آمد و آن‌چه که در خاطره هست، امکان ارزیابی موجز و به بحث گذاشتن اقدامات انجام شده جهت حل معضلات و مشکلات فراهم می‌آید.

در بررسی تجربه‌ی شوروی باید بلافاصله افزود که این تجربه، همان‌گونه که لنین یادآور می‌شود، بر پایه‌ی تلاشی برای «برقراری سوسیالیسم در کشوری با سطح فرهنگی ناکافی» شکل گرفته بود. به نظر تروتسکیست‌ها، خروجی آن زایش از همان ابتدا یک نوزاد نیمه مُرده بود. ایزاک دویتچر می‌نویسد: "نتیجه، نه به دنیا آمدن یک نوزاد مُرده، اما سوسیالیسم واقعی هم نبود". این بحث را من چون یک مقوله‌ی پوچ و نامفهوم تاریخی کنار می‌گذارم. به‌رغم شرایط نامناسب و ناجور، اما سوسیالیسم در واقع و در عمل در اتحاد جماهیر شوروی برپا شد، هرچند سوسیالیسمی با "مدیریت بوروکراتیک" بود، اما به‌هرحال چنان قدرتی داشت که بر فاشیسم هیتلر غلبه کرد. به این کار کارستان باید این را هم افزود که زمانی که سوسیالیسم در آینده در کشوری پیشرفته‌تر، نظیر سوئد، برقرار می‌شود، مشکلات تا حدودی از نوع دیگری خواهند بود- ما در سوئد به‌هرحال خانوارهای خرده دهقانی و بی‌سوادی نداریم که مجبور به دست‌وپنجه نرم کردن با آن‌ها باشیم. اما این تفاوت، به معنای بی‌اهمیت بودن تجربه‌ی شوروی نمی‌باشد. بخش‌هایی از تضادها و معضلات دوره‌ی گذار، همان‌ها خواهند بود.

در فصل پیش سه نکته‌ی محوری از تجربه‌ی شوروی را بررسی کردم و توضیح کوتاهی

درباره‌ی آن‌ها دادم. با این حال، به نظر می‌رسد این مسائل تنها به شوروی محدود نمی‌شوند، بلکه به سوسیالیسم به‌طور کلی ارتباط دارند. نخست، مبارزه با بوروکراسی است؛ مشکلی که در روسیه‌ی با سطح پایین رشد فرهنگی شکل ویژه‌ای به خود گرفت، اما در حقیقت یکی از چالش‌های عمومی سوسیالیسم محسوب می‌شود. زیرا این نظام، بنا به تعریف، با اتکا به نظارت اداری و مدیریتی جایگزین مناسبات بازار می‌گردد. دوم، مسئله‌ی رابطه‌ی حزب و دولت و در پی آن نقش حزب در رهبری جامعه مطرح است. سومین نکته نیز به دموکراسی مشارکتی در سوسیالیسم مربوط می‌شود؛ عاملی که در بلندمدت شرط بقای سوسیالیسم و زمینه‌ساز رشد و گذار آن به کمونیسم خواهد بود. این موضوعات در پیوندی نزدیک با یکدیگر قرار دارند، با این حال می‌کوشم هر یک را تا حد امکان به‌طور جداگانه بررسی کنم. چهارمین نکته‌ای که در این فصلِ جمع‌بندی قابل طرح است، مجموعه‌ی روابط و مناسبات پیچیده و گاه متناقض میان قوانین و قانونمندی‌های سوسیالیستی از یک سو، و اقدامات عدالت‌گرایانه در اتحاد جماهیر شوروی از سوی دیگر می‌باشد.

مبارزه با بوروکراسی، همچون یک رشته‌ی متوالی در طول تمام تاریخ اتحاد جماهیر شوروی کشیده شده است. یعنی از همان شش ماه اول بعد از انقلاب اکتبر، که لنین مجبور شد از دستگاه بوروکراسی و کارمندان سابق تزاری برای اداره‌ی کشور استفاده کند، تا اوایل دهه‌ی ۵۰، که بوروکراسی شوروی خود را از کنترل و نظارت خشنی که تا آن موقع برایش "گران تمام شده بود" رها ساخت تا دیگر هرگز تحت کنترل و نظارت قرار نگیرد. این البته تفسیر موشه لوین، و اغراق‌آمیز می‌باشد، زیرا که خشونت را به عنوان تنها داروی تجویز شده‌ای برجسته می‌نماید که برای بیماری بوروکراسی نسخه‌پیچی شده بود، و این خلاف واقعیت است. با این اوصاف اما جواب تاریخ نشان داده که نظارت شدید و خشن، آن‌گونه که دراتحاد جماهیر شوروی به کار گرفته می‌شد ناکارآمد و غیرمؤثر بود- این نوع از نظارت باعلائم و نه خود بیماری مبارزه می‌کرد. با کاهش فشار و شُل شدن کنترل و نظارت، بیماری اوج گرفت که بعداً به "شیوه‌ای کاملاً بوروکراتیک" انجامید که لوین از آن صحبت می‌کند.

فشار و سخت‌گیری شدید، تنها یا حتی آن داروی تجویز شده هم نبود. در عوض، همان‌طور

که دیدیم رهبری حزب، نظارت از پائین و اصلاحات دمکراتیک را به عنوان ماده‌ی مؤثرتر داروی ضد بوروکراسی تجویز نمود. منتها این دارو هرگز به تولید کامل نرسید. اصلاحات دمکراتیک با مخالفت مقامات محلی حزب روبرو گشته و از میان رفت، و سیاست نظارت از پائین هم، که همچون طوفانی در سطوح پائینی حزب و اتحادیه‌ها درگرفت، موفق به تکان دادن حلقات بسته قدرت در سطوح بالا نشد. این ناکامی را نمی‌توان دستاویزی برای محکوم کردن آن سیاست دانست، زیرا که آن اساساً به‌طور کامل اجرا نشد و بنابراین نمی‌تواند صرفاً بر پایه‌ی این شکست مورد قضاوت قرار گیرد؛ در واقع برعکس، اهمیت آن آشکارتر می‌شود. نظارت از پایین و اصلاحات دموکراتیک درست در زمانی به‌مثابه‌ی پادزهری ضروری مطرح شدند که خطر بوروکراسی در اتحاد جماهیر شوروی به یک تهدید آشکار و قریب‌الوقوع بدل شده بود.. بنابراین، آن‌که نمی‌خواهد در دام پروژه‌سازی‌ها بیفتد باید بحث و تحلیل مبارزه با بوروکراسی را از این منظر آغاز نماید، گرچه که در این‌جا هم متوقف نمی‌شود. آیا طرح و پیشنهاد ثبت شده‌ای برای تکمیل این وجود دارد؟

در این زمینه، من مایل هستم بر طرح و آئین‌نامه‌ی پیشنهادی آندری ژدانف در سال ۱۹۴۷ تأکید کنم؛ همان طرحی که به دلایل نامعلوم در آرشیو ناپدید شد و تنها پس از ۴۵ سال دوباره ظاهر گردید. همان‌طور که در فصل سیزدهم اشاره شد، من قانون اساسی نوین سال ۱۹۳۶ را طرحی مناسب و مؤثر می‌دانم. این قانون اساسی در پی توضیح و تفسیر وضعیت موجود شوروی نبود، بلکه چشم‌اندازی از آن‌چه باید به دست آید ترسیم می‌کرد. همین ویژگی، در عمل مشکلات بزرگی را هنگام اجرای آن به وجود آورد. در موارد مشخص نیز ــ از منظر وظیفه‌ی یک قانون اساسی که باید روابط و مناسبات موجود را تنظیم کند ــ و با توجه به پاسخ‌هایی که گذر زمان در اختیار ما گذاشته، می‌توان پرسید: آیا اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۳۶ واقعاً آمادگی و بلوغ لازم برای اجرای اصلاحات پایدار دموکراتیک مورد نظر استالین، ژدانف و بسیاری دیگر را داشت؟

این فرض و احتمال وجود دارد که برنامه‌ی پیشنهادی ژدانف نیز فراتر از زمانه و عجولانه بود، و بخش‌هایی از آن در زمان خود واقع‌بینانه نبود و بنابراین گم شد. اما یک برنامه‌ی حزبی در مقایسه با قانون اساسی، دقیقاً باید خصلت تجویزی و مقرّر کننده‌ای داشته باشد،

باید که بر اساس تجارب پیروزمند و موفق، راه آینده را نشان داده و می‌بایست برایش فعالیت و مبارزه نمود. ژدانف در سال ۱۹۴۷ سِمَت دبیردومی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی SUKP، و لذا رهبری سازمانی آن‌را داشت- زیرا که استالین ازهمان سال ۱۹۴۱ عملاً پست دبیرکلی حزب را ترک کرده بود. بنابراین نمی‌توان برنامه‌ی پیشنهادی ژدانف را تحت عنوان اختراع و ابتکار یک مُصلح اجتماعی و خَیِر جهانی پشت میز نشین رد کرد، بلکه در عوض باید آن‌را تلاشی در جهت بسیج حزب، پشت یک برنامه‌ی پیشروی پر محتوای نیرومند، برای برکندن ریشه‌ی بوروکراسی، و در واقع یک هشدار مبارزه‌جویانه علیه بیماری بوروکراسی به حساب آورد.

در فصل شانزدهم تا حد امکان به تشریح برنامه‌ی پیشنهادی آندری ژدانف پرداختم؛ برنامه‌ای که آلکساندر پیژکوف، پژوهشگر آرشیو، از دل اسناد بیرون کشید و گزارش کرد. اکنون قصد تکرار جزئیات آن را ندارم، بلکه می‌خواهم برای یادآوری، جمع‌بندی کوتاهی از مهم‌ترین نکات ارائه کنم. از میان پیشنهادات متعدد ژدانف، موارد زیر برجسته‌ترند: الف) اقداماتی برای سامان‌دهی و امکان اجرای فعالیت‌های اداری و مدیریتی در امور اجتماعی روزمره. ب) برگزاری نظرسنجی‌های عمومی درباره‌ی مسائل مهم دولتی. پ) ایجاد سیستمی برای اعمال ابتکارات از پایین در تنظیم قانون اساسی، از طریق سازمان‌های اجتماعی گوناگون. ت) اعمال حق شهروندان و سازمان‌ها برای ارائه‌ی مستقیم نظرات و پیشنهادات به عالی‌ترین مرجع شورا. و آخری و مهم ث) برگزاری تدریجی انتخابات برای تمامی پست‌های مسئولیتی در دستگاه دولت؛ (رویکردی که پیش‌تر در سال ۱۸۷۱ توسط کمون پاریس، هرچند کوتاه‌مدت، به اجرا درآمد). من می‌خواهم برنامه‌ی پیشنهادی ژدانف راهمچون دست‌پرورده‌ای از واقعیت موجود شوروی به عنوان چارچوبی جهت ارتقاء دمکراسی سوسیالیستی معرفی کنم- سوسیالیسم با گام نهادن در این جهت است که نیرومند و پرنشاط خواهد شد.

در ارتباط با موضوع بوروکراسی قصد دارم یادی هم از پیشنهاد ژدانف مبنی بر برگزاری کنفرانس‌های سالانه مابین کنگره‌های حزبی و جایگزینی اجباری یک ششم اعضای کمیته‌مرکزی با اعضای جدید در هر نوبت انتخاباتی بنمایم. این پیشنهاد در زمان خود

چندان هم رادیکال نبود، حدوداً نامفهوم و بی معنا می‌نمود- درطی دوره‌ی پرتلاطم و تشنج دهه‌ی ۳۰، امر جایگزینی مسلّماً اجباری نبود، اما در عمل بسیار گسترده‌تر انجام می‌گرفت. برداشت من این است که ژدانف آینده‌ای آرام و بی‌تنش را پیش چشم داشت و بر همین اساس تصمیم گرفت سازوکاری برای گردش و جایگزینی اعضای کمیته‌ی مرکزی ایجاد کند؛ سازوکاری که مانع می‌شد اعضا برای حفظ موقعیت ممتاز خود و شبکه‌های خانوادگی‌شان، به‌طور دائم به کرسی‌های قدرت بچسبند. از این منظر، طرح او رویکردی آینده‌نگرانه و دوراندیشانه داشت. با این حال، پس از پاکسازی‌های گسترده‌ی نیکیتا خروشچف در سال‌های ۱۹۵۶ و ۱۹۶۱، فضایی از آسودگی و اطمینان بر کمیته‌ی مرکزی حاکم شد. از آن زمان به بعد، تنها عاملی که می‌توانست عضوی از کمیته‌ی مرکزی را از جایگاهش جدا کند، در صورتی که خود داوطلبانه استعفا نمی‌داد، مرگ بود.

اساسنامه‌ی پیشنهادی ژدانف هم، هرگز در اتحاد جماهیر شوروی اجرایی نشد، و همانند برنامه به بایگانی سپرده شد. با وجود این می‌توان گفت که خود اساسنامه و اصل و اساس برنامه زنده ماند، به‌طوری‌که امروز چیزی شبیه همان رویه‌ی جایگزینی گردشی، دراحزاب کمونیستی حاکم همچون حزب کمونیست کوبا و ویتنام با درس‌آموزی از تجارب شوروی به اجرا درآمده است. سیستم گردشی کوبا مقرّر می‌دارد که دبیران حزبی در سطوح منطقه‌ای و محلی مجاز به نشستن بیش از دو دوره در سِمت خود نمی‌باشند. بعد از آن یا بایستی صلاحیت ارتقاء به سطوح بالاتر را کسب کرده باشند و یا وظایف کاری خود را عوض کنند. زمانی که سیستم مزبور به اجرا در می‌آمد، استثنایی برای دفتر سیاسی حزب درنظر گرفته شد، به‌طوری‌که برادران کاسترو از این روال جایگزینی اجباری، به لحاظ غیرضروری و ناممکن بودن در آن شرایط سیاسی، مستثنی شدند. سیستم ویتنامی گسترده‌تر و رادیکال‌تر بود. هیچ مدیر مسئولی، نه حتی دبیرکل حزب، اجازه‌ی داشتن پست خود بیش از دو دوره را ندارد. یک چنین سیستمی می‌تواند هَدَر رفتن دانش و تجربه به نظرآید- آن‌که بهترین و اصلح‌ترین برای رهبری حزب می‌باشد بهتر است که برای تصدی این مسئولیت، بدون در نظرگرفتن محدودیت زمانی، برگزیده شود. من پای این قرارداد را برای احزاب کوچک، چون حزب خودم، امضاء می‌کنم. اما وضعیت و شرایط برای احزاب بزرگ در حاکمیت متفاوت می‌باشد. چنین احزابی در چارچوب یک رهبری جمعی می‌توانند

از صلاحیت‌ها و قابلیت‌ها در عرصه‌ها و درجات گوناگونی بهره بگیرند. من یک نسخه‌ی عمومی گردش اجباری در تمام سطوح برای سوسیالیسم تجویز نمی‌کنم. در برخی مراحل و کشورها وجود یک رهبر پر جذبه‌ی کاریزماتیک، چون تجسم انقلاب- نظیر شخصیت‌هایی چون لنین، استالین، مائو تسه‌تنگ، هوشی مینه، کیم ایل سونگ، فیدل کاسترو و هوگو چاوز ضرورتی قطعی است. اما زمانی که خطر جُمود در حزب کمونیست، که آن‌را بوروکراتیزه می‌نماید، وجود دارد، سیستم گردشی اجباری قطعاً یک اقدام واکنشی مقابله‌جویانه می‌باشد. منظور من این است که از این منظر حق با آندری ژدانف است.

*

اجازه بدهید همین‌جا چند خط هم درباره‌ی اصول کمون پاریس مبنی بر انتخابی بودن کارمندان و مسئولان در یک حکومت کارگری با دستمزدی مطابق با میانگین دستمزد یک کارگر بنویسیم. لنین در "دولت و انقلاب"، همچنان‌که پیش از او کارل مارکس، این اصول را تمجید می‌کند و ارج می‌نهد. اما این ارج‌گذاری هنوز از چاپخانه بیرون نیامده بود که لنین مجبور شد اعلام کند که حکومت شوراها، از طریق پرداخت دستمزدهای بالا به متخصصین بورژوا این اصول را زیر پا گذاشته است. او در آوریل ۱۹۱۸ نوشت: "یک چنین اقدامی به‌طور قطع یک سازش و انحراف از اصول کمون *پاریس* و هر نوع حکومت پرولتری می‌باشد" و ادامه داد:

" پنهان کردن انحراف از اصول کمونیسم از دید توده‌ها و در عین حال تلاش برای ارضا نمودن متخصصین بورژوا از طریق پرداخت دستمزدهای بالاتر، به معنای سقوط به سطح سیاستمداران بورژوا و فریب توده‌هاست. راه درست آن است که به‌طور روشن و آشکار توضیح دهیم چرا و چگونه چنین عقب‌گردی رخ داده و سپس در سطح عمومی درباره‌ی عواملی که موجب آن شده است، بحث کنیم. این یعنی تعلیم توده‌ها و درس‌آموزی از تجربه، یعنی یادگرفتن بنای سوسیالیسم در کنار آن‌ها." [۵۹]

همان‌طور که در فصل پیشین یادآوری شد، تذکر فوق هرگز جدی گرفته نشد. در سراسر دوران شوروی، متخصصان رشته‌های مختلف از دستمزدهای بالا و امتیازات ویژه ــ آن

اقلام کمیاب ــ برخوردار بودند؛ حتی با وجود کاهش نسبی شکاف دستمزدی در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ و سطح زندگی نسبتاً فقیرانه‌ی کارمندان بلندپایه‌ی شوروی، دست‌کم در مقایسه با همتایانشان در کشورهای سرمایه‌داری. با استقرار نظام امتیازات، پنهانکاری و گزارش‌دهی غیرشفاف نیز به‌دنبال آمد؛ و این دقیقاً همان چیزی بود که لنین درباره‌ی آن به‌عنوان "سقوط تا سطح سیاستمداران بورژوا" هشدار داده بود.

من در نوشته‌های قبلی‌ام درباره‌ی اتحاد جماهیر شوروی، از جمله در جزوه‌ی "درباره‌ی تجارب دمکراتیک سوسیالیسم" ابراز داشته‌ام که "فاصله‌گیری از اصول کمون پاریس خطا" بود، و "الغای مالیات حزبی خطایی وحشتناک محسوب می‌شد".[۶۰] بعد از مطالعه‌ی دقیق‌تر و جامع‌تر موضوع فکر می‌کنم که این قضاوت‌ها مطلق‌گرایانه بوده است. لنین به هیچ‌وجه راه چاره و امکان انجام اقدامات دیگری درسال ۱۹۱۸ نداشت. یا می‌بایست طعم تلخِ عقب‌نشینی موقتی تحمل می‌شد یا به سقوط و سرنگونی تن داده می‌شد. موضوع این است که آیا راه چاره‌ها در اوایل دهه‌ی ۳۰ خیلی بیشتر بودند؟ آیا مالیات حزبی حقیقتاً در این مرحله موجب برآورده شدن هدف و آرزوی سرنوشت‌ساز تأمین کادرهای جدید سرخ می‌گردید؟ و چگونه می‌شد جلوی جذابیت جان‌سخت رشوه‌گیری و فساد مالی در کشوری پر از کمبودها را گرفت درحالی که آنان که بیشترین قدرت را به‌دست آورده بودند کمترین دستمزدها و امتیازات را داشتند؟

یافتن پاسخ به چنین پرسش‌هایی به هیچ‌وجه آسان نیست. با این حال، اگر همانند لوئیس فیشر توضیح شوروی را درباره‌ی رواج نظام مشوق‌ها و امتیازات بپذیریم ــ یعنی آن را اقدامی موقت و گذرا در مسیر رفع جامعه‌ی کمبودی بدانیم ــ آنگاه این سیاست دست‌کم قابل درک خواهد بود. برای آن‌که جامعه بتواند به شرایطی دست یابد که برابری در آن ممکن شود، نخست باید کمبودها از میان برداشته شوند. در کشوری همچون اتحاد جماهیر شوروی، که از نظر اقتصادی و فرهنگی رشدنیافته و در عین حال «مافوق‌انحصاری» بود، این امر تنها با فشار و اجبار بر کادرها ــ آن‌گونه که بوخارین گفته بود ــ و با ایجاد انگیزه‌های مادی امکان‌پذیر می‌شد. انسان ایده‌آلِ فداکار قرار بود در مرحله‌ی بعدی ظاهر شود. برای درک این چشم‌انداز باید افزود که نظام مزایا و امتیازات، اگرچه می‌توانست انگیزه

ایجاد کند، اما در عمل منشأ رفتارهای مخربی چون جاه‌طلبی، فامیل‌بازی، زیرآبی رفتن و پنهان‌کاری نیز شد. این هم همچون تمامی پدیده‌ها، دو سوی متضاد در خود داشت.

گاهی گفته می‌شود که نظام اعطای مزایا و امتیازات ویژه در اتحاد جماهیر شوروی، بوروکراسی را به یک «طبقه‌ی برای خود» بدل کرد؛ به این معنا که این نظام، نوعی بورژوازی دولتی بود که ارزش افزوده‌ی تولید را تصاحب می‌نمود. اما همان‌طور که اشاره کرده‌ام من با این نوع تحلیل و ارزیابی‌ها مشکل دارم، قبل از هرچیز به این دلیل که آن امتیازات و مزایا نبود که به بورژوازیِ ادعا شده امکان تثبیت خود به مثابه‌ی یک طبقه‌ی مالک و اندوختن ثروت و دارایی را می‌داد (مگر این‌که در کار فعالیت‌های خلاف و غیرقانونی می‌بود). بنابراین "بورژوازی بوروکرات" امکان بازتولید خود به‌مثابه‌ی یک طبقه‌ی برای خود، همچون یک بورژوازی "سنتی" را نداشت چرا که نه سرمایه‌ای در اختیار داشت و نه امکان انتقال دارایی به وارثان را، وارثانی که غالبا نیز به مشاغل اداری و مدیریتی روی می‌آوردند. نمایندگان و مقامات قشر بوروکرات، مطلقاً صاحب چیزی، حتی مبل و اثاثیه‌های محل سکونت و ماشینی که می‌راندند نبودند، امری که بعداً به پدیده‌ای منفی، که من "مرگ پشت میزکار" نام گذاشته ام، انجامید. از آن‌جا که نمایندگان قشر بوروکرات شوروی مالک و صاحب دارایی‌ای نبودند ـ و حق دریافت حقوق بازنشستگی یا استعفاء نیز تنها در میانه‌ی دهه‌ی ۸۰ برقرار شد ـ آنان با سماجت به پست‌های اداری خود چسبیده بودند؛ پست‌هایی که تنها ضامن موقعیت ممتازشان به شمار می‌رفت.

در این‌جا تاریخ به نظر مضحک می‌آید، دست‌کم اگر دقت و توجه جری‌هاگ در سال ۱۹۹۱ درست باشد که: "کارمندانی با داشتن چنان توانمندی‌های اداری- سازمانی، موقعیت خیلی بهتری در سیستم اروپای غربی می‌توانند داشته باشند، و این را آنان به خوبی می‌دانند".[۶۱] آیا می‌توان چنین برداشت کرد که قشر بوروکرات، آگاهانه خود را به‌عنوان «طبقه‌ی برای خود» تثبیت نمود، با این هدف که امتیازات و مزایای موجودش در مقایسه با منافع و مزایای سرمایه‌داری ـ که جذابیتش از پسِ پشت ضدانقلاب چشمک می‌زد- ناچیز بود؟ پاسخ‌های آماده‌ی ارائه‌شده در سال‌های بعد، در هر حال به همین اشاره دارند که دستجات کمین‌کرده در درون قشر الیت، همان نیروهای فعال ضدانقلابی بودند که سوسیالیسم

شوروی را به خاک سپردند.

این استدلال موجب سوءِ تفاهم نشود. من از طرفداران جدی اصول کمون پاریس می باشم و قطعاً معتقدم که در یک سوسیالیسم پیشرفته، دستمزد نمایندگان انتخابی و کارمندان اداری بایستی در حدّ میانگین دستمزد کارگری باشد. علاوه بر این معتقدم که حالت مطلوب و دل‌خواه این است که گروه‌های فوق نباید در دفاتر کار خویش منزوی گشته، بلکه باید چند ماه در طول سال به عنوان کارآموز به محیط‌های کاری عادی و عمومی فرستاده شوند، یک همچون سیستمی درجمهوری خلق کره جریان دارد. اما سوسیالیسم هرگز بر پایه‌ی اصول و پرنسیپ‌های صرفاً باشکوه و جذاب بنا نمی‌شود، بلکه از دل شرایط مشخصی که در هر موقعیت تاریخی پیش می‌آید و آن‌چه عملاً ممکن و ضروری است، ساخته می‌شود و شکل می‌گیرد. بنابراین "خریدن" کارمندان اسبق تزاری درسال ۱۹۱۸، به‌رغم زیر پا گذاشتن اصول کمون پاریس، اقدامی صحیح و بجا بوده است. زمانی که در اوایل دهه‌ی ۳۰ ضرورت جایگزینی این متخصصان "غیرقابل اعتماد" با سرخ‌ها -همان گروهی که "کارگران و کشاورزان دیروز" لقب گرفته بودند- پیش آمد، به همان اندازه صحیح و بجا بود که دانش و تحصیل، کارآیی و مسئولیت‌پذیری هم با پاداش همراه بوده باشد.

همان‌طور که روشن شده است، من شعار "کادر همه‌چیز را تعیین می‌کند"را اراده‌گرایانه می‌دانم، به‌ویژه از آن‌جا که با این ادعای ایده‌آلیستی همراه شده بود که "نقشِ به‌اصطلاح شرایط عینی به حداقل کاهش یافته است".[۶۲] این شعار در اصل جنبه‌ی فلسفی نداشت، بلکه کاملاً عملی بود؛ همان روحیه‌ی "به هر قیمتی خودت را بالا بکش" که در انقلاب دوم دیده می‌شد. این اقدام اساساً بدون سیاستی که کادرها را به هر شکل ممکن زیر فشار، اجبار، تنبیه و تحریک قرار دهد، امکان‌پذیر نبود. همین سیاستِ کادرسازی، اگرچه تعیین‌کننده‌ی همه‌چیز نبود، اما نقش بسیار مهمی ایفا کرد؛ زیرا داوطلبی و خودخواستگی گسترده در میان بخش‌های بزرگی از طبقه‌ی کارگر ـ از کارگران پشتیبانی گرفته تا استاخانویت‌ها ـ بود که اجرای موفق برنامه‌ی نخستین پنج‌ساله را تضمین کرد.

اما پسِ پشت این سکّه‌ی پیشرفت و موفقیت، یک قشر بوروکراتیکی شکل گرفت که آشکارا

بهتر از مردم عادی زندگی می‌کرد و خود را شایسته و مستحق آن می‌دانست. این عاقبت و نتیجه‌ای ناخواسته و نامطلوب اما اجتناب‌ناپذیر بود که دامنگیر کادرها - به‌خاطر نقشی که داشتند- گردید. با در نظر گرفتن کلِ دوران شوروی اما دشوار است که صرفا همین سیستم امتیازات و مزایا را علت تعیین‌کننده و اساسی زوال بوروکراتیکی، هرچند که طبعاً تأثیرگذار بود، به حساب آوریم. برعکس با گذر زمان، نقش و اهمیت امتیازات به‌عنوان منبع درآمد بوروکراتیکی کاهش پیدا کرد تا این‌که در نهایت، با گسترش "اقتصاد در سایه" همزمان با کاهش این امتیازات، رشوه‌خواری و فساد مالی در بخش‌های وسیعی از بوروکراسی جای آن‌را گرفت و به ترکیبی در هم تنیده در دولت و حزب بدل شد. به قول لئونید برژنف "زندگی کسی فقط با دستمزدش نمی گذرد". ارزیابی و جمع‌بندی من این است که هسته‌ی محوری و علت اولیه‌ی انحطاط و زوال بوروکراسی، نه سیستم ناخوشایند و مشمئزکننده‌ی امتیازدهی، بلکه فقدان ابزارهای مؤثر برای نظارت و کنترل بر دستگاه و نهاد اداری در سوسیالیسم شوروی –علی‌رغم تلاش‌های مجدانه- بود، ابزارهایی که هم برای نظم تولید سوسیالیستی و هم برای تحقق سوسیالیسم به‌طور کلی ضروری هستند. موضوع اساسی در روش دمکراتیک این است که: ۱) اداره‌ی اجتماعی مشارکتیِ داوطلبانه‌ی مردمی، تدریجاً و وسیعاً تاجایی که ممکن است، جایگزین یک مدیریت اداری تخصصی رسمی‌گردد، و ۲) نهادهای دمکراتیک و دیگر سازمان‌های مردمی رشد و توسعه یابند تا بتوانند بر دستگاه اداری موجود و همچنین بر بخش‌های برنامه‌ریزی شده‌ی اقتصاد - که برای برقراری سوسیالیسم حیاتی‌اند- نظارت واقعی اعمال کنند.

*

من یک فصل کامل درباره‌ی رابطه‌ی میان حزب و دولت، آنگونه که دراتحاد جماهیر شوروی و آنگونه که بعد از آن در بیشتر کشورهای سوسیالیستی شکل گرفت، نوشته‌ام. بنابراین در این‌جا فقط چکیده‌ی موجزی از آن خواهد آمد. لنین غالباً به عنوان پدر سیستم تک حزبی قلمداد می‌شود. این تا حدی حقیقت دارد. هیچ شک و تردیدی در این امر نیست که لنین حزب بلشویک را به درستی موتور ضروری و نیروی رهبری انقلاب به حساب می‌آورد. بدون اراده‌ی واحد و یگانگی جمعی که حزب بلشویک موجدش بود هرگز حکومت شوراها در

موقعیت مناسب پیش آمده در پائیز ۱۹۱۷ برقرار نمی‌گردید، و بدون رهبری بلشویکی هم قادر به حیات بیش از چندماه نبود. تمامی انقلابات به اراده‌ی واحد و یگانگی نیاز دارند. بیشتر شواهد حاکی از آن است که لنین از امتناع منشویک‌ها در پذیرش و تایید اولین حکومت شورایی تماماً بلشویکی راضی می‌نمود- او تمایلی به داشتن وزرای نیمه انقلابی مردد در کابینه‌ی حکومت نداشت. او اما حکومت شوراها را یکدست و انحصاری هم نمی‌خواست، به‌طوری‌که سوسیال رولوسیونرهای چپ (SR) دوهفته بعد در شورای کمیساریای خلق جا گرفت و احزاب راست حکومت شوراها بلافاصله در جایگاه اپوزیسیون قانونی حکومت قرار گرفتند. همان‌طور که دیدیم بخش دیگر رهبری بلشویک‌ها موضع نرم‌تری نسبت به این اپوزیسیون راست داشتند. در واقع کامنف، زینوویف، ریکوف، میلیوتین و نوگین، کمیته‌ی‌مرکزی بلشویک‌ها را در اعتراض به عدم استعفای لنین از ریاست حکومت شوراها، یعنی پیش‌شرط منشویک‌ها جهت شرکت در دولت ائتلافی، ترک کردند. لنین در اکتبر ۱۹۱۷ هیچ حکومت تک حزبیِ از پیش تعیین و تنظیم شده‌ای را در نظر نداشت، و کم‌تر از او هم رفقای معترض کمیته‌مرکزی وی. با وجود این روند اوضاع به آن‌جا ختم شد- اما نه همچون خطی از یک طرح و برنامه‌ی تنظیم‌شده‌ی قبلی از سوی یک لنین تشنه‌ی قدرت، بلکه همچون عاقبت و نتیجه‌ی یک مبارزه‌ی طبقاتی سخت و خشن که جنگ داخلی موجد آن بود. در طول جنگ داخلی نه‌تنها احزاب آشکارا ضدانقلابی، بلکه همچنین احزاب همراه با شورا، مانند منشویک‌ها و سوسیالیست‌های انقلابی نیز ممنوع اعلام شدند، درحالی که احزاب چپ که حامی انقلاب بودند خود را منحل کرده تا به اراده‌ی واحد (حزب بلشویک‌ها) به عنوان شرط و ضامن پیروزی حکومت شوراها بپیوندند.

تداوم ممنوعیت احزاب ضدانقلابی روس بعد از جنگ داخلی نه عجیب است و نه یک نمونه‌ی خاص تاریخی. نیروهای پیروزمند از پسِ یک جنگ داخلی، به ندرت رفتار دوستانه با دشمنان خود دارند. انجمن ژاکوبن‌ها در فرانسه پس از سقوط روبسپیری‌ها درسال ۱۷۹۴ ممنوع شد. در ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا اموال و حقوق شهروندی رهبر کنفدراسیون، بعد از شکست در جنگ داخلی ۱۸۶۵ گرفته شد، و این ژنرال رهبر ایالت جنوبی، روبرت ای لی، حق شهروندی خود را تازه درسال ۱۹۷۵، یعنی ۱۰۵ سال پس از مرگش، دوباره به‌دست آورد! و حزب کمونیست فنلاند، تأسیس درسال ۱۹۱۸، بعد از جنگ داخلی فنلاند ممنوع

شد که این ممنوعیت تا سال ۱۹۴۴ ادامه داشت، و تازه این موقع و بعد از شکست فنلاند در جنگ دنباله‌دار به رهبری آلمان نازی بود که قانونی اعلام گردید.

سیستم تک حزبی از طریق مبارزه‌ی طبقاتی پا گرفت، و این به دلیل نیاز عاجل و سرنوشت‌ساز به بسیج تمامی نیروهای انقلاب بر علیه دشمنان مقتدر بود. این را من به عنوان یکی از تجارب مهم و درس‌های عمومی انقلاب اکتبر، مورد تأیید و تصدیق کلیه‌ی انقلابات سوسیالیستی بعد از آن، می‌دانم؛ انقلاب قادر به پیروزی بر ضدانقلاب نخواهد بود اگر که از سوی یک حزب مستحکمِ به‌هم جوش‌خورده‌ی انقلابی و دور از تردید و دودلی در تصمیم‌گیری‌ها رهبری نشود. این تجربه و آموزه، البته ضرورتاً به سیستم تک حزبی نمی‌انجامد - در تعدادی از کشورهای همچنان سوسیالیستی، چند حزب در فعالیت بوده و هستند- منتها این حزب انقلابی رهبری‌کننده، غالباً حزب کمونیست است که نقش عمده‌ی غالب را ابتدا در خود انقلاب و سپس در دفاع از انقلاب در برابر دشمنان طبقاتی داخلی و خارجی و در بنای سوسیالیسم ایفاء می‌نماید. موضوع، چگونگی تنظیم این نقش غالب و ایجاد محدودیت برای آن است که از طبقه‌ی کارگر (یا طبقات انقلابی) جدا و منزوی و تبدیل به جانشین دائمی آن‌ها نشود .

به لحاظ اصولی، این امری چندان پیچیده و دشوار نیست، در هر صورت نه برای لنین که برای حزب نقش آموزشی و نظارتی، و نه اداری و اجرایی در رابطه با دستگاه دولت قائل بود. بنابراین وظیفه‌ی حزب می‌بایست طرح‌ریزی جهت رشد و توسعه‌ی سوسیالیسم و گذار به کمونیسم و در پی آن تربیت و بسیج توده‌ها برای این مبارزه‌ی سرنوشت‌ساز باشد. لنین اما همچون موارد متعدد دیگر مجبور شد تغییرات و تعدیل‌هایی در این اصول نیز انجام دهد. طبقه‌ی کارگر پس از خسارات و قربانی‌های فراوان جنگ داخلی، دیگر توان اداره‌ی حکومت خود را نداشت و حزب مجبورشد جای آن‌را به کمک انواع گوناگون متخصصان بورژوا بگیرد. وظیفه‌ی حزب همچنان تداوم آموزش و نظارت بر صدها هزار بلشویک بود، اما آن تفکیک آشکار وظایف و جدایی از امور اداری و اجرایی، با سرازیر شدن اعضای حزب بلشویک به دستگاه‌های اداری و دولتی و جایگزین شدن آنها به جای نظارت کارگریِ طبق برنامه، نقش بر آب شد.

در همین رابطه، ماجرایی در یازدهمین کنگره‌ی RKP (b) [حزب کمونیست روسیه (بلشویک‌ها)-م] به سال ۱۹۲۲ اتفاق افتاد که ارزش بازگو کردن دارد. لنین در این کنگره، که آخرین کنگره‌اش بود، از نقش معاونتی و نیابتی حزب به‌خاطر از جمله ضعف کمی طبقه‌ی کارگر و تجربه‌ی اندکش، با شدت و حدّت دفاع نمود. او در واقع اظهار داشت که طبقه‌ی کارگر شاغل روسیه "به تعریف مارکس" نه پرولتر، بلکه بخش بزرگ آن شامل انسان‌هایی می‌شد "که آمده بودند تا خود را از جنگ پنهان سازند" و از "انواع افراد ناپایدار مردد"[۶۳] تشکیل شده بود. چنین تفسیری غیرواقعی نبود: در بهار ۱۹۲۲، گل سرسبد و پیشتاز همین طبقه‌ی کارگر که حامل انقلاب اکتبر بود همچنان در ارتش سرخ خدمت می‌کرد. اما اظهارات لنین به‌هرحال با شگفتی در اجلاس، از جمله از سوی الکساندر شلیاپنیکفِ آشنای ما، که در کنگره، اپوزیسیون کارگری مغلوب را نمایندگی می‌کرد، روبرو گردید. او سرزنش کرد که: "ولادیمیر ایلیچ دیروز گفت که پرولتاریا بنابر تعریف مارکس موجود نیست. اجازه دهید به شما به‌خاطر پیشتاز بودن برای یک طبقه‌ی غیرموجود تبریک بگویم" و اضافه کرد "ما طبقه‌ی کارگری بهتر از این نخواهیم داشت و باید از این طبقه‌ای که داریم خرسند و راضی باشیم".[۶۴] علی‌رغم این‌که شلیاپنیکفِ مغلوب در این کنگره طرد شد اما جمله‌ی آخری وی با دست زدن و تشویق فراوانی همراه بود.

بازگردیم به موضوع اصلی. همان‌طور که دیدیم، درهم‌تنیدگی و تداخل دولت و حزب در جریان نخستین برنامه‌ی پنج‌ساله - که حزب در همه‌ی سطوح، شیفته و غرق در شور و جنون تحقق اهداف برنامه‌ای شده بود- شدت گرفت. این تمرکز یکجانبه و افراطی ضروری بود و نتایجی خارق‌العاده به‌بار آورد، اما پشت سکّه‌ی پیشرفت و ترقی، کنار گذاشته شدن سیاست از طرف حزبی بود که خود را فقط، یا تقریباً فقط وقف امور اجرایی و اداری و اقتصادی کرده بود. استالین در این مرحله، از بحران ایدئولوژیکی حزب سخن گفت و همان‌طور که دیدیم رهبری حزب سپس به تلاش جهت تفکیک دوباره‌ی نقش حزب و دولت دست زد- منتها با پیشرفت چندان عمده‌ای همراه نبود.

به نظر من موضوع حزب و دولت امری حیاتی برای سوسیالیسم می‌باشد، چرا که کل تجربه‌ی سوسیالیستیِ تاکنونی نشان می‌دهد که پیروزی و زنده ماندن سوسیالیسم مشروط

به وجود اراده‌ی واحد حزبی و عزم جزم می‌باشد. اما اگر این اراده، تسلط کامل داشته و در واقع بر فراز دستگاه دولت عمل کند، مانند فرماندهیِ مضاعف در اتحادجماهیر شوروی، به امری مخرب و ویرانگر، هم برای دمکراسی سوسیالیستی و هم برای خود حزب مبدل خواهد شد. از این‌رو اگر تصمیمات حیاتی و سرنوشت‌ساز به‌جای نهادها و سازمان‌های منتخب، توسط ارگان‌های حزبی در سطوح گوناگون اتخاذ شود، دمکراسی سوسیالیستی به پوسته‌ای توخالی و بی‌محتوا تبدیل خواهد شد. و اگر حزب به‌طور کامل جذب امور روزمره‌ی اداری دولتی گردد، موجودیت‌اش را به‌مثابه‌ی پیشتاز و چراغِ راهنما از دست خواهد داد. نقش‌ها باید به واسطه‌ی همین دلیل دوگانه منفک باشند.

در اتحاد جماهیر شوروی، استالین و حلقه‌ی پیرامونش سعی کردند از طریق پیشنهاد برگزاری انتخابات مخفی با لیست کاندیداهای رقابتی که درآن علاوه بر حزب کمونیستِ اتحاد جماهیر شوروی (بلشویک‌ها) SUKP (b)، دیگر سازمان‌های اجتماعی هم حق ارائه‌ی لیست انتخاباتی داشته باشند، قدرت حزب را به چالش بکشند. همچنین تلاش کردند حزب را از انجام امور اداری و تبدیل شدنش به مجری کامل دولتی برحذر دارند، و از طریق برنامه‌ی پیشنهادی ژدانف هدفی در نظر گرفته شد که تدریجاً تمامی پست‌های دستگاه دولت از طریق سیستم انتخابی تعیین گردند. این یک برنامه‌ی سازنده‌ی آینده‌نگر بود که شوربختانه هرگز آفتابی نشد. کوبای سوسیالیستی تا اندازه‌ای راه دیگری برگزید. حزب کمونیست کوبا برطبق قانون، اجازه‌ی شرکت در نهادهای خودحکومتی مردمی را ندارد و خارج از روند و سیستم نامزدی که مقدّم برآن است قرار گرفته است. معرفی نامزدها و کاندیداها در عوض از طرف شهروندان و سازمان‌های اجتماعی گوناگون صورت می‌گیرد. این سیستم طبعاً بدین‌معنا نیست که کمونیست‌ها از روند نامزد شدن یا انتخابات کنار زده شده باشند- بسیاری از نامزدها و منتخبین از اعضای حزب می‌باشند- اما آنان از سوی حزب معرفی نشده و در رقابت با دیگر کاندیداها، از جمله غیرحزبی‌ها، انتخاب می‌گردند. نکته‌ی مثبت این رویه این است که حزب اجازه‌ی دخالت و تسلط بر روند انتخابات که در اختیار انتخاب‌کنندگان است را ندارد و منتخبین بعداً باید پاسخگوی آن‌ها باشند. پیشنهاد استالین از این روش کوبایی هم رادیکال‌تر بود، زیرا که به درستی به دیگر نهادها و سازمان‌های اجتماعی غیر از حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی (بلشویک‌ها) SUKP

(b)، ارائه‌ی لیست انتخاباتی خودشان را توصیه می‌نمود، که همین به سیستم چندحزبی نزدیک می‌شد که اتحاد جماهیر شوروی می‌توانست به آن برسد (زیرا که احزاب دیگری موجود نبودند)، اما هر دو سیستم به معنای تقویت قدرت انتخاب و متعاقباً نشاط و سرزندگی بیشتر دمکراسی سوسیالیستی می‌بود.

این‌جا همین‌طور که دیده می‌شود موضوعِ همچنان باز بر سر دمکراسی سوسیالیستی است؛ موضوعی که نمی‌توان آن‌را از مسئله‌ی نقش تقسیم وظایف میان حزب و دولت جدا نگه داشت. اما اگر ما بر نقش وظایف متمرکز می‌شویم باید که آن‌ها را روشن و با مرزبندی نشان دهیم. وظیفه‌ی دولت پیشبرد امور اجرایی و اداری از طریق نهادها و سازمان‌های انتخابی دمکراتیک و کارمندان استخدامی، با هدف واگذاری تدریجی و در حدّ امکان سریع‌تر امور روزمره‌ی اجتماعی به خود شهروندان، می‌باشد. وظیفه‌ی حزب تنظیم خط و خطوط جهت‌گیری تثبیت و دفاع از سوسیالیسم و رشد آن در گذار به کمونیسم، همچنین آموزش و تربیت و تجمیع طبقه‌ی کارگر و در نهایت کلیه‌ی شهروندان جهت انجام این امر می‌باشد. علاوه بر این، حزب وظیفه‌ی آموزش نهادهای دولتی و نظارت بر انجام صحیح کارها را دارد. و اگر حزب بدین‌ترتیب و بنا به تعریف قانون اساسی سال ۱۹۳۶ "شامل شهروندان بیشتر فعال و آگاه از طبقه‌ی کارگر و دیگر اقشار اردوی کار" می‌باشد، پس طبعاً وظیفه‌ی برگماردن اعضا برای کار در نهادهای گوناگون دولتی را نیز دارد. اما یک حزب کمونیست نباید سطح خود را تا حدِّ یک مؤسسه‌ی اداری دولتی پائین آورد، چرا که خصلت انقلابی خود را از دست داده و به درّه‌ی اکونومیسم و بوروکراسی سقوط می‌کند.

در مورد مسئله‌ی جدایی و تقسیم میان حزب و دولت، می‌خواهم بگویم که این موضوع تنها به اتحاد جماهیر شوروی مربوط نمی‌شود، بلکه برای همه‌ی نظام‌های سیاسی که به‌طور دائمی یا برای مدت طولانی تحت سلطه‌ی یک حزب قرار دارند، نیز مطرح است. حکومت طولانی مدت سوسیال دمکراسی در سوئد، مشابه چنین پیوند جوش‌خورده‌ای میان دولت و حزب و قَدَرقُدرتی حکومتی را نیز پدید آورد.

دست آخر چند جمله‌ای هم درباره‌ی رابطه‌ی بسیار پیچیده‌ی میان قانونمندی سوسیالیستی و مقوله "هدف وسیله را تطهیر [توجیه-م] می‌کند" در اتحاد جماهیر شوروی

بنویسم- موردی که من به همراه وندی گُلدمن ترجیح داده‌ام مبارزه‌ی عادلانه بنامم، اما به همان اندازه هم مشتاق هستم که به تبعیت از صراحت لازار کاگانوویچِ آن‌را "اقدامات توده‌ای فراقانونی" بنامم. همچنان‌که دیدیم اتحاد جماهیر شوروی بارها و بارها تحت تأثیر جذر و مدِّ مبارزه‌ی طبقاتی، یا به هر حال آن‌چه که به عنوان فراز و فرود تهدیدهای داخلی و خارجی فهمیده می‌شد، در این جهت یا آن جهت میان دو قطب فوق در نوسان بود.

زمانی که لشکرهای آلمان در بهار ۱۹۱۸، پس از بی‌نتیجه ماندن پیمان برست-لیتوفسک، حیات حکومت شوراها را مورد تهدید قرار دادند، قانون متعالی و ارزشمند لغو مجازات مرگ که دستاورد انقلاب اکتبر بود، به سرعت جایش را به توصیه‌ها و اوامر خشمگینانه‌ی "به سوی جوخه‌های اعدام" سپرد. این چرخشی بود که در سرتاسر جنگ داخلی به قوت خود باقی ماند. همان‌گونه که افسر بلندپایه‌ی چکا[سازمان امنیت اولیه‌ی حکومت شوراها-م]، مارتین لاتسیس در همان سال نوشت: "درجنگ داخلی هیچ دادگاهی برای دشمن وجود ندارد: اگر نکشی کشته خواهی شد".[۶۵] یا از موضع بیشتر تئوریک لنین درهمین رابطه: "مفهوم علمی دیکتاتور به جز نامحدودی کامل، به جز نادیده گرفتن هر قانون و شیوه‌ی محدود کردن قدرت در اِعمال خشونت، معنایی ندارد".[۶۶] این یک واقعیت سخت و تلخ و ناخوشایند بود. برقراری و حفظ اصول متعالی در جنگ داخلیِ پر از خشونت روسیه که صحبت بر سر مرگ و زندگی بود، ناممکن بود. اما جنگ داخلی هنوز کاملاً به پایان نرسیده بود که قانون الغای مجازات مرگ، به ابتکار همین لنین، مجدداً برقرار گردید- تا این‌که دوباره بلافاصله و این‌بار با هجوم لهستان دربهار ۱۹۲۰ به حکومت شوراها، وضع گردد.

به نظر من این جنگ داخلی بود که بلشویسم را به خشونت کشاند، و هضم این سنگین به نظر می‌آید. اما موضوع بر سر قضاوت تاریخی و نه اخلاقی می‌باشد. با جنگ داخلی وضعیت و تجربه‌ای شکل گرفت که اِعمال خشونت به هنگام احساسِ خطر برای موجودیت سوسیالیسم عادی شد و از به کارگیری فشار و اجبار پرهیز نمی‌شد. نوسان میان سوسیالیسم قانونمند و مبارزه‌ی عادلانه، زیاد و ناگهانی بود، اما تجربه‌ی شکل گرفته هرگز آن‌ها را طولانی مدت نکرد. بکارگیری زور و خشونت در دسترس حزبی بود که در جنگ داخلی سخت و آبدیده شده بود. یک نمونه‌ی این دسترسی نزدیک، همانا مبارزه برای

اشتراکی‌سازی کشاورزی بود. این مبارزه که از بالا آغاز گردید با تأیید مرکزیت در بکارگیری خشونت علیه کولاک‌ها همراه بود. اما شدت و اوج‌گیری خشونت از پائین بود، یعنی در آن سطوح محلی بود که تعداد زیادی، اگر نگوئیم اکثریت بلشویک‌ها، مبارزه با کولاک‌ها را جنگ داخلی دوم به حساب می‌آوردند. این دید و نگرشی بود که در تبلیغات دامن زده و تشویق می‌شد- همه به سوی جبهه!- و همین موجب پیدایش آن درک و تعبیر گَل و گشادی می‌شد که به‌رغم بخشنامه‌های مؤکد مرکزیت مبنی بر عدم کاربرد زور و خشونت، بکارگیری شیوه‌های استفاده شده در جنگ داخلی را درست و ضروری می‌نمایاند. همین پژواک جنگ داخلی بود که از همان ابتدا موجب افراطی‌گری‌های افسارگسیخته با پیامدهای ویرانگر و مخرب در مبارزه‌ی کشاورزان شد، به‌طوری‌که خود مبارزه بعد از تنها دو ماه متوقف گردید.

وقتی وضعیت در روستا به حالت عادی بازگشت، عقربه همان‌طور که دیدیم در جهت سوسیالیسم قانونمند گردش کرد. اختیارات فوق‌العاده تدریجاً از سازمان امنیت پس گرفته شد و تعداد بازداشت‌های جرائم ضدانقلابی به شدت کاهش یافت. محاکمات موسوم به محاکمات مسکو چیزی برخلاف این تصویر نمی‌گوید. می‌توان درمورد پرونده‌های اتهامی و اعترافات متهمان هر جور فکر کرد، اما آن محاکمات در چارچوب سوسیالیسم قانونمند صورت می‌گرفت: متهمان مطابق با قوانین شوروی محاکمه می‌شدند، به آنان امکان دفاع از خود داده می‌شد، و محاکمات و صورت‌جلسه‌های آن‌ها هم علنی بودند (به استثنای محاکمه‌ی نظامی ماه مه سال ۱۹۳۷).

همان‌طور که دیدیم رهبری حزب مخالفت خود را به بازگشت به مبارزه‌ی عادلانه که در طی اشتراکی‌سازی کشاورزی به اجرا درآمد و کولاک‌های واقعی و ادعایی به دلایل واهی تبعید می‌شدند، نشان داد (اتهامات بسیاری از اینان وقتی که عقربه به جهت قانونمندی چرخش کرد مورد تجدیدنظر قرار گرفت). اما در تابستان سرنوشت‌ساز سال ۱۹۳۷، استالین و حلقه‌ی پیرامونی او به عملیات گسترده‌ای که دبیران محلی حزب برآن‌ها اصرار می‌ورزیدند گردن نهادند و آن‌ها را مورد تأیید قراردادند، که تقریباً بلافاصله به آن‌چه که سرکوبگری بی قانون یژوفشینا نام گرفت منجر شد. من تحلیلی در این باره ندارم که چگونه این چرخش

کامل، به قول یوری ژیکوف باعث "تسلیم" یا به قول ج. آرچ گتی "سازش" گردید، منتها با تفسیر گتی بیشتر موافقم. هم استالین و هم حلقه‌ی پیرامونی‌اش نیز متأثر از تجربه‌ی شکل‌گیری جنگ داخلی بودند و اگرچه آنان، بر اساس اسناد، مبتکر و حتی خواستار انجام اقدامات وعملیات گسترده نبودند، با آن هم، آن‌چنان‌که مشارکت فعالشان نشان می‌دهد، غریبه و ناآشنا نبوده و فاصله هم نگرفتند. اما شاید گتی و شریک قلمی وی اولگ نائومف هم حق داشته باشند که امر مشارکت را با نیاز به کنترل و نظارت مرتبط می‌دانند. آن‌ها می‌نویسند: "از آن‌جا که استالین اعتماد نداشت که رهبران محلی از کشتار هیستریک و جنون آمیز اجتناب کنند مایل بود کنترل را در اختیار داشته باشد".[۶۷] که او البته این کنترل را نداشت. و ادامه می‌دهند "نتیجه‌ی نهایی حاصله تقریباً هیچ ربطی به مواضع و دستورالعمل‌های اولیه‌ی استالین نداشت".[۶۸]

همان‌طور که دیدیم مجازات اعدام در شوروی در زمان صلح در ماه مه ۱۹۴۷ برای سومین بار لغو گردید- تا سه سال بعد، که جنگ سرد تماماً در جریان بود، "خائنین، جاسوسان و خرابکاران" از آن مستثنی گردند. با وجود این باید گفت که بخشنامه‌ی سال ۱۹۴۷، قانونمندی سوسیالیستی و مخالفت اصولی با مجازات مرگ به‌مثابه‌ی وضعیت معمول و عادی در سوسیالیسم - زمانی که غلبه بر ضدانقلاب قطعی شده باشد- را نشان می‌داد. این‌جا من در کنار کمونیست مبرز و برجسته‌ی سوئدی، سِت پرسون قرار می‌گیرم که درسال ۱۹۵۸ در روزنامه‌اش رِوُلت[قیام،شورش-م] برعلیه اِعمال مجازات اعدام در کشورهای سوسیالیستی شورید. پرسون تحت عنوان"چوبه‌های دار را برچینید!" نوشت: "اجرای مجازات اعدام نمی‌تواند درهیچ وضعی، به عنوان حافظت شهروندان از عناصر خطرناک، ضروری به نظر برسد، چرا که از طریق ابزار دیگری می‌توان به این هدف نائل آمد".[۶۹] استدلال وی این چنین بود: "محاکمات ناموجه را همیشه باید بتوان تصحیح و جبران نمود. امکان اعاده‌ی حیثیت و دریافت غرامت - تا جایی که ممکن است- باید برای قربانیان بی‌گناه اجرای «عدالت»، و به خاطر رنج‌های متحمل شده وجود داشته باشد. اما این امکان به محض اجرای حکم اعدام از بین می‌رود".

سِت پرسون نه یک کمونیست "نرمخو"، بلکه برعکس، تجسم و نماینده‌ی سرسخت یک مارکسیسم انقلابی بود که در سال ۱۹۵۳ از SKP ی رویزیونیستی [حزب کمونیست سوئد- م] اخراج گردید. او اما مدافع متعصب اَعمال و کردار مخرب و غیرمنطقی سوسیالیستی هم نبود، چیزی که در خلال جملات ذیل از مقاله‌اش برجستگی پیدا می‌کند:

"ما به عنوان مارکسیست می‌دانیم که طبقه‌ی کارگر برای درهم شکستن دشمنان سوسیالیسم نمی‌تواند از به کارگیری خشونت اجتناب نماید. یک‌چنین فاصله‌گیری از خشونت برابر است با فاصله‌گیری طبقه کارگر از اِعمال دیکتاتوری پرولتری، به‌مثابه‌ی شرط پیروزی سوسیالیسم. بنابراین در مبارزه برای الغای کاپیتالیسم و یا برای دفاع از یک نظام اجتماعی سوسیالیستی نمی‌توان به خود اجازه داد که تحت تأثیر تئوری یا نوعی اخلاق‌گرایی معتقد بر کشته نشدن انسان تحت هیچ شرایطی، قرارگرفت.

/.../ اما هنگامی که مبارزان سوسیالیسم در چنین نبردی به پیروزی رسیده و نظامی نوین را برقرار می کنند، باید با مخالفان و زندانیان رفتاری متفاوت از آن‌چه حکومت‌های مرتجعِ مستأصلِ پیروز علیه طرفداران شکست‌خورده‌ی سوسیالیسم به کار می‌گیرند، در پیش گیرند. زیرا پس از پیروزی در این مبارزه‌ی آشکار، مبارزان سوسیالیسم می‌توانند میزان و حدود به‌کارگیری زور و خشونتی را که در جریان نبرد بر سر قدرت امکان‌پذیر نبود، تعیین کنند. نتیجه‌ی این وضعیت روشن باید چنین باشد: در کشوری که طبقه‌ی کارگر با هدف برقراری جامعه‌ی سوسیالیستی به قدرت می‌رسد، مجازات اعدام باید لغو شود.

/.../ اقتدار حکومت طبقه‌ی کارگر هرگز تضعیف نخواهد شد، اگر جامعه‌ی سوسیالیستی در قانون جزایی خود بر محتوای نوینی تأکید کند که از اخلاق متعالی و پیشروِ و برخاسته از مناسبات اجتماعی سوسیالیستی سرچشمه می‌گیرد. بندهای این قانون جدید باید بر حرمت و احترام بی‌قید و شرط به زندگی انسان استوار باشد؛ و حکومت سوسیالیستی نیز با آگاهی و شهامت ذاتی خود هرگز آن را نادیده نگیرد".[۷۰]

من این دیدگاه را کاملاً می‌پذیرم. انقلاب سوسیالیستی، همچون همه انقلابات، دارای اقتدار و اتوریته است. اما سوسیالیسم پیروزمند باید دمکراتیک و انسانی باشد، نه استبدادی. البته

این امر مسلم به‌هیچ‌وجه به معنای آن نیست که سوسیالیسم در برابر تهاجم نیروهای ضدانقلابیِ باقی‌مانده یا در برابر فشار و تهدیدهای بیرونی در فضای خشن امپریالیستی، که همواره سهمی از سرنوشت آن بوده است، باید عقب‌نشینی کند یا روی خود را برگرداند. من درک می‌کنم که کوبای سوسیالیستی مجبور شد در آستانه‌ی گذار به قرن جاری تصمیم چندین ساله‌اش مبنی برعدم اجرای مجازات اعدام را به‌خاطر اقدامات تروریستی دیکته شده از سوی ایالات‌متحده‌ی‌آمریکا لغو کند. اما این تنها یک اقدام موقتی و استثنائی بود، و تصمیم عدم اجرای مجازات اعدام، بار دیگر درسال ۲۰۰۳ احیا گردید.

من به همراه سِت پرسون فکر می‌کنم که سوسیالیسم تثبیت شده می‌تواند و باید در چارچوب قانونمندی سوسیالیستی واحترام به جان و زندگی انسان، با تهدیدات ضدانقلابی برخورد کرده و آن‌ها را خنثی نماید. بر پایه‌ی همین تذکار، خاطرنشان می‌کنم که استالین هم قطعاً همین درک وعقیده را داشت، هنگامی که در ۱۶ مه ۱۹۴۷ بخشنامه‌ای صادر کرد، که در آن برای سومین بار ممنوعیت مجازات اعدام در شوروی زمان صلح اعلام شده بود. بله چوبه‌های دار را برچینید!

*

اکنون زمان آن رسیده است که سفر خود در ناشناخته‌ها را به پایان ببریم. هدف من در این مسیر، برجسته ساختن و روشن کردن منازعات طبقاتی و تضادهای ساختاری، اقتصادی و فرهنگی‌ای بوده که در روند تاریخیِ شکل‌گیری اتحاد جماهیر شوروی نقش فعال داشته‌اند. و این همه، خود نتیجه‌ی سطح رشد نیروهای تولیدی، موقعیت و وضعیت بین‌المللی و مشکلات ناشناخته و غالباً غیرقابل پیش‌بینی مسبب انکشاف خود روند موجود بوده است. تاریخ اتحاد جماهیر شوروی، همچون همه‌ی تاریخ، تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی است. اختلاط تضادها، که در هر مرحله‌ای از این فرآیند دارای اجزاء و مواد تازه‌ای بود، به سفری انجامید که امکان برنامه‌ریزی از پیش محاسبه‌شده‌ی سفر وجود نداشت و راهبران و فرمان به‌دستان را برای پیشگیری از رخدادهای ناگوار یا پرت شدن مسافران به دره، وادار به چرخش‌های ناگهانی و سریع کرده تا راه‌های تازه و فی‌البداهه برای ادامه‌ی سفر بیابند. اگر کسی این را یک تفسیر بدبینانه و کم ارزش کردن لنین و حزبی با عزم جزم بلشویسم تلقی

نماید، که به‌رغم تمامی دشواری‌ها موفق به انجام آن همه کار گردیدند، پس من می‌خواهم خاطرنشان سازم که لنین خود مشابه چنین تصویری را در یکی از آخرین نطق‌هایش به مناسبت معضلات سیاست نپ ترسیم نمود: "ماشین حاضر به اطاعت از دستی که فرمان را گرفته نمی‌باشد. یک نفر پشت فرمان نشسته، اما ماشین نه به جایی که راننده می‌خواهد، بلکه در جهت کاملاً مغایر با خواست او پیش می‌رود، گویی که از طرف یک موجود مرموز، خلافکار بی قانون یا خدا می‌داند چه، شاید دلالان یا سرمایه‌دارانِ خصوصی یا هر دو باهم رانده می‌شود. خلاصه و به عبارتی دیگر، ماشین آن‌گونه و در اغلب موارد به جهتی که فرد پشت فرمان می‌خواهد و فکر می‌کند حرکت نمی‌کند".[۷۱]

نتیجه‌گیری منطقی لنین از توصیفش این بود که مسیر سوسیالیسم در مراحل تازه و پیش‌بینی‌نشده "باید از همان آغاز با یادگیری و آموختن همراه باشد". این نکته در ارتباط با اتحاد جماهیر شوروی، دیدگاهی هوشمندانه و آینده‌نگرانه به شمار می‌رفت. به هنگام اتخاذ **سیاست نوین اقتصادی** هیچ نمونه و تجربه‌ی تاریخی‌ای برای آموختن وهیچ نوشته و کتاب تحقیقی هم موجود نبود. همان‌طور که خود لنین اظهار می‌دارد: "حتی مارکس هم به این فکر نیفتاد که کلمه‌ای در این مورد بنویسد" (و این مورد مربوط به "کاپیتالیسم دولتی که در مناسبات کمونیستی ظاهر می‌شود" می‌باشد). بلشویک‌ها مجبور بودند همه چیز را خود از ابتدا پیش ببرند و از اشتباهات خویش بیاموزند. همین مورد در رابطه با تحولات انقلاب دوم نیز مصداق پیدا می‌کند. هیچ کس دقیقاً نمی‌دانست که یک اقتصاد سوسیالیستی چگونه طرح‌ریزی و سازماندهی می‌شود، می‌بایست از طریق آزمایش به پیش می‌رفتند که این خود موجب پیدایش خوش‌بینی ساده‌لوحانه، اقدامات افراطی و غلّوآمیز، محاسبات و ارزیابی‌های اشتباه و چرخش‌های ناگهانی در سیاست گردید. اتحاد جماهیر شوروی را درست در همین نقش پیشتاز و دوران‌سازش است که باید مورد مطالعه و مداقه قرار داد، نه همچون نمونه و الگوی سوسیالیسم آینده و نه همچون یک نمونه‌ی ترس‌آور از سوسیالیسمی که به اندازه‌ی کافی نشاط و سرزندگی از خود بروز نمی‌داد. در یک فرآیند غامض و پیچیده، آن‌چه که حائز اهمیت است بهره بردن از نکات و موارد خوب و مفید و درس‌آموزی از اشتباهات می‌باشد.

کارل مارکس در زمان خود نوشت: "انقلاب اجتماعی قرن نوزدهم نمی‌تواند چکامه خود را از گذشته بگیرد، بلکه تنها می‌تواند آن را از آینده بجوید. این انقلاب نمی‌تواند با خود آغاز کند، مگر آنکه همهٔ خرافه‌باوری نسبت به گذشته را کنار گذاشته باشد"[۷۲] این شاید عجیب به نظر آید، اما من با توجه به نوشتن هفت‌صد صفحه درباره‌ی انقلاب بزرگ اجتماعی قرن بیست، این تذکار را برای سوسیالیسم قرن بیست و یکم معتبر دانسته و زیرش امضاء می‌گذارم.

سوسیالیسم آینده نمی‌تواند از گذشته تغذیه کند، بلکه تنها از رهگذر رد و انکار کاپیتالیسم قادر به پیشروی است، از طریق حذف نظامی که اقلیت معدودی را به هزینه‌ی اکثریت به مکنت می‌رساند، و منجر به ناامنی زیست انبوه انسان‌هایی شده که سخت کار می‌کنند؛ از طریق انهدام نظامی که در جنون انباشتِ بیشتر به تهدید و تخریب پایه‌های محیط زیست و زندگی بشر بر روی زمین روی آورده است. در این زمان و عصر چالش برانگیز، باید در پی یافتن شیوه‌های بهتر و مؤثرتری جهت سازماندهی جامعه بود و باید هرچه زودتر و سریعتر به هر اقدامی که به این مهم یاری می‌رساند، دست یازیم.

سوسیالیسم اما بی تاریخ نیست، مملو از تجارب برای درس‌آموزی است. امیدوارم که این کتاب بتواند باب فتح مباحث عمیق‌تر و بیشتر جامع و همه جانبه درباره‌ی تجارب و آموزه‌های تاکنونی سوسیالیسم را فراهم آورده باشد.

بیوگرافی‌های کوتاه دستچین شده

این کتاب مملو از اسم است که اکثر آنان مطمئناً برای تعدادی از خوانندگان ناشناخته می‌باشند. معرفی تمامی اسامی ناممکن است، اما برای آن‌که اقلاً اندک کمکی به جستجوگر کنجکاو شده باشد، در ادامه، بیوگرافی کوتاهی از چند اسم دستچین را می‌آوریم. باید گفت که اسامی بزرگان مشهوری چون لنین، استالین و تروتسکی، که معرفی و شرح حال اینان فضای زیادی می‌طلبد، را عامدانه از این مجموعه خارج ساخته‌ایم و خوانندگان را برای دانستن بیشتر شرح زندگی و فعالیت آنان به کتاب‌های مربوطه ارجاع می‌دهیم.

Viktor, Abakumov(۱۹۰۸-۱۹۵۴). آباکوموف درسال‌های ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۴ وزیر امنیت ملی، و به عبارتی رئیس اداره‌ی امنیت جدید MGB بود. او در یک خانواده‌ی کارگری در مسکو به دنیا آمد. در ۱۶ سالگی به ارتش سرخ پیوست و در آن‌جا تا سال ۱۹۲۳ که سازمان ارتش سرخ منقبض شد خدمت نمود. همان سال به کومسومول ملحق شد. در اوایل دهه‌ی ۳۰ به کار در سازمان امنیت OGPU (که بعداً NKVD نام گرفت) پرداخت. او در خلال جنگ جهانی دوم، معاون لاورنتی بریا بود تا که در هشت سال بعد با تجدید سازمان سال ۱۹۴۶ جای وی را بگیرد. آباکوموف با همان عنوان رئیس MGB به اتهام همکاری با مالنکوف و بریا در ماجرای موسوم به توطئه‌ی لنینگراد دستگیر و درسال ۱۹۵۴ محاکمه و به مجازات مرگ محکوم گردید.

Andrej Andrejew (۱۸۹۵-۱۹۷۱). عضو طولانی مدت CK [کمیته‌ی‌مرکزی] و دفتر هیأت سیاسی. آندریف در یک خانواده‌ی کشاورز در منطقه‌ی اسمولنسک به دنیا آمد. در نوجوانی به کار در صنعت مشغول شد و درسال ۱۹۱۴ به حزب بلشویک پیوست. او درسال ۱۹۲۲ عضو CK شد (و تا سال ۱۹۶۱ باقی ماند) و درسال ۱۹۳۲ به عضویت کامل دفتر هیأت سیاسی درآمد. در دوره‌ای عضو دبیرخانه و اداره‌ی سازماندهی، و بین سال

۱۹۳۹ و ۱۹۵۲ رئیس کمیسیون نظارتی حزب بود. در این موقع بود که او به همراه آباکوموف به شرکت در آن‌چه که توطئه‌ی لنینگراد نام گرفت، متهم شد. آندریف به‌خاطر ناشنوایی رسماً به عضویت هیئت رئیسه‌ی (بزرگ‌تر) که درسال ۱۹۵۲ به جای دفتر هیأت سیاسی تأسیس گردید، انتخاب نشد.

Inessa, Armand (۱۸۷۵-۱۹۲۰). یکی از برجسته‌ترین زنان حزب بلشویک. آرماند در پاریس با نام الیزابت-اینه هربنویل، از پدری فرانسوی و مادری انگلیسی به دنیا آمد. بعد از فوت والدین، نگهداری اینسای ۵ ساله را زنی از اقوام، که برای خانواده‌ی آرماند ثروتمند کارخانه‌دار در مسکو کار می‌کرد، عهده‌دار گردید. اینسا با یکی از فرزندان آن خانواده ازدواج کرد و در کنار هم دارای پنج فرزند گردیدند. این ازدواج درسال ۱۹۰۳ خاتمه یافت. اینسا خیلی زود به سوی نظریات سوسیالیستی کشیده شد و وقتی طی سفری درخارج به سال ۱۹۰۴ با نوشته‌های لنین آشنا شد تصمیم به گرویدن به حزب بلشویک گرفت. او درسال ۱۹۰۵ به عنوان یک بلشویک فعال به روسیه بازگشت. دو بار توسط رژیم تزاری دستگیر و به منطقه‌ای دیگر انتقال داده شد تا این‌که درسال ۱۹۰۹ مجبور به تبعید گردید. در سال ۱۹۱۲ دوباره به روسیه بازگشت و در سازمان حزبی بلشویک در سنت پطرزبورگ به فعالیت پرداخت، منتها بلافاصله بازداشت و سپس مجبور به فرار مجدد، این‌بار به کراکوف شد، که در آن‌جا به همراه لنین و کروپسکایا زندگی می‌کرد. از همان کراکوف بود که روزنامه‌ی بلشویکی زنان، رابوت نیستا (زن کارگر) را سردبیری می‌نمود. آرماند با قطار زبانزد مرموز "قطار پلمب شده"، درآوریل ۱۹۱۷ به روسیه برگشت. بعد از انقلاب اکتبر در سازمان حزبی مسکو فعالیت می‌کرد و دبیر نهاد اداره‌ی اقتصاد مسکو بود. در دو کنگره‌ی اول بین‌الملل کمونیست شرکت کرد و درسال ۱۹۱۹ به عنوان دبیر بخش ویژه‌ی زنان (CK zhenotdely) برگزیده شد. آرماند درسال ۱۹۲۰ براثر بیماری وبا درگذشت.

Angelica , Balabanova (۱۸۷۸-۱۹۶۵). بالابانووا (یا بالابونف) یک سوسیالیست روس-ایتالیائی بزرگ شده در روسیه بود که سال‌های بعد از جوانی را درایتالیا سپری کرد، و در آن‌جا وارد حزب سوسیالیست و سپس رهبر آن شد. این زن سوسیالیست در طی جنگ جهانی اول به آن‌چه که موسوم به چپ زیمروالد بود پیوست که موجب تبعید کوتاه

مدتش به سوئد گردید. در این‌جا بود که رفاقت نزدیکی با اشخاصی مانند تور نرمَن، فردریک استروم، زتا هُوگلوند و کاتاد الستروم پیداکرد. بالابانووا درسال ۱۹۱۷ به زادگاه خود، روسیه، بازگشت و به حزب بلشویک ملحق شد. درسال ۱۹۱۹ به سِمت دبیر بین‌الملل کمونیست برگزیده، و درسال ۱۹۲۲ برای جایگزینی الکساندرا کولونتای به عنوان سخنگوی بخش ویژه‌ی زنان CK پیشنهاد شد، اما نپذیرفت. او روسیه را همان سال ، بنا به گفته‌ی رفیقش اما گلدمن به‌خاطر دلگیری از سوسیالیسمی که انقلاب به‌بار آورده بود ترک کرد. در بازگشت به ایتالیا به آن بخش از حزب سوسیالیست که قرار گرفتن در خارج از کمینترن را ترجیح داده بود پیوست. بالابانووا با قدرت گرفتن کامل فاشیسم درسال ۲۵- ۱۹۲۴ مجبور به تبعید شد و تازه پس از پایان جنگ جهانی دوم بود که به ایتالیا برگشت.

Karl , Bauman (۱۸۹۲- ۱۹۳۷). نامزد عضویت در دفتر هیأت سیاسی در اواخر دهه‌ی ۲۰. باومَن کشاورزی از لتونی بود که برای تحصیلات عالیه به اوکراین رفت. او درسال۱۹۰۷ به RSDAP[حزب کارگران سوسیال دمکرات روسیه-م] و بلشویک‌ها پیوست. درسال انقلاب ۱۹۱۷ به نایب رئیس شورای کی‌یف برگزیده، و پس از انقلاب اکتبر دارای پست‌های گوناگونی در دولت شورایی اوکراین شد. درسال ۱۹۲۳ به مسکو منتقل گشته و به کار در بخش سازمانی CK و بعداً به عنوان رئیس بخش کشاورزی مشغول شد. باومَن درسال ۱۹۲۵ به عضویت CK و درسال ۱۹۲۷ به عنوان کاندید عضویت در دفتر هیأت سیاسی انتخاب گردید. درسال ۱۹۲۹ دبیر اول حزبی ناحیه‌ی مسکو شد. او زمانی که اشتراکی‌سازی کشاورزی در مارس ۱۹۳۰ متوقف گردید به عنوان "تشنه‌ی قدرت" مورد انتقاد واقع شد و ناچار به ترک اکثر پست‌های خود از جمله عضو علی‌البدلی دفتر هیأت سیاسی شد، و درسال ۱۹۳۷ در برابر دادگاه، متهم شناخته شد وهمان سال اعدام گردید.

Lawrenti, Beria (۱۸۹۹-۱۹۵۳). شهرت بریا بیشتر به‌خاطر داشتن مقام ریاست NKVD از سال ۱۹۳۸ تا زمان دستگیری و مرگش در سال ۱۹۵۳ است. بریا همچون استالین، گرجی، متولد و بزرگ شده در ناحیه‌ی مگرلین محاط در آبخازیای کنونی بود. در مارس ۱۹۱۷ که به حزب بلشویک پیوست در رشته‌ی مهندسی در باکو هم تحصیل می‌کرد. موقعیت شغلی وی درسال ۱۹۱۹ با خدمت درسازمان امنیت، اما نه چکا، بلکه سازمانی

مشابه آن در جمهوری دمکراتیک آذربایجان که توسط دولتی ضدبلشویکی اداره می‌شد، آغاز گردید. همین شغل نامناسب، به هنگام ورود ارتش سرخ درسال ۱۹۲۰ به آذربایجان، می‌توانست به قیمت جان بریا تمام شود. او دستگیر شد و به‌طور اتفاقی از تیرباران شدن نجات پیدا کرد. درسال ۱۹۲۱ به خدمت در سازمان چکا مشغول شد و درست یک سال بعد به معاونت سازمان پیرو آن یعنی (سازمان امنیت: اداره مشترک سیاسی دولتی)OGPU درگرجستان ارتقاء پیدا کرد. در طی ماجرای موسوم به توطئه‌ی گرجی سال ۱۹۲۲ (رجوع به فصل ۸) بود که او توسط سِرگو اورژُنیکیدزه "کشف" شده و زیر بال و پر وی قرارگرفت. بدین‌ترتیب بریا چندسال بعد رئیس OGPU درمنطقه‌ی ماوراءِ قفقاز SFSR (گرجستان، آذربایجان و ارمنستان) شد. درسال ۱۹۳۱ به عنوان دبیر اول در گرجستان و درسال ۱۹۳۲ برای کل ماوراءِ قفقاز برگزیده شد. دو سال بعد به کمیته‌ی‌مرکزی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی (بلشویک‌ها)(b) SUKP، راه پیدا کرد. دراوت ۱۹۳۸ به مسکو و برای عهده‌داری پست نایب رئیسی یژوف در NKVD فراخوانده شد. طرح و قرار هم همین بود که او جای یژوف که چند ماه بعد برکنار شد را بگیرد. در کتب تاریخ آمده است که بریا به همان اندازه‌ی یژوف یا حتیّ خشن‌تر از وی بوده است، که این تصویری نامنصفانه است. بریا نیز مسلّماً تحت تأثیر زمانه‌ی خود دچار افراط گری در تعقیب وشکار دشمنان واقعی و واهی خلق بود، اما او کار ریاست در NKVD را با آزاد کردن بیش از ۱۰۰.۰۰۰ نفر زندانی که اشتباهاً به اتهام دشمنی با حکومت محکوم شده بودند آغاز نمود، و همزمان نیز به محاکمه‌ی افسران بلندپایه‌ی NKVD که فراتر از حد اختیارات خود در زمان یژوفشینا عمل کرده بودند، اقدام نمود. بریا همچنین دم و دستگاه گروه سه نفره‌ای که بخش بزرگی از دادگاه‌ها بعد از تابستان ۱۹۳۷ را در اختیار داشتند منحل نمود. این به‌هرحال قدم هرچند کوچکی به سوی بازگشت به سوسیالیسم قانونمند بود. او درسال ۱۹۳۹ به عنوان عضو علی‌البدل دفتر هیأت سیاسی انتخاب گردید، که درسال ۱۹۴۶ به عضو دائمی ارتقاء پیدا کرد. در طول جنگ عضو کمیته‌ی دفاع دولتی (نوعی کابینه‌ی جنگی) با مسئولیت ویژه‌ی تأمین سلاح بود. سازمان امنیت درطی جنگ با تأسیس کمیساریای خلق برای امنیت کشور NKGB از NKVD تفکیک شد، که درسال ۱۹۴۶ وزارت امنیت کشور، MGB، نام گرفت. بریا بدین‌ترتیب جایگاه گذشته‌ی مقام

امنیتی خود را از دست داد. درهمین حیص و بیص NKVD به MVD (وزارت امور داخلی) تغییر نام پیدا کرد. اینک اما بدون بریا. او NKVD/MVD را به‌خاطر تعویض نام ترک کرد، منتها در وزارتخانه‌ی جدید به عنوان معاون ریاست برجای ماند. آن‌چه که بعداً اتفاق افتاد در فصل ۱۷ شرح داده شده است.

(۱۸۸۹-۱۹۳۸) Wassili, Blücher. بلوشر به‌رغم اسم آلمانی‌اش در نَسَب یک کشاورز روس بود. این نام آلمانی را یک مَلاک آلمانی در قرن نوزده از سر مهربانی بر این خانواده‌ی کشاورز گذاشته بود. بلوشر در جوانی به کار صنعتی مشغول بود، اما درسال ۱۹۱۴ به جبهه‌ی جنگ اعزام گردید و در آن‌جا به درجه‌ی گروهبانی رسید. بعد از انقلاب فوریه به فعالیت سیاسی در ارتش کشیده شد که همین او را به مقام سخنگوی شورای چلیابینسک رساند. از این‌جا بود که نام وی همچون یک مبارز شجاع وغیور از طریق ایستادگی در برابر تهاجم لشکر چک در جنگ داخلی ثبت گردید. بلوشر اولین کسی بود که بعداً به دریافت مدال برجسته‌ی ارتش سرخ نائل گشت. او بعد از جنگ داخلی به عنوان مشاور جنگی چیانگ کای چک در چین و مدیر مدرسه عالی نظامی در ووهامپوآ به خدمت پرداخت. پس از حمله‌ی چیانگ به حزب کمونیست چین، به روسیه بازگشت و به ریاست ارتش شرق دور گمارده شد، و درسال ۱۹۳۸ قربانی پاکسازی‌های درون ارتش گردید.

(۱۹۰۶-۱۹۸۲) Leonid, Brezhnev. لئونید برژنف، رهبر اتحاد جماهیر شوروی از سال ۱۹۶۴ تا هنگام مرگش درسال ۱۹۸۲. برژنف در یک خانواده‌ی کارگری روس در ناحیه‌ی دنی پرودزرژینسک اوکراین به دنیا آمد. در جوانی در کارخانه‌ی فولاد شهر زادگاهش کار می‌کرد. درسال ۱۹۲۲ به انجمن جوانان کومسومول و درسال ۱۹۳۱ به حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی (بلشویک‌ها) (b) SUKP وارد شد. بعد از خدمت سربازی به تحصیل در رشته‌ی مهندسی پرداخت. او به گروه دانشجویانی که معمولاً "کارگران و کشاورزان دیروز" نامیده می‌شوند تعلق داشت. پس از پایان‌نامه‌ی تحصیلی به دنی پرودزرژینسک مراجعت کرده، درسال ۱۹۳۷ به نایب رئیس شورای شهر انتخاب گردید. درسال ۱۹۳۸ به فعالیت حزبی بازگشت و سال بعد به دبیر تبلیغات کمیته‌ی حزبی منطقه برگزیده شد. درطول جنگ جهانی کمیسر سیاسی جبهه‌ی جنوب بود. برژنف ارتش را با

درجه‌ی سرلشکری ترک نمود. او فوراً در دهه‌ی ۳۰ توسط نیکیتا خروشچف که آن‌زمان دبیراول حزب در اوکراین بود "کشف" شد. برژنف پس از منقبض و کوچک‌تر شدن ارتش، سریعاً به کمک خروشچف تا آپارات حزبی بالا کشیده شد. درسال ۱۹۴۷ به دبیر اولی ناحیه‌ی زادگاهش وهمان سال به عضویت کمیته‌ی‌مرکزی (CK) حزب در اوکراین، و بلافاصله پس از آن به دبیر اولی جمهوری تازه‌ی شوروی مولداوی برگزیده شد. در نوزدهمین گنگره به سال ۱۹۵۲ به عضویت کمیته‌ی‌مرکزی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی (SUKP) و همزمان به عضویت علی‌البدل هیئت رئیسه‌ی گسترده‌ی جدید جایگزین دفتر هیأت سیاسی انتخاب گردید. این نهاد مذکور تنها ۱۴۱ روز دوام داشت و با محدود شدن مجدد اعضای آن، روز بعد از مرگ استالین، برژنف هم حذف گردید. او دوباره به عنوان عضو علی‌البدل در کنگره‌ی بیستم به سال ۱۹۵۶ ظاهرشد و در ژوئن ۱۹۵۷ که خروشچف مخالفان خود (مولوتف و دیگران) را از دور خارج می‌کرد به عضویت دائمی این نهاد درآمد. برژنف درسال ۱۹۶۳ در دبیرخانه جای گرفت و درسال ۱۹۶۴ نوبت خروشچف بود که از دور خارج شود، اینک توسط برژنف و آلکسی کاسیگین به عنوان نیروی محرکه و مؤثر درعزل وی. برژنف بدین‌ترتیب به پست منشی اول (که درسال ۱۹۶۶ دوباره دبیر کل نام گرفت) در CK دست یازید و کاسیگین نخست وزیر شد. شرح حال بعدی زندگی برژنف را در فصل ۱۷ و ۱۸ به طور مبسوط توضیح داده‌ایم و لذا این‌جا به همین مختصر بسنده می‌کنیم.

Nikolai, Bukharin (۱۸۸۸-۱۹۳۸). بوخارین، کمونیست چپی است که با یک چرخش به رهبر اپوزیسیون راست درطی NEP تبدیل شد. در یک خانواده‌ی آموزگار در مسکو به دنیا آمد. به‌عنوان دانشجو در دوره‌ی انقلاب ۱۹۰۵ عقاید سیاسی رادیکال پیدا کرد و درسال ۱۹۰۶ به حزب کار سوسیال دمکراسی روسیه (RSDAP) ملحق شد و از همان اول طرف بلشویک‌ها بود. بعد از یک دوره‌ی کوتاه زندان درسال ۱۹۱۱ به محلی در منطقه‌ی آرخانگلسک تبعید شد که در بین راه موفق به فرار شد و شش سال آتی را در خارج از کشور به عنوان پناهنده سر کرد. در دوره‌ی اقامت در خارج به نوشتن کتاب‌های متعددی از جمله یک کتاب درباره‌ی امپریالیسم پرداخت، که پیش از کتاب معروف لنین درهمین مورد چاپ شد. او از طریق همین نوشتن‌ها بود که خود را به عنوان نظریه‌پرداز

بلشویک، به‌رغم زاویه داشتن اغلب نظراتش با لنین، تثبیت کرد. بوخارین در فوریه‌ی۱۹۱۷ همچون تروتسکی در نیویورک به‌سر می‌برد و طول کشید تا خود را از طریق ژاپن به مسکو رساند و در آن‌جا در کمیته‌ی اجرایی شورای شهر و نیز نهاد منطقه‌ای حزب به فعالیت پرداخت. درست قبل از انقلاب اکتبر به عضویت CK حزب بلشویک درآمد و در فاصله‌ی کوتاهی هم به سردبیری پراودا برگزیده شد. او در اولین سال‌های پس از انقلاب به عنوان یک کمونیست چپ پیگیر و وفادار ظاهر گشت که با پیمان صلح برست-لیتوفسک مخالفت کرده و ضرورت انجام اقدامات کمونیسم جنگی را تئوریزه نمود. به هنگام اعلام و معرفی سیاست NEP درسال ۱۹۲۱ او تماماً تغییر جهت داده و همچون پیگیرترین و وفادارترین مدافع این عقب‌نشینی ظاهر شد. او مدافع شیوه‌ی رشد سرمایه‌داری تحت نظارت دولت به‌مثابه‌ی راه نیل به سوسیالیسم در روسیه بود. در سال ۱۹۱۹ به عنوان عضو علی‌البدل اولین دفتر هیأت سیاسی انتخاب گردیده و درسال ۱۹۲۴ به عضو دائمی ارتقاء یافت. بوخارین ازسال ۱۹۲۶ تا ۱۹۲۹ دبیرکل کمینترن بود. درسال‌های اول NEP متحد استالین بود، منتها زمانی که صنعتی‌سازی و کشاورزی اشتراکی در دستور کار قرارگرفت به اپوزیسیون بدخُلق و تلخ‌خو تبدیل گردید. او درسال ۱۹۲۹ صندلی عضویت خود در دفتر هیأت سیاسی را از دست داد و مجبور به کناره‌گیری از پست‌های دبیرکلی کمینترن و سردبیری پراودا شد. اما جای خود درCK را حفظ کرده و بعد از کنگره‌ی هفدهم درسال ۱۹۳۴ سردبیری ایزوستیا، ارگان حزبی را به‌دست آورد- رهبری حزب قطعاً به وی امیدوار بود. بوخارین بعد از تنزل مقام علناً پوزش خواست، منتها در افکار و مواضع‌اش تغییری نداد بلکه درعوض در تلاش تماس با دشمنان قبلی‌اش، منجمله لئو کامنف برآمد تا یک اپوزیسیون متحدی را تشکیل دهند. در این ملاقات‌ها و مکالمات به صراحت و بی‌پرده حرف می زد به‌طوری‌که به سرعت به بیرون درز کرد و باعث دردسر برای وی گشت. این‌که بوخارین چگونه از پیش با مانیفست اپوزیسیون راست موسوم به "برنامه‌ی ریوتین" آشنا شد نامشخص است، اما تنها این واقعیت که مارتمیان ریوتین به مشتاق‌ترین و محکم‌ترین حامیان بوخارین تعلق داشته، او را در برابر شرایط بس دشواری قرارداده بود. نام بوخارین طی اولین محاکمه برعلیه کامنف و زینوویف درسال ۱۹۳۵ از زبان منجمله کامنف برده شد. اما با وجود این بوخارین در فوریه‌ی سال ۱۹۳۶ به پاریس اعزام شد تا مذاکره برای

خرید میراث مارکس و انگلس، که سوسیال دمکرات‌های آلمان برای ایمن بودن در هلند گذاشته بودند، را به انجام رساند. بوخارین از همان موقع موضوع مورد نظر NKVD بود. رئیس NKVD، نیکلای یژوف در دو نوبت درسال ۱۹۳۶ از دفتر هیأت سیاسی درخواست اجازه‌ی بازداشت بوخارین را کرد که موفق نشد. استالین و دفتر هیأت سیاسی جواب رد دادند. بوخارین (همچون ریکوف) درعوض در طی اجلاسِ جاری CK در فوریه‌ی سال ۱۹۳۷ دستگیر شد. محاکمه در مارس سال ۱۹۳۸ انجام شد. بوخارین به بخش‌هایی از جرائم پوچ وغیرمنطقی وارده اعتراف نمود و به مرگ محکوم گردید. این اعتراف باعث سردرگمی تاریخ نویسان شده، زیرا که در نامه‌های بسیار بوخارین از زندان نشانه‌ای از اِعمال شکنجه بر او وجود ندارد. از این منظر است که اعتراف مذکور، آخرین فداکاری خودخواسته‌ی بوخارین برای حزب به حساب می‌آید.

Semyon, Budyonny (۱۸۸۳-۱۹۷۳). بودیونی درطی جنگ داخلی به عنوان مؤسس و یک فرمانده‌ی سواره نظام سرخ، برجسته و ممتاز گردید. او یک کشاورززاده از منطقه‌ی دُن بود. درسال ۱۹۰۳ برای خدمت دربخش سواره نظام ارتش تزاری فراخوانده شد. تا سال ۱۹۱۷ در این بخش بود و در جنگ روسیه- ژاپن به سال ۱۹۰۴ و جنگ جهانی اول با عنوان گروهبان شرکت داشت. به‌خاطر نشان دادن شهامت و رشادت درمبارزه مدال‌های زیادی دریافت کرد. بودیونی بعد از انقلاب فوریه به سخنگوی کمیته‌ی سربازان گروهان و بلافاصله بعد از آن، لشکر و ستاد فرماندهی برگزیده شد. در جنگ داخلی به عنوان مؤسس و فرمانده‌ی سواره نظام سرخ مشهور گردید. او در تاکتیک‌های نظامی یک جواهر، اما یک استراتژیک ضعیف بود، چیزی که بعداً در موقعیت کاری وی نشان داده شد. بودیونی مدرک تحصیلات افسری خود را از آکادمی نظامی فرونتزه درسال ۱۹۳۲ دریافت کرد، اما در تمامی دهه‌ی ۲۰ ، به‌رغم فقدان تحصیلات نظامی، جایگاه بالایی در ارتش سرخ، از جمله معاونت فرماندهی سواره نظام داشت. او درسال ۱۹۳۵ جزو یکی از پنج مارشال اسطوره‌ای اتحاد جماهیر شوروی شد و درسال ۱۹۳۷ به ریاست منطقه‌ی نظامی مسکو منصوب گردید. مدافع سرسخت سواره نظام -که آن‌را نیروی برتر از زرهی می‌دانست- بود. این در واقع انتقادی به مارشال توخاچفسکی برای کار زیان‌آورش بود که نیروی زره پوش را پیشاپیش سواره نظام در اولویت قرار می‌داد. بودیونی به هنگام هجوم

ارتش آلمان به اتحاد جماهیر شوروی در ژوئن ۱۹۴۱ فرماندهی جبهه‌ی جنوب غربی را به عهده داشت، اما پس از شکست‌های سنگین، در ظرف تنها چندماه از پست فرماندهی برکنار شده و در طی مابقی جنگ به پست‌های افتخاری، از جمله بازرس سواره نظام، گمارده شد. او را شایسته‌ی فرماندهی لشکرها در جنگ‌های مدرن نمی‌دیدند. او اما موقعیت و جایگاه بلندمرتبه‌اش چون مارشال را حفظ کرده و درسال ۱۹۵۳ بازنشسته شد.

Nikolai, Bulganin (۱۸۹۵-۱۹۷۵). بولگانین در نیژنی نوُوگورود (که بین سال ۱۹۳۰ و ۱۹۹۰ گورکی خوانده می‌شد) بزرگ شد. درسال ۱۹۱۷ عضو حزب و در بهار ۱۹۱۸ وارد چکا شد که تا سال ۱۹۲۲ در آن‌جا خدمت کرد. در دهه‌ی ۲۰ به عنوان کارمند اداری امور اقتصادی، از جمله رئیس اداره‌ی برق مسکو، مشغول کار بود. دراوایل دهه‌ی ۳۰ بود که جایگاه سیاسی وی ارتقاء یافت. درسال ۱۹۳۱ به سخنگوی شورای شهر مسکو و در سال ۱۹۳۴ به عنوان عضو علی‌البدل CK برگزیده شد. او نیزهمچون اکثر هم نسلی‌هایش به آن‌چه که یژوفشینا نام گرفته بود گرایش پیدا کرد. درسال ۱۹۳۷ به پست رئیس دولت جمهوری شوروی روسیه و درسال ۱۹۳۸ به معاونت (یکی از چهارنفر) رئیس دولت اتحاد جماهیر شوروی منصوب گردید. همزمان هم به ریاست بانک دولت گمارده شد. در طی جنگ جهانی دوم به عضویت کمیته‌ی دفاع دولتی -که نهاد رهبری کشور درآن دوره بود- درآمد.همچنین درسال ۱۹۴۴ نایب رئیس وزیر دفاع گردید. بولگانین هرگز عهده‌دار پسُت فرماندهی در جبهه‌ها نبود، منتها برای رفع مشکلات به جبهه‌های گوناگون اعزام می‌شد که به درجه‌ی ژنرالی نائل شد. درسال ۱۹۴۷ وزیر نیروهای مسلح گردید و به درجه‌ی مارشالی دست یافت. به سال ۱۹۴۶ عضو علی‌البدل دفتر هیأت سیاسی و به سال ۱۹۴۸ عضو دائمی آن گردید که تا سال ۱۹۵۸ ادامه یافت. او پس ازمرگ استالین با خروشچف متحد شد. در مارس ۱۹۵۳ به وزارت دفاع و درسال ۱۹۵۵ به ریاست دولت، پس از اقدام خروشچف در برکناری مالنکوف از این پست، منصوب گردید. زمانی که گروه حلقه‌ی مولوتف و مالنکوف ("دشمنان حزب") سعی کردند خروشچف را در ژوئن ۱۹۵۷ کنار بزنند، بولگانین موضعی میانه و بی‌طرف اتخاذ کرد. خروشچف هم موضع وی را با برکناری او در مارس سال ۱۹۵۸ پاسخ داد. در سپتامبر همان سال بولگانین از CK هم اخراج شده و همزمان از درجه‌ی مارشالی نیز خلع گردید. او درسال ۱۹۶۰ بازنشسته شد.

Nikita, Khrushchev (۱۸۹۴-۱۹۷۱). درباره‌ی جایگاه سیاسی خروشچف، قبل و بعد از مرگ استالین، مفصلاً در فصل‌های ۱۷ و ۱۸ توضیح داده شده است، بنابراین در این‌جا تنها به شمه‌ای از جوانی و موقعیت اولیه‌ی وی می پردازیم. خروشچف فرزندزاده‌ی یک کشاورز فقیر بود که هر زمستان مجبور بود در معادن ذغال‌سنگ دونتسک (در اوکراین کنونی) کار کند تا که خانواده زنده بماند. تمام خانواده در پانزده سالگی خروشچف به دونتسک نقل مکان کرده، و خروشچف بعد از فقط چندسال تحصیل در مدرسه، شروع به کار کرد. او درطی سال ۱۹۱۷ در شورای روتچِنکووُی دونتسک فعال بود، اما تا سال ۱۹۱۸ طول کشید تا به عضویت حزب بلشویک درآمد. خود را درسال ۱۹۱۹ به ارتش سرخ معرفی کرد و در آن‌جا به عنوان سرباز و کارگر حزب تا آخر جنگ داخلی مبارزه کرد. سال ۱۹۲۲ به دونتسک بازگشت، این‌بار به عنوان معاون مدیر معدن روتچِنکو. او در جریان مبارزات درون حزبی دهه‌ی ۲۰، خود را در جانب گرایش نزدیک به پایه‌ی طبقاتی پیرامون استالین و به‌خصوص لازار کاگانویچ که در دهه‌ی ۲۰ دبیر اول حزبی در اوکراین بود قرار داد- بنا به گفته‌ی خودش از به همان اندازه که از خود بزرگ‌بینی روشنفکرانه بدش می‌آمد، از آدم‌های کاری و اهل عمل خوشش می‌آمد. این طرفداری، دوجانبه بود. حمایت از کاگانویچ - که بعداً به دشمن خونی‌اش تبدیل شد- باعث ارتقاءِ سریع جایگاه وی در حزب کمونیست اوکراین گردید. زمانی که کاگانویچ برای تصدی پست در دستگاه مرکزی حزب درسال ۱۹۲۹ به مسکو منتقل شد، خروشچف هم که دانشجو بود به همراه وی آمد و در آکادمی صنایع مسکو مشغول به تحصیل شد. اما آن‌را چندان جدی نگرفت و درسال ۱۹۳۱ به عنوان دبیر ناحیه‌ای حزبی مسکو که اینک توسط کاگانویچ اداره می‌شد شروع به کار کرد، و سپس درسال ۱۹۳۳ به پست دبیر دومی حزب در مسکو با مسئولیت ساختن متروی مسکو ارتقاء پیدا کرد. بعد از آن بود که ارتقاءِ موقعیت وی سرعت گرفت. در کنگره‌ی هفدهم حزب به سال ۱۹۳۴ به عضویت CK درآمد وهمزمان عضو علی‌البدل دفتر هیأت سیاسی گردید. در سال ۱۹۳۵ جای کاگانویچ در پست دبیر اولی حزب در مسکو را گرفت. ادامه‌ی تاریخچه‌ی زندگی خروشچف، همان‌طور که ذکر شد به‌طور جامع درهمین کتاب آمده و لذا آن‌را همین جا ختم می‌کنیم.

Vlas, Chubar (۱۸۹۱- ۱۹۳۹). چوبار در یک خانواده‌ی کشاورز بی‌سواد در اوکراین

به دنیا آمد و درسال ۱۹۰۷ به RSDAP و بلشویک‌ها پیوست. او درسال ۱۹۱۷ سازمانده جنبش کمیته‌ی کارگری در پطروگراد بود. بعد از انقلاب اکتبر در شورای نظارت کارگری و شورای عالی اقتصاد جای گرفت. درسال ۱۹۲۳ به سخنگوی شورای کمیساریای خلق در اوکراین برگزیده شد. در سال ۱۹۲۱ به عضویت CK درآمد و درسال ۱۹۲۶ عضویت علی‌البدل دفتر هیأت سیاسی را کسب کرد. درسال ۱۹۳۴ نایب‌رئیس شورای کمیساریای خلق اتحاد جماهیر شوروی (زیردست مولوتف) و سال ۱۹۳۷ کمیسر خلق درامور مالی و دارایی گردید. چوبار درسال ۱۹۳۸ محاکمه و سال بعد از آن اعدام شد.

Fyodor, Dan (۱۸۷۱-۱۹۴۷). دان در کنار مارتف یکی از رهبران منشویک‌ها در انقلاب روسیه بود. به همراه لنین و مارتف درسال ۱۸۹۵ یکی از بنیانگذاران انجمن مبارزه برای رهایی طبقه کارگر، که پیش درآمد حزب کار سوسیال دمکرات روسیه، RSDAP محسوب می‌شود، بود. در زمان تأسیس RSDAP، دان همچون لنین در سیبری تبعید بود، بنابراین هیچ یک از آنان امکان شرکت در آن‌را نداشتند. اما بعداً درهیئت تحریریه‌ی ایسکرا همکاری داشته و هر دو در کنگره‌ی دوم RSDAP به سال ۱۹۰۳ که به انشقاق در آن و تفکیک بلشویک‌ها و منشویک‌ها انجامید، شرکت داشتند. برای بلشویک‌ها تا سال ۱۹۱۲ طول کشید تا توانستند یک حزب کاملاً مستقل تشکیل بدهند. دان در طی بهار و تابستان ۱۹۱۷ به بخش رهبری خواستار سازش در شورای پطروگراد تعلق داشت. شرکت منشویک‌ها در دولت موقت را استدلال و توجیه می‌کرد، موافق تداوم جنگ با آلمان و اتریش و مخالف انقلاب اکتبر بود. دان در سال ۱۹۲۱ از روسیه تبعید شد و در نیویورک درگذشت.

Felix, Dzerzhinsky (۱۸۷۷- ۱۹۲۶). فلیکس دزرژینسکی که گاهی هم "فلیکس آهنین" خطاب می‌شد، به خاطر تأسیس چکا، کمیسیون ویژه‌ی مبارزه با ضدانقلاب، سوداگران و خرابکاران، به بدنامی شهرت داشت. او اما سابقه و زندگینامه‌ای گسترده‌تر از فعالیت‌های امنیتی داشت. لهستانی بود و در منطقه‌ی روسی لیتوانی به دنیا آمد، همان ابتدا در سال ۱۸۹۵ وارد حزب سوسیال دمکرات لیتوانی شد وسال بعد یکی از پانزده شرکت کننده درکنگره‌ی دوم حزب بود. در این زمان هنوز حزب کار سوسیال دمکرات

روسیه تشکیل نشده بود. درسال ۱۸۹۷ به‌خاطر سازماندهی اعتصاب در کارخانه‌ی کفش در کائوناس، برای اولین بار بازداشت شد. بیست سال بعدی زندگی وی مملو از اقدامات سازماندهی در لهستان، لیتوانی و روسیه بود که دائماً با دستگیری و بازداشت‌ها، گذراندن حبس‌ها، تبعیدها و دوره‌های کوتاه پناهندگی قطع می‌گردید. دزرژینسکی در چهارمین کنگره‌ی RSDAP به سال ۱۹۰۶ که در استکهلم برگزار شد شرکت نمود، و در پنجمین کنگره در سال بعد که خود درآن غایب بود (در بازداشت به‌سر می‌برد) به عضویت CK درآمد. او با وجود این‌که در طول سال‌ها به‌طور مرتب راه‌های مخفی کاری را تمرین کرده و توانایی خود را در برابر تعقیب و گریز بالا می‌برد، و قهرمان فرار از دست پلیس شده بود، عاقبت در اواخر سال ۱۹۱۲ برای آخرین بار دستگیر شد. چهارسال و نیم را در زندان تزار گذراند تا این‌که در جریان انقلاب فوریه‌ی سال ۱۹۱۷ آزاد شد. بلافاصله پس از آزادی به مبارزه‌ی سیاسی پرداخت و از خط لنین در مبارزه با دولت موقت و انتقال تمامی قدرت به شوراها حمایت کرد، و این‌گونه یک بلشویک شد، موضعی که در دوره‌ی چند سال زندانش برآن اصراری نداشت. دزرژینسکی در جریان انقلاب اکتبر عضو کمیته‌ی نظامی شورای پطروگراد شد، که نهاد سازماندهی قیام بود، و همزمان هم به کار در دبیرخانه‌ی حزب بلشویک مشغول گردید. در دسامبر به ریاست چکا منصوب شد. اما این‌ها کافی نبود. او دراوایل دهه‌ی ۲۰ وزیر کشور، وزیر حمل‌ونقل و سخنگوی شورای عالی اقتصاد هم بود. همچنین از سال ۱۹۲۴عضو علی‌البدل دفتر هیأت سیاسی بود. با سنگینی چنین حجم کاری، شاید هم عجیب نباشد که براثر سکته‌ی قلبی در سن ۴۹ سالگی به سال ۱۹۲۶ مُرد.

Robert , Eiche (۱۸۹۰-۱۹۴۰). اِیشه در لتونی به دنیا آمده و بزرگ شد، و در همان اوان جوانی همچون کارگر فلز مشغول به کار گردید. شهرت چندانی به‌خاطر فعالیت سیاسی در سال‌های جوانی ندارد، اما او در واقع یک بلشویک زودهنگام بود که درسال ۱۹۰۸ وارد حزب کار سوسیال دمکرات لتونی شد. اِیشه پس از گذراندن چند سال تبعید به لتونی بازگشت و درسال ۱۹۱۷ به سخنگوی شورای ریگا برگزیده شد. دراواخر دهه‌ی ۲۰ به دبیر اولی ناحیه‌ی حزبی سیبری منصوب گردید و زمانی که این ناحیه درسال ۱۹۲۹ به دوبخش تقسیم شد او دبیر اولی سیبری غربی را برعهده گرفت. در این نقش بود که او به یکی از

مدافعان سرسخت سرکوب گسترده در دوره‌ی موسوم به یژوفشینا تبدیل شد. درسال ۱۹۳۰ به عضویت CK و درسال ۱۹۳۴ به عضویت علی‌البدل دفترهیأت سیاسی درآمد. در سال ۱۹۳۷ به پست کمیسر خلق در امور کشاورزی گمارده و تا سال ۱۹۳۸ که دستگیر شد آن‌را حفظ کرد. اطلاعات و شایعات متناقضی از چگونگی اعدام اِیشه یا مرگ وی در زندان وجود دارد.

Michail , Frunze (۱۸۸۵-۱۹۲۵). فرونزه یک الگو و نمونه‌ی فرمانده‌ی اولیه‌ی نظامی شوروی بود. تنها بعد از کمی بیش از شش ماه او از یک رهبر خودساخته‌ی باریگاد کارگری در مینسک به کمیسر فرماندهان جبهه در ارتش سرخ ارتقاء یافت که به‌زودی هم به جایگاه کمیساریای جنگ و نظریه‌پرداز نظامی ختم گردید. او در یک شهر پادگانی روس در قرقیزستان به دنیا آمد و درسال ۱۹۰۴ در دانشگاه پلی تکنیک سنت پطرزبورگ ثبت نام نمود. در این موقع او دیگر به RSDAP پیوسته بود و از بلشویک‌ها هواداری می‌کرد. درانقلاب ۱۹۰۵ اعتصابات بزرگ کارگران نساجی در منطقه‌ی ایوانووا را رهبری می‌کرد. درسال ۱۹۰۷ بازداشت و به مرگ محکوم شد، اما حکم دادگاه پس از به‌سر بردن چندین ماهه‌ی وی در سلول اعدامی‌ها به حبس ابد با اَعمال شاقه تغییرپیدا کرد. او پس از گذراندن ده سال حبس در سیبری موفق به فرار شد. درفوریه‌ی ۱۹۱۷ سردبیر یک نشریه‌ی بلشویکی در جنوب سیبری بود، و به‌زودی به مسکو رفت و فرماندهی گارد سرخ را به‌دست گرفت. او درطی جنگ داخلی، ابتدا فرماندهی یک گروهان نظامی در جبهه‌ی شرقی را به عهده داشت، اما پس از شکست لشکر سفیدهای آدمیرال کولچاک در ناحیه‌ی اومسک، به فرماندهی کل لشکر در تمام این جبهه گمارده شد. درپائیز ۱۹۲۰ فرماندهی لشکری را برعهده داشت که آخرین ژنرال سفید (ورانگل) را از کریمه بیرون انداخت. فرونزه درسال ۱۹۲۱عضوCK و سال ۱۹۲۵ عضو علی‌البدل دفتر هیأت سیاسی شد. انتقاد وی از لئو تروتسکی درهدایت و رهبری ارتش سرخ، او را درسال ۱۹۲۴ به معاونت وی در پست کمیسر خلق درامور جنگ رساند تا درسال ۱۹۲۵ به‌طور کامل جای تروتسکی در پست ریاست این وزارتخانه را بگیرد. اما دوره‌ی ریاست او کوتاه بود. در تابستان ۱۹۲۵ بیمار شد و در همان سال بر تخت جراحی جان سپرد.

(۱۸۹۱-۱۹۳۸) Genrich , Jagoda. مشهور و زبانزد به عنوان رئیس NKVD بین سال ۱۹۳۴- ۱۹۳۶ . یاگودا در یک خانواده‌ی یهودی در روبینسک زاده شد، اما شهرت وی کمی هم به‌خاطر فعالیت سیاسی زودهنگامش می‌باشد. به گفته‌ی خودش چندسال بعد از انقلاب ۱۹۰۵ به بلشویک‌ها پیوست، درحالی که به گفته‌ی دیگران درسال ۱۹۱۷ بود که بلشویک شد. آن‌چه که اما مسلّم است عضویت وی درسال ۱۹۱۸ در چکا (کمیسیون ویژه‌ی سرتاسری روسیه در مبارزه با ضدانقلاب، سوداگری و خرابکاری) می‌باشد، جایی که مدارج ترقی را به سرعت طی کرد. سپس در ژوئن ۱۹۲۳ به سِمت معاون دوم چکا، زیر دست فلیکس دزرژینسکی منصوب شد، و زمانی که این یک درسال ۱۹۲۶ سازمان امنیت را که اینک به اداره مشترک سیاسی دولتی، OGPU، تغییر نام یافته بود ترک کرد، یاگودا به عنوان معاون اول زیردست ویاچسلاو منژینسکی به کارمشغول شد. وقتی درسال ۱۹۳۴ منژیسکی بیمار هم درگذشت، یاگودا به ریاست کمیسر خلق در امور داخلی منصوب شد، وزارتخانه‌ای که با مخفف NKVD شناخته می‌شود و همان سال وظایف OGPU و عادی پلیس را نیز برعهده گرفت. یاگودا به عنوان رئیس NKVD اولین دور محاکمات مسکو در اوت ۱۹۳۶ برعلیه آن‌چه که "مرکز اتحاد تروتسکیستی- زینوویفیستی" لقب داشت، را برگزار نمود. در آستانه‌ی دوره‌ی موسوم به یژوفشینا، NKVD به‌خاطرعدم توانایی "شکار دشمنان واقعی" مورد انتقاد قرار داشت. به گفته‌ی استالین، NKVD "چهارسال عقب" بود، که به نظرمی‌رسد درجه ای از حقیقت درآن نهفته باشد- امروزه ثابت شده که یک مرکز اتحاد تروتسکیستی- زینوویفیستی قبلاً درسال ۱۹۳۲ شکل گرفته بود. بلافاصله بعد از محاکمات، نیکلای یژوف جایگزین یاگودا گردید. یاگودا درعوض به مقام کمیسر خلق در امور پست و تلگراف منصوب شد و سپس اوضاع برای او هم، همچون بسیاری دیگر در آن‌زمان تلخ و تیره‌ی غیرقابل درک، پیش رفت. او خود در آخرین دور محاکمات درسال ۱۹۳۸ به اتهام خیانت به امنیت کشور محاکمه و مقصر شناخته شده و به مجازات مرگ محکوم شد.

(۱۸۹۵-۱۹۴۰) Nikolai, Yezhov. یژوف رئیس NKVD سازمان‌دهنده‌ی سرکوب گسترده‌ی سال ۱۹۳۷- ۱۹۳۸، در غرب ملقب به دوره‌ی "تروربزرگ" و در شوروی با نام " یژوفشینا" (دوران خشن یژوف) بود. یژوف در ۱۴ سالگی به عنوان کارگر نساجی شروع

به کار کرد، و درسال‌های ۱۹۱۵ - ۱۹۱۷ در ارتش تزاری خدمت سربازی را، منتها نه در جبهه‌ی جنگ، انجام داد- او فقط ۱۵۱ سانتیمتر قد داشت و مناسب برای سربازی در جبهه نبود. در ماه مه ۱۹۱۷ به عضویت حزب بلشویک درآمد و سپس در ارتش سرخ، با وجود قد کوتاهش، به خدمت پرداخت. در دهه‌ی ۲۰ دارای مرتبه‌ی معاونتی در دستگاه حزب به‌خصوص در سطوح محلی بود و درسال ۱۹۲۷ به فعالیت مرکزی در حزب مشغول شد تا دو سال بعد به معاونت کمیساریای خلق در امور کشاورزی منصوب گردد. در کنگره‌ی هفدهم حزب به سال ۱۹۳۴ برای عضویت در CK و همزمان هم عضویت علی‌البدل در دفتر هیأت سیاسی برگزیده شد. یژوف بین سال ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸ مقام کمیسر خلق در امور داخلی، یا به عبارتی ریاست NKVD را برعهده داشت. آن دوره‌ی موسوم به یژوفشینا را در فصل ۱۳ به‌طور کامل توضیح داده‌ایم و لذا در این‌جا بدان نمی پردازیم. قدر مسلّم این است که یژوفشینا به سرعت به خشونت افراطی زیاده‌روانه‌ای منحرف شد. زمانی که دفتر هیأت سیاسی جلوی خشونت افسارگسیخته را درسال ۱۹۳۸ گرفت، یژوف مسئول آن زیاده‌روی‌ها معرفی گردید. او از NKVD اخراج شد، منتها عضو علی‌البدلی در دفتر هیأت سیاسی و مقام کمیسر خلق در امور تأمین و انتقال آب را حفظ نمود. جای او به عنوان رئیس NKVD را معاون وی لاورنتی بریا که یژوف حکم جَلبش را درسال ۱۹۳۸ صادر کرده بود گرفت. اما بریا از طریق مراجعه‌ی مستقیم به استالین از آن جان سالم به در برده بود. اینک نوبت بریا بود که آماده‌ی محاکمه‌ی یژوف شود. درمارس ۱۹۳۹ تمام پست‌های حزبی از یژوف گرفته شد، و خودش را درآوریل بازداشت کردند. او در فوریه‌ی ۱۹۴۰ در برابر دادگاه قرارگرفت. به‌رغم آن‌که کلیه‌ی اتهامات را رد کرد، اما باز هم به مجازات مرگ محکوم شد. بنا به گفته‌ی یوری ژیکوف، تاریخ نویس روس، بعد از دستگیری یژوف، اسنادی در صندوق مدارکش مبنی برآماده کردن و سازماندهی محاکمه‌ی استالین پیدا شده بوده است.

Adolf , Joffe (۱۸۸۳-۱۹۲۷). آدولف یوفه در یک خانواده‌ی متمول یهودی درکریمه به دنیا آمد. درسال ۱۹۰۳ به RSDAP ملحق شد و گرایشی منشویکی و بعداً نزدیک به لئو تروتسکی پیدا کرد. درسال ۱۹۰۴ مجبور به پناهندگی شد، اما سال بعد به روسیه بازگشت تا در انقلاب اول روسیه شرکت داشته باشد. درسال ۱۹۱۲ به سیبری تبعید و بعد

از انقلاب فوریه آزاد شد. در طی سال ۱۹۱۷ موضع هرچه بیشتر انتقادی نسبت به منشویک‌ها پیدا کرد و در ماه مه به همراه تروتسکی به گروه کوچک میانه‌روی مشرایونسی Mezhrayontsy که دراواخر ژوئیه و اوایل اوت در حزب بلشویک ادغام شد پیوست. یوفه بعد از انقلاب اکتبر اولین هیئت نمایندگی شوروی در معاهده‌ی صلح برست-لیتوفسک را رهبری نمود که این مأموریت در ژانویه بر عهده‌ی تروتسکی قرار گرفت. یوفه سپس به موقعیت‌های شغلی دیپلماتیک از جمله نماینده‌ی روسیه‌ی شوروی در آلمان و سفیر در چین و اطریش دست یافت. او که سخت بیمار بود در سال ۱۹۲۷ خودکشی کرد. تروتسکی در مراسم خاکسپاری وی نطق کرد که آخرین حضور عمومی وی در اتحاد جماهیر شوروی بود.

(۱۸۹۳-۱۹۹۱) Lazar, Kaganovich. کاگانوویچ را در دهه‌ی ۳۰ "مرد دوم" استالین می‌دانستند. او در یک خانواده‌ی کارگری یهودی در روستایی خارج از کی‌یف زاده شد. آموزش دیده‌ی کفاشی بود و درسال ۱۹۱۱ به حزب بلشویک پیوست. درطی انقلاب ابتدا در دونتسک و سپس در روسیه‌ی سفید کار می‌کرد، که در آن‌جا، به قدرت رسیدن بلشویک‌ها در شهر گومل را رهبری می‌نمود. درطول جنگ داخلی در بخش تبلیغات ارتش سرخ فعالیت داشت و در سال ۱۹۲۲ به مسکو و دبیرخانه‌ی CK منتقل شد. عضو CK از سال ۱۹۲۲ وعضو دائم دفتر هیأت سیاسی ازسال ۱۹۳۰. کاگانوویچ در دهه‌ی ۳۰ به ترتیب در پست‌های کمیسر خلق در امور حمل‌ونقل، صنایع سنگین و صنایع نفت به کار مشغول بود. او به‌خاطر کاربرد روش‌های تند و خشن برای نیل به هدف و نتیجه، مشهور (و بدنام) بود. به او بعداً القاب متفاوت "مرد آهنین" و "گرگ کرملین" اطلاق شد. سال‌های بین ۱۹۳۰- ۱۹۳۹ را دبیر دوم حزب و اصطلاحاً مرد دوم استالین بود. کاگانوویچ بود که موجب ترفیع درجه‌ی نیکیتا خروشچف، و پس از مرگ استالین موجب ارتقاءِ مقام خود به معاونت نخست وزیری (زیردست مالنکوف) گردید. او دریک تلاش ناموفق جهت عزل خروشچف، جایگاه خود را از دست داده و با عنوان رئیس کارخانه‌ی سیمان در اِسوردوسک به آن‌جا تبعید شد، و در سال ۱۹۶۱ از حزب اخراج گردید.

(۱۸۸۳-۱۹۳۶) Lev , Kamenev. کامنف، با نام لئو بوریسوویچ روزنفلدت دریک

خانواده‌ی یهودی به دنیا آمد. اسم مستعار کامنف به معنای "سخت سنگ" می‌باشد. کامنف درسال ۱۹۰۱ شروع به تحصیل در رشته‌ی حقوق در مسکو کرد و همان سال به عضویت حزب کار سوسیال دمکرات روسیه درآمد. برای اولین بار در سال ۱۹۰۲ بازداشت شد و لذا تحصیلات خود را رها کرد تا به‌طور حرفه‌ای به کار سیاست بپردازد. در همان سال به سوئیس رفت و برای اولین بار لنین را ملاقات نمود. از آن پس درکنار لنین، از جمله همچون عضو تحریریه‌ی نشریه‌ی بلشویکی پرولتری (نشریه‌ی حزب کمونیست سوئد به همین نام است) به فعالیت پرداخت، و در پنجمین کنگره‌ی RSDAP به سال ۱۹۰۷ به عضویت کمیته‌ی مرکزی این حزب انتخاب شد. کامنف به‌رغم نزدیکی با لنین چندبار با وی اختلاف پیدا کرد. اولین‌بار درسال ۱۹۱۰ که اتحاد مجدد با منشویک‌ها را لبیک گفت و بار دوم در بهار ۱۹۱۷ که مدافع حمایت مشروط از دولت موقت بود. او همچون گریگوری زینوویف مخالف قیام مسلحانه‌ی اکتبر بود و در نوامبر ۱۹۱۹ دراعتراض به رد شروط منشویک‌ها از طرف اکثریت CK مبنی بر تشکیل دولت ائتلافی، از CK استعفاء داد، اقدام ناجوری که لنین را برآن داشت او را "فراری" لقب دهد. کامنف اما سریعاً پوزش خواست که بلافاصله مورد پذیرش قرارگرفت. درسال ۱۹۱۸ به رئیس شورای مسکو و در سال ۱۹۱۹ به عضویت دفتر هیأت سیاسی برگزیده شد. او پس از مرگ لنین به آن‌چه که موسوم به مثلث علیه تروتسکی بود وارد شد، اما درسال ۱۹۲۶ جا عوض کرد و با تروتسکی، برعلیه استالین و نظریه‌ی وی مبنی بر امکان ساختن سوسیالیسم در تنها یک کشور، متحد شد. همان سال بود که مجبور به ترک دفتر هیأت سیاسی گردید. همچون زینوویف دراولین محاکمات موسوم به محاکمات مسکو محاکمه شد. به تقصیراتش اعتراف کرد و به مجازات مرگ محکوم شد.

Michail , Kalinin (۱۸۷۵-۱۹۴۶). کالینین در یک خانواده‌ی کشاورز درغرب روسیه بزرگ شد، اما در اوان جوانی همچون کارگر و فعال صنفی در کارخانه‌ی آهن در سنت پطرزبورگ شروع به کار کرد. در همان سال تأسیسRSDAP درسال ۱۸۹۸ به آن پیوست و به هنگام انشعاب بلشویک‌ها درسال ۱۹۰۳ با اینان همراه شد. او درسال ۱۹۱۲ به عنوان عضو علی‌البدل کمیته مرکزی (CK) حزب بلشویک برگزیده شد. در فوریه‌ی ۱۹۱۷ به سیبری تبعید، اما خودش را به‌سرعت به پطروگراد رساند و در پائیز همان سال به مقام

شهردار آن‌جا منصوب گردید. کالینین عضو علی‌البدل اولین دفتر هیأت سیاسی به هنگام تأسیس‌اش درسال ۱۹۱۹ شد و درسال ۱۹۲۶ به عضویت دائم آن درآمد، اما جایگاه اصلی وی در دولت بود. درسال ۱۹۱۹ جانشین ژاکوف اِسوردلوف متوفی در پست ریاست کمیته‌ی‌مرکزی اجرایی گردید، مقامی که درسال ۱۹۳۶ به پست ریاست عالی‌ترین نهاد تصمیم‌گیری اتحاد جماهیر شوروی تبدیل شد. کالینین در این پست است که گاهی اوقات به عنوان پرزیدنت نامیده می‌شود. او درسال ۱۹۴۶ براثر بیماری سرطان درگذشت

Alexander , Kerenskij (۱۸۸۱-۱۹۷۰). کرنسکی همچون لنین از شهر ناحیه‌ای سیمبریسک در کناره‌ی ولگا می‌آمد و همچون لنین هم تحصیلات حقوق داشت. نکته‌ی بامزه‌ای در این رابطه است که پدر کرنسکی، فیودور، مدیر دبیرستان لنین بود وآن‌چنان از ولادیمیر کوچولو خوشش می‌آمد که او را به عنوان بهترین دانش‌آموز دبیرستان معرفی کرد. کرنسکی درسال ۱۹۱۲ به نمایندگی از حزب ترودویک به مجلسِ دوما انتخاب شد و با همین عنوان به کمیته‌ی دائمی راه یافت که خود را به جای دومایی نشاند که تزار درآغاز سال ۱۹۱۷ منحل اعلام نمود. در این حیص و بیص کرنسکی به سوسیالیست‌های انقلابی، SR ، ملحق شده بود اما اجازه‌ی نمایندگی کردن آن‌را در کمیته‌ای که او را غیرحزبی می شناخت، نداشت. به هنگام شکل‌گیری شورای پطروگراد در ۲۷ فوریه (۱۲مارس) کرنسکی به نایب رئیسی آن انتخاب شد و دو روز بعد هم، زمانی که کمیته‌ی دائمی خود را به عنوان دولت موقت برگزید، کرنسکی به عنوان وزیر دادگستری آن انتخاب گردید. دولت موقت در تسلط حزب لیبرال کادت و حزب محافظه‌کار اکتیابریست‌ها بود که موجب درگیری با قدرت شورایی سریعاً رو به گسترش شد. اولین بحران دولتی در ماه مه ۱۹۱۷ اتفاق افتاد که میلیوکف، وزیرخارجه، و گوتیکوف، وزیر جنگ، مجبور به استعفاء شدند. کرنسکی به پست وزیر جنگ ارتقاء پیدا کرد و یک دولت ائتلافی با حضور وزیرانی نیز از SR و منشویک‌ها تشکیل گردید. شاهزاده لووف (Lvov)، هم که نخست وزیر بود، در ماه ژولای استعفاء داد و کرنسکی جایش را گرفت. بعد از واقعه‌ی موسوم به کودتای کورنیلف در اوت، تمامی وزرای جناح بورژوازی از دولت استعفاء دادند که موجب شکسته شدن اتحاد کرنسکی با بورژوازی لیبرال شد. زمانی که کاخِ زمستانی تصرف شد، کرنسکی موفق به فرار گردید. او در تلاش برای انجام اقدام مسلحانه جهت بازپس گیری حکومت شکست خورد، و به

اروپای غربی گریخت. زندگی او در نیویورک به پایان رسید.

Sergei , Kirov (۱۸۸۶-۱۹۳۴). کیروف با نام سِرگی میرونویچ کاستریکوف به دنیا آمد. سِرگی کوچولو چهارساله بود که پدر و نان‌آور خانواده، خانه را ترک و مادر هم سه سال بعد بر اثر سل فوت کرد. سِرگی پس از مدت کوتاهی که پیش مادربزرگ بود به پرورشگاه فرستاده شد. به او به عنوان بچّه‌ی پرورشگاهی یک بورس تحصیلی در مدرسه‌ای صنعتی در قازان تعلق گرفت. کیروف پس از اتمام تحصیلات به تومسک در سیبری نقل مکان کرد و در آن‌جا به سال ۱۹۰۲ وارد RSDAP گردید. درجریان انقلاب ۱۹۰۵ به اتهام چاپ و توزیع کتب غیرقانونی بازداشت، اما پس از چند ماه آزاد و به بلشویک‌ها ملحق شد. سال‌های واپسین را در حبس‌های طولانی گذراند. نام مستعار "Kir" که بعداً "Kirov" شد را درسال ۱۹۱۲ بر خود گذاشت. کیروف درسال انقلابی ۱۹۱۷ رهبری سازمان نظامی بلشویک‌ها در آستراخان روسیه‌ی جنوبی را برعهده داشت و درطی جنگ داخلی به عنوان کمیسر سیاسی در قفقاز شمالی مبارزه می‌کرد. درسال ۱۹۲۱ به دبیر اولی سازمان حزبی آذربایجان منصوب شد و پنج سال بعد به همان پست در لنینگراد ارتقاء یافت. او درسال ۱۹۲۱ به عضویت CK و درسال ۱۹۲۷ به عضویت علی‌البدل دفتر هیأت سیاسی برگزیده شد. یکی از هواداران نزدیک استالین و سیاست صنعتی‌سازی وی بود. هیچ سند معتبری مبنی بر این ادعا و گمانه‌زنی که او قدرت استالین را درحزب به چالش کشیده، وجود ندارد. کیروف در دفتر کارش در دسامبر ۱۹۳۴ به قتل رسید. اسم قاتل لئونید نیکلایف بود و بلافاصله دستگیر شد. نیکلایف اعتراف کرد و به مجازات مرگ محکوم گردید. بنا بر اساس بررسی‌های اولیه ادعا می‌شد که وی از خارج (فاشیست‌ها)مأموریت داشته، درحالی که اطلاعات مربوط به وجود توطئه‌ی داخلی اول بار درسال ۱۹۳۶ برملا گردید.

Alexandra , Kollontaj (۱۸۷۲-۱۹۵۲). کار و فعالیت‌های کولونتای به عنوان کمیسر خلق درامور رفاه اجتماعی و زن مبارز شوروی در فصل ۱۴ توضیح داده شده است و این‌جا به‌طور موجز به پیشینه‌ی سیاسی وی می پردازیم. کولونتای درخانواده‌ای از طبقه‌ی فرادست در سنت پطرزبورگ به دنیا آمد. پدرش ژنرال بود اما دارای عقاید لیبرالی بود و بنابراین در خانه فضای آزادمنشی به نسبت آن‌زمان حاکم بود، و این یعنی که الکساندرا

اجازه داشت قبل از ازدواج به تحصیلات بپردازد. او اما به ساز والدین خود نمی رقصید، و برخلاف میل آنان با دانشجویی از طبقه‌ی زیر دست و بی بضاعت به نام ولادیمیر کولونتای که در رشته‌ی مهندسی تحصیل می‌کرد و از او صاحب یک پسر شد، ازدواج نمود. الکساندرا در جوانی شیفته‌ی نظریه‌ی پوپولیستی روسی درباره‌ی سیستم کشاورزی میر به‌مثابه‌ی پایه و بنیان جامعه بود، منتها زمانی که به عنوان معلم داوطلب در کلاس‌های یکشنبه برای کارگران تدریس می‌کرد و با اِلنا استاسوای مارکسیست آشنایی پیدا کرد، رادیکال شد. درسال ۱۸۹۸ به زوریخ سفر کرد تا مطالعاتی درباره‌ی تاریخ جنبش کارگری داشته باشد، و در بازگشت به روسیه درسال ۱۸۹۹ وارد RSDAP گردید. او درابتدا موضعی درمورد اختلافات بین بلشویک‌ها و منشویک‌ها اتخاذ ننمود، اما زمانی که بلشویک‌ها تحریم اولین مجلسِ دوما در سال ۱۹۰۶ را توصیه کردند، با وجود آن‌که درهمه‌ی موضوعات به لنین نزدیک‌تر بود تا به مارتف، به منشویک‌ها پیوست. درسال ۱۹۰۸ مجبور به پناهندگی سیاسی گردید. او که گاهی درآلمان اقامت داشت، با رزا لوگزامبورگ و کارل لیبکنشت طرح دوستی ریخت. با درگرفتن جنگ جهانی درسال ۱۹۱۴ مجبور به ترک آلمان شد و در دانمارک به دنبال جایی امن بود، اما با دلسردی متوجه شد که سوسیال دمکرات‌های دانمارک حامی جنگ بودند. وضع درسوئد هم بهتر نبود. در آن‌جا بود که بازداشت شد. سرانجام در نروژ بود که یک فضای سیاسی قابل قبولی پیدا کرد و تا سال ۱۹۱۷ در آن‌جا ماند. کولونتای مخالف شدید جنگ بود، و به‌خاطر همین، رابطه‌اش را با منشویک‌ها در سال ۱۹۱۵ قطع کرد تا بلافاصله به بلشویک‌ها بپیوندد. همکاری‌اش را ازهمان نروژ با مطبوعات بلشویک‌ها، از جمله نشریه‌ی زنان به نام کارگر زن آغاز کرد. با بازگشت به روسیه در بهار ۱۹۱۷ به عضویت کمیته‌ی اجرایی شورای پطروگراد انتخاب گردید. او یکی از معدود رهبران بلشویک بود که بلافاصله و صادقانه تزهای آوریل لنین را که برپایی انقلاب سوسیالیستی را در دستور کار قرارداده بود، پذیرفت. در رابطه با وقایع ژوئن ۱۹۱۷ دستگیر شد و تا اوایل سپتامبر در زندان بود، و در همین موقع به عضویت CKی حزب بلشویک برگزیده شد. او همان‌گونه صادقانه هم از پیشنهاد لنین مبنی بر برپایی قیام مسلحانه حمایت کرد. بعد از انقلاب اکتبر به کمیسر خلق درامور رفاه اجتماعی منصوب شد، اما مدت چندانی درآن پست نماند، و به عنوان اعتراض به عقد پیمان‌نامه‌ی صلح برست- لیتوفسک استعفاء داد. اما به فعالیت‌های

سیاسی خود در امور زنان ادامه داد و درسال ۱۹۱۹ ابتکار تشکیل بخش ویژه‌ی زنان CK را به‌دست گرفت. کولونتای درسال‌های پس از انقلاب اکتبر، کمونیست چپ بود و در سال ۱۹۲۰ به اپوزیسیون کارگری نیمه سندیکالیستی ملحق شد، که بعدها به فراکسیونیسم متهم گشته اما تا کنگره‌ی دهم به سال ۱۹۲۱ که ممنوعیت تشکیل فراکسیون تصویب گردید منحل نشد. کولونتای و دیگر اعضا، به اخراج از حزب تهدید شده، اما فقط با یک اخطار مواجه شدند. کولونتای در این شرایط بود که جایگاه خود در سیاست داخلی را از دست داد و به پست‌های خدمات دیپلماتیک، منجمله در سوئد منصوب شد. اما همان‌طور که درفصل ۱۴ نشان داده شد او همچنان در جریان مباحثات شوروی درباره‌ی زنان بود، و در آن‌ها نقش داشت.

Alexei, Kosygin (۱۹۰۴-۱۹۸۰). کاسیگین به مدت ۱۶ سال (۱۹۶۴-۱۹۸۰) نخست‌وزیر شوروی بود که در این مورد رکورد شکست. استالین فقط دوازده سال رئیس دولت بود. کاسیگین فرزند یک کارگر تراشکار بود و در سنت پطرزبورگ به دنیا آمد. تازه پانزده‌ساله شده بود که وارد ارتش سرخ شد و دو سال آخر جنگ داخلی را در آن خدمت و مبارزه کرد. بعد از انقباض ارتش سرخ، کاسیگین تحصیل در رشته‌ی دوساله‌ی تکنیک را به اتمام رساند و سپس در تعاونی‌های مصرف گوناگونی در سیبری مشغول به کار شد. درسال ۱۹۳۰ بار دیگر پشت میز درس رفت و این‌بار در انستیتوی نساجی مسکو مشغول به تحصیل شد. درسال ۱۹۳۵ جزو اولین نسل "کارگران و کشاورزان دیروز" بود که فارغ‌التحصیل گردید، و چند ماه بعد به ریاست صنایع نساجی لنینگراد منصوب شد. کاسیگین یکی از جوانان تحصیل‌کرده‌ای بود که پاکسازی‌های سال ۱۹۳۷- ۱۹۳۸ به نفع شان تمام شد. در پائیز ۱۹۳۸ به ریاست شورای شهر لنینگراد و در ژانویه‌ی ۱۹۳۹ در ۳۴ سالگی به کمیسر خلق در صنعت نساجی برگزیده شد. سال بعد به مقام یکی از چهار نفر نایب رئیس نخست‌وزیر ارتقاء یافت و در کنگره‌ی هیجدهم حزب به سال ۱۹۳۹ به عضویت CK و درسال ۱۹۴۶ به عضویت علی‌البدل دفتر هیأت سیاسی و دو سال بعد هم به عنوان عضو اصلی آن انتخاب گردید. در سال ۱۹۵۲عضو نهاد وسیع هیئت رئیسه‌ی کشور شد، منتها همچون برژنف فقط ۱۴۱ روز در این مقام ماند. او هم با انقباض آن نهاد پس از مرگ استالین، از آن کنار رفت و با پاکسازی‌های خروشچف درسال ۱۹۵۷ بود که باز بدان

بازگشت. در طول جنگ جهانی دوم نایب رئیس شورای انتقال و جابه‌جایی‌ها بود که وظیفه‌ی سازماندهی انتقال صنایع شوروی به مناطق امن دور از دسترس مهاجمان آلمان را برعهده داشت. کاسیگین در طول محاصره‌ی شهر زادگاهش لنینگراد، مسئول سازماندهی حفظ و نگهداری خط (خط لوله) زیر و روی دریاچه‌ی لادوگا بود. از طریق این مأموریت و همچنین کارهای قبلی‌اش در سازمان حزبی لنینگراد، با "مُریدان" آندری ژدانف یعنی نیکلای وُزنسنسکی و آلکسی کوزنتسُف، که درسال ۱۹۴۹/۱۹۵۰ ازمتهمان اصلی پرونده‌ی "توطئه‌ی لنینگراد" سازماندهی شده توسط خروشچف، مالنکوف و بریا بودند، آشنایی و رابطه‌ی نزدیکی برقرار ساخت. او جزو مشکوکین بود منتها توانست از آن جوِّ هراس و وحشت جان سالم در ببرد. پس از مرگ استالین با خروشچف متحد شد و ارتقاء موقعیت شغلی وی سرعت تازه‌ای گرفت. درسال ۱۹۶۰ به نایب رئیس اول نخست‌وزیری خروشچف تاعزل وی درسال ۱۹۶۴ گمارده شد. درباره‌ی موقعیت شغلی و پست‌های بعدی کاسیگین در فصل‌های ۱۷ و ۱۸ به تفصیل صحبت کرده‌ایم و این شرح حال را همین جا به پایان می‌بریم.

Leonid, Krasin (۱۸۷۰-۱۹۲۶). کراسین یک مهندس بود و بدین‌ترتیب چاپخانه‌ی مهم و فعال بلشویک‌ها در باکو را به راه انداخت و تأمین مالی کرد. درآستانه‌ی قرن بیستم به RSDAP پیوست و به‌رغم تعلق‌اش به گروه مدافع اتحاد مجدد این حزب، درسال ۱۹۰۳ طرف بلشویک‌ها را گرفت. درسال ۱۹۱۰ فعالیت سیاسی را تا انقلاب فوریه‌ی ۱۹۱۷ که دوباره به بلشویک‌ها پیوست، رها کرد. در نوامبر ۱۹۱۸ به کمیسر خلق در امور صنایع و بازرگانی و سال بعد به پست مضاعف کمیسر خلق درامور حمل‌ونقل نیزمنصوب گردید. درسال ۱۹۲۰ کمیسر خلق در امور بازرگانی خارجی گشته و در این رتبه‌ی شغلی بود که مذاکرات قرارداد بازرگانی پر اهمیت با انگلیس را به انجام رساند. در رابطه با سوئد هم، این کراسین بود که قرارداد دریافت تولیدات موسوم به قطارهای روس را با مؤسسه‌ی Noab در ترولهتان [شهری در سوئد-م] در ازاءِ پرداخت طلای خالص امضاء نمود. او درسال ۱۹۲۴ به عضویت CK و در همان سال به عنوان اولین سفیر اتحاد جماهیر شوروی در فرانسه برگزیده شد. درسال بعد آن‌جا را به قصد لندن ترک کرد و همان‌جا درسال ۱۹۲۵ درگذشت.

Nikolay, Krestinsky (۱۸۸۳-۱۹۳۸). کرستینسکی همچون لنین تحصیلات حقوق داشت. درسال ۱۹۰۳ به حزب RSDAP ملحق شد و درسال ۱۹۰۵ جانب بلشویک‌ها را گرفت. درسال انقلابی ۱۹۱۷ رهبری سازمان حزبی اورال را برعهده داشت، و در همان سال هم عضو CK شد. به سال ۱۹۱۹ به عضویت دفتر هیأت سیاسی و همچنین سازمان دبیرخانه درآمد و کمی بعدتر در همان سال، جانشین اِلنا اِستاتسوا به عنوان ریاست دبیرخانه شد. همزمان هم پست کمیساریای خلق در امور مالی را به عهده داشت. دراوایل دهه‌ی ۲۰ متحد لئو تروتسکی بود اما کمی بعد، از او فاصله گرفت. درسال ۱۹۲۳ به سفیر شوروی در برلین و درسال ۱۹۳۰ به پست کمیسر خلق در امور خارجه منصوب شد. درسال ۱۹۳۸ در سری دوم محاکمات موسوم به محاکمات مسکو محاکمه و به مجازات مرگ محکوم گردید.

Nadezhda, Krupskaya (۱۸۶۹-۱۹۳۹). شهرت کروپسکایا بیشتر به‌خاطر همسری با لنین است، که این یک نوع کم ارزش دانستن خود وی به عنوان یکی از رهبران برجسته‌ی بلشویک‌ها با برعهده داشتن مسئولیت‌های سنگین حزبی و دولتی از همان اوایل قرن بیستم تا به هنگام مرگش، می‌باشد. کروپسکایا از یک خانواده‌ی آزاداندیش افسری ارتش درسنت پطرزبورگ بود. در رشته‌ی آموزگاری تحصیل کرد و از سال ۱۸۹۱ مشغول تدریس درکلاس‌های درسی یکشنبه‌ها برای کارگران گردید. همزمان هم در کلاس‌های مباحث ادبیات ممنوعه شرکت می‌نمود. در یکی از همین جلسات بازخوانی متون ممنوعه بود که با ولادیمیر اولیانوف (لنین) درسال ۱۸۹۴ آشنا شد. آنان سه سال بعد در طی یک سفر تبعیدی مشترک به سیبری ازدواج کردند (این ازدواج، شرطی بود که آنان بتوانند زندگی و فعالیت مشترک داشته باشند). کروپسکایا در حلقه‌ی جمع افرادی بود که درسال ۱۸۹۵ انجمن مبارزه برای آزادی طبقه کارگر را تأسیس نمود. به هنگام تأسیس حزب RSDAP درسال ۱۸۹۸ با آن همراه شد و درسال ۱۹۰۵ به منشی کمیته‌ی‌مرکزی CK حزب بلشویک برگزیده شد. او از فعالیت‌های لنین پشتیبانی می‌کرد، منتها خود در زمینه‌ی رشد اقدامات تئوریک- سیاسی، فعالیت مستقلی به‌خصوص در امور آموزش، زنان و کودکان داشت. بعد از انقلاب اکتبر در نهاد کمیساریای خلق در امور آموزش با مسئولیت ویژه‌ی در مورد آموزش زنان و بزرگسالان و کتابخانه‌ها مشغول به کار گردید. در سال ۱۹۲۴ به

عضویت CK و درسال ۱۹۲۷ به عضویت کمیسیون نظارت مرکزی حزب انتخاب شد. درسال ۱۹۳۱ دارای صندلی در نهاد مشابه عالی‌ترین هیئت رئیسه‌ی شوروی آن‌زمان (عالی‌ترین سازمان حکومت شوراها) گردید.

(۱۸۸۸-۱۹۳۵) Valerian, Kuybyshev. کویبیشیف به سال ۱۹۰۵ به حزب بلشویک ملحق شد و سال ۱۹۱۷ در تبعید در سامارا به‌سر می‌برد که آن‌جا رهبری بلشویک‌ها در اکتبر برای کسب قدرت را به عهده داشت. به عنوان کمیسیر سیاسی در طی جنگ داخلی فعالیت می‌کرد و درسال ۱۹۲۲ به عضویت CK و درسال ۱۹۲۷ به عضویت دفتر هیأت سیاسی درآمد. مدیر کمیسیون نظارت مرکزی حزب و کمیسیر خلق برای نظارت کارگری-کشاورزی بین سال‌های ۱۹۲۳-۱۹۲۶، مدیرعالی‌ترین شورای اقتصاد بین سال‌های ۱۹۲۶ - ۱۹۳۰، رئیس گوسپلان بین سال‌های ۱۹۳۰-۱۹۳۴ و معاون نخست وزیر (مولوتف) بین سال‌های ۱۹۳۰-۱۹۳۵ بود. او براثر سکته‌ی قلبی درگذشت.

(۱۸۹۵-۱۹۳۸) Nikolai, Krylenko. کریلنکو دو شغله بود. تا اندازه‌ای همچون نظامی و فرمانده‌ی زودهنگام، و تا اندازه‌ای هم همچون حقوقدان، رئیس دادستانی و وزیر دادگستری. او درسال ۱۹۰۴همچون دانشجو در دانشگاه سنت پطرزبورگ به RSDAP پیوست. درطی انقلاب ۱۹۰۵ در شورای کم عُمر سنت پطرزبورگ فعال بود. سال‌های بعد، دوره‌ی خاص و ویژه برای یک بلشویک بود. بازداشت‌های دائم و متعاقب آن زندان و تبعید و پناهندگی. کریلنکو درسال ۱۹۱۲ به خدمت سربازی احضارشد، اما سال بعد اخراج گردید و درسال ۱۹۱۴ به اطریش گریخت و سپس به سوئیس رفت. درسال ۱۹۱۵ با مأموریت از طرف لنین جهت احیای سازمان مخفی بلشویکی به روسیه بازگشت اما تقریباً بلافاصله دستگیر شد و بعد از گذراندن چند ماه حبس به جبهه‌ی جنوب غربی اعزام گردید. در ارتش برای تشکیل سیستم انتخابی کمیته‌های سربازان دست به تبلیغات زد. خود در بهار ۱۹۱۷ انتخاب شد، ابتدا در کمیته‌ی هنگ، بعداً درکمیته‌ی لشکر و سرانجام به عنوان رهبر کمیته‌ی سربازی کل ارتش یازدهم. او پس از ورود لنین به روسیه درآوریل ۱۹۱۷ مجبور شد این وظایف را کنار بگذارد. اوضاع برای تبلیغات فشرده و بی امان صلح بلشویک‌ها هنوز به قدر کافی نضج نیافته بود. کریلنکو درعوض در سپتامبر به کمیته‌ی انقلابی نظامی شورای

پطروگراد که تحت تسلط بلشویک‌ها بود - و قیام اکتبر را تدارک دید- رفت. او بعد از پیروزی قیام به عنوان کمیسر خلق در اولین دولت لنین و یکی از سه عضو مسئولین موضوعات نظامی برگزیده شد. تنها پس از چند هفته با درجه‌ی ستوانی (!) به عنوان فرمانده کل ارتش روسیه، جانشین ژنرال دوکونین که مذاکره برای آتش‌بس با آلمان‌ها را رد کرده بود، منصوب گشت. هنگامی‌که نهاد سه نفره‌ی مسئول امور نظامی در ژانویه‌ی ۱۹۱۸ تصمیم به تشکیل یک ارتش سرخِ نوین گرفت، کریلنکو به تبلیغ جهت تداوم دمکراتیزه کردن سیستم ارتش پرداخت، اما تسلیم سیستم فرماندهی متمرکز لئو تروتسکی شده و از پست‌اش استعفاء داد. او درعوض به عضویت شورای مرکزی کمیساریای خلق درامور قضائی درآمد و در سال ۱۹۲۲ به نایب رئیسی کمیسر خلق امور حقوقی و نایب رئیسی دادستان کل در اتحاد جماهیر شوروی منصوب شد. دراوایل دهه‌ی ۳۰ به پست وزیر دادگستری ارتقاء یافته، اما جای او در مقام دادستان کل را آندری واسیلینسکی بدنام زبانزد در محاکمات مسکو گرفت. کریلنکو مشمول پاکسازی‌های سال ۱۹۳۸ شده، در دادگاه به تقصیرات خود در خسران‌ها اعتراف کرده و به مجازات مرگ محکوم گردید.

Alexey, Kuznetsov (۱۹۰۵-۱۹۵۰). کوزنتسُف را به همراه نیکلای وُزنسنسکی معمولاً به عنوان آموزش دیده‌های آندری ژدانف معرفی می‌نمایند. کوزنتسُف دبیر دوم حزبی لنینگراد در طی جنگ جهانی دوم بود که نقش مهمی در دفاع از شهر داشت. درسال ۱۹۴۵ جانشین ژدانف به عنوان دبیر اول حزب در این شهر گردید، و سال بعد، بنا به اظهار اکثر محققان، از طرف خود استالین برای دبیرخانه‌ی سازمان حزب با وظیفه‌ی ویژه‌ی سازماندهی و بهبود فعالیت‌های حزب دستچین شد. درسال ۱۹۴۹ طرحی تحت عنوان توطئه‌ی لنینگراد برعلیه کوزنتسُف، وُزنسنسکی و تعدادی دیگر صورت گرفت که کوزنتسُف به مجازات مرگ محکوم و درسال ۱۹۵۰ اعدام شد. در تفسیرهای رایج و معمول تاریخ، استالین را پدر این "توطئه" معرفی می‌نمایند، اما ظن بیشتر به مثلث مالنکوف، بریا و خروشچف در پشت این قضیه با این استدلال می‌باشد که کوزنتسُف و دیگران، با مرگ سال پیش ژدانف از حامی و پشتیبان محروم شده بودند.

Maxim, Litvinov (۱۸۷۶-۱۹۵۱). لیتوینف اصل و نسب یهودی داشت و اسم حقیقی

او میرهنوخ موژزویچ والخ- فینکلشتاین بود. نام جدیدش را به سال ۱۸۹۸ به هنگام پیوستن‌اش به حزب کار سوسیال دمکرات روسیه RSDAP انتخاب کرد. درموقع انشعاب حزب درسال ۱۹۰۳ به بلشویک‌ها ملحق و در سال ۱۹۰۶ مجبور به پناهندگی در لندن شد و تا سال ۱۹۱۸ آن‌جا ماند. پس از انقلاب اکتبر به نمایندگی روسیه‌ی شوروی در انگلیس تعیین شد که ظاهراً خاک خوبی نداشت- زیرا که بلافاصله از طرف دولت انگلیس بازداشت گردید. اوهمچون پیشین خود، گئورگی چیچرین به سرعت مبادله و درسال ۱۹۲۱ معاون چیچرین در پست کمیسیر امور خارجه منصوب شد، و درسال ۱۹۳۰ جای او نشست. لیتوینف در دهه‌ی ۳۰ نماینده‌ی پر کار سیاست صلح شوروی، اول به عنوان مدافع خلع تسلیحات همگانی و بعداً سازمان‌دهنده‌ی جبهه‌ی ضد فاشیستی علیه آلمان نازی بود. وقتی این سیاست و تلاش‌ها با مخالفت بریتانیای کبیر و فرانسه به گل نشست، ویاچسلاو مولوتف جایگزین لیتوینف شد، و این یک به سفیر شوروی در واشینگتن منصوب گردید. لیتوینف از سال ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۶ بار دیگر معاون وزیر خارجه بود.

Anatoly, Lunacharsky (۱۸۷۵-۱۹۳۳). لوناچارسکی در اولین دولت لنین، شخصیت ویژه و منحصر به فردی بود. او پژوهشگر ادبیات، نمایشنامه‌نویس، منتقد فرهنگی وادبی و یک فیلسوف ایده‌آلیست بود (همچون الکساندر بوگدانف قصد داشت مکتب الحادی و بی خدایی به‌وجود آورد). علاوه بر این او همچون لئو ترتسکی تا آستانه‌ی تابستان ۱۹۱۷ یک منشویک بود. زمانی که لوناچارسکی سرانجام، و دیر، خود را دراختیار بلشویک‌ها قرارداد به خوبی و گرمی مورد استقبال و پذیرش قرارگرفت و لنین از وی به عنوان "انسانی با استعداد فوق‌العاده استثنایی" یاد کرد. او درسال ۱۹۲۹ پست کمیسر خلق درآموزش را کنار گذاشت و درعوض به عضوهیئت مدیره‌ی آکادمی ادبیات شوروی و سردبیر دایره المعارف آتی ادبیات شوروی منصوب شد. درسال ۱۹۳۳ به عنوان سفیر در اسپانیا برگزیده شد، اما هرگز فرصت رسیدن به مادرید را نیافت و در بین راه فوت کرد.

Georgy, Malenkov (۱۹۰۲-۱۹۸۸). مالنکوف بلافاصله بعد از انقلاب مدرک دبیرستان را گرفت و درسال ۱۹۱۹ به ارتش سرخ اعزام شد. درسال ۱۹۲۰ به حزب وارد شده و باقی‌مانده‌ی جنگ داخلی را به عنوان کمیسر سیاسی در ترکمنستان فعالیت کرد.

بعد از جنگ داخلی به ادامه تحصیل پرداخت و درسال ۱۹۲۵ از انستیتوی عالی تکنیک مسکو فارغ‌التحصیل شد. مالنکوف هرگز در رشته‌ی مهندسی کار نکرد بلکه دردستگاه حزب مشغول به کارشد. درسال ۱۹۳۹ به عضویت CK و در سال ۱۹۴۱ به عضویت علی‌البدل دفتر هیأت سیاسی درآمد. همان سال هم عضو کمیته‌ی دفاع دولتی گردید، که مسئولیت هدایت کشور در دوره‌ی جنگ را به عهده داشت. در دبیرخانه‌ی CK با مسئولیت امور کادرها مشغول کار بود، اما از دبیر دوم، آندری ژدانف که وی را در سال ۱۹۴۶ از دبیرخانه اخراج نمود و جایش را به آلکسی کوزنتسُف داد، خوشش نمی‌آمد. با مرگ ژدانف درسال ۱۹۴۸ بود که مالنکوف دوباره به دبیرخانه بازگشت و این‌بار به عنوان دبیر دوم مشغول به کار شد، و از آن‌جا که استالین عملاً دبیرکلی حزب را در همان سال ۱۹۴۱ کنار گذاشته بود، این او بود که اینک حزب را رهبری می‌نمود. مالنکوف نطق گزارش فعالیت‌های CK در کنگره‌ی نوزدهم به سال ۱۹۵۲ را به عهده داشت که باعث تعبیر پیشگویان بر این امر شد که استالین او را به جانشینی خود برگزیده است. این یک خیال‌پردازی و گمانه‌زنی خالص است. درسال ۱۹۵۲، استالین پیر و بیمار و خسته بود و لذا انجام نطق مذکور را رد نمود. پس طبیعی بود که دبیر دوم این نقش را به‌عهده داشته باشد. اما فرضیه‌ی جانشینی، برخلاف اقدام استالین در همان کنگره مبنی بر تصویب الغای پست دبیرکلی می‌باشد. مالنکوف پس از مرگ استالین در مارس ۱۹۵۳، به خود عنوان "دبیراول"، پستی که در اساسنامه‌ی جدید حزب وجود نداشت را اعطاء نمود. او اما درهمان مقام "اولی" که قرارداشت، توسط آشنای نزدیک و متحد پیشین خود، نیکیتا خروشچف، از گردونه به بیرون پرتاب شد. و درسال ۱۹۵۷ که مالنکوف در کوششی جهت عزل خروشچف ناموفق شد به عنوان مدیر نیروگاه قزاقستان به آن‌جا تبعید، و درسال ۱۹۶۱ از حزب اخراج گردید.

Julius, Martov (۱۸۷۳-۱۹۲۳). مارتف و لنین هر دو در انجمن مبارزه برای رهایی طبقه‌ی کارگر بودند که در سال ۱۸۹۵ در سنت پطرزبورگ تأسیس گردید. بعداً هم درهمکاری نزدیک با هم قرار داشتند، از جمله در هیئت تحریریه‌ی نشریه‌ی ایسکرا تا سال ۱۹۰۳ که حزب کارسوسیال دمکراسی روسیه RSDAP دچارانشقاق و تجزیه به دو فراکسیون بلشویک‌ها (اکثریت) و منشویک‌ها (اقلیت) به رهبری مارتف گردید. مارتف در خانواده‌ی یهودی روس در قسطنطنیه (استانبول کنونی) با نام یولی تسِدرباوم به دنیا آمد.

او در همان سال ۱۹۰۰ مجبور به پناهندگی و کار در خارج کشور تا ماه مه ۱۹۱۷ شد وسرانجام با دیرکرد به روسیه بازگشت. مارتف به جناح چپ محافظه‌کار حزب منشویک‌ها تعلق داشت. مخالف جنگ جهانی اول بود که آن‌را امپریالیستی می‌دید، و به عنوان مخالف جنگ در کنفرانس زیمروالد درسال ۱۹۱۵، بار دیگر درکنار لنین، شرکت نمود. او در بهار ۱۹۱۷ مدافع حمایت از دولت موقت بود، اما با شرکت منشویک‌ها درآن، که روزهای پیش از بازگشت وی به روسیه صورت گرفت مخالفت می‌کرد، و پیشنهاد بلافاصله‌ی او مبنی بر ترک دولت، با اکثریت قاطع آراء رد شد. مارتف به گروه میانه‌روی "انترناسیونالیست‌ها" (ایضاً ملقب به "Mezhrayontsy" [مشرایونسی-م]) مشتمل بر تروتسکی، لوناچارسکی، یوفه و دیگر منشویک‌های چپ نپیوست، و بنابراین وقتی که "انترناسیونالیست‌ها" در ژوئیه/اوت به بلشویک‌ها ملحق شدند، او در حزب منشویک باقی ماند. مارتف مخالف انقلاب اکتبر بود، اما برخلاف اکثر منشویک‌های راست از سرخ‌ها در جنگ داخلی حمایت می‌نمود. پس از انقلاب اکتبر او به لحاظ سیاسی یک فرد منزوی و نادیدنی شده بود. درسال ۱۹۲۰ اجازه‌ی مهاجرت به آلمان را یافت و پس از یک دوره‌ی بیماری درآوریل ۱۹۲۳ درگذشت.

Anastas, Mikojan (۱۸۹۵-۱۹۷۸). میکویان را معمولاً بازمانده‌ی بزرگ و پرسابقه‌ترین کارگزار عصرشوروی به حساب می‌آورند: او پست و مقام‌های بلندمرتبه‌ای ازهمان آخرین سال عمر لنین تا اولین سال حکومت برژنف داشت. در یک خانواده‌ی کارگری ارمنی به دنیا آمد وهمچون همه‌ی کودکان ارمنی آن‌زمان در کلیسای کهن سنتی ارمنی درس خواند، سرنوشتی که به قول خودش به تقویت درک وعقاید غیرمذهبی و الحادی وی انجامید. میکویان درسال ۱۹۱۵ به حزب بلشویک پیوست وهمان سال هم در تشکیل یک شورا در شهرش اِچمیادزین شرکت کرد. او درسال انقلابی ۱۹۱۷ و سال بعد به عنوان یکی از مهم‌ترین رهبران حزب بلشویک در قفقاز شناخته می‌شد، موقعیتی که موجب دیدار چند باره‌اش با لنین گردید. درسال ۱۹۲۲ به عنوان عضو علی‌البدل CK، و سال بعد عضو اصلی و سال ۱۹۲۶ عضو علی‌البدل دفتر هیأت سیاسی برگزیده شد. همین سال هم در سن ۳۱ سالگی به پست کمیسر خلق در امور بازرگانی خارجی و داخلی منصوب گردید. جایگاه شغلی وی از آن پس هم مملو از پست‌های دولتی گوناگون در پیوند با صنایع

و بازرگانی بود. به سال ۱۹۳۴ عضو اصلی دفتر هیأت سیاسی شد که این مقام را تا سال ۱۹۶۶ حفظ نمود. در طی جنگ جهانی دوم مسئولیت تأمین امور لجستیکی ارتش سرخ را برعهده داشت. پس از مرگ استالین، یکی از نزدیک‌ترین متحدان خروشچف در مبارزه با شخصیت استالین و نیز آن‌چه که گروه دشمنان حزبی لقب گرفت، بود.

Vladimir, Milyutin (۱۸۸۴-۱۹۳۷). میلیوتین درسال ۱۹۰۳ به RSDAP وارد و به سال ۱۹۱۰ با بلشویک‌ها همراه شد. جزو گروه مدافع اتحاد مجدد با منشویک‌ها بود. مخالف تصمیم به برپایی یک دولت بلشویکی بود اما از تصمیم اکثریت تبعیت می‌کرد و در اولین دولت لنین به کمیسر امور کشاورزی گمارده شد، اما به همراه کامنف، نوگین و دو نفر دیگر بعد از تنها پنج روز از دولت کناره‌گیری نمود. او پیرو تشکیل یک دولت ائتلافی بدون لنین بود. میلیوتین طرفدار پر و پا قرص NEP و خواستار از جمله الغای انحصار دولتی بازرگانی خارجی بود. در سال ۱۹۲۸ به ریاست اداره‌ی آمار شوروی منصوب شد و درسال ۱۹۳۷ جزو متهمان و محکوم‌شدگان به مجازات مرگ بود.

Vyacheslav, Molotov (۱۸۹۰-۱۹۸۶). مولوتف در نزدیکی پرم در کوهپایه‌ی اورال با نام اسکریابین به دنیا آمد. درسال ۱۹۰۶ به حزب بلشویک گروید، و چندسال بعد نام مستعار مولوتف ("چکش") را برای خود برگزید. به ابتکار لنین و با همکاری استالین روزنامه‌ی قانونی پراودا را در سال ۱۹۱۲ به راه انداخت. پراودا درسال ۱۹۱۴ ممنوع، اما چاپ آن بعد از انقلاب فوریه‌ی ۱۹۱۷ با سردبیری مجدد مولوتف از سرگرفته شد. درسال ۱۹۲۱ به عضویت CK انتخاب گردید و چون عضو دبیرخانه، نزدیک به لنین کار می‌کرد. درسال ۱۹۲۵ به عضویت دفتر هیأت سیاسی برگزیده شد و پس از آن تا سال ۱۹۴۹ یکی از نزدیک‌ترین‌ها و متحدان استالین، ابتدا به عنوان نخست‌وزیر (۱۹۳۰-۱۹۴۱) و سپس وزیر خارجه (۱۹۳۹-۱۹۴۹) محسوب می‌شد. مولوتف در نوزدهمین کنگره‌ی حزب به سال ۱۹۵۲ مورد انتقاد استالین واقع شد. در سال ۱۹۵۷ در کوششی ناموفق جهت برکناری خروشچف شرکت نمود، که به‌خاطر آن از CK اخراج گشته و با عنوان پست سفیر شوروی به اولان باتور، پایتخت مغولستان، تبعید گردید. درسال ۱۹۶۱ از حزب هم اخراج شد و در سال ۱۹۸۴ بار دیگر به عضویت حزب درآمد.

(۱۸۷۸-۱۹۲۴) Viktor, Nogin. نوگین درسال ۱۸۹۸ به RSDAP پیوست. جزو بلشویک‌هایی بود که خواستار اتحاد دوباره‌ی حزب بودند. او نیزهمچون اکثر بلشویک‌ها مدتی طولانی را در حبس یا تبعید به‌سر برد. درسال ۱۹۱۷ رهبری کمیته‌ی انقلابی نظامی مسکو را برعهده داشت. عضو اولین کابینه‌ی دولت لنین شد ولی جزو گروهی بود که پس از پنج روز، در اعتراض به عدم پذیرش اکثریت CK به شروط دیگر احزاب شورا به تشکیل دولت ائتلافی، از دولت کناره‌گیری کرد. نوگین بعد از پوزش خواهی به ریاست اداره‌ی حسابرسی کل کشور منصوب شد.

(۱۸۸۶-۱۹۳۷) Grigori "Sergo", Ordzhonikidze. اورژونیکیدزه همچون استالین گرجی بود. درسال ۱۹۰۳ به RSDAP و فراکسیون بلشویکی آن ملحق شد و در انقلاب ۱۹۰۵ شرکت نمود. در دسامبر همان سال برای اولین بار بازداشت اما با ضمانت آزاد شد و به آلمان فرار کرد. درسال ۱۹۰۷ به روسیه بازگشت و در باکو ساکن شد. بخش عمده‌ی ده سال بعدی را مانند اکثر بلشویک‌های دیگر در زندان و تبعید گذراند. اورژونیکیدزه در طی جنگ داخلی، کمیسر سیاسی در اوکراین و سپس فرستاده‌ی رهبری حزب در گرجستان بود، که در آن‌جا به شدت با آن‌چه که او و استالین ناسیونالیسم گُرجی می‌شمردند مبارزه کرد. درسال ۱۹۲۶ به عضویت علی‌البدل دفتر هیأت سیاسی برگزیده شد اما آن‌را بعد از چند ماه ترک کرد تا درسال ۱۹۳۰ به عنوان عضو اصلی بازگردد. درسال ۱۹۳۲ به کمیسر خلق در امور صنایع سنگین انتخاب شد، که گئورگی پیاتاکف سابقاً تروتسکیست معاون او بود. پیاتاکف باعث دردسر اورژونیکیدزه به‌خاطر NKVD گردید که این یک بعد از بازرسی آپارتمانش درسال ۱۹۳۷ دست به خودکشی زد.

(۱۸۹۰-۱۹۳۷) Georgy, Pyatakov. پیاتاکف فرزند یک صنعتگر، در اوکراین زاده شد. او مسیر سیاسی خود را چون یک آنارشیست آغاز کرد، اما درسال ۱۹۱۰ به RSDAP و در ۱۹۱۲ به بلشویک‌ها پیوست. همان سال به سیبری تبعید شد ولی موفق به فرار گردید و تا سال ۱۹۱۷ در سوئیس زندگی کرد. در طول جنگ داخلی، دبیراول سازمان حزبی بلشویک‌ها دراوکراین بود، و آن‌جا نیز مدت کوتاهی دولت بلشویکی را رهبری می‌کرد. پیاتاکف در سال‌های بعد از انقلاب، کمونیست چپ و متحد نیکلای بوخارین بود. وقتی که

بوخارین در دوره‌ی نپ به کلی تغییر جهت داد و به‌مثابه‌ی رهبر اپوزیسیون راست ظاهر گردید، پیاتاکف با لئو تروتسکی متحد شد. او اقتصاددان بود و در دهه‌ی ۲۰ دارای پست‌های اقتصادی فراوانی از جمله رئیس صنایع ذغال‌سنگ در دُنباس، نایب رئیس گوسپلان و نایب رئیس شورای عالی اقتصاد بود. در سال ۱۹۲۷ به دلیل پیوندهایش با تروتسکی از حزب اخراج شد، اما پس از عذرخواهی، دوباره درسال ۱۹۲۹ به عضویت درآمد. در این موقع به مقام ریاست بانک مرکزی و نایب کمیسر خلق درامور صنایع سنگین منصوب گردید. پیاتاکف در محاکمات موسوم به محاکمات مسکو محاکمه و به مجازات مرگ محکوم شد.

(۱۸۵۶-۱۹۱۸) Georgi, Plekhanov. پلخانف را معمولاً پدر مارکسیسم روسی می‌شمارند. او در سال ۱۸۸۰ مجبور به فرار از کشور شد و در ژنو اقامت گزید و تا سال ۱۹۱۷ در آن‌جا ماند. او را لنین در اولین سفر خارج از کشورش به سال ۱۸۹۵ دیدار کرد. بعداً با همدیگر روزنامه‌ی ایسکرا را بیرون دادند تا این‌که با انشعاب سال ۱۹۰۳، آنان در تعارض تلخ و سنگینی با یکدیگر افتادند. پلخانف از اقدامات جنگی و شرکت روسیه در جنگ جهانی اول حمایت می‌کرد، و مخالف انقلاب اکتبر بود که از نظر وی در تعارض با قانون تاریخ قرار داشت. درسال ۱۹۱۷ ، بعد از انقلاب فوریه از تبعید به روسیه بازگشت، تا بار دیگر روسیه را بعد از انقلاب اکتبر ترک نماید. پلخانف در فنلاند درگذشت و پس از آن درسال ۱۹۱۸ بود که به‌خاطر خدماتش برای مارکسیسم روسی مورد تقدیر قرار گرفت که از جمله، مدرسه عالی اقتصاد ملی در مسکو نام او را بر خود گذاشت (انستیتوی پلخانف).

(۱۹۰۲-۱۹۸۴) Panteleimon, Ponomarenko. پانتلیمون پونومارنکو ژنرال ارتش سرخ بود وقتی که درسال ۱۹۳۸ به دبیر اولی حزب کمونیست روسیه‌ی سفید انتخاب شد. درطول جنگ جهانی دوم رهبری نیروهای پارتیزانی در روسیه‌ی سفید اشغالی را به عهده داشت. درسال ۱۹۴۴ به مقام نخست‌وزیری دولت روسیه‌ی سفید منصوب شد، که این یک وظیفه‌ی مضاعفی بود که به نظر نامناسب می‌آمد، پس بنابراین پست دولتی را درسال ۱۹۴۸ کنار گذاشت. همان سال به عضویت دبیرخانه‌ی CK و در کنگره‌ی نوزدهم به سال ۱۹۵۲ به عنوان عضو اصلی هیئت رئیسه‌ی CK (که جایگزین دفتر هیأت سیاسی شده بود) برگزیده شد، منتها پس از مرگ استالین به عضو علی‌البدل تنزل مرتبه پیداکرد.

پونومارنکو در سال ۱۹۵۴ به عنوان دبیراول حزب در قزاقستان انتخاب، اما پس از یک سال برکنار شد تا به سفیر اتحادجماهیر شوروی در لهستان منصوب شود. بنا به نظر پژوهشگر آرشیو، یوری اِملیانوف، این سرازیری پس‌رفت ناگهانی، در رابطه با نامه‌ای قرار دارد که استالین در آن پونومارنکو را به عنوان جانشین خویش در پست نخست‌وزیری شوروی پیشنهاد داده بود که گئورگی مالنکوف درعوض تصاحب نمود.

Yevgeni, Preobrazhensky (۱۸۸۶-۱۹۳۷). شهرت پریوبراژِنسکی عمدتاً به‌خاطر نقش او، چون اقتصاددانی که به تبلیغات زودهنگام جهت صنعتی‌سازی سریع و کشاورزی اشتراکی دست زد می‌باشد. او در یک خانواده‌ی روحانی زاده شد، اما اعتقادات مذهبی را در همان اوان نوجوانی کنارگذاشت تا بعدتر انقلابی شود. در اواخر سال ۱۹۰۳ به RSDAP پیوست و بلافاصله آغاز به فعالیت‌های زیرزمینی، از جمله در مسکو و ایرکوتسک کرد. پریوبراژِنسکی در کنگره‌ی ششم حزب بلشویک در ژوئیه/اوت ۱۹۱۷ به عضویت علی‌البدلCK و در دهمین کنگره به سال ۱۹۲۰ به عضویت اصلی و نیز دبیرخانه انتخاب گردید. بعد از انقلاب اکتبر در جناح کمونیست‌های چپ و متحد نیکلای بوخارین بود. آنان با هم از جمله کتاب ABC کمونیسم[الفبای کمونیسم-م] را نوشتند. کمونیست‌های چپ، مخالف پیمان صلح برست-لیتوفسک بودند و تئوری اقدامات ضروری کمونیسم جنگی را تدوین نمودند. پریوبراژِنسکی اما هرگز نیکلای بوخارین را در چرخش‌اش به راست همراهی نکرد و درعوض در طی دهه‌ی ۲۰ متحد لئو تروتسکی بود. درسال ۱۹۲۴ به عضویت هیئت تحریریه‌ی پراودا وهمزمان هم به عضویت هیئت مدیره‌ی کمیساریای خلق در امور مالی برگزیده شد. به‌طور جدی در مباحثات انتقادی برعلیه سیاست نپ شرکت داشت. در اکتبر ۱۹۲۷ در برابر کمیسیون نظارت مرکزی حزب، به فعالیت فراکسیونی در همکاری با زینوویف وتروتسکی متهم شد. به این اتهام اعتراف کرد واز حزب اخراج گردید. عضویت مجددش را بعد از انتقاد از خود درسال ۱۹۳۰ به‌دست آورد و پس از آن در مقام مدیریت کمیساریای خلق در امور صنایع سبک مشغول به خدمت شد. درسال ۱۹۳۳ بار دیگر اخراج گردید و در فاصله‌ی کوتاهی بعد از آن محاکمه و به سه سال تبعید در داخل محکوم شد. درسال ۱۹۳۷ مجدداً محاکمه و به مجازات مرگ محکوم گردید.

Karl , Radek (۱۸۸۵-۱۹۳۹). رادک یک نمونه‌ی انقلابی دوره‌گرد می‌باشد. او در طول زندگی‌اش، هم عضو و هم اخراجی احزاب سوسیال دمکراسی در لهستان/لیتوانی (SDKPiL)، در آلمان (SPD) و بعداً SUKP (b) بود. در یک خانواده‌ی یهودی در Lvov در شرق لهستان (اوکراین امروز) به دنیا آمد. درسال ۱۹۰۴ وارد SDKPiL شد و چون عضو حزبی در انقلاب ۱۹۰۵ شرکت کرد. بعد از بازداشت به لایپزیگ گریخت و در آن‌جا به SPD پیوست. به‌عنوان یک سوسیال دمکرات آلمانی از اولین کسانی بود که به تحلیل کارل کائوتسکی درباره‌ی امپریالیسم حمله کرد. رادک در حزب لهستانی- لیتوانی به همراه رزا لوگزامبورگ به جناح چپ تعلق داشت. به دنبال مبارزه‌ی درون حزبی به اختلاس متهم شد که این اتهام توسط لوگزامبورگ رد شد. با وجود این رادک درسال ۱۹۱۲ از حزب اخراج شد. در سال ۱۹۱۳ هم از SPD به‌خاطر تصمیم این حزب مبنی بر این‌که شخص اخراج شده از یک حزب همجنس نمی‌تواند عضو SPD باشد اخراج گردید. لنین نیز به این تصمیم با شدت تمام اعتراض کرد و آن‌را مانوری برای کنار گذاردن یک فعال اپوزیسیون چپ خواند. رادک با شروع جنگ جهانی اول به سوئیس گریخت و بعداً سرنشین قطار مرموز حماسه‌آفرینی شد که لنین و همراهانش را از طریق آلمان و سوئد به روسیه رساند. او اما اجازه‌ی ورود به روسیه را نیافت و بدین‌ترتیب به عنوان نماینده‌ی بلشویک‌ها در استکهلم ماند. ولی بعد از انقلاب اکتبر به روسیه رفت و در اداره‌ی کمیساریای خلق درامور خارجه، از جمله درهیئت نمایندگی شوروی درمذاکرات صلح برست- لیتوفسک به کار مشغول شد. در دسامبر ۱۹۱۸ به‌طور غیرقانونی به آلمان برگشت و در تأسیس حزب کمونیست آلمان، KPD، و کمی بعد هم در شورش اسپارتاکیست‌ها شرکت نمود. پس از آن‌که شورش سرکوب شد، رادک یک سال در زندان بود و پس از آزادی در ژانویه‌ی ۱۹۱۹ به روسیه مراجعت نمود و چند ماه بعد به منشی کمینترن با مسئولیت ویژه در مورد آلمان منصوب گردید. اما به‌خاطرشورش دسامبر ۱۹۲۳ درآلمان مجبور شد از این پست وعضویت CK حزب بلشویک کناره‌گیری نماید. در عوض به مقام مدیر دانشگاه تازه تأسیس سون- یات سن در مسکو منصوب شد. رادک در دهه‌ی ۲۰ به جریان کمونیست‌های چپ تعلق داشت و به اتهام فعالیت‌های فراکسیونی، در سال ۱۹۲۷ از SUKP (b) اخراج شد. او دو سال بعد (به همراه ازجمله پریوبراژِنسکی) علناً به انتقاد از خود اقدام نمود و بازگشت وی به حزب

مورد قبول قرار گرفت. در سال‌های بعد به عنوان رئیس اداره‌ی اطلاعات بین‌المللی CK کار می‌کرد. او در حاشیه‌ی اولین واقعه‌ی موسوم به جریان محاکمات مسکو درسال ۱۹۳۶ قرارگرفت و به ده سال زندان با بیگاری محکوم شد و در اردوگاه کار اجباری درگذشت.

Martemyan, Ryutin (۱۸۹۰-۱۹۳۷). ریوتین به واسطه‌ی تبلیغِ یک برنامه‌ی اپوزیسیون راست در سال ۱۹۳۲ به نام "پلاتفورم ریوتین" مشهور می‌باشد. او در یک خانواده‌ی فقیر کشاورز در ناحیه‌ی ایرکوتسک سیبری بزرگ شد. در رشته‌ی آموزگاری تحصیل کرد و درسال ۱۹۱۴ به حزب بلشویک ملحق شد. درسال ۱۹۲۷ به عضو علی‌البدل CK درآمد، اما به عنوان اپوزیسیون راست مدافع نپ، بلافاصله در برابر اکثریت CK قرارگرفت که در این زمان طرح صنعتی‌سازی سریع و کشاورزی اشتراکی را در دستور کار خود قرار داده بود. ریوتین برخلاف رهبران اپوزیسیون راست، بوخارین و ریکوف، از تابعیت رأی اکثریت سرپیچی کرد و درعوض به عنوان سردبیر روزنامه‌ی نظامی ستاره سرخ، مبارزه‌ی فشرده‌ای را برعلیه خط مصوبه‌ی CK در پیش گرفت. درسال ۱۹۳۰ به اتهام تخلف انضباطی از حزب اخراج شد، و در همین گیر و دار هم توسط OGPU (اداره مشترک سیاسی دولتی) به اتهام فعالیت‌های ضدانقلابی دستگیر، اما پس از دو ماه به‌خاطر نبود مدرک آزاد شد. آن‌چه باعث شهرت ریوتین شد چاپ و انتشار یک برنامه‌ی ۲۰۰ صفحه‌ای درسال ۱۹۳۲ بود که در آن برکناری حکومت شوروی توصیه و ترغیب شده بود و خود نیز به سازماندهی گروه زیرزمینی براندازی اقدام نموده بود. معمولاً ادعا می‌شود که گروه ریوتین تنها گروه سازمانی و سازماندهی شده در آغاز دهه‌ی ۳۰ بوده، که حقیقت ندارد، چرا که امروزه اسناد و مدارکی وجود دارد دال بر تشکیل یک مرکز مخفی توسط هواداران زینوویف و تروتسکی در همان سال که بلافاصله با گروه ریوتین ارتباط برقرار کرده بود. این هردو گروه بسیار کوچک بوده‌اند اما همان‌طور که در فصل ۱۳ نشان داده شد خطرناک به شمار می‌آمدند. گروه ریوتین به سرعت شناسایی شده و ریوتین به ده سال حبس محکوم گردید. او در بهار ۱۹۳۷ در جریان موسوم به یژوفشینا بار دیگر محاکمه و به مجازات مرگ محکوم شد.

Konstantin, Rokossovsky (۱۸۹۶-۱۹۶۸). قهرمان جنگی و مارشال اتحاد

جماهیر شوروی. روکوسوفسکی اصل و نسبی لهستانی- روسی داشت. داوطلبانه در جنگ جهانی اول شرکت نمود، اما همچون تعداد زیادی از دیگر سربازان از طریق جنگ رادیکالیزه شد. درسال ۱۹۱۷ به حزب بلشویک پیوست و در طی جنگ داخلی در ارتش سرخ خدمت و مبارزه می‌کرد. به عنوان نظامی، مدافع سرسخت سیستم دفاعی متحرک تانک‌ها بود. روکوسوفسکی در طی پاکسازی بزرگ ارتش سرخ پس از تلاش کودتایی احتمالی توخاچفسکی درسال ۱۹۳۷ دستگیر شد. او به‌رغم تحت فشار قرار گرفتن بسیار شدید تمامی اتهامات را رد کرد، اما در سال ۱۹۳۸ به ده سال زندان بیگاری محکوم گردید. در مارس سال ۱۹۴۰ (همچون نیمی از افسران دیگر محکوم شده در جریان پاکسازی‌ها) آزاد شد و چند ماه بعد به درجه‌ی سرلشکری ارتقاء یافت. روکوسوفسکی در طول جنگ جهانی دوم یکی از عمده‌ترین و مهم‌ترین و موفق‌ترین فرماندهان و رهبران نظامی اتحاد جماهیر شوروی بود. روکوسوفسکی نیمه لهستانی، بعد از ختم جنگ به مقام وزیر جنگ و فرمانده‌ی کل قوا در لهستان منصوب شد. درسال ۱۹۵۶ به اتحاد جماهیر شوروی بازگشت و بین سال‌های ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۲ معاون وزیر دفاع بود.

(۱۸۸۷-۱۹۳۸) Janis , Rudzutaks. رودزوتاکس کشاورز زاده‌ی اهل لتونی بود. پس از دوسال تحصیل شروع به کار خوکداری کرد، اما در ۱۶ سالگی از خانه فرار کرده به عنوان کارگر کارخانه در ریگا مشغول به کار شد. درسال ۱۹۰۵ به حزب کار سوسیال دمکراسی لتونی ملحق شد. دو سال بعد توسط دولت تزار بازداشت گردید و ده سال بعد را در زندان گذراند. بعد از آزادی وارد حزب بلشویک شد و در طی جنگ داخلی رئیس اداره‌ی دولتی امور انتقال آب بود. درسال ۱۹۲۰ به عضویت CK درآمد وهمزمان به سِمَت منشی شورای اتحادیه‌ی مرکزی سراسری روسیه انتخاب گردید و در آن‌جا از خط لنین در برابر اپوزیسیون کارگری و تروتسکی دفاع می‌کرد. رودزوتاکس درسال ۱۹۲۳ به عضویت علی‌البدل دفتر هیأت سیاسی و سال بعد به سِمَت کمیسر خلق در امور راه‌آهن برگزیده شد. درسال ۱۹۲۶ عضو اصلی دفتر هیأت سیاسی و بلافاصله هم نایب رئیس شورای کمیساریای خلق (معاون ریکوف) شد، پستی که تا سال ۱۹۳۷ (درمعاونت مولوتف) حفظ کرد. درسال ۱۹۳۷ به اتهام همکاری با اپوزیسیون راست بازداشت شد، اما در مقایسه با خیلی‌های دیگر هرگز خود را مقصر ندانست و اعتراف نکرد، و به قول مولوتف برپایه‌ی دلایل و اتهامات سست به

مجازات مرگ محکوم شد.

Alexei, Rykov (۱۸۸۱-۱۹۳۸). ریکوف روستازاده‌ای از ساراتف بود. زمانی که ۸ ساله بود پدرش بر اثر بیماری تیفوس جان باخت و سرپرستی او را خواهر بزرگترش که دفتردار راه‌آهن بود به‌عهده گرفت. ریکوف در مدرسه شاگرد ممتازی بود و امکان ادامه تحصیل یافت. در سال ۱۹۰۰ تحصیل در رشته‌ی حقوق در دانشگاه قازان را آغاز کرد. او که در آن هنگام باورهای مذهبی را کنار گذاشته بود در ۱۷ سالگی به RSDAP پیوست. درسال ۱۹۰۵ و در کنگره‌ی سوم حزب در لندن (که از سوی منشویک‌ها تحریم شده بود) به عضو CK درآمد. او درسال ۱۹۱۲ به پیشنهاد لنین مبنی بر تشکیل حزب مستقل توسط بلشویک‌ها بدبین بود، اما نقش چندان بزرگ و مؤثری در این مشاجره و اختلاف نظر ایفاء ننمود، زیرا که همان سال به سیبری تبعید و در سال ۱۹۱۷ آزاد گردید. پس از آزادی در مسکو اقامت گزید و به عضویت هیئت رئیسه‌ی شورای مسکو و کمیته‌ی انقلابی نظامی آن برگزیده شد. از آن‌جا که بلشویک بود، به عضویت CK انتخاب شد، اما همچون کامنف و زینوویف محتاط و محافظه‌کار بود. ریکوف بعد از انقلاب اکتبر به عنوان کمیسر خلق در امور داخلی در اولین کابینه‌ی دولت لنین منصوب شد، اما بعد از چندهفته، در اعتراض به تصمیم کمیته‌ی‌مرکزی (CK) در رد تقاضا و شروط SR و منشویک‌ها به تشکیل دولت ائتلافی (بدون حضور لنین درآن)، استعفاء داد. همزمان هم پستاش را در CK ترک کرد، استعفایی که بلافاصله پشیمان شد و پس گرفت. در بهار ۱۹۱۸ به ریاست شورای عالی اقتصاد برگزیده شد و تأمین خورد و خوراک و امور لجستیکی ارتش سرخ را برعهده گرفت. درسال ۱۹۲۰ بار دیگر به عضویت CK و درسال ۱۹۲۲ به عضویت دفتر هیأت سیاسی انتخاب شد. همزمان هم به پست نایب رئیس شورای کمیساریای خلق به ریاست لنین سخت بیمار بازگشت، و درسال ۱۹۲۴ به عنوان رئیس دولت در جای لنین متوفی نشست. ریکوف یک بلشویک محافظه‌کار بود که وحدت حزب مد نظرش بود. به‌خاطر همین بود که در اوایل دهه‌ی ۲۰ به حمایت استالین، ابتدا در برابر تروتسکی و سپس در برابر آن‌چه که اصطلاحاً اپوزیسیون متحد (تروتسکی، زینوویف و کامنف) نامیده می‌شد موضع‌گیری نمود. زمانی که سیاست اکثریت CK دراواخر دهه‌ی ۲۰ رادیکالیزه شد، خود ریکوف هم در اپوزیسیون، متحد با بوخارین و تومسکی، قرار گرفت. درسال ۱۹۳۰ به ترک پست نخست

وزیری مجبور شد، جایش را به مولوتف داد، و بلافاصله هم مجبور به ترک پستاش در دفتر هیأت سیاسی شد. او پس از شش ماه دوباره به دولت، اینک در مقام کمیسرخلق در امور ارتباطات بازگشت، منتها در کنگره‌ی هفدهم حزب به سال ۱۹۳۴ به عضو علی‌البدل CK تنزل مقام پیدا کرد. ریکوف نیز همچون تومسکی، نقش شاهد را در اولین دور محاکمات مسکو به سال ۱۹۳۶ داشت، بدون آن‌که خود مورد اتهام قرار گیرد. او و بوخارین در نشست جاری CK در فوریه‌ی ۱۹۳۷ دستگیر و یک سال بعد محاکمه و به مجازات مرگ محکوم شدند.

Alexander Shlyapnikov (۱۸۸۵-۱۹۳۷). شلیاپنیکف در ۱۳ سالگی به عنوان کارگر ساده در کارخانه‌ای در سنت پطرزبورگ شروع به کار کرد، که پس از چند سال، عنوان استخدامی کارگر تراشکار را به‌دست آورد. درسال ۱۹۰۳ وارد RSDAP شد و درانقلاب ۱۹۰۵، به‌خصوص به عنوان فعال اتحادیه‌ای شرکت داشت. چندین بار بازداشت و سرانجام مجبور به فرارشد. سال‌های بین ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۴ را به تبعید در فرانسه، بریتانیای کبیر و آلمان گذراند که در آن‌جاها همچون کارگر فلزات کار می‌کرد. درسال ۱۹۱۶ به روسیه بازگشت و در پطروگراد به همراه ویاچسلاو مولوتف و پتر زالوتسکی، بخش روسی حزب بلشویک را رهبری می‌کرد. در فوریه‌ی ۱۹۱۷ برای کمیته‌ی اجرایی شورای پطروگراد و همچنین ریاست اتحادیه‌ی فلزات پطروگراد و بعداً ریاست اتحادیه‌ی سراسری فلزات روسیه انتخاب گردید. شلیاپنیکف بعد از انقلاب اکتبر به کمیسرخلق در امور بازار کار با وظیفه‌ی تنظیم سیستم نظارت کارگری منصوب شد. در دسامبر سال ۱۹۱۸ از پست خود در دولت استعفاء داد تا همچون کمیسرسیاسی به فعالیت در جبهه‌های مختلف درطول جنگ داخلی بپردازد. او پس از جنگ داخلی به همراه الکساندراکولونتای و گروهی از رهبران اتحادیه‌ای به تشکیل اپوزیسیون پرنفوذ کارگری سندیکالیستی اقدام نمود. قصد اینان واگذاری نقش اساسی و تعیین‌کننده‌ی مدیریتی به اتحادیه‌ها در اداره‌ی بنگاه‌ها بود، درحالی که لنین و رهبری حزب بیشتر مدافع اداره‌ی بنگاه‌ها توسط افراد متخصص (مدیریت تخصصی) بودند. آنان در نامه‌ای تحت عنوان "نامه‌ی بیست و دونفر" در واقع از کمونیسم بین‌الملل تقاضای دخالت و تأثیرگذاری بر بخش روسی خود در این موضوع داشتند. دو نفر از امضاء کنندگان از حزب اخراج شدند اما شلیاپنیکف و کولونتای باقی

ماندند- آنان تنها موقعیت سیاسی خویش را از دست دادند. شلیاپنیکف از آن پس در رده‌های کارمندی پائین‌تر، از جمله در سفارت در پاریس کار می‌کرد. او نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۲۰ ، دو بار متهم به تشکیل فراکسیونیسم (۱۹۲۶ و ۱۹۳۰) گردید، اما هر دو بار از طرف کمیسیون نظارت مرکزی حزب به‌خاطر نبودن مدارک کافی تبرئه شد. پس ازتحقیقات جدید درسال ۱۹۳۳ از حزب اخراج و درسال ۱۹۳۵ به جرائم ضدانقلابی متهم گردید. شلیاپنیکف خود را بی تقصیر می‌دانست اما با شهادت دیگران به مجازات مرگ محکوم گردید.

Nikolai, Shvernik (۱۸۸۸-۱۹۷۰). شورنیک درسال ۱۹۳۰ به سِمَت دبیراول شورای مرکزی اتحادیه‌ی سراسری [= رهبرLO «اتحادیه‌ی سراسری کارگران سوئد-م»] رسید و در همین مقام ابتکار دمکراتیزه کردن جنبش اتحادیه‌ای را به‌دست گرفت (رجوع به فصل ۱۲). درسال ۱۹۰۵ به حزب بلشویک ملحق شد و تا سال ۱۹۱۷ در سطوح بنیادی و پایه‌ای فعالیت می‌نمود. پس از انقلاب اکتبر به عنوان حلال مشکلات به سازمان‌های حزبی محلی و اتحادیه‌ها فرستاده شد، و از پسِ این تجربه‌اندوزی و فعالیت‌های درخشان بود که درسال ۱۹۲۹ به ریاست اتحادیه‌ی کارگران فلزات و سال بعد به رهبری کل جنبش اتحادیه‌ای برگزیده شد. پیش از آن هم به عضویت CK درآمده بود (۱۹۲۵). شورنیک درسال ۱۹۴۴ خدمت در جنبش اتحادیه‌ای را جهت خدمت در دولت کنار گذاشت. درسال ۱۹۴۳ به ریاست عالی‌ترین نهاد شورای روسیه SFSR و درسال ۱۹۴۶ به جانشینی میخائیل کالینین متوفی، با همان سمت در اتحاد جماهیرشوروی انتخاب گردید. درسال ۱۹۵۲ عضو اصلی هیئت رئیسه‌ی جدید (جایگزین دفترهیأت سیاسی) شد، منتها همچون خیلی‌های دیگر فقط ۱۴۱ روز در این سِمت بود که با مرگ استالین درمارس ۱۹۵۳ به تقلیل رُتبه تا عضو علی‌البدل رسید و یک هفته بعد هم از ریاست عالی‌ترین نهاد شورا عزل شد. سپس به کار در کمیسیونی که اسناد و مدارک نطق موسوم به نطق محرمانه‌ی خروشچف را جفت و جور می‌کرد پرداخت که بابت‌اش هم به دریافت پاداش از خروشچف نائل آمد. درسال ۱۹۵۷ بار دیگرعضو اصلی هیئت رئیسه شد و آن‌را تا زمان بازنشستگی‌اش به سال ۱۹۶۶ نگه داشت.

Grigory, Sokolnikov (۱۸۸۸-۱۹۳۹). سوکولنیکف اصل و نسبی یهودی داشت و فرزند آموزگاری از شهر رُمنی خارج از پولتاوا بود. خانواده به‌زودی به مسکو نقل مکان کردند و سوکولنیکف در آن‌جا به مدرسه رفت و همان‌جا هم بود که فعال سیاسی شد. درسال ۱۹۰۵ بهRSDAP گروید و بلافاصله به بلشویک‌ها ملحق شد و نقش پراهمیتی در شورش مسکو در دسامبر همان سال داشت. پس از گذران مدت کوتاهی در زندان، به خارج از کشور گریخت تا از تبعید به سیبری خلاص شود. در پاریس بود که لنین و کروپسکایا را ملاقات کرد و تحصیلات خود در رشته‌ی اقتصاد و حقوق را در دانشگاه سوربن به پایان برد. سوکولنیکف درطی جنگ جهانی اول در سوئیس به‌سر می‌برد و لذا در قطاری بود که لنین را از راه آلمان به روسیه می‌برد. پس از بازگشت به روسیه در هیئت تحریریه‌ی پراودا شروع به کار نمود و در اکتبر به عضویت اولین دفتر هیأت سیاسی موقت انتخاب شد (این نهاد هنوز در اساسنامه تنظیم نشده بود). بعد از انقلاب اکتبرعضو هیأت نمایندگی مذاکره کننده به ریاست آدولف یوفه برای پیمان صلح برست- لیتوفسک بود، مقامی که او پس از حرافی‌های پرطمطراق تروتسکی به عهده گرفت. این سوکولنیکف بود که عهدنامه‌ی صلح را در ۳ مارس ۱۹۱۸ امضاء کرد. او در طول جنگ داخلی به عنوان کمیسر سیاسی در ارتش هشتم در کنار روسالیا زملیاخکا خدمت می‌کرد. درسال ۱۹۲۲ به کمیسر خلق در امور مالیه منصوب شد. اولین اقدام وی تثبیت موفقیت‌آمیز روبل به شدت دچار تورم، و تنظیم یک بودجه‌ی متعادل بود. سوکولنیکف درسال ۱۹۲۴ عضو علی‌البدل دفتر هیأت سیاسی شد. اوعقاید غیرارتدوکسی داشت و از جمله مدافع سیستم چندحزبی بود که همین باعث افول سریع ستاره‌ی بخت وی شد. درسال ۱۹۲۶ پست کمیسرخلق و نیزعضویت علی‌البدل دفتر هیأت سیاسی را از کف داد و درعوض به مقام نایب رئیسی نهاد برنامه‌ریزی گوسپلان رسید، که او آن‌را احتمالاً نوعی دهن‌کجی و اقدامی تحریک‌آمیز تلقی نمود- چرا که او مخالف برنامه‌ریزی مرکزی و متمرکز بود. سوکولنیکف درسال ۱۹۲۹ به سفیر شوروی در بریتانیای کبیر و درسال ۱۹۳۲ به مقام معاون کمیسر امورخارجه منصوب شد، که این پست را تا سال ۱۹۳۴ دراختیارداشت. دوسال بعد بازداشت و درسال۱۹۳۷ به ده سال زندان محکوم شد. در دوره‌ی حبس، در وضعیت و به علت نامعلومی درگذشت.

Maria, Spiridonova (۱۸۸۴-۱۹۴۱). اسپیریدونوا یک آنارشیست سوسیالیست

انقلابی بود که پس از انجام حمله‌ی موفقیت‌آمیز درسال ۱۹۰۶علیه گاوریل لوزهئسُفسکی، فرماندار ملاک منفور، که توسط SR "محکوم به مرگ" شده بود، به شهرت رسید و مورد تحسین قرار گرفت. اسپیریدونوا بلافاصله پس از کشتن او دستگیر شد، اما بعد از آن‌که موفق شده بود نامه‌ای را قاچاقی به بیرون زندان بفرستد که در آن از آزار و رفتار به غایت خشنی که بر او آمده بود بنویسد، ترحم و تأثر شدیدی را نیز در مطبوعات لیبرالی برانگیخته بود. مجازات اعدام وی به تبعید مادام العمر تغییر یافت. او پس از انقلاب فوریه از تبعید آزاد شد و بلافاصله به سیاست بازگشت. این‌بار به عنوان عضو رهبری فراکسیون چپ SR. اسپیریدونوا پشتیبان انقلاب اکتبر، و نیز ائتلاف میان بلشویک‌ها و SR چپ بود که در آخر نوامبر واقع شد. او در بهار ۱۹۱۸ با عهده‌داری مسئولیت امور کشاورزی درعالی‌ترین نهاد مرکزی حکومت شورایی برگزیده شد. ائتلاف مذکور به‌خاطر عقد پیمان صلح برست- لیتوفسک، که SR باعصبانیت و تلخی از آن فاصله گرفت، به هم خورد. در اواخر ژوئن ۱۹۱۸ که جنگ داخلی درگرفته بود، کمیته‌ی‌مرکزی SR چپ تصمیم گرفت یک مبارزه‌ی تروریستی برعلیه منافع و دارایی‌های آلمان به قصد تحریک آلمان جهت از سرگیری مجدد جنگ به راه اندازد. سفیر آلمان، میرباخ، در ژوئیه به قتل رسید و همزمان شورش مسلحانه‌ای در مسکو توسط SR چپ به جریان افتاد. اسپیریدونوا خود در حمله‌ی فوق شرکت نداشت، اما به عنوان رهبر SR چپ مسئولیت آن‌را رسماً به عهده گرفت. این زن مبارز به‌خاطر گذشته‌ی انقلابی‌اش به یک سال زندان محکوم گردید. درسال ۱۹۲۳ بار دیگر محاکمه و به تبعید در داخل کشورمحکوم شد. او در کالوگا، تاشکند، سمرقند و اوفا زندگی کرد. اسپیریدونوا و دوازده نفر دیگر از اعضای سابقSR چپ درسال ۱۹۳۷ به اتهام سازماندهی یک شورش دهقانی محاکمه شدند. او به ۲۵ سال حبس محکوم شده و در دوره‌ی حبس درگذشت.

Elena, Stasova (۱۸۷۳-۱۹۶۶). استاسووا در یک خانواده‌ی لیبرال در سنت پطرزبورگ بزرگ شد، اما او در همان اوان جوانی به طرف سوسیالیسم کشیده شد و درسال ۱۸۹۸ به هنگام تشکیل حزب کار سوسیال دمکراسی روسیه RSDAP، به آن پیوست. استاسووا درسال انشعاب ۱۹۰۳ جانب لنین را گرفت و سپس همچون یک بلشویک فعال، با دوره‌های حبس و تبعید داخلی و خارجی که در پی داشت، مبارزه نمود. تنها زنی بود

که در کنگره‌ی اوت سال ۱۹۱۷ به CK و در سال ۱۹۱۹ به عضویت علی‌البدل دفتر هیأت سیاسی برگزیده شد. تا سال ۱۹۲۰ در دبیرخانه و تا سال ۱۹۲۶ به عنوان نماینده‌ی کمینترن در آلمان و بخش آلمانی مددکاری سرخ کار کرد. در بازگشت به مسکو به مقام نایب رئیس مددکاری سرخِ بین‌المللی منصوب شد. استاسووا در دهه‌ی ۳۰ عضو SUKP (b) وهمچنین کمیسیون نظارت کمینترن بود.

Yakov, Sverdlov (۱۸۸۵-۱۹۱۹). سوردلوف اصل و نسبی یهودی داشت و از نیژنی نووگورد (که از سال ۱۹۳۲ تا ۱۹۹۰ گورکی نام داشت) می‌آمد. درسال ۱۹۰۱ در سن ۱۶ سالگی به RSDAP وارد و یک سال بعد بازداشت شد. بین سال ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۷ یا در حبس بود یا دوره‌ی تبعید در سیبری را می‌گذراند. سوردلوف در امور دفترداری اداری استعداد فوق‌العاده‌ای داشت و بلافاصله پس از انقلاب اکتبر مستقیاً برای کار در دبیرخانه انتخاب شد، و از سال ۱۹۱۸ مدیریت آن‌را برعهده داشت. همزمان ریاست کمیته‌ی اجرایی مرکزی حکومت شوراها را داشت که او را حقیقتاً به یک رئیس دولت تبدیل کرد. سوردلوف درسال ۱۹۱۹ در سن ۳۴ سالگی احتمالاً بر اثر تیفوس درگذشت.

Georgy, Chicherin (۱۸۷۲-۱۹۳۶). باز هم یک تک پرنده‌ی دیگر در ارتباط با بلشویک‌ها. چیچرین در یک خانواده‌ی اشرافی زاده شد، اما در همان اوان جوانی به جنبش انقلابی در روسیه گرایش پیدا کرد که او از طریق پول‌های ارثی، بدان کمک مالی می‌کرد. درسال انقلابی ۱۹۰۵ مجبور به فرار به خارج از کشور و سپری کردن ۱۳ سال در تبعید شد. در دوره‌ی تبعید به حزب منشویک گروید. او که یک ضد جنگ یکدنده و جدی بود در طول جنگ جهانی اول به تدریج به جانب بلشویک‌ها کشیده می‌شد. چیچرین درآن موقع در لندن به‌سر می‌برد و زمانی که درسال ۱۹۱۷ آماده‌ی بازگشت به روسیه بود توسط دولت بریتانیا که تمایلی به آزاد گذاشتن روس‌های ضدجنگ نداشت، بازداشت گردید. بعد از انقلاب اکتبر، لئو تروتسکی موفق شد از طریق ترتیب دادن یک مبادله، چیچرین را به روسیه بازگرداند، و این یک با رسیدن به روسیه بلافاصله عضو حزب بلشویک و نایب رئیس کمیساریای امور خارجه گردید. در این موقعیت بود که در مارس سال ۱۹۱۸ جانشین تروتسکی شد که عقد پیمان صلحِ برست- لیتوفسک را ناممکن ساخته بود. در دهه‌ی ۲۰

چیچرین موتور تلاش‌های فراوان عادی‌سازی روابط با دیگر کشورها بود. او که شیفته‌ی کار بود بر اثر سنگینی و فشار کار دچار بیماری شد و بنابراین جای چیچرین سخت بیمار را ماکسیم لیتوینف درسال ۱۹۳۰ گرفت.

Mikhail, Tomsky (۱۸۸۰-۱۹۳۶). تومسکی در سنت پطرزبورگ به دنیا آمد، اما در جوانی به استونی نقل مکان کرد و در آن‌جا به عنوان کارگر آهنکار شروع به کار نمود و به‌زودی در اتحادیه‌ی کارگری به فعالیت پرداخت. درسال ۱۹۰۴ به RSDAP پیوست و اول‌بار درسال ۱۹۰۸ و سپس دوباره درسال ۱۹۰۹ بازداشت و به پنج سال حبس با بیگاری و تبعید محکوم شد، و در انقلاب فوریه آزاد شد. تومسکی بعد از انقلاب اکتبر به پست‌هایی در جنبش اتحادیه‌ای شوروی، از جمله رهبر شورای مرکزی اتحادیه‌های سراسری (مشابه LO در سوئد) دست یافت. در این جایگاه به تدوین نظریه‌ی مناسبات ویژه‌ی میان اتحادیه‌ها و دولت در حکومت سوسیالیستی پرداخت. درسال ۱۹۱۹ به عضویت CK و درسال ۱۹۲۲ به عضویت دفتر هیأت سیاسی انتخاب شد. او طی دوره‌ی نپ متحد بوخارین و ریکوف و رهبر اپوزیسیون راست بود. با در دستور کار قرارگرفتن صنعتی‌سازی سریع، موقعیت شغلی تومسکی رو به افول گذاشت، و او مجبور شد درسال ۱۹۲۸ پست‌های اتحادیه‌ای را ترک کند. پس از شانزدهمین کنگره‌ی حزب به سال ۱۹۳۰ به عضویت مجدد دفتر هیأت سیاسی انتخاب نشده اما عضویت در CK را تا سال ۱۹۳۴ حفظ کرد. تومسکی در اولین دور محاکمات مسکو به سال ۱۹۳۶، بر پایه‌ی شهادت شاهدان، متهم به ارتباط داشتن با متهمان اصلی، زینوویف و کامنف شد بدون آن‌که خود مورد اتهام قرارگیرد. تومسکی برای احتراز از بازداشت شدن، دست به خودکشی زد.

Mikhail, Tukhachevsky (۱۸۹۳-۱۹۳۷). نقش توخاچفسکی و تقصیر احتمالی وی در آن‌چه که گفته می‌شد تلاش کودتایی سال ۱۹۳۷ بوده در فصل ۱۵ مفصلاً شرح داده شده است و بنابراین از این موضوع در این بیوگرافی کوتاه می گذریم و تنها به چند جمله درباره‌ی سال‌های زندگی پیشین وی بسنده می‌کنیم. توخاچفسکی در یک خانواده‌ی اشرافی نظامی در نواحی اسمولنسک زاده شد. همچون سنّت خانوادگی به تحصیلات نظامی پرداخت، در سال ۱۹۱۴ فارغ‌التحصیل و سپس خدمت را با عنوان ستوان در ستاد گارد

آغاز نمود. درطی جنگ جهانی اول به اسارت آلمان‌ها درآمده اما در لحظات آخر موفق به فرار به سوئیس گردید. درسپتامبر ۱۹۱۷ به روسیه مراجعت کرده به بلشویک‌ها پیوست و پس از انقلاب اکتبر، در زمان تشکیل ارتش سرخ در بهار ۱۹۱۸ به آن ملحق شد. همچون یکی از معدود افسران بلشویک با تحصیلات نظامی، به سرعت مدارج ارتقاء را طی نمود. توخاچفسکی در ۲۶ سالگی فرماندهی پنجمین ارتش را داشت که همان سال بر نیروهای آدمیرال کولچاک در سیبری غلبه کرد. او سال بعد یکی از مدافعان سرسخت (درکنار لنین) ورود ارتش سرخ به ورشو، به دلیل تهاجم لهستان به روسیه‌ی شوروی بود. این اقدام جنگی اما منجر به شکست سنگین فاجعه بار ارتش سرخ گردید. توخاچفسکی همچون لئو تروتسکی مدافع پر و پا قرص اِعمال فرماندهی و نظم در ارتش بود، که همین باعث شد او در اواخر دهه‌ی ۲۰ سیستم کارکرد کمیسرهای سیاسی را ملغی نماید. این سیستم البته پس از سقوط وی دوباره برقرار گردید. توخاچفسکی به عنوان نظریه‌پرداز نظامی یک مبتکر و مبدع، و مدافع ایجاد خط دفاعی مستحکم فعال و پرتحرک پشت خط جبهه‌های دشمن بود. نظریه‌ای که باعث اختلاف با بودیونی و وُروشیلف، مدافعان نظریه‌ی سیستم بیشتر سنتی نظامی، در زمانی گردید که توخاچفسکی معاون وُروشیلف با عنوان کمیسر خلق در امور دفاعی بود. نظریات نظامی توخاچفسکی، موقعیتی بهتر وعمر طولانی‌تری از خود وی داشتند، و نقش عمده‌ای در موفقیت‌های ارتش سرخ در جنگ جهانی دوم ایفاء نمودند.

Dmitry, Ustinov (۱۹۰۸-۱۹۸۴). یوستینف با مفهومی تداعی می‌شود که در زبان روسی"vydvizhentsy" [وژوینیتسی- م] خوانده می‌شود (تقریباً کارگران و کشاورزان دیروز)، به عبارتی آن گروه متخصصان "سرخ" که در اواسط دهه‌ی ۳۰ فارغ‌التحصیل شده و راه‌حل معضل "متخصصان قرضی" تلقی می‌شدند. یوستینف از خانواده‌ی کارگری از سامارا می‌آمد. درسال ۱۹۲۷ به SUKP (b) پیوست و دو سال بعد به تحصیل در رشته‌ی مکانیک و ماشین تکنیک پرداخت. در سال ۱۹۳۴ فارغ‌التحصیل شد و بعد از گذراندن دوره‌ی کوتاه مهندسی ساختمان در لنینگراد، در صنایع نظامی شوروی مشغول به کار شد. او بلافاصله پس از حمله‌ی آلمان درسال ۱۹۴۱، به پست کمیسر خلق برای تجهیزات نظامی گمارده شد. در این موقع تنها ۳۲ سال داشت- یعنی زمان ورود به کابینه‌ی دولت، دو سال جوان‌تر از آلکسی کاسیگین بود. یوستینف جوان، تخلیه وانتقال صنایع نظامی از

مناطق مورد تهدید آلمان را با دقت وهوشمندی و انرژی فراوان نظارت، و راه‌اندازی مجدد خط تولید را در مناطق امن سازماندهی می‌کرد. درسال ۱۹۵۲ به عضویتCK درآمد و زمانی که چند وزارتخانه درسال ۱۹۵۳ در هم ادغام گردیدند به سِمَت وزیر صنایع دفاعی منصوب شد. درسال ۱۹۵۷ به معاونت نخست وزیری رسید. یوستینف درطول دهه‌ی ۵۰ موضع‌گیری مشخص و صریح سیاسی نشان نداد. او یک آدم اداری بود. درسال ۱۹۵۶ بود که به عضویت علی‌البدل دفتر هیأت سیاسی و منشی CK با عهده‌داری مسئولیت امور ارتش، صنایع دفاعی و سازمان امنیت انتخاب گردید. درسال ۱۹۷۶ عضو اصلی دفتر هیأت سیاسی و همزمان وزیردفاع، پس از فوت آندری گرچکو، شد و این پست را تا سال ۱۹۸۴ حفظ کرد، که خود پس از یک دوره‌ی کوتاه بیماری درگذشت. یوستینف بدین‌ترتیب نمونه‌ای از "مُردن بر صندلی دفترکار" نیز می‌باشد.

(۱۸۸۱-۱۹۶۹) Kliment, Voroshilov. مارشال اتحاد جماهیر شوروی و چندین سال کمیسر خلق در امور دفاعی (۱۹۲۵-۱۹۴۰). وُروشیلف در خانواده‌ای کارگری نزدیک لوگانسک در اوکراین امروز (یا همان جمهوری جدا شده‌ی جمهوری خلق لوگانسک) به دنیا آمد. درسال ۱۹۰۳ به RSDAP و از این رهگذر به بلشویک‌ها پیوست و در انقلاب ۱۹۰۵ شرکت نمود. پس از آن اطلاعات کمی در مورد بیوگرافی او تا ظهور دوباره‌ی وی درسال ۱۹۱۷ وجود دارد. او در این سال به کمیسر خلق در امور داخلی در اوکراین و بعداً درطی جنگ داخلی، فرمانده‌ی نظامی از جمله در ساریت سین و در همکاری نزدیک با ژوزف استالین انتخاب گردید. به سال ۱۹۲۱ به عضویت CK و سال ۱۹۲۶ به عضویت دفتر هیأت سیاسی درآمد. در CK تا سال ۱۹۶۱ و در دفتر هیأت سیاسی/هیئت رئیسه‌ی عالی تا سال ۱۹۶۰ باقی ماند. علاوه بر این رئیس عالی‌ترین نهاد شوروی (رئیس دولت) بین سال‌های ۱۹۵۳ تا ۱۹۶۰ بود. وُروشیلف را معمولاً نزدیک‌ترین و قدیمی ترین همکاراستالین برمی‌شمارند. او درطول جنگ جهانی در کمیته‌ی دفاع دولتی (کابینه‌ی جنگی) هم خدمت می‌کرد، منتها همچون سِمیون بودیونی خود را به عنوان رهبر و فرمانده‌ی نظامی در این جنگ نشان نداد. او فرماندهی نیروهای شوروی در جنگ با فنلاند درسال ۱۹۳۹-۱۹۴۰ و در اوت سال ۱۹۴۱ رهبری نیروهای دفاعی در لنینگراد را به عهده داشت. به واسطه‌ی شهامت و جسارت شخصی شاخص بود، اما به عنوان عامل تصمیمات و اقدامات استراتژیکی

و تاکتیکی جایگاه چندانی نداشت. پس از جنگ فنلاند (۱۹۴۰) از پست کمیسر خلق در امور دفاعی کنار رفت و جایش را در لنینگراد هم همان اوایل سپتامبر، گئورگی ژکوف شایسته‌تر گرفت. وُروشیلف در سال‌های باقی‌مانده‌ی جنگ، بیشتر، پست‌های نظامی افتخاری داشت. او در تلاش عزل خروشچف درسال ۱۹۵۷ حمایت فعالی از گروه موسوم به دشمنان حزبی (مولوتف، مالنکوف، کاگانوفیچ و بسیاری دیگر) به عمل نیاورد، به‌طوری‌که مولوتف با تلخی و ترشرویی او را سرزنش نمود. بنا به نظر خروشچف اما او به‌هرحال یک هوادار غیرفعال بود، و همین امر موجب محرومیت‌اش از تمامی پست‌هایش در سال ۱۹۶۰-۱۹۶۱ گردید.

(۱۹۰۳-۱۹۵۰) Nikolai, Voznesensky. یکی از مریدان و تربیت شدگان آندری ژدانف. وُزنسنسکی اقتصاددان و برنامه‌ریزی بود که اقتصاد لنینگراد را قبل از جنگ سازماندهی مجدد کرد و در مرحله‌ی آغازین جنگ، نقشی اساسی در انتقال صنایع شوروی به مناطق امن دور از تهاجم آلمانی‌ها داشت. او در سال ۱۹۴۱ به پست معاون نخست وزیر (استالین) و پست ریاست اداره‌ی برنامه‌ریزی گوسپلان درسال ۱۹۴۲ انتخاب گردید که این یک را تا زمان بازداشت‌اش به سال ۱۹۴۹ حفظ نمود. وُزنسنسکی درسال ۱۹۴۱ به عضویت علی‌البدل دفتر هیأت سیاسی و در سال ۱۹۴۷ به عضویت اصلی آن انتخاب شد. به اتهام شرکت در واقعه‌ی موسوم به توطئه‌ی لنینگراد محاکمه و به مجازات مرگ محکوم شده و درسال ۱۹۵۰ اعدام گردید.

(۱۸۸۳-۱۹۵۵) Andrey Vyshinsky. ویشینسکی بیشتر به‌خاطر تصدی پست دادستان کل در محاکمات موسوم به محاکمات مسکو درسال ۱۹۳۷-۱۹۳۸ شهرت دارد. درسال ۱۹۱۳ در رشته‌ی حقوق فارغ‌التحصیل شد و در سال ۱۹۲۱ به درجه‌ی پروفسوری در دانشگاه مسکو نائل گردید، اما او که تا سال ۱۹۲۰ یک منشویک فعال بود در این هنگام به حزب بلشویک پیوست. این او بود که درسال انقلابی ۱۹۱۷ حکم بازداشت لنین را امضاء نمود. اما او به عنوان دادستان، در جریان محاکمه‌ی Shakty به سال ۱۹۲۸ که تعداد ۵۳ نفر از متخصصین بورژوا و خارجی به جرم خرابکاری و خسارت محاکمه می‌شدند، به کلّی از گذشتهٔ خود فاصله گرفت. درسال ۱۹۳۵ به دادستان کلّ اتحاد جماهیر شوروی منصوب

شد که این پست را تا سال ۱۹۳۹ حفظ نمود. ویشینسکی در طی جنگ به عنوان دیپلمات و نایب رئیس کمیسر خلق در امورخارجه خدمت می‌کرد، و در این پست‌ها بود که در کنفرانس‌های یالتا و پوتسدام شرکت نمود. بین سال ۱۹۴۹ و ۱۹۵۳ جانشین مولوتف درمقام وزیرخارجه گردید و نماینده‌ی اتحاد جماهیر شوروی در UN[سازمان ملل-م] هم بود. ویشینسکی در جریان ملاقاتی در نیویورک به سال ۱۹۵۵ درگذشت.

Rosalia, Zemlyachka (۱۸۷۶-۱۹۴۷). زملیاچکا یک بلشویک خبره‌ی کهنه‌کار بود که از همان پیش از تشکیل RSDAP به سال ۱۸۹۸ در حلقات سوسیالیستی، فعال و بعد هم یک سازمان‌دهنده‌ی حزبی فعال تا خود انقلاب ۱۹۱۷ بود. فعالیتی که دائماً به‌خاطر بازداشت‌ها و تبعیدها قطع می‌شد. بعد از انقلاب اکتبر به عنوان کمیسیر سیاسی در ارتش سرخ به خدمت پرداخت و به‌خاطرهمین فعالیت‌ها بود که او به عنوان اولین زن، نشان پرچم سرخ را دریافت نمود. زملیاچکا درسال ۱۹۲۰ به دبیر حزب در کریمه منصوب شد که در آن‌جا به اِعمال خشونت علیه نیروهای ضدانقلابی که تا آخر پائیز همان سال در آن شبه جزیره مستقر بودند، متهم گردید. او پس از دارا بودن پست دبیر حزبی محلی چند منطقه‌ی دیگر، درسال ۱۹۲۶ به هیأت نظارت کارگران و کشاورزان انتقال داده شد و سپس به کار در اداره‌ی کمیساریای خلق در امور حمل‌ونقل گمارده شد. درسال ۱۹۳۹ به نایب رئیس شورای کمیساریاهای خلق به عنوان اولین و تنها زن برگزیده شد. در همان سال هم به عضویت CK درآمد که آن‌را تا زمان درگذشت‌اش درسال ۱۹۴۹ حفظ کرد. زملیاچکا را در کتاب تاریخ‌نویسی ضدکمونیستی، "خشن ترین زن تمام زمان‌ها" لقب داده اند.

Grigory, Zinoviev (۱۸۸۳-۱۹۳۶). زینوویف با نام هیرش آپفل‌باوم و اصل و نسبی یهودی به دنیا آمد. در سال ۱۹۰۲ به حزب کارسوسیال دمکراسی روسیه و پس از انشعاب سال ۱۹۰۳ به فراکسیون بلشویک‌ها پیوست. تا پیش از سال ۱۹۱۷ نزدیک به لنین کار می‌کرد و در بهار ۱۹۱۷ سرنشین قطاری بود که انقلابیون روس را از سوئیس و از راه آلمان و سوئد به روسیه می‌برد. زینوویف با قیام مسلحانه‌ی اکتبر مخالف بود و با همکاری لئو کامنف تا آن‌جا پیش رفت که طرح و برنامه‌ی سرّی قیام را به روزنامه‌ها کشاند. لنین پیشنهاد اخراج این دو از حزب را مطرح نمود، اما خواسته‌اش در رأی‌گیری CK رد شد.

زینوویف پس از انقلاب اکتبر رهبری سازمان‌های حزبی و شورایی در پطروگراد (تغییرنام به لنینگراد ازسال ۱۹۲۴) را برعهده داشت و به عنوان اولین دبیرکل بین‌الملل کمونیست انتخاب گردید. اوعضو CK درسال ۱۹۰۷ و عضو علی‌البدل دفتر هیأت سیاسی به هنگام تأسیس‌اش درسال ۱۹۱۹ شد، و در سال ۱۹۲۲ به عضویت دائم آن درآمد. پس از فوت لنین در سال ۱۹۲۴ با استالین علیه تروتسکی متحد شد، اما در سال /۱۹۲۶۱۹۲۵ به همراه کامنف تغییر جهت داد و با تروتسکی علیه استالین متحد شدند. زینوویف و تروتسکی در جریان همه پرسی اعضاء به سال ۱۹۲۷ دچار شکست سنگینی شده و به‌رغم عذرخواهی بلافاصله‌ی زینوویف اما او نتوانست جایگاه رهبری شوروی را مجدداً به‌دست آورد. درسال ۱۹۳۲ به‌خاطر اتهام همکاری با اپوزیسیون راست پیرامون مارتمیان ریوتین از حزب اخراج شد، اما پس از پوزش مجدد، عضویت دوباره‌اش را درسال بعد به‌دست آورد. درسال ۱۹۳۵ به اتهام دخالت غیر عملی در قتل سِرگی کیروف به ده سال زندان محکوم گردید، و در اوت سال ۱۹۳۶ به اتهام جدیدی در دادگاه موسوم به محاکمات مسکو به همراه پانزده نفر دیگر به جرم شرکت در دسته‌ی مرکز تروریستی محکوم شده، تحت شرایط مورد مناقشه و بحث‌برانگیزی به گناهان خود اذعان کرده و با مجازات مرگ روبرو شد.

Andrei, Zhdanov (۱۸۹۶-۱۹۴۸). متولد در ماریوپل در جنوب روسیه (اوکراین امروز). عضو حزب بلشویک در سال ۱۹۱۵. به عنوان کمیسیر سیاسی در طول جنگ داخلی و سپس رهبر سازمان حزب در ناژنی نوُوگورُد (بعداً به نام گورکی) کار می‌کرد. درسال ۱۹۳۴ عضو CK و سال ۱۹۳۹ عضو اصلی دفتر هیأت سیاسی شد که درآن به سِمت دبیر دوم حزب نیز (بعد از استالین) برگزیده شد. ژدانف درسال ۱۹۳۴، پس از قتل کیروف دبیراول حزب در لنینگراد، شد، و در همان‌جا هم بود که نقش اساسی و محوری درطول ۹۰۰ روز محاصره طی جنگ جهانی دوم ایفاء نمود. او به مَرد با نظم شدید ایدئولوژیکی شهره بود، اما قابلیت وصلاحیت‌های گسترده‌ای داشت و پس از جنگ، جانشین طبیعی استالین محسوب می‌شد. درسال ۱۹۴۸ به علت سکته‌ی قلبی درگذشت.

Georgy, Zhukov (۱۸۹۶-۱۹۷۴). مارشال اتحاد جماهیر شوروی و برجسته‌ترین نظامی کشور در طول جنگ جهانی دوم. پس از جنگ، وزیر دفاع در سال‌های ۱۹۵۵ تا

۱۹۵۷ و همکار نزدیک خروشچف بود، در مبارزه با آن‌چه که گروه دشمنان حزبی پیرامون مولوتف، مالنکوف و تعداد زیاد دیگری خوانده می‌شد. ژوکف در یک خانواده‌ی فقیر کشاورز در استان کالوگا در جنوب غرب مسکو به دنیا آمد. درسال ۱۹۱۵ برای خدمت سربازی در سواره نظام ارتش تزاری فراخوانده شد. او در صحنه‌ی جنگ و مبارزه، آن‌چنان درخشید که به دریافت نشان S:t George-Cross[مدال شجاعت به سربازان- م] و ترفیع درجه به افسر جزء نائل گشت. پس از انقلاب اکتبر به بلشویک‌ها و ارتش سرخ ملحق شد. به فرماندهی یک هنگ سواره نظام ارتقاء یافت و نشان پرچم سرخ را این‌بار نیز به‌خاطر شهامت و شجاعت در مبارزه دریافت نمود. درسال ۱۹۲۴ تحصیل در دانشکده‌ی افسری سواره نظام را آغاز نمود. پس از فارغ‌التحصیلی و بازگشت به کار، در پست‌های گوناگونی در حوزه‌ی سواره نظام، از ریاست تیپ- وهنگ و بازرس سواره نظام گرفته تا ریاست سواره نظام منطقه‌ی نظامی روسیه‌ی سفید (۱۹۳۸) مشغول به خدمت گردید. بعداً در همان سال به عنوان رئیس اولین ستاد نظامی مغولستان شوروی که مأموریت مقابله با تهاجم ژاپن به مغولستان، را داشت انتخاب گردید. ژوکف در درگیری خالخین‌گل دراوت/سپتامبر ۱۹۳۸ برای اولین بار تاکتیک محاصره‌ی دشمن با تانک - که بعداً او را به‌عنوان یکی از فرماندهان موفق و پیروزمند جنگ جهانی دوم شناساند- را به کار برد. او درسال ۱۹۴۱، چهار ماه پیش از تهاجم آلمان، به ریاست ستاد ژنرالی و معاون کمیسر خلق در امور دفاعی منصوب شد. در طول جنگ مسئولیت فرماندهی جبهه‌های لنینگراد، مسکو، استالینگراد، کورسک و جبهه‌هایی در اوکراین و روسیه‌ی سفید را برعهده داشت. ژوکف درسال ۱۹۴۵ عهده‌دار رهبری یکی از لشکرهایی که برلین را فتح کرد بود، و به نیابت استالین، رژه‌ی پیروزی مسکو در ژوئن ۱۹۴۵ را سان دید. او به هنگام تسلیم نیروهای آلمان، سرفرمانده‌ی نیروهای شوروی درآلمان بود و در کنفرانس پوتسدام در اوت ۱۹۴۵ شرکت کرد. اما ستاره‌ی بخت وی همان‌هنگام درسال ۱۹۴۶ رو به اُفول گذاشت. سِمَت سرفرماندهی وی درآلمان گرفته شد و او به ریاست منطقه‌ی نظامی کم اهمیت‌تری در ادسا گمارده شد تا بعد هم بلافاصله به ناحیه‌ی باز هم کم اهمیت‌تری در اورال اعزام گردد. درهمین گیر و دار بود که به "بناپارتیسم" هم متهم شده و همین، قطعاً موجب تقلیل درجه‌ی وی، وهمچنین قطعاً باعث تحقیقات جزائی همزمان علیه‌اش گردید. اتهام او این بود که در زمان سرفرماندهی‌اش

درآلمان، تعداد هفت (!) واگن قطار را پر از مبل وعتیقه و آثارهنری و اقلام با ارزش دیگر، برای خود مصادره کرده بوده است. این را او طی یک گزارش کتبی به آندری ژدانف اذعان کرد. ژوکف پس از مرگ استالین، مجدداً به پُست معاون وزیر دفاع منصوب شده تا درسال ۱۹۵۵ به مقام وزیر دفاع ارتقاء یابد و در سال ۱۹۵۶ به عضویت علی‌البدلِ نهادِ هیئت رئیسه‌ی کشور درآید. او با داشتن این پست‌ها یار و یاور خروشچف در قراردادی بود که با "گروه دشمنان حزبی" در ژوئن ۱۹۵۷ بسته شد. به گفته‌ی خود ژوکف، این او بود که اقدام به بازداشت لاورنتی بریا در نشست CK در ژوئن سال ۱۹۵۳ کرده بود. اما این ستاره‌ی بخت ژوکف نیز رو به افول گذاشت. او دراکتبر ۱۹۵۷ مجبور به کناره‌گیری از نهاد هیئت رئیسه و پست وزیر دفاع گردید. او بازنشسته شد و شروع به نوشتن کتاب خاطرات خود نمود.

منبع اصلی استفاده شده برای بیوگرافی:

The Soviet Union. A biographical dictionary. Edited by Archie Brown. Weidenfeld and Nicolson. London ۱۹۹۰

فهرست لغات

آرتل– شکل سنتی روسی تولید مشترک که کشاورزان برخی وظایف کاری را مشترکاً انجام داده یا نیروی کارشان را به‌طور گروهی می‌فروختند، و به عنوان الگوی کشاورزی اشتراکی، در آغاز دهه‌ی ۳۰ مورد استفاده قرار گرفت.

بلشویک‌ها- عنوان فراکسیون چپ درون حزب کار سوسیال دمکراسی روسیه RSDAPاز سال ۱۹۰۳. بلشویک‌ها در زبان روسی به معنای "اکثریت" می‌باشد، و بدین دلیل انتخاب شد که جناح چپ در چند رأی‌گیری سرنوشت‌ساز کنگره‌ی دوم RSDAP درسال ۱۹۰۳ که به انشقاق دو جناح در این حزب منجر شد، دارای اکثریت تعداد رأی‌ها بود.

برست- لیتوفسک- شهری در روسیه‌ی سفید امروز که شهرتش بیشتر به‌خاطر میزبانی اجلاسِ مذاکرات صلح به سال ۱۹۱۸ جهت عقد پیمان میان روسیه‌ی شوروی و قدرت‌های اصلی جنگ جهانی اول (آلمان، اطریش- مجارستان، بلغارستان و امپراطوری عثمانی) می‌باشد.

دبیرخانه- نام هیئت رئیسه‌ی سازمان‌های حزبی در سطوح مختلف. مدیر یا رئیس هیئت رئیسه را دبیر [منشی- م] خطاب می‌کردند.

CK- کمیته‌ی‌مرکزی، بالاترین ارگان تصمیم‌گیری میان دوره‌ای کنگره‌های حزب کمونیست، معادل نهاد رهبری حزب.

دوما- یا دومای سراسری، نام پارلمان مشورتی که تزار نیکلای دوم پس از انقلاب ۱۹۰۵ معرفی نمود. امروزه این نام به دومای دولتی تغییر یافته که نهاد پارلمانی انتخابی زیرمجموعه‌ی مجلسِ فدراسیون روسیه می‌باشد.

کمیته‌ی اجرایی بین‌الملل کمونیست- معادل CK جهانی.

کمیسر خلق- تا سال ۱۹۴۶ به جای نام وزیر.

شورای کمیسرهای خلق- یا Sovnarkom، تا سال ۱۹۴۶ به جای نام دولت.

دبیرکل- عنوان مدیر یا رئیس دبیرخانه‌ی کمیته‌ی‌مرکزی از سال ۱۹۲۲. چنین پستی به پیشنهاد لنین درسال ۱۹۲۲ تعبیه گردید، و استالین این مقام را از سال ۱۹۲۲ در RKP (b) وSUKP (b) تا سال ۱۹۵۲ دارا بود، که به پیشنهاد خودش در همین سال ملغی شد. این پست درسال ۱۹۶۶، دوباره و این‌بار با دبیرکلی لئونید برژنف، بازگردانده شد.

کمیته‌ی دفاع دولتی- [یا کشوری-م] ، کابینه‌ی جنگی که رهبری اتحاد جماهیر شوروی بین سال ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۶ را برعهده داشت.

گوسپلان- اداره‌ی دولتی برنامه‌ریزی.

عالی‌ترین نهاد شوروی- بالاترین مجمع قانونگذاری اتحاد جماهیر شوروی از سال ۱۹۳۷، حدوداً مشابه مجلسِ سوئد.

کادرها- یک واژه‌ی در اصل نظامی برای فرماندهان استخدامی ستادها، که در معنای عاریه‌ای برای فعال‌ترین و مسئول‌ترین اعضای سازمان‌های سیاسی به کار برده می‌شود.

حزب کادت- یا حزب اصولگرای [مشروطه- م] دمکراتیک- حزبی لیبرالی که درسال ۱۹۰۵ با خواست برپایی سلطنت مشروطه تشکیل شد. همین حزب قدرت اصلی در دولت موقت را تا تابستان ۱۹۱۷ داشت.

کمینفورم- اداره‌ی اطلاعات کمونیستی، یک سازمان همکاری اطلاعاتی میان احزاب کمونیستی اروپا، تأسیس در سال ۱۹۴۷ و انحلال در سال ۱۹۵۶.

کمینترن- همکاری بین‌المللی کمونیستی، تأسیس در سال ۱۹۱۹ و انحلال درسال ۱۹۴۳. بین‌الملل سوم هم نامیده می‌شود. حزب جهانی کمینترن از احزاب کمونیستی کشورهای گوناگون به عنوان بخش‌های آن تشکیل یافته بود.

کومسومول- انجمن جوانان کمونیست.

کلخوز- شکلی از تولید مشترک (آرتل) که در شوروی در رابطه با اشتراکی‌سازی کشاورزی

به مورد اجرا گذاشته شد. مالکیت بر ابزار تولید اشتراکی بود و درآمد حاصله بین اعضای کلخوز تقسیم می‌گردید. کشاورزان کلخوزی حق نگهداری تعداد معدودی دام و کشت در قطعه زمین‌های خود را داشتند.

کولاک- نام سنتی روسی کشاورزان مرفه.

منشویک‌ها- فراکسیون راست RSDAP و به معنای "اقلیت" در زبان روسی.

مشرایونسی- عنوان غیررسمی برای گروه میانه‌رو در درون RSDAP که به هنگام جدایی بلشویک‌ها از منشویک‌ها درسال ۱۹۱۲ شکل گرفت. هدف این گروه اتحاد مجدد حزب بود. بلشویک‌های بعدی چون تروتسکی، لوناچارسکی و یوفه تا ژوئیه/اوت ۱۹۱۷ که به حزب بلشویک پیوستند جزو این گروه بودند.

MIR- انجمن سنتی همکاری مشترک در روستا.

محاکمات مسکو- عنوان غیررسمی مجموعه‌ی چهار محاکمه‌ی سیاسی بین اوت ۱۹۳۶ و مارس ۱۹۳۸ که در آن‌ها جمعاً تعداد ۶۲ نفر از سیاستمداران و نظامیان عالی رتبه به اتهام از جمله جرائم تروریستی و برنامه‌ریزی‌های توطئه گرانه محاکمه، و ۵۵ نفر آنان به مجازات مرگ محکوم شدند.

MTS- مراکز ماشین‌آلات- و تراکتور با مالکیت دولتی.

موژیک- عنوان سنتی برای مرد کشاورز روس.

MVD- عنوانی برای وزارت کشور از سال ۱۹۴۶. درسال ۱۹۵۴ با تجدید سازمان به نام کمیته‌ی امنیت کشور، KGB ، تغییر نام پیدا کرد.

نارکوم ناتس- کمیساریای خلق در امور ملیت‌ها.

نارکوم پروس- کمیساریای خلق در امور دانش و آگاهی (دپارتمان آموزش).

نارکوم زم- کمیساریای خلق در امور کشاورزی.

NEP- New Economic Politics ، یک سیستم ترکیبی ارائه شده در سال ۱۹۲۱ با هدف راه‌اندازی اقتصاد رو به ویران و اضمحلال اواخر سال ۱۹۲۰.

NKVD- کمیساریای خلق در اموردخلی. درسال ۱۹۴۶ بهMVD تغییر یافت.

گروه الیت- فهرست اسامی پست‌های مهم حزبی و دولتی.

اوبلاژت- ناحیه، استان که به موازات واژه‌ی Krai برای همین بخش‌ها به‌خصوص نواحی مرزی به کار می‌رود.

Ochrana- نام پلیس مخفی حکومت تزاری.

OGPU- اداره‌ی سیاسی مشترک دولت (سازمان امنیت/پلیس امنیتی). وظایف این اداره را وزارت کشور، NKVD ، در سال ۱۹۳۴ به عهده گرفت.

Okrug- نواحی داخل مناطق/استان‌ها.

اکتیابریست‌ها- حزب سیاسی لیبرال‌های محافظه‌کار که با برنامه‌ی اکتبر تزار به عنوان مرامنامه در سال ۱۹۰۵ تأسیس شد.

اداره‌ی Org- یا اداره‌ی سازمانی، مؤسسه‌ای درون کمیته‌ی مرکزی با مسئولیت پیشبرد مباحثات درون حزبی. ادغام در دبیرخانه به سال ۱۹۵۲.

دفتر هیأت سیاسی- بالاترین ارگان سیاسی کمیته‌ی‌مرکزی. اولین دفتر سیاسی به‌طور موقت در اوت ۱۹۱۷ تشکیل گردید، اما دفتر هیأت سیاسی به صورت نهادی قانونی اول بار در رابطه با کنگره‌ی هشتم حزب به سال ۱۹۱۹ شکل گرفت. درسال ۱۹۵۲ جای آن‌را نهاد هیئت رئیسه گرفت تا این‌که دوباره درسال ۱۹۶۶ دفتر هیأت سیاسی شد.

Pud- یا Pood، واحد سنتی سنجش وزن معادل ۱۶,۳۸ کیلوگرم.

Rabkrin- بازرسی توسط کارگران و کشاورزان، یک نهاد دولتی جهت نظارت بر عملکرد اداره‌ها. درسال ۱۹۳۴ با کمیسیون نظارتی خلق جایگزین گشت.

SFSR روسیه- جمهوری شوروی فدرال سوسیالیستی روسیه، رسماً در ۱۰ ژوئیه ۱۹۱۸ با ارائه‌ی اولین قانون اساسی تأسیس شد، منتها شکل دولتی حقیقی حکومت شوراها از اکتبر ۱۹۱۷ با شکل‌گیری اتحاد جماهیر شوروی در دسامبر ۱۹۲۲ صورت گرفت. SFSR روسیه یکی از چهار جمهوری اصلی متحد در درون اتحاد جماهیر شوروی بود. امروزه به لحاظ جغرافیایی شامل فدراسیون روسیه – به اضافه‌ی کریمه می‌باشد.

RSDAP- حزب کار سوسیال دمکراسی روسیه، تأسیس به سال ۱۸۹۸. حزب درسال ۱۹۰۳ دچار انشقاق شد و درسال ۱۹۱۲ به جدایی کامل جناح‌ها انجامید که از آن پس بلشویک‌های لنین با نام RSDAP (b) ظاهر شدند، و همین حزب در سال ۱۹۱۸ نام حزب کمونیست روسیه (بلشویک‌ها) را بر خود گذاشت.

RKP (b) – حزب کمونیست روسیه (بلشویک‌ها)، عنوان حزب از ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۵ که در این سال به حزب کمونیست سراسری اتحادیه (بلشویک‌ها) تغییر نام داده شد، و معمولاً آن‌را حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی (بلشویک‌ها) ترجمه می‌کنند.

Secretariat- [دبیرخانه- م] نهاد اداری- اجرایی کمیته‌ی مرکزی مابین جلسات CK. دبیرخانه معمولاً شامل تعدادی از اعضای دفتر هیئت سیاسی می‌باشد.

Secretary- [منشی/دبیر- م] عنوان رئیس هیئت رئیسه‌ی حزب (نهاد) در سطوح گوناگون.

Sovchoz (سوفخوز)- کشاورزی بزرگ دولتی با کارگران کشاورزی استخدامی.

Soviet (شورا)- نوع روسی شورای دمکراتیک کارگران که در جریان انقلاب ۱۹۰۵ شکل گرفت و در فوریه‌ی ۱۹۱۷ ستون سازمانی- تشکیلاتی کارگران و کشاورزان و سربازان شد. بعداً شوراهای کشاورزان هم تشکیل گردید.

Soviet Union (اتحاد جماهیر شوروی)- در واقع اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی که مخفف آن به روسی: SSSR و به انگلیسی: USSR، به آلمانی: UdSSR و به حروف کیریلیسک[منجمله روسی-بلغاری- صربی وغیره- م] CCCP می‌شود. در ۳۰ دسامبر

۱۹۲۲ تأسیس و در ۲۶ دسامبر ۱۹۹۱ منحل شد.

Sovnarkom (سوفنارکوم)- شورای کمیساریای خلق (دولت). درسال ۱۹۴۶ با سوف مین، شورای وزیران، جایگزین گردید.

سوسیالیست‌های انقلابی، SR- حزبی سیاسی که در سال ۱۹۰۱ توسط گروه‌های آنارشیستی پرنفوذ در جنبش‌های مردمی در روسیه تأسیس شد. رهبرانش روشنفکران بودند، منتها از نفوذ و حمایتی عمیق در بین کشاورزان برخوردار بود. در پائیز ۱۹۱۷ دچار انشقاق و انشعاب گردید. بخش چپ SR حامی انقلاب اکتبر بود و در دولت نماینده داشت اما پس از عقد پیمان صلح برست- لیتوفسک، از بلشویک‌ها دور شد.

Stavka (استافکا)- ستاد فرماندهی ارتش دفاعی.

SUKP (b)- حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی (بلشویک‌ها)، نام حزب از سال ۱۹۲۵ تا ۱۹۵۲، که در همین سال پرانتز آن برداشته شد.

Cheka (چکا)- کمیسیون فوق‌العاده‌ی سرتاسری روسیه در مبارزه با ضدانقلاب، سوداگری و خرابکاری. اولین نهاد امنیتی روسیه‌ی شوروی. درسال ۱۹۲۲ با اداره‌ی سیاسی دولتیGPU و درسال ۱۹۲۳ (بعد از تأسیس اتحاد جماهیر شوروی) با اداره‌ی سیاسی سرتاسری اتحادیه، یا اداره مشترک سیاسی دولتی، OGPU، جایگزین شد.

Vesenkha (وسِنخا)- یا VSNKh، عالی‌ترین نهاد شورایی اقتصاد. در پائیز ۱۹۱۷ به عنوان عالی‌ترین شورا در امور اقتصاد ملی تعیین گردید. در ابتدا سازمان دولتی مستقل تحت نظارت شورای کمیساریای خلق بود، اما درسال ۱۹۲۳ به اداره‌ی [وزارت- م] کمیساریای خلق در امور اقتصادی ارتقاء پیدا کرد. درسال ۱۹۳۲ سه کمیساریای اقتصادی جایگزین وسِنخا گردید.

VTsIK (فْتْسْیک)- کمیته‌ی اجرایی مرکزی سرتاسری اتحادیه، تا سال ۱۹۳۷ عالی‌ترین مجمع قانونگذاری اتحاد جماهیر شوروی، حدوداً مشابه مجلسِ سوئد. بعداً با عالی‌ترین نهاد شورایی جایگزین شد.

VTsSPS (سایوزُف)- شورای مرکزی اتحادیه‌های سرتاسری اتحادیه، سازمان اتحادیه‌ی سراسری کشوری، مشابه LO در سوئد [سازمان اتحادیه‌ی سراسری کارگران- م]، اما در شوروی مشمول کارمندان و دانشگاهیان نیز می‌شد.

Zhenotdel (ژنوتدل)- بخش زنان در دبیرخانه‌ی کمیته‌مرکزی، تأسیس به سال ۱۹۱۹ و انحلال درسال ۱۹۳۰.

دفتر هیأت سیاسی ۱۹۱۷-۱۹۵۲/۵۳

۱۹۱۷- اکتبر

اعضاء: **بوبنوف، کامنف، لنین، سوکولنیکف، استالین، تروتسکی، زینوویف.**

۱۹۱۷- نوامبر

***اعضاء*: لنین، استالین، سوردلوف، تروتسکی.**

۱۹۱۸

لنین، سوکولنیکف، استالین، اِستاتسووا، سوردلوف، تروتسکی.

۱۹۱۹

***اعضاءِ اصلی*: کامنف، کرستینسکی، لنین، استالین، تروتسکی.**

***اعضاء علی‌البدل*: بوخارین، کالینین، اِستاتسووا، زینوویف.**

۱۹۲۰

***اعضاءِ اصلی*: کامنف، کرستینسکی، لنین، استالین، تروتسکی.**

***اعضاء علی‌البدل*: بوخارین، کالینین، زینوویف.**

۱۹۲۱

***اعضاءِ اصلی*: کامنف، لنین، استالین، تروتسکی، زینوویف.**

***اعضاء علی‌البدل*: بوخارین، کالینین، مولوتف.**

۱۹۲۲

***اعضاءِ اصلی*: کامنف، لنین، ریکوف، استالین، تومسکی، تروتسکی، زینوویف.**

***اعضاء علی‌البدل*: بوخارین، کالینین، مولوتف.**

۱۹۲۳

***اعضاءِ اصلی*: کامنف، لنین، ریکوف، استالین، تومسکی، تروتسکی، زینوویف.**

***اعضاء علی‌البدل*: بوخارین، کالینین، مولوتف، رودزوتاکس.**

۱۹۲۴

***اعضاءِ اصلی*: بوخارین، کامنف، ریکوف، استالین، تومسکی، تروتسکی، زینوویف.**
***اعضاء علی‌البدل*: دزرژینسکی ، فرونزه، کالینین، مولوتف، رودزوتاکس، سوکولنیکف.**

۱۹۲۶

***اعضاءِ اصلی*: بوخارین، کالینین، مولوتف، ریکوف، رودزوتاکس، استالین، تومسکی، تروتسکی، وُروشیلف، زینویف**
***اعضاء علی‌البدل*: آندریف، چوبار، دزرژینسکی ، کاگانوویچ، کیروف، میکویان، اوردژونیکیدزه.**

۱۹۲۷

***اعضاءِ اصلی*: بوخارین، کالینین، کویبیشیف، مولوتف، ریکوف، رودزوتاکس، استالین، تومسکی، وُروشیلف.**
***اعضاء علی‌البدل*: آندریف، باومَن، چوبار، کاگانوویچ، کیروف، کوسیور، میکویان، پطروفسکی، سیورتسُف، اوگلانف.**

۱۹۳۰

***اعضاءِ اصلی*: آندریف، کاگانوویچ، کالینین، کیروف، کوسیور، کویبیشیف، مولوتف، اوردژونیکیدزه، ریکوف، رودزوتاکس، استالین، وُروشیلف.**
***اعضاء علی‌البدل*: چوبار، میکویان، پطروفسکی، سیورتسُف.**

۱۹۳۴

***اعضاءِ اصلی*: آندریف، کاگانوویچ، کالینین، کیروف، کوسیور، میکویان، کویبیشیف، مولوتف، اوردژونیکیدزه، استالین، وُروشیلف.**
***اعضاء علی‌البدل*: چروی چیف، چوبار، اِیشه، یژوف، میکویان، پطروفسکی، پوستی چِف، رودزوتاکس، ژدانف.**

۱۹۳۹

***اعضاءِ اصلی*: آندریف، چروی چیف، کاگانوویچ، کالینین، کوسیور، میکویان،**

مولوتف، استالین، وُروشیلف، ژدانف.

***اعضاء علی‌البدل*: بریا، بولگانین، مالنکوف، کاسیگین، وُزنسنسکی، شوچِرباکف، شورنیک.**

***۱۹۴۸**

***اعضاءِ اصلی*: آندریف، بریا، بولگانین، چروی چیف، کاگانوویچ، کوسیور، کاسیگین، مالنکوف، میکویان، مولوتف، استالین، وُروشیلف، وُزنسنسکی.**

***اعضاء علی‌البدل*: شوچرباکف، شورنیک.**

۱۹۵۲/۵۳

دفتر هیأت سیاسی به عنوان مؤسسه به پیشنهاد استالین در کنگره‌ی نوزدهم حزب منحل شد، و درعوض هیئت رئیسه‌ی به‌مراتب بزرگ‌تری با تعداد ۲۶ نفرعضو اصلی و ۱۴ نفرعضو علی‌البدل تأسیس شد. این رویه‌ی تازه، به مدت ۱۴۱ روز دوام آورد. در ۶ مارس ۱۹۵۳، روز بعد از فوت استالین، CK به‌طور دلبخواهی و خودسرانه تصمیم و مصوبه‌ی کنگره را باطل نمود و تعداد اعضای هیئت رئیسه را به ۱۰ نفر عضو اصلی و ۳ نفر عضو علی‌البدل تقلیل داد. منتها تا سال ۱۹۶۶ طول کشید که نام این نهاد جدید به همان نام دفتر هیأت سیاسی برگردانده شود.

***اعضاءِ اصلی*: بریا ** ، بولگانین، چروی چیف، وُروشیلف، کاگانوویچ، مالنکوف، میکویان، مولوتف، پرووخین، سابوروف.**

***اعضاء* علی‌البدل: پونومارنکو، شورنیک، کیریچنکو.**

---

* کالینین درسال ۱۹۴۶ درگذشت و زیدانف درسال ۱۹۴۸. بریا و مالنکوف درسال ۱۹۴۶ به اعضاء اصلی ارتقاء پیدا کردند ، وُزنسنسکی درسال ۱۹۴۷ و بولگانین و کاسیگین درسال ۱۹۴۸ عضو اصلی شدَند.

** بریا در ۷ ژوئن ۱۹۵۳ دستگیر و چند ماه بعد اعدام گردید.

منابع

پی‌نوشت‌ها فصل ۱

۱ Casparsson, Ragnar: LO under fem årtionden. Första delen. 1898-1923.Tidens förlag 1951, sid 450-451

۲ Hobsbawm, Eric: Ytterligheternas tidsålder. Det korta 1900-talet: 1914-1991. Prisma 1997,sid75.

۳ Lenin,VI: Valda verk i tio band. Progress Moskva/Fram Göteborg 1980-1991, band 5 sid266.

۴ Politisk ekonomi. KPML (r) 1986, sid 397.

۵ Lenin VI: Collected Works. Progress Publishers, Moskow 1963-1970, band 18, sid 330

۶ Marx/Engels: Den tyska ideologin. Marxistarkiv.

https://www.matxists.org/ svenska/ marx/1846/ 03 –d036.htm#h3

۷ Marx/Engels: I programfrågor Proletärkultur 1982,sid 39-40.

۸ Mandel, Ernest: Ekonomin i Sovjetunionen,s 10. Marxistarkiv:

http://www.Marxistarki.se/klassiker/mandel/Mandel-ekonomin_i_sovjet.pdf

۹ Casparsson 1951,sid 431-432.

۱۰ Andre, Cad Göran: Revolt eller Reform. Sverige inför revolutionerna i Europa ۱۹۱۷-1918. Carlssons 1998, sid 313

۱۱ Casparsson 1951,sid 450-451.

۱۲ Aa sid 451.

۱۳ Andre1998,sid221.

۱۴ Aa sid 221.

۱۵ Wigforss, Ernst: Minnen II 1914-l932.Tidens Förlag, Stockholm 1951 sid97.

۱۶ Aa sid 93.

۱۷ Aa sid 103.

۱۸ Aa sid 103.

۱۹ Aa sid 103.

۲۰ Ohlsson, Per T: Svensk Politik. Historiska Media, Lund 2014,sid 244.

۲۱ Hobsbawm, Eric: Goodbye To All That. Marxism Today, oktober1990,sid 21.

http://www.virginiacolwell.com/wp-content/uplolds /2016/01/hobsbawm- goodbye- to-all-that-1.pdf

۲۲ Aa sid 21.

۲۳ Aa sid20.

۲۴ Thurow, Lester C:The Future of Capitalism. London 1996,sid3.

۲۵ Ledare i tidningenArbetet 16 juni 1999.

۲۶ McMeekin, Sean: The Russian origins of the First World\War. Belknap Press 2013 Sid 231.

۲۷ Lenin 1980-1991, band 7,sid 353.

۲۸ Utrikesmagasinet november 2017: Mel7anöstern påverkades av ryska revolutionen.

۲۹ Sandegren, Jan: Arbetarklassen och de förtryckta folken: om den nationella och koloniala frågan inom arbetarrörelsen. Oktober, Göteborg 1974, sid 79-80

۳۰ Lenin 1980-1991,band 3,sid 318.
۳۱ Aa sid 318.
۳۲ Lenin 1963-l970,band 13, sid 76.
۳۳ Marx, Karl/Engels, Friedrich: 1980-1991 , sid 156.
۳۴ Lenin 1980-1991 band 5, sid 25.
۳۵ Röda Häften 6/9,Partisan 1970, sid 111.
۳۶ Prashad, vijay,: När bojorna brast. Historien om tredje världens segrar och nederlag. Leopard förlag, Stockholm 2010, sid 17
۳۷ Aa sid 32.
۳۸ Aa sid 28.
۳۹ Aa sid 59.
۴۰ Aa sid 331.
۴۱ Aa sid 331.
۴۲ Meurling, Per: Från franska till ryska revolutionen. Arbetarkulturs förlag, Stockholm l939,sid 174

پی‌نوشت‌ها فصل ۲

۱ Marx, Karl: Pariskommunen. Proletärkultur 1981, sid 76'
۲ Marx/Engels Werke. Dietzverlag, B erlin 1962-1969, band 18 sid 560'
۳ Internationalen nr 12/2018, sid 15.
۴ Mayer Arno J:The Furies. Violence and Terror in the French and Russian revolutions. Prinston University Press 2002, sid 26'
۵ Marx/Engels: The Civil War in the united states. International Publisher, New York 1974,sid 200.
۶ Marx, Karl: Kapitalet. Bo Cavefors bokförlag 1969, band 1,sid 259'
۷ Marx/Engels: Brev i urval. Gidlunds 1972,sid 114'
۸ Marx/Engels: I programfrågor. Proletärkultur 1982, sid 36'
۹ Citerat efter Isaac Deutscher: Den ofullbordade revolutionen. Aldus/ Bonnier 1967. sid 12.
۱۰ Mayer 2002,sid24.
۱۱ citerat efter Meurling: Från franska till ryska revolutionen. Arbetarkultur ۱۹۳۹ sid 101.'
۱۲ Citerat efter Clarté på nätet: Robespierre är ett föredöme' 28/12 2010
۱۳ Marx/Engels Werke 1962-1969, band 18, sid 160.
۱۴ Lenin: Valda verk i tio band. Progress Moskva/Fram Göteborg 1980-1991' band 6' sid 506
۱۵ Aa band 9, sid 291.
۱۶ prashad,vijay: När boiorna brast. Historien om tredje världens segrar och nederlag. Leopard förlag 2010, sid 190.
۱۷ Aa sid 191.
۱۸ Aa sid 62.
۱۹ New York Times 12 mars 1966
۲۰ Prashad 2010. sid 193-194.
۲۱ Marx, Karl. Klasstriderna i Frankrike 1848-1850. Med inledning av Friedrich Engels. Gidlunds förlag 1971, sid 58
۲۲ https://www.janmyrdalsallskapet.se/jan-myrdals-litteraera-pris/item/201 robespierre-var-forst-att-formulera-och-krava-valfardsstaten.html

پی‌نوشت‌ها فصل ۳

۱ Marx, Karl/Engels Friedrich. Den tyska ideologin. (1) Historia.
https:// www.marxists. org/svenska/marx1846 /03- d036.htm
۲ Marx, Karl/ Engels, Friedrich: I programfrågor. Proletärkultur, Göteborg 1982, sid 32
۳ Marx, Karl: Pariskommunen. Proletärkultur, Göteborg 1981,sid76.
۴ Marx/Engels l982,sid 72-73.
۵ Aa sid 81-82
۶ Marx/Engels: Den tyska ideologin.
۷ Lenin: Valda verk i tio band. Moskva/Stockholm 1989, band 6 sid 297.
۸ Engels, Friedrich: Tyska bondekriget. Proletärkultur, Göteborg 1981, sid 125-26.
۹ Deutscher, Isaac: Den ofullbordade revolutionen ۱۹۱۷sid 1967,Aldus/ Bonnier Stockholm 1967 . -1967 30
۱۰ Aa sid 32.
۱۱ Lenin 1980-1991,band 10, sid 541.
۱۲ Deutscher l967,sid 33.
۱۳ Stalin, JV: Leninismens problem. Förlaget för litteratur på främmande språk, Moskva 1952,sid 168-169.
۱۴ Mandel, Ernest: Ekonomin i Sovjetunionen,s 10. Marxistarkiv:
http://www.marxistarkiv.se/klassiker/mandel/Mandel-ekonomin-i-sovjet.pdf
۱۵ Getty,J Arch,/Naumov, Oleg V:The Road to Terror. Stalin and the Self-Destruction of the Bolsheviks۱۹۳۲-۱۹۳۹ sid 29 Yale University Press. New Haven/London 2010..
۱۶ Kotkin, Stephen: Magnetic Mountain. Stalinism as a Civilization. University of California Press. Berkeley/Los Angeles/London 1997, sid 18.
۱۷ "Läroboken gavs ut 1954 och, finns delvis på svenska i Proletärkulturs "Politisk ekonomi.
۱۸ Davies, Sarah/Harris, James (red): Stalin. A new history. Cambridge University Press, Cambridge/New York 2005,sid 283.
۱۹ Aa sid 283.
۲۰ Chuev, Felx/Resis, Albert: Molotov Remembers.Inside Kremlin Politics. Ivan R Dee, Chicago 1993, sid. 348.
۲۱ Stalin: Socialismens ekonomiska problem i SSRU. Proletärkultur 1983, sid 73.
۲۲ Engels, Friedrich: Anti-During. Proletärkultur, Göteborg 1982,sid 387.
۲۳ Marx Karl: Kapitalet. Tredje boken. Bo Cavefors Bokförlag l973,sid 349'
۲۴ Nove, Alec: Teori för en möjlig socialism. Röda bokförlaget 1985, sid 161.
۲۵ Marx/Engels 1982, sid 10.
۲۶ Lenin 1980-1991,band 7, sid 261-262.
۲۷ Stalin: On Post-War International Relations, Soviet News 1947.Matxtst Internet Archive 2008.
۲۸ The Collapse of the Soviet Union. Causes and Lessons. International Communist Seminar, Bryssel 1998, sid 83.

پی‌نوشت‌ها فصل ٤

۱ Fitzpatrick, Sheila: The Russian Revolution. Oxford University Press 2008, sid 21 .
۲ Aa sid 16.
۳ Marx/Engels Werke. Dietz Verlag, Berlin 1962-1969,band 18, sid 563.
۴ Fritz, Martin: Svensk industriell företagsverksamhet i S.t Petersburg kring sekelskiftet 1900, sid 37.
۵ Fitzpatrick 2008,sid 16.
۶ Trotskij, Leo: Ryska revolutionens historia. Röda rummet 1988, del 1, sid 25.
۷ Aa sid 22.
۸ Fritz sid 38.
۹ Aa sid 58.
۱۰ Aa sid 39
۱۱ Trotskij 1988 sid 26.
۱۲ Marx, Karl: Kapitalet. Bo Cavefors bokförlag 1970, band 1 , sid 631 .
۱۳ Mandel, Ernest: Oktober ۱۹۱۷ Statskupp eller social revolution? Marxistarkiv,30 : https://www.marxists.org/svenska/mandel/1992/oktobet_statsklrpp_revolution.html
۱۴ Aa sid 31.
۱۵ Aa sid 31.
۱۶ Marx/Engels 1962-1969,band 18, sid 563.
۱۷ Aa sid 563.
۱۸ Aa sid 563 .
۱۹ Pipes, Richard: Den ryska revolutionen. Natur och Kultur 1997 sid 21
۲۰ Marx/Engels 1962-1969,band 18, sid 565.
۲۱ Aa band 19,sid296.
۲۲ Aa band 18 sid 567.
۲۳ Fitzpatrick 2008, sid 18.
۲۴ Aa sid 18.
۲۵ Aa sid 34.
۲۶ Marx Karl: Luis Bonapartes adertonde Brumaire . Proletärkultur, Göteborg 1981, sid 111-145 ۱۹۳۹(översättning efter Meurling, Per: Från franska till ryska revolutionen, Arbetarkultur ., sid 101)
۲۷ Fitzpatrick 2008.sid 36.
۲۸ Pallot, Judith: Land Reform in Russia 1906-۱۹۱۷ Peasant Response to Stolypin's Project of Rural Transformation. Clarendon Press, Oxford 1999, sid 129.
۲۹ Fitzpatrick 2008, sid 19.
۳۰ Aa sid 21 .
۳۱ Lenin,VI: Valda verk i tio band. Progress Moskva/Fram Göteborg 1980-91, band 1 sid 499.
۳۲ Marx, Karl: Lön, pris och profit. I Marx- Engels i kamp. Proletärkultur, Göteborg1971. sid 110.
۳۳ Trotskij l988,sid 44.
۳۴ Fitzpatrick 2008, sid 20.
۳۵ Trotskij 1988, sid 45.
۳۶ Aa sid 46.
۳۷ Aa sid 46.
۳۸ Radek, Karl: Lenin. The Communist Review, maj 1923 https ://www.marxists. org/history/international/comintern/sections/ britain/periodicals/communist_review /1923/01 /lenin.htm

۳۹ Pipes 1997 sid32.
۴۰ Trotskij 1988,sid 22.
۴۱ Pipes 1997,sid39.
۴۲ Fitzpatrick 2008,sid 22.
۴۳ Aa sid 23.
۴۴ Aa sid23.
۴۵ Pipes 1997,sid45.
۴۶ Aa sid 43.
۴۷ Mandel, Ernest: Oktober ۱۹۱۷ 17 sid ?Statskupp eller social revolution.:
۴۸ Fitzpatrick 2008, sid 33.
۴۹ SUKP (b):s historia, Proletärkultur 1979, sid 87.
۵۰ Trotskij 7988,sid 45.

پی‌نوشت‌ها فصل ٥

۱. Fitzpatfick, sheila: The Russian Revolution. Oxford University Press, sid 49.
۲ 'Medvedev Roy: Oktoberrevolutionen. Prisma 1980,sid 49
۳ Figes, orlando: Revolutionary Russia, 1891-1991.Pelican Books 2014,sid 95.
۴ Carr, EH: Ryska revolutionen ۱۹۱۷ Carr, EH: Ryska revolutionen ۱۹۱۷ sid 107 del 1 bokförlag 1970, Bo Cavefors. -1923.
۵ 'Carr, EH: Ryska revolutionen. Från Lenin till Stalin. Hazras 1979,sid 12
۶. Fitzpatrick 2008, sid 49.
۷ Medvedev 1980, sid 54.
۸ Firzpatrick 2008, sid 52.
۹ Mandel, Ernest: Oktober ۱۹۱۷ 17 sid ?,Statskupp eller social revolution :
https://marxistarkiv.se/klassiker/mandel/Mandel_oktober_statskupp_revolution.pdf
۱۰ Fitzpatfick 2008, sid 59
۱۱ Medvedev 1980 sid 62
۱۲ Fitzpatrick 2008, sid 61.
۱۳ Carr 1979 sid 33

پی‌نوشت‌ها فصل ٦

۱. Lenin VI: Valda verk i tio band. Progress Moskva/Fram Göteborg 1980-91, band10,sid 545
۲ Montefiore, Simon Sebag: Den unge Stalin. Prisma Stockholm 2007 sid 354
۳ Fitzpatrick,sheila: The Russian Revolution. Oxford University Press 2008 sid 63
۴ -Lenin 1980-91,band 7,sid346
۵ 'Carr, EH: Ryska revolutionen från Lenin till Stalin. Hazras 1979,sid 14
۶. Lenin 1980-1991, band 7,sid 348.
۷ Wade, Rex A: Red Guards and workers Militia in the Russian Revolution. Stanford University Press, Stanford, California 1984, sid 198.
۸ Aa sid 198,

۹ Reed, John: Tio dagar som skakade världen. Raben & sjögren 1967,sid96.
۱۰ Deutscher, Isaac: Den väpnade profeten. Trotskij 1879-۱۹۲۱, René Coeckelbergs bokförlag, Stockholm 1973,sid 303.
۱۱ Wade1984 sid 195
۱۲ Aa sid 198.
۱۳ Figes, Orlando: Revolutionary Russia 1991-1991, Penguin 2014,sid130.
۱۴ Williams ,Albert Rhys: Thruogh the Russian Revolution. Noni and Livright, New York ۱۹۲۱, sid 144-145
۱۵ Marx, Karl/Engels Friedrich: Brev i urval. Gidlunds1972,sid 114
۱۶ Carr 1979,sid 14.
۱۷ Figes 2014 sid 130
۱۸ Le Blanc, Paul/Mandel, David/Mandel, Ernest/ Vercammen, Francois: Den ryska arbetarrevolutionen. Bokförläggarna Röda Rummet, Stockholm 2017,sid 149.
۱۹ Aa sid 149.
۲۰ Lenin 1980-1991 band 6 sid 506
۲۱ Lenin VI: collected works. Progress Publishers, Moskow 1963-1970, band 26, sid 294.
۲۲ Pipes 1997,sid273.
۲۳ Stewart, George: The White Armies of Russia. A Chronicle of Counter-Revolution and Allied Intervention. The Naval & Military Press Ltd, sid 76
۲۴ Wade 1984, sid 295.
۲۵ Mayer, Arno J:The Furies. Violence and Terror in the French and Russian Revolutions. Princeton University Press 2002, sid 234
۲۶ Aa sid 234.
۲۷ Aa sid 235.
۲۸ Le Blanc mfl.2017 sid 105.
۲۹ Aa sid 105.
۳۰ Aa sid 105.
۳۱ Legett, George: The Cheka: Lenin's political police . Oxford: Claredon 1981, sid 71
۳۲ Le Blanc mfl. 2017. sid106.
۳۳ Trotskij, Leo: Mitt Liv. Försök till en självbiografi. Bokförlaget Natur och Kultur, Stockholm ۱۹۳۷, sid 132
۳۴ Mawdsley, Evan: The Russian Civil War. Birlinn Limited, Edinnburgh 2000, sid 32.
۳۵ Trotskij ۱۹۳۷, sid 137 .
۳۶ Pipes 1997,sid203.
۳۷ Aa sid203.
۳۸ Mawdsley 2000,sid 34
۳۹ Lenin 1990-1991, band 7,sid 475.
۴۰ Mawdsley 2000.sid 35.
۴۱ Le Blanc mfl. 2017,sid127.
۴۲ Mawdsley 2000. sid 33
۴۳ Deutscher Isaac: Den väpnade profeten. Trotskij 1879-۱۹۲۱, René Coeckelbergs bokförlag, Stockholm 1973,sid 304 .
۴۴ Wade 1984,sid325.
۴۵ Deutscher 1973,sid 304.
۴۶ Aa sid 303.
۴۷ Marx. Karl: Pariskommunen. Proletärkultur 1981, sid 15.

۴۸ Deutscher 1973,sid 303-304.
۴۹ Mawdsley 2000. sid 60.
۵۰ Aa sid 60.
۵۱ Deutscher 1973, sid 306.
۵۲ Daniels Robert V: The Rise and Fall of Communism in Russia. Yale University Press, New Haven/London 2007, sid 110.
۵۳ Mawdsley 2000, sid 90.
۵۴ Aa sid 91.
۵۵ Aa sid 90.
۵۶ Aa sid16.
۵۷ Stewart, sid 102.
۵۸ Samuelsson, Lennart: Tankograd. Den ryska hemmafrontens dolda historia ۱۹۱۷-1953. SNS, Stockholm 2007,sid27
۵۹ Aa sid27.
۶۰ Stewart, sid 102.
۶۱ Aa sid 113.
۶۲ Aa sid 14.
۶۳ Aa sid 133.
۶۴ Aa sid 133.
۶۵ Aa sid 153.
۶۶ Mawdsley 2000. sid 5l
۶۷ Pipes 1997,sid284.
۶۸ Legett 1981, sid 82.
۶۹ Aa sid76.
۷۰ Pipes 1997,sid 219.
۷۱ Legett 1981, sid 78.
۷۲ Stewart, sid 85.
۷۳ Mawdsley 2000, sid 50
۷۴ Stewart, sid186.
۷۵ Aa sid 156.
۷۶ Aa sid 157.
۷۷ Aa sid 170.
۷۸ Aa sid 159.
۷۹ Aa sid 173.
۸۰ Pipes 1997,sid289.
۸۱ Stewart, sid 220.
۸۲ Aa sid228.
۸۳ Meinander, Henrik: Finlands historia del 4. Schitdts Förlag Helsingfors 1999, sid 68.
۸۴ Mayer,Arno J:The Furies. Violence and Terror in the French and Russian Revolutions. Princeton University Press 2002, sid 5
۸۵ Aa sid 5.
۸۶ Figes 2014,sid 761-'162.
۸۷ Fitzpatrick 2008, sid 78.
۸۸ Carr 1979,sid33.
۸۹ Lenin 1963-1970,band 35,sid 336.

۹۰ Pipes, Richard: The Unknown Lenin. From the Secret Archive. Yale University Press, New Haven/London 1996.
۹۱ Mayer 2002,sid254-
۹۲ Aa sid254.
۹۳ Trotsky, L: Terrorism and communism. A Reply to Kautsky. London 2007, sid 63.
۹۴ Legett 1981,sid 104.
۹۵ Aa sid 110.
۹۶ Mayer 2002,sid280.
۹۷ Legett 1981,sid 110.
۹۸ Le Blanc mfl. 2017,sid 104.
۹۹ Fitzpatrick 2008, sid 76.
۱۰۰ Anderson, Erik: Sanningen om Lenin.
http://www.kommunisterna.org/politik/texter/socialismens-lardomar/ sanningen-om-lenin
۱۰۱ Graves, William: America - s Siberian Adventure (191 8-1920). Peter Smith Publisher, New York 1941. Citerad efter Steswart, sid 250'
۱۰۲ Aa sid 287.
۱۰۳ Graves, William: America's Siberian Adventure (191 8-1920). Nätupplaga, kapitel4. https://www.marxists.org/archive/graves / /siberian-adventure /ch04.htm ۱۹۳۱
۱۰۴ Herifetz, Elias: The Slaughter of the Jews in the Ukraine in 1919. Thomas Seltzer, New York ۱۹۲۱) 'nyutgivning Forgotten Books), sid 180)
۱۰۵ Gitelman, zvi: A century of Ambivalance. The Jews of Russia and the Soviet Union. New York 1988, sid 99-100
۱۰۶ Lincoln, Bruce: A History of the Russian Civil war. Simon & Schuster, NewYork1989, sid 322-323.
۱۰۷ Pipes 1997,sid304.
۱۰۸ Herifetz I921, sid 92.
۱۰۹ Aa sid 97.
۱۱۰ Aa sid94-95
۱۱۱ Daniels 2007,sid 121.
۱۱۲ Aa sid 119.
۱۱۳ Aa sid 119.
۱۱۴ Mayer 2002 sid, 234.
۱۱۵ Daniels 2007,sid 71.
۱۱۶ Fitzpatrick 2008, sid 71.

پی‌نوشت‌ها فصل ۷

۱ Lenin,Vl:Valda verk i tio band. progress Moskva/Fram Göteborg 1980-91, band 10sid 463.
۲ Allen, Robert: Farm to Factory. Princeton University press 2003,sid 49.
۳ Fitzpatrick, sheila: The Russian Revolution. Oxford university press 2008, sid 94
۴ Strauss, Kenneth: Factory and community in Stalin's Russia. The Making of an Industrial Working Class. University of Pittsburg press 1997 . sid 27.
۵ Allen 3003, sid 48.
۶ Carr, EH: Ryska revolutionen. Från Lenin till Stalin. Hazras 1981, sid 34.

۷. Mandel, Ernest: Ekonomin i Sovjetunionen, sid 2.
http://zwww.marxistarkiv.se/klassiker/mandel/Mandel-ekonomin_i_sovjet.pdf
۸. Lenin 1980-1991,band 7,sid 269.
۹. Aa sid263.
۱۰. Aa sid 261-262.
۱۱. Aasid266.
۱۲. Aa sid 265-266.
۱۳. Lenin 1980-1991,band8,sid 16.
۱۴. Aa band 7,sid 191-192.
۱۵. Aa sid 368.
۱۶. Voslensky Michail: Nomenklatura. om den härskande klassen i sovjetunionen, Tiden 1982,sid 52.
۱۷. Lenin VI: Collected Works. Progress publishers, Moskow 1963-1970, band 25, sid 44.
۱۸. Aa sid 45.
۱۹. Lenin 1980-1991, band 7,sid 369.
۲۰. Voslensky l982.sid 52
۲۱. Malle, Silvana: The Economic Organization of War Communism 1918-۱۹۲۱ Cambridge University Press, Cambridge/London mfl.1985, sid 93.
۲۲. Aa sid 93.
۲۳. Aa sid 93.
۲۴. Aa sid 97.
۲۵. Carr 1981, sid 33.
۲۶. Nove, Alec: sovjetunionens ekonomiska utveckling. Från ۱۹۱۳ till våra dagar. Wahlström & Widstrand, Stockholm 1971, sid 60.
۲۷. Malle 1985, sid 65.
۲۸. Dobb, Maurice: Soviet Economic Development since ۱۹۱۷ Routledge & Kegan1966,sid 89..
۲۹. Aa sid 89.
۳۰. Lenin 1963-1970,band, 26, sid 365.
۳۱. Nove 1971,sid,64.
۳۲. Lenin 1980-1991, band 7, sid 446-447.
۳۳. Malle 1985, sid 67.
۳۴. Aa sid 64.
۳۵. Lenin 1980-1991,band 8, sid 11.
۳۶. Aa sid 39
۳۷. Malle 1985. sid 90.
۳۸. Aa sid 90.
۳۹. Aa sid 98.
۴۰. Aa sid 128.
۴۱. Aa sid 129.
۴۲. Aa sid 129.
۴۳. Aa sid 128-129.
۴۴. Aa sid 130.
۴۵. Trotskii, Leo: Fackföreningarna och arbetets militarisering.
http://www.marxistarki.se/klassiker/trotskij/1920/facket_och_arbetets_militarisering.pdf.
Kommunisrnen och terrorn (Anti-Kautsky), sid 63-86
http://www.masistarkivse/klassiker/trotsktij/1920 /kommunismen_och_terrorn.pdf

۴۶ Broué, Pierre ۲۰۱۱ :Trotskij. En biografi. Carlssons, Stockholm , sid 268
۴۷ .Aa sid 263
۴۸ Lenin 1980-1991.band 10.sid 1991
۴۹ .Aa sid 186
۵۰ .Aa sid 187
۵۱ Daniels, Robert V:The Rise and Fall of Communism in Russia .Yale University Press 2007, sid .133
۵۲ von Ossietzky Carl: Osaliga äro de fridsamma. Artiklar1918-33. Ordfront Förlag Stockholm .1988, sid ,47
۵۳ .Nove 1971. sid 52
۵۴ .Aa. sid 73
۵۵ .Aa sid 77
۵۶ FitzPatrick 2008 sid 84
۵۷ .Lenin 1980-1991, band 10, sid 350
۵۸ .Nove 1971, sid 93
۵۹ .Lenin 1980-1991.band 10.sid 380
۶۰ .Nove 1971. sid 94
۶۱ .Aa sid 94
۶۲ .Lenin 1980-1991.band 10. sid 537
۶۳ .Aa sid 386
۶۴ .Aa sid 387
۶۵ .Fitzpatrick 2008, sid 100-101
۶۶ .Chuev, Felix/Resis, Albert: Molotov Remembers. Inside Kremlin Politics. Ivan R Dee 1993.sid 107
۶۷ Reshetar John S:A Concise History of the Communist Party of the Soviet Union. Frederick A .Praeger 1960, sid 182
۶۸ .Aa sid 163
۶۹ .Aa sid 182
۷۰ .Aa sid 182
۷۱ .Deutcher, Isaac: Den ofullbordade revolutionen, Aldus/ Bonnier 1967,sid 33
۷۲ .Marx, Karl: Kapitalet. Caverfors 1970, band 1, sid 660
۷۳ .Aa sid 648
۷۴ .Aa sid 668
۷۵ .Viola Lynn: The Best Sons of the Fatherland. Oxford University Press 1987. sid 21
۷۶ .Aa sid 22
۷۷ .Aa. sid 194
۷۸ Dobb, Maurice; Soviet Economic Development since ۱۹۱۷ .. Routledge 1966, sid 214
۷۹ .Aa sid 216
۸۰ .Lenin 1989-1991, band 10, sid 97
۸۱ Cohen, Stephen F: Bucharin och den ryska revolutionen. En politisk biografi 1888-1938. Arkivs förlag 1981, sid 172
۸۲ .Aa sid 205
۸۳ .Aa sid 205

پی‌نوشت‌ها فصل ۸

۱. Källa: Wikipedia.
https://en.wikipedia.org/wiki/Soviet_Union_referendum,-1991
۲. Kotz, David/Weir, Fred: Revolution from Above. The demise of the Soviet system Routledge London/New York 1997, sid 145
۳ Amin, Samir: Russia and the Long Transition from Capitalism to Socialism. Monthly Review Press, New York 2016, sid 28.
۴ Aa sid 28.
۵ Stalin, J: Marxismen och den nationella och koloniala frågan. Arbetarkultur Stockholm 1941 sid 15
۶ Aa sid 15.
۷ Marx, Karl/Engels, Friedrich: I programfrågor Proletärkultur 1982, sid 45.
۸ Lenin, VII:Valda verk i tio band, Progress, Moskva/Fram, Göteborg 1986, band 6, sid 82.
۹ Aa band 5. sid 53.
۱۰ https://www.marxists.org/historly/ussr/government/۱۹۱۷/11/02.htm
۱۱ Bjornflaten, Jan Ivar: Marr og språkvitenskapen i Sovjetunionen. Novus Förlag Oslo 1982, sid 14.
۱۲ Davies, Sarah/Harris, James: Stalin. A New, History. Cambridge University Press 2005, sid 48-49.
۱۳ Biornflaten 1982, sid 13.
۱۴ Aa sid 14.
۱۵ Fitzpatrik, Sheila (red): Stalinism. New Directions. Routledge London/New York 2000. sid 313.
۱۶ Aa sid 316.
۱۷ Stalin 1941.sid 347.
۱۸ Aa sid 349.
۱۹ Strayer Robert: Why did the Soviet Union Collapse. Routledge , London/New York 1998, sid 73.
۲۰ Lenin, VI: Teser vid Kommunistiska Internationalens andra kongress, sid 3.
http://www.marxistarkiv.s/lklassiker/lenin/1920/teser_KIs_andra_kongress.pdf
۲۱ Davies/Harris 2005, sid 52.
۲۲ Aa sid 52.
۲۳ Suny, Ronald/Martin, Terry (red):A State of Nations. Empire and Nation-Making in the Age of Lenin and Stalin. Oxford University Press 2001 ,sid 75
۲۴ Aa sid 75.
۲۵ Davies/Harris 2005. sid 53.
۳۰ Kotkin, Stephen: Stalin. Paradoxes of Power 1878-1928۱۹۲۸26 .. Penguin Books 2014, sid 395
۲۷ Aa sid 396.
۲۸ Aa sid 397.
۲۹ Aa.sid 477,
۳۰ Aa sid 477.
۳۱ Aa. sid 493.
۳۲ Lenin 1980-1991 ,band 10,sid 224-225.
۳۳ Aa sid 223.
۳۴ Kotkin 2014,sid 494
۳۵ Åa sid 486.
۳۶ suny, Ronald Grigor/ Martin,Terry: A state of Nations. Empire and Nation-Making in the age of Lenin and Stalin. Oxford University press, Oxford New York 2001 sid 254
۳۷ Aa sid 256
۳۸ Aa sid 255.
۳۹ Åa sid 255.

۴۰ Aa sid 257.
۴۱ Aa sid 258.
۴۲ Aa sid 258
۴۳ Stalin, JV: Leninismens problem, Moskva 1952,sid 524.
۴۴ Aa sid 523.
۴۵ Brandenberger, David: National Bolshevism. Stalinist Mass culture and the Formation of Modern Russian Narional Identity ۱۹۳۱-۱۹۵۶ sid .32-33. Harvard University Press- Cambridge/London 2002.
۴۶ Frihetskrig mor fascismen,s 2-3. http://www.marxistarkiv.se/varldskrig/ frihetskriget.pdf
۴۷ Suny/Martin 2001,sid 277.
۴۸ Frihetskrig mot fascismen, sid 4.
۴۹ Suny,/Martin 2001, sid 279.
۵۰ Malenkol G: SUKP (b):s verksamhetsberättelse vid 19:e partikongressen. Förlaget för litteratur på främmande språk 1952, sid 92.
۵۱ Bjornflaten,Jan Ivar: Gorbatjov og det nasjonal spörmål i Sovjetunion Samtiden nr 4 1988, sid 33_34.
۵۲ Aa sid 34.
۵۳ Nyhetsbyrån APN 7 juli 1988.
۵۴ Bjornflaten 1988, sid 35.
۵۵ Stayer 1998, sid 74.
۵۶ Aa sid 74.
۵۷ Schlyter, Birgit: Från statsspråk till nationalspråk i Centralasien. Kungliga vitterhesalademins årsbok 2010, .sid 155
۵۸ Amin 2016,sid 29.
۵۹ Aa sid 29
۶۰ Nove,Alec/ Newth, JA: The Soviet Middle East. A Communist Model for Development. Gieorge Allen and Unwia Ltd 1967
۶۱ Suny /Martin 2001 , sid 5.
۶۲ Aa sid 5.

پی‌نوشت‌ها فصل ۹

۱ Dallin, Alexander/Firosov, FI: Dimitrov and Stalin ۱۹۳۴-1943.Letters from the Soviet Archives. Yale university press New Haven/London 2009, sid 227.
۲ Carr, E H: Ryska revolutionen. Från, Lenin till Stalin. Hazras 1981, sid 18.
۳ Carr: Ryska revolutionen ۱۹۱۷-1923.Cavefors, 1970 del 3, sid 52.
۴ Lenin: Den revolutionära frasen, progress / Arbetarkultur 1975
۵ Lenin valda verk i tio band Progress Moskva/fram Göteborg 1980 – 1991 band 7 sid 353.
۶ Aa sid 359
۷ Aa sid 359.
۸ Utrikesmagasinet november 2017.
۹ Davies, Sarah/Harris, James: Stalin. A New History. Cambridge university 2005. sid 140
۱۰ Carr 1981, sid 27.
۱۱ Davies/Hrrris 2005, sid 141

۱۲ Jacobsson, Jon: When the Soviet Union Entered World Politics University of California Press, Berkely 1991, sid112.
۱۳ Aa sid 113.
۱۴ Lenin 1980- 1991, band 9, sid 11-12.
۱۵ Carr 1981, sid 58.
۱۶ Aa sid 59.
۱۷ Karlsson, Ingmar: Folkmordet som aldrig ägde rum. Svenska Dagbladet i april 2010.
۱۸ Carr 1981, sid 60.
۱۹ Aa sid 98.
۲۰ MaoTsetung: Valda verk. Band 5. Oktober Stockholm 1981, sid 301.
۲۱ Bredel, Willi: Ernst Thälmann. Politisk biografi. Proletärkultur 1974, sid 124-125.
۲۲ Aa sid 149-150.
۲۳ Aa sid 148.
۲۴ Horowitz, David: Imperialism och revolution. Prisma Stockholm 1969 sid 141.
۲۵ https://de.wikipedia.org/wiki/Reichstagswahl_November_۱۹۳۲
۲۶ Dimitrov, Georgij: Enhetens och folkfrontens problem. Arbetarkultur 1971, sid 22.
۲۷ Aa sid 22-23.
۲۸ Schram, Stuart: Mao Tse-tung. Pan/Norstedts 1968, sid 75.
۲۹ Prashad, Vijay: När bojorna brast. Historien om tredje världens uppgång och fall. Leopard förlag, Stockholm 2010, sid 43.
۳۰ Carr 1981, sid 102.
۳۱ Mao Tsetung. Valda verk. Band 2. Danelius bokförlag, Göteborg 1970, sid 332.
۳۲ Aa band 1. sid 161.
۳۳ Dallin/ Firisov 2000 sid XX
۳۴ Aa sid XX
۳۵ Aa sid 127.
۳۶ Djilas, Milovan: Samtal med Stalin. Natur och Kultur, Stockholm 1962 sid 162-
۳۷ Dallin/ Firisov 2000, sid 227.
۳۸ Aa sid 227.
۳۹ Aa sid 229-230.

پی‌نوشت‌ها فصل ۱۰

۱ Carr. EH: Vad är historia? Prisma, Stockholm 1961, sid 60.
۲ Davies, Sara/Harris, James (red): Stalin. A New History. Cambridge University Press 2005. sid 5
۳ Mayer,Arno J: The Furies. Violence and Terror in the French and Russian Revolutions. Princeton University Press 2002, sid 234.
۴ Davies/James 2005, sid 100.
۵ Montefiore, Simon Sebag: Stalin. Den röde tsaren och hans hov. Prisma Stockholm 2004,sid 65.
۶ Zjukov, Georgij: Minnen och reflektionen Progress Moskva/Fram Stockholm 1988 band1 sid 321
۷ /Gromyko, Andrei: Memories. Hutchinson, London/Sydney/Auckland Johannesburg 1989, sid 99-101.

۸ Chuev, Felix/Resis, Albert: Molotov remembers. Inside Kremlin politics. Ivan R Dee, Chicago 1993
۹ .Roberts, Geoffrey: Stalins general Georgij Zjukov. Historiska media, Lund 2012, sid 340
۱۰ Davies, Harris, (red) 2005, sid 99
۱۱ .Aa sid 105
۱۲ -36.Yale ۱۹۳۱Davies, RW/Khlevniuk, Oleg V,Rees, EA: The Stalin-Kaganovich Correspondence
.University Press, New Haven/London 2003, sid 16
۱۳ .Davies, /Harris, 2005, sid 97
۱۴ .Aa sid 96
۱۵ Aa sid 47
۱۶ .Aa sid 91
۱۷ .Aa sid 91
۱۸ Aa sid 92
۱۹ .Chuev/Resis 1993, sid 318
۲۰ .Davies/Harris (red) 2005, sid 93
۲۱ Lenin, VI: Valda verk i tio band. Progress Moskva/Fram Göteborg l980-1991, band 10, sid 515-520
۲۲ ., Penguin 20l4,sid 491۱۹۲۸Kotkin, Stephen: Stalin. Paradoxes of power 1878-
۲۳ .Davics/Harris 2005, sid 69-70
۲۴ Aa sid 80-81
۲۵ .Aa sid 64
۲۶ .Aa sid 81
۲۷ .sid 79
۲۸ .Aa sid 79
۲۹ Getty, J Arch (Naumov, Oleg V:The Road to Terror. Stalin and the Self-Destruction of the
..YaleUniversity Press, New Haven/London 2010, sid 13۱۹۳۹-۱۹۳۲Bolsheviks
۳۰ .Carr 1961. sid 34
۳۱ Yurchack, Alexei: Everything Was Forever Until it was No More. The Last Soviet Generation.
.Princeton University Press, Priceton/Oxford 2005, sid13
۳۲ Davies/Harris (red) 2005, sid 183
۳۳ ,Ossietsky Carl Von: Osaliga äro de fridsamma. Artiklar 1918-33. Ordfront
.Stockholm 1988, sid 46
۳۴ .Kotkin, 2014,sid 497
۳۵ .Ossietsy 1988, sid 46
۳۶ .Stalin, Jv: Leninismens problem. Moskva 1952, sid 753
۳۷ .Aa sid 733-734
۳۸ .Marx, Karl: Louis Bonapartes adertonde Brumaire. Proletärkultur1981, sid11
۳۹ .Davies/Harris 2005, sid 194
۴۰ .Aa sid194
۴۱ .Marx, Karl: Till kritiken av den politiska ekonomin. Proletärkultur 1981, sid 9
۴۲ .Marx, Karl: Texter i urval. Ordfront. Stockholm 2003, sid 113
۴۳ .Davies/Harris (red) 2005, sid 249-250
۴۴ .Montefiore Stockholm 2004, sid 20
۴۵ . http://www.revolutionarydemocracy.org/archive/feucht.htm۱۹۳۷Feuchtwanger. Leon: Moscow
۴۶ .Chuev Chicago 1993, sid 176
۴۷ .Aa sid 176
۴۸ .Aa sid 176
۴۹ .Aa sid 176

۵۰ Aa sid 165.
۵۱ Aa sid 166.
۵۲ Davies/Harris (red) 2005, sid 261.
۵۳ Feuchtwanger, Leon: Moscow ۱۹۳۷.

پی‌نوشت‌ها فصل ۱۱

۱ Hobsbawm, Eric: Ytterligheternas tidsålder. Prisma, Stockholm 1997,sid 263.
۲ Davies. RW: The Socialist Offensive. The (Collectivization of Soviet Agricultttre. The ۱۹۲۹-۱۹۳۰. Macmillan Press LTD, London/Basingstoke 1980, sid 133.
۳ Viola, Lynne: The Best Sons of the Fatherland. Workers in the Vanguard of Soviet Collectivization. Oxlord University Press 1987. sid 216.
۴ Allen, Robert C:Farm to Factory. A Reinterpretation of Soviet Industrial Revolution. Princeton University Press, New Jersey 2003, kapitel 8
۵ Fitzpatrick. Sheila: The Russian Revolution. New Edition. Oxford University Press New York 2007, sid 115.
۶ Dobb, Maurice: Soviet Economic Development since ۱۹۱۷. Routledge, London1966. Sid 214..
۷ Aa sid 214.
۸ Allen 2003, sid 73.
۹ Aa sid 66.
۱۰ Aa sid 70.
۱۱ Nove, Alec: Sovjets ekonomiska Utveckling. Från ۱۹۱۳ till våra dagar. Wahlström & Widstrand 1971, sid 140. Stockholm
۱۲ Carr, EH: Ryska Revolutionen. Från Lenin till Stalin. Hazras Nacka 1981 , sid 163.
۱۳ Dobb 1966, sid 209.
۱۴ Stalin. J: Centralkommitténs politiska verksamhetsberättelse på SUKP (b):s Femtonde kongress. Förlaget för litteratur på främmande språk. Moskva 1953, sid 45
۱۵ Carr 1981, sid 169.
۱۶ Nove 1971, sid 139.
۱۷ Viola 1987, sid 25.
۱۸ Dobb 196 (r sid 216.
۱۹ Fitzpatrick 2007, sid 123.
۲۰ Aa sid 22-123.
۲۱ Hughes..James: Stalinism in a Russian Province..A study of Collectivization and Dekulakization in Siberia. Macmillan Press LTD, London 1996, sid 3.
۲۲ Allen 2003, sid 98.
۲۳ Hughes 1996, sid 3.
۲۴ Viola 1987, sid 29.
۲۵ Aa sid 21.
۲۶ Davies 1980, sid 226.
۲۷ Malysjeva, J: Vardagsliv i byar i södra Ural under 1920- och 30-talet.I "Bönder och bolsjeviker". Ekonomiska forskningsinstitutet 2007, sid 230
۲۸ Aa sid 230.
۲۹ Aa sid 231.

۳۰ Aa sid 233_234.
۳۱ Viola 1987,sid 27.
۳۲ Aa sid 38.
۳۳ Aa sid 211.
۳۴ Aa sid 62
۳۵ Aa sid165.
۳۶ Aa sid 169.
۳۷ Aa sid 159.
۳۸ Aa sid 159.
۳۹ Aa sid 145.
۴۰ Aa sid 171.
۴۱ Aa sid 196.
۴۲ Carr 1981, sid 172.
۴۳ Aa sid 172.
۴۴ Stalin: Leninismens problem. Förlaget för litteratur på främmande språk. Moskva 1952.sid 432.
۴۵ Carr 1981 sid 172.
۴۶ Davies 1980,sid 188.
۴۷ Aa sid 189.
۴۸ Aa sid 188.
۴۹ Carr 1981, sid 173.
۵۰ Hughes 1996, sid 140.
۵۱ Davies 1981, sid 201.
۵۲ Aa sid 200.:
۵۳ Aa sid 201.
۵۴ Martens. Ludo: Another View of Stalin. EPO Antwerpen 1994' sid 78
۵۵ Davies 1981, sid 201
۵۶ Hughes 1996, sid 138
۵۷ Fitzpatrick 2007. sid 136.
۵۸ Viola 1987, sid 94.
۵۹ Samuelsson. Lennart (red): Bönder och bolsjeviker. Den ryska landsbygdens historia 1902-۱۹۳۹ . EFI 2007, sid 97.
۶۰ Sjolochov, Michail: Nvplöjd mark. Tidens bokklubb, Stockholm 1965, sid 114.
۶۱ Davies 1981, sid 442.
۶۲ Stalin Moskva l952,sid 482.
۶۳ Aa sid 484-485.
۶۴ Viola 1987,sid 125.
۶۵ Aa sid 125.
۶۶ Aa sid 127.
۶۷ Aa sid 128
۶۸ Aa sid 130.
۶۹ Davies l98,sid 235-236.
۷۰ Viola 1987, sid 131 och, 243.
۷۱ Fitzpatrick 2007, sid 139.
۷۲ Aa sid 139.
۷۳ Carr 1981, sid 176.
۷۴ Nove 1971 , sid 196-197 .

۷۵ Davies. sarah/Harris, James (red): Stalin. A New History. Cambridge University Press 2006. sid 136

۷۶ .Aa sid 136

۷۷ .Stalin, 1952, sid 656

۷۸ .Allen 2003, sid 99

۷۹ Nove 1971, sid 208-209

۸۰ .Allen 2003. sid 135

۸۱ .Aa sid 136

۸۲ .Nove 1971, sid 198-199

۸۳ Davies/Khlevniuk/Rees: The Stalin- Kaganovich correspondence ۱۹۳۱. Yale University Press, 36-. 'New Haven/London 2003, sid 137

۸۴ .Allen 2003, sid 100

۸۵ .Aa sid 101

۸۶ .Aa sid 101

۸۷ .Aa sid 101

۸۸ :Aa sid 102

۸۹ Mandel, Ernest: Ekonomin i Sovjetunionen. Marxistarkivs 24. http://www.marxistarkiv.se/klassiker/mandel/Mandek-ekonomin_i_sovjet.pdf

۹۰ Chuev. Felix: Molotov Remembers. Inside Kremlin politics Ivan R Dee' Chicago 1993, sid. 248

۹۱ Figes Orlando. Revolutionary Russia 18 91 -1991. Pelican' New York 2014 ,sid 373

۹۲ Nove,Alec: Teori för en möjlig socialism. Röda bokförlaget sid 182 ,1985

۹۳ Keeran, Roger/Kenny, Thomas: Socialism Betrayed . Behind the Collapse of the Soviet Union. I Universe, New York/Bloominhton 'sid 67 2010

۹۴ Figes New York 2014, sid 421

۹۵ .Dobb 1966,sid 238

۹۶ Nove 1971 , sid 151

۹۷ 'Carr 1981, sid 125

۹۸ .Allen 2003,sid 137

۹۹ .Carr 1981. Sid. 166

۱۰۰ Allen 2003, sid 107

۱۰۱ Kotkin, Stephen: Magnetic Mountain. Stalinism as a civilization. University of California press, Berkeley/Los Angele 1997, sid 81

۱۰۲ .Aa sid 109 ,

۱۰۳ .Aa sid 118

۱۰۴ Aa sid 118

۱۰۵ Firzpatrick 2007, sid 131

۱۰۶ Chuev 1993 sid, 47

۱۰۷ Dobbe 1966 sid 269

۱۰۸ Kuromiya Hiroaki, Stalins Industrial Revolution. politics and workers ۱۹۲۸-۱۹۳۲. Cambridge University press 1988, sid 201

۱۰۹ Strauss Kenneth M: Factory and Community in Stalins Russia. The Making of an Industrial 'working Class. University of Pittsburg press. 1997' sid 73 o 91

۱۱۰ 'Fitzpatrick 2007, sid 145

۱۱۱ Aa sid 145.
۱۱۲ Kuromiya 1988, sid 223.
۱۱۳ Strauss 1997, sid 77.
۱۱۴ Aa sid 94
۱۱۵ Kotkin 1997,sid 96.
۱۱۶ Kuromiya 1988,sid 209
۱۱۷ Aa sid 222
۱۱۸ Aa sid 245
۱۱۹ Aa sid 247
۱۲۰ Aa sid 157-162
۱۲۱ Stalin Moskva 1952, sid 533-534
۱۲۲ Aa sid 535-536.
۱۲۳ Strauss 1997, sid 98.
۱۲۴ Kuromiya 1988, sid 308.
۱۲۵ Aa sid 90
۱۲۶ Swartz, Solomon : Labour in the soviet Union Praeger New York 1952 sid 98.
۱۲۷ Scott, John: Vad gör Ryssland bortom Ural: Hemligheten med det ryska försvarets kraft. Natur och kultur, Stockholm 1943 sid 227
۱۲۸ Strauss t997,sid 133.
۱۲۹ Aa sid 144
۱۳۰ Aa sid 143.
۱۳۱ Aa sid 143.
۱۳۲ Aa sid 144
۱۳۳ Kuromiya l988,sid 321.
۱۳۴ Aa sid 53.
۱۳۵ Aa sid 174.
۱۳۶ Strauss 1997.sid 150.
۱۳۷ Aa sid 170.
۱۳۸ Kuromiya l988 sid XVII
۱۳۹ Strarrss 1997. sid 27.
۱۴۰ Aa sid 27.
۱۴۱ Fitzpatrick 1992. sid 242.
۱۴۲ Allen 2003. sid 97.
۱۴۳ Aa sid 97.
۱۴۴ Fitzpartrick, Sheila: Everyday Stalinism. Ordinary Life in extraordinary Times: Soviet Russia in the l930s. Oxford University Press 1999, sid 87-88
۱۴۵ Hellbeck, Jochen: Stalingradprotokollen. Sovjetiska samtidsvittnen berättar om slaget. Ersatz, Stockholm 2013.
۱۴۶ Fitzpatrick, Sheila: Education and Social Mobility in the Soviet Union ۱۹۲۷-۱۹۳۴. Cambridge University Press 1979. sid 188.
۱۴۷ Fitzpatrick, Sheila: The Cultural Front. Power and Culture in Revolutionary Russia..Cornell University Press 1992, sid 150.
۱۴۸ Aa sid 150.
۱۴۹ Stalin Moskva 1952. sid 525-526.
۱۵۰ Fitzpatrick 1992, sid 156.
۱۵۱ Aa sid 159.

۱۵۲ Daniels. Robert V: The Rise and Fall of Communism in Russia. Yale University Press New York .sid 241 .& London 2007
۱۵۳ .Stalin Moskva 1952.sid 542
۱۵۴ .Aa sid 543
۱۵۵ Kotz. David/ Weir, Fred: Revolution from Above. The demise of the Soviet system. Routledge .London/New York 1997, sid 37
۱۵۶ . Allen 2003. sid 216-217
۱۵۷ .Kotkin 1997. sid137
۱۵۸ .Nove 1971, sid 218
۱۵۹ .Aa sid 258
۱۶۰' .Stalin Moskva 1952.sid 726
۱۶۱ .Aa sid 767
۱۶۲ .Strauss 1997. sid 226
۱۶۳ .Nove 1971. sid 251
۱۶۴ .-Aa sid 154-155
۱۶۵ -Getty. J Arch/ Naumov, Oleg V: The Road to Terror: Stalin and the Se lf -Destruction of the Bolsheviks l932 /.Yale University press, New Haven۱۹۳۹/ .London 2010 sid 29
۱۶۶ .Allen 2003. sid 152
۱۶۷ .Kotkin l997,sid 18
۱۶۸ .Aa sid 358
۱۶۹ .viola 1987. sid 216
۱۷۰ .Strauss 1997. sid 87
۱۷۱ Stalin. J: Socialismens ekonomiska problem i SSRU. Proletärkultur 1983, sid 90-98
۱۷۲ .Strauss 1997. sid 281

پی‌نوشت‌ها فصل ۱۲

۱ Stalin, J: Speech at the Eighth Congress of the A.U L.YC.L Works, volume 11, Foreign Languages Publishing Hous. Moskva 1953-1955 , sid 77
۲ .Lenin. V I: staten och revolutionen. Proletärkultur 2004, sid 53
۳ Lenin, V I Om vänsterbarnslighet och småborgerlig mentalitet. Valda verk i tio band Progress Moskva/Fram Göteborg band 7, sid 529 ,1980-1991
۴ Lenin 2004r, sid 106-107
۵ Citerat efter: Voslensky Mikael: Nomenklatura. om den härskande klassen i Sovjetunionen. Tiden . Stockholm 1982, sid 55
۶. Davis, Sarah/Harris, James: Stalin. A New History. Cambridge University Press 2005, sid 70.
۷ .Aa sid 69
۸ .Aa sid 69
۹ Aa sid 70
۱۰ .Aa sid 80-81
۱۱ .Aa sid 81

۱۲ Stalin, J: Leninismens problem. Förlaget för litteratur på främmande språk, Moskva 1952, sid 736-737.
۱۳ Trotskil, Leo: Den förrådda revolutionen. Partisan 1969, sid 200
۱۴ Stalin Works, volume 11, Moskva 1953-۱۹۵۵, sid 75.
۱۵ Aa sid 75.
۱۶ Aa sid 75.
۱۷ Aa sid 77-78.
۱۸ Fitzpatrick. Sheila: The Cultural Front, Power and Culture in Revolutionary Russia. Cornell University Press, Ithaka/London 1992, sid 133.
۱۹ Aa sid 133.
۲۰ Aa sid 135.
۲۱ Aa sid 135.
۲۲ Aa sid 135.
۲۳ Aa sid 131.
۲۴ Aa sid 135.
۲۵ Aa sid 135.
۲۶ Getty J Arch: Origin of the Great Purges. The Soviet Communist Party ۱۹۳۳-1938. Cambridge University Press 1985, sid 151. Getty, J Arch: Pragmatists and Puritans: The Rise and Fall of the Party control Commission. The Carl Beck Papers Number 1208, Reconsidered, oktober1997
۲۷ Getty 1985, sid 27.
۲۸ Stalin, J: Verksamhetsberättelse på XVII kongressen. Leninismens problem. Förlaget för litteratur på främmande språk, Moskva 1952, sid 741.
۲۹ Gettv 1997, sid 7.
۳۰ Aa sid 16.
۳۱ Aa sid 16.
۳۲ Aa sid 16.
۳۳ Aa sid 19.
۳۴ Aa sid 20,
۳۵ Aa sid 23.
۳۶ Goldman, Wendy Z:Terror and Democracy in the Age of Stalin. The social Dynamics of Repression. Cambridge University Press 2007, sid 118.
۳۷ Aa sid 118.
۳۸ Aa sid 118.
۳۹ Boterbloem, Kees: The Life and Times of Andrei Zhdanov, 1896-1948. McGill- Queen's University Press 2004, sid 151.
۴۰ Stalin J V: Mastering Bolshevism. Workers Library Publisher, New York ۱۹۳۹, sid 45. Nätversion: www. marx2. com/Stalin/MB37.htrnl
۴۱ Aa sid 48.
۴۲ Aa sid 58.
۴۳ Martens. Ludo: Another View of Stalin. EPO 1996. Sid 125.
۴۴ GettY 1997,sid 26.
۴۵ Getty- 1985, sid 153.
۴۶ Aa sid 153-154.
۴۷ Getty 1997, sid 28.
۴۸ Getty 1985, sid 157.

۴۹ Aa sid 158.
۵۰ Aa sid 158.
۵۱ Aa sid 162.
۵۲ Aa sid 165.
۵۳ Aa sid 161.
۵۴ Aa sid 162.
۵۵ Furr, Grover:Yezhov vs. Stalin. The Truth About Mass Repression and the So-Called 'Great Terror in the USSR. Erythros Press and Media 2016, sid 49
۵۶ Getty 1985, sid 105.
۵۷ Goldman 2007-, sid126.
۵۸ Aa sid 126.
۵۹ Aa sid 136.
۶۰ Aa sid 139.
۶۱ Aa sid 137.
۶۲ Aa sid 139.
۶۳ Aa sid 142
۶۴ Aa sid 146.
۶۵ Aa sid 146.
۶۶ Aa sid 147
۶۷ Goldman, Wendy: Stalinist Terror and Democracy: The 1937 Union Campaign. The American Historical Review. Vol 110, Issue 5 (dec 2005), sid 1444.
۶۸ Aa sid 1444.
۶۹ Goldman 2007- sid 148.
۷۰ Goldman 2005 sid 1448.
۷۱ Goldman 2007 sid 148
۷۲ Aa sid 159-160.
۷۳ Aa sid 160.
۷۴ Aa sid 188.
۷۵ Aa sid189.
۷۶ Aa sid 154.
۷۷ Fitzpatrick, Sheila: Everyday Stalinism: Ordinary Life in Extraordinary Times. Soviet Russia in the ۱۹۳۰s. Oxford University, Press 1999. sid 100
۷۸ Aa sid 104.
۷۹ Aa sid105.
۸۰ Aa sid 103.
۸۱ Aa sid 104.
۸۲ Nove, Alec: Sovjets ekonomiska utveckling. Från ۱۹۱۳ till våra dagar Wahlström& Widstrand, Stockholm 1971. Sid 281-284.
۸۳ Fitzpatrick 1999,sid 102.
۸۴ Furr, Grover: Stalin and the Struggle for Democratic Reform. Del 1, s 10.
http://clogic.eserver.org/2005/furr.html

پی‌نوشت‌ها فصل ۱۳

۱ SUKP:s historia. Proletärkultur 1971, sid 340

۲ 'Furr, Grover: Stalin and the Struggle for Democratic Reform Part One
http://clogic.eserver.org/2005/furr.htlm.sid 6
۳ 'Stalin, J: Leninismens Problem, Moskva 1952' sid 779
۴ Aa sid 783
۵ .Aa sid 785
۶ .Aa sid 785
۷ .NoveAlec: Teori för en möjlig socialism.Röda bokförlaget 1985, sid 182
۸ .Stalin, Moskva L952,sid 785
۹ .Aa sid 787
۱۰ -Figes, Orlando: Revolutionary Russia 1891-1991. Pelican2014,sid236
۱۱ .Daniels, Robert v:The Rise and Fall of communism in Russia. Yale University Press, sid 241
۱۲ Aa sid 241
۱۳ SUKP (b)s historia. Proletärkultur 1971, sid 342
۱۴ .Stalin, Moskva l952,sid 912
۱۵ .Stalin: On Post-War International Relations, Soviet News 1947. Marxist Internet Archive 2008
۱۶ Stalin, Moskva 1952,sid 910
۱۷ .Aa sid 911
۱۸ 'Furr, Grover: Stalin and the Struggle for Democratic Reform Part 2
http://clogic.eserver.org/2005/furr2.html. sid 6
۱۹ Stalin, J. Kampen mot fascismens trotskistiska agenter och vårt partis uppgifter Proletärkultur
Göteborg 1971,sid 54
۲۰ .Stalin, Moskva 1952 sid 893
۲۱ .Lynn, Viola: The Best Sons of the Fatherland. Oxford University Press 1977, sid 22
۲۲. Interview Between J. Stalin and Roy Howard Marxist Internet Archive
.http://www.marxist.org,sid 8-9
۲۳ .Aa sid 9_10
۲۴ 'Furr, Grover: Stalin and the Struggle for Democratic Reform Part One
http://clogic.eserver.org/2005/furr.html sid 6
۲۵ .Aa sid 10
۲۶ .Aa sid 9
۲۷ .Aa sid 13
۲۸ Aa sid 9
۲۹ Goldman, Wendy: Terror and Democracy in the Age of Stalin. Cambridge University Press
2007, sid 116-117
۳۰ ,Getty, J Arch: "Excesses are not permitted". Russian Review Vol 61
.sid 124 ,(January 2002)
۳۱ .Aa sid 124
۳۲ .Goldman 2007, sid 115
۳۳ .Getty Excesses, sid 118
۳۴ .Aa sid 118
۳۵ .Aa sid 120
۳۶ .Aa sid 121
۳۷ .Aa sid 122
۳۸ .Goldman 2007, sid 118
۳۹ .Getty/ Naumov, The Road to terror Yale University Press, New Haven / London 2010,sid 228
۴۰ .Aa sid 117

۴۱ Goldman 2007,sid120
۴۲ .Getty/Naumov 2010, sid 148
۴۳ . Goldman 2007,sid 121
۴۴ .Aa sid 123
۴۵ .Aa sid 122
۴۶ .Getty/Naumov 2010,sid 148-149
۴۷ .Aa sid 149
۴۸ .Aa sid 149
۴۹ .Nätupplaga www.marxistarkiv.se sid 104۱۹۳۱Dmitrievsky, Segej: Stalin, Bonniers
۵۰.Martens, Ludo: Another View of Stalin. EPO 1996,sid139.
۵۱ . Goldman 2007,sid 49
۵۲ -32) och den första ۱۹۳۰) Broué, Pierre: Oppositionen mot Stalin inom partiet
Moskvarättegången. www.marxists.org, sid 1
۵۳ Aa sid 2
۵۴ /Medvedev Roy: Stalin och stalinismen, nätupplaga. www.marxistarkiv.se
klassiker/medvedev/stalin_och_stalinismen.pdf
۵۵ .Coldman 2007,sid 122
۵۶ .Aa sid 122
۵۷ .Broué sid 11
۵۸ .Getty Excesses, sid 122
۵۹' .Aa sid 123
۶۰ Aa sid 124-125
۶۱ . Fitzpatrick, Sheila: The Culture Front. Cornell University Press 1992, sid 115
۶۲ .Getty Excesses, sid 125
۶۳ .l-36.Ya1e University Press 2003, sid XIII۱۹۳۱The Stalin- Kaganovich Correspondence
۶۴ Aa sid XVIII
۶۵ .Getty Excesses. sid 126
۶۶ .Aa sid 126
۶۷ Getty, J Arch: State and Society under Stalin. Slavic Review volume 50 (mars1991), sid 31
۶۸ .Yemelianov,Yuri: The Quest for the Truth About Stalin, sid 9
۶۹ .Furr, Grover: Stalin and the Stuggle for Democratic Reform, del 1 sid 17
۷۰ .Yemelianov aa sid 7
۷۱ Deutscher, Isaac: Stalin En politisk biografi. Coeckelbergs. Göteborg 1971, sid 297
۷۲ .Chuev Felix: Molotov remembers. Ivan R Dee. Chicago 1993, sid. 280 o 298
۷۳ .-1943. Aufbau-Verlag 2000,sid 166۱۹۳۳Dimitroff, Georgij . Tagenbucher
۷۴ .Getty/Naumov 2010,sid 174
۷۵ .Furr Democratic Reform, sid 13
۷۶ .Getty Excesses, sid 138
۷۷.Aa sid 128.
۷۸ Aasid 127
۷۹ .Aa sid 128
۸۰ .Aa sid 128
۸۱ .Getty/Naumov 2010, sid 189
۸۲ Getty Excesses, sid 135
۸۳ .Getty/Naumov 2010, sid 242-243
۸۴ .Aa sid 184

۸۵ Furr, Grover: Yezhov vs. Stalin. The Truth About Mass Repression and the So- Called 'Great Terror' in the USSR. Erythros Press and Media 2016 sid 61.
۸۶ Getty Excesses, sid 135.
۸۷ Aa sid 130.
۸۸ Getty/Nanmov 2010, sid 190.
۸۹ Aa sid 190.
۹۰ Aa sid 185
۹۱ Aa sid 185.
۹۲ Furr 2006, sid 68.
۹۳ Aa sid 69.
۹۴ Aa sid 69.
۹۵ Getty Excesses. Sid 131
۹۶ Aa sid 132.
۹۷ Getty 1985, sidl 105.
98 Getty J Arch: Origins of the Great Purges. The Soviet Communist Party ۱۹۳۳Reconsidered 1938. Cambridge University Press 1985, sid 206 -.
۹۹ Journal of Sustainable Development. Vol 8, No 6 2015, sid 85.
۱۰۰ www. ccsenet. org.jsd too Aa sid 85
۱۰۱ Lenin, VI: Valda verk i tio band. Progress Moskva/Fram Göteborg 1980-1991, band 7. Sid 475
۱۰۲ Semukina, Olga B: Death Penalty Politics and Symbolic Law in Russia. The International Library of Essays on Capital Punishment, Volurn 3, 2013, sid 6.
۱۰۳ Van den Berg, Ger P: The Soviet System of Justice. Figure s and Politics. Martinus Nijhoff Publishers 1985, sid 309
۱۰۴ Semukina 2013, sid 8.
۱۰۵ Journal of Sustainable Development, Vol 8, No 6 2015, sid 86.
۱۰۶ Lenin 1980-1991. band 9. sid 291-292.
۱۰۷ Lenin, VI: Collected Works. Progress Publisher Moskow 1963-1970, band 33, sid 358.
۱۰۸ Lenin 1963-1970. bancl 33. sid 358.
۱۰۹ Aa sid 358 359.
۱۱۰ https://www.marxists.org/archive/lenin/works/۱۹۲۲ /may/17.htm
۱۱۱ Kline, George L: The Soviet Recourse to the Death Penalty for Crimes against Socialist Property (1961-1986. Sofia Philosophical Review,Vol.3,No. 1 (2009), sid. 45-74
۱۱۲ Aa sid 45-74

پی‌نوشت‌ها فصل ۱۴

۱ Wood, Elisabeth: The Baba and the Comrade. Gender and Politics in revolutionary Russia. Indiana University Press, Bloomington & Indianapolis 1997, sid 189.
۲ Aa sid 125.
۳ Proletären nr 14 2010.
۴ Goldman, Wendy Z: Women, the State and Revolution. Soviet Family Policy and Social Life ۱۹۱۷-۱۹۳۶ .. Cambridge University Press 1993, sid 212
۵ Wood 1997, sid 351.
۶ Aa sid 1112.

۷ Aa sid 50.
۸ Aa sid 159.
۹ Aa sid 50.
۱۰ Aa sid 51.
۱۱ Aa sid 209.
۱۲ Lenin: Valda verk i tio band, Progress Moskva/Fram Göteborg 1980-1991, bancl 8, sid 130.
۱۳ Wood 1997,sid72.
۱۴ Aa sid74.
۱۵ VI. Lenin: Om kvinnans frigörelse. Gidlunds 1971 sid73.
۱۶ Wood 1997 sid74.
۱۷ Aa sid 75.
۱۸ Lenin 1971,sid 19-20.
۱۹ Wood 1997,sid27.
۲۰ Aa sid 27
۲۱ Aa sid 29,
۲۲ Aa sid 29.
۲۳ 'Bebel, August: Kvinnan och socialismen. Proletärkultur 1984, sid 17-18
۲۴ Wood 1997,sid 33-34.
۲۵ Aa sid 83.
۲۶ Aa sid 71.
۲۷ Goldman l993,sid 221.
۲۸ Wood 1997,sid78.
۲۹ Aa sld 78-79.
۳۰ Aa sid 101.
۳۱ Aa sid 209.
۳۲ Aa sid 79-80.
۳۳ Aa sid 80.
۳۴ Aa sid 93.
۳۵ Aa sid 150.
۳۶ Aa sid 151.
۳۷ Aa sid 123.
۳۸ Goldman l993,sid 221.
۳۹ Aa sid127.
۴۰ Aa sid 128.
۴۱ wood 1997 sid 162.
۴۲ Aa sid 188.
۴۳ Aa sid 189.
۴۴ Aa sid189.
۴۵ Aa sid 190.
۴۶ Aa sid l92.
۴۷ Aa sid 221.
۴۸ Abolition of Zhenotdel. Pravda 18 januari l930.http://soviethistofy.msu.
۴۹ Aa /edu /19 29 -2 /new-way-of-life/new-way-of-life-texts / 9 210-2.
۵۰ Goldman, Wendy, 2002,sid 33.
۵۱ Wood 1997,sid 209.
۵۲ Lenin 1980-1991, band 9,sid 41-12.

۵۳. Goldman 1993, sid 1.
۵۴ Aa sid 7.
۵۵. Lenin 1971, sid 113-147.
۵۶ Wood 1997, sid 183.
۵۷ Goldman 1993,sid 242.
۵۸ Aa sid 243.
۵۹ Aa sid 250.
۶۰ Aa sid 250.
۶۱ Strauss, Kenneth: Factory and Community in Stalin,s Russia. University of Pittsburg Press 1997, sid 73.
۶۲ Aa sid 73.
۶۳ Goldman 1993,sid 313.
۶۴ Aa sid 3l4.
۶۵ -Allen, Robert: Farm to Factory. Princeton University Press 2003, sid 137
۶۶ Aa sid 152.
۶۷ Fitzpatrick, sheila: Everyday Stalinism. Oxford University Press 1999,sid142.
۶۸ Fitzpatrick, Sheila: The Culture Front. Cornell University Press 1992, sid 77.
۶۹ Aa sid 75.
۷۰. Aa sid 77.
۷۱ Allen 2003,sid 112.
۷۲ Aa sid 106.
۷۳ Carlbäck, Helene/Gradskova, Yulia/ Kravchenkon,Zhanna (red): And They Lived Happily Ever After. Norms and Everyday Practices of Family and Parenthood in Russia and Easter Europe. CEU Press , Budapest/New York 2012 , sid 25
۷۴ Nove, Alec .An Economic History of the USSR, 19 17 -1991. Penguin 1992, sid 230
۷۵ Goldman l993,sid 331.
۷۶ Aa sid 340.
۷۷ Aa sid 336.
۷۸ Fitzpatrick 1999,sid 154.
۷۹ Aa sid 154.
۸۰ Carlbäck 2012,sid 26.
۸۱ -Aa sid 26
۸۲ Aa sid 36
۸۳ Brainerd, Elizabeth/College William: Uncounted Costs of World War II: The Effect of changing sex Ratios on Marriage and Fertility of Russian Woman, sid 4-5 . https://pdfs.semanticscholar.org/077c/c8c2e263eb15062 ce1818466627fd5b864be.pdf
۸۴ Kelly, Gail/Slaughter, Sheila (red): Women's Higher Education in comparative Perspective. Kluwer Academic Publishers, Dordrecht/ Boston/London l991,sid 21.
۸۵. Mandel,Villiam: Soviet women in the Work Force. American Behavioral Scientist, Vol 15, Issue 2 1971,sid 276-277
۸۶ Kelly/ slaughter 1991,sid 21

پی‌نوشت‌ها فصل ۱۵

۱ Beevor, Antony: Stalingrad. Historiska media, Lund 2000, sid 13 och 425

۲ Hellbeck, Jochen: Stalingradprotokollen. Sovjetiska samtidsvittnen berättar om slaget. Ersatz, Stockholm 20l3,sid 24

۳ Aa sid 24.

۴ Aa sid 27.

۵ Aa sid 29.

۶ Aa sid 27.

۷ Aa sid 58.

۸ Aa sid 59.

۹ Figes, orlando: Revolutionary Russia 1891-199l,Pelican/Penguin 2014,sid 316.

۱۰ Hellbeck 2013,sid 48.

۱۱ Aa sid 15.

۱۲ Stalin, JV: -Leninismens problem. Moskva l952,sid 524

۱۳ Stalin JV: Centralkommitténs verksamhetsberättelse på SUKP (b):s sextonde kongress. Moskva l954,sid 30-31.

۱۴ Aa sid 23.

۱۵ Samuelson, Lennart: Strödda tankar om sovjetrysslands förborgade historia. Östekonomiska institutet/Handelshögskolan i Stockholm. Stockholm 2013,sid237.

۱۶ Radomska, Sofiya; Sovjet- German Relations in the Interwar Period. Södertörns högskola, Stockholm 2006, sid 44.

۱۷ Aa sid 44.

۱۸ German Military in the Sovjet Union 1918-۱۹۳۳ sid 4.,
http://www.feldgrau.com/WW2-German-Military-Soviet-Union

۱۹ Aa sid 7

۲۰ Aa sid 7.

۲۱ Samuelsson Stockholm 20l3,sid 211.

۲۲ Aa sid 234-235.

۲۳ Yemelianov, Yuri: The Tukhachevsky Conspiracy (2007), sid3.
http://www.revolutionarydemocracy.org/rdv13n2/tukhach.htm

۲۴ Aa sid 3.

۲۵ Schlögel, Karl (red): Russian-German Special Relations in the 20th century. A Closed Chapter? Berg, Oxford/New York 2005,sid 114.

۲۶ Chuev, Felix: Molotov remembers. Ivan R Dee, Chicago l993,sid 298

۲۷ Dimitroff, Georgi: Tagenbucher ۱۹۳۳-1943.Aufbau, Berlag, Berlin 2000, sid 166.

۲۸ Deutscher, Isaac: Stalin. En politisk biografi. René Coeckelbergs Partisanförlag, Göteborg. sid297,172.

۲۹ Hellbeck 2013,sid 43.

۳۰ Yemelianov 2007,sid 6

۳۱ Aa sid 6.

۳۲ Aa sid 6.

۳۳ Aa sid 6.

۳۴ Aa sid 6.

۳۵ Aa sid 6.

۳۶ Hellbeck 2013,sid 44.

۳۷ Aa sid 44.

۳۸ Aa sid 45.

۳۹ Chuev 1993,sid 22.

۴۰ Roberts, Geoffrey: Stalins general Georgij Zjukov. Historiska media, Lund 2012, sid 116-117.

۴۱ Zjukov, Georgij: Minnen och reflektioner. Progress, Moskva/fram, Stockholm1983, del 1,sid248

۴۲ Medvedev,Zhores & Roy: The Unknown Stalin. I.B.Tauris, London/ New York 2010, sid 228-232.

۴۳ Hellbeck 2013,sid 45.

۴۴ Medvedev 2010,sid 217.

۴۵ Aa sid234.

۴۶ Aa sid223.

۴۷ Hellbeck 2013,sid 45.

۴۸ Aa sid 46.

۴۹ Samuelson, Lennart: Tankograd. Den ryska hemmafrontens dolda historia ۱۹۱۷-1953. SNS Förlag, Stockholm 2007,sid201

۵۰ Mandel, Ernest, Andra världskriget. Vad det egentligen handlade om. bokförlaget Röda Rummet 2005,sid 93.

۵۱ Davies, Sarah/Harris, James (red): Stalin. A New History Cambridge University Press 2005, sid 142

۵۲ Nove,Alec: An Economic History of the USSR, ۱۹۱۷-1991.Penguin 1992, sid 230.

۵۳ Cienciala, Anna M: The roots of appeasement, 2002, sid 17. http://acienciala.faculty.ku.edu/hist557/lect1 5.htm

۵۴ Aa sid 17.

۵۵ Churchill, Winston: Stormmolnen hopas. Skoglunds bokförlag, Stockholm I948, sid 362.

۵۶ Aa sid 362.

۵۷ Leibovitz, Clement/Finkel, Alvin: In Our Time. The Chamberlaine -Hitler Collusion. Monthly Review Press, New York 1997, sid 210

۵۸ https://sv.wikipedia.Org/wiki/Molotov-Ribbentrop-pakten.

۵۹ Aa.

۶۰ Churchill 1948,sid 364

۶۱ Zjukov 1983, sid 185.

۶۲ Samuelson 20l3,sid 242.

۶۳ Aa sid 242.

۶۴ Furr, Grover: Did the Soviet Union Invade Poland in September ۱۹۳۹?
https://msuweb.montclair.edu/-furrg/research/mlg09/did-ussr-invade-poland.html

۶۵ Aa.

۶۶ Aa.

۶۷ Furr, Grover: The Mystery of the Katyn Massacre: The Evidence, the solution. Kettering, se Eryhros Press & Media 2018.

۶۸ http://russianhistory.orgfree.com/katynmassakern/kaganovitj.htm

۶۹ https://en.wikipedia.org/wiki/Anders'Army

۷۰ Stalin 1952, sid 680.

۷۱ Hägglöf, Gunnar: Möte med Europa ۱۹۲۶-1940. PA Norstedt & Söners Förlag, Stockholm I971,sid 199.

۷۲ Martens, Luclo : Another View of Stalin. EPO1992,sid 238.

۷۳ https://caselaw.flndlaw.com/us-supreme -court/323 /214.html

۷۴ Hellbeck 2013. sid 75.

۷۵ Skutsch, Carl: Encyclopedia of the World's Minorities. Routledge, New York 2013.

۷۶ Deutscher, Isaac: Den Ojudiske juden. Rabén & Sjögren, Stockholm 1969,sid96'

۷۷ Aa sid96.

۷۸. https://www.marxists.ofg/feference/archive/stalin/works/1945/06/25.htm.
۷۹ https://www.marxists.org/reference/archive/stalin/works/1946/02/09.htm

پی‌نوشت‌ها فصل ۱۶

۱ Ejvegård, Rolf: sovjetunionens konstitution: en analys. Esselte studium, Stockholm1981, sid 79.
۲ Sovjetunionens författning. Antagen på Sovjetunionens urtima VIII
.Sovjetkongress i Moskva 25 nov'5 dec lg36.Arbetarkultur, Stockholm 1943
۳ .Ejvegård Stockholm 1981, sid 34
۴ Ruffmann, Karl Heinz. Sovjetryssland .Aldus /Bonniers, Stockholm 1968,sid76
۵ .Lenin: Valda verk i tio band, Progress Moskva/Fram Göteborg 1980-1991, band 9, sid 112
۶ .Aa sid 399
۷ .Lenin, VI: Staten och revolutionen, Proletärkultur 2004,sid 53 och sid 107
۸ .Lenin: l980-1991,band 8, sid 529
۹ .Lenin Proletärkultur 2004,sid 106-107
۱۰ Voslensky, Michail: Nomenklatura. om den härskande klassen i Sovjetunionen. Tidens förlag, Stockholm 1982,sid 55
۱۱ .Furr, Grover: Stalin and the Struggle for Democratic Reform. Del 2, sid 1
.http://clogic.eserver.Org2005/furr2.html
۱۲ Lewin, Moshe:The Soviet Century. Verso 2005, sid 128
۱۳ .Aa sid 132-133
۱۴ .Aa sid 133
۱۵ .Aa sid 133
۱۶ Daniels, Robert V:The Rise and Fall 0f Communism in Russia. Yale University Press 2007,sid 275.
۱۷ .Lewin 2005, sid 135
۱۸ .Aa sid 135
۱۹ .Aa sid 737
۲۰ .Furr 2005 del 2,sid 6
۲۱ Boterbloem, Kees: The Life and Times of Andrei Zhdanov,1896-1948. McGill- Queen's
.University Press 2002, sid 298
۲۲ .Aa sid299
۲۳ .Furr 2005 del 2,sid 6
۲۴ .Aa sid 7-8.
۲۵ Aa sid 8
۲۶ .Davis, Sarah/Harris, James: Stalin. A New History. Cambridge University Press2005, sid 83.
۲۷ Hughes, Jerry F/Merle Fainsod: How the soviet Union is Governed. Harvard University Press,
Cambridge London 1979,sid 178
۲۸ .Aa sid 178
۲۹ .Furr 2005 del 2,sid 4.
۳۰ .Aa sid29
۳۱ .Davis/Harris 2005,sid 118
۳۲ .Boterbloem 2002,sid 299
۳۳ .Aa sid 300
۳۴ .Aa sid 300

۳۵ .Samuelson, Lennart :Den ryska "arkivrevolutionen. Historisk Tidskrift 127:4 2007,sid743
۳۶ Kramer, Mark: Declassified Materials from CPSU Central Committee plenumns, sid 273.
https://monderusse .revues.org/pdf/ 14
۳۷ Khrushchev, Sergei (red): Memoirs of Nikita Khrushchev, Volym 2 Reformer (1945-1964),The
Pennsylvania State University Press 1992sid 111
۳۸ ',sid32۲۰۱۱Furr Grover: Krushchev Lied. Erythros Press and Media,
۳۹ .Khrushchev1992,sid 111
۴۰ . sid 33۲۰۱۱Furr
۴۱ .Kramer sid276
۴۲ .Davis/Harris 2005, sid 118
۴۳ .Aa sid 119
۴۴ .Furr 2005 del 2,sid5
۴۵ .Hughes/ Fainsod 179,sid 185
۴۶ .Stalin,.Josef V: Socialismens ekonomiska problem i SSRU. Proletärkultur 1983, sid 43.
۴۷ Malenkov,G: SUKP:s centralkommittés verksamhetsberättelse vid 19:e
۴۸ .partikongressen. Förlaget för litteratur på främmande språk, Moskva 1952,sid 34
., sid 368-369۲۰۱۱Furr

پی‌نوشت‌ها فصل ۱۷

۱ ' Lewin, Moshe:The Soviet Century. Verso, London/New York 2005,sid 217
۲ Reshetar,John S: A concise History of the communist Parry of the Soviet union Fredrick A
.Praeger New York 1960 sid 254
۳ .Lewin, London/New York 2005,sid 217
۴ Furr Grover: Stalin and the Struggle for Democratic Reform, 2005,del 2, sid 11. http:
//clogic.eserver.org/2005 /furr2.html
۵ Chuev, Felix: Molotov Remembers. Inside Kremlin Politics. Ivan R Dee, Chicago1993,sid234
۶ Stalin,J V: Speech by Stalin at the Plenum of the Central Committee of the CPSU, 1952. .
http://www.northstarcompass.org/nsc0004 / stal1952.htm
۷ Dagan,Avigdor: Moscow and Jerusalem. Twenty years of relations between Israel and the Soviet
Union .Abelard-Schuman, London/New York /Toronto 1970sid 21
۸ .Aa sid25
۹ .Aa sid 20
۱۰ ., sid 375**۲۰۱۱** Furr, Grover: Khrushchev Lied. Erythros Press and Media
۱۱ /Ol/12 .htm۱۹۳۱https://www.marxists.org/reference/archive/stalin/works/
۱۲ .Yemelianov,Yuri: The Quest for the Truth About Stalin, sid 9
http: // www.revolutionarydemocracy.org/rdv 12n2 / stalin.htm
۱۳ .Aa sid 9
۱۴ .Furr 2005, del 2, sid 19
۱۵ . Chuev 1993,sid 336-337
۱۶ Kershaw, Ian/Lewin, Moshe (red): Stalinism and Nazism. Dictatorships in
.Comparision. Cambridge University Press New York 1997, sid 56 och 65
۱۷ .Lewin 2005,sid364
۱۸ .Aa sid 343
۱۹ Aa sid 348-349

۲۰ Daniel, Robert: The Rise and Fall of Communism in Russia. Yale University Press, New Haven & London 2007,sid302

۲۱ .Aa sid 302

۲۲ Kotz,David/Weir, Fred: Revolution from Above. The demise of the Soviet system, Routedge, London/New York 1997, sid 110.

۲۳ .stalin,Josef v: socialismens ekonomiska problem i SSUR. Proletärkultur 1983, sid73.

۲۴ .Aa sid26

۲۵ .Chuev l993,sid306

۲۶ Malenkov, G: SUKP (b):s centralkommittés verksamhetsberättelse vid 19:e partikongressen. Förlag för litteratur på främmande språk, Moskva 1952.

۲۷ .Aa sid 51

۲۸ .Aa sid 54

۲۹ Aa sid 67

۳۰ .Aa sid 75

۳۱ .Aa sid76

۳۲ Aa sid79

۳۳ .Aa sid 100

۳۴ .Aa sid 100-101

۳۵ Hellbeck,Jochen: Stalingradprotokollen. Sovjetiska samtidsvittnen berättar om slaget. Ersatz, Stockholm 2013,sid 51.

۳۶ Malenkov 1952,sid 101-102 .

۳۷ .Keeran/Kenny 2010,sid 34

۳۸ .Communist Party of the Soviet Union, sid 9

http://encyclopedia2.thefreedictionary.com

Communist+Party+of +the+ Soviet+Union

۳۹ .Holmberg,Nils: Fredlig kontrarevolution. Oktober 1974-1975 del 1sid 168-169

۴۰ Chuev 1993,sid347

۴۱ .Holmberg 1974-1975,del 1 sid 168-169

۴۲ Keeran, Roger/Kenny, Thomas: Socialism Betrayed. Behind the Collapse of the Soviet Union. University New York 2010,s 36.

۴۳ .. Routledge 1966, sid 377۱۹۱۷Dobb, Maurice: Soviet Economic Development since

۴۴ szymanski,Albert: Is the Red Flag Flying. The Political Economy of the Soviet Union. Zed Press London 1979. sid 66

۴۵ Aa sid 40

۴۶ .-1991. Penguin 1992,sid384۱۹۱۷Nove,Alec: An Economic History of the USSR,

۴۷ . Keeran/ Kenny 2010,s 26

۴۸ .Kotz/ Weir 1997,sid38

۴۹ .Aa sid 38

۵۰ .Aa sid 45

۵۱ .Aa sid 51

۵۲ Den stora polemiken. Polemiken om generallinjen i den internationella kommunistiska rörelsen. Oktoberförlaget 1977 , sid 311

۵۳ .Chuev 1993,sid389

۵۴ .Stalin: On Post-War International Relations, Soviet News 1947.Marxist Internet Archive 2008

۵۵ Den stora polemiken 1977,sid 8

۵۶ .Keeran/Kenny 2010sid 42

۵۷ Cohen, Stephen,/van den Heuvel, Katarina: Voices of Glasnost. New York 1989, sid 20.
۵۸ Yurchak,Alexei: Everything Was Forever Until It Was No More. The Last Soviet Generation. Princeton University Press, Princeton/Oxford 2005, kapitel 1.

پی‌نوشت‌ها فصل ۱۸

۱ Kotz, David/Weir, Fred:
Revolution from Above. The demise of the soviet system, Routedge, London/New York 1997, sid 110
۲ Aa sid 120.
۳ Aa sid 120.
۴ Aa sid122.
۵ Aa sid115.
۶ Aa sid 117.
۷ Aa sid 37.
۸ Aa sid 43.
۹ Aa sid75.
۱۰ Aa sid 75.
۱۱ Keeran, Roger/Kenny, Thomas: socialism betrayed. Behind the collapse of the Soviet Union. I Universe New York 2010,sid262
۱۲ Kotz/.Weir 1997,sid 48.
۱۳ Sipri Military Expenditure Databas. https://www.sipri.org/databases/milex
۱۴ Allen, Robert C: Farm to Factory. A Reinterpretation of the Soviet Industrial Revolution. Princeton University Press 2003, sid 143-144
۱۵ Figes, Orlando : Revolutionary Russia 1891-1991 . Penguin 2010, sid 373.
۱۶ Nove, Alec: Teori för en möjlig socialism' Röda Bokförlaget 1983. sid 182
۱۷ Figes 2014,sid373.
۱۸ Keeran/Kenny 2010,sid 67.
۱۹ Aa sid67.
۲۰ Aa sid 79.
۲۱ Grossman, Gregory: The "second Economy" of the USSR. Problems of Communism, september1977,sid 29.
۲۲ Keeran/ Kenay 2010, sid69.
۲۳ Aa sid72.
۲۴ Aa sid7l.
۲۵ Aa sid75.
۲۶ Aa sid74.
۲۷ Aa sid75.
۲۸ Simis, Konstantin: USSR; The Corrupt Society. The Secret World of Soviet Capitalism. Simon & Schuster New York 1982,sid 179.
۲۹ 'Lewin, Moshe: The Soviet Century. Verso, London/New York 2005, sid363
۳۰ Keeran/Kenny 2010,sid 79.
۳۱ Kornai, Janos: The Socialist System: The political Economy of Communism' Oxford University Press, New York/Oxford 2000, sid86

۳۲ Keeran/Kenny 2010,sid 77.

۳۳ Aa sid82.

۳۴ Rutgaizer,Valeriy M:The Shadow Economy in the USSR:A Survey of Soviet Research. Berkely-Duke. Occasional Papers on the Second Economy in the USSR, nr 34. februari1992,sid 10-16

۳۵ Aa sid23-24.

۳۶ Aa sid 43-44.

۳۷ Aa sid47.

۳۸ Aa sid 45-46.

۳۹ Ceresto, Shirley/Waitzkin: Economic Development, Political-Economic system and the Physical Quality of life. American Journal of Physical Health nr 6 1988 sid 664.

۴۰ Szymanski, Albert: Is the Red Flag Flying? The Political Economy of the Soviet Union. Zed Press, London 1979,sid 66.

۴۱ Kotz/Weir 1997,sid 28.

۴۲ Keeran/Kenny 2010,sid 260.

۴۳ Aa sid53.

۴۴ Pipes, Richard: Flight From Freedom. Foreign Affairs May/June 2004,sid 11

۴۵ Kotz/Weir 1997,sid 53.

۴۶ Keeran/Kenry 2010,sid 47.

۴۷ Persson, Gudrun: Det Sovjetiska arvet. SNS Förlag, Stockholm ۲۰۱۱ ,sid 154 ,

۴۸ Kotz,/Weir l997,sid 33.

۴۹ Aa sid 33.

۵۰ Szymanski 1979,sid 74

۵۱ Lewin 2005,sid231.

۵۲ Hewett, Ed/Winston, Victor (red): Milestones in Glasnost and Perestroika. Politics and People. The Brookings Institution, Washington DC 1991,sid 277.

۵۳ Szymanski 1979,sid 64.

۵۴ Kotz/ Weir 1997,sid 112

۵۵ Aa sid 112.

۵۶ LO: Inkomstutvecklingen i makteliten. http://www.lo.se/start/lo_fakta/Inkomstutvecklingen_i_makteliten

۵۷ Szymanski 1979,sid 66.

۵۸ Persson ۲۰۱۱ sid 149..

۵۹ Ligachev,,Yegor: Inside Gorbachev´s Kremlin. The memoirs of Yegor L igachev' pantheon Books New York 1993,sid 72-73.

۶۰ Åslund, Anders: Gorbachev's struggle for Economic Reform. The soviet Reform Process 1985-1988. Printer Publishers, London 1989,sid 76.

۶۱ Aa sid76.

۶۲ Ligachev 1993,sid 284.

۶۳ Kotkin, Stephen: Armageddon Averted. The Soviet Collapse 1970-2000. Oxford University Press 2001, sid 71.

۶۴ Gorbatjov, Michail: Som jag minns det. Fri Tanke Förlag 2013.

۶۵ Kotkin 2001,sid 71-72.

۶۶ Ligachev 1993,sid 299.

۶۷ Gorbatjov 2013,sid 396.

۶۸ Aa sid 395.

۶۹ Aa sid 395

۷۰ Aa sid371.
۷۱ Keeran/Kenrry 2010, sid 180.
۷۲ Aa sid 180-181.
۷۳ Aa sid 181.
۷۴ Aa sid 182.
۷۵ Aa sid 185.
۷۶ Aa sid275.
۷۷ 'Proletären nr 37,12-18 september 1991
۷۸ Gorbatjov 2013, sid 461.
۷۹ 'Keeran/Kenny 2010, sid 185
۸۰ 'Aa sid 270
۸۱ Soviet Union: Social Composition of the party. http://www.country-data.com/cgi-bin/query/r-12602.html
۸۲ Aa.
۸۳ Holmberg, Nils : Fredlig kontrarevolution. Oktober 1975, de| 2 sid 79.
۸۴ Szvmanski 1979,sid 90.
۸۵ Holmberg 1975, del 2 sid 79.
86 soviet Union: Social Composition of the party http://www.country-data.com/cgi-bin/query/r-12602.html

پی‌نوشت‌ها فصل ۱۹

۱ Therborn, Göran: Ojämlikhet dödar. Arkivförlag 2016 sid6
۲. Fredriksson, stig: Boris Jeltsin. Reformatorn som inte nådde ända fram. Carlssons, Stockholm 2016,sid 119
۳ 'Keeran /Kenny: Socialism Betrayed. iUniverse 2010' sid 169-170
۴ 'Fredriksson, Stockholm 2016, sid 180
۵ Kotz, David/ weir, Fred, Revolution From above. The demise of the Soviet system. Routledge, London/New York 1997 sid 214
۶ https://en.wikipedia.org/wiki/Russian_legislative_election'-1990
۷ Fredriksson 2016' sid 117
۸ ' Kotz/Weir 1997,sid 167
۹ https://en.wikipedia.org/wiki/Russian_legislative_election'-1990
۱۰ Kotz/Weir 1997,sid 209
۱۱ Aa sid209.
۱۲ Aa sid 215
۱۳ Aa sid 215.
۱۴ Fredriksson, Stockholm 2016 sid 211
۱۵ Aa sid 215
۱۶ Time Magazine, 24 februari2010
۱۷ Aa.
۱۸ Kotz/Weir 1997,s 174. Se också Stefan Hedlund och Niclas Sundström i Ekonomisk Debatt nr 6 1995

۱۹. Aa sid 174.
۲۰ Robinson, Neil (red): The political economy of Russia. Rowman & Littlefield 2013,sid32.
۲۱ Josefsson, Dan: Konsten att förstöra ett land. Aftonbladet 1/11 1998
۲۲' Kotz/ Weir 1997, sid 174
۲۳ 'Dagens Nyheter 1992-02-16
۲۴ Kotz/. Wier 1997 , sid 118.
۲۵ Aa sid 119.
۲۶ Aa sid 167.
۲۷- Robinson 20l3,sid 124.
۲۸ Ekonomisk Debatt nr 6 1995,sid 475
۲۹ Kotz/Weier 1997,sid 177.
۳۰ 'Ekonomisk Debatt nr 6 1995,sid 474
۳۱ Åslund: Foreign Affairs September /oktober1999.
۳۲ Aa'
۳۳ Kotz/ Weier 1997,sid 179.
۳۴ 'Ekonomisk Debatt nr 6 1995,sid 476
۳۵ Therborn 2016,sid 21.
۳۶ Kotz/Weier 1997,sid182.
۳۷ http://www.ekonomifakta.se/Fakta/Arbetsmarknad /Loner/Ginikoefficient-internationellt/
۳۸ Åslund: Foreign Affairs September /oktober1999
۳۹.Aa.
۴۰ Kotz/ Weier 1997. sid 17 5.
۴۱ Aa sid 176.
۴۲ Robinson 2013,sid 124.
۴۳ Aa sid 129.
۴۴ Aa sid 137.
۴۵ Aa sid 186.
۴۶ Aa sid 186.
۴۷ Therborn 2016,sid 22.
۴۸ 'Dödsorsak: Kapitalism, Flamman 25 januari 2012
۴۹ Robinson 2013,sid 97.
۵۰ Aa sid 103.
۵۱' Josefsson, Dan: Konsten att förstöra ett land. Aftonbladet 1/11 1998
۵۲. Aa.
۵۳ Ericson, Claes: oligarkerna. om snabba pengar och förgänglig makt i Ryssland' Norstedts ۲۰۱۱,sid33.
۵۴ Aa sid 33.
۵۵ Svenska Dagbladet 2 mars 2016.
۵۶ Ericson ۲۰۱۱,sid 162.
۵۷ Fredriksson 2016,sid 280.
Goldman,Marshall: The Privatization of Russia: Russian Reform Goes Awry. Routledge London New
۵۸' York 2003, sid 93
۵۹ Fredriksson2016, sid 280.
۶۰ Ericson ۲۰۱۱,sid 152.
۶۱ Aa, sid 155.
۶۲ https://sv.wikipedia.orglwiki/Vladimir_Putin

۶۳ Ericson ۲۰۱۱ sid 189.,

۶۴ Augustynowich, Pawel: State-owned enterprises in Russia. The origin, importance and principles of operation, sid 134. http://www.eco.u-szeged.hu/download.php?docID=40328

۶۵ Aa sid 140.

۶۶ Guriev, Sergei: Privatisering på Putins vis. Dagens Nyheter 2016-03-08

۶۷ Dagens Industri 2OlGo2-02.

۶۸ Aa.

۶۹ Ericson ۲۰۱۱ sid 145 .

۷۰ Robinson 20l3,sid 57.

۷۱ Aa sid 60.

۷۲ Aa sid 63.

۷۳ https://www.uio.nol.../russia-at-the-tum-of-the-millennium.doc

۷۴ Robinson 2013, sid 66.

۷۵ Anderson, Perry: Incommensurate Russia. New Left Review 94, Jul/Aug 2015. https://newleftreview.org/ll/94/perry-anderson-incommensurate-russia

۷۶ Aa.

۷۷ Aa.

۷۸ Oxenstierna, Susanne : Modernisering eller fortsatt oljeberoende. Den ryska ekonomin efter krisen. Ekonomisk Debatt nr 7 2010.sid,53.

۷۹ Anderson New Left Review 94,sid 12.

۸۰ Ericson ۲۰۱۱ sid 239.,

۸۱ Aa sid253.

۸۲ Aa sid 254.

۸۳ Aa sid 254.

۸۴ Polk William: We should keep out of Ukraine. http://historynewsnetwork. org/article/155007

۸۵ Aa

۸۶ Sipri Military Expenditure Databas.

۸۷ Zygar, Michail: Männen i Kreml. Inifrån Putins hov. Ordfront Stockholm 2017, sid 272.

۸۸ Aa sid 281.

۸۹ Anderson NLF 2016.

۹۰ Annual adress to the Federal Assembly of the Russian Federation. http://en.kremlin.ru/events/president/transcripts / 22931

۹۱ Expressen 25/4 2005.

۹۲ Dagens Nyheter 5/9 2014. http://www.expressen.selnyheter/vladimir-putin-holl-sitt-tal-till-nationen-i-dag/

۹۳ http://www.politico.com/magazine /story/2015/02/ Vladimir-putin-gurusolzhenitsyn-115088

۹۴ http://www.theimaginativeconservative.org/2014/08/solzhenitsyn-russia-abandon-people-in-ukraine.html .

۹۵ Aa.

۹۶ Kotz/ Weier 1997 , sid 145 .

۹۷ Anderson NLF 2016.

۹۸ Figes, Orlando: Revolutionary Russia 1891-1991. Pelican Books, London 2014, sid 418.

۹۹ Anderson New Left Review 94,sid30.

۱۰۰ https://www.kyivpost.com/article/content/ukraine-politics/putin-you-certainly-should- read-anton-denikins-d ia-42032.html

۱۰۱ https://svenska.yle.fi/artikel/2016/10/14/mannerheim-har-tvingats-pa-retratt-fran-st-petersburg
۱۰۲. Aa.
۱۰۳ The Guardian 8 oktober 2018.
۱۰۴ Regimens oinskränkta makt har brutits. Aftonbladet Kultur 9 oktober 2018.
۱۰۵ Pensionsreformen är ert ryskt vågspel. Aftonbladet Kultur 30 juli 2018.

پی‌نوشت‌ها فصل ۲۰

۱ Nove, Alec: Teori för en möjlig socialism. Röda Bokförlaget 1985, sid 310.
۲ Marx, Karl: Louis Bonapartes adertonde Brumaire. Proletärkultur 1981,sid 11.
۳ Hegel, Friedrich: Grundlinjen der Philosophie des Rechts.
۴ Marx, Karl: 1700-talets hemliga diplomati. Kulturfronts förlag 1990, sid 103.
۵ Marx 1981, sid 16-17.
۶ Deutscher, Isaac: Den ofullbordade revolutionen. Aldus/Bonnier1967 , sid72.
۷ Chuev, Felix Resis, Albert: Molotov Remembers. Inside Kremlin Politics. Ivan R Dee 1993 sid 293.
۸ Lewin, Moshe: The Soviet Century. Verso 2005, sid 389.
۹ Marx, Karl: Kapitalet. Tredje boken. Bo Cavefors bokförlag 1973, sid 349.
۱۰ Lenin VI: Collected Works. Progress Publishers, Moskow 1964, band 25, sid 14 .17.
۱۱ Nove 1985,sid 155.
۱۲ Marx, Karl: Kapitalet. Tredje boken 1971, sid726.
۱۳ Aa sid 687-688.
۱۴ Nove 1985, sid 155.
۱۵ Cohen, Stephen F: Bucharin och den ryska revolutionen. En politisk biografi 1888-1938. Arkivs förlag 1981, sid 207.
۱۶ Furr, Grover: Stalin and the Struggle for Democratic Reform. Part One, sid10.
https://clogic.eserver org/grover-furr-stalin-and-struggle-democratic-reform-part-one-0
۱۷ Mayer, Arno J:The Furies. Violence and Terror in the French and Russian Revolutions. Princeton University Press 2002, sid234.
۱۸ Dan, Theodore: The Origins of Bolshevism. Secker & Warburg, London 1964, sid 435.
۱۹ Aa sid 436.
۲۰ Szymanski, Albert: Is the Red Flag Flying? The political economy of the Soviet Union today. Zed Press 1983, sid55.
۲۱ Aa sid55.
۲۲ Aa sid49.
۲۳ Aa sid53.
۲۴ Aa sid54.
۲۵ Aa sid55
۲۶ Aa sid50.
۲۷ Kotkin, Stephen: Magnetic Mountain. Stalinism as a Civilization. University of California Press 1995, sid7
۲۸ Szymanski 1983.sid 56.
۲۹ Hough, Jerry: The Brezhnev Era: The Man and the System. Problems of Communism. nov-dec1974,sid 13.

۳۰ Yanowitz, Murray: Social and economic inequality in the Soviet Union. Six studies. Martin Robertson & Co, London 1977, sid111.
۳۱ Szymanski 1983sid 56.
۳۲ Aa sid 56.
۳۳ Lenin 1963-1970.band 33, sid 505.
۳۴ Osborn, Robert: Soviet Social Politics. The Dorsey Press, Homewood 1970,sid 13-15
۳۵ Szymanski 1983.sid 84.
۳۶ Aa sid 83.
۳۷ Hopkins, Mark: Mass Media in the Soviet Union. Pegasus, New York 1970, sid 191.
۳۸ Aa sid 25.
۳۹ Lenin 1963-1970.band 18, sid30.
۴۰ Hopkins 1970,sid74.
۴۱ Aa sid 87.
۴۲ McNair Brian: Glasnost, Perestroika and the Soviet Media. Routledge,London/New York 1991, sid24
Hopkins 1970,sid97
۴۳ Hopkins 1970,sid87.
۴۴ Aa sid 97-98.
۴۵ Aa sid 98.
۴۶ McNair 1991,sid24.
۴۷ Hopkins 1970, sid 88 + sid 97.
۴۸ Aa sid 204.
۴۹ Aa sid 205.
۵۰ Szymanski 1983, sid 85.
۵۱ Hopkins 1970, sid 303.
۵۲ Aa sid 304.
۵۳ McNair1991,sid25.
۵۴ Hopkins 1997,sid 304.
۵۵ Aa sid 305.
۵۶ Aa sid 302.
۵۷ Rubinstein, Harald: Klasserna och Demokratin. Arbetarkultur, Stockholm 1955, sid 39-40.
۵۸ Deutscher, Isaac: Den ofullbordade revolutionen ۱۹۱۷-1967. Aldus/ Bonniers, Stockholm 1967,sid 94-95
۵۹ Lenin,VI: Valda verk i tio band. Progress Moskva/Fram Göteborg 1980-91, band 8, sid 16-17
۶۰ Carlsson, Anders: Om socialismens demokratiska erfarenheter. Proletärkultur 2015,sid24.
۶۱ Hewett, Ed/Winston, Victor(red): Milestones in Glasnost and Perestroika. Politics and People. The Brookings Institution, Washington DC 1991 , sid277
۶۲ Stalin ; JV: Leninismens problem. Moskva 1952,sid 753 .
۶۳ Fitzpatrick, Sheila: The Culture Front. Power and Culture in Revolutionary Russia. Cornell University Press 1992, sid32.
۶۴ Aa sid32-33.
۶۵ Leggett, George: The Cheka: Lenin's political police. Oxford: Claredon 1981, sid 104.
۶۶ Lenin: 1980-91, band 10, sid119.
۶۷ Getty, J Arch/Naumov, Oleg V. The Road to Terror. Stalin and the Self-Destruction of the Bolsheviks ۱۹۳۲-۱۹۳۹ ..Yale University Press 2010,sid 185
۶۸ Aa sid 185.

۶۹ .Revolt nr 3 1958
http://www.kommunisterna.org/polittk/texter/socialismens-lardomar/riv-galgarna
۷۰ .Aa.
۷۱ .Lenin; 1980-91, band 10,sid 452
۷۲ .Marx 1981. sid 15